بسم الله الرحمن الرحیم

شیرازه بندی اوراقِ منشورِ صحیفهٔ غرّای سخن حمدِ ناظمی ست که خورشیدِ جهان افروزِ ایجاد
نشا آئین و ماهِ عالم آرای ابداعِ کونین را از مطلعِ نور بارِ دو مصراعِ کُن فیکون درخشانید
و نظم و نسقِ انطباعِ مسدّسِ جهان و تالیفِ اضداد رباعیِ آخشیجان را بالعقول عشره
مفوض گردانید کواکبِ منثور بر فروغ باری مهرِ آسمانش دلیلی ست روشن و عناصر
منظوم بروشِ کاریِ نیز اقتدارش برهانی ست بیّن دیدهٔ ثوابت از معاینهٔ نورِ قدرتش
بحیرت وا و چشمِ سیاره بملاحظهٔ فروغِ صنعتش محوِ تماشا نثر و نثری از انشای تجلّیِ
آفرینشِ اوست و شعریِ شعری از دیوانِ روشنیِ دانش و بینش او علمِ او شامل و
قدرتش کامل هستیِ او از نیستی مبرا و بلندیش از پستی معرا کروبیان میگسارِ پیمانهٔ تعظیم
و تجلیلش و ملائک سرشارِ میخانهٔ تسبیح و تهلیلش طومارِ ازل و ابد ورقی از دفترِ
تکوینِ اوست و هر دو مصراعِ کونین شعری از دیوانِ ایجادِ رنگینِ او نظم

زبان کجا که بحمدش شود نغمه سرا	که هرچه هست بما جمله آفریدهٔ اوست

خود این زمان به تحیر زبان بریده اوست		وگر بعبارت چند کار خود گیریم

جلّ جلاله وعمّ نواله وثنا بابی صبوحی کلام بنعت افصح العربیت که منطوق حالی ما ینطق عن
الهوی ان هو الا وحی یوحی کنایت از کمال بلاغت اوست + ومفهوم عالی دنی فتدلّی
فکان قاب قوسین او ادنی اشارت بفروزین پایهٔ ایوان کرامت او دیباچهٔ انشای
نشاتین + خاتمهٔ کتاب رسالت ثقلین مطلع دیوان ایجاد کون ومکان + مقطع قصیدهٔ
ابداع دور زمان خلاصهٔ نگارین نامهٔ هست وبود + منتخب مجموعهٔ شگفته وجود صلی الله علیه
وآله وسلم اما بعد بر ضمیر منیر والا فطرتان مخفی مباد که بهین زادگان هوش ومهین فرزندان
خرد یعنی لآلی آبدار نتایج فکر عالی دستگاهان را گران ارزشی داده اند که هر قطعهٔ جواهر شاهوار
اگر گنج پرویزی بمعاینه باشد جوهریان بازار سخندانی مناسب حاشش پندارند + ولولوی
آبدارش را اگر حاصل بحر وکان پیش آید صیرفیان چارسوی معانی بتجربه بهایش سر فرو نیارند
چه مخرج آن اول قلبست مخزن اسرار الهی ثانیا زبانست کلید محاسن نامتناهی الغرض سخن
فیضیست از مبدء فیاض همیشه ابان + ونوریست از مطلع انوار ابد تابان خصوصاً نتیجهٔ افکار
گوهر بار + ریختهٔ خامهٔ بلاغت اسطار پیشکار فراز بن هوش نخستین خرد + ترجمان دانشهای ازلیه
منصوبه چین بساط سخن پیرائی + بلندی بخش انداز رسائی + نقش بند حجلهٔ معنی آشنائی +
مولانا امام بخش متخلص بصهبائی سقاه الله رحیق الغفران + وبوّاه اعلی غرف الجنان
مجموعهٔ نظم ونثرش نزهت کدهٔ ایست که باصره را بعد سیر خیابان بهار سامانش بر چمن رنگین خیابان
دیگر نظر انداختن مژه در چشم تیشه شکستن ست + وسامعه را پس از استماع نقرات عنادل نغم سنج الحانش

بر نغمات خوش ادایان دیگر گوش نهادن تهمت ناآشناسائی صفیر بلبل و ناله زاغ بر خود بستن سواد عبارتش
ابر سیاه ست چون ابر نیسان گوهربار، و بیاض یمن السطورش صبحی ست چون صبح عید مطلع انوار
نثرش ثابت الفاظ حرف قدر نثره از صفحهٔ روزگار شسته، و نظمش از طلوع آفتاب معانی صورت عقد
ثریا از نظر مردم نهفته، بوستانی که گلچینی خیابان بهارستانش سرمایهٔ دکان عبارت آرایان رنگین
خیال باشد انشای بلاغت انتساب اوست، و گلستانی که بهچیدهٔ عنادل هزار دستان نغمه‌ساز
سخن سرایان شیرین مقال باشد دیوان بی‌نظیر و لاجواب اوست، و آن از دست دادگان سودای
عبارت را چشم بر سیه بهار الفاظش کشادن از سیر هزار گلزار ارم فارغ نشستن است،
و با از سر نشاختگان ظلمات سواد مضمون را لب سیرابی معانیش تر کردن از منت پذیری
آب حیات دست شستن، قند آهواز از شیرینی بیانش سرمایهٔ حلاوت برده، و جود ست
گفتار شکربارش تلخی غیرت بشیر از سپرده، جهانی از رشحات سحاب فیوضش در یاد دریا جو
هنر پرورده، و عالمی از ثمرفشانی نخل کمالش بستان بستان میوهٔ فضائل خورده، فارسی زبان
اگر ریاض جنان است رضوانش گفتن بجاست، و دانش و خرد اگر گوهر شان است عمانش
خواندن سزا، آنی کاران انشا و ادب را بمقابله گرمی بازار نقش و نگارش هیچ بدوات بسته،
و بهزاد منشان صناعت شعری را بمواجهه الوان بدایع نقش رنگ، روی خامه شکسته حیف که گوهر
ناتنجا به همچو گنج شایگان را از شدت بخل در زیر خاک نهفته، و افسوس که زمانه غدار دل و دیده
جهانیان را از فرط و بخار اشیا بخار های الم سفته، اگرچه نتایج طبع دریا موج و دوخشها خورشید خاطر بیش
آسمان اوج که عبارت از نظم و نثر آن وحید عصر و یگانه آفاق باشد جا بجا دستنبوی صحبت [illegible]

باقی بود لیکن بیاضات مجموعی و صورت یکجائی جلوه نمی نمود درین ایام فرخنده فرجام که سال یکهزار و
دو صد و نود و سه هجری ست هیچمدان ژولیده بیان از کوی علم و هنر ناآگاه و در وادی دانائی
نادان راه خاکسار ذره تمثال دین دیال میرمنشی اجنسی بهوپال قوم کایته ماتهر متوطن
دهلی خلف منشی هردیال سنگه مرحوم که گلچین بهارستان افادت و جرعه کش باده استفاضت
حضرت صهبائی مغفور ست بوادیٔ شوق رهنمائی و شغف طلبی آن شیخ و بیان معنی جو و خرده پرور ان
الفاظ خود و نیز بنظر شیوع فوائد و تعمیم عوائد هرچه را فراهم آمد آنچه از نظم و نثر آن دانش پژوه از کتب خانه ها ماند اعنی مخدومی و مولوی
محمد حسین صاحب هجر تخلص ناظم عدالت اندور و دیگری منشی دهرم نراین صاحب میر منشی اجنسی سنترل اِنڈیا
و مشفقی و محبی لاله بلدیو سنگه صاحب نامی که علم و فضل را از ذات قدسی صفات شان سرمایهٔ فخر ست
نظم و نثر را از ترتیب مجتبی امتیاز شان پایهٔ اعتبار بهم رسانیدم بشیرازهٔ جمعیت التیام و بزیور
ترتیب و انتظام داده بکلیات صهبائی موسوم گردانیدم و بعد تصحیح فخر العلما سید الکملا
جناب نواب والاجاه امیر الملک سید محمد صدیق حسن خان صاحب بهادر
امیر کبیر ریاست بهوپال دامه الله بالحشمة والاقبال که فاضل لوذعی عالم المعی قامع بنیان ظلم و جور
مولوی محمد حسین صاحب هجر تخلص ناظم عدالت اندور مطابق الطبع آورده بخش نخستین که راحت بخش
دل و جان ست نثرهای فصاحت و بلاغت ترجمان ست و بهرهٔ ثانی که غیرت سلک گوهر و نظم
کهکشان ست قصائد و غزلهای بوستان امید از شائقین سخنور و ناظرین خرده پرور آنست
که چون بملاحظهٔ محاسن سخن و فضائل کلام دست دعا بحق مصنف گردون مقام بردارند
بجلدوی ترتیب و انتظام این اوراق بیچیز را هم بصلهٔ تحسینی یاد آرند چو حبیب تشنهٔ باده پیمائی بیاد آر حریفان باده پیما را

ریزهٔ جواهر مع فرهنگ بطرز سه نثر ظهوری

بسم الله الرحمن الرحیم

این لآلی منثور + بریزهٔ جواهر مشهور + سرمایهٔ روشناسی ست دستگاه صهبائی فضول + و وسیلهٔ آبروست رافع حجاب خمول + بل رته آورد الفاظی ست تا منتظران زاویهٔ شوق بر تلف نقد انفاس دست جرم نسایند + و پرتو صفیی ست تا شبگیر زدگان سواد عبارت از تارکی جهل لب در نیایند

بیا ای خامهٔ فکر حمد کن ساز
طراز آستین صفحه پرداز

ورق را آنچنان زد مهرهٔ صیقل
که شد پشت و رخش رشک سجنجل

مگر از جلوهٔ یوسف لقائی
شود آئینهٔ یوسف نمائی

چه یوسف وحدت نگر رخ دوست — که خواب بیخودی آئینهٔ اوست
خداوندا التفاتت می پرستم — بده جام می وحدت بدستم
خروشم از نگاهِ التفات ست — جنونم ذات و مستیها صفات ست
دل بسملِ آهنگِ شوق ست — فغان و ناله مستِ جام ذوق ست
اگر صد جلوه دامن گیر دل ست — بهر یک بایدم دل دادن از دست
که اندر خلوتِ آئینه خانه — بود یک اصل و صد صورت بهانه
دلم را جلوهٔ نیرنگِ یار — بهر دم میکند جای گرفتار
ز زاهد کعبه و دیر از برهمن — مرا عالم تجلی گاه ایمن
نگه در دیدهٔ عاشق تسلی ست — زمین تا آسمان برق تجلی ست
بنور روی مهر انتوان عیان دید — ببین در ذره کز وی میتوان دید
گر ابروی دل آرایان نیکوست — حضورِ سجده گاه قبلهٔ اوست
بدلها هرچه است از غمزهٔ اوست — سبب از غیر دانستن نه نیکوست
پی تعمیرِ دل عشق ار نه خیزد — بهارش در چه رنگ جلوه ریزد
گهی از مصحف روی نکوئی — کند دیوانگان را درس هوئی
گهی تسکین جوششهای خون را — علاج از چوب گل سازد جنون را

اگر خاک ابرویم داد بر باد ... پرستش آبروی دیگرم داد
اگرچه زخم دوری بی الم نیست ... ولی مشکل که تاب دیدنم نیست
سرشک افشان چشم از جوشش دل ... شفق پیرائی خونهای بسمل
من و دل گر مساعد شد زمانه ... سری و خاک کوی آن یگانه
کیم من تا ز سر ذات گویم ... صفت سرمایه ام کنهش چه جویم
قدم گر جای دیگر زد رگ و پوست ... سرم وامانده سنگ در اوست
ز فیضش هر طرف جوش بهارست ... چمن از داغ عشقش لاله کارست
نگاهی خواست شد کثرت پدیدار ... نقاب ار راست شد وحدت نمودار
نگاه و جلوه مست عاشقانش ... بخود بالد که گیرد در میانش
گر انخوانم ز شور ناله خویش ... جمالش جلوه گرداند دل ریش
ازان دل کش ز داغش گل ببارست ... نفس یک موجه باد بهارست
به یمن لا احصی و بر چهره خوشی کن ... سمند شوخی اندیشه پی کن
اگر فطرت ز خجلت پاک دارد ... طراز عجز ما هم ادراک دارد
اگر بی پرده بر فهم اسرار ... مزن این نغمه را مضراب تار
بشوقش از دل مضطر چه گویم ... تمنا پیشه ام دیگر چه گویم

بهار آرای حدیقه طراز لطفش جلوهٔ رنگی از شفق سرایگی لاله بالید که خوشتماشی رنگینیهای خیال از خلوت اندیشه سر برکرده انداز خجالت ست؛ و کیفیت بوی از بلورین ساغر یاسمن سر کشید که رنگ افروزی بهار خلق در محفل تماشای قبول از خود رفته شکوه نگاه غفلت داغ فروشی دلهای شب زنده داران بنابیا پرتو شهود رخش چهرهٔ ماه را در استفادهٔ فواید نور مجبور دارد؛ و چاک آیینهٔ ناله گزاران از جلوهٔ مهر تجلیش خنده گریبان سحر را از جیب گریهٔ شبنم بر می آرد؛

نگاه التفات یار دارد دیدن داغم	شگفتنهای گل چشم تماشا باز میخواهد
بره افتادنم از جذبهٔ خالی نیست میدانم	که عجز قیس از لیلی حنای ناز میخواهد

خامه هرگاه بر سر حمد ایستاده شود جلوهٔ احمد عنان گسل عرصهٔ نعتش میگرداند دلیل اتحاد زیاده تر ازین کدام وضع سر از پرده برآرد؛ و تصور هرگاه بشمار خوارق پیچد کم از میان بیرون رفتن احمدی بسجود یگانهٔ مطلق می راند امتناع توهم دویی بیش ازین چه صورت نقاب دارد؛

تفاوت حمد با نعت از چه زادست	انا احمد دلیل اتحادست
چو احمد از احد فرقی نبودش	کنم گر سجده گه گویم درودش
درود از ما بود از حق پیامش	ز ما تسلیم و از ایزد سلامش

بگوشش نا امیدیهای گمراه	و مدلا تقنطوا من رحمة الله
ز بس نور پیشانی اشت درشت	هلال عید بود وش سر انگشت
شرف خاک درعرش استانش	هدایت نقش پای پیروانش
نشان شد ز استانِ آن فلک قدر	ز داغ سجده بر پیشانی بدر
وجوب از احدوث اندر بودش	قیام امکان پرست از وجودش
گر آهن موم شد در دستِ او بود	بزیر پاش سنگ از موم کم بود
فلک گفتند گردش زآستان بود	جهان خوانند طرفیش از مکان بود

امابعد آئینه صفا شربان زنگ آلودِ تغافل نهاد کنگاه و دیده حیرت بسته شانه زلفِ پریشانی محو حیرت فروشیهای آئینه دل جنون جولان جادهٔ ره سپریهای محمل لیلی آهنگ دور کردنها عنان گسستهٔ شوقِ صحرا نورد نهاد دریانوشی تشنگان سخن شمع افروز مضامین روشن چشم بر راه جلوه انتظاری حواسِ فکر مشتاق سر رشتهٔ اختلاطی معنیهای بکر سر بزانوی انفعالِ نارسائی غبار انگیز بادیهٔ جنون پیمائی مصروف نالهای جگر جوش صهبائی عجز فروش که صفای آئینهٔ خاطرش جز حیرت تمثال نیافته و در فضای روشش جز شعاع زردیِ رنگ نتافته

۱۰

آغوش نقش قدم جولانگاه جرات نارسایش و پردهٔ چشم حباب چهره‌گشای نگاه تحیر فرسایش نارسائی را از نسبت سعی کاهشش دود چراغ تصویر نازو جمادی را از پهلوی طبع افسرده اش گرانجانی راهزن ربان درازکشی ستاخش خاک سرگوچه ناکامی و وضع ناپردختهٔ اش بصیر قند و بهای وادی سرانجامی پای آبله وارش را از تشنه کامیهای خار صحرا ترحم و دست طاقتش را از چاک گریبان صبح تبسم چنگ زنش چون منقار بلبل با ناله گوش و جادهٔ نفسش تا نهانخانه عالم غیب بسته مسلوک با اینهمه شوق فصاحتش سوسن طعنه‌کن بیانی و بر زبان دشنه و با اینهمه غلغله دیرینش نرگس چشمک زن بصری را در دل شکنی و گداخته کنند فکرش از نگاه چراغ سحری نارساتر و با آهنگ نئی پیشه اش از غنچه ناتوانان ناگیراتر حیرانی نگاه و تماشاخانهٔ امتیاز و ناتوانی پرواز هوای عجز و نیاز خانگاه آه را از کمینگاه ضمیرش در سلسلهٔ آسمان رخنه‌گری و تیغ ناله را از نیام دلش اثر فلک درنی و غرز نامرادی را اثر خمار دامن آزادی را ناتوان غبار

غبار دامن کثرت وجود مشن	غبار نشئهٔ هستی نمود مش
بروی خجلت بی طاقتی رنگ	برای شیشهٔ ناموس خم و سنگ
تماشا بیشه هنگامه راز	به بزم بیخودی هنگامه پرداز
غبار نارسائی راهنوا نشی	هوای ناتوانی رافضا نشی

[illegible]

بهار آرای خونِ دیده در دستش ... طرب از زعفرانِ رنگِ زردش
ز خاکِ دشتِ غم پیراهنِ او ... ز خونِ دیده گل در دامنِ او

آئینه خانهٔ دل را زنگِ هوس در نگذاشته تا آیینِ رنگینِ دیدنش بی احتیاطی
او ضلعِ غفلت نخندد و دامن صفای فرشتهٔ پیراهنِ چاکِ حرص فرانکرده تا چیدنِ آنکه
را طوبی بنشین تهمتِ تردامنی نبندد در مسکینی زاویهٔ خمول واسطهٔ انبساط اوقات و اختیار
کنج عزلت ذریعهٔ حصول ملاقات نه بادهٔ بزمِ طرب را در ساغرِ آرزو دستش گذرستی
و نه غبارِ کوچهٔ حسرت را بر دامنِ احوالش اثری غبارِ عرصهٔ میدانش در دیدهٔ دوستان
نظران بسرمهٔ اعتبار داده و افسردگی صبحِ تحریرش پیشانی مطمئنان بسکنهٔ شهرت
می گمارد اگر نه نفس عنانِ گسسته اش در رشتهٔ نغمهٔ شوق مصروف و پیشتری
طبیعتِ آشفته اش در حفظِ مراتبِ محبت بالوف نه نغمهٔ چنگِ عشرت را
در گوشِ تماشایش بازدی نه جلوهٔ حسنِ طرب را در دیدهٔ دوستان اش گذارد
اشکِ خونینِ را چون دانهٔ تسبیحِ شبنم از دو طرفِ کنارش آویختن و نالهٔ
بی طاقتی را چون توسنِ حرونِ عنانِ خود دار رها و اگسیختن سعی
انفاس آماده تا الها بسحر و جهدِ سخن مصروف نشده آه بی اثر

داغ مسوزیم هم دل لاله را یا مپرس ... خون طراز چهره می بندد بهار یار بس را

عجز را در اختراعِ ناله قدرت دیگر است
رنگِ استعدادِ ما از ہر زه تازی ریخته‌اند
عجز را با لوی بہ پرہن تلافی کرده‌اند
جلوه می بالد بهر جا چشمِ ما آئینه است
فرصتِ عمرِ شررِ مژگان کشودن بیش نیست
آتشی در زیرِ پا داریم ہر جا میرویم
گه غبارِ دامنِ گه نقشِ جولانگاهِ اوست
من فدای آنکه چون حسن و فا از محبت میرود

جبریِ عشقیم طرزِ اختیارِ ما مپرس
وحشتِ صد گردباد دیم از غبارِ ما مپرس
محوِ بازیهای شوقیم اضطرارِ ما مپرس
کامیابیهای چشمِ انتظارِ ما مپرس
ما عدم سرمایه‌ایم از روزگارِ ما مپرس
خانه بردوشِ جنونیم از دیارِ ما مپرس
کشمکش ہا بنگر از خاکِ مزارِ ما مپرس
گو بدا از صہبائی الفت شعارِ ما مپرس

ہوسِ رنگینیهای معنی در خاطر ہجوم مے آرد سعی کاہل کوشش نہ بخیالِ سیرِ گلستان خوش کرده‌ایم و حسرتِ آبروے الفاظ در دل تماشا دارد اندیشہ فتح البابِ نیسان در خاطر آورده‌ایم میگوئیم شرربارِیهای نالۂ عشق خرمنِ نگاه بر ہم می زند صاعقه نام مے گذاریم و مے خوانیم رنگِ پریدۂ عشاق در نظر ہا کار میکند آفتاب بجلوه مے آریم بارانِ سرشک را ریزشِ سحاب خیال بسته‌ایم و از قطراتِ عرق بر سرِ جلوهٔ شبنم نشسته

دود آهم سایبان گشت آسمان نامیدمش | گوشهٔ دل هم ز وسعت دو جهان نامیدمش
دود سودا جمع شد چندانکه تن نامیدمش | زان میان مغز پریشان را هم جان نامیدمش
لعل او جنبید موج مشک کردم لقب | چشم او گردید من رطل گران نامیدمش
لخت لخت از سینه خون جوشید گل زد موج رنگ | ناله موزون شد و شعر روان نامیدمش
نارسائی حیله میخواست در شغل هوس | آرزو چون گشت دل گلستان نامیدمش
از جفا گفتی حدیثی کرد گل رنگ یقین | ز ر وفا صد فصل اگر دی گمان نامیدمش
دوش وصف غنچه خوش بزبانم میگذشت | آنچه مفهوم نشد رمزش دهان نامیدمش
اضطراب شوق پا از دل فهم دارا چاره نیست | بیوفائی پیشه آمد مهربان نامیدمش
خامهٔ صهبائی گر شد رنگین نغمه داشت | من مستی بلبل شیوا زبان نامیدمش

سنگ حوادث روزگار آفتی بدماغ نرسانده که فکر خیال باز از فرصت لعبت
طرازیهای معانی دست تواند داد و کشاکش بلا طاقتیهای اضطراری شکستی
بر شیشهٔ دل نگماشته که اندیشهٔ افسون طراز را حیلهٔ تسخیر پری زادان مضامین
نقاب تواند کشاد شکست رنگ اعتبار در اداء حیرت عمرهاست مژگان را
از الفت آغوش هم دور انداخته و ریختن بهار مستی در تحریک بیخودیها
چندی هست نفس را از مشق ناله عبرت فارغ نساخته هجوم آبلهٔ دل نتیجه گر سهای آه

وظهور رنگ تحیر طفلی جستجوهای نگاه و از کثرت غبار فتنه فرصت چشم باز کردن
تجاست و از باریدن سنگ آفت مجال سر بالا کردن کو اجزای حواس تفرقه
سنجیده که رشته طول عمر صرف شیرازه تواند گردید و اوراق افکار پریشانی
ندیده که سعی تال ابدی بر کیفیت ربط آن تواند رسید اگر بحقیقت کار رسند
عالمی فریادی عموم این بیداد ست و جهانی شاکی شمول این ستم نالهٔ ایجاد
آفتاب را در آغوش ذره خریدن ازین جا باید فهمید و فلک را سر زیر خاک
کشیدن ازین عالم توان دید چاک گریبان گل دیدنی ست و پریشانی
موی سنبل وا رسیدنی مهیات مهیات نتیجه هرزه درائی غیر ازین چه خواهد بود
که جراحت سینهٔ صهبائی با چاک گریبان گل همسر تواند افتاد و گسستگی شیرازهٔ
جمعیتش با پریشانی شاخ سنبل داد برابری تواند داد اینجا فرو یک نالهٔ مجموعهٔ معنی
صد الم ست و گل یک داغ افشانی رنگ هزار غم اثر آفتاب دی کمترین انعکاس جوش آخر
در رنگ شفق خرد ترین رشحهٔ خون جگر رنگ یاقوت از نظر افتادهٔ اشک دامن
اندوختن و سینهٔ لاله آتش زده داغ بر دل سوختن

دران دیار که منون سنگ تفرقه ایم	دل شکسته صد شیشه اعتبار نداشت
ظهور داغ گل تازه بهار دل ست	شگفتن این لاله یک بهار نداشت

15

از خویش رفتن و هنگامه این چه رسواست	چو صبح بوی گلم در نظر غبار نداشت

تماشای بهارستان سخن خوش مشغله‌ایست اگر غبار موانع چشم بصیرت نپوشد و شنیدن نغمهٔ معنی نیک و لطیفه اگر نالهٔ صور از پهلو نخیزد شد در نقش صورت صنع رموز و فی سر پنجه نگار رو تواند نمود و عبارت از رنگینی گل بکدام حیله پرده تواند کشود آیا آئینهٔ سطور عبارت را اگر شاخ طوبی تصور کنیم باری درین خورشید قیامت برکدام سایه توانیم خفت و شکن نامه را اگر سواد سنبلستان خیال نیاریم درین شور محشر بکدام گوشهٔ عافیت توانیم نهفت جاک کتاب هانی هست از آفت این مرزنگان و سیر گریبان گریزی از شورش این گزندگان خانهٔ عافیت دیده برهم بسته هست و کاشانهٔ دولت گریبان تا تار گسسته نقد استعدادی که در خزن ذخیرهٔ این صهبائی هست میان جان عافیت خلوت گنجینه ولیکن درین صحرا آفتاب زر در کف زر نثار کاشانه

فروغ حسن معنی چشم و بدن بینی تا بد	بچشم بسته باید دید حسن بی‌نقابش را
گه از جلوهٔ مستانه غافل دل خبر دارد	که باشد حسن دیگر زیر برقع آفتابش را

امروز که نشیب نالهٔ موزون و نرم نوای بلبل را از جادهٔ گوش آبمیز گردانده و دور باش صریر خامه خندهٔ گل را از بساط قبول دور تر میراند رشتهٔ حروف را با شاخ ریاحین همسر زلف بر زبان هست و گلبرگ اوراق را با فرد نسرین همسر نشاید در میان شمشاد سطور را از بهر دوشی زلف شانه گردانی و سنبل خطوط را از همسری کاکل جبین به پیشانی

صریر خامه ام گل میکند صد نغمه از بلبل — بهار نالۂ خواهد ریخت رنگ بینوائی را

بسیار دُز نغمه پستانه نگر روکوششش — برندی میفروشد زاهدان زهد ریائی را

وقتی نخواهد بود که صریر قلم در کسوت شیخ تخیر زود زبانی رخ نتواند نمود که روانی مداد رنگ عبارت نریزد و تا نفس در سینه برخود جنبد موزون ناله بر لب زبان نسته تا سخن رنگ اعتبار نریزد رنگین مصرعی نه زبان بالفعل نغمه ساز این بیان توطیه ثنای گردون بارگاهی ست که نام شو کتش تا بر لب گذرد نفس در کسوت قصیده ساز سخن را با نغمۂ بلبل کوک نماید و حرف دولتش تا بر زبان آید معنی را انداز رخ نشید عبارت را با نالۂ قمری یکرنگ سراید

بیا ساقی آن مے کہ از بوے او — برد مرغ روح از بدن سوے او

بمن ده کہ با باده خو کرده ام — بجز باده در عمر نا خورده ام

بدان آب در گلشن روی یار — بجنبد دگل و بشگفد لاله زار

مشبتا نم از شعلۂ آن چراغ — نهد بر دل باغ فردوس داغ

درین بزم خالی بود جای مے — بکش پنبہ از گوش مینائی مے

بدان آتشم فارغ از سیم تن — دلم رشک باغ براهیم تن

گر از طرب بر کشم حرف چند — ز لب در بهیچ شاه ارجمند

رنگینی بهارستان ثناسواد سطور را جلوهٔ طاوس میدهد

نیرنگی حسن معانی دیدنیست غبار انگیزی جولان موج چشم تامل را
بتوتیای بصیرت می نوازد صفا پردازی آئینهٔ انتظار روا رسیدنی

رفعت پایهٔ گردون بارگاهی بلندی فرق عالم پناهی نشئهٔ خمستان جاه و جلال و پرتو
دولت و اقبال لشکر شکن خصم افگن تیغ گزار دشمن شکار تفتهٔ تیغش خرمن دل اهرمن
لمعهٔ سنانش آتش در خرمن خورشید زن زیب مسند افتخار طراز وساده اعتبار آسمان
پایه محیط سرمایه نهنگ چهره شاهنشاهی تمکین زیب سریر فلک پایگاهی ابر نوال برق شمشیر
قضا جلال قدر تدبیر الهام پناه عرفان دستگاه سراج الدین محمد بهادر شاه

کیومرث تمکین و کسری وقار ‌ ‌ فریدون سریر و قباد اقتدار
تهمتن کمینی و آرش کمان ‌ ‌ کلیم آستینی و طور آستان
بدورش فلک رزق انداخته ‌ ‌ همه برج را سنبله ساخته
فلک را چو خالی ز کین دیده اند ‌ ‌ کواکب همه صفر گردیده اند
کرم را ز رشته زانسان دراز ‌ ‌ که طول امل ازمیان گشت باز
ز بس خوان احسان او نانه ور ‌ ‌ ز خوان خلیل اوفتد خلق سیر
گهر در کفش همچو آن قطره گیر ‌ ‌ که از ساغر کج در افتد بزیر

اگر زین فزون تر بدی آسمان | نمودند شش خشتی از آستان
قدر چاکر افتاده بر دیوان او | قضا حاجبِ خاص ایوان او
برد قهرش از جانِ اندیشه تاب | نهیبش کند زهرهٔ سنگ آب
شد از مهر پایهٔ سینه اش | صفا گشته پرداز آئینه اش
از و قدر کج کرده طرفِ کلاه | فزون تر از و جاه را پایگاه
سخا ریزهٔ خوانِ مهمانیش | حیا سطری از لوح پیشانیش
چنان آستان بگذرند از فلک | که پایین صد پایه است تا فلک
بعالم دهد عیش را کلید | بود گوئیا ابرویش ماه عید
چو خیزد غبار از سُمِ توسنش | نشیند بهر حلقهٔ جوشنش
از آن چشم هر حلقه بینا شود | بروی ظفر یک بیک وا شود
کفِ جودِ او تا گهربار گشت | گهر بارے ابرِ نیسان گذشت
از و تا به نیسان تفاوت بہ بین | که اینست خندان ز جود آن غمین
ازین لطف ظلمست بر جانِ بخل | وز آن گریه و ناله بر جانِ بخل
ز بس متصل بارد ابرِ نوال | ندیدست از دل ره لب سوال

تواضع را بنهادش چون موج در دریا هم آغوشی بود بزرگی را با سرش چون

رفعت آسمان گرم جوشی فیض طبیعتش چون ابر بزمش در سحاب و صفای ضمیرش
چون پرتو در آفتاب او امر قضا را با مشایعت امرش اندیشه پا برتر نهادن و اندازهٔ
قدر را در مقابلهٔ تخمینش سر رشتهٔ حساب از دست دادن رفعت از مرتبه‌اش
با افلاک توسن فروغ از ضمیرش با آفتاب هم آغوش مهابت را از پیشانی
جلالش جرأت شیرافگنی و سیاست را از دستیاری قهرش اقدام در گردن کشی
حیا در پیشانیش چون صفا در آئینه و مروت در دلش چون می در آبگینه دریا را از کرمش
گوهر در گنجینه و معدن را از جودش زر در خزینه از ریزشش بی فاصلهٔ موج
دریا دست دراز کرده در فراهم آوردن گوهر ناصبور است و از انعام متواترش محیط
فراخ دامن در تنگی حوصله آزرده و جیب صبح از خورشید آتش در دل افروخته غیرت ضمیر انوار
دفینه‌اش و شام از شفق خون در جگر انداخته رشک بازوار بهای سینهٔ اسرار گنجینه
گل با شگفتگی خاطرش جگرخوارتر از بلبل و گلشن با رنگینی طبعش افسرده‌تر از بزم بی‌دل
ظفر با آوازهٔ موکب سعادت کوبش دو سه منزل پیشتر در انداز استقبال و
نصرت به توجیه رایات شرف آیاتش مهیای پیشکش تحائف اقبال مجملات نعمی بی گل را
در مصحف رخسارهٔ شاهدان مفصل تفسیر نموده و مبهمات ناموزونی سرو را در مصرع
قامت خوبان مصرح تقریر فرموده دقت فکرش دریافته که کوری چشم نرگس از نا

عصمت ابکارِ چمن جا نزد داشته اند و گرفتگی زبانِ سوسن بلحاظ بیدماغیهای بلبل
ناتوان و لجب پنداشته ی قلم در نقش فوارهٔ معنیهای رنگین و سادگی کاغذ در پیش
چشمِ شکنای رویِ رهین با لطفِ کلامش هیچ بلبل ناله زاغ و بانوی قمرش خطِ خوبان
پای کلاغ تعلیم انصاف را حرفِ شمشیرش مقطع و قصیدهٔ عدل را سخنِ تدبیرش
مطلع تیر آرشش در برابرِ خدنگش چون سهم نگاه اعمی از ترکش نبایدو کمانِ رستم
در جنبِ گشاده اشش چون حلقهٔ قامتِ ضعیفان زور زرین نتماید تیغ ابرو را پیش
شمشیرش در نیام بیکار بیاز نگار خورده و سلسلهٔ زلف را در عهدِ کمندش از بیقدری
باد بردهٔ جنگ آزمایی که تهمتن قواعدِ رزم را از کمترین چاکرش یاد کرده و بختیارے
که سکندر کوسِ فتح را چرم از نعلینش برده شبستانش از ساغرِ طرب غیرتِ گلشن
دالوانش از مینای عشرت رشکِ چمن اهلِ وفاق را چهره از زعفران زارِ عهدش
رغوانی و اربابِ نفاق را رخ از ارغوان کاریِ تیغش زعفرانی تیغش نیز چون
سنبی عد ابرق و ناله رعد با طنطنهٔ کوسش زرق در هوای عرصهٔ جنگش از
یک پریدهٔ دشمنان صد شهاب ثاقب جلوه گر و در فضای رزمش از جان
سپیدهٔ اعدا عالم ارواح در نظر از صدمهٔ گرزش گاوِ آسمان را اندیشهٔ جستن
بر مضطرب میگرداند و از احاطهٔ کمندش ماهی زمین را بیم گذاشتن نشست

برجود می جنباند خدنگش آن سوی فلک گذران تر از تیر آه و کمندش بر آسمان پیچان تر
از رتبهٔ نگاه بلندیِ مراتبش فقیه منار جلال و رفعت مدارجش سلّم بام کمال فلک را
از رتبهٔ بخت بیش معراج بلندپایگی و محیط را از دستگاه جودش اعتبار گرانمایگی
وصف عموم فیضش فکر طوبی و سخن سربلندیش حرف سدرة المنتهی از رفعت سنگ
بارگاهش فرق کمترین چاکر فلک‌ساست و در بلندی پایهٔ آستانش پای ادنی خادم عرش‌جاه
بصلای غریب‌نوازیش معنیهای نادر اهل سخن بی تردد جادهٔ نقش پیمای باز آوازه
تعمیم سخاییش مضامین بیگانهٔ شعرا در گاه رتبهای شایع قلم سطرها اضطراب توانائی را
از نسبت سرنجیده اش برون نام شیر رو و درهم کشیدن خجستگی را از انتساب قوتش

در تقریر سؤال بر خود پیچیدن

شهنشاهی که از بس ارجمندی / گذارد پای بر فرق بلندی
فلک جاهی که از والائی قدر / نگاور رانده بر پیشانی بدر
ملک قدری که از روی دوش شاهی / طرازش جبّه از ظلّ الهی
نهیبش گر زند بر سنگ خاره / گرش در جنبش آید چون شراره
شرر را قهر او گر بر فروزد / چو کاغذ سنگ خارا را بسوزد
چو شیر از صیت خوشش رفته از هوش / گریز آورده در سوراخ خرگوش

فلک گفتی سپر خود را عدو لیش — هلال از نعل توسن زیر ریش
بسطر تیغ بهر زینت حرف — ز خون دشمنانش رنگ شنجرف
ز تیرش زخم اعدا نادم معمور — برنگ چشم عاشق گشته ناسور
هنوز از شب تیغ بر کفت نارسیده — بفرق دشمنش عمدا رسیده

بکدام وصف زبان فرساید که نه از پردهٔ احوالش جلوه گر گردیده باشد یا بچه کمال لب کشاید که نه بطواف کعبهٔ دلش رسیده رنگینی عبارتش را با برگ گل توام خوانده وپاکی الفاظش را با لطافت گوهر سرگرانی تجلی معانیش با دیده خردلش ارزانی فرموده وکمند افکارش با کنگرهٔ عرش گره محوش خامه اش پیش از جولان اندیشه صید معنی بر فتراک بسته وناماسه اش پیش از رسائی فکر با شاهد مضمون هم آغوش نشسته دولت بطفیلش اقبالی واقبال بدولتش صاحب مرتبهٔ عالی رموز را با زبانش آشنائی واسرار را بر عتبهٔ ضمیرش جبهه سائی پا بر دری غورش ذخیرهٔ لب قارون پیش از کوششش بدست آورده ورسائی اندیشه اش بگنجینهٔ وحی قبل از جبرئیل تصرف کرده موزونی چون سر طبیعی فکر رسا رش ورنگینی چون گل لازم طبع والا یش گل دردی نوش محفل رنگین بیانش شمع چراغ افروز بزم آتش زبانش لمعهٔ تیغش را از قطرات باران بخجلت برق بحجت در آستین وکف جودش را از نالهٔ سحاب عرق

سحاب بہاران یمین از پاشش موج در آب گوهر نتواند دید و از ضبط حکمش شعله
از آتش یاقوت سر نتواند کشید آتش مقابلهٔ تیزی فکرش صد چوب خورده و آب
بمعائنهٔ روانی طبعش عرق کرده پنجهٔ آفتاب در معرکهٔ زورش نیز از لرزه ضبط
نتواند کرد و دست مریخ در میدان حربش از بیطاقتی تیغ از نیام نتواند برآورد عدالت
ظالم را از پیشگاه خشمش جز خودنمائی و صداقت عدل را از منظر لطفش چهره کشائی فرق
فکرش در صفحهٔ اعتلا از اطلس چرخ در گریبان ساختن پای غورش در دامن ارتفاع
از سینهٔ قارون در طرح خلوت انداختن عدل از یمین توجهش ظلم رو آورد انقباض
از یمین التفاتش جهان آرا کمالات در عهد قدر دانیش هجوم رغبت خواطر از
ضبط مدارج در ساختن جیران و فضائل در دور هنرشناسیش از کثرت میل طبائع
در حفظ مراتب موافقت سرگردان در تخیل و بینش با دو رنگ گل از رعنائی شاخ نهال
در جامش و در بزم رسائی فکرش طعوم اثمار از نهانخانهٔ ریشهٔ درختان در حریم
آثار اخلاق چون نکهت از خندهٔ گلبرگ لبش آشکار و حقیقت لطف مانند صفا از آغوش
آئینهٔ خاطرش نمودار بهار سخنش از شوخی رنگ معنی تهٔ نما و لطف خطش از گلگونهٔ زیبائی
حسن صورت دلربا شمع محفلش پرتو انوار شریعت و چراغ خلوتش جلوهٔ اسرار
حقیقت فراشان در رفتن خاشاک بارگاهش آسمان را در اعطای حجره

ممنون ساختہ و چارہ کشان در افشاندن ذرہ ہائے آستانش فلک را از زینت کواکب بی بود طراز چہرہ حسن حقیقت از پردہ زلف شاہدان دیدہ و نغمہ راز طریقت از چنگ زبان مطرب شنیدہ نفس صبح را با مرآت ضمیرش بضبط بر داختن و غبار شام را از صافی اوقاتش بانفس قدم ساختن تجلی طور معرفت سرمہ چشم بصیرتش و طراز شین جلوہ صورت آئینہ حسن سیرتش گل کردن بہار اخلاقش رنگ تشبہ بخالق و فروغ حسن سلوکش چراغ محفل خلائق دل آسہیل معانی را ئین سینہ گوہر معرفت را معدن سوزن مژگان در دلق پاکی نظر دوختہ و بادِ نفس در آتش نور معرفت افروختہ سخن عرفان نشانش ابر طوفان بار دل معنی بیانش درج گوہر شکار عنقای قاف حقیقت را آشیان و رنگ بہارستان شریعت را بستان تشنہ عشق حالش بخمار زدگان درد بی قال جام بیمانہ و نسیم گلشن احوالش از چہرہ حسن بیرنگی نقاب کشا آفتاب سلوکش از بام بلند عرفان تافتہ و گوہر بلند بینش از زبان شہرت دوال یافتہ موج محیط فقرش آغوشش تواضع و بر دار آئینہ آزادیش گرد افشانی توقع

قامتش از روضہ دولت نہالی
رخ از آئینہ خوبی مثالی

ز حرفش خندہ بر رنگینی گل
ز سطرش پیچ و تابی خوردہ سنبل

قلم از شاخ نرگس می رباید
ز برگ نسترن مشقی نماید

برای شسته سخنها کرده لاله	صدف از بهر شستن فرش حواله
برو گر خط نسخ از خامه اش آب	دواند ریشهٔ سنبل ز اعراب
نقط بر سطرها از خامهٔ او	چو خال از خامهٔ قدرت بر ابرو
نگارد آتش آید در زبانه	نویسد آب میگردد روانه
نزاکت در دلش نم انسان که صبا	فتد در جبهه چین ز اندیشهٔ خار
برآرد بیدار ز فیض زبانش	گل آرد بار خار اندر بیانش
کمال از روی او چون ماه روشن	شرف در ذات او چون خور مبرهن

تشنگی زلال بخشش از موج سراب اجمال سیراب نگردیده ساغر حمد تفصیل گردیدنی دارد و مذاق آرزومند ثنا از چاشنی دیگ اختصار سیر نگشت خوان دعوت تطویل گستردنی در از نفسی در شمار اوصافش بر سرانامل مست گذاشتن سبت طول مقال را در تعداد محامدش بر دانهٔ تسبیح احسان گماشتن

قلم را در تمنا عمر شد صرف	که راند از کتاب حمدش حرف

چو مستان بزم عیشش می‌زنند — زندام روزازان می ساغر خیند

از جبین آثار سکارمی خلعفا گوش نشان داغ فلک را از جهم سگانه صدای لطف تحقیقا عبارتش جابه گوش تالی تحسین است

اول معرفت

شوخی جلوه‌های پری از خلوت صمدیت شناسش نمود و نقاب تجلی طور از سینهٔ
سنگ کشود مقام لی مع الله هر نفس لی سپهر اهتمام کمالش در سر و شبش تحقیق او قرب
دفت سرگوش تفحّل جلالش در حرم سرا قربش صدای شهپر جبریل تشویش نمود هم
غیر سفیر و شند و در درسگاه رازش عبارت وحی در شیان معنی یکتائی نمی کوشد
تنگی کوچهٔ اسرار بر شوخی جولان فکرش فضا و بیراهی شهانخانهٔ راز بر تحقیق خیالش
کشادنامهٔ تحکاه تا النگار قصر بیرنگی بلند و رشتهٔ نفس در گردن صید عرفان کمند حقائق را
از جهان تا این دیار عدم در بارگاه خیالش حلیهٔ امتیاز بیرهن است و معارف را از
عرصهٔ جولانگاه قدس روحدت سرای دلش فرصت نفس آراستن صافی سینه‌اش تحسین
حقیقت آئینه و بست کشاد مژگان شانهٔ زلف عرفان حسن بهار از نقاب ظهور گرشیا
ظاهر و جلوه شهسوار از پردهٔ هر غبار شن با هر ضمیرش چون آئینهٔ صبح خورشید اثقال

وچهره اش چون ماه چهارده دلیل کمال

رشش راز دل عالم هویداست — زدلها تا وش صد جاده پیداست

دلش را آتش نفس معنی کہ ندست — از آن لیلی ز ہر محمل بلندست
کشد ہر ذرہ از دل شعلہ طور — رگِ ہر سنگ دارد خونِ منصور
بطورِ معرفت در رہ نوشتن — صدا آوازی ز خود دارد گذشتن
بچشمِ صلح او باشد سیاسیر — ہمان آتش ز سنگِ کعبہ و دیر
ہم از رنگ و صفا یک جلوہ انگیخت — ز یکرنگی وفا رنگِ دلش ریخت
از ان ساغر کز و خود گشتہ مخمور — فرستد دوستگانیہا بمنصور
ز وحدت دید در کثرت چنان تنگ — کہ دیدی نغمہ در سازِ صد آہنگ
نیازِ عشق او را ناز دلبر — ز شوخی ہر دم از رنگی زند سر
من و تو بسکہ یکرنگ ست سازت — بگوید لی تو در گوشش نیازت
نگاہِ آشنایش از ہر انداز — شناسد شوخیِ پیرایۂ ناز

دوم اتباع شریعت

بلحاظِ استعارۂ روی خوبان احتیاطش در تقبیلِ مصحف در کار و بخیال نسبتِ دوشیزگیِ چشم بر روی خورشید نگشادنش مختار از بیم تعذیرش گل قحبہ در ترکِ رعنائی مجبور و از اندیشۂ تہدیدش دختر رز در پاکدامنی معذور بہ نہیبِ دِرّۂ نوازیش بادہ را لرزۂ موج بر اندام و بطلبلانی دستِ داورش

مستان را رجوع چشمۂ کوثر در اہتمام حجت لا تقربوا الصلوٰۃ مینا را از رکوع و قیام باز داشته و بدلیل لا تمسّه بنت عنب را از مصحف لعل ساده رویان دور گزاشته فتوای معطلی تش گاه در چشم خوبان مخموسی را بحران مرض نام نهاده و گاه بحیله بیماری و جراحت می اجازت داده و وقت اجتهادش از مصحف گل گاه لبت و کشاد غنچه برمنع اسراف حمل فرموده و گاه برگ ریزی را در استثنای مسئله کوه اختیار نموده غلط اندازی فریب محبت را از حیله شور تبسم بر بادۂ لعل لبان مختار نسازد و بهانه جوئی انداز عشق را از دستوری مشق فنا به تجسس دهان خوبان نیندازد

ندادم آینه را در سجده گه بار / که ریزد جلوه اش طرح صنم زار

نمی گز دیده اش گردید راهی / دهد آب عبادت را گواهی

سرشکش دانه کار کشت عقبی / نخستش آبیار رنگ اخری

ز بینی کز پی تن وقف خوابست / دلی او را مصلای ثوابست

خرد منصور را از دست بالغز / بر ‌ریزد علت هذیانش از مغز

برای طوف جانان بسته احرام / ز همت توشه کرد از طاعت آشام

ز نور شرع روشن شد چراغش / ز بوی دین بلند آمد دماغش

بوحدت آشنای جلوه دوست / بکثرت مغز چین از خلوت پوست

با آن لذت ز طاعت می برد نام	که گوئی سلسبیلش ریخت در کام
ز بس از نقد طاعت ظرفش پر است	به نعمتهای خلدش می رسد دست

سوم سخنورے

دقت نگرش از پوست سخن مغزی وا نکشیده که لذت ادایش زبان قلم را دیده بر لب انگشت تعجب نگرداند و رسائی اندیشه اش از رفعت معنی اوجی ندیده که بلندی فرق خیال خود را این سوی ادنی پایه اش تواند رساند زبان فصاحت بیانش از لکنت اعادۂ حرف نرنجد تا اندیشه اشتقاقش تهمت تنافر نه بندد و قلم بلاغت رقمش در شکوۂ حصر از گره خاطر یاد نکند تا توهم تعقید سببی پایه اعتبارش نه بسند آشنایان با عانت الفاظش در اظهار معنی یکتائی همسفیر بیگانگان با مداد معنیش در قبول خطر ناگزیر از تحکیم عبارات نگینش تمد الناس چون رگ ابر موج خیز خون صد بهار دوران اندیشه معنی رنگینش نقطه سویدا مانند خورشید منظر خطوط هزار انوار مبهمات و فائق از توضیح بیانش مصرح و مجملات حقایق از تفصیل زبانش مشرح در دیده باریک بینیش لطافت معنی محسوس تر از غبار ارقام و در نظر خورده دانیش توهم نقطه مشخص تر از پیکر اجسام زبان خامه اش گوهر ریز و سینه نامه اش جواهر خیز در کثرت ورود مضامینش از کمی حوصله الفاظ جاده بین السطور فرودگاه ذی اعتبار

وبازدحام قوافل معنیش از تنگی عرصهٔ کاغذ شاهراه قلم محل توقف اضطراری نالی قلمش رگ گل و صریر خامه اش نالهٔ بلبل از نقطهٔ خال ابرو دریافته که صفحهٔ روی شاهدان غیر از همین یکسطر انتخابی ندارد و از جعد مسلسل شناخته که بیاض گردن خوبان جز همین مصرع پیچیده برنمی آرد

زهی فکر آفرین شاهی که در دل | چو فکر از بهر معنی کرده مشکل
به پیش دقتش بر روی دلبر | همان نقطه ست خال از لفظ آذر
برش از ابر و برق این نکته ناسیست | که این را خنده و آن را گریه بر کیست
زروی صفحه اش از رنگ مانی | کشد در صورت خود رنگ معنی
معانی را از و والا نژادی | عبارت را از و گوهر نهادی
برد پی فکر او از بهر انتاج | برمز جنبش ابروی امواج
بدید از صاد چشم و نون ابرو | که بی خط ساده نبود صفحهٔ رو
صفا بنگر که مضمونش ز سینه | زند بیرون چو می از آبگینه
فروغ معنیش زانسان که خامه | بجای خط زر افشاند بنامه
بسر بار دبر و ی نامهٔ او | رگ ابرست گویی خامهٔ او
نور افشانی حرفش ز مضمون | چو ماه نو نماید ابروی نون
علم گر طبع موزونش ستاید | ز نثرش نظم رنگین سر کشاید

خطش با شاخ سنبل داده سر خط	خط خوبان از و گردید در خط
نویسد نرگس و چشمش کشاید	نگارد سوسن و گویا بر آید

چهارم عیش و عشرت

ساغر گل از نسیم بزمش لبریز شراب است و شاخ سنبل از هوای محفلش تار رباب ساغرا بنوا فصیح حریفان یک نفس از وا کردن آغوش موج شراب نیاسوده و شیشه را به تسلیم میگساران لمحه از شغل سرنگونی نیاز فارغ نبوده و گردش چشم خوبان به تکلیف جام پیمانهای این بزم از کشاد مژگان در تحریک دست و جنبش ابروی بتان باشاره بادکشیهای این محفل در خواندن حریفان می پرست دست سبو در حضور شیخان صائم الدهر بیعت بجا می آرد و قامت شیشه بر سجاده زاهدان قائم اللیل برکوع میگذارد جذبهٔ نوشانوش ساقی بر هجوم هوسها ساغر را حیران قسمت جرعه میگرداند و کشش قلقل مینا در کثرت آمد و رفت موج شراب را از فرط اشاره و دشنامی بر رد ابرو میسر سازد هوش جادهٔ آن سوی این بزم نپیموده که بشور قلقل صراحی بازش توان گردانید و خرد گامی در ره دور راه این محفل نکشوده که صدای دستک رقاصان در پردهٔ گوشش توان رسانید نغمه از دستیاری مضراب مغنیان در کشف اسرار دل گرو

وصدا بهوا داری نفس مطربان در سیر مقامات سرود و تار زباب از رنگینی نغمه رگ گل در گلوی نی از جوشش زمزمه منقار بلبل را گجه می پیغام وداع هوش و بانگ قلقل صلای حریفانِ می نوش جوش مے درین بزم غرور توبه را چهره از رنگِ خجالت برافروخته و جرأتِ سیه مستی درین محفل رخت تکلف را از گرمی نشاط در آتش سوخته زمزمه را از پهلوی لب جان بخشِ مطربان بر دم عیسے ناز و جلوه را از بالای قامت دلبران بر شعلهٔ شجرِ طور زبان دراز

می گل رنگ در چشم نکویان
گلوی غمزه را از سرمه شویان

بمحفل شیشهٔ می شمع افروز
چو آتش آب او در خت خرد سوز

بستان تا دهها از لعل خم دکام
نشسته دخت رز در حجلهٔ جام

نگاه باده خواران هوشناک
ز جوشِ نشه می شد رگ تاک

حریفان را ز می خواب بهار است
چو سیل از رود آب نغمه جار است

نگه در چشم مے خواران مخمور
چو ابریشم زند صد نغمهٔ شور

ز رنگ نغمها و نقش موزون
شد ابریشم چو موج باده گلگون

چو شد طبع شبستان طرب خیز
شده تا زلف ساقی نغمه انگیز

بر نگے شب نشین را داد و داوند
که روز غم همه بر باد داوند

ز رنگِ نغمه دارد پرده گوش — بهارِ گلشنِ جنت در آغوش

حریفان را درین بزمِ طرب خیز — گلو تا دل برنگِ شیشه لبریز

بخارِ می نشد گر با هوا یار — چرا ابرِ بهار آرد طرب بار

چو روز از روشنی شب جاو — نباشد پرتوِ می کم ز خورشید

گرفته هر کس از خوبانِ ساده — بهای خونِ غم از رنگِ باده

پنجم سخاوتش

در طوفانِ محیطِ عطایش دامنِ آرزو وا زموجِ گوهر گرداب؛ و از طغیانِ سیلِ سخایش وسعتِ چاهِ حرص تنگیِ ظرفِ حباب. در نیسانِ گهر ریزیِ کفِ جوادش را اشارتِ امساکِ صدف در انگشت؛ و در بهارستانِ زر بخشیِ شگوفهٔ دستش را محضرِ بخلِ غنچه در مشت. گرمیِ آفتابِ همت بخاری از محیطِ کفش بر انگیخت ابرِ نیسان بر آوردند؛ و جولانِ حوصلهٔ جودش گردی از نهادِ بخل برآورد کانش لقب کردند. حبابِ محیطِ عطایش گوهر؛ و غبارِ عرصهٔ سخایش زر. دامنِ هوس بر سرمایهٔ احسانش تنگ؛ و کیسهٔ حرص از ذخائرِ انعامش گران سنگ. در دورِ عطایش رشتهٔ طولِ امل کوتاه تر از عمرِ وعدهٔ کریمان؛ و در عهدِ سخایش فضای عرصهٔ آرزو تنگ تر از حوصلهٔ لئیمان. نهیبِ کثرتِ عطایش رنگ بر روی کان شکست، احتمالِ افزونیِ سرمایش

رنگ تیغ بیعت برات ریخته هیبت افزا جودش کان بدخشان را خون
در دل انگنده خیال بخششی دستگاهش عنان همت گهرپاشیها گسیخته

بهنگی بی طلب ریزد نوالش	که خجلت می برد حرص از سوالش
لب حرف تمنا نارسیده	هوس بر گنج قارون وارسیده
بی ساز غنا از فیض عامش	دم زر زرین گیا در زیر گامش
هنوز افسون نخواند انگیزش آز	که شد محبوب زر در حجله راز
سوال از سینه تا لب ره نبرده	که در دامن هوس گوهر شمرده
عنان ناگسسته جودش آن زور را	که زر زر سر کرده راه جستجو را
نمی سازد بمژده مهی شاد	که عهد زر انتظار وعده اش یاد
زبحر دست جودش موج گوهر	گشاد آغوش خود بر سائل زر
قضا را طبع در هر جا لئیم ست	بزر بخشی کف جودش کریم ست
نسیم از نفسش با غنچه زد حرف	زر از مشت آمدش بر کف پی صرف

ششم شجاعت

جرات را از طبع شیر شکایت فیض مکان و رحوصله اش ماه جستن و توانائی را
از سر پنجه بازو بشکوه تنگی جا در نظر دستش بفراغ نشستن در صف مهابتش

صریر خامه با نعرهٔ شیر هم آهنگ و در مدح شجاعتش نوک قلم با ناخن ببر یک رنگ
رستم از بیم شبیخون نفس هر نفس از خواب عدم نجسته و بهمن از هیبت حمله اش
در شبستان گور آماده گریز نشسته تشکل سنانش مر شانهٔ ضحاک افعی نهاد نوک نیزه اش
از دست سلیمان انگشتری باظفر را نام شمشیرش چون دعای سیفی بر زبان فتح
و اقبال را تصویر آستانش چون حرز سیفت حصار حصین امان نگاه دبانش مشاهدهٔ جلالش
در سینهٔ رویین تنان هم از سنان و نفس باستعانت ذکر جرأتش در آیینهٔ فولاد
چون الماس خزان رستم نهادی را کوکب شجاعتش لرزه بر اندام حریفان
افکندن و رویین تنی را باعانت توانائیش لنگر فولاد بازوان از جا بر کشیدن
از شبیخون اندیشهٔ پیکارش بستر خواب اعدا گریزگاه و اسارای روح وار گداز
شعلهٔ قهرش تیغ رسیده کوه منبع طوفان نوح جرأت در مزاجش چون برجستگی
در حرکات موج دلیری در نهادش چون شوخی در اشارات شعلهٔ آتشگاه غضبش در رخت
زندگی دشمنان آماده افروختن و برق سحاب تندش مهیای خرمن هستی اعدا سوختن
زور سر پنجهٔ توانائی را از بهره و برق شوخیهای دلیری را ابر بهشت جرأت را پلنگ
و محیط شهامت را نهنگ آب از آفتاب روی افروخته اش چون آیینهٔ آتش انگیز و دماغ از
گرمی جولانش چون سنگ شرر ریز زهرهٔ شیر جولانان از سر پنجهٔ سطوتش آب

در جولانگاهِ هنر بر طاقتان با حملهٔ مردانه اش از آبِ خجالت گرداب آرم تیغش
با دعوی خصمان از حرفِ حریف غالب گلوگیرتر و نفوذ تیرش در پهلوی
دشمنان از آبِ برّنده دلیرتر غبارِ میدانِ نبردش با سیر آهنگی شورِ قیامت
سرمهٔ فروشِ و گردِ جولانگاهِ رزمش در خلیّ غوغای محشر سخت کوش

باستقبالِ گردِ عرصهٔ رزم
کند رنگِ عدو پیش از صبا عزم

چو خیزد آنکه بهر دستِ هم
زطبعِ زمهریر انگیزد آتش

چو رخش عرصهٔ جولان کند خوش
چو خس سوزد زگرمی شعله تیز

شود گر بادِ جولانش سبک خیز
که دل بر سر دهد زابرو اشارت

بر دِ جان پیش از آن تیرش بغارت
که از دل غمزه نگذشته بدان رنگ

خدنگش آنچنان رفت آنسوی سنگ
ندارد غیرِ تیغش عدل قسمت

بخوانِ جسمِ خصم از روی رافت
بود مشتاق‌تر از مرگ تیرش

برای وصلتِ خصمِ شریرش
نشانش میدهد در خلوتِ وهم

کجا دشمن گریزش باشد از سهم
بزیرِ شهپر از رحمت سپردش

چو دستان پیش از ین سیمرغ بردش
دگر شد بالِ عنقاش آشیانه

نسازد تا خدنگِ او نشانه

هفتم عدالت

تیغِ شجاعتش ستم را سر برید تا حرفِ ستم ز نقش بروح نتواند بست و فروغ
ضمیرش ظلمت را از بیخ بکند تا گردِ ظلم بر چهرهٔ ظهور نتواند نشست در دورِ انتعاشش
بجای شب‌رجان مصروفِ طمانچه بر روی خویش کشیدن و در عهدِ انصافش دندانِ
گرگ آنچنان سرگرمِ انگشتِ تاسف خائیدن ایشانست بیدادیِ جانها ز کشتِ چشمِ
خوبان را دستِ مژگان بر پشت چنبر و بانتقامِ دزدیِ دلها بندِ زلفِ شاهدان
از کلهٔ منار نگون سر از بیمِ سیاستش نازِ دلبران بر تلافیِ بیدادِ گذشته مسیحالب را
در جان بخشیِ کشتگان مجبور دارد و از اندیشهٔ انتقامش تغافلِ محبوبان تدارکِ
تطاولِ ماضی رشتهٔ نگاه را در رفوکاریِ دلهای مجروح میگمارد در ترسیمِ انصافش
باجازتِ اصلاحِ خطِ خوبان نخواست تا نقشِ حق از باطل امتیاز نگیرد و طرزِ معدلتش
بدستوریِ جلوهٔ نیکوان روا نداشت تا صورتِ نیک از بد تفرقه نپذیرد
از اصلاحِ طبائع با پس که کبوتر را جز شاهین لائق نبیند و از نیکیِ امزجهٔ [illegible]
بره را غیر از گرگ نه گزیند در عهدِ انصافش [illegible] اودیان بس تنگ و زیدنش
متاعِ نوشیروان کم سنگ دستِ جورش جز در کمرِ ظالم در ازنگشته و تا تعدیش خرج برقرقِ ستم نگشته

شاباشش دستورِ معدلگستریِ عادل	ز دیوانِ عدالت فرد باطل
نهد سر در جهان فارغ ز رهبر	ز عدلش خور بکف طشتی پر از زر

نیارد تا بفرق کاه بیداد		بصحرا بے تامل نگذرد باد
نیابد بر حبابے صدمه تا راه		نگیرد موج را خمیازه ناگاه
کف گلگیر بر حکمش کشوده		حق بلبل زبر پروانه ربوده
چو نافرمان برون از حکم دیده		زبانش از قفا بیرون کشیده
بامرش ابردار ژاله را پاس		که زخم گل نیازارد بالماس
خراشد گر جراحتهاے بلبل		کند از خار سوئے در ناخن گل
نگارد مهر را زان رو بشبنم		که گل را در جراحت نم رسد کم
ز عدلش سیل با خس خم ندارد		تو گوئی موج آبش نم ندارد

نهنگ شهامت لجه محیط اقبال شیر مهابت سرپنجه نیستان جلال سپهر گردون آمتی را مهر جهانتاب بحر محیط دستی را گوهر شاداب زور سرپنجه توانائے تیزی تیغ ظلم زدائی حریف صهبای کمال یوسف کنعان جمال غرس نهال دولت را آبیار حصاد حاصل نصرت را دانه کار سیرابی کشت تمنا موقوف تحلبه ابر الطافش شگفتن گلهای آرزو منحصر بهبوب نسیم اعطافش تخیل تیزی تیغش لوح ضمیر حاسدان چون خط بریده از حرف آرزو تهی نموده و تصور نفوذ سنانش قضاے سینه سنگدلان چون خانه زنبور رخنه کشوده در عرصه شهسوارش سم

چون کودک دامنش سوار از رخش نی بزود برخوان مردافگنیش افراسیاب چون دیده
مایه داران از خوردنِ زخم سپر آسمان از ایوانش دو آهی نخستین و محور از آستانش
چوب فرتوت دین نسیم از حکایت خلقش آثار شگفتگی بر نامیهٔ گل آورده و صبا از نقل
انصافش غنچه را از پاسبانیِ زر بی نیاز کرده نسیم از بخیه در تهیهٔ طرح خلوت اندوختن
تا خواب راحت برده را گوشهٔ عافیت آماده باشد و گرگ از پهلو در عزم بستر نرم
ساختن تا غنم را در غلطیدن خار صحرا پشت نخراشد قوتِ نامیه بی همراهیِ
محاسبانش در تربیتِ نباتات دست نتواند برد تا نقدِ اثمار کمتر از فصلِ سابق
ذخیره نسازد و پرتو خورشید بی مشورتِ عاملانش در آرایشِ نهال جرأت نتواند کرد
تا بقصورِ رنگِ گل را از چشم عنادل نیندازد نسیم از ملاحظهٔ احتیاطش در افشای راز
گل بر خاک نشسته و باد از اندیشهٔ ممانعتش در بردنِ اوراقِ درختان سر بجا
شکسته چشم نرگس در انتظارِ غبارِ راهش وا و زبانِ سوسن از تحریکِ ثنایش گویا
درتادیبگاه حضورش نفس از سینه راه لب ندیده و در سیاستگاه قهرش
نگاه از مژگان بیرون ندویده و در دار الشفای عنایتش جنون بلبلان را چاره
از چوبِ گل و در بهارستانِ رافتش ریشهٔ خشک تازه تر از شاخِ سنبل
در زمانِ عدالتش پوستِ آهو جز رنگِ تعویذِ دوستیِ گرگ نریزد و در فضای

غنچهٔ خیز بر روی شیر از خواب نخیزد از زیادهٔ بخشش سر قارون سبکبار و از عدل سنجیش نقد نوشیروان کم عیار در وصف عنبر آتش شکل نامه در بزم و در مدح شجاعتش صریر خامه نعرهٔ رزم بر سر تهمتن غیر از استخوانی بضیافت بزم نینداخته و بر بساط زمین جز بیلپای نزل فرزین نهادان لائق نشناخته رسائی طبعش با شاخ بلند طوبی برخورده و غور فکرش بر در مرماهی زمین نقش شمرده آرزو را در خزانهٔ لطفش دست بر کلید و تمنا را در بازار عنایتش پل من مزید غمزهٔ خوبان از بیم سیاستش با نگاه التفات در دلجوئی عاشقان و کرشمهٔ نیکوان از اندیشهٔ انتقامش با اشک ترحم در شست شوی تشنه جگران لطف در طبیعتش آب گهر و انصاف در مزاجش شیر و شکر

نسیم همتش چون کرد آهنگ	بیفتاد از کف رستم گل جنگ
سما از بحر دستش جنبش موج	علو از آسمان شانش و اوج
به بیند بیوفائی گر گل از بو	فتد از نوبهارش چین در ابرو
صفا تا از دلش آئینه نزدود	ز شوخی حسن وحدت بیخبر بود
نگه تا حلقهٔ مژگان نارسیده	برد قصد دیده نارسیده
چنان شد روزی خصمش ستیغ	که شد سر رفتهٔ او جوهر تیغ
صلای غم کشان را بانگ قلقل	بهار را فتنش را خندهٔ گل

ز شوخی پور زال از جا بجنبید	که تیغ او ز شیر زخمش بنالید
رگ ابری کشود از فرق دشمن	بود سنگ پیتره در دستش آهن
فرو شد رنگ اگر بیشش عدو پیش	ببرد رنگ شمشیرش ز رویش
ز تر دستی عدو با تیغ تیزش	نیارد خشک رستن از رستخیزش
نمی گردد عدو بر راحت آشامش	فلک خصمانه کمتر غلامش
بود کرم پلاسش دشمن زار	چو تیرش کس ندارد کرم این کار

معذرت نوائی ساز بیان تمهید زمزمه عجزیست که شد نغمه دراز نفسی درین مقام از بینوائیهای خاموشش نفسان یا پر تر نتواند گذاشت و عزم نفس آرائی سخن مدح اشارهٔ ضبط عنان تقریریست که غرور جولان اندیشه درین عرصه خود را جز در آغوش نقش قدم نتواند انباشت

هنوز خامه در تعداد اوصافش از نالهٔ خار خاری در سینه دارد و کاغذ در حل مدائحش از سطر درد و شش می آرد آینه زبان بریده خامه در لکنت بی اختیاری

چاره بدست می آید و نه ضعف طاقت کاغذ را از شوخئ انفاس خط فرصت سر می کشاید تا غایت
شوق در هر نفس صد فن فریاد بسر در هوائیهای این صحراست و فکر در سیر گریبان بال کشای
عرصهٔ این تمنا آنه نارسائی سعی شوق را از دایرهٔ پیچ و تاب اضطراری جرأت سر بیرون
کشیدن نه و نه سرنگونیهای طاقت فکر را ازین جادهٔ پر نشیب یارای منزل بریدن
قلم را نالهٔ صریر آهنگ تظلمی ست و نامه را سلسلهٔ سطور بر خود پیچیدن تا ملے

سعی گل کوشیم از بس مشق حیرانی کند ‌ ‌ بال من در دیدهٔ تصویر مژگانی کند
چشم قربانی ز من سر مشق حیرت می برد ‌ ‌ سطر زلف از حال من وام پریشانی کند
سازگار پرتو بختم خمول آمد که خود ‌ ‌ در نظر مستوری ام در پردهٔ عریانی کند
طالعم خواب از دو عالم دیده بر خود می کشد ‌ ‌ آنچه هر کس می برد از خود او نگهبانی کند
علم اگر صد نسخهٔ فرهنگ دارد در بغل ‌ ‌ جهل هم در عالم خود مشق نادانی کند

اگر از رفعتش دم زند پای رسائی اندیشه از آسمان می لغزد و اگر از شجاعتش نویسد دست
جرأت قلم از نعرهٔ شیر می لرزد از مهابت شمشیرش در هر چشم بستن شوخئ صد غزال
از پردهٔ رمیدنهای معنی جلوه می آراید و از صولت پلنگ افگنیش وحشت هزار آهو
از پهلوی مضامین نقاب می کشاید در صف جستجوش اندیشه را بهزار دورباش ادب
پابوس میگرداند و هیچ شوکتش فکر را با دبدبهٔ جلال از معراجهٔ قرب دورتر می راند

قلم تماشایش بخیال آرد تیغ برفرق می پیماید رقم نا از شهرتش اندیشد بر ورق بیاد می نشیند

بر جلوۀ تیغ نتوان رفت در راه فنا عشق را ناز می کند از جلوه اش تیغ نهان	خار این ره لوی چو شمع از پای تا سر میرود پا درین ره چو نقش پای کمتر میرود

از رسی عنان گسستگی جذبه بی صرفه دو سه غیر ازین چه تواند بود و جنون جولانی تقاضای بی سروپائی بیش ازین چه نقاب تواند کشود که زاویه نشین خجلت ناکسی را در قرب سرادق جلال ناگزیر تمنای بار یافتنست و خاک نشین غبار نا قبولی را السراغ حضرت کبریائی اختیار احرام تردد توان بست سرزنش لن ترانی تنبیه رتبه شناسیها مخاطب ست نه تعذیر ارتفاع نقاب لا یکلمون الا من اذن پاسدار ریها سررشته ادب نه مانع تحصیل جواب حباب از تنگی حوصله خویش آب در چشم میگرداند نه در مصیبت بیسر کیمیای دریا و گوهر با از نارسائی خود خاک بر سر می افشاند نه در ماتم کم وسعتیهای صحرا هیهات هیهات حصول ذلت دور باش اختیاری اندیشه نارساست و قبول خواری دور گردی نتیجه هرزه دوییها و گر نه گدا را بارگاه حضرت مهربانی از چه راه است و بی سرمایه را تقرب حضور سلطانی بکدام دستگاه بی توشه را از رسیدن بارگاه جلال بر عتبه دیوان از نار سرمایه کشیدن بی تحاشا را از محفل اقبال بکنار سفرۀ انعام باید دوید آهنگ صلای فرط اخلاقش جرأت ثنا گستر را دستوری سر کار و حرف و اکردن بست و اذن عموم اشفاقش ارتکاب مدحت طرازی

را اجازتِ دم زدن از اوصافِ مراتبِ الطافش در رہنمائی بیستگاهان ہمدوشِ ثوابِ
طاعات ست و مدیحِ مدایحِ اکرامش در رو براهیِ بی استطاعتان ہم اثرِ تبرعِ عبادات
فی الحقیقت بکشادِ سفرهٔ نعمایش طلبی در نظرِ جاگی خواران از زر دروئی رو کشِ شاخِ
برگِ خزان و بعموم مائدهٔ اکرامش خوانِ خلیل در چشمِ تمتعان از بی باگی خشک تر از تواضعِ
مدخلان آمده جنت ریزهٔ خوانِ احسانش و نعمای بہشت زلّه ربوای امتنانش وسعتِ
ہمتش در تحویلِ نفایسِ کرم از تنگی حوصله آزرشکوه طراز و بلندیِ آهنگِ عطایش در تفویضِ
جواهرِ احسان از کوتاهیِ دامنِ حرص شکایت پرداز تا آزمزمه پردازانِ بزمِ تحقیق از آن نو
اندیشه مغزی واکشیده اند و بهار طرازانِ گلشنِ تدقیق از رنگِ تلِ گلی تراشیده اند
که هر چند جذبه سازِ این محفل از نواهای سامعه نواز ابدا در خواندن گوشِ تمنا دست از صلا
بر نمی دارد و تقاضای رنگینیِ این بهار از جلوه های شوق طراز هیچگاه و در دامن کشیِ نگاهِ تماشا
خود را متهمِ تعطیل نمی شمارد و لیکن مضرابِ تقریر دمی بیش تا نارِ نفس تواند برخورد و منزلها

تحریر زیاده بر فرصتِ نگاه از شاخِ قلم تواند گل کرد

تجلی رنگها دارد دلی در سینه کوهش	دو برگِ لاله گل بیشِ جو لا نگه نمی باشد
شعاعِ مهر را بادستگاهِ وسعتِ پرتو	بجز در سینه ماهی ذره اینجا رو نمی باشد

بی اختیار زبانِ قلم در عرضِ مراتبِ محمدت عبث طراز هرزه درائی را بزد و این تقریر

نمی بندد و جرأت فکر در بادیه پیمائی مدارج ثنا بتهمت نارسائی را در حق ساعی نمی پسندد
تردد انفاس ناگزیر خیال افزاهای کارگاه دماست تا ثمر اجابت را نار دیده وصد آهی می
مسرا و پیچ و تاب سر رشتهٔ فکر در بهارستان تقدس گلدسته نثاری مهیا می سازد
جلوهٔ تماشای قبول در نظر تا نیاز برانبهای پروانه در حضور شمع منظور پروانگی
و تا به یقیاس نیسان لبل در گرش گل بقبول تغافل دستگاه عجز ارنی گویان تجلی گاه شهود
حسرت سلطهٔ بار لن ترانی بباد و ترانهٔ رنگین خیالان گلشن جنون خارج آهنگی دائرهٔ قبولی به پیمانه

تا ز بوی پیرهن آید علاج انتظار	تا ز دست عشق افتد چاک در دامان حسن
گرد رهش سرمهٔ چشم نظر دوزان عشق	منزل او جلوه‌گاه شاهد کنعان حسن

تمهید خامهٔ سخن شاهد بی دستگاهیها افکارست و توطیهٔ عذر
بی نگاهی بینهٔ نارسائیهای انظار عنان گسستگی جولان افکار
به نهیب عجز تقریر در ضبط خود داریها می پردازد و جنون
جولانی تقاضای فکرهٔ نارسائی قدرت تحریر از جیب نقش قدم
خلوتی می طرازد اما فضولی وضع لاف لغزش تحریر العبارت
سیه مستیهای نشهٔ معنی می آراید و سرگرانی خمانهٔ پیمانه

رادر کسوت سرشاریهای بادهٔ نازوامی نماید

اشک ما گوهر ادیدهٔ ما معدن ما	مژه برهم زدن الماس تراشیدن ما
نیست قانع دل پرحوصله بر گرمی عشق	یارب افزون تر ازین شعله زند گلخن ما
مژه بربستن از افلاک برد بالاتر	خار در بستر عیسی شکند سوزن ما

سیر گریبان از گلگشت چمن نارسائی سیر نمی سازد تا شوخی جولان اندیشه سر در جیب نقش قلم نتواند دزدید و مژگان برهم زدن از تفرج بهارستان مضامین در تعب نمی اندازد تا عنان توسن خیال ازان وادی باز نتوان گردانید آمرزش عنان گسستگیهای جرأت فکر شکارچیرگی که صید معانی خورسندست و جولانگریهای سعی تامل بقرقهٔ وحشیان مضامین رسائی کند آرزو را زدستیهای اندیشه‌ام مائدهٔ قدس ریزه بصلای گرسنه چشمیهای هوس مهیا ندارد و از تطاول فکرم گنجینهٔ غیب تهیست دریا مزد مساعی آرزو برنمی آرد صریر خامه‌ام گلبانگ عندلیب را گریه تر از صور غیبیات ساخته و شگفتگی بیانم خندهٔ گل را خون در دل انداخته همه انبساط از رشک سحر کلامم از دل قمریان سر کشیده و گل آتشی بست در غیرت نظمم از سینهٔ بلبلان بلند گردیده هیهات تعمق نگاه بر تضییع این همه اوقات اشک ترحم ریخت و غور تامل ازین هرزه دوییها گرد کلفت برانگیخت که این بالا دوییها از شعلهٔ افسرده تاریکیها

واردهٔ این جوش طوفان از قطرهٔ بی آب تعبیه‌های شمار دگر در ابوسیلهٔ تعلق بستن تو هم
آسمانی واسطهٔ بلند پایگی نشانهٔ کاه دراز پهلوی گرد باد بخیال کهکشانی سرمایهٔ باد بر دست
بدست نیاید سایه را دعوی آفتابی اشتهار تیره روزی ست و غبار را ادعای فروغ
سحر اظهار کدورت اندوزی ازینجا صوت خفیفی در عالم خویش پیدا صور قیامت دمیدنیست
و گرد ناتوانی در اعتماد خود مغرور خیمهٔ افلاک نیا دن یعنی مجبور تطاولهای روزگار تهمت
آلود وضع اختیار محو حیرت بیهمالی نگاه صهبا تحیر دستگاه که جرأت نگاهش از ناتوانی
عرق بر رگ حیا کمینهای حسن جابر زده شد شوخی نفسش از وضع جمادی کدورتی
بر خاطر سنا پرور یهای آئینه نگاشته امروز جنون جولانی وضع لافش گرد از زمین احتیاط
بر آورده و دیوانگی طرز فکر نو فرنشش سر از ادب گستاخانه قیامت کرده نه پاس صناطیستان در
ضبط مصرفه سرایشش سینه را خسته از کرفتاران عنا کیر هرزه درایش بیهوده غفلت
و بوادی ست برزده انگشش بر آورده و خاک مذلت بساطی ست در عرصهٔ حواس گیرش
با این همه سر خوشی دانش خانه خجسته را از باده پیمائی بزم انصاف گزیر نتواند بود و
و رنگین بیانان گلشن تحقیق را از سیر بهارستان امتیاز انصراف روی نتواند نمود که ذره بینای
از پرتو پیه آفتاب نقابت بر نی دارد و قطره را بی آبی از جیب کدام سیلاب سر می آرد
تشنگی بتحریر آن آئینی بیارگی تجشمی بر فرشته بی آبی موج سیلاب طوفان

[illegible]

محیط همه جوش می ایستد اخگری را رنگ آتشکده ریختن گرمی شعله همت ستایش ما
عنان موج گسیختن جوش محیط قدرت رست سر از زمین بر نیاورده در گل کردن
هزار رنگ شگوفه عرق شبنم از چهره بهار می افشاند و شراری از پهلوی سنگ
ناجسته باشتعال هزار طوفان آتش هنگامه گلزار خلیل سر دیگر واند نقش قدم
پیشتر از سعی پا در منزل تواند رسید هو گرد ضعیفی پیش از شهسوار جاده تواند برید

نارسا آهم ولی شور قیامت ها زمن — ناتوان اشکم و لیکن جوش طوفان میزنم
چون شرر بندم بپا بستند لیکن چون نگاه — تا بتحویز جبینم قدم آنسوی دوران میزنم
ذره ام بر زمین گیر است اما از شوق — دست را در دامن خورشید رخشان میزنم
ناتوان گردم ندارم طاقت جنبش ولی — می نشینم بر فلک تا فال دامان میزنم
قطره افسرده میگفتم دل خون بسته را — این زمان از جوش او چشمک بعمان میزنم
داغ دل دارد فروغی کش اگر بندم برو — راه بر تاریکی زلف پریشان میزنم
گل ز داغم بشگفد گر سوزشش در مهرگان — خود ز جامم مهر گشا گرد در شبستان میزنم

بار تی اگر این آتش گلزار خلیل نشگفاند گلشنی کم تواند بود تا عریان تنی در حسرت گریبان
شور داغ بر دل نسوزد و اگر این شعله از تجلی نشان ندهد چراغی خود نخواهد نمود تا گمراه گردانی
در ظلمت شب دیده برهلاک ندوزد هر قدر رشته نظر التفات از گلهای اکرام بسته

تو اندیست شگفتگی بهارستان اخلاق در نظرست و چندانکه گرمی نگاه و توجه هنگامه سرد مهری
تو اندیشکست رونق بزم وفاق متصور نبود امیدوار کرم گریستن گذارش فرض ست و جرم مرا
بعفو در گذرانیدن ادای قرض

خوبان چو جام بادهٔ گلرنگ میزنند — ساغر بیاد عاشق دل تنگ میزنند
خون میکند کرشمهٔ او از بهر خونبها — اهل وفا بدامن خود چنگ میزنند
ای بیخبر همتی که فضولان حباب وار — هر دم زدن بشیشهٔ خود سنگ میزنند
ای گوش نغمهٔ همتی که پی عرض حال خویش — مستان برنگ نغمه بر آهنگ میزنند

نغمه ساز گفتگو از پردهٔ اختصار سرائیدن بر تخفیف سامعه خراشیها وا رسیدن ست
و نظم کلام را بر مقطع خاموشی تمام کردن گوش مخاطب را از گرانی باز خریدن
امروز نقش از رنگ خیال همین تصور حیرت نگاهی ست و ذخیره داران تفکر همین اندیشه
عجز دستگاهی هر چند جرأت بی اختیاری شوق زبان خامه را در حرف زدن مخاطب میسازد
اما اندیشهٔ انجام فکر صفحهٔ امتیاز را همان بنقوش اعتراف عجز می طرازد

بیا ای خامهٔ جادو سرشته — ز جان آوردهٔ و بر دل نوشته
شه نقاشی رنگ معانی — بکاغذ کرده چون ارژنگ مانی
صریر شیشهٔ معنی گشاده — چو قلقل میسد بر جام باده

شگفته هر نفس در گلشنِ راز / گلِ صد نغمات از شاخ آواز
ز سازِ شوق رنگِ ناله ریز / دلِ افسردگان را کن سبک خیز
نگویم ناله موزون بر آرے / غمین حرف از دلِ پر خون بر آری
برانم کز سخن گل بر تراشم / جراحتهای بلبل را خراشم
ببینم تا بهارستانِ افکار / چه می شگفاندم در سینه گلزار
ببینم تا فروغِ معنیِ بکر / چه شمع افروزدم در حجلهٔ فکر
ببینم تا بهارِ حسنِ جاوید / چه رنگ آرایدم در باغِ امید
سرایم نغمهٔ مستانه چند / بگویم دلنشین افسانه چند
نشینم بر درِ خاموشیِ دل / برآرم ناله بر اندازِ بسمل
دران خلوت که فکرت را گذر نیست / زبان را جز خموشی راهبر نیست
چراغِ نورِ معنی بر فروزم / شبِ من تا شود روشن چو روزم
برایم گردِ شهرستانِ تنزیه / ز دامن بر فشانم گردِ تشبیه
دلی چون بنگرم پایم رسا نیست / سرِ این جاده بر اندیشه وا نیست
زنم در دامنِ بی طاقتی دست / گمارم بر قدم لغزیدنِ مست
چو پایِ سعی کس را تابِ سفر نیست / بغیر از کم زدن شایسته تر نیست

زنم راه نفس خواهی نخواهی — نیالایم قلم را باسیاهی
جنون جولان ست شوق ره نوردم — عنان گیرم ازین ره بازگردم
بیا ساقی بیا اے دلبر من — زمینا افسرے نه بر سر من
دلم راست بودن به نه مستور — ز صهبائے صهبا دم نام مخمور

تمت

خاتمه منت حق جل و علا را که سطری چند در حل لغت و محاوره ریزه جواهر از خامه خام رقم صهبائی گم سلو برآمد هر چند شتابندگی سعی تیز جلو در راه فکر کم ایستاد اما انعام منعام مفضل در هر مقام کمیت قلم گام زد آغوش نقش قدم را معدن زر و کان گهر نام نهاد با آنکه در خمار کده بیدماغی صلائے بی حاقتی اجازت نمیداد که لختی در دسر دیگر بر خود افزوده ساغرے از باده تحقیق زند اما سرجوشی نان بزم انصاف یافته باشند که درین خمکده هم خالی از کیفیتے نبوده

هر ریشه خنجر بر گ سازی دارد	هر زمزمه صد پرده رازی دارد

[illegible]

بیاض شوق پیام

بسم الله الرحمن الرحیم

زنگ زدائی این اوراق حیرت سرانجام چهره نمائی زینت ترتیب بیاض شوق پیام ساده عذاران
اوراق سنبل سائی این تحریر خط برمی آرد نیرنگی حسن معانی مفت تماشاست و حیرت تمثالی صفای
این آئینه بوضع خطوط جوهر در بغل دارد دلی بیدرنگی سر تحریر چهره کشاست تفصیل گفتگو نقش پردازیهای
خیال برنگ آمیزی سیاه قلمی چند پرداخته است که بعضی ازان غازه طرز خاص راقم بر رو دارد
و بعضی بوضع دیگر سر از جیب ظهور برمی آرد اینجا حاصل غور تامل بجز زبان جوهر نگاه چه خواهد بود
و نتیجه صرف اوقات غیر از نامه سیاهیها چه خواهد نمود شرم بی اعتباری نافهمی حروف بنم عرق
میگرداند حیرت وضع این تماشا در لغزش پای نگاه بی اختیار است و خجلت حاملی خطوط [illegible]
تسوید تمام آمی پوشاند حیرت فروشی مطالعه این سواد از خمیازه آغوش مژگان ناچار است
دو آمد حروف نه بوضع بالیدگی ناخن حسرت نامقبولی چهره کاغذ میخراشد و بیاض نادرشی [illegible]
از تمامی الفاظ گروه نفسهای سوخته می تراشد تقشتی زبان قلم عذر نارسائی بیان است و وضع تسوید

بیاض معذرت نامه سیاهیهای زبان کاش دعای پابوسان درحضرت اجابت اثر شکوه تنک
باریهانالد و عوض نارسایان درپیشگاه قبول غیر از تمکین شکر گزار بهانه سگالد

تعریف روضهٔ منوّرهٔ حضرت جلال تهانیسری

بیا ای خامه خود را تر صدا کن * کلید می شود این روضه وا کن * خجالت میفزاید نم بهر حرف
فشان خاک درِ این روضه بر حرف * فیض پرور مکانی که فلک را بهوای آستانش بر خود بالیدن
سرمایهٔ استعداد بزرگی فراهم آوردن ست و خورشید را بجاروب شعاع خاک پیشگاهش
رُفتن اسباب شمول مهیا کردن سجده که بر خاکِ آستانش گرد میکند شبی ست فرق هزار خورشید
در بغل و جبینه که بر بساطِ سجودش می آراید آفتابی ست شب طرف سازِ سیاه بختیهای ازل صورت
دیوار هایش از بس لطافت در هجوم انوار چون آئینه پیش آفتاب معدوم و شوخی جلوهٔ خورشید
از خجالت سایهٔ قبه اش چون پری در شیشه موهوم آنجا شعلهای نور بزبان لن ترانی در
سرزنش بیباکیهای جرأت ارنی تهمت لوامع نمی پسندد و چشمک ذرّه های تابناک باستفادهٔ نور
تجلیش جز بر بی صرفگیهای جلوهٔ خورشید نمی خندد بخاک آستانش دلاکنانِ صلاءِ تخیل بوسه
ساق عرش نمی آزارد و تماشای هیأت گنبدش عجز مقداری فلک را بر سر اندیشهٔ
سربزرگی نمی آرد بلندی اوج عزّت ننگ بزمین افتادن ذرّه هایش نمی پسندد حیله کاری
مشعبد چرخ بساط مهره گردگان کواکب چیده مرده باد مسیحا بجان بخشی معجزهٔ خاکش زنده
دارادِ سر کوچه امید الفیض کشاده رومی درش بندهٔ زائرش را نسبت اندیشی طواف کعبه
بهر کرم پایگی مرتب منفعل می نشانند و خاکنشینش را خیال کنگرهٔ عرش بصد انفعال سر بخاک افتادن

زحمتِ تعذیر میرساند بجومِ انوارِ الٰہی پرتوِ آفتاب را از قربِ ورزش برجعتِ قہقری مکرر واجبہ و ہیبت
مسندِ جلالش ملائک را بر بستر غبار بیرون درمی غلطاند سنگِ قالب تہی کردہ انبساطِ زیارت
این آستان بینشِ نگاہ را بتوہمِ شکلِ گنبدی می فریبد و تسلسلِ انوار زمین تا آسمان پیوستہ این مکان
بمشابہتِ ارتفاعِ کلس می نازید با ازدحام دعاہای حاجت طلبان اجابت بتمنای بار جستن
ہر نفس سر از جای برمی آرد و بہجوم حسرتِ زائران جنبش ہوای صرصر و ذرہ از خاکش برنمیدارد
ہوای ہم پروازیِ مرغانِ بامش معراجِ سعادت اندیشی کبوترانِ حرم و بلند پایگی حجر الاسود
در میزانِ ہم سنگیِ داغِ سجدہ آستانش خجلت و سنگ کم تعویذ مرقد مبارک آستین ید الٰہی ست
مظہرِ انواعِ قدرت آثاری و لوحِ طلسمی گنجینہ کشای حاجات بر آری حبابی ست از دریای
تجلی برخاستہ و قبابیست ابطر از شعشعہ انوار پیراستہ فروغِ بارقہ انوار گواہ ہست بر لطافت
این روحِ مجسم و نشتر آثارِ تجلی دلیل ست بر آفتابی این خاکِ محترم اگر تجلی مہر خاکش نسوختہ طور را
شرفِ نسبتِ توتیائی چراست و اگر نظرِ تجمیلِ داغِ سجدہ دشمن دوختہ جبہہ دری فرقِ خورشید
خطا انجا سعی جوششِ انوار و ربالا بردنِ خاک کوشیدہ است و اندیشۂ زیارت
بہانہ جوئی اضطرارش مرقد نامیدہ جبہۂ آسمان از داغداران سجدۂ این آستان ست فرقی

	خورشید از تسلیم گذاران این خاکِ نور افشان	

نشانی کہ از سجدہ دارد زمینش	دلیلیست با عاشقِ درگہش	ہمہ سنگہا کان کعبۂ الٰہی ست
ہمہ صرف این کعبہ برحق ست	ز سنگی کہ ہست از صفا بہرہ مند	شدہ سقف و دیوارش آئینہ بند
شلری کز این سنگ گردد عیان	بر مزِ انا الحق کشاید زبان	بہ تیگی از این سنگش آید بدست

بر واجری از طاعتش من پرست
صفا دارد از بس این خاک خوش
بود گرم انداز تیر شهاب
تواند از حرف این خاک و بس
ز برگ گیه نخل ایمن تراش
نباشد چرا مظهر فیض خاک
چسان کرده باشد درین خاک جاک
بلی خاکسار است ننگ قبول
سر خود نهادند در راه او
بتوصیف این نام اگر دم زند
زبان تا ابد می نگردد خموش
بیا ای که جنبش ز لبهای تو
کلید در رزق عالم بکف
نگاهی که از لذت التفات
مرا نیز خوان بر سر راه خویش

صفا رفته از بس درینجا بکار
ستان بزه سنگ و گوهر فرش‌ها
نباتی که رست در رنگ شمع
دمانیدن صبحی از هر نفس
کراعمی کند چشم بر وی سیاه
که دارد میان خود آن جسم پاک
که گر بر فتد سایه‌اش بر غبار
که الفقر فخری ست قول رسول
چو ذات خدا مظهر هر کمال
بدست عطارد قلم بشکند
همان به که عرض تمنا کنم
بود موجه بحر اعطای تو
بیا ای که شد ناله زار ما
دهد مرده را ذوق آب حیات
که چون من بر آن آستان مقیم

فروزی گی شمع گردد هزار
نفس کی درینجا گشاید نقاب
بگرد سرش گرد پروانه جمع
بود خاک اینجا ز بس نور پاش
کند دیده فانوس شمع نگاه
ندانم که آن فیض گردون کجا
بمعراج خود دارد از چرخ ماه
ملائک ز تعظیم درگاه او
چو اسم مبارک سراپا جلال
نفس کی چو نقش بر آرد ز خود
از آن در دل رحمتش جا کنم
بیا ای که امید از شیر تو
بگوشت مسیحای اظهار
بحق مقیمان درگاه تو
ز تو هر مراد مهیا رسد

گل گر از باد حسنی رنگ شوخی ریخته است | کاین قدر از خنده‌اش دل با جنون آمیخته است

سنبلان زلفی که می آرد پیام جذب شوق
کاین چنین جوشِ جنون زنجیرها بگسیخته ست

تا چه میگوید بگوشِ شوق موجِ جویبار
گریه طوفانی ز جیبِ چشمِ تر انگیخته ست

بیقرار تا چه خونِ دل بجوش آورده بود
کاین همه از پردهٔ چشمش بدامن ریخته ست

خون نشته فان میکند یارب درونِ آبله
هر سرِ خارِ بیابان خنجری آهیخته ست

گل‌فشانی بهارستانِ تخیل عطر دماغِ تحیر ست و سرزنش خار خارِ اندیشه خراش دامانِ تفکر جنون انگیزی آمد آمدِ بهار بوی چه پیراهن در بغل دارد و شوق افزائی ملایمت نسیم از حسرتِ بوسه کدام لب پیغام میگذارد و انجا صدای خندهٔ گل آواز دوستی ست بر نقش سعی زیبائی گذ جنون صلا زدن و تیزی نوکِ خار شوخی نشتری در بغل دارد مضطرب ساز رگ هزار آبله خونابه طلب سلسله موج نسیم چون گرانی زنجیر خواب فروش پای نگاه ست و گوهر نمائی قطرهٔ شبنم در جگر کاوی طاقتِ شوق صد ریزهٔ الماس همراه درازی زلف سنبل زیر مشق کمند اندازی آهِ نارسا قطع سیاه بهانهٔ ریحان گردهٔ غبار انگیزی شوقِ بی پروا آمد آمد شگفتنهای غنچهٔ نرگس در نظر بازی جنون تازانِ عرصهٔ شوق چشمک زن و جلوهٔ صباحتِ برگ نسترن در گریبان چاکی هوای بیخودی محرک پا زنجیرانِ عطف دامن رعنائی قامتِ سرو رسای مصرعهای نالهٔ گلگونی رنگِ لالهٔ خونی جگرهای پرکاله پرکالهٔ سیر مخمل فروشی سبزهٔ چمن برگ خوابِ چشم تماشا در دست دارد و سلسله پیچ و تاب بنفشه آزادگی استغنا فروشان نگاه پیچی آمد

آنکه هر سو که وا بینی عنان گسسته میرانند
تمنایانم چه شوخیها بغمبار حجاب جلوه دارد

طلسم اعتبار دهر حسن آباد شوخیهاست
پریدنهای رنگ اینجا بهار جلوه دارد

غباری خیزد و یا بوی گل به رنگ طرب ریزد | نفس در بر شد و آمد شمار جلوه دارد

ز گل تا خار و بو تا رنگ برگ سبزه تا شبنم | نظر بر هرچه دوزی اعتبار جلوه دارد

نظر تا کی تراشد گه گل و گه غنچه از رنگ | تحیر چشم باز است انتظار جلوه دارد

حیرت پیمائی نگاه تماشا باین نشئه چارهٔ خمار تأمل را ملهم ست و خار خار وقت اندیشیدن
رنگ در گل کردن بهار حقیقت متهم که بهانه جوئی نیلیان شوق در هر حالت دامن تقاضا از کف
نمیگذارد و حیله کاری جستجوی محبت هیچ وقت دست از ایجاد تکلیف بر نمیدارد و بوی پیراهن
بصد اضطراب جادهٔ شوق وصال میخواند و گردش چشم آهو بهزار بیتابی بطواف محمل لیلی میراند
یعنی در عالم اضطرار هرچه آئینه روی مطلوب بر آید اگر همه صفحهٔ حیرت است مفت نگاه تماشاست
و در محفل بیطاقتی آنچه ساغر یاد مقصود بپیماید هرچند خمیازهٔ حسرت باشد غنیمت شوق بیجا تقاضا
کشیده خارد امانت در وحشت گریبانت ز این افسون چه میپرسی محبت کارها دارد
حیرت کاری مرقع بهار در رنگ آمیزی کیفیتها جرأت تماشا را چراگاه دیدهٔ تصویر نگردانده
جلوه انگیزی صفای این آئینه در محویت غلبات تحیر از چه رو مژگان را در آغوش
بی اختیاری جوهر نرساند که جوشش بیطاقتیهای طبیعت اگر رنگ ست جز نگاه گوهر
شوق بر نخورد و اگر بوست دست جز بگلدستهٔ دماغ ذوق نمی برد هر فرد ازین مرقع رنگ
آمیزی کیفیتی در بغل دارد که حسرت آلودگی آرزوهای هوس محتاج همان نشئهٔ خمار شکن
تواند بود و هر ورق ازین مجموعه نقش معنیی بر می آرد که بی اختیاری آغوش نگاه جز
در اندیشهٔ حضور جلوه اش نمیتواند آسود از لغزان کیفیت جز ذات حسن بر نمی آید و از معنی

این نقش غیر از همین اسم چه، نمیکشاید که سرجوشی محفل خیالش مستی هزار نشه تواند رسید
و رنگینی ارژنگ تصورش تفوقی بر نیرنگی هزار گلشن بهار تواند ورید، چون هوس آلوده گی
میلان طبایع کمین گیر اندیشه تحریکی ست صفاپردازی جلوهٔ آن بهار درین آئینه نمک زخم
جراحتهای دل ست، شوخی برق همان کیفیت باین آب خنجر فردش سینهٔ بسمل تعقیل کارے
فروغ توضیح باین رنگ است و از آئینهٔ تفصیل ست، و نقصان مراتب اجمال باین وضع پرده کشاے
چهرهٔ تکمیل، که ترد خشک این چمن را آئینهٔ لطف و غضب و نار و ترحم باید فهمید، و پیچیدگی ریشه
نهال را اندازهٔ خمیدگی چلیپا بر رو باید دید، تازگی برگ گل از نم قطرات شبنم طراوت روی عرق
کردهٔ دلفریبان ما ناست، و گل کردن طرز شگفتگی بوضع جنبش لب چهره کشا خلیدن نوک خارے
از تکلیف یاد مژگان ناچار ست، و تیزی دم نشتر و شکستن آبلهٔ دل بی اختیار راحت فرو شے
ملایمت نسیم در تحریک هزار رنگ بیخودی آماده، چرب و نرمی لطف سخن و تری قطرهای شبنم
درعرض جوهر لطافت مهیای کیفیت عرق گل کردن، سررشته تارهای سنبل افسانهٔ عنبر کاکل
دودهٔ فروشی ریحان آبدار سرمایه سیاه قلمی خط غبار دیدهٔ نرگس آئینه کم نگاهی محبوبان تغافل
کوش، برگ نسترن چهره کشای تجلی صبح بناگوش قیامت خیزی خرام سهی و کرشمه اندوز
جلوهٔ رعنا قدان، و لعلی برگ لاله سخن ساز سرخی لعل یاقوت لبان، سبزهٔ انجب بسر سبزے
حرف زیبائی خط لب نخاسته، و تابداری بنفشه چون مرغوله کاکل حلقهٔ دام نظرهای پیراسته
ازین دست هرچه در نظرها گل کرده است شهادتگاه حسرت نگاه ست، و ازین عالم آنچه بر
آبدوامی ست نگه گیر تماشائیان حیرت دستگاه

نوازشهاست از آهنگ محبت
متاع ناله در بار دل اینجا
محبت گر نه در هر جا تپیده
پریشان از چه میگردید سنبل
زمینا این اثر تا سنگ پیداست
شکست شیشه کی از سنگ خیزد
محبت گر نگشت دور گل افتاد
که آخر لاله رویانید از سنگ
کند یا کوک تار ناله چنگ
که تا شکست حاصل آید گل شمع
که پیدا کرد نرمی در دل سنگ
که آتش سر زد و پروانه را سوخت
همین رنگ محبت جلوه گر شد
کسی نظاره بلبل نمی کرد

مشو غافل ز نیرنگ محبت
ز شوخیهای برق تیغ آواز
نفس در نی چرا با ناله بالید
چو دید این نکته آب گل بجوش
بهر جا بنگری این نکته پیداست
محبت تا بسوزش راند محمل
ز گل آتش شد و در بلبل افتاد
فروغ برق رمزی هست دریاب
نفس بر شیشه دل میزند سنگ
که گردد این نشه در کار گلشن
که مینا گشت بی شکست چون سنگ
برنگ شیشه آتش بسنگ
که عشق ابر بهاران پرده در شد
همین سحر خفتها نگاه عشق است

نباشد جز تپیدن حاصل اینجا
دل اینجا از نفس بسمل میکند ساز
محبت گر نه میکرد این اثر گل
بشوید رنگ از خون دل خویش
محبت رنگ تاثیر ار نریزد
نفس گردیده موی چینی دل
بجوش آورد از خود نشئه آن رنگ
که در چشم حباب از چیست این آب
که آتش ریخت در جان و دل شمع
که بوی خویش و گل مست شکستن
که برق جلوه های شمع افروخت
محبت جلوه ها دارد به هر رنگ
بعالم گر محبت گل نمی کرد
شرر نقاشی نیرنگ عشق است

غرض بیجا بود از حسن تمثال | تقاضا مینماید از شبیهت بال

آتش افروز گرمیهای عشق شرار آرد در سینه از آنکه دل را ز لخته که نگاه یابی داغ دل از سینه بنجم جنبانید و نگاه کرده
شور محبت نمایانی جگر با شکسته که شور خیزیده زخم را علاج گرمی گوش خراشیده خامه را بسینه تحریر این غم آگاهی

از درد محبت بلب آوردن ست • و از آواز صریر نالهٔ بینائی عشق در بغل پروردن

گل خون شد و حسرت ناز که گردید
دل زنده نه از غم که به اعجاز که گردید
هر سو که رود جذبهٔ غمگیر بسی مست
رنگ از رخ شیدای جنون تاز که گردید
شد سرو نه از غم نه چمن باز خرامش
فاش این نشد آباد چمن از که گردید

نرگس خجل از چشم فسون ساز که گردید
دل جمله فغان ست ز خونی که نخچیر شد
دل سینه شگاف از نگهِ ناز که گردید
خاک رهِ پاسیر کشش دیده شد امروز
معمور شه سرو سرافراز که گردید
یارب به امید که چنین در تقاضا شد

داند که دم عیسیِ مریم همه با دست
حیرت همه چشم ست نظرباز که گردید
امروز سحر رسید از کوچهٔ عشاق
اینجا صبا جلوه گهِ ناز که گردید
بسیار سخن در دل آفت زده ماند
صہبائی سرگشته آواز که گردید

تماشا دارد اندازی که جولان سخن دارد
که رنگ آمیزی گرد خطش رنگ چمن دارد
نباشی منکر کیفیت تاثیر ایجادش
سخن انگیختن گردی که رنگ انجمن دارد
همه از قاف تا قاف است صوت شهرت تعلیمش
ورقها بیستون و خامه‌ها را کوهکن دارد
ز فیض نکهتی دم میزند بوی گلستانش
که عطر شعر تو خامه را عنبر فگن دارد
خراب لطف معنی کیست در یابد که از مستی
گریبان سیر گلشن خلوتی در انجمن دارد
نلافد هر نگه اینجا بعرض رنگ بینائی
غرور سعی بینشش اسلوبش ممتحن دارد
ز خون لعل حسن سالهاش تا دید صہبائی
سخن دامن بنجار تا قبولی مرتهن دارد

جلوه‌نمود شبهای محیرات خیال لمعه تازی برق جولان دارد که دلِ صفاپرداز مرآت تحیر تماشای
[illegible]

نالی میخواهد که بی سررشتهٔ نفسها اوقات ساز جمعیت شکوه ابواب نالهٔ محرومی تا کی چو خمستان
مخیل مکان از دورباش زحمت تردد فراخی دستگاه گریبان سیری را تنگی در بسته جوهرش اند
و مربع نشینان لبش را نوید عجز از پا فرسودگیهای سعی تا کی هموار طریق خیال را بی راهه تر
از جادهٔ اوهام فهمیده و جوشش دل دو امتیاز بی سوزش نشسته و داغ سوزی از اثر پروازان موج
سراب است و متانت وضع تمکین از زمین گیرهای عطف دامن افسرده طبعان نتائج
انقلاب اینجا معنی از پاس آن هنگان اتمکده بحران ست تا جهد سامعهٔ مردگی با خود بر آید شور
بیمناکیش منه بد سوبر سر انجام به غم رسید و انتظار سکته فروشان حیرت بی امتیازی ست تا سلسله ناطقه
خنده زن گرد و سیاهی جبانهٔ ناشی در سوختن اثرهای مه کشیده و تحلی نفس سوزنها خطا از سرد
گر خون ما نارسا آهی ست از سینه کاغذ بیرون جسته و بادرد این کتبه ها تحمل نقطه از رمی خجالت نا
گراهی ست رشتهٔ سعی چون از خط بسته از بیم تعلیه ها جهل گر بهم بستن چشم ای باشد غبار دریا ی
عدم گرد نیست تا شتر بیابان ز روی نسبت خیز شر تخمنود تسلیل عنقات اگر جهد وضع خجالت در شغل
گریبان سحر مصروف دارد معنی را آنسوی تخیل سرمایه کشیدن تا تحیر بیرها طرف این خیابان نهد

تا بهارستان معنی رنگ گل سامان دهد — بلبل شوقم از جگر چندین ورق آورده‌ام
حرف مکتوب مرا جز یار رطوبت کار نیست — از جبین خجلتم چندین عرق گل کرده‌ام
لفظ ما با معنی ما نیز بیش از سر نیست — نغمهٔ مستورم پنهان درون پرده‌ام
ای بسا کز نگاههای چشم عندلیب — صد گل نشگفته در بی‌جلوگی پژمرده‌ام
بسکه با بیگانه وضعیهای محرم آشناست — معنی بیگانه با بی‌رنگی خو کرده‌ام

ازینجاست که بلند صدائیهای زمزمهٔ عبارت از رخنهٔ آهنگان پردهٔ حسن
قبول ست، و جلوه‌گریهای شاهد معنی از نزاکت بیزاران سرکوچهٔ بیان معزول اگر حرفی بامید
حسن قبول پرده از چهرهٔ اظهار بر میدارد سامعه کوبی عالم وحشت جز گرانیهای گوش توقع با
نمی آرد خاصه از بی اعتنائیهای ارباب دول که پردهٔ غفلت و پوشش روشن سواد بینائی
آن تنگ چشمان ست و خیل بنامی پرده کشائی وضع بیرونی آن زر و خشمان مشغولی ملاعب
انقدر از عالم ذوق شعر الفت دور انداخته که تقریب تذکرهٔ علم بخیال ساعتی نیز نمی‌لرزد تا خاطر
نجلتهای حضور جهل نمیتوان گردید و غلغلهٔ بحث بزرنیه از گوش تغافل شان بر نمی آرد تا بر عیب فرصت
نتوان رسید آنجا دار الامنی متصور نمی آید غیر از حصار خاموشی و عافیت خانه در نمی‌گشاید
بجز آسایش کم جوشی نفسها با شرر بگ بیهوش زنهار آئینه بر بنیاری لبها سنگ در بغل منجمد شود
هرگز شیشه در دست برنداری نفس هر چند نسیم بها باشد جز غنچگی گلهای چراغ اثر
دارد و لب اگرچه برگ گل تواند بود در گلهای خلش غیر از نوک خار چه بر می آرد شرم تهی ماندگی
این بیجا حلالان کاسهای دوائر را چشم حباب میگرداند و آفت خشک مغزی این دیوانگان
طراوت معانی را یبوست سرسام میرساند تازگی الفاظ از ناقدر دانیهای شان تنگی ست هم گرد
شان و نکهت معانی از شعلهٔ تند خوئی شان دود بیست لیکن بدماغ همین جهالت کیشان
صورت الف اگرچه استقامت دارد اما از نارسائی مژه شکسته ایست در دیدهٔ اصحاب
و شکل با اگرچه افتادگی و انماید از بی بصیری نقش قدمی ست پامال احباب دائرهٔ جیم از کج
بینیهای این بی نگاهان مرکز نقطه از دست داده محفل ناهمواریست و رکوع دال از

بی اندامیهای بیت ابی دایتان سرنگونی خجلتهای ناصواب کاری چشم ها اگر از گریه اضطرا ب
در موج در آید میشاید ز غرق وا داگر از سرنگونی بزمین در آید می باید ز دست تطاول روزگار نی دنیا خون
زا نکرده که از نقشه قطره خون بجا نماند قطعی امداد زمانه حالا آنقدر گرسنه نشانده که شکستی بیچ
خالی نماند یا با در تهمت دیده دوسی از الف تیر چشم خورده یا از افتادن ناف پیوسته
تن بخاک سپرده سرکشی کاف آنقدر از فرقتی تبدیل نیافته که سرکش بود در پستی تله خاک
بشمار نیاید و پیچیدگی طرهٔ دام تمهید از پیچ و تاب نیفتاده که سینه چاکی شانهٔ مژگان شکنجه حسرت
چنین نشر سایه دهن میم از حام میگوید ابروی نون اشا سلی بیچو بیخ سیین انسوا د ودیگر بیان
در بیان تو دید مین سفید شد تحریر و ادیدن قا چندان پیشانی خود در سجدهٔ عجز فرسود که سیاهی
داغ نقطه اش هیچ مرہم سفید نتواند گردید و ناخنه چشم صاد آنقدر بالید که سیاهی مردمکش منظر
خود تماشی نتوان دید قاف از پا ماند وه سر آماسی بنیاد شد ابیش در تمکین کجی اساسی از دو اگر
بدندانه سر نخورد زیق خود شش میکشید و شین گردندان بر جگر نمی افشرد چهرهٔ با خنفش سحر شیند
و دیگر می اشتغال ملاعب نقطه با خیال طشت جبینه شعبدان باعث انواع غفلت گرا ای
و د مخل خورده کبری نقطه تا چون کثرت خال متهم عیب افزائی حرف خائفی و کار گردش
روزگار نکرده که وقت نگاه و انصافش نتیجه و سبزه این انقلاب نمانده حرف ذال در نطقی
بسر نبرده که حسرت تخلص تیغ ستمبر امروز باعتماد نگرداند نقطه گی درچشم بنا داند اختہ که بیا ننی وتماشا
سودائی از فروغ بسر نیاورده و خالی بر چهره نانساخته که طرح سودا کل بانتها نها یا لیر و بیش
نمیندارد چنین اگر با نقرته میساخت بنازش که میخواند و اگر خشمش نگرید نمیپر بالغت الطرو بعینی ابر شکم بها

۵ صفحهٔ دهر کجا معنی رنگین ز کجا | حرف اگر خون نشود آرایش از رنگش نیست
خود بخود می شکنند قدر هنر در عالم | چیست آن شیشه که جز پهلوی خود سنگش نیست
معنی از غفلت اصحاب چه نقصان دارد | اوست عنقا و ندیدن سبب ننگش نیست

فی الحقیقه سرکشیدنهای نگرو جهل آن قدر بالائی ندارد که نالهٔ فریادی هنر گوش محافظش جرأت رسانیدن
تواند اندیشید و چهرهٔ افروزی غرور نازدادگان چندان سرمایهٔ شگفتگی دلی حاصل نکرده که خونابه نوشی جهد
فطرت را با رنگینی بهار معنی تازه فصول پیش نمی باید کشید در این روزگار جمعی که نیاز حضور معنی را
قبلهٔ حصول کمال دانسته اند جز آب عرق انفعال نم و فرحی حاصل نکرده اند و طائفه که در پستی
مغاک جهل آوارهٔ ناقوس گزاف بلند میسازند نقد بلندی باکی آبرو جز در دامن کفران نشمرده اند از آنجاکه
این بی آبرویان اگر حرف گوئی بدم تیغ برخوری و اگر لفظ نویسی باخ و تف تن بهری سر داگر از
جوی ایشان آب خورده است موزونی در عالم تهمت نیز رنگ اثر نداشته است و شمشاد اگر از
زمین ایشان سر بر آورده صنوبر زلف بتان از شانه اش غبار گره برنداشته صبحی که بر روی
ایشان خندد نقش جز زنگ آئینهٔ دل نفروشد و شامی که بروز ایشان پیوندد بیضهٔ خورشید
قیامت هم در تقطیع سررشتهٔ ظلمتش نکوشد الحاصل درین جزو زمان کار اهل هنر چه بالا رفته باشد
که کوتاهی سقف همتها رخصت نداده است تا بجلوه انگیزی مدارج هنر توان برخاست و بر لوح
آبروی اصحاب علم چه پرده کشاید که فشار تنگی دلها چندان اجازت نفرموده که در یک گوشه
بساط وسعت مشرب توان آراست زنهار با بیخبرستان محافل جهل مجوشی تا خاک بی آبروئی
بر سر همت نپاشی و در تربیت مراتب غفلت نکوشی تا از بیهوده سرایان عالم بیغزی نباشی

رواج جهل از بس در مزاج خلق جا دارد
بچشم غفلت شان گرد نازه توتیا دارد

سخن گر بالطبع خود سران جهل نگذارد
که لفظ از معنی رنگین بپای خود حنا دارد

معانی از بهشت خود چرا آواره شان گردد
کجا سیمین بدن جستن از آن خلوت سرا دارد

سطورش گر طراز آستین نقش از رنگ ست
ورق یکسر بجا طرح نقش بوریا دارد

ورق را آشنای نقطه و خط گشتن آفتها
که نقطه عقده‌ها در آستین خط رشته را دارد

مصوبت دور باش از خلوتخانهٔ معنی ست
وگرنه آرزوی قرب شاهان هر گدا دارد

بصیرت پنبه در گوش ست ورنه استیا از کجا
معانی در صریر هر قلم آواز پا دارد

ز بس فکر معانی خوبی سعی هوس باشد
هوای خانهٔ دل رنگ طرح کربلا دارد

کلمه‌ها هر ذره تا از بهاست وقف نقش پا اینجا
حضور بی نیاز بهای معنی کبریا دارد

قلم تا از بهت آباد معانی یک نگه دیدست
رود چندی پیش پا از خط رو بقفا دارد

سواد خویش روشن کن ز خط گرد لنی خود آی
که زین خاکستر آتشکده معنی کیمیا دارد

حضور رنگ معنی دیگرست و حسن خط دیگر
مژه‌ها کن سخن نیرنگی صد سیمیا دارد

نگاه هر ذره تا از آن زبان نباشد آشنا ز دوش
که معنی شاهد قدسی ست و رنگ صد حیا دارد

اگر معنی نگیرد بال انجمن گشت صہبائی
میان شعر زبان کاظهار آن چندین بلا دارد

دیباچهٔ بیاض اشواق

عشق آتش زن دیار بیهده سودا کرد نیست
دل باغ آمد بهار اینجا تماشا کرد نیست

حسن شوخی میکند چشمم تماشا بشکست
جلوه‌ها گردست لیک آئینه پیدا کرد نیست

فقیر صهبائی از سررشتهٔ آشفتگی الفت به پریشانی اسباب عالم وحشت نساخته که چاره‌گر سواد رقم جنون به پای آبله فرسائی زنجیری جز سررشتهٔ زلف و کاکل تواند پسندید و گرمی اختلاط با سودا جوشی زخونش انداخته که معالجه به تپ محبت برای رگ جانش نشتری بر شوخی نوک مژگان تواند گزید درین وقت در تسکین شعلهٔ اضطرار اگر آبی ست سفیدی اوراق این بیاض ست و گر تسکین سطور و الفاظ گرم طغیان امواج و چارهٔ داغ الم اگر دوائی ست سیاهی خطوط این صفحات ست بر رهی ظلمت شبها و راحت فروش طبع حسرت امتزاج باری با این حیله آزادی طبع لاابالی سلسله پیچ و تاب حزن کشیده ست و بدین وسیله پا در هوائی شوق بی پروا از زنجیر عطف امن و امر پیچیدن عبارات الفاظ را جگر کاوی نشتر سوز نوک مژگان کار ست و درد دایرهٔ حروف را در دلربائی جلوه اشارت تماشا ابرو حرکات الطها کیفیت مضامین هر غزل سیر صحرای آدم تکشیده که گلکن نقش پای ابر وحشت هزار گردباد نبایدش خندید و رنگینی معنی هر بتماشای چمنستانی نبرده که امواج نسیم را از زبان طعنه صد بهار توان گرید بیاض صفحات آتش آیینه را در عالم تحیری از خود دیده که هیچ گاه با حوال صورت تماشا نتوان پرداخت و پیچیدگی سلسله سطور شرح لف سنبل را بشکنجه پیچ و تاب هم او فکنده که گاه گاهی بعرض پریشانی نیز با یستاشوق بنحو و ذوق بمطالعه اوراق سواد حیرتی را روشن نمیکند که غبار خاطر را در روشنگری آیینه دل چون خاکستر صیقلی از خود نمی‌توان یافت و پیشتر تحیر دستگاه در تماشای این الفاظ محویتی بهم نرسانده که تا نگاه را تا ابد در پردهٔ هر نقطه چون مردمک سر نباید دزدید

سا زبس تار شوق آوارگی‌ها کرد مضرابی
فغان از پردهٔ هر نقطه می‌باید شنید اینجا

رسیدنهای دل عمری نیامد رام آسایش
فسون وحشت آخر سر زجیب خط کشید اینجا

اگر فرصت وقت و وسعت پایه دست چشم تماشا را آبی بیتوان داد و اگر رشتهٔ بینش رسائی دارد قدمی درین تجسس کده هم می‌باید نهاد تا دریابند که آب و رنگ گلهای این چمن تازگی بهارستان

چه رنگینی در بغل دارد و صفا پردازی صفحهٔ این آئینه نقش چه جلوه می نگارد نگاه گلچینان رنگین
خیالی از آب و رنگ چمنستان این نثر شکده غافل نخواهد بود که پرتو بوقلمونیهای معنی رنگینش
چه قدر پیکر الفاظ را جلوهٔ بال طاؤس بخشیده است و نازکی الفاظش چه رنگ ریشهٔ حروف را
در کسوت سطور بیرون کشیده جلوه تابیست‌ها برق تجلی را بوضع شوخی ضیایش بیخودی پیمای
نگاه تماشا باید دید و نگاهی تا در اندازهٔ رنگینی الفاظش بر شیرشکنگیهای گلزار خلیل سر باید کشید
ذوق دامن کشیده دررنگی ÷ عشق نگشته بر بهانه طلب ÷ غنچگی وضع تا آل اخر لالهٔ بهاری از
خود بر تراشیده که از سعی فکر یافتن آبی بر روی بیخودی باشید یعنی سر کشیدن نهال تاریخ

۱۲۶۱

ریشه داری از زمین اندیشه گل کرده و بر رنگینی عبارت دیباچهٔ بیاض اشواق خامهٔ عندلیب نوا را
از شکنجهٔ قید خاموشی بر آورده فکر کردیم تا نالیها ÷ بچه رنگ آورده بیرون گل ها ÷ آخر الامر
خاشهٔ از جوش ÷ از لب آمد بردن بپرده گوش ÷ وانگهی در دل اندوه نشست ÷ تا نگردید دید نفس
برجست ÷ الغرض تا عشق بیزد و تبکیر و نه ندارد حبیب اعتقد را تیر و عشق گل میتراشد از سنگی ÷ گل یخار سر زاده

دیباچهٔ نسخهٔ اعلاء الحق بجواب رسالهٔ احقاق الحق که بر رفع اعتراضات سراج الدین علی خان آرزو بر اشعار شیخ علی حزین نوشته اند

هر چه از زبان قلم بر می آید انفعال ناشایستگیهایش بر روی صفحه سراپا یک قطره عرق
میگرداند هر چه از جیب عبارت سر بر میزند حسرت نا قبولیهایش در یا نم آبرو سیه جامهٔ الفاظ
می پوشاند معنیها از صحبت قلم محجوب بیکاری و عبارتها از شامت مداد دم دست فرسود

خوداداری نه معنی را از اشراف خامه ام پیرایهٔ فضل نازیدن و نه عبارت را بحضور نامه ام از شکوهٔ سرنوشت آرمیدن آنجا نیرنگیهای جهان خیال سرخ و زرد گردیدن خجالت پروریهای تصور نارسائی ست و دقت آفرینی وضع تامل اندیشه سرنگونیهای خجلت غفلت آشنائی معذوری عالم نارسائی افسردگیهای شکنجهٔ بی پروبالی را بی اختیار بمتانت وضع تمکین مشهور و مجبوری جهان عاجزنالی در فریاد بی سروپائی ناچار بتهمت فروشی صدای صریر سیکوشد سیاه قلمی صفحهٔ این اوراق آنقدر طوفان عرق سر داده که سرتاسر صفحات سیلاب سیاهی بربنای صفاکاری جوهر نگاه دویده و اندیشه زبونیهای جرأت تحریر اینهمه بشکنجهٔ الفت نارسائی افتاده که سراپای نال قلم الفی ست بر زمین صفحه کشیده عذر ناکسی باری باعانت گوشه گیری از شکنجهٔ خجلت اظهار برآرد و بلحاظ شکسته بالی کمر بقفس آرائی زمین گیری زحمت اندیشه پرواز بردارد مختصر جملهٔ طول کلام ناله پروریهای داغ این الم ست و ماحصل عبارت آرائیها نوحه زحمتهای این ماتم که آغوش را باهمه رنگینی بهار تمیز غبار تصویر بدامن میگذارد که گر این مخمور نجکدهٔ امتیاز یعنی صهبائی بی برگ و ساز که عمریست در عشرتکدهٔ امید قبول از الفت پریشان غبار بیرون در ست و در زاویهٔ داغ حرمان از بساط آرایان نالهٔ بی اثر از بادهٔ حسرت تحقیق دماغی رسانیده که بی برگیهای کیفیت اسرار ازل از پیمانهٔ طبعش جرعهٔ الست بر خاک و از صفایح نسخهٔ رموز سوادی برگرفته که کشف غوامض تقدیر از آئینهٔ خاطرش تمثالی ست جلوه بی نقابی انگیخته و حال آنکه بی پایانیهای محیط بی سرپائی بهزار موج عرق علم طوفان می افرازد و ظلمت اندودیهای شبستان ناکسی بصد داغ الم چهره افروختگیهای شمع میطرازد

چهره افروزی شاهد تفصیل ناگزیر جلوهٔ بی نقابی ست و رنگینی بهار توضیح بی اختیار جبین پیرای آیینهٔ وضع بیحجابی پوشیده مباد که کلام معجز نظام صاحب عز و تمکین شیخ محمد علی حزین که رنگینی بهار زینش خون صد گلستان برگردن گرفته و شرم صفای خاطرش روی هزار آیینه در زنگار نهفته چمن‌پیرای افکارش در گردن نفس عنبر بهای غزالان معانی اسرار نمای حبل الورید و عالم‌گیری الم آشنا در تسخیر عنقای مضامین گرم انداز پال من مزید شوخی معنیش قریب ست هر نفس از ابر الفاظ مهیای جهیدن و فروغ مضامینش خورشیدی هر دم از مطلع عبارات ناگزیر درخشیدن پاکی آن سحاب بر شبنم آلودگیهای بساط صبح چشمک زن تریهای دامن و پرتو خورشید ضمیرش بر روشنی جلوه‌ها شعاع تهمت فرش سیاهی دود گلخن رنگینی عبارتش بهاری گل نکرده که در حسرت آباد تماشای خطوطش رگ یاقوت را در آتش نباید نشست و شکستگیهای پاکی الفاظش آبی بعرض نیاورده که در سیه‌لوئیش گوهر را تهمت عرق بخود نشایست

صفا روی صبح فیض دریا
گل رستار معنی نقطه پرگارش
ازان دم گر شود دلگیر قمر خبردار
ورق خواهد شدن دامان گلچین
درین با کلامش ساز گارست
سراسر مشقی آهنگ بلبل
ز لفظ و معنیش گل این جمله تورست

غبار جلوه گاهش سرمه است پا کا
ازان یک قطره گر پیشانیش ریخت
گهر از دامن آیینه بردار
اگر حفظ کلامش را کنی پاس
تنور جوششش طوفان نمارست
برای روی گل زان جلوه زنگ
زبان خامه شاخ نخل طورست

بهار وضع شوخی رنگ فکرش
گلستان جلوه شد شبنم انگیخت
ز فیض آن بهار طبع رنگین
رگ گل می نماید تار انفاس
بود دیوان او چون دفتر گل
خجالت آیدِ سرخی رنگ
ز شعرش کاندرو واله دلم راه

همه گر حرف گوئی گل کند آه	سحر وش آتش دل میزند جوش	بود هر نقطه اش اخگر در آغوش
نفس آن حرفِ او صد ناله دارد	نمودِ شعلهٔ جواله دارد	صفا از مطلعش تا میزند جوش
نفس فیضِ سحر دارد در آغوش	طراوت بسکه از هر حرف بارد	ورق چون دجله عرضِ موج دارد

جوشِ طراوتش عرق در سعی نفرین ادا ایمها خشکی موضع کرده ان جاکم النظر فی ریختنه کیسن آبروی پرستی بنای تمکین شانِ تخند د آئینه صفایش چشمکی بر رنگ فروشیهای زشت تمثالانِ سر کوچه بیحوصلگی تر ده که شرم جرأتِ اظهار نقابی بر چهرهٔ خودنمائیِ شان نه بند د خصوصًا معرکه ساز عرصهٔ لاف عنان گسستهٔ نفس سوزیهای گزاف تهمت زدهٔ امتیازِ باطل و حق صاحب نسخهٔ احقاق الحق که مداتِ الفاظش زبانی ست در انداز معرزنش برانده و دائرِ حرف فرشش دهانی ست با دای دشنامش باز بحکم آنکه از بی انصافیهای دراز نفسیش هنوز از هر نقطه صدای صریریست تظلم آهنگ و از تطاولِ بی اعتدالیهایش تا حال سینهٔ هر نقطه از خط مالامالِ خدنگ آرزو ها چپ و راست محو بی اختیاریست و خواهش ها از شتمت گرم پیغام گزاری که هر گاه سعی تردد در عزم تلافی دامن میتواند زد و در اندیشهٔ جولانگری چرا دو قدم آبله نمی باید تاخت و چون عیار گیریِ زرِ قلب ممکن ست در کورهٔ امتحان چرا خود را مامور گدازش نباید ساخت چون آن بهانه جوی اعراض در هجوم معذوریها سر از هیچ جا بر نمی آرد و جرأت سرشیها در گرانباری مجبوری فرق از زانوی تسلیم بر نمیدارد بی اختیار نالهٔ نارسا از جیبِ صریرِ قلم سر بر می آرد و آه عجز نوا در لباس خط جبهه بخاکِ معذوری میگذارد صاحب قدرتانِ عالمِ انصاف صدای صریر را نالهٔ عجزِ بیمقداری تصور نمایند و درست نشینان

بزمِ امتیاز از رشکِ گلِ وضعِ خطّ عذر بر نقش سوز بہا خیال فرو بندد تا ب لب بیدبیسان آئینہ
فیضِ قبول محروم نماند و دعای بی‌نظیران خیر از طبعِ ما بشرفِ اجابت نخرامد بحیرت گرفتہ
آئینہ احوالِ ما دارد چہ چہرہ در آئینہ معنی صورتِ تمثالِ ما دارند چو عقاب بنگریستی سینہ
حضورِ لیلی نیاز بہای زیرپای ما دارد چون درتازگی بہارستانِ این تحقیق جز آبیاری ما
حق پرستی نمی‌توان یافت موسومی اعلان الحق بحیرت طی می آرید و شہرت واقع نفت
ہرگاہ در محفلِ تماشای وضعِ این جلوہ جلوہ نام بوطیما خجلتِ اظہار فروشد بتمکین
ساغر اغماض توان ہمہ ورزد بہانۂ تخیل و دمید بحیرہ مرکوز در حلقۂ عنانِ تحیر و بانگ

بسکہ ذوقِ عرضِ شوخیِ جلوہ شستن تحیل — نقش از رنگِ خیالم محو
نشئہ عرضِ سخنہا داشت رنگِ اعتبار — شیشۂ ناموسِ وضعِ خامشی
گر بہ بزم سورِ گرد در حلقۂ ماتم رسید — نالہ‌ہا ہم رنگی بیخودی مشتاق
حیثیتِ آن معنی کہ خجلت بر در اغماض رفت — نہ ای بہ حرفی کہ وقتِ شکوہ
ہر چہ در خمِ خلائق رنگِ گل کردن شست — جملہ گردید و این انکار یا

تقریظ تذکرۂ گلشن بیخار تصنیف نواب مصطفی خان بہادر شیفتہ تخلص

چشم بستن با بلبلانِ چمن بیدینیست * فکرِ رنگین خوان بہا حسرت بیدینیست * زہی
خود رنگِ بوی گل در نوبہار * بہر رگِ سنبلِ جادۂ راہ فنا عیبیست
چون آئینہ رنگِ جذبہ * واشد آغوشِ وصل بیخار حسرت و مدت * چمن با تنہا
خیالِ دولت آباد دیدہ ہزار گلشن ببساطِ گلفروشیہا چیدہ است و تماشا

تا مژگان باز کردن صد آئینه حیرت بصیقل کشید و چراغ افروزی پرواز رنگ در تاریک زار گریبان
از راهبری شبستان معانی چاره ندارد و مو دماغ سوزی آتشکاه فکر خیال پختنها وقت مضامین را
از دیگ اندیشه خام بر نمی آرد و عمرهاست رخنهٔ دیده در صحرای وحشی نژادان معانی بر جادهٔ اندیشه
در وا کرده است و مدتهاست تنگنای گریبان در جولانگاه افکار بر راه خوابیده و چشم بسته سر بر آورده
نفس چون تار سبحه با صد گره نقد معانی نذر لب و زبان ست و نگاه چون رشتهٔ مروارید بهزار اشک نشست
خیال همه چشم حیران ؎ سعی اندیشه ام ازبسکه بود گرم عنان، گر همه سینه مو رست نفسها نیم
همه افشان غباری که ز شبنم دارد + گل ز جولان غبار رهٔ ما سیاه اند. هیهات هیهات چشم شبنم
بی بصیرتیهای غفلت عنان **صہبائی** را از جادهٔ عجز نارسائی باز گردانید و گرنه حلقهٔ دیدهٔ چشم ها
از دست نارسائی خیالات ناتوانی بیش از اندیشهٔ مژگان نقاب امتیازی در دامان تخیل نمی اندازد
و جرأت التماس از حیرت فروشیهای تصور نارسائی چون نگاه آئینه غور تامل را جز بخیره
تجویز توهم نمی نوازد و رنگ رویش در پرواز بعرق ریزی انفعال ناکسی هوا را ابطالی محلو
ز نواخته که غنچه گلها را احتیاج زرافشانی ممنون مذهب بهار توانند کرد، و بی نیازی پردهٔ
حیرت گنجینه اش آنهمه در ایثار نقد تحیر پرداخته که بستگی چشم غنچه را در ضرورت کشاد مژگان
محتاج گلاب افشانیهای شبنم باید شمرد ؎ از خود در رو تم تا نفسی راست کنیم و چون گرد مانده
بدرق ز عزم و رنگ ما ؛ دیگر ز رو سیاهی عصیان ما مپرس + که گردیست شبنم افشانده + دامان زنگ ما
بی تکلف سراپایش تمثالی است آئینهٔ حضور بیخودی پرداخته + و خیالی است از پردهٔ مرآت حیرت
بیرون تاخته عضو عضوش از موجهٔ نقش بوریا همیای تن بخانهٔ زنجیر سپردن و بند بندش از

پیچ و تاب اضطراب آه و بیاد در دامن نارسائی فشردن شور محشر تک برون ریزه فغان تیر تشنه قدم
سلک از جیب شیبد جوش بارش برخوش چشم تری ست طوفان جوش محیط اشک جگر گون گلشن بهشت
انگار آتشی ست خاکستر غبار ناکسی آمیختن گوهر آبرو بیش قطره آب خجالتی از جبهه کیفیت اعتبار چکیدن
در عرق سعی بحالش اشک ندامتی بر چهره زرد امنی وقار و دیده و سهانه عزن امتر دل تا شاءی ذکر ما
سپردن و گستردن بارش یک صحرا ناله تا قیامت اثر پیشش بردن دود داغش مهیای عروج گردون
ممندی دود دخد گمت ناله اش مرهون رسائیهای مراتب بلندی آنچانه بیان قال او رسیدن کم
پای برخود تنیدن تا جرات رسائی خارج قانون ادب برده کنایه و گوش فهم آرام
قیل و مقال بهر شنیدن تا افسون غربت نوای از مقام شوخی بمزاج طبیعت موافق آید اگر قدم
برداریم جاده تا آغوش غول همین یک گام پیش ندارد و اگر حمله پا بر زمین گذاریم ابتنش کلیم
سر از جیب همین یک جرأت سر و می آرد گرگل شویم ترکی حیرانی خودیم و در شبنم اشک بیتابی
خودیم و مانند سوسن سراپای وضع ما به باده زبان کوتاهی نادانی خودیم و صدر نیخ
سینه تسلیم پرده دار حیران دردمندی و دلتنگی خودیم و چاره گریهای در بیدلی استعداد
امروز موقوف عجز نمائیهای زبان خالیست که آهنگ سر رشته بپرده این مجموعه نواها
لحن عادی هر مجمره زیر و بمی کوک دارد و سامان ناله اش در محفل این تذکره غیر از نغمه سرزنش سیاب
برنمی آرد معنی به وسیله توطن سینه اش از تردد راه غیب و شهود وارسته و مضامین بدیعه شناسائی
زبانش وری بر رسه سر گریبان بسته آمدی اینها نتیجه محبت سرچشمه مسند آرای محفل قدرت آشنائی
چمن پیرای بهارستان رنگین نوائی اثر بخش سخنهای دیده مضمون ناله نواز سر پنجانه شوق ره نما

سترسہ سای دیدہ دوائر عبارات و طراز گوشۂ ابروی مدات موج خیز بحر معانی آفرینی گہر ہیز سحاب دقائق گزینی دقت پسند مضامین نہفتۂ نکتۂ خال دلربایان گنجکاو معنی پوشیدۂ بیت ابروی خوش ادایان گفتگوی نگاہ آہو چشمان از دقت طبع موشگافش ہمان بر دوش نگاہ و بارم آہو سرگرم وحشت آشنائی ست تا ادا و ریختۂ ناموز نیش آنسوی جذبۂ شوقش نہ پرداختہ اشارات ابروی خوبان از باریک بینی نگاہ تاملش بجنبان در گوشۂ ابرو آمادۂ عزلت بیدادگی تا قوس قزح سقیم او ضلاع آن پردۂ ناموس اعتبارش ندرد اعجاز خامۂ جادو نگارش دہان دوائر حروف را از نغمۂ تحسین لبریز دارد و قدرت طرازی قلم صنعت پردازش زبان مدات الفاظ را براحت بلاغت بیگمارد و رنگینی تازگیہای کلامش آب بر روی گوہر عز قیست از سر نگونیہای شرم بی صفائی گل کردہ با طوفان جوہر گنجینہ ہای سخنش برگ ہا خوبیت از افسر گیہا و ضیع خجالت مردہ عروج مدارج معنی نتیجہ طبع بلندش و تشریف حسن قبول مضامین عالی عبارات دلپسندش آن غیرت رنگینی طبعش یاقوت جگر وار از ہجر آزمایان از رنگ صفای طینتش گوہر اشکبار تر از دیدۂ غم آشنایان و آتشکدہ ہای حسرت بعبارتش از رگہا دود رسانجینی گل ہا اندختہ آتش افروز غیرت جگرہای معشوق را در بوتۂ انفعال گداختہ

زرنگ آمیزی طرح معانی
کند طراحی ارژنگ مانی
نزاکت خانۂ طبعش گہر گنجینہ

سحاب خامۂ فکرش گہر ریز
ز طبعش بسکہ خجلت میبرد گل
نماید از عرق یک ساغر مل

ز سحر کار سے گلکش بتحریر
معانی بی حروف آید بتعمیر
نماید دقتش در صفحۂ رو

بیان معنی از ہر بیت ابرو
بلندی سایۂ طبع رسایش
رسائی دست بر و رید ادایش

بر دا برو اگر فیض کمالش
برآرد بدر و در ہر مہ ہلالش
اشارت دیدہ بر ابروش دو زرد

که رمزی شمع تعلیمش فروزد + دود فهمش بجولانگاهِ افکار + بر روی نقطهٔ موهوم اسرار + شهسوارِ عرصهٔ خوش عنان تازیِ سرائرِ دقیق + غواصِ محیطِ ته نشین گوهرِ تابلمعای عمیق قیمت شناس مِیش بهاجواهرِ اسرارِ غیب نشان یابِ ذخیرهٔ گنجینهای نهانخانهٔ جیب زنگ از رخ چهرهٔ معنیهای سیراب چشم آب دِه نظارهٔ گوهرهای شاداب گدازِ طبعِ حیا + پردازِ آئینهٔ صفا خیال برندهٔ قدرت آثاریِ ابداع بدائع سخن صیقلِ آئینهٔ صورت نمای تمثالِ معنی رونقِ بزمِ گردش حریف بادهٔ خونابه آشامیِ بزمِ کمال دلکشا نغمهٔ سازِ بلند آهنگیِ محفل دولت و اقبال خورشید گردون مسیرِ عروج دولت مداری جهان تسخیرِ والا پایگی معراج گردون اقتداری تمکین زیب وسادهٔ آهنگ تفاخر فلک آستان نواب مصطفیٰ خان بهادر است که خاک عتبهٔ گردون رتبه اش صندلِ صداعِ نخوت فروشیِ دماغ گردن بلندان + و گرد جولانگاهِ سمندش عنبر لباس نخوت پسندان تعالی الله مجموعه که بصفای آئینهٔ صفحات جوهر سوادش بنسبت کشایش الوفق بادیده و دو چار است، و از شوخیِ برجستگیهای نکاتِ الفاظ و حروفش بی سعی و اشده مقوی منظر افروزِ دیدهٔ انتظار سواد او را بحصولِ شهرتِ لیلی گیا و فراز بانی ست معد قصید شکر مصنفش زیب بیان، و میر تقی را بتحصیل آوازهٔ انعامی لوح مرقد جلدِ کتابی متضمن عبارات سپاس آرائی نگارندهٔ این نسخهٔ فصاحت تبیان اگر روان گذشتگان در دستاویز نقودِ امتیاز محتاج اعانت گردیده از مقتضیاتِ عالم اسباب ست که جلوهٔ اثر مرئی را در پردهٔ استعداد موثر مشاهده کردن ناگزیر است، و خودنمائی حسن آن پیکر تمثالِ آئین آئینه فهمیدن بی اختیار از بخششهای صحبت آب گریه ممکن نیست تا گریبان را سویه گردان ایدانماید

ونبیش بیرو تر دو رست آستین پرده اندروی خیال محیطی نکشاید سعی ترددهای گریبان سیر نگاه در دست نگاه و تتبع حالات بر فهم غوامض این اسرار پیچیده فیها در ایضاح شرح آرمیده است و همت‌ها سعی تأمل تا در فکر وصول سر منزل این تحقیق افتد جاده‌ها در زیر قدم خوابیده سررشته اوضاع خلائق دست فرسود هجوم جنون اطوار بیهای این هوس ست و گل اوقات این سر و بوستان رنگینی در بار اثر پروریهای آئین دسترس در هر صورت زبان صهبائی بی دستگاه و در عرض تماشاگری پر نه این صفحات سر بر می آرد و نقش بندی حسن قبول غیر از کارنامه انصاف پروریهائی آراید و گردش پیمانه نگاه جز محیط دستگاهی عالم مروت نمی پیماید تحت سلی در سایهٔ این گلها مصروف تمنا باید ساختن ، و مروتی در سرگرمی تماشای این بهاری می توان کرد الحاصل سرگرمی نظارهٔ شوق صد رنگ محویت نگاه تماشا می‌خواهد تا دریابند که حاشیهٔ بساط حضورش بکدام وضع تمهید ادب جوشیده است ، و از ترشحهای سعی هوس یک طوفان نقش تلاطم عرق می نگارد و تا واضح گردد که محیط تعارف آن محفل به چه جزر کدام کیفیت خروشیده طوفان جوشی محیط الطاف آسیب لطمه امواج تغافل می‌نماید و گر تنگ ظرفی حباب همتها هرگاه بقدر گنجی حوصلهٔ دریادستگاهان برخورد و خشک دماغی اندیشه ساحل طینتی خاکی کدام ادبار بر زورق نفس وحسد نمی بیزد و حال آنکه سلسله بی اعتدالیهای نفاق هر چند سررشتهٔ هموارے راه مستقیم از خود وا نماید در نظر حقیقت پسندان ناهنجاری تاب زنار جنبش نمی آید گل کردن بهار اخلاق تقدیسی و گره نمی بندد که تکلف اوضاع شگفتگی نفاق به پریشانی انداز بوقلمونیها نخندد و درین صورت آنفس سوزیهای تلاش بکدام جنون جولانی گزاف گرد از عرصهٔ

بیمِ فتنهٔ تیره روزی بصر فرود و بهای تردد کدام کور چشم‌های جهل خاک ادبار بر فرقِ بی‌اعتبار
ریزد و آب بی‌بصیرتی‌های اربابِ نظر را چه چاره که در جهل آبادِ نگاهِ بی‌امتیاز نشان گرداند
سر سبز شناختن از نایبهٔ عیب کو نیست و نیک از بد و اشکافتن از بصیرت دور است

در جوهرِ لی تبنه می به تن که اگر دم چشم
صورت آینه جلوه و هم جگر آب بود
جلوه شوخی نیست اما در تماشا گاهِ تحیر

دیدنِ آینه طلبیده مستی سنگ آلود
رنگ خجلت شکاه و ذره با تپیدنگ افت
نظر الدرد و نور محو رنگ بود
نیم نگاهی نیز دود و لا اندر سنگ بود

حیرت آینه گوهر چه شرح دید و پیدا گشت
آینه جلوه گاه و چنین گفت
تعجب چشم با سنا اسی شوقِ نارسا

دیباچهٔ شرح ظهیرای تفرشی

رنگینی بهارستانِ معنی نتیجهٔ آب و رنگ کیفیتی ست که باده گسارِ خمستانِ محبتِ خطهٔ دوائر را
بر چشمتِ خطِ ساغر نازان دارد و باثر پروازی نشئهٔ تنا سوادِ سطور را از جیبِ غرور بیاد دیده‌ها
بر می‌آرد که کم نگاهی دیدهٔ نرگس اشاره ایست که دور باشِ هیبت لن ترانی حوصلهٔ تماشا را آشنای
سلوتِ جلال نمی‌پسندد و داغ سینهٔ لاله ایمایست که چهرهٔ فروزی غیرت آن جمال خریده واکشیده
نها و آتش نمی‌پیوندد و پرتو مهر منیر گردیست از عرصهٔ جولانِ تجلی جنبش یا د غطیه بر فرقِ جنون
نازان تقاضای شوق انداخته و رشتهٔ خطوطِ شعاعی ریشهٔ نهالی از سوادِ طرهٔ مواهب
بنظر آب وهی اسنی گویان ذوقِ تماشا کردن افراخته هر گاه کیفیتِ بادهٔ انتعاش مخموران
آب و خاک را سورتِ تشنه سوفان عطا فرماید موج پیاله گرداب خاک بر لب الیدن سطح زمین
ایمای نماید تا اثرِ چشم خوبان از خون نرگس را سرشار نماید و در دستِ سیه مستی مژگان خون

بسنا نیست ودیعت نهادهٔ کارگاه مصلحتش و تا برهت ادای غمزهٔ دلربایان سحرکاری انداز دلبری
آموز در دستِ جادونگاهی چشم سررشتهٔ گویائی ست امانت دادهٔ اعجازکاریهای
مشعوذتش تازگیهای گل محمدی و رنگینی آل بر رونق پذیری هنگامهٔ شرع شاهد حدیث ست
از بارگاهِ عنایتش براتِ صداقت برخاسته و خوش قماشی برگهای عباسی بنضارت
جعفری بر تاجداری حشمتِ دین گواه ست از کارگاه هدایتش با کسوتِ صدقِ دعوی آراسته
اما بر غبار انگیزی جولانِ قلم خاکستر آئینهٔ این کیفیت ست و روائح گلهای این حقیقت که صفا
پردازی مرآتِ خیال یوسفی در پرده وارد در زمکدهٔ سیر گریبان بانشهٔ خوابِ زلیخائی باید چوشیده
و طراوت افشای بهارستانِ فکر تازگی بار می آرد بر جلوهٔ رنگینیهای تماشا باید رسید رنگینیهای
نقوش این ارژنگ محویتِ نگاه تماشا میخواهد چشمی که نقاب فروشیِ غبارِ غفلت باز گردد
سررشتهٔ روشن سوادی کم دارد دودخانهٔ سائیِ عطر این نکهت بعلاج یبوستِ خشک مغزی
می تشیند دماغی که بغنیمت شماریِ دمولش بر نخیزد سر از شکنجهٔ زکام فرسودگی بر نمی آرد اینجا حیرت
که زیر چاقِ شکنجهٔ وهم صهبائی نا سره فهم که سرنگونی و ضیعِ خجالت مایهٔ گردن افرازی بلند پایگی و رسیدگی
و پستیِ مراتبِ همت دستگاه رفعت سرمایگی او کم دید است که از منظرِ گریبان عبیر یوسفستان
معنی بپردازد و بدامن چشم بستهٔ گلهای جلوهٔ آن بهار انبار نسازد و آن اوقاتِ شبانروزی
ساعتی نگذرد که خاطر را ممنونِ اثر پذیریهای افکار ننماید و طبیعت را در شکنجهٔ دقت
تامل نفرساید اما پریشانیِ اجزای جمعیت راچه علاج که هیچگاه نمی گذارد تا شیرازهٔ اوقاتِ
پریشان توان برداخت و سستی قوای حواس را چه چاره که هیچ وقت روا نمیدارد

تا بکوتاهی سررشتهٔ تشویش طبع باید ساخت درین صورت غور در فکر منظوم امریست محال تحریر نگه
و مطالعهٔ نکات منثور کاریست آنسوی وهم و خیال کو همتی که از رشتهٔ مسعی اهل هنر گره بردارد
وکجا دسترسی که خار از پای طلب صاحب جوهران برآرند تا سزاواری ابنای زمان هنر را
بیان قلم بر نیاید و ناشایستگی حال اخوان عمدهٔ تقریر زبان را نشاید نامردی تشرفی است
بر دوش وضع ناملایم این گروه و بیمروتی لباسی ست در خور حال این طائفهٔ خسران پژوه
مرگ در عقیدهٔ شان صرف سیم و زر ست و سیل خرج اموال زندگی در مذهب شان نگوهر تنخواه
کیسهٔ گوهر ست و در زیر بار فاقه شکستگی احوال تنگ چشمی وسعت فضائی ست شمایهٔ سیه‌تابان
این سیه بختان دگرفتگی طبیعت جوش فراغت ست در خور پیاز این دل نحتان بحکم
زیر دفینه زنده تنگی گور می پسندند تا قراضهٔ زری در خاک تلف نشود و بقربان خبث الهر
و یک بار می‌گدازند تا از حرارت آتش پارهٔ جدا نگردد و هرچه از راه حرام ذخیرهٔ دامان ایشان
بحکم الخبیثات للخبیثین صرف لولی فشان ابلیس نهادست و آنچه متاع دینی سلعهٔ بازار بست
بمقتضای ما اغنی عنه ماله وما کسب بباد دستی نامی و نوش بر باد شکل کمثل الکلب تفسیر آنچه نغو
آن روز نامست و ثم قست قلوبهم فهی کالحجارة او اشد قسوة صفت حال این تیره
هنر و ادب صلهٔ حسینی ندارد که بملاحظهٔ اقتضای ایام قریب و عدهٔ صد ساله نیز بیگانهٔ شون
کلام دارد و با بد احوان ایما گزارش بتعریج چه ممکن که اندیشهٔ حسن الطلب سراپا عبارت از گنج
عذر نافهمی بر نمی آرد درین صورت بکلام امید پیشهٔ فکری توان زد تا گوهر معنی که سرمایهٔ دکان هنر
فروشی باشد در کف آید و بهیچ توقع طرح تاملی باید انداخت تا حسن عبارتی که نگاه شوق را

دیوانه شغل تماشا دارد و نماید اگر فکر نظم دامن طبیعت میگیرد و اندیشهٔ تحصیل معاش نمیگذارد
که نفسی آهِ ماتمِ مرده دلان ازین کسوت سر بر آرد و اگر اندیشهٔ شرح گریبان تحریک میدهد
فکر گرد آوری بهای مایحتاج روا نمیدارد که درین لباس یکدم عقدهٔ خلجان طبیعت شگافد
درین روزگار اکثری که با دراکِ دقائق متهم اند یکسر بخوشی آمدگوئی این ناسزایان پرداخته
و یک قلم در عرصهٔ اوصاف فروشیِ این نابکاران از سر قدم ساخته قوت طبیعیه که بسهل بند انداز
صرفِ مبالغهٔ مدحتِ ابنای زمان میگردد و دور رسائیِ انفاسی که بدست آورده اند بجیب فریب آرای
طرازی بر دوش وضعِ دنیائیان می بندد اگر خود لائقِ اسفل السافلین بر آیند
لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم آیتی ست در شانِ همین ناآشنا رویان دست فرسود قلم
آن یافه درایان و هر چند شایستهٔ نفرین خلائق باشند لقد کرمنا بنی آدم در عالم عقیدهٔ فاسد
نفسی ست در حقِ همین ناسزایان در کسوت عرقی که بتردد مداحی بیرون داده اند شرم همت
آب گردیده است و بنای اعتباری که ندارند بآب رسیده ست شرم همت بر رخ ناپاکت آبی
میزند یعنی ای مخمورِ غفلت دیده واکردنی ست * موهوبت ختم شدن دارد تعظیم کسان
یکدم ای محوِ هوس سر در گریبان بردنی ست * و لله الحمد که تا امروز غزلی طرح نشده که همان
سوز و گدازِ جنون در کسوتش مبالغهٔ مدحتی بر زبان نرفته که بتاثیر شوقِ همچنان شور نفرین گوئی
بهانهٔ نالهٔ بهار مدحت طرازی اگر همه رنگینی در بار داشته باشد سرخی ست گل کردهٔ رنگِ
خجلت و کیفیتِ ثنا پردازی اگر تمام نشهٔ دولت فروشد نعاسی ست نتیجهٔ معجونِ غفلت
اگر دستیاریِ توفیق امداد فرماست ثوابِ حمد از مغتنماتِ سعی انفاس ست و اگر نه باید نجنبد

در صد و پایست فواید نعت و منقبت از غنائم اوقات تقدس اساس و گرنه ابیات عاشقانه و
عبارت شوقیه را که مانع ست اگر حرص غالب نباشد تحریر تذکرة الاحبا را که باز میدارد
هرگاه جذب جاذبه سینه و باهم بخراشد بار تحمل اگر لب مجیب بر ستایش بست دیده را صرف مطالعه
صحائف متقدمان باید نمودن تا هر چه در دامن نگاه فراهم آید نقش را جز بی اختیاری تحسینش
دست نتواند داد و طبیعت را مصروف تامل نکات پیشینگان باید فرمودن تا هر چه ذخیره اندیشه
گردد جز مهر خاموشی به در شکر لب نتواند گشاد و تا او ره استحسان اوقات حضور سرمایه دهد استعداد
بنقاب آرائی از نکات بیتیش صورت نه بندد و گریبان همت سعی بی بهار آرائی نزهت و هوش
بر روی نسیم مراد نخندد و سواد مکاتیب ایشان سایه بال همائی نگسترد که اثر همایونی جز پرورده
همان طلسم توان یافت و فروغ معنی عنوان آفتابی بنیاد در رده که گلگشائی صبح سعادت جز به مقتبس
نتواند شناخت الفاظ را بطراوت سرمایگی بهار خنده بی آبروئی بیا چین از دهن غنچه ها گل کرده است
و معانی را بشوق آرائی دستگاه رنگینی طعنه بی اعتباری گلها از لبهای حروف سر بر آورده
آئینه چمن در حیرت آن الفاظ از سبزه زنگار بر می آرد و سینه بهار در رشک همان
معانی از لاله داغ میشمارد و لفظ از سبزگان قطعه آن چمن مست و معنی از تر دامنان بهار
این گلشن از اینجاست که سقیم طبع اندیشه جز بهمین نوشش دارو علاج نگیرد و خلل بنای افکار
جز بهمین مصالح چاره نه پذیرد و خارج آهنگ دایره این بزم مرهون اداهای بی اعتبار است
و مخالف نوای پردهٔ این ساز مفتون نغمه ذلت شعاری فی الحقیقه سر در گریبان بردن
تامل معنیهای اساتذه شعر برا اقرار تلمذ معنویست و نظر دوزی مطالعه افکار قدما به معنی

استفادهٔ روحانیِ مثنوی تاامل هر قدر به هر گرد کنجکاوی‌ها برآید نقب خیال بر گنجینهٔ اسرار رسیده است

و فکر هر چند به پیرامونِ دقت گرد دیای اندیشه بر گنجِ قارون آرمیده که هر کس سراسر گردِ

جهانِ تتبع نمود از سر در رهروایانِ بادیهٔ بیحاصلی ست و ذخیره و امانِ تتبع جز سخنِ این نقدِ بی

طینتان نمی باشد و هر که جهان پیمای استقرا نیست بی مایه گوهر اعتبار ست و استقرا جز نقدِ بیانِ

کیفیت حاصل نمی تراشد آگاهی صحت و غلط و رسایی همین شمال نخوابیده است و اطلاعِ نیک

بد از پردهٔ همین نقاب سر کشیده و فقیر صهبائی عمرهاست تماشائی جمالِ این عرائس ست و خواب

زدهٔ سودای این نفائس ست و زرها دیده در الغبار انگیزیِ جولانِ سخن مِنونِ سر منزلِ سلیمانی و داستانها

و شبها نگاه را بفروغ چراغانِ معنی بسراغِ عالمِ مثال گماشته گرسنه چشم‌ها حوصلهٔ شوق و همت

از تلاشِ بازنمی‌دارد و تا دامن زدنهای همت سعی را آزردهٔ تعطیل نگذارد امروز سرمایهٔ نازکیِ نگاه

هنگامهٔ بهارستان عبارتی ست که چمن چمن بیابانهای رنگینیش خطِ غبار تا خطِ گلزار تفاوت

ندارد و بساغر پیمائیِ نشهٔ کیفیتش سوادِ حروف تا خطِ ازرق فرق نمیشمارد جادو نگاریِ خامهٔ

ظهیرالدین تفرشی آب به هزار چاه بابل از دائرهٔ یک حرف کشیده و نسخهٔ صد سحر سامری بنجه

دلربائیِ یک ادایش در دیده گرد او دراقش اگر به توتیائی چشمِ مطالعه بر خیزد طرح هزار صفاهان

می تواند انداخت و فروغ معنیش اگر بخورشیدی روزن دیده پرداز د وضعِ صد خراسان

می تواند ساخت وقتی نمی باشد که حصولِ نکتهٔ جدید نشرهٔ نوروزی نذرِ طبیعت نکرده باشد

و ساعتی نمیگذرد که وصولِ معنیِ نوعیدی از بهر نشاطِ خاطر تراشد تامل را در بهر گلگونه منش

رشتهٔ نگاه صرفِ هزار گلدستهٔ معانی ست با رشتهٔ خط دست بهم داده ادا

پیوند و نگاه را در غور هر قطعه اش دقتِ تامل سرگرم هزار گنجکاوی بانوکِ زبانِ قلم دست
در ریشه و کلکِ طبیعت در عالمِ امداد و افاده اش نامزد نسبتِ خلاق المعانیست و فکر بسامان بخشی
حشمتِ الفاظش سربلند دولتِ خاقانی شاهد این دعوی وسعتِ حوصلهٔ اوراقی ست
که در محفلِ پارفروشیهای اخلاق نسبتان گنجینه داریِ اسرار آن نکات علم ست و بچهره گشائی
بیسکه آن جلوها متهم هرزه دویِ بیهده رنگیهای فضولی پامالِ عرصهٔ انصاف ست
که جنون جولانیِ تگ و تازِ خیال درین عرصه تاکجا عنانِ قلم گسیخته ست و تکلیف آمادگی جوهر
اندیشه چه قدر رنگگونیِ خامه انگیخته شعلهٔ آرزو سر بفلک کشیدهٔ این تمناست و غنچهٔ تامل
آغوش کشودهٔ برخورد این هوا که رنگ افروزیِ جلوهٔ این عروس دریافتنی ست
و پردهٔ تماشای این تمثال انکشافتنی تا به سخن گردد که مشاطگیِ فکر در سامان طرازیِ چهرهٔ صفت
این عروس چها پرداخته ست و طراحیِ قلم در کار سیاه قلمیِ این تمثال تا کجا طرح رنگ سبزه
انداخته بارے اگر گل رخ نگشاید تماشای خاری هست و اگر سواری بر نیاید هنگامهٔ غبار
مضایقه ندارد و اگر سحابیِ التفات همان خار دامن رنگینیهای گل تواند گرفت و فیاضی
برنمی آرد و اگر عطرسائی وضع اخلاق همان غبار رنگ عبیر تواند پذیرفت ؎

بهار امروز سامان میدهد گلچینی دارد + اگر خارست و گر گل رنگِ گلشن دیدنی دارد +
تماشا دارد افسون سازیِ رنگِ بهار اینجا + عنانِ شوخیِ سازِ نگه گردیدنی دارد +

خاتمهٔ شرح ظهیرای تفرشی

شیوا زبانیِ خامهٔ روشن سواد نتیجهٔ سپاس گذاری واهبِ بی منتی ست که بیمنِ تایید

کارسازیہای عطای بی نہایش سرانجام شرح مقامات مشکلہ این کتاب کہ در بادی النظر حل
آن کنندہ پای فکر دقیقہ سنج ارباب بطالی بود بل در حال گریبان سپری دشوار گزینان عالم
بلند خیالی طلسم گنجینہ اسراری نمود باسانی صورت بست و نقش آن کار درست نشست
بر آئینہ روشن دلان حقیقت آگاہ پوشیدہ نیست کہ تا تردد انفاس دامن صیقلی تربیت
در دست نیارد زنگ زدائی مرآت تخیل دست از دامن بی اختیاریہای ظلمت فروشیہا
بر نمی دارد و اینجا کاہش جان و تن افزونی سرمایہ وقتہای سخن بست و سر در کمی جادہ
خود داریہا و ستیاری پیدائی سررشتہ این فن بی احتمال چارچارہ گویا انفاخ خزیہا
دود چراغ صرف دماغ سوزیہا گردیدہ است تا پرتوی از شعلہ این کارسیاہی نمود
درہ و ذرہ سیاہی مردمک در غوریہا ضہا بکار رفتہ تا سواد نقطہ از خطوطش آئینہ اظہار روشن
داغ را دماغ ندانستم تا قربہا تحمل گرانباری مشقت دست بہم داد و دل را دل نامزد کردم
تا عمرہا جانگداز بیہای اندیشہ صعب قلم بر صد نہاد شستری میلان طبیعت را منسوب
نثرپردازی وضع بیدلی داشت و خامہ را در رہ سپری ہمان جادہ مشکل گماشت با آنکہ اغوا
را در ہنگام تتبع آن طرز صعب لرزہ بیم قلم از دست می انداخت و سموم اندیشہ لغزش
جان در بدن میگداخت فکر رسای صہبا بہ دستیاری تائید توفیق دو گام زد و در سپہر
حقیقت کار را در پیش نہاد و پیمائی غواص تائید نفسی سوخت دگوہر وصول مراد ذخیرہ
دامان تمنا گردید از ینجاست کہ با ہمہ گریزپائی قلم پر تو طرز خاص دست گزیدہ امین سطور این
عبارت ہم پرسیدار ذمہ با ہمہ در پاش پاس مقام بی اختیاری آن وضع سنجیدہ

دامنِ تقاضا از دست نمی‌گذارد و از این راه که در ضبطِ مراتبِ تقریر و تقطیعِ سراپای عبارت
واهمه را در چارسوی گم‌گشتگی آواره دارد و تقاضای ایضاحِ معانی حلیهٔ جنسِ استعارات
و تشبیه از گردن و گوشِ این عالمِ افکار برمی‌آرد و خشتِ طبعِ موزون از کاشتِ خیابانِ
شرح و حاشیه غالباً مصروفِ معانقهٔ دل‌آرایانِ معانی داشته است و مدّتی
تماشای همان غیرتِ فریبانِ هندیانی آماده بعضی مقامِ استبعادِ غریبانی که لقای تازه
شان سرمایهٔ نورِ بصیرت و تجلیِ دیدارِ ایشان دستگاهِ تازگیِ نظر چاره‌پذیر نمی‌باشد
و معهذا به تقاضای بعضی از اوقات تنگیِ حوصله در اظهارِ طرفگی‌ها سینهٔ آرزو میخراشید
ناگزیریِ اهتمامِ این کار طرازِ دامنِ احوال گردید و چیره‌دستیِ جذبهٔ انقیاد دامنِ خاطر درکشید
با آنکه در عالمِ نادانی سرکه‌فروشی‌های جبینِ پیشانی را لکیفتِ ساغرزدیهای موجِ
شرابِ بخت ورمی‌آرد و سبک‌سری‌های محافلِ بی‌مغزی را چشمکِ حبابِ باد می‌پیمود
دیوانهٔ مشربِ عالمِ بی‌اختیاری مدتی عطفِ دامن را تأثیرِ سلسلهٔ زنجیرِ عطا فرمود و مربع‌نشینیِ
زاویهٔ تنهائی را موضعِ اسیری‌های شکنجه وانمود تا آنکه خیالِ بزم‌های عالمِ خام‌طمعی آتش
افروزیِ سعیِ قلمِ پخته افتاد و دماغ‌سوزیِ اوقاتِ لاطائل چراغی در راهِ حصولِ فوائد نهاد
صرفِ نقدِ این اوقات نتیجهٔ خبطی بر روی کار آورد و در دامنِ جستجو پاره‌های خذف نه
بتوهم گوهر سپرد مدّعا اینکه دقتِ مطالبِ این کتاب در صفحهٔ فهمِ طبائع بار جوید و از
دائرهٔ اذهانِ اعزه رستهٔ دورگردی‌ها نجوید بیگانانِ ناقص در رفت و روبِ خار و خسک
که از بی‌هنریِ نساخانِ کورسواد هنوز زحمت‌های استفاده می‌بخشید و تیره‌دستی

یک عالم خلجانِ طبیعت و من تردد ها می کشید و ستیاره ای خامه چه یک خرام تهمت تقصیر
بر نمی آید و بادِ شکلفیهای تهمتِ نقصان آغوش نمی کشاید اما از عالم سیر گریبان پوشیده نیست
که گام زنیها جادهٔ این طریق یک قدم صعب تر است از جولان گریهای عرصهٔ ایجادِ عبارت
و چهره کشائی این ساده عذار مشکل تر از پیرایش حلیهٔ تشبیه استعارت بستنها بلکه کاهش
و افزونی در متاع مملوک غیر از جیب قدرت سر بر آوردن در بار ندارد و در جنس کم نمانی
نخیره با تهمت خیانت سر از گریبان بر نمی آرد و نقش آینهٔ دل هر چند از اساءهٔ ارتیاح محفوظ
باشد در محفلِ یقین همچون نقشِ قدم افتادهٔ پیشِ پا ست و تصور اندیشهٔ غیر هر چند از دیده پنهان تهمت
در عالم وهم از پردهٔ بیگانگی چهره کشا بستر از خواطر کماهی راه بردن از خرقِ عادات است
و از عالم اسرار بی کم و کاست وانمودن از الهامات تبیین دیگران تعیین نمی پیوندد که مطابقت
بیانِ واقعی و اشعه باشد و توضیح مراتب هر چه اختراعی خود باشد بیهیچ و چه شبهه و شک
نیست اشاره چه قدر خونِ جگر باید خورد تا سر رشتهٔ توجیهی بدست آید که خورده گیران در
کسوتِ رد و انکارش نخروشند و تا کجا خورده کاریها صرف باید کرد تا پیکر یا و لی جلوه نماید
که عیب بینان بیجا با خورده نفروشند خاصّه در مقام که اندیشهٔ دقّتِ معانیش دور باش
جرأتِ رسائیهای فهم ست و خیالِ اغلاق عباراتش مانع جولان گریهای وهم سیاه در بنگاه
و ستاد اقتادایید بر میر و ست نباشد یعنی نسخهٔ دیگر شعر حلِ مشکلات و هنوز تا می بهره وف
نرسد یعنی کتابی مشتمل بر توضیح ایمارات بر روشن سوادان مکتب ذوق ظاهرست
که مقاماتِ نسخهٔ مذکور هنوز ممنونِ خامهٔ هیچ صاحب قدرتی نگردیده و اغلاقات آن

تا حال در پیشگاهِ وضوحِ شرح نرسید و در تصورت هر چند معنی پیرائی خامهٔ صد جا بخرابات مطالعهٔ
اربابِ سواد رسید هر که زبانی تفصیل بر اوقاتِ پسندیدهٔ خود برگمارند و بکار پردازیِ وقتِ نگاه
نسخهٔ سویدای دلهای آگاه بپردازند آماده محفلِ احتیاطِ خودشناسی بادهٔ مرضی بر ساغرکشانِ خم
نازک خیالی می پیمایند و هنگامهٔ پوزشی در پیشِ بندهٔ اهلِ هنر می آرایند که آنجا سیاه کاریهای زبانِ قلم
بر شهادتِ نامه سیاهیهای خود محضر نگاشته است و دوائرِ الفاظ را انگشتِ زنهار پیدا شده
فی الحقیقت بلند پایگی مراتبِ معانیش از آن پایه است که رسائی پروازِ اندیشه تو هم قرب
کنگره اش را عنان گسستگیهای جرأتِ سعی وا ماندهٔ خجلتِ هم آغوشیهای نقشِ قدم ست
و پیمانگیِ شوخیهای خیال تصورِ اشرافِ پیشگاه هستیِ آن گام زنیهای فضولیِ تردد بیاخوردگی
روشناسیهای کورچشمی متهم مصطبه نوشِ خمخانهٔ اشراق یعنی افلاطون تا به نشهٔ کیفیتِ خیالاتش
آشنا شکند دماغِ بلند پایگیِ کمال نرساند و چراغ افروزِ دودهٔ مشائیت یعنی ارسطو تا بسیاهی
سطور و الفاظش سرمه در دیدهٔ روشن سوادی نکشد طومارِ بلاغت وا نخواند دقتِ معانیش
معمای حقیقت لغز وا نشگافته و پیچیدگی مضامینش در کوچهٔ تنگنای معما نشانه جلوهٔ رنگینی
طاؤس از بوقلمونیِ کیفیتش رنگ پریده بر روی حیرتِ شکستگی وامانده و جلا پردازیِ فروغِ سحر
با جوشِ صفای آئینه اش زنگِ نفسی غبارِ ظلمت فرشیها بر سر افشانده و غبارِ بیسر و پائی از
کثرتِ دیدهٔ انتظار نرگس زاری بر می آرد و خاکِ بی اعتباری از هجومِ نگاهِ تحیر سنبلستانها
میکارد و گر هر چند زعفرانِ شکسته رنگی بی گلستان غیر از خندهٔ تماشائی در بازار دیدها نجوید
دستگاهِ کرم سرمایهٔ شگفتگیهای طبیعت باید انداخت و با آنکه کدورتِ اقتباسی این خاکِ بیات

جز تار نگاهِ چشم مطالعه یارنی آرد بچاره سازیِ تقاضای مروت همان بر توتیای آن غبار چشم باید دوخت
ست تا درین گلشن چو نرگس چشم من وا کرده اند + از شکستِ رنگ رقیبم می بمینا کرده اند + اختران
بهر شکستِ اکبرها بسته اند + سنگها را در کمینِ شیشه ها کرده اند + جوهر اصلی ندارد امتیاز
خوب و زشت + بی از این فرق از میانِ لعل و خار کرده اند + عجز آخر سر نگونیها بجا برم کرد دست
فرق نقش با همان وقت کفِ پا کرده اند + کار صهبایی کنون از بی نشانی هم گذشت + از غبارش
طرح زیر بال عنقا کرده اند + رشتهٔ پای فکر تاریخ سر رشته کار بجائی رسانید و از کارگاه گریبان سیر
تار و پود مهیا گردانید یعنی خیال بافیهای اندیشهٔ نارسا نقشی چند از عالم اوهام بدست آورد و روی کار
صفحهٔ سادگی رقم نظر از ختم حلِ مقال ۱۲۴۹ مسطر کرد تا تمام اجزای پیکر این ماده در نافهمی ست چسپانید
صورت این هیولی وا شگافتنی ست بهار تازهٔ زیر پرده دار از سر برون کردن + نگاهی
تا کدامین جلوه بالد از نقاب اینجا + جهانِ حسن این نیرنگ دارد عالم دیگر + بود از لفظ و معنی صبح
اینجا آفتاب اینجا + بیومنیِ جلوه گلها عنان افگنده می تازمی + گل دلِ هر ذره رنگِ شوخی دارد
بتاب اینجا + شاهد ماده دیگر نقاب عدم وا شگافت و بیخواست در جلوه گاه اندیشه شتافت
خامهٔ صهبایی از دستگاه دستِ شفقتی از سر آن بیچاره برنداشت و بکسوت گری پیرایهٔ نظم همت گماشت

شها از دستِ تعدیهای کلکم	بروی هر ورق صد داغ پیدا
نه پنداری صریر از خامه خیزد	سخن از دست او گریه با او
زبان مد دراز اندر شکایت	دو ابر را دهان از شکوه اش وا
بروی صفحه سطر انگشت نیل است	که از دستش بعالم گشته رسوا
برای هر ورق مانند صحاف	

شکنجه از کفم باشد معما | سخن دید از نقش صورت قیامت | گمانم کاین بود باد مسیحا
چو گشتم در پی تحریر این شرح | چو شد اندیشه بهر فکر برپا | نموده هرچه صالح بود فاسد
نمودم هرچه برجا بود بیجا | شنیدم این چو هاتف گفت گویا | خراب عباس آباد ظهیرا

دیباچه شرح رساله منظوم معیات

بنام آنکه نام پاک او هوست | تفکر هرچه دو در مظهر اوست | عدو را گر مراتب کم شماری
تهی هو از عبارتها برآرے | در ینجا هرچه از افعال و اسماست | حروف نام پاکش را معماست
ز نام دو جهان را آغاز و انجام | گشته بی در پی آه دل ناکام

اگر معمای ازل و ابد را نشگافته حاصل آن جز هو الاول هو الآخر نمی باشد و اگر لغز نیرنگی در یافته معنی شعری غیر از نقش گل کوم هو حق شان نمی تراشد در معمای اسرارش اگر بعمل تشبیه پردازی فکر مضامین نعت لخت و اگر بعمل اسقاط نظر اندازی اندیشه انا احمد بلا میم بی اختیار لیست ب ۵ این ست معما که زحسن نظام * بیش و کم حرف برابر دو نام * بجز کسی کش نظر اندر شکی ست * میم بود نکته که هر دو یکی ست * بزم آرای خانه معنی پیر صهبائی چراغی در محفل ارباب شوق روشن میسازد که هنوز مشاطگی قلم معنی رقم از حلی بندی شاهد دلفریب غوامض نسخه حسن و عشق باز نپرداخته از جانب دوستی که جلوه حسن خلقش خاطر را بهمه شکیب نگذاشته بود که در نافرمانی گاه گاه شکنجه رنج دلش از بهر خود گوارا سازد مامور شد که بموجب وعده دیرینه شرح نسخهای معما که نذر بزم احباب نماید و از عهده وفای عهد پارینه برآید هر چند زبان عذر تبیان در معذرت باز گشود که عدم فرصت علاوه امراض جسمانی گردیده مانع اجرای امور است و لهذا ترتیب نسخهای

که بسعیِ خامهٔ هیچکاره حسنِ ترقیم پذیرفته دست فرسودِ عجز و قصور آمادر عالم غرض یابی سمع صفا
امکان نداشت و صورت بندیِ رقم قبول نقش وقوع نمی نگاشت با آنکه مهلتِ اتمامِ نسخهٔ کو
یک وزیر پیش نیچه است استبداد خواهش جز بسباط سرعت امتثال نیار است لاجرم نظر بر
کم فرصتیها اندوخته پیرایش نسخهای گهربریزانی که بفراخی دستگاه فرصت متهم باشد موقوف ساخته
الحال رسالهٔ منظوم که از زبانِ وحی ترجمانِ طوطی شکرستانِ شیرین بیانی بلبل بهارستان
الفاظ و معانی که نامِ عالی مقامش از خلوتکدهٔ این معما جلوهٔ ظهور مینماید و چون برقِ جمالِ
خوبان شکیب از دلهای اربابِ ذوق میرباید ؎ چون قلم پیش کفِ جود تو دامان آورده
التقدر دیار عطایت که دو چندان آورده سامعه نوازِ فصاحت گزینانِ بلاغت نظام ست
بآرایشِ شرحِ هدیه بزمِ صاحب فطرتانِ محافلِ شوق میگردد و چون آغاز تحریرش در دوم شهر
شعبان صورت بست نقشِ تاریخش نیز بعبارتِ دوم شهر شعبانِ مبارک بر صفحهٔ اظهار
نشست امید که جلوه گریهای این شاهد دلفریب بنظرِ دقت گزینانِ دشوار پسند در آید و
از زلالِ قبولیها برآید ؎ هرکجا دیدن این کاغذ تا قبتان دم + دست بر دوار و دعا ب
من سر گردان کن + عجز بیانی معذرت تبیان هر حرفی از داستانِ عذر نارسائیها فتات
سینه بر دیده ستگاهی خامهٔ بریده زبان هر سطری از درس آن کتاب اکتفا میفرماید ؎

زبان شد در طریقِ عذر تقریر	قلم شد آشنای عجزِ تحریر	ز بس در به گشتنهای هیچ دیده
قلم را مجابه یعنی خط کشیده	درونش خالی از حسرت مینما	صریرِ خامه فریاد است شد از
نمیدانم که رس بن طرفه گلشن	نمنا میکند چشم آب دادن	مگر الفت نگاه دیدهای احباب

بسی این چمن گرد رعنا شتاب
صدای ناله بیرون تاختن خواست
سخن طرح دگر انداختن خواست
نوازد بیکسی خاکی بسر ریز
عصای خامه گفت از خاک برخیز
گرفتم خامه بر زانو نشستم
ز معنی صد چمن گلدسته بستم
که تا رنگ سخن از لب تراوید
گل از رنگینیش بر خویشتن چید
کنون گر حرف عجزم آورد شور
ز مدحتان طلب صد نقش منظور
ندانم تا کجا اندیشه بر شد
چو ما از سعی فکرم پی سپر شد
زدم گامی بلند از طارم چرخ
گسستم رشتهٔ خم و ز خم چرخ
برآورده سر از جیب جنونها
دمیدم بر ز دم آهو فسونها
زدم از بسکه پا بر نوک صد خار
چو شمع خار شد از سر نمودار
نظر انداختم بر رخنهٔ جیب
نهادم سر به سیر گلشن غیب
گل آتشبار رنگی دیگر و شست بر رو
سمن را عالمی نو بود در بو
نه سنبل جعد گیسوی بتان بود
نه نرگس چشم مخمور بتان بود
نمود خار غم از مژگان نشان دشت
نه سبزه طوطی خط آشیان داشت
خیال قامت خوبان دلجو
فشانده سنبل رعنا بر لب جو
نظر بر قطرهٔ شبنم گشادم
ز گرد گوش بتان آمد بیادم
ز گلبرگی که می آلود دیدم
سر از سر جام سرمستی کشیدم
برای نعرهٔ خویش بلبل
نفس چون صبح تیز خندهٔ گل
ز بس محو دم حریف بلبل است
ز دستم جام مدهوشی فتاد و شکست
ز شبنم تا زند بر رو گلاب هم
گل آمد بر سر حال خرابم
نمی‌دانم کنون این نکته بایست
به پیشانی این جنون جولانی از جست
تو چه گویایی ای وقت زبان راز
که می‌آیم ز گلگشت چمن زار
فغان قمری وقت زبان بست
سبق از نغمهٔ بلبل روان است
دل من ارغنونی ساز داده
بهر گوشی نوائی باز داده
کنون گر می‌شود گوش تو دمساز
زبان ارغنون آیین نغمه‌ساز

خاتمهٔ شرح نسخهٔ رسالهٔ معمای منظوم

فرمان فرمای کشور عبارت آرائی یعنی زبان خامهٔ صهبائی امروز بتایید کارسازیهای خازنِ
کنوزِ تحت العرش گوهرهای رخشندهٔ معانی در دامن نگاه ارباب احتیاج ریخت و رشتهٔ
عقدِ مروارید سخن در راه گرسنه چشمان مواید احسان گسیخت پیچ و تاب سطور رم جادهٔ
الیست تا خلوتخانهٔ شاهدان معانی رسیده و دوائر الفاظم چشمی ست بر روی ساده نمایان
مضامین گردیده آمد و رفت قافلهٔ معانی با همه آسودگی خامه‌ام در صفحهٔ میدان این
اوراق صداهای آشنائی گوش میسازد و جولان شوخی افکار پا بگردن کمیت قلم
در عرصهٔ این صفحات هنوز بتوتیائی غبار میناز دامروز جلوه گریهای وحشی نگاهان معانی را
از تنگنای ابیات جامی اگر صحرائی در نظر می آید وسعت آباد نثر صهبائی است و آزاده وضعان
مضامین را از زندانکدهٔ آن نظم اگر فضائی پرده میکشاید دلکشائیهای جلوهٔ همین عبارت آرائی
ایجاد عائی در کسوت این تمنا جلوه نماست و آرزوئی در وضع این دعا پرده کشا که گرگاهی
بگذر قافیه سیر این خیابان نیز اتفاق افتد قطع نظر از خار و خسی که در هر گوشه هجوم دارد
از رنگینی گلهایش چشم آب داد و فی غنیمت اوقات زندگی شمارند و وصول طرب مفت آوان فرحت
افکار ندیارب امیدپابوسان از دریوزهٔ فیض قبول محروم نمانند و بوقلمونیهای رنگینی دعا
از رنگ آمیزی نتیجهٔ اکرام نقش حرمان ننشانند

بحمد الله که بر دامان اندیشه‌ام | ره خوابیده را آخر بانجام | نمودم طی ره پر پیچ معنی
خیالم نقب زد بر گنج معنی | بپای عرش تا زیبائی همت | بریدم جاده‌های اوج رفعت

بکتبخانهٔ معنی دویدم
براه جستجو گردیده بیتاب
ز فیض لذت طرز بیانم
بروی شاهد معنی گشادم
عروسی جلوه گر گردم درینجا
که سر برزد از موج زبانم
که نشناسند از ناقدردانی
صریر خامه پندارند فریاد
گشادم لب عبث در گفتگوها
به ابر درج گوهر گرد دامم
بیار آن جام و پندار شیشه بکشا

تامل پیشه راه ضمیرم
زبس بر تو فشاند رنگ پردم
طرز زر دست کاغذ چون زبانم
چو خوبان معانی رخ نمودند
که نشکیبد از وی چشم تماشا
ولی ناقدردانان زمانه
نشانهای ز تیغ از نقش مانی
نخواهم خویشتن را در سخن غرق
غلط بر باد دادم رنگ بوها
بیا ساقی که من در انتظارم
بشو آلودگیهایم بصهبا
تخلص ز صهبائی نمودم

ز دستم خامه شد هر سو عنان تاب
شبستان مشرق خورشید کردم
بظاهر دیده گر بر هم نهادم
در غیب از سر کلکم گشودند
بطوفان خیزی طبع روانم
برین گوهر بها آرند یا نه
سخن در گوش ایشان هست جایا
نخواهم غارت خرمن کند برق
خموشی گر شود بند زبانم
بده جامم و بر رنج خمارم
زبس مشتاق صهبای تو بودم

دیباچهٔ شرح حسن و عشق نعمت خان عالی

ازانجا که گذارش مضامین حمد الٰهی است محال و ادای مراتب نعت حضرت رسالت پناهی کاریست آنسوی وهم و خیال لهذا خود را از سر رشتهٔ متهم بتقصیر نساخته در خدمت صاحب نسبتان شوق میسر ساند گردانیده تسویه حل مقامات جواهر الحروف بعضی از دوستان وفاق اولی الاخلاص بیت عشق ار حل درج صهبائی عجز تار زار که عبارت از درج حسن و عشق که رخینه کلک جواهر سلک عالی منزلت پایگاه سخنوری دولالاقربت

دارالمرزِ سخن‌پروری سخنش در لطافت رشکِ گوهرِ عدن، کلامش در رنگ و بو غیرتِ
گل و قوام، معنیِ سخن جانِ قالب لفظ، تازه لفظش منبعِ معنیهای بی‌اندازه، چاشنی خورِ شکرستانِ
شیرین‌مقالی نعمت‌خان متخلص بعالی که بمناسبت از حسنِ اسلوب مطبوعِ طباع و فیض‌یاب افتاده
و بیشتری از مقاماتش بسبب دقتِ معانی در فهمیدنی بر روی فکرِ رسا و اندیشهٔ تیز پا نگشاده
هرچند گرد کتابخانهٔ ارباب دل برآمدیم نسخه که مشتمل بر شرحِ غوامضش باشد بدست نداده است
دیباگه مترددانِ اطراف و جوانب تجسس بیش و جو بکار رفته سراغش در شهرهای وردست
هم بدست نیفتاده معلوم شد که خامهٔ هیچ یکی از دقت‌بافانِ کارگاهِ سخن گوسوارِ کشتی این
شناه بیاد و فرهنگ نشسته اگر بسعیِ قلم هیچمدان این مهم بانجام رسد هرآینه خالی از فائده
نخواهد بود، هرچند بهانهٔ صرفِ اوقاتی که در شغلِ تحریرِ نسخه‌ند گور سگذرد گذارش یافت
اما در عالمِ غرض مسموع نبود تا گرد بر دامن برگم زدم و خامه را در دست گرفتم و آنچه توفیق
ایزدی در دامنِ اندیشه ریخت از خشک و تر نذر احباب کردم امید که اگر بسهوی برخورند
بر او بسته‌اند که چون قلم نسخ کشند و لی تکلیف نتیجهٔ فکر خود را بر جای آن زیب تسطیر بخشند که
این معنی از صاحب انصافان خوشنماتر است از اعتراضی که زبانِ کج‌بحثان بآن آشنا
خواهد گشت و در دهانِ خبثِ طینتان خواهد گذشت، بی‌ثنی باشد مروت عیب در لب بار
آوردن و ممکن را بخیه از لب تا نیفتد بخیه از کار رفت، هنگامیکه سر در گریبانِ فکرِ تاریخ زده
زانوی تا روان تکیه می‌خواست عبارتِ شروعِ جزو اول با شرح از دواج دل و
جان‌نواز از خلوتخانهٔ اندیشه بیرون خرامیده دیدهٔ منتظر را آب داد و بعد از تکرار

تامل دو سه مادهٔ دیگر در دامنِ خیال افتاد تقاضای وقت دامنِ دل گرفت که این نوعروسان
شهرستانِ خیال را از حلیهٔ نظم عاری داشتن خیلی از حسنِ مروت دور است ناگزیر بااین کسوت
آرایش داده بنظر تماشائیانِ عرائسِ معانی جلوه بخشیده چون دلِ صهبائی گرشته را
شد تمنا شرحِ وصلِ حسن و عشق * گفت هاتف سالِ آغازش چنین * یاد بادا شرحِ وصلِ حسن و عشق *
ایضاً * چون در شرحِ عشق کردیم انداز * با فکرِ تاریخ گشتیم دمساز * هاتف سرائید
این نغمه از غیب * آغاز امرست تاریخ آغاز * ایضاً * چون بود در حقیقت این شمار بازی
تاریخ نیز کردم آغازِ کار بازی * امید از کرم طینتهای اربابِ شوق آنکه هرگاه از غبار انگیزی
جولانِ مطالعه دامن برچینند بشرطِ حیات راقم را بجائزهٔ تحسینی شاد نمایند و بعد از
صورت بستنِ نقشِ وفات بسلسلهٔ دامنونِ رحمتهای تازه فرمایند * راه وفا نه بست
ست پای ادب کشادی * دستِ دعا بلند ست ای پاس خیربادی * آلودهٔ تمنا
نبود سزای غفلت * از نسخهٔ کرامت زین انتخاب بادی *

خاتمهٔ شرحِ حسن و عشق نعمت خانِ عالی

ساقی طبعانِ محفلِ یار فروشیها با وسعتِ دستگاهِ فرصت که در عهدِ ناهنجار بهای
گردشِ چرخِ ناهموار حکمِ کبریتِ احمر دارد اگر بگذر رقاقیه از سر این خذف ریزهای
زخرفِ تفصیلی بر اوقاتِ مشاغلِ آیاتِ خود گمارند نیاویم که پایهٔ تحقیقِ الفاظ و تدقیق
معانی را در رتبهٔ دماغ سوزیهای روزانه و دود چراغ خوردنهای شبانه صاحب دستگاهان
سلف گذاشته بر کمال عیاری نقدِ ناسره وارسند بنظرِ امعانِ انصاف ملاحظه فرمایند

کہ قطعِ نظر از زر داراتِ متاعِ کس بجز ہیچ صرفِ سیاہیِ مردمکِ خامۂ نگاہ گوہر ریزہ کاری بیش
نباشد نظر بقلتِ استعداد و مہلتِ کمیِ دستگاہ و قدرت از اعجاز کاریہا کم نخواہد بود در سخن جز بہ
زبان ہر چند نقدِ اوقاتِ عزیز را صرفِ تحصیلِ علومِ شریفہ نمودہ با ہمہ سبقت کلاہ گوشۂ امتیاز
بشکنند در نظیر کم فطرتانِ دون ہمت کہ خیلی بزعمِ ابنای زبان بفراخیِ دامانِ استطاعت متنعم
بیش از نفوسِ معطلہ بشمار نمیرسند حالِ سر بزانو ماندگانِ فکر شعر و انشا کو بایہ فصاحتِ سحبانی
از نمک پروردگانِ ملاحتِ کلامِ بلاغت نظامِ ایشان ہم بودہ از نابلدیِ سر کوچۂ تمیز رنگِ
بہ شانِ خود شایستگی کدام تفاوت داشتہ باشد آری ؎ درین زمانہ نماندہ ست قدرِ علم و ہنر
چگونہ دست دہد عزتی سخنور را ٭ از انکہ در چمن چون سخنوران حرفی ٭ ز عندلیب نہان
نمیکنند زر را ٭ اما الحمد کہ نقدِ اوقاتِ صہبائی سرگردان کہ در خلوتخانہ پردگیانِ
مادل باختہ اند و تحصیلِ مرغوباتِ کمینہ مزاجانِ روزگار صرف نا شدہ در دو دامِ خسرو دری
شغولی و دوام ذخیرۂ دامانِ احوال ماندہ یکی تعب نیہای کلند اندیشۂ نارسا بر گنجِ مضامین
و معانیِ ارجمندی کہ در علوِ پایہ بر اوجِ فطرتِ عقلِ کل ہودج زدہ باشد و دیگر بیخ
دامن فطرتانِ بحرِ تلاش کہ روز و شب کام و زبانِ شان آشیانۂ عندلیبانِ خوش لہجہ
اتِ صحیح ست و لب و دہانِ شان نشیمن شیوا بیانانِ عباراتِ ملیح و اگر وقتی از بیم وکار
ادت آثار خیلی بدست وا فرصت سر افراختہ گاہ با یکدو از شوق پرستانِ تحصیلِ سخن
الباب کمالِ این فن کہ ہر شب چراغِ دیدہ را بفتیلۂ نگاہ افروختہ و ہر روز دماغ را
دست پذیرِ سہای محنتِ کسبِ کمال سوختہ پروانۂ شمعِ علم و ادب اند در افادہ و داد

وانشا بسر بردہ وگاہ در اثنای گفتگوی مبنی کہ اعتقادِ آن خوش طبعان بنکتہ غورش اعتبار
افزای مدارج تحسین گشت خامہ را در سیاہ کردنِ نامہ حواشی کتاب مامور کرد از آنجا
کہ عقدہ دقتِ بعضی از مقاماتِ این نسخہ در زعمِ احباب از سعی بیانِ عجز تبیان بر کرسی
انحلال دلخواہ نشست در عالم اصرار شان ناگزیری قبول و امر مجبور ساخت کہ کاغذ
بیچارہ را داغِ سیاہی بر رو کشند و خامہ بیگناہ را از پنجہ خود در شکنجہ گذارد لیکن اگر نگاہ
انصافِ صاحب تمیزی پرتوِ التفات بر ریش انداخت حیرت افزائی نقشِ بن شاہد
جادو فند بیب صورتِ شیرین را در دیدہ فرہاد تلخ می تواند کرد و گرمِ بازاری این نگار
برشتہ حسن در پیشِ نگاہ زلیخا آب در کالای خوبیِ یوسف خواہد نمود دستگاہ و اہلِ دل
از سوی کس عنان بکشاد ÷ غبار او قدم آنسوی لامکان بکشاد ÷ بروی ہر کہ نظر کردہ اند
اہلِ یقین ÷ بروی او درِ اقبال ز آسمان بکشاد ÷ از آئینہ تحقیق مخفی نخواہد بود کہ در ہنگام
اختتام شرح این کتاب از الہامِ عالمِ غیب تحریکی بطبعِ لاابالی ایما کرد کہ مادہ تاریخی کہ ہم دو
اشارتِ سال تصحیح تعیین و ز سرانجام و شہر آن نیز از طرز آن ظاہر باشد از جلوہ گاہ
خیال بر آید در نظرِ تحقیق نشینانِ دبستانِ افکار ہر آئینہ خالی از نیرنگی نخواہد بود تا گزیر
صفحہ رخسارِ سادہ کاغذ بخط و خال عبارت سرانجام آن چہار شنبہ سوم شعبان
زینت دادہ و دامنگیر فکر مادہ دیگر گردیدم افادہ مبدء فیاض بدیہۃ نقد فقرہ دیگر در دامن
اندیشہ ریخت یعنی شوقِ جلوہ گریہای خاتمہ کلام زیب انجام عنانِ انفاس بے
اقتباس گسیخت تا نرم بر مروت پرور بہای دامن گیر زبانانِ عالمِ قدس کہ درین ہنگام

ازانجا که از بالادویهای سعی اندیشه کارِ جولانِ فکر بر نفس رسیده‌های کشید روحِ پرفتوح
جرعه نوشِ خمخانهٔ فیضِ ازل غواصِ لآلیِ سعادتِ لم یزل قدرت نگارِ لوحهٔ سخن آشنائی
آهنین مصارعتِ معنی آزمائی مقبولِ طبائعِ شیخ و شاب یعنی مصنفِ این کتاب دست
مزدی که دانگی ازان بر حاصلِ اقالیمِ سبعه طعن کند برلب ارد ذخیرهٔ دامانِ تهیدستی خیال
کرد یعنی بیتی که در خاتمهٔ این کتابِ دانش نصاب بیت قیم دارد باعانتِ ملهمانِ عالم
بالا جلوه نمای منصهٔ اندیشه گشت و باشارهٔ نقودِ اعمالِ معمای حاصل عدادِ همین تاریخ
سرمایهٔ نازشِ فکرِ نارس تواند گردید و بدان بیت فطرتهای صهبائی تواند رسید غنیمت
شمارِ خیالِ نارسا کتابه پیشِ طاقِ اظهار ساخته از نظرِ تیز طبعانِ شوق پیشه میگذارد
؎ وصلِ حسن و عشق شد چون ای خدا + این دو را هرگز مکن از هم جدا + هرگاه اعدادِ
حسن و عشق را مانندِ عددِ هر دو لفظ ای خدا وصل یکدیگر بخشیده آید و جدائی عددِ دو
از کلمهٔ هم پرده نکشاید همان ماده کرسی نشینِ وقوع ست و نقدِ همان حاصل سرمایهٔ
سکه خانهٔ شیوع یکد و وجهِ دیگر نیز از گریبانِ نظم سر بر آورده بود خامِ طمعی اندیشهٔ هرزه کار
خارجِ آهنگِ دائرهٔ بزم شان نمود قبولِ طبعِ اهلِ معنی امید که بر نصابِ دولتِ سعادت
افزاید ؎ بعد گاری و تایید خدای منعام + کلّم مسلکِ ختام آمده سالِ اتمام + شکر ایزد
ز شغلِ قلمِ سخن + باز پرداخت طبعِ کاهل کوشم + چون بپایان شد خموش از فرشم + گشت تاریخ نیز شد خاموشم

دیباچهٔ تلخیص حل مقامات نصیرای همدانی

دیبکه فکرِ سخن طرح صد چمن میریخت + بهار جلوهٔ نسرین و نسترن میریخت + کشوده چهره

عروسی ز خلوت دل من * که رنگ جلوه او شمع انجمن میریخت * بریخت خامه ام آن شکر
تازه تر ز بورق * که آبروی غزالان صد ختن میریخت * یارب بدینقدر جنون جولانیها از صهبای
عجزپرست که از کمال نارسائی نقش قدم عرصه خوش عنان تازی اندیشه جولان او دست
و از نهایت بی استعدادی تنگی چشم ور وسعت فروش تنگیهای سامان او به استعداد کدام
رسائی صورت بسته باشد بهتر آنست که ازین وادی روی توجه برگرداند و حرفی چند از
عالم بی دستگاهیها بگوش عذر نیوشان عیب پوشش سازد که در پیشین زمان بالتماس عزیزان
چندی عطف عنان را اندره پای هرزه دوییها ساخته رطب و یابسی که در حل مقامات نصیرای
همدانی ذخیره گوش بود بر طبق اظهار گذاشته نذر نگاه شوق کرده بود از آنجا که زشت
تمثالی آئینه عرض بعضی نظر دقت پسندان را بدورباش کراهت اهل ذوق تفرج نمیساخت
اکثری بخیال میرسید که اگر مهلتی از دست زمانه حاصل آید تلخیص این چهره از پردهٔ بی احتیاطی
برگشاید درین روزها با وصف نادستیاری فرصت از استبداد صداقت پرسی چند چاره
ندیده بسرانجام امر مذکور پرداخت و خود را از بار گران تقاضای ایشان سبک ساخت
امید که چون بر درستی معانیش نظر تامل اندازند مؤلف را بدعای خیر نوازند

خاتمهٔ تلخیص شرح مقامات نصیرای همدانی

کارساز حقیقی را سپاس که بیاری لطف عمیمش خاتمه صهبای بیچمدان از رنگ آمیزی سیاه قلمی چند
پرداخته در نظر دقائق آگاهان کامل نگاه که نقطه خال بر چهره ساده رویان از دقت
بیشان چون نقطه سهو بر خود پیچیده تمنای حک گردیدن و بیاض گردن عبیر معیان

بنکته گیریِ خاطرِ نقادِ شان از کاکل در استعدادِ خیالِ بطلان بر خود کشیدن پیشکشِ آماده ساخت
و باظهارِ بی استعدادی بها بر داخت تا آب بدستیاریِ این سرمهٔ سلیمانی سر پوشیدگانِ
معانی در نظرِ بینندگان جلوه نماید و باعانتِ این توتیا اثرِ بینائی در چشمِ تماشائیان افزاید

دیباچهٔ شرحِ مختصر جواهر الحروف

حسنِ یار در جلوه‌ها از برقِ تیغکش مپرس	شوخیِ صد بالِ طاؤس ست از رنگش مپرس
صد جهان یک سینه طور ست برقِ جلوه را	گرم جولان ست ناز از عرصهٔ تنگش مپرس

اینجا از نیرنگ گوییِ شوقِ دیدار را در عالمِ وسعتِ مشرب و در باشِ هیبتِ کن ترانی صدمهٔ
زحمتِ یاس نمی‌فروشد و سعیِ تجسسِ طلب در تاریکزارِ سوادِ این وادی از دوریِ
جلوهٔ آن آتش نمی‌خروشد سبحان الله غواصیِ دقتهای اندیشه را در غوطه خواریِ محیطِ
ذاتِ جز دُرِّ یتیم بکف نمی‌آید و نظربازیِ تماشای خیال را از گلشنِ توحید غیر از گلِ محمدی
چهره نمی‌کشاید خیال پردازیِ این پردهٔ یکرنگی هنگامهٔ حیرتی می‌آراید و آرایشِ بزمِ
این اتحاد نقابِ طرفگیهای می‌کشاید گفتم سخنی نویسم از حمد قلم تا چشم زنم بهر او نعت
آمده بود در این محفل خامه را در تقدیمِ مضامینِ حمد ترجیحی بر تاخیرِ عبارتِ نعت در دست
نبود دو زبانی را وسیلهٔ کوک کردنِ این ساز شناخت و قلم را در جراتِ اختیارِ تسمیهٔ رنگِ رو
می‌شکست در عالمِ اضطرار بر رخصتِ کلُّ امرٍ ذی بالٍ لم یبدأ ببسم الله حواله ساخت اگر در
ترهنگاهِ حمد تاخته باشی اندیشه در توهمِ غلط گردیدنِ جادهٔ نعت افتاده باشد و اگر
بگلگشتِ چمن زارِ نعت سر کشیده خیالت بتفرجِ گلهای حمد نقشِ تخیلی میسر شده نگاه بافت تکمیل

آواز کنی بشهادتِ اینهمه نزدیکی برخاسته باشد قلم کیست تا در اثباتِ دوری پردازد و خامه
چیست تا نقش اینقدر بعد برطرازد ۵ ایم بفکر حمد و نعت افتاده ◆ و ز نغمهٔ این دو ساز
شوق آماده ◆ غافل که دو رنگیِ گلِ رعنائش ◆ اندر آغوشِ یکدگر تن داده ◆ انشای عبارتِ
رسالت صنعتِ تجریدیست از خامهٔ ابداعِ الوهیت چکیده و تمهیدِ مراتبِ خطاب توطیهٔ صنعتِ
التفات است در اندیشهٔ بی نیازی رسیده انا بشر مثلکم در تفسیرِ نحن اقرب نسخهٔ هزار تفصیل در بغل
دارد و چهره کشائیِ رمزِ لی مع الله از جیبِ نالهای من عرف نفسه سر برمی آرد از شخص تا
صورتِ آئینه تفاوت غیر از دوئیِ اعتباری که می پسندد و بر شمع و فروغ جز تفرقهٔ معانی
تهمتِ غیریت که می بندد ۵ این نقطه چو بر شمارِ وحدت افزود ◆ کثرت ز جمالِ خویشتن
پرده کشود ◆ آری هرگه که صفر را افزودند ◆ ده گشت همان رقم که دائم یک بود ◆ هیهات
هیهات منکه اندازهٔ این کار ندانستم کدام جذبه عنانم کشید و رهنمائیِ کدام ذوق دامنگیر
گردید تا خود را باتمام سرانجامِ حمد شهره ساختم و بهتان کارپردازیهای نعت پرداختم بهتر است
که عنانِ قلم برگردانم و خود را در منزلِ اظهارِ مدعا وارسانم آئینهٔ دلهای آگاه و زنگ آلودِ تغافل
مباد در حینی که حلِ مقاماتِ جواهر الحروف در عهدهٔ کارسازیهای خامهٔ عجز نگار دست
آویزی بی استعدادیهای صهبائی را آماده بود و گدازشِ کورهٔ امتحان نقاب از چهرهٔ ناقص
عیاریهای کشود ناگزیری اجابتِ سوالِ احبا باعث گردید که ورقی چند از عالمِ اختصارِ عبارت
سیاه سازد و تحریرِ مراتبِ حروفِ تهجی و بعضی از فوائدِ دیگر پردازد تا مطالعهٔ آن بی تکلف
در محفلِ خیالِ بارِ حضورِ معنی تواند داد و مشقتِ کنجکاوی و دقتِ فکر در جادهٔ وصولِ مقصود تواند افتاد

ناچار هرچه بارادهٔ ایشان اقرب یافت تهیهٔ سرانجامش شتافت از آنجا که طبع ناقص صهبائی از جوهر
اهل روزگار نقش حشتی می طرازد و شوخی معنی آفرینی بطرازش نفسی جدیدی می پردازد بنای
این تحقیق را از عالم دیگر بدر می آرد و اساس این کاخ را بر طرز نوی می گذارد که نگاه تماشا از
رنگینی این گلها محظوظ نواند شوق تواند گردید و دماغ آرزو از نکهت این شمامه برایحه
کیفیتهای ذوق تواند رسید سخن ندارم طاقت هنگامه بندیهای شوق اما غباری را که
از زمین خیزد آسودن نباشد بهار بلی نیازیهای عشق آسوده نشستن ندارند + بشوخیهای رنگم شعله
در گلخن نباشد + گریبان سبزی وضع تامل رنگ آدارد + بهار این چمن در جیب یک گلشن نباشد
سخن اینجا از قدرت دم تواند زدن در دیگر + رسائی اشک را در چشم در دامن نمی باشد +
انتظار پرستی دیدهٔ شوق را مژده که درین صحرا در پردهٔ هر غبار از جلوهٔ شهسواری نقاب
کشوده اند و غمکشیهای شخص تامل را نوید که درین گلشن از کسوت هر رنگ چهرهٔ زعفرانی آرای
وا نموده چشم اگر آئینهٔ این رنگینی نباشد در محفل بیدستگاهیهای حسرت برشفق کاری
رنگ اشک کشش باید رسید و گوش اگر پردهٔ این ساز نگردد در بزم دراز دستیهای تاسف
حلقهٔ ماتم فوت وقتش توان گردید + درین گلشن که وارد شبنمش آئینهٔ حیرت + تماشا
کن که چشمی می توانی آب داد اینجا + حضور حسن معنی بست دریابد که مژگانش + درسے
از یوسفستان بر رخ دل بر کشاد اینجا + در محفل شوق می باید چشم گشت تا رنگ این جلوه نقاب
کشاید و در بزم آرزو می توان گوش گردید تا نغمهٔ این ساز از پرده برآید

چشم شو تا جلوهٔ این بزم بردارد نقاب — گوش شو تا نغمهٔ این ساز گردد آشنا

شاهدت محتاجِ رعنائی ست گر دانگری	حسن ازین آئینه با انداز گردد آشنا
سعی کن کز جادهٔ این سحر کین سحرِ حلال	جاده اش با منزلِ اعجاز گردد آشنا

دیباچه شرحِ سه نثرِ ملا نور الدین ظهوری

پس از حمدی که صریرِ قلم از بین ادای آن کوسِ اِن هُوَ الّا وحیٌ یوحیٰ می تواند زد و بعد از
نعتی که زبانِ قلم بمیمنتِ اظهارش حرفِ انا افصح نقشِ صحیفهٔ بلاغت تواند کرد سامعه خراشی راز
نازک مزاجانِ محفلِ فضل و کمال ناخنی بر سینهٔ بوالهوسی ها میزند که مدتی تصمیمِ ارادهٔ صهبائی
بوالفضول استحکامِ ضوابطِ آرزو میداد که بجهتِ استفادهٔ طالبانِ صافی نهاد بعضی از
مقاماتِ سه نثرِ ملا نور الدین ظهوری که خزینهٔ نقودِ فصاحت و نقدِ گنجینهٔ بلاغت ست طراز
دامنِ تحریر برساخته شاهدِ اشکال آن را بخطوطِ عباراتِ شرح مخطط نماید اما از انجا که گلِ امید مرهونِ
باوقات تنها صورت آئینهٔ شهود دستِ سعی مذکور بجائی نمیرسید و سرِ آن رشته از هیچ جا بدست نمی آمد
تا آنکه درین ولا حسنِ سوخِ بعضی از اخلّا که نقشِ خلوصِ عقیدهٔ شان چون نقشِ حجر جاگیرِ صفحهٔ
خاطر ست بمعرضِ قبول رسید و بی اختیار دست و قلم ماموری شغلِ تحریر گردید از بصرانِ
باریک بین که روی صفحهٔ انشای شان بقبولِ نقطهٔ خال از دوائر صد گره بر جبین میزند تو
دخطوطِ جداول دراقِ شان بر اندیشهٔ حلکاریِ زرِ گل خطامی کشند امید که بدیدهٔ الفت
نگریسته وقتِ فکرِ بیچمدان را در تحریرِ معانی آن کم از مصنف خیال نکرده اندیشه را درین
معنی بکار دارند که در تصحیحِ بعضی مقامات که بتعدی کور سوادیهای کاتبانِ بیجان ناتمام
بشکنجهٔ نامربوطی درمانده بود چه قدر خونِ جگر در کاسهٔ خود نموده و چه ها از پهلوی دل

خدای بیاشت دعنان نرود تغفر الله ما طے کردم ستم سواد که درین صفحات بکار رفته منظر استکراه ملاحظه گردد
سرتاسری نامه از گریبان بے استعداد برآمده است از خوش سعت دریا که بنظم طوطی او امر وفا باشوق فرنوداز کمال عجز ملطم ارزد حرف نوائی قرنید به گیرد

خاتمۂ شرح دیباجۂ نورس

بفضل کارساز حقیقی افکار شرح دیباجۂ نورس فراغت دست داده از جولان عرصۂ فکر اندے
نفس راست کردم اگر عنان قلم بدست اختیار باشد در میدان شرح نثر تا گلگون تازی بعرض می آرم

دیباجۂ گلزار ابراہیم

رباعی آنکس که دلش آینۂ عرفان است ✽ پیوسته بحرف ما عرفناک گویاست ✽ انگشت نهد قلم بحرفی که درو
یعنی سخنم بندر حور حمد خدا است ✽ سبحان الله عجب جاده جهایی رحبه که در هر آهنگ تیغی بفرق خامه می نهد
و شوق این بیچاره با منزه جیب که در هر گام سرجا قدم میگذارد تا بیک لمحه دو سه آزار راه نعت با بنگونه که در هر قدم بسر
در افتادنی نمذ قلم میگرد و همت این سکین باین رنگ که در هر خطوه افتان خیزان با جرأت بر میدارد رباعی
فی حمد بود در خور استعدادم ✽ نی نعت کنند شفاعت بیدادم ✽ رفتم بره کعبه و یثرب و فرسنگ ✽
هرگاه چو خامه خاستم افتادم ✽ هیهات چه کند اگر قدم بوصه میگذارد بخیۂ نارسائی اندیشه
از روی کار افتادن پیش پاست ✽ و اگر بحصار عطف دامن بگریزد عیب ناتوانی فکر در نظرها
جلوه نمایان ای صهبائی کجے ہیچ فهمش ازین هرزه دستان و عنان عزیمت ازین جاده
دار ان وتهدیدی بر اندیشه گماشتا از فکر گریبان سیه چیزی برگیرد که از تفرج گلزار ابراهیم
گلهای چه معنی در دامن کرده دیدۂ منتظران قدوم چه آورده رباعی فکرم
زخمستان سخن می نوشست ✽ وز رنگ خیال صد چمن گل بوشست ✽
زین نشئه که جوشش میرنداز خم فکر ✽ صد نا بخرد هزار بار بر هوشست ✽

خاتمهٔ شرح گلزار ابراهیم

بعنان کشی خامهٔ توفیق شرح گلزار ابراهیم تیز از خامهٔ خام رقم صهبای نارسا بانمام
انجامید شور زبانِ جنون جولانیهای فکر بانجام رسید آب در دوات خشک شد و دم قلم
از تیزی باز ماند وداعِ طاقت خیر بادِ هوس گفت و ناتمامیِ حوصله در کنج خموشی خفت
اکنون خواهش نیست که خامه از دست افکنم و در گوشهٔ عزلت تن زنم امّا اصرار
معنی طلبان آسوده نمیگذارد که خوانِ خلیل گسترده نشود گرسنه چشمها از شکوهٔ بخل
طبیعت لب نخواهند بست و شکایت بی اختیاری در زاویهٔ سکوت نخواهد نشست فهمیدم
که این بار بمنزل رسیدن نفس راست کردن بیش نیست تا وهم رسائی در قدم باقیست
سلوک این جاده بیشی است و تا اندیشهٔ طاقت در عرصهٔ جرأت می راند شوخیِ حسرت وقف
هو لا گر سیاست جنون نتوانیم آسوده بنشاند من و کوه و بیابان هرچه باشد منتظر

دیباچهٔ شرح خوانِ خلیل

رباعی

یارب جز جنسِ حرص در بارم نیست — جز عشوهٔ نفس هیچ در کارم نیست
اسمای صفات را نهایت نبود — من مضطر و تکیه جز بغفارم نیست

حمد اگر همه یک حرف است زمزمهٔ لا احصی اشارهٔ خارج آهنگی زبانها گویاست
و معرفت اگر همه بی نقاب است هجوم حیرت دوربائش نگاه تماشا رباعی

دارم چشمی که در تماشاگه راز — حسنش بکنار رست و نگه شکوه طراز

یارب دل من چه جنس سودا زده‌ایست	کش هجر بسوز دارد و وصل بسا

بی دستگاهی گرسنه چشمان کمال را مژده باد که فراخی حوصلهٔ خامه‌ام خوان خلیل گسترده بمواید لذتهای معنوی صلا میدهد هوس شکم بنده اگر سیر نتواند گشت سد رمق خود برنی بست ستانی نی نزل این لذائذ مائده ایست از آسمان فطرتم وقف گرسنه چشمان هوس پرست چشمی تا بمشاهدهٔ این جمال نگاهی سیراب کند و گوشی تا بشنیدن ترانه بانگ نی زمزمهٔ مزمور لحن داود زند رباعی تا دیدن نقش من زیبائی نیست * تا خوردن باده‌ام ز دانائی نیست * آن نشه که از خرد شکیبا نبود * جز در جام زبان صهبائی نیست *

خاتمهٔ شرح

لله الحمد والمنة که خامهٔ تیزپا از تردد راه جستجو بیار امید و شوق میتاب سعی بیصرفه دامن کشید هر چند خاطر میعادها دیگر هم بجنت که حلاوت این موائد گلوسوز ست اگر مذاق چاشنی گیران روی توجه برنگرداند و انگشتی ازین شهد در کام کشد بها انعامی حینت در پهلوی آن با حرمان کام و دهان از حجاب سفره سر بیرون کشودن و از خلوت خوان مضمون دست نم هیهات چه میگویم ایزد غفار بر هرزه کاریم بخشاد علیه العون والصون رباعی صهبائی اگر تو مرد کاری بشتاب * فرصت نرود ز کف حضوری دریاب * بنگر که دراز میکنی دست هوس * زود بپش کسی است نلش وباب * باسی هوس کارهای خام خیالی دست از من بر نداشت و چار ناچار برین داشت که قطعهٔ تاریخی هدیهٔ موزون طبعان نماید و نقد تحسین از لب قدر شناسان برباید از تعمیه آن

فیصلۂ نیست بر لطفِ کلام وارسیدنی قطعۂ تاریخ

شرحی کہ ہر سہ نثر ظہوری ز خامہ ریخت	در وی ہزار نکتہ بہر باب گفتہ شد
از بہر سال او زدہ ہاتف ندا ز غیب	شرحِ سہ نثر خالی از اطناب گفتہ شد

دیباچۂ قواعد فارسی موسوم بگلزار سخن

خامۂ سرنگونی سرشتِ صہبای رسیدہ مزاج کہ عمری عنانِ نفس سوزی گسیختہ آبروی گوہر سخن بر خاکِ ساحلِ بی اعتباری ریختہ دستی انجمن آرائی تحمیدِ مبدعِ کائنات و خیابان پیرائی نعتِ گوہرِ افسرِ موجودات نیافتہ بگوش جوہر شناسان عرضہ میرساند کہ چندی از یارانِ پاک طینت و دوستانِ خلوص طویت کہ گاہ گاہ فرشِ دیدۂ منتظر را الغبارِ قدومِ نیاز افزای تجلی صد طورِ کلیم میگردیدند دامنِ اتفاق کشیدند کہ مذاقِ عبورِ کتبِ فارسی بی ادراکِ فوائدِ قواعد نمکی ندارد و آئینۂ حالِ غفلت تمثال بنیرنگ نردائی انتباہاتِ ضروری جز صورتِ موہومی بر نمی آرد و اگر ریشۂ ازین نہال بر آید یا قطرۂ ازین طوفان سر کشاید گلچینانِ حضورِ شوق را ہر سر مو دستی بگلدستہ بندی صد چمن رنگینی بہار کشادہ است و خاک نشینانِ ساحلِ ذوق را جبہۂ تسلیم شکر بر عتبۂ یک محیط آبروی گوہر افتادہ لاجرم منہلِ ایمای آن صاف دلانِ محفلِ یگانگی را کدورت نصیبِ ہزل کہ بیگانۂ طرز شان و یگانۂ طورِ بیگانہ منشان ست ندیدہ چندی اوقاتِ عزیز را شغلِ ناگزیر متہم ساختہ سطری چند بر روی کار آوردہ عذرِ خطا و سہوی کہ ناگزیرِ وضعِ این جنس سالکان ست میخواہد امید کہ خطائی گم کردہ راہان جز بر آستانۂ عفوِ مراحم کوشان بار اقامت نکشاید دگر

غفلت نگاهان جز بضمیر عیب پوشان یاد نیاید ۵ چو اشکم نیست غبار ز دامن تر گوشه امنی ✢ مراد انسته از چشم تغافل می توان افکند ✢ رنگینی بهارستان اندیشه با این تمامی گی چمن پیرای هنگامه گفتگوست که چون صفحه این اوراق فی الجمله از رنگ و بوی بهارستان تخیل خالی نبوده باشتهار لقب گلزار سخن برنگ بزی طرح تسمیه مناسب نمود گلچینی غیور تامل از بو قلمونی رنگ نوبانداز جلوه آن بهار آئینه کیفیتی دیگر بر آورد ✢ و با امتیاز تجدید تازگی قطعه چار چمن ترتیب داد فقط

دیباچه حل مقامات نسخه جواهر الحروف یاچنه بهار

مضمون حمد و نعت ندانسته ام ولیک ✢ دانسته ام که لفظ دو و معنیش یکیست ✢ که احمد ست گاه احد حرف خامه ام در نامه ام همین قدر اصلاح یا حکیست ✢ پیدا است که اگر حمد با نعت تفاوتی می بود تشخص میم ردنعت را محمد چرا نامیدند و اگر سعی اتحاد صورت نمی بست پرده از چهره انا احمد بلا میم نمی کشیدند هیهات هیهات در عالمی که حیله خاموشی بفریاد نارسیها میسر آخر چه پیش آمد که جرأت سخن بخیه کار از روی کار انداخت ✢ و چه شد که شوخی گفتگو در معذرت ناموس عجز مجبور ساخت و آنگاه در مقامی که محرمان راز خبرگی چشم تحیر چاره نمی باشند خانمان را غیر از واللّه اعلم و رسوله حرفی بسینه آرزو نمیخراشد ✢ تعبد مسافت حجاز دلیل است که ناتوانی شکسته پایان هند وطن مسافت حمد از چه راه است ✢ و دوری راه یثرب گواهی میدهد که بی طاقتی الکن زبانان عجم و شکیب فصاحت بیانیهای نعت بکدام دستگاه ۵

من نه انداز حمد آشفتگی صد رنگ می بو دارد ✢ زبان و درس نعت این بحث چندین گفتگو دارد ✢
دل بیتاب از نفس غبار خموشی بر نمی آرد ✢ چه انگیزد صدا از پرده آن چینی که مو دارد ✢

شایستهٔ خودشناسی زحمت ازین منزل بستن ست و بجادهٔ انداز دیگر پیوستن پس صاحب
نسبتانِ شوقِ تحقیق را نوید و آستین مالیدگانِ عرصهٔ تدقیق را مژده که سفینهٔ این اوراق
گنجینه ایست از اسرارِ نامتناهی مملو و صندوقی ست از جواهرِ رموزِ غیب مشحون یعنی و رقی
چند ست در حلِ بعضی از مقاماتِ نسخهٔ جواهر الحروف بهار و مشتمل ست بر بعضی از فوائدِ دیگر
از عالمِ بیان و نکاتِ فیض آثار که بحسبِ مقام در خاطرِ ناقصِ صهبائی بیچدان خطور نموده و بمقتضای
صلاحِ وقت بر اصلِ مطلب افزوده چون آن این هم خالی از افاده نبود درین اوراق
مرقوم شد و بکلِ مقامات موسوم امید که اگر بنظرِ شائقین در آید از نقصانِ ناقبولی بر آید بفضله و کرمه

تقریظ صفیر بلبل انشا مولوی عبد الله خان صاحب علوی

دامن بگلریزیهای سعیِ شوق را نوید که از همواریِ راهِ استفاده هر نقشِ قدم سرمنزلِ
هزار معانی می آراید و در فضای کشادنِ هر گام صد کاروانِ شوخیهای مضامین بر یکجا
سبحان الله جلوهٔ لطافتِ این اوراق برقی بر خرمنِ هوش زد که چارهٔ خیرگیهای نگاه
جز تازگیِ بهارستانِ عبارتش محال ست و علاجِ حرارتِ تبِ اضطراب غیر از طراوت
مضامینش وهم و خیال روشن سوادیِ چشمِ استعداد از توتیای سوادِ اوست
و خیرگیِ دیدهٔ کلیم نگاهان از بیاضِ تجلی آباد او رنگینیِ بهارستانِ خیال از آشیان بندان
شوقِ خیابانش و کیفیتِ خمکدهٔ افکار از دماغ آرایانِ نشهٔ خمستانش خونِ شفق
در غیرتِ گلگونیش جز بر روی شام چکیدن یاد ندارد و تازگیِ سحر در رشکِ لطفِ عبارتش
غیر از تری شبنم بر نمی آرد کاغذش را نسبتِ تازگیهای نسترن از شکوفه نتاب گلچینی

آسوده نداشته و عبارتش استعارهٔ رنگینی یاقوت از شکایت کسرشان آرمیده نگذاشته
شوخی جرأت نگاه در برابرش هر قدر چون نقش قدم از خود وارهاند از جادهٔ سطورش برآمدن
ندارد و تردد هرزه دو پیمای شوق در مقابلش هر چند مانند رشتهٔ موج از خود گسسته از گرداب
دوائرش سر بر نمی آرد آنجا طوفان جوشی محیط معانی در موج انگیزی رطوبت آبی بر روی کار
می آرد که اگر صفحهٔ کاغذ سطح سیلابی بنظر نیاید امکان ندارد چهره کشائی ملاحت لیلی در کسوت
عبارتش آمادهٔ شوخیهای دلربائیست و رنگ افروزی صباحت عذرا از آئینهٔ معانیش
در انداز رونمائی فرمان فرمای معنی آرائی خداوند کشور عبارت پیرائی معنی النسخه کمال نسخهٔ معنی
اجلال رنگ بهارستان اخلاق آب گوهر وفاق تماشائی مخدرات جمال افکار نظارگی پردگیان
سرادق اسرار جلوه گری هودج نشینان خیال را شائق نظربازی سر پوشیدگان ضمیر را
لائق فلک پیمائی مضامین بلند سید رقه رسائی طبعش عذر زیروش وامانده گیهای جبرئیل
جان بخشی معانی تازه باعانت صریر خامه اش فریاد رس عجز اسرافیل خامهٔ جادو رقمش اگر
از نیسان نویسد در پردهٔ صریرش صدای نعرهٔ شیر مقیم پردهٔ گوش ست و زبان سحر بیانش
اگر از بزم گوید در کسوت هر جنبش لب جلوهٔ رقص ناهید در کمین هوش روشنگری آئینهٔ
معنی از صیقل ناخن فکرش در استعداد یوسف نمائی و صورت پردازی پیکر خیال از
رنگ آمیزی خامهٔ فکرتش در انداز چهره کشائی جلوه دهٔ حسن سخن علوی نادر فن که تواتر الطاف
معانیش در محفل استفاده فرق صهبائی را از مشغولی سجدهٔ شکر فارغ نمیدارد و زبان خامهٔ
ترجمان راقم را از سرگرمی ادای سپاس معطل نمیگذارد در این نسخه آنچه از سخنوری نگارده

که بامید عدل گستریهای فکر معنی پیرایش شکنجه فرسودگان دیوان پیشینگان از بهر وفا
جامه کاغذ نپوشند و بصدای ورق گردانیها بر نخروشند امروز بساط آرایان بزم انصاف
در بوستان هستی انبساط اندازانه‌اند و نغمه سرایان محفل راستی در خرابه عدم ناله نواز و گرنه زبان خامه
در بهر دو هر صریر صد نغمه داودی در سامعه نوازی بپا کرده است و هزار نوای باربدی
از لب ورق بیرون آورده و درین روزگار جمعی که لاف معنی سرائی را وسیله بار محفل حق
ناشناسان میدانند با هتمام زبان دعوی نقش سخن را بر کرسی وصول تحسین می نشانند
و نمیدانند که بوی مشک انتظار تعریف عطار نمیکشد و ستایش سخن خوب چشم جنبش لب
قائل نمیدوزد و آن مشک چه مشک است که تا عطار بزبان نیارد از دکان خجول برون
نتواند شتافت و آن سخن چه سخن که تا صدائی از گلوی دعوی بلند نگردد در صفحه گوش بار
نتواند یافت پنداشته اند که خاقانی کوس سلطنت سخن جز بدوال لب اظهار نتواخته و انوری
چراغ شبستان کمال جز بفتیله زبان دعوی روشن نساخته ندانسته اند که دستگاه
لعبت گری صورت طرازان را خلاق المعانی نیگرداند و شغل نی سواری طفلان را برتبه
بو فراس نمیرساند و حال آنکه اگر بفراهم آوردن نقطی چند اراده ترتیب مصرعی دامن هوس
ایشان میگیرد تا ابد از گریبان تامل فرصت سر بالا کردن نمی فرازد تا بقصیده چه رسد
و اگر بگرد آوری شکسته بسته چند درستی فقره بخیال میرسد مدتها بکاو کاو دقت تیشه‌ها
بر سر جان توان زد سامان طرازی ترتیب کتابی خود چه حال دارد با اینهمه بمروت
راز پهلوی نفس درازی بر شوخیهای صریر هزار ریشخند پیش برون است و طنطنهای

نغمہ ولی الالف را انگیز بیانِ ہر زرہ درائی سر بلندۂ اوجِ فلک برآوردن آماگرد سجدۂ شکر
صیقل پرداز آئینۂ پیشانی ست کہ درین زمان انتقام بیداد کیشیہای این ستم
آرایان حوالۂ خامۂ ہمان لفظ پرداز ست و داد دہی شکستہ بستہہای مضامین وقف
اندیشۂ ہمان معنی نواز خوشا سعادتِ سامعہ کہ بذوقِ نفس آرائیہای بہارِ ترنمش
بر رنگینیِ پردۂ گوش تواند رسید و زہی میمنتِ نگاہی کہ تماشای چمنستانِ مقالش
ذخیرۂ نقدِ سروری در دامن تواند کشید یا در دامن شکستہ زوایای گمنامی
دُردی نوشِ خمکدۂ خونابہ آشامی نگاہ و دیدۂ حیرت پرستی ناتوان گرد جولانگاہ مستی
بیرون گرد خاطرہای آگاہ صہبائی حیرت نگاہ کہ آئینۂ چشمش از جوشِ مہر شکست سطح
نیلی ست تحیر فروشِ امواجِ نگاہ و پیکرِ ناتوانی خمیرش در جادۂ بی اختیاری
نقش قدمی ست نارسائی پناہ ہر نفس از سایۂ دامانِ التفاتش بر راحت فرشیہای
سایۂ طوبی شاخچۂ تیزپہای پرتو ہزار خورشید قیامت می بندد و شفقت پروریہای
دستِ عنایتش بر گوہرباری ہزار ابر نیسان می خندد دستِ دعا بیخنہ کلف الحمد دراز است
کہ ہمان سایۂ آسمان پایہ بر فرقِ صہبائی پیوستہ کارِ صد سایۂ طوبی فرماید و ہمان
دستِ شفقت بر سرِ اعتقاد اندیش تا ابد نیسائی نماید از عالم وسعتِ عنایت آگاہم
تنگیِ جبہہ آنجا چینِ ترش روئی نتواند چید از شیرین ادائیہای الطاف خبرہا
دارم سرکہ جبینیہا دران عالم دو اسپہ نتواند دوید سبب بی اختیار شوقم بجوی عرض حالم

عاشق نمی شناسد آدابِ مصلحت را ٭

دیباجهٔ شرح مینا بازار

بسم الله الرحمن الرحیم

رباعی از بندهٔ خضوع والتجا می زیبد	بخشایش بنده از خدا می زیبد
گر من کنم آنچه آن ز من نازیباست	تو کن همه آنچه آن ترا می زیبد

حمدیکه زبان از گذارش آن بعجز اعتراف نماید و نعتی که قلم از تحریر آن زبان بفروتنی برگشاید
از مجال زبان و طاقت قلم فراتر یافته بعرض صافی ضمیران پاک طینت میرسانم پس
ازین بعد از فراغ خاطر از شغل تحریر شرح سه نثر ملا نور الدین ظهوری در سر داشتم
که اگر زمانه مساعد شود و روزگار معین گردد یعنی از مشاغل لایعنی دنیای دون اندک
فرصتی بدست افتد که چون شرار در هوای وارستگی بال توان کشود و اینهمه مهلتی
نفس آید که چون حباب در فضای ناتوانی چشمی باز توان نمود ورقی چند در شرح نامه [illegible]
که خواص گنجینه خانهٔ گوهر بار ظهوریش می انند و عوام ثمرهٔ افکار عمرو زیدش خوانند چون
نامهٔ اعمال نمود و اوباش سیاه کرده از ذکر این عیش لدنی و از حرف این نشاط سرمدی [illegible]

لیکن باہمہ سعی و تلاش ازین کیمیا اثری وازین عنقا نشانی نمی یافتم تا آنکہ درین روزگار اندیشۂ تربیت فرزندانِ دلبندم عبدالعزیز و عبدالکریم طال عمرہما کہ دلم را عزیزتر از جان و چشم را گرامی تر از مردمک اند دامن شوق گرفت و خواہی نخواہی برین آورد کہ قلم را در دست گرفتم و کاغذ را مہرہ کشیدہ مرکب تازہ در دوات کردم و نسخہ چند از فرہنگ نامہاے باستانیان فراہم نمودہ جادۂ فکر بتیز گامی سپردم چون این نسخہ از پیشینیان شرحے لائق نداشت ہرچہ از رطب و یابس در بار خاطر دیدم بر مائدۂ این اوراق فرا چیدم تا عجوب چاشنی گیرانِ لذائذِ معنوی را توفیق دہاد کہ از تلخ و شور این ماحضر پیشانیِ مروت را پرچین نمیند و دہ بقدر آنچہ در مذاق طبیعت نمکین و در کام ہمت شیرین افتد از صلۂ تحسین محروم نگذارند لہ نمک خوردن و حق آن بجا نیاوردن کفران بل اشد کفران ست فقیر ہیچمدان صہبائے ہیچ زبان را غرض از تالیف این اوراق غیر ازین نیست کہ اولا جگر پارہاے مذکور ازین ثمر زر و درس بنفعی کہ دل محبت منزل خود استگار آنست کامیاب گشتہ از کشت زار استعداد خرمن خرمن بہرہ بردارند و ثانیاً خردکشان مدرسۂ روزگار کہ چشمے بر لب و دہان ہر کس وا گذاشتہ و گوشی بر صدای ہر یکی فرا داشتہ منتظر لطیفۂ غیبی اند ازین نغمای غیر مترقب حظی برگرفتہ نفسی بکام دل برآرند ایزدان کام بخش زبان کام طلبان را ازین ثمرہ بکام رسانا دبہ نستعین وہو المعین تمام شد

خاتمۂ شرح مینا بازار

ایزد سخن آفرین را سپاس کہ خامۂ خام رقم صہبائے ہیچ نشناس از تحقیق الفاظ گزیدہ

ز تدقیق معانی سنجیده و حل مقامات و کشف متعلقاتِ این کتاب دانش نصاب بهیچی فارغ شد
که در پیرایشِ این چمن و آرایشِ این گلشن طعنهٔ تقصیر از گلدسته بندانِ حدائقِ فکر و شائبهٔ
کوتاهی از گلچینانِ ریاضِ تأمل نتواند وا کشید توضیح مجاز و حقیقت و تشریح اصطلاح و لغت
و تبیینِ رموز و تلمیحات و تنقیح مراتب تشبیه و استعارات بدانگونه از حوصلهٔ تنگ تاریک
اندیشه سر بیرون کرد که گام زنانِ جادهٔ ناهموارِ استناد او را بچراغ و مشعل هدایت ناز
فروشانِ شبستانِ تدریس نیازمند نتوان گردید با آنهمه طراز رشتگی تقریری که فن
بیان محصل فقرات را تزئین داده پیش انصاف گزینان راست کیش مر حسن بیان قابل
دلیلی تواند بود ساطع و برهانی تواند نمود قاطع اگر مستفیدان اخلاص منش که خمیر نهاد شان
از جوهر وفا و سرشت طبائع شان از مایهٔ صفاست پس از آنکه ازین نعمای غیر مترقبه ده
حلاوتی و بهجت حصول این آلای غیر مترقبه صدائی بگوش خورده کام طلب را شیرین و
مذاق آرزو را نمکین سازند بمقتضای لئن شکرتم لازیدنکم در حق این منزوی زاویهٔ
خمول زبان تحسینی بشرط حیات و دست دعائی بعد از ممات برکشایند قطع نظر ازین که
دوشِ همت امنا خویش را از بار ادای حقوق سبک ساخته باشند مروت را بر آفرین دستی بدار ار
را بتحسین این کار شگرف توانند برانگیخت ؎ خرد کاسمان را زمین میکند + بدین آفرین
آفرین میکند + بر پیشروانِ نیافی فهم و فراست مخفی نماند که دوازدهم ربیع دوم سال
یکهزار و دوصد و شصت و پنجم از هجرت مقدسهٔ اول کائنات و آخر موجودات افضل اولاد
ابوالبشر زبدهٔ نتائج این نه پدر و چار مادر ابلغ متکلمانِ مدرسهٔ عالم افصح عرب و عجم

احمد مجتبی محمد مصطفے صلی الله علیه وسلم بود که قلم سوخته باد در سایهٔ نهال آن سایش از رنگ می دود
بر آسوده دمی نفس بست کرد آنا چه علاج که دست طلب خود کامان بر مدعا کوتاه نگشته هنوز
زبان پرگار را بجرت تقاضا گویا و لب بر مدعا را بسخن عرض وا داز مدر که بموجب عده دیرینه
عبارت پنج رقعهٔ ظهوری را نیز از زیور شرح عاری نتوان گذاشت باری از انجا که بمقتضای
نهاد بشری درین هنگام کسلی تمام و در اعضای تن و وهنی عظیم در اجزای بدن راه یافته
بالفعل این حرف زنان بهیج را از سر خود وا کرده باز در عرصهٔ تغافل انداختم اگر زندگی
وفا کند در وقت مساعد شود اقتضای مروت جبلی از سر این اکرام نخواهد گذشت
من گر اول ز خزف ریزه چند ✤ تحفه بردم بر یاران طریق ✤
گشتم اینک خجل و میکندم ✤ عرق شرم بصد بحر غریق ✤

	دیباچهٔ شرح پنج رقعه	
	بسم الله الرحمن الرحیم	

ای دست خوش تعدیهای اوهام اینکه کاسد متاع مضامین را سست بهین سرمایهٔ دکان
خود فروشی ساخته طراز حمد یزدان پاک بران بسته واقف خود باش و ببین که زمزمه
لا اُحصی از چه پرده بگوش میخورد از بنکه بترکیب دو سه لفظ پوچ غلغلهٔ سخن سنجی در شش جهت
انداخته بر مسند نعت سید المرسلین نشسته نقش خود ستائی متراش و نظر باز کن که جلوهٔ
انا احمد بچه رنگ از هوش میبرد یعنی هرگاه آن محرم خلوتخانهٔ او اَدنیٰ از بیگانگی سراپردهٔ
این شبستان وا نماید سر بر سنگ نشان جادهٔ دوری از ین نقد چه طرف توانند بست

دهر گاه و برق جلوهٔ این یگانه از جیب سحاب حدت آن مقدس سر توانم کشید خیره نگاهان
پیشگاه و کم نظری یابی استطاعتی نظارهٔ تجلی انتظار این فروغ چگونه توانند نشست علی
که نجرش خامهٔ صهبائی بیچاره عنان ازین وادی باز پیچید که روشنان عرصهٔ افلاک و
هوشیار خرامان فضای خاک از نتایج جهل مرکبا بر جرأت ریشخند متحیر نگردد تا گزیر بیک دو حرف
باور هوا که در عالم هیچ نشناسی واجب اظهار و تحریک بی اختیاری در خورد نقاب کشی
استار ندر ساسعه خراش نازک دماغان محفل کمال میگردد که چون ازهم نسوید شرح بینا باز
فراغی حاصل شد اندیشه دور رود و این پاشکستهٔ زره وادی خمول بجمعیت گرایند
و خامه پشت بر دوات کرده زبان از حرف زده نهای بیصرفه بپسبت و خاطر فاترین
خیال که بقیهٔ روزگار را بآسایش گذراند و نفسی بآرام تواند بر آورد در پردهٔ غفلت پایی در
کشید ناگاه تقاضای برهنه پایان وادی طلب دست آرزو دراز کرده بند آن نقاب
پاره کرد که تا سر پوشیدگان نهانخانهٔ ضمیر را بتقریب تحریر شرح عبارت رقعه‌های ظهوری
که در مخاطبات سخن طرازان عرصهٔ پنج رقعه نامزد است بر صفحهٔ اوراق کتاب جلوه ندهی
دست از دامن استبداد نتوان کشید هر چند گاه اظهار نهایت نیازمندی و اقصای
مراتب احتیاج خود شان و گاه تحریک غیرت جگرپارهٔ صهبائی و سرشت الصدد این
زمزمه سنج سخن سرائی صاحب طبع قویم عبدالکریم و سرمایهٔ فهم و تمیز عبدالعزیز طال عمرهما
و زاد قدرهما را وسیلهٔ انصرام این امر صعب نموده کار را صرار از پیش میبرند تا کسل
طبیعتی که از تردد بیراهه رو بهامی سابق بدیدهٔ این شکسته پا گرد دیده بود چشم دست برد

بر سینهٔ ملتمسات ایشان نمی نهاد و گامی جز در جادهٔ عذر نارسائی خود نمی کشاد تا آنکه فرمانی از سرادق کارفرمائی ملکات جان و دانش مالک کن مکن دارالمرز ضمیر محبت منزل خلوت گزین ناپیدا کنه خاطر و همه جا در پیش نگاه محبت حاضر سررشتهٔ هوای این اخلاص سرشت در دست اشارهٔ ابروی دلنوازش و افزونی سرمایهٔ حیات این جان نثار موقوف جنبش لب اعجاز طرازش عالی خاندان والا دودمان جوادالدوله سید احمد خان که وسادهٔ عز الشمس الفساد بوجود و فیض انجو وشش از فلک اطلس کشیده و عدل نوشیروانی در بارگاه انصافش بامید پیشکاری آمده دو بیده چون آن مژدهٔ قدوم دوست بدوست رسید و تاکید گذارش این دست آویز نیاز نشان از آنجا که مهمان عزیز بعد دیهلو از مراسم دلداریش تهی نتوانستم کرد و نفسی در رد این ملتمس نتوانستم بر آورد لاجرم ما حضری ترتیب دادم و مائدهٔ اخلاص آئینی که مقدور بود در پیش نهادم جواد مطلق بطفیل این مهمان کریم نهاد گرسنه چشمان موائد سخن زاد را و سیر چشمان این نعمت را ذخیرهٔ ابد در کنار نهاد

خامهٔ من مائده آراسته است
گرسنگان را بدعا خواسته است

هر که بدین خوان شود مهمان من
ماحضرش مغز دل و جان من

نعمت آراسته دارم بسی
میهمانش گرچه نخواهد کسی

آنکه سر کیسهٔ احسان گشاد
لب نگشادی سر خوان گشاد

بسکه درین باغ گل نغز رست
هر ورقی از نامهٔ من گلشنی است

صفحهٔ من تازه بآئین خلد
حرف برو تازه ریاحین خلد

خامهٔ من چون کند انشای نثر
سبزهٔ فردوس دمد جای نثر

آنکه درین شرح سخن گفته ام
گوهر رازی دگری سفته ام

هرچه دمد در چمن هر خیال
از لب نطقم بنماید جمال

ملک نوآراست بزیر نگین | قدرتِ اندیشهٔ من بازبین | از دلِ اعجاز سخن واکشید
جرأت فکرم بکجاها کشید | چون علم حرف ز دیگر گسست | بر سخن خویش گواهم بس است

تا بکجا هرزه درائی کنم | تا بکی این حرف سرائی کنم

القصه از انجام آن مهم وسعهٔ زبیش نگذشته بود که این بار بر سر افتاد و تنگ گیری تقاضا بر آگوز آن حسن پاک کردن نامه آمد تا ز نویس بلد جادهٔ اتمام شوده و تا قطع این راه بمد رقه سعی مشکوره سعادت گرداند و منه و کرمه

خاتمهٔ شرح پنجرقعهٔ ظهوری

اتمام یافت شرح پنجرقعهٔ ظهوری بعون سخن آفرین علام و توفیق آرایندهٔ حسن کلام که زبان کارفرمایانِ کشور معنی از خزانهٔ لسلت بیغایتش سرمایه دار نقدِ بیمنتهای رموز و ضمیر کارپردازان دیارِ سخن سنجی از گنجینهٔ انعامِ بی پایانش صاحب نصابِ متعهٔ نامتناهی اسرار است الحمد والمنة که خامهٔ جلد نویس جادو نگارم از سرگردانی روز و شب برآمد و اضطرابی که از هنگامه خاطر بوده بسر آمد اختتام این کتاب بخیر انجام در هشتم ربیع الثانی سال هزار و دو صد و شصت و نه از هجرت رسول مختار صلی الله علیه و علی آله الاطهار

صورت گرفت و این کار نا تمام بهمت صہبائی

هیچمدان ابجمیز از پیش رفت

تهیات چه میگویم

اسد بسته بر آمد ولی چه فائده زان | امید نیست که عمر گذشته باز آید

تمام شد

دیباچه قول فیصل در جواب رساله تنبیه الغافلین خان آرزو

خداوندا ظلوم و جهولی که زبان از سود نشناسند و دنیا را زیر پا زده اند و با قیچی تیزی زبان امداد
توفیق دست عیب بزرگ مردم بیالایند و تحریک قوت سعی در پوست کسان نشستند چگونه از شکر الطاف
بی منت خدای که تا امروز من اندیشه خویش را آلوده پهنای کسی نکرده ام و دندان بجگر خویش فشرده
پنجه در خون عزیزان فرو نبرده ام چشم از عیب خود پوشیدن و در عیب بیگانه فرو دیدن از دوریست
هیچ ان اسلوب بیماری خود خبر نگرفته و تشخیص سقام دیگران دم می آید گرتن از خون فاسد خویش
مطلع نگردیده جراحت این و آن نشتر شکستن را صبح شفق عبدالقادر بیدل علیه الرحمة اینجا مستیست
سود نیند ب تو کار خویش کن اینجا تو لی در مش گنجیده گریبان عالمی آرد که در دامن گنجیده کوچه کلیا
میخواهد دامن را در بکشد بادبیرون چراغ بهین کنند و باز نفس را در مقابل آئینه رزق نشانند در رواج
ظلمت کوشیدن پیش را در کنار دیده خفاش خواباندن و در متاع رنگ بازار نهادن نگاه را گرمی بیشتر
جلوه غافل نشاندن با انگشت بر حرف کس نهادن و در حرف نیز کنند و خار در بستر کس مشکن تا بستر داغ
نشکنند تحریر این طینت بنای روزگار از اختلاف هیچ ست و سلوک این هنگامه آرایان با هم هیچ در هیچ
از انجمن اند که عیوب دیگران آئینه عیب خود کرده به اصلاح حال خویش پردازند و اشتغال عبرت
پذیری سر رشته نگه گیری بگسلانده هنگامه چون و چرا گرم نسازند و بعضی از آن جمله که زشتی کردار خویش را
بله اعتنا سنجیده زبان سرزنش را از نابلی کار مردم کنند و ندانند که از دهن کار از دریچه بی تسنان بست
خویش آمدن در عرضه کون غرکی دو من سر است و زنگی را بر زشت رویان خنده زدن پیدا کار خود
و نیز این طایفه از بن گروه اند که قامت جمال را به زیور زهد و تقوی آراسته نیز را به دعوی و دیر شم بروت انداز
وار کامل کوشی و جمعی چند گروه در امر و نهیم سبب دعوی در میدان نخوت تاز نیم و جمعی از بن فریق که
هر شب چون شمع هر شب بقیام عبادت پردازند و با شمع مرج نفس مصلا را به آب نداز فرشیدا از نیکرا و شعله

خموش از بانشسته تر از وا ز قطرهٔ افسرده تشنه توفیق گسسته تر و هرگاه چنین باشند کی روا بود که تر
زشتی دیگران برگشایند و زبان طعنه بر مردم دراز نمایند بیدار مغزان هوشیار دل یکه و دانند که این
فرومایگان نیامده من حال خویش را از جنگ ملامت تیک نهادن خیر اندیش سالم نتوانند برد و بیدار
طینتان بحکم اتحاد معنوی از درد هم باخبر اند و چون دو آئینه مقابل پذیرای نقش یکدیگر مهر یکی را چون
و دل باز رود دیگری خونابه گریستن است و چون بادام دو مغز در آغوش هم شاد زیستن همگنان را حکم اعضای
تن است و اعضا را رنج هم نشتر رگ پهلو شکن سعدی دُر سفته آنچه گفته ع چو عضوی بدرد آورد روزگار
دگر عضوها را نماند قرار ـ پس دفع اذیت دیگران را چاره درد خود فهمیدنست و اعانت غیر در رعایت
حال خویش کوشیدن آرین قرار عجب دارم از بلاغ کامل مجمع فواضل حلال مشکلات گره گشای معضلات
عارف حقائق کاشف دقائق ناخن فکرش گرهی در رشته سخن ناکشوده نگذاشته و بازوی قدرت
باری نبود که از خاطر اندیشه بر نداشته اگر در تشبیه و استعاره قدم نهد رخ رایمان رنگینی گل و قامت را
همان موزونی سرو دهد و اگر در مجاز و حقیقت پا گذارد و اسد را از جیب شجاع و ارنب را از گریبان جبان
برآرد و از مهارت عروض وزن مصرع سرو معین کرده و از وقوف معما اسم از پرده ابهام برآورده
فرهنگ لغت دانی واضع محتاج تحقیق اوست و دبستان معنی فهمی صنف ممنون تحقیق و جرح آن فاتحه خوان
گفتگو سراج الدین علیخان آرزو که با همه قدردانیهای سخن و رتبه شناسیهای معنی باکشور خدای
کمال قهرمان اقلیم عظمت و جلال فرق ثریا باستعارهٔ تعالی الفاظش برگردون رفعت و قامت سرو نشاط
مضمون عرش موزون قبای الفاظش بر قامت معنی چسپان تر از لباس جامه زیبان و نهال نظمش در
گلزار صفحه موزون تر از قد دلفریبان و صفحه حسن اگر سرمایه دکان بیانش نبود کی متاع یوسف با
بهای گران که میخرید و بنای عشق اگر از صریر قلمش رسانی نجستی فریاد زلیخا بآن تغافل بلندگی می‌شنید
باستماع الفاظش گوش مستمعان چون ابر آبستن گوهر و از فهم معانیش طبیعت مستفیدان مانند

کوه بدخشان معدن لعل ترنم و دوات یاقوت جانشین لعلش از صفای بادهٔ طهور و تار مسطر نامه بر نقشش از
پشم بدکان معصور حصیر خامه اش صدای آمد شد قوافل معانی در شجرف سیر و انشاانش نتیجهٔ شفق کاری
رنگین بیانی بانی بنای سخن وری ناظم مناظم معنی پروری آبیار مضامین رنگین شیخ **محمد علی حزین**
در آویخت و در ترکتازیست غبار از عرصهٔ انصاف برانگیخت صاحب طبعان روزگار که بنا بر عصبیت
هم نسبت اند و بدخشان لمعهٔ جان نشان سینه یکدیگر خسته زبان یکی مبین طعنه دراز که هندوستانیان
غیرت را از خود بیرون برده اند و ذلت را عادت خویش کرده اگر غباری از خاک صفاهان برخیزد
چون سرمه در چشم خود کش جا می دهند و اگر سنگی از کوه شیراز بیفتد چون افسر تارک هند یاوه گوئی از یاده
تیره
سست و بی غیرت و سرائی سلفو ناحفاظی در و مست چون گرد باد افتان خیزان از دشت عیار
الکن بین سرکشیده و کبر ستام هرزه درائی و مالیخولیای شر از خیالی دهیم که مدار و در زیده
ت ست غیار زگلخن لقب نهد و جهان آباد هر چند گلزار فردوس بود جهنم برابر نهد
اگر به
ین چمن سپلو گذار و خار داند و اگر بر فرش سبزه این باغ قدم نهد خسک خواند و این نقل
غیرت از کف دادگان و شناسمش را به ترنج و عاجز درده اند و نماز غمز باشند لاجوردی او بسته دیده و دل
کشیده و صرصر باد برو قتش پیش ایشان ملایم تر از نسیم صبح و حرارت طبع ناسازگارش گوارا تر از
تسنیم و نفس بگرمی درین شیخ بلند که هندی نژادی کج مج زبان که نظر بر کاغذ دوخته و دماغ از دود چراغ
سوخته بهر چه در کیسهٔ اوراق یافته قانع و بایجهٔ در ظرف کتاب دیده مکتفی چه مناسبت باشد که با شهسواران عرصهٔ
کمال عنان بر عنان تازد و خویش را از دعوی همسری این بلند پایگان در مغاک بی اعتباری نیندازد هم
خود میدانند که ایرانی نژادی اگر صد سال در هند بگذرانند در فصاحت زبان ازو با چهار سالهٔ طفلگی بر نیاید
چه کو ... بامر که نقد زندگی باخته تلاش زبان دری که همه عمر از سواد هند پا بیرون نکشیده و نغمهٔ مرغان بیکو
سرحد فارس نشنیده نباید و از مهمی انها شیر از خورده و نه توتیا از غبار کوچهای صفاهان در چشم کرده چگونه تواند بود

که با فصیح نصحای آن دیار همنفس آید و بر شیواترین سخن دبستان زبان بیغاره الکنی بر گشاید اجمل
بازار رد و قبول هم بود و جولان مدح و ذم بی بازم اما هیچ از سر راحیه انصاف بر خاسته و به ذم بساط
آراسته من هم تنگ در هم نشسته بودم و زبان چون و چرا بسته که جانب یکی نگاه داشتن مبادا از رد
دیگری عقلم سازد و همه لسانان این نشود از باد بر دوش آن و در ورطه خرابیم اندازد تا اگر جمعی و هم فرا
آیند و از آهنگ پرسش و جوی سنگ دیدند که چه سبب خود را ازین کشمکش بر کنار کشیده و چه مصلحت است خویش را
ازین بساط بر کنار کشیده و از گرانبهایان درای تکلیف را خیر باد گفته زبان انصاف بر گشایی که ازین دو
طایفه حق بجانب کیست و سخن هیچ یکی بر مرکز تحقیق دائر است یا نیست گفتم هیهات تا نگه دیده حقیقت بین
بسته اند زبان با این هنروالی نگشاید و تا چشم عبرتش کشوده اند صوری و ظاهری زرشت تنها
آنگاه که از منزل نگاه صلح کل فراتر پیش برده باشند و در مرز دل محبت کل فرود آورده و هم نگاه و فتی کلیات
هم بر زوایای احوال کسی تنیده باشد و ریشه صداقتی در گل زمین اندیشه او دویده هم نتایج نمایان
بر گردن جانم بار است باست و هم بلندی افکار تیغ را در صدد گاه عقیده بازها بر اوج سما [illegible]
پایه راد و چشم شخص کمال تصور باید کردن و دل و جگر کالبد هنر خیال توان آوردن [illegible]
یک چشم در کوری چشم دیگر است و رعایت دل در خون کردن جگر تن بدان در داده پیشانی
ما هم که نه چون زاهد بر خاطر دیریان بار و نه چون صوت ناقوس در طبع مسجدیان ناگوار هم [illegible]
ویرا از کباب دل آتش بخورد و هم چراغ مسجد را از سوز سینه اش نور دهد در صحبت مسجدیان اگر [illegible]
گردانی مایل بود با هیچ سلسله اشک رشته تسبیح می تواند بر آورد و در مجمع برهمنان اگر گردش
سجده بت خم نشود صدای همه رسانی ناقوس باشند تواند کرد و شیعه جانب علی گرفته و خارجی [illegible]
گرفت لاجرم هر دو طایفه هم گرفتار اند و سرزنش یکدیگر را اند و خوشا حال ایشان که با هر دو طایفه صلح کرده اند
و در منازعت جنگ بر آورده یعنی هم خاک آستان علی را افسر فرق ارجمندی دانند و هم گرد در راه عمر [illegible]

خوانند لیکن چون دیدهٔ دل برگشادم دیدم که بیچاره‌ستی با قصد مصالحت از ضربت طعن این دو
جماعهٔ بی باک سالم نتوانست ماند و سپر تیر این دو گروه ناحفاظ نتوانست بهر سان گاهی بجرم دوستی عرفی
زخمی تیغ شیعیان بی باک و گاهی بگناه حب علی خستهٔ تیر خارجیان ناپاک در این صورت گر با هر دو طائفه درآمیزم
چگونه رهی از خارستان کشاکش سالم بر آرم و بعضی شکنجهٔ این اوهام سر کشید که چون غنچه تنگ مطامع اینها
با هیچ سپر نتوان کرد بهتر آن باشد که پای ازین میانه بیرون کشیده به تیغ بی‌کس کارزاری تا بجهٔ این و
آن نباشی و بر هیچ سر بنا فرق این سودا می خارید که درین اوقات بیکاری چون جماد متهم گاهی بباشی و
چه پیشه دیوانه نفس بی حسی تمرین تندی الطبع را سپرده آغوش بکسی دیدن که سایهٔ وهمی چون زمین از لوازم
طبیعت است خواهی دم از دوستی شان بزن و خواهی سر ارادت در حضور شیخ بنگلن جز دیک بود کردن
یکی ازین دو جاده از جانم بر دود آخر تیرگی از خرمن هستم باز خود فطرت سلیم بانگ زد که ای گم کرده راه هوش
ازین بیراهه بازگشت و یکی با خود آی که راه صواب از یکی است و آیین گام زدن تنها از یکی است ترسم نرسی
بکعبه ای اعرابی کاین ره که تو میروی بترکستان است اگر در کنج از دوا نشینی و یاری جز خاموشی نگوئی
شکستگی جز پای در سلسلهٔ بندی و مد انفاس با مروت بی صد لبهای پسندی و اگر بای درست بیعت
دیگری در کنج امان عشق بر ناصیهٔ همت نشنی و فرقی از حیله سازی باطل راه کسوت حق بپالائی در زمانی چون
در صورت جاهل نقاب گشائی آه از زندگی که بیاد رود در افسوس از آن وقتی که تلف شود و آنگاه با
تیرگی گذرد از غش طبیعت هر رنگ نحاس بر آید و تحاس از شعبده بیرنگیها بشکل زر نماید اگر زر کسوت نحاس در گنج
زبان گذاری را آماده و اگر نحاس را لباس بیضائی در تاراج ناموس فطرت افتاده در کلبهٔ نخستین بگو در طی
بانی که گوهر شیحر کنج را تیره لالی نبیند و در خزانهٔ دوم لعل مشابه گردی که با لباس خضر مسترشدی را
از راه براید نیک از بد شناختن بطبیعت رو شنت و دیعتی ست از گنجور خزینهٔ غیب جوهر شناسی در ضمیر صفا
تحفهٔ ایست از خزانهٔ لاریب فهم کامل ترازو یی عدل است باندازهٔ کار شتاب و عقل درست محک

قابلیت سرو از نا سرو در خیابان کیست تا واقع و غیر واقع هرچه گپ زنم باورش داری و تشریح کر
باشد یا سنجیده و ناسنجیده هرچه بعرض آرد مفت خویش شماری آمدیم به انصاف بورزی و طریقهٔ عدل اختیار
نمائی تا مردم را بقدر زدیکلوی بوسش کنی و باندازه نیکوی بستانی انجیر داین صد اگوئی پنبه از گوشم برکشید هر
و افسون هوشیاری در دمید زیرا که آن بی باکان نصیب ردم که بشکنجهٔ تعصب گرفتار بودن و بکمند اعتساف
اسیر ماندن نه نکوست آنسان را که طبیعت ملک بنیا فریده اند و سهو و نسیان از نهاد خاکیان بیرون کشیده
نزد این سخنگو از همه آلایش پاک تواند بود و نه زبان سخن چینی هرزه مرمه درست تواند سرود آما نه آن
دامن آلودگی او را از درجات بلندپایگی بدرکات پستی مراتب بسر غلطاند و نه آن خارج آهنگی این را از داخو
قانون شناسان بزم تحقیق بیرون کشیده بر خاک بی اعتباری منفعل نشاند بسا اتفاق افتد که قائل را بیان
بلند پروازی از اوج بیفگند و معترض را چشم بند حسد در مغاک کوری سرنگون کند قوت اصلی پرواز این دست
زدست براند حام سرزنش نقصان و رسائی ذاتی تیر نگاه این دلیلست بر در رود اتفاقی زبان آن با عیار
امتحان نرسد تحقیقی بر محک میز که پستی این پایه از آن چنان عالی پایگان گاه گاه در رود به برق این آفت از
نهاد این چنین تنگ چشمان بعذری صد پا چید و آن بحال آن دو تیرانداز ماند که یکی تیر از شست رها کند
تا به نگاه صد بار بر نشان نرساند و دیگری بیدریغ سر و به مجرد اندیشهٔ اصابتی که در خاطر بگذرد تا آن
انجام نگر بیشتر گام بر جادهٔ صواب نهد و کمتر براه خطا و این عاقبت اندیش از هزار یکی بر نشانه زند و باقی
یا در هوا صورت این مدعا تمثال آئینهٔ احوال قائل و معترض ست که با همه سخت گیری ناخن اعتراض از صید
مقام یک جا پیش بند نگشت و با همه تیز عنانی جولان تخلیه از هزار وادی جز در یک نگر زمین نگذشت آری
انصاف بالای طاعت ست متاع نیک از هر که باشد فراهم آوردنی ست و میوهٔ رسیده از هر نهال که
بهم رسد در دامن کردنی عدالت آنست که گوینده را در نظر نیاورده گوش بر سخن دارند و نیک و بد بر کرسی
رسد لیمی با برزبان آرند ازین جاست که زبان خامهٔ صهبائی درین جا بر جا گویا بکام خود پسندی

حرکت نکند هرگاه معترض خویش سرآمد سری ببسط تحسینش مجنبانم گو تهمت نقصان بر چسبیدنی بسته شود و آنگاه که حق بر روی قائل خندد لب بلابت نا سپاس نگشایم هرچند رعایت صاحب تحقیق از کف رود ندیده ام این عیب صواب دیگران نگریستن عیب یا صواب نیز حق و باطل که نقش تحته خیال کرده ام گناه هست یا ثواب بیا در این بار گران ندیده را از دو چشم بیفتد تا سر پائی ز تشخند نگردد و آنگونه شود کارگاه فکر بیکار ننمانده تا تهمت خامکاری ببساط اعتبار هم در نوردد آنجا که با این یاوه درایها مصرف خویش را میانه این دو خصم حکم گردانیده ام و حرف خود را در تفصیل خصومات این دو حریف بر کرسی نشانیده این کلیتره چند را **قول فیصل** نام گذاشتم تا تماشائیان انصاف دوست هرگاه سرتاسر این خیابان بر آیند در یابند که جانب هیچکس نگرفته ام و براه اعتساف نرفته چون سر آغاز این تحریر صبحگاه دوم رمضان اتفاق افتاده بود عدد سال شروع نیز از این عبارت نقاب گشود اما اقتضای مدارج سخن مصرعی چند نیز از خلوت طبیعت وا کشید و پراگنده لفظی چند را بحلیه نظم محلی گردانید ع گرچه درین ره صد فرسنگ رانده ام ✤ لیک نرستم ز مقام ادب ✤ حرف مخالف ز لبم کی چکد ✤ مست گشتم باده ز جام ادب ✤ گنج نهم یا ببرد چون نهم ✤ میروم این راه بگام ادب ✤ چون سر این حرف گشودم خرد ✤ بیش من آمد بخرام ادب ✤ گفت که چندیست ننشینیا شروع ✤ ای بکف آورده زمام ادب ✤ گفتمش ای همدم دیرین من ✤ میکنم آغاز کلام ادب

خاتمهٔ قول فیصل

صد شکر که از خامهٔ من	تر کرد زبان نامهٔ من	نقشی که بصفحه یاد بستم
پروردش سخن طرازیستم	ئی آب ز طبع من روان تر	ئی نخل ز خامه گلفشان تر
این حرف که نقش در نشست	در دیدهٔ شوق توتیا ست	آئینهٔ طبع من زدود ند
در برج حنا رام گشودند	نقشی که بریزدم ز خامه	شکوفه که شد بروی نامه

این جام جهان‌نمای من بین	وین باده جانفزای من بین	هر صفحه ز باغ دلکشاتر
هر سطر ز سبزه جانفزاتر	هر نقش ز رنگ ارغوانی	داده به بهار ارمغانی
این گل چو نگار رنگ بربست	هر روی بهار رنگ بشکست	هر حرف نظرگاه تحقیق
افروخته صد چراغ تدقیق	سازی که حزین خسته جانی	وان زخمه که آرزو بران زد
اول همه راز هم‌نشادم	وانگاه صلای طبع دادم	کای تابش گوهر نظرها
وی مایه ده نم جگرها	یک آتش ازین دو سنگ برکش	یک نغمه ازین دو چنگ برکش
از هر سن و زر عیار برگیر	وز صافی و غش شمار برگیر	این زر بخلاص خویش مپسیر
وین خدمت خود ز بیش مپسیر	از کنج خمول سر بدر کن	هر دو بقبول یک نظر کن
این غلغله هر طرف چرا خاست	وین شور قیامت از کجا خاست	آن گفت چه وین دگر چه فهمید
آن کاشت چه وین دگر چه بدید	آن زخمه خود بتار جان زد	وین زخم بجان ناتوان زد
آن صافی می بجام خود ریخت	وین گرد بصافیش درآمیخت	این چنگ ترازوئیست بشتاب
تنگ آمده وقت زود دریاب	سررشته عدل را نگهدار	ای پاس گدا نه پاس شه دار
در عدل بنه دلیر یارا	خوش نیست بکس شر بدار	من بر ره آشتی نشسته
دارم گری بسی ببسته	در دفع نزاع یاریم بین	همت بصلاح کاریم بین
طبعم که ازین و آن خبر داشت	صلح دو حریف در نظر داشت	یک تیغ دو گرسنان بکف برد
طبعم نظری بهر طرف برد	تا هر که کند دراز دستی	بازار روش ازهوای مستی
انصاف اگر نظر گشاید	صد جلوه ز پرده رو نماید	نگرفته دلم طرف کسی را
برکس ندهم شرف حسنی را	صهبائی ازین حدیث خاموش	خاموش و ادب مکن فراموش

تا چند بهانها تراشی .. لب بند که گوش میخراشی

تقریظ آثار الصنادید مؤلفهٔ سید احمد خان بهادر

رنگینیِ معنیم صفحه را رشکِ نگارستانِ چین کرده و شادابیِ الفاظم کاغذ را بتازگی برگِ گل
پرورده دل تا دیده دکانِ رنگ معانی چیده‌ام و سینه تا زبان خوانِ الوانِ سخن کشیده
نه فکر را از ترتیبِ مقالاتِ شعری یک نفس فارغ نشستن و نه اندیشه را از گرد آوریِ سازِ نثر
یکدم رشتهٔ سعی گسستن نفس تا رسا زیست صرفِ تتمه طرازیهای بیان و دهن حلقهٔ بیعت
وقفِ ترانه زبان رشتهٔ انتظام گلدسته بندیِ ریاحینِ افکار مصروف و عنانِ توجه در
جیبِ وحشیانِ معانی معطوف اما تا خیالِ ستایش نگارینِ نامهٔ بلاغت نظام آثار الصنادید
نام که نتیجهٔ سخن طرازیِ خامهٔ گوهر بارِ معنی آفرینی ست که حسن گلوسوز معانی مشاطهٔ طبع
ارجمند اوست و جلوهٔ شهسوار معارف در پردهٔ گرد انگیزیهای افکارِ بلند او یعنی رنگ چهرهٔ
تمام آب گوهر جلال تهنشین گوهر محیط وقار رسالتِ صهبائی اعتبار آبیار گلشن قبول
اقبال نخلبند حدائق فضل و افضال دودهٔ سیادت را از بلند پایگیِ نسبش فرق کنگرهٔ عرش
سودن و خانوادهٔ نجابت را از والاییِ شأنش بر رفعتِ فلک افتخار نمودن از رنگ بهارِ
بریدهٔ معنیهای رنگین اوست و نکهت گل واکشیدهٔ اخلاق دلنشین او عروج مراتب همت
اولین پایهٔ سلّمِ کمالش و بلندیِ مدارج حشمت نازلترین درجهٔ ایوان جلالش چمن پیرای عدلش
صبا از پیشِ گل بمعرفه نتواند دوید تا تیزیِ نوک خار دامن نزاکتش ندرد و به هم آورد
انصافش شعله از بالای شمع بی اختیار سر نتواند کشید تا شوخیِ وضعِ بی احتیاطیش بالِ
پروانه بر نخورد و خم کمند فکرش طوق گردنِ وحشیِ غزالانِ حقائق و رسائی پا الهنگ اندیشه

سرمایهٔ گلوی تائی فروغ ستایش پرتو شمه ست از زانوی صفای سینه اش بیرون ودیعهٔ شوخی نکات بوقلمونی تبسمی ست از پردهٔ لبهای اخلاقش درخشیده تار و پود الفاظش صرف قصب بافیهای کارگاه سخن و رنگ آمیزی خیالش در کار شفق سازی رنگینیهای چمن گاهی ادای شوخی ناز در کسوت جنبش خامه اش جلوه فروش و گاه بیقراری نالهٔ نیاز از پردهٔ صریر قلمش در خروش ترانه سنجش با دعوی فصاحت بیانیهای بلبل خرفیست گلوگیر و زمزمه بیانش بالاف سنجی نوای قمری جواب بست دلپذیر خرده کاری طراح خامه اش طول و عرض هزار صفحه را از پردهٔ یک نقطه جلوه تواند داد و وسعت حوصلهٔ دستگاهش تنگی ظرف حباب را باکشاد جبههٔ هزار محیط مقابل تواند نهاد نسخهٔ تماشای ریاحین بهار یا سنبل رسائی زبان تلاشش بر طبع ارباب نظر خورده و طراوت اوراق نسترن با تازگی عبارت نامه اش از نم شبنم عرق کرده گنجینهٔ ضمیرش چون لوح تقدیر مخزن جواهر اسرار و خامهٔ اندیشه اش چون اوامر قضا مستعدی ظهور آثار هم کثرت را از فیض صحبتش گرمی هنگامه چهره کشای نم وحدت از اثر تجریدش جامه ساز تعلق قبا ابیات

برخاتم جم خط نگینش — بام در کبریا نشینش
جایش که بهجت کام داده — رفعت بسپهر وام داده
بر بارگهش سپهر خم زد — صد سجده به یک نظاره زد
بر گرد سرای دولت او — بینند فلک بحشمت او
بر فرق مراتب کمالش — گردند سپهر از جلالش
حقا که چراغ دل فروزد — وین خلوت آب و گل فروزد

نالیده برخ غبارش از راه — تا گشت چراغ هفت خرگاه
خورشید که فرّهٔ بلندیش — بار است لسان ارجمندیش
سر سوده بر آستانهٔ او — تا شد فلک آشیانهٔ او
رفعت که بفرق چرخ زد گام — جست از در بارگاه او کام
طبعش که بهار هر سخن را — گل کرده بهار صد چمن را
آید بنوا ز خامهٔ او — چون پردهٔ ساز نامهٔ او
نوک از نفسش چو بانگ بلبل — هر حرف بپردهای صد گل
بسپرده برنگ چشم عشاق — گلدستهٔ صد چمن باوراق

چهرهٔ کمال بر اوج و محیط افضال را موج کوکبه آرای عزائم بلند مرحله پیمای مدارج ارجمند طراز مسند تفاخر جواد الدوله سید احمد خان بهادر که امروز چار بالش منصب منصفی این سواد بطراز وجودش بر سر سلیمان نازش دارد و دماغ اندیشه میخارد و فکر افسرده را بجوش می آرد اگر گرد تعصب زنگ آیینهٔ انصاف نباشد و رنگ آمیزی اعتساف نقش بی ایمانی تراشد براه این تحقیق توانند شتافت و سراغ این منزل توانند یافت که سایه پروردگان گلشن قدس تا بنزد جادهٔ خیال خو کرده اند جای نفس است کردن به ازین سر منزل آسایش بکف نیاورده اند قدرت وهم را ایجاد نظیرش وامانده تر از سعی مایوس جرأت تصور در سراغ مثلش نارساتر از پای مجوس نسرین را با شگفتگی چهار آتش برگ برگ لب ست از شبنم در زیر دندان حسرت و لاله را با رنگینی سمائش بر داغ اخگر بیست افروخته

دامن تیغ غیرت طرهٔ سنبل بر آتش رشک شورش چون موی در پیچ و تاب و موج سبزه از باد
غیرت رقومش چون موجهٔ آب در اضطراب رشتهٔ خطوطش از طراوت الفاظ رگ ابر بهیت
طوفان خیز و ریشهٔ حروفش از پرتو معنی تابش تب بیت آتش انگیز صفای اوراقش از صباحت
مضامین آیینه یوسف نما و بیاض صفحاتش از فروغ معنی صبحی از چهرهٔ خورشید نقاب کشا
بین السطورش را چون فرق سخنگویان گیسوی حروف از دو طرف فرو هشتن ساز دلفریبی
نظارگیان و سادگی کاغذش را چون چهرهٔ دلبران بخط و خال رقم آراستن تکلیف
ناشکیبی تماشاییان اثر پروردگان کلماتش در ذکر خامش نقشان مکتب عدم خون بالای
پردهٔ چشم عبرت نگاهان و نشتر فروشان حروفش در نوحهٔ خاک بر سر کردگان زیر زمین
جگر کاو حوصلهٔ تمکین سنگ نهادان از رنگ نگاران گردهٔ تصویر از رنگ چهرهٔ شاهدان و
بطرح گل پرده اندهٔ لعلی خون عاشقان رنگی ببیا قلم داغ لاله سیر نهٔ تجگاه در تماشا گاه
مقابرش از سنگهای مزار پر و کفر عبرت گیر و نظر و سیر مطالعه اش از حسرت پیری خاک
گور سینه پذیر

مثنوی

گر در رهِ او کنی شماره	از رنگ پریده نظاره
هر ذرهٔ او که تابد از دور	از داغ دلی گرفته صد نور
زان قطره که از جگر گشادم	صد نقطه بهر ورق نهادم
تا حرفی ازین کتاب خیزد	دل خون شود و بخاک ریزد
تا یک ورقش بخون نگارند	بر صفحهٔ دل جنون نگارند

هرکس بکتابتش نظر دوخته است	در خامه چکیده و جگر سوخته است
چندین دل تشنه تبر شکسته است	تا طرح سراب نقش بسته است
رنگ از رخ شاهدان پریده	تا نقش چمن بر او کشیده
خمیازهٔ حسرتِ شکر خواب	در شعبده باش حرف محراب
باشد بکفِ خرد پسندان	چون ساغر می بدستِ رندان
سطرست که نقش بر ورق هست	یا زلفِ نگار در کفِ مست
صد لطف بهر کشودن اوست	چون بند قبا کشودن دوست

عجز تمنائی آئینهٔ احوال صهبائی از التفات شفقت نگاهان بی بهره نخواهد بود که بار بار آرای این حدیقه از جذبهٔ تازگیهای نگاه لطف رنگ بر دیدهٔ عجز مآل براند آنچه از گردانیده که بر طاوس از غیرت رنگ بستن آن داغ بر دل نسوزد و بال و پر رواز شرم بسیار نخراشد چهره نیفروزد و تعداد مراتب الطافش خرش محاسبه بر رشحات سحاب راندن و حصر مدارجِ اشفاقش بنابع محیط و ظرف حباب گنجاندن تا باده در ساغر انگور از خم آفتاب ریزد و پرتو خورشید آتش از پردهٔ آئینه انگیزد گرمی نگاهِ مهرش بزم افروز اهل وفاق و شعله سورت قهرش جانسوز ارباب نفاق باد

تاریخ تصنیف کتاب آثار الصنادید

صنفه سید احمد خان مصنف

سنہ ۱۲۶۳ ہجری

تقریظ آئین اکبری مصححهٔ سید احمد خان بهادر

نغمه‌های همیشه‌های آگهی را مظاهر گوناگون است و عطیات متوافرهٔ ایزدی را مجالی بی‌شمار تا در رنگ سیاه نخلستان که از ینابیع متعدده جوش زند نفس نفس از سرادق بوقلمون سر کشیده بر منتظران مواهب جلوه کند و به هر رنگی که برق ظهورش از پردهٔ سحاب کرامت بیرون جهد سپاس آرائی آثار کرم را تازه اساس بر نهد آساس نهادی که اگر سهو و نسیان یا قصد و عمد را در ترک بعضی از آن مدایح گوناگون جرأت تقصیر سر زند بدان ماند که باد تمامی رسالت سررشتهٔ اهتمام دست از تاب یکی از اجزای تمثیل باز کشند لیکن کوتاه دستان تنگنای جهان و پابگل ماندگان مضیق امکان را وسعت استعداد کو که آن نقود غیر متناهی را گنجینهٔ ظرف کوچک آرزو گنجانند و مانند گداختهٔ مختبریش یکباره در قالب حرف و صوت توانند ریخت کجاست دست بیدستگاهان نگارخانهٔ صنعت را رنگ اقتداری که سواد آن همه الوان بی‌حصر و شمار را در آینهٔ تنگ هوس آمیخته چون خامهٔ دو زبان کن که دست آویز سرانگشت حکمت از رنگ نگار ایجاد است بیک دفعه طرح انگارهٔ اضداد و نهاده نقش برداری الواح صحائف انفاس توانند کرد گو در ضرورت بلند نگاهان معارج دریافت را سطح شکر انجام گران تواند بود که همت بلکامنه ناتوان سر پنجه را به بر چیدن این گلهای متنوعه که چون خیل ریاحینی که به سیلاب تند پراگنند تا اوراق خشکی که در رهگذر باد رها کنند از دسترس استیعاب قدرت استیفا واپس ماند بعث بر نگیخته سرپنجهٔ تنگ مایگی جهد از روی کار نیفکنند اما از آنجا که بر آموزی نسخه‌های طلب یکسره خود را پای بند همواره تحصیل

تا نتیجه کاوش بهم نرسد دقت نصب العین گرسنه چشمهای حرص کمتر ازین نخواهد بود که باری
اگر پای جستجو در فراز و نشیب جاده بی‌نا پیدا کنار رساست تلاش انصرام مهمی البته لازم
بالا رو دیدهای مخصوم و درآهنگ توان داشت که تهیه اسباب آن بر سر انجام هزار شغله
فوایدی چه مایه تابع و هم منافع آن مختصر جامعی که چون قعر محیط سرمایه‌ور از نفایس گران ارزاست
اجمال را در پایه تفصیل جای داده بقدر وسعت و راز عهده سپاسداری آلای نامتناهی برآیند
تا حصول این فهم کامل خرد را از قلیل رنگ ستیزی نزد وجود این کلامی بلندنگاه جز بروز گر
درازگردا از عرصه فروغ بینگیز دچه هر گاه حکمت بالغه نقاش نگارخانه ابداع تماثیل هیاکل
انفسی و آفاقی را با آب و رنگ قابلیت ذاتی و گونه استعداد فطری نمایش جلوه‌های مختلفه را
شایان و اظهار ارادهای متباینه را آماده گردانیده فضل بعضی را بر بعض و بیشی یکی را بر دیگر
ناگزیران لوازم مصالح انتظام نماید سلسله شایستگان بشایسته تری اختتام گیرد و درز
افضل افراد و اکمل آحاد هر طائفه غیر از یکی نباشد و همانا مصلحت در تاخیر ظهور این
گوهر یکتا غیر ازین نتواند بود که تلخی انتظار از اسباب والای پایه شناسی آلاست و محنت
تلاش کار فرمای غنیمت شماری نعما ازین خوشخرامان عرصه تکمیل و اکمال که یکی بعد از
دیگری علم یکتائی و لوای یگانگی بر افراشته با سرفرازان انجمن امتیاز سربلند زیست نمانه
در پیشین زمان صاحب نسخه آئین اکبری ست که ازین غنچه صد برگ نزاید دانش کجه
کدام گل که نشنیدند و درین از رنگ اعجوبه طراز نقش چه طرفگیها که نکشیده نقل از سخنش
کلید داری خزینه تحت العرش را کفیل و ضمیر از لطائف معانیش بمایه داری نقود

وحی و الہام ورود گاہ جبرئیل آئینۂ اجمال تمثالی ست کہ تعمق نظر را در فضای تحاشی
بالتفصیل جلوۂ لعبتان دلربا برخوردن ست و گنجینۂ جمعیت اسبابی ست کہ تلاش افکار
را از کنجکاوی اطراف و میانش گوہرہای پراگندہ در دامن شمردن در کلبۂ آئین گریز
مشاطہ را ساز حلی بندی چہرہ طرازان حجلۂ حسن مہر نظر و در کارخانۂ اصول حادثہا
چارہ گر انتظام سلسلہ ہای دیوانگان خرابۂ عشق میسر زراعت را آبیاری رگ ابر قلمش
نشو و نمائی انبار گشتہ کہ خطوط و نقاط را در بوم و بر صفحۂ نقش بلباس ریشہ و ثمر بالیدن
حاصل فصول چہارگانہ در نظر گرسنہ چشمان سخن خرمن نکند و آوردی بہشت فیض خود ادا
بہواداری باد انفاسش خرمی بیار نیامدہ کہ مدات و دوائر را در گلزمین اوراق قرطاس
بالشو شاخ و برگ چمن چمن سرسبزی از ہرگوشہ سر بر نزند تا آنا تالیف این مجموعۂ مہتا
ادای کلام مجملی ست کہ در بادیۂ مقاصد دور و دراز با وسعت دستگاہ تفصیل پہلو
نزد و بر قدرت متکلمان بلاغت نصاب گواہی دہد جہد انفاس فیض اقتباس آن سرمست
میکدۂ سخن بنای گزارش سپاس نعمای بیقیاس منعم ولی نعمت را بر اساس این
غریب بنا آئینی گذاشتہ کہ اگر اسامی جواہر گران بہای گنجینۂ کرام گوہر آفرینی دل بلیغ
یگان یگان بزبان شکربیان بر دہ بازای ہر یکی ہزار عبارت دلنشین بر آرایند بدان
مشابہ از عہدۂ این کار شگرف بر نیایند آری آئینۂ ارباب بصیرت کہ نہان در تتبع تحقیق
شان رنگ آشکار و خفا از پرتو ضمیر شان گلگونۂ اظہار بر رو دارد و پوشیدہ نیست کہ جوہر
امثال این قدرت نگاران الواح دانش و پیکر آرایان صحائف بینش و ران آوانا

غازهٔ استغراب بر رو و دمهٔ استعجاب برابر و مدار و که قرب پایه پیشین با حضرت مسند
عالم آفرین بهر کماشی تغافلی که بتقاضای اتفاق وقت اضطراریست در افاضهٔ نقود
مطالب و افادهٔ استعداد طالب حوصلهٔ فراخ دارد اما سبقت روزگار پسین از ان احیان
سعادت قرین با همه بُعد آن از مبادی غث و سمین شگفت ترست از تقدیر تاخر ماضی از
مستقبل و تقدم ثانی از اول گو کی طغیان سیل عطیت و تلاطم بحر موهبت بباد استغنای
گرانمایگی محیط قدرت منابع چشمهٔ ینبوع استعدادات آن شهور و سنوات را کشان کشان
در ظرف ژرف محیط حوصلهٔ این احیان و اوقات در آورد تا افزونی سرمایهٔ آن عیون
و قنوات در آبیاری حدائق افادات دریادلیها بکار برد مصدق این مقال ظهور کمالات
ذات قدیم الهامی ست که نقشبند صحیفهٔ امکان در نگارش کارنامهٔ وجودش دست نوازشی
بر سر و دوش خامهٔ ابداع کشیده و در پرداز پیکر استعدادش برگرد پرگار قدرت گردیده
کامل عیاری که زر خلاص خورشید در سکه خانهٔ ضمیرش ناسره و روشندلی که چشم آفتاب در
شبستان فکرش خیره تر از شپره فکر تیزپایش از تیزروی جادهٔ گریبان در قدم اولین گنجینهٔ
تحت العرش نقب زنان و اندیشهٔ رسایش بدر از دستی چوب قلم در نیم سر بالا کردن از طوبی
نخلستان غیب میوه افگن توقع ابنای فکر رسایش شهپر جبرئیل در نیمه راه شکسته و امید
زر کوه سرمایهٔ خیالش جویندگان جواهر کشف و الهام را گریبان بسته ادب آموز
صیت وقارش موج گوهر را از شوخی باز داشته و جذبهٔ بلندی قدر و سنگینی بار حلمش
قارون را در مرکز زمین محبوس گذاشته عدل نوشیروان در ترازوی انصافش سنگ کم
وزن

ذوالصیت از زر و گنجشی حاتمش بهمت رستم حاتم و معن را مایهٔ جود و ریزه خوان کرامتش
میسر و نظام جعفر را نخل سخا از امطار سحاب احسانش بارور و جهل بذوق لطف کلامش
گوش فرا داشت گنجور خزینهٔ علم گردید و غفلت بهانهٔ تماشای دلش چشم باز کرد و سرمایهٔ
آگاهی بهم رسانید تا نقش وجودش بر صفحهٔ تکوین رنگ نه بست دعوی شرف نوع انسان
بر کرسی نه نشست محیط از گوهر فشانی ابر کفش گرانمایه و آفتاب از مایه بخشی ضمیرش بلند پایه
قوت نامیه بی امداد کمالش نقد بالیدن در دامن نباتات ننهد و لمعهٔ آفتاب بی فیض
طبعش مایهٔ رنگینی بلعل و یاقوت ندهد خاصیت یکتائیش در یتیمی از چشم احول بر داشته
و اثر راستیش کجی در کمان ابرو نگذاشته نمک بتقویت امرش در چشم ساغر سوزش الماس
و نشه از بیم هیبتش از طارمت مستان در هراس سحاب اگر از بحر کفش مایه بر داشتی
جز خضرای زمرد و گلهای لعل در گلشن بکاشتی دیدهٔ دشمنش افزونی جز در سویدای دل
ندیده و دماغ خصمش نکهتی جز باحتراق روح نشنیده روزگار باثر انصافش آرمیده و تراز
دلهای فارغ از درد محبت و زمانه بمیامن عدلش آسوده تر از خاطرهای بیداغ کلفت طبیعیه
بی فیض تعلیمش و تربیت اجسام جاهل و نامیه بی اعانت تحریکش در برآوردن نباتات
کاهل خفاش اگر در هوای خلوت ضمیرش پر دو قلم در تصویر آفتاب غیر از پر او بر ندارند
و مجنون اگر نمی از چشمهٔ دانائی او برده در مزرع عقل اول جز دانهٔ زنجیرش نکارند و در بزم
انصافش موج ساغر از برهان قاطع و در شبستان عدلش شعلهٔ شمع از حجت ساطع
کوه قاف از نوازی چشم خصمش بعنقا منسوب و دشت عدم از سوزش داغ اعدایش

بدو رخ مصوب عبارت نامه کمالش با تقصیر زبانِ قلم ناقص نتواند ماند در حرف طومارِ
ادا لشن با شوخیِ صوتِ گویندگان بلند نتوان خواند صبا اگر فیض از مدرسهٔ تعلیمش می برد
سوسن را از خلوت خاک گویا بر می آورد و سر بلندی از علو قدر حشمش فلک سا و پای
سعی از جهد عرشش رسا ابیات

آنکه بتصویرِ دو گیتی نشست / نقش به از طرحِ وجودش نبست

آنکه گهر در جگرِ کان نهاد / آن گهر اندر کفش ارزان نهاد

نامیه کز وی گل تر میگرفت / رسم عطای طرب از وی گرفت

نقش که از بالشِ سنجاب راست / افسرِ دولت سرِ افلاک خواست

مهر که بر فرقِ شهان افسر است / از مددِ تربیتش سرور است

آنکه لسا غرضش انصاف اوست / روکشِ فرِ رستم صاف اوست

نیست که با رفعت او پست نیست / نیست که از ساغر او مست نیست

ذره بعدن حلقه بگوشِ درش / گل بچمن باده کش از ساغرش

کان ز نوالش حاملِ صد گوهر است / ابر ز بحرِ کفش اجری خور است

از چه نیفتد ز شکم نافِ کوه / آمده از بار وقارش ستوه

عقل که راهی بکمالش نیافت / رفت و سراغی ز جلالش نیافت

دولت او ملک سپهر گرفت / جای ز اقبالِ سکندر گرفت

داده ز دست و دل دریا نشان / مایهٔ گنجینهٔ دریا و کان

	این سخن الحق نه با غراق گفت		عقل و رابعه ز آفاق گفت	

سخن تیغ گویم معدلت افروز ستم سوز نور دیده دولت و اقبال نور حدیقه حشمت و اجلال
نهال باغ امانی و آمال انام کافی کفاة کافه خاص و عام زیبای دعاوی حشمت و تفاخر جو الدوله
سید احمد خان بهادر که امروز مسند عهده صدر امینی بوجود سراپا جودش مزین و شهره سواد
بجنور از سیرابی عدل و انصافش گلشن بهشت حسن خصایل و عدم مشابهش از ان بر تربت
که زبان رموز ترجمان خامه فصاحت بیان عهده تقریر عشیری از ذخایر نفایسش
بر گردن اهتمام گرفته حوصله کاغذ ساده لوح را از انبار جواهر ارقام شگفتگی التباسش گرم
سرزنش ترهات محیط و آماده تهدید اکاذیب معدن تواند نمود فرق کمیل اصناف فهوم
و تارک اصناف اقسام علوم را آنگونه بالا برده که سبک تاری بر افق همت معجز طرازان
دعوی فضل و کمال چه جای سدرة المنتهی نهایت عقاب قوسین غایت آن مدارج
در هوای ادنای حدود معارجش گام طلب نگشاید بر پیشینان در حکت و اصلاح حرف
خطا و جبر کسور مجسمه افکار رسا و پسینیان در ارادت راه مستقیم و هدایت آگاهی قوم
منتی نهاده که زبان سپاس اگر تا ابد سر رشته جنبش را امتداد دهد از عهده ادای حق
مقام بر نیاید چشم از جمال شاهد کمال پوشیدگان ظلمتکده نفاق را اگر حجاب کوری بر چشم
عبرت و پرده اعتساف بر دیده انصاف باشد گو باش سخن در ارباب بصیرت خداوندان
حسن سیرت میرود و لله الحمد که خود این والا نژادان بلند نگاه و در بین ناشناگ غرایب نگار
بدیده عبرت تماشائی و بانگاه تامل نظارگی اند که سید عالی فطرت بلند تلاش ما والا

برہنمونی قائد توفیق الٰہی و تلاش رائد اقبال آگاہی راہ از دیار تحقیق و جادۂ افزایش تدقیق
رفتہ در کشف بعضی از سرپوشیدہای سرادق ابہام و تنقیح برخی از نہفتہ رویان تاریخانۂ
اوہام بو تتبعی کہ متفحصان چارسوی تلاش بحقائق احوال و دقائق منوال ہر یکی با آسانی
پی توانند بردپایۂ جہد را بلند گردانید و محل آسایش آن نفس بخوشی نکشیدگان تنگنای
کتابت فسحت آباد فضای ورقی چند زائد بر اصل آن نسخۂ مستطاب کہ کتابۂ پیش طاق
عنوانش بارقام مناسبہ ہر مقام مرقوم و مجموع رقائم آن صفحات بملحقات موسوم ست
طرح کردہ در پرداخت این کار نازک معنی کہ فرق مشتغلان اشغال شکر طرازی در تکفل
اہتمامش سر از زانوی تفکر نتوانند برداشت بر سر و دوش مصنف نہادہ در کنج تاریک
عدم از خجالت تقصیری کہ بتقاضای لوازم بشری رنگ فروز روی عوفناکش بود باز زانو
شمع بشناسنی در پیشش گذاشت و ثانیاً در تردد راہ قیل و مقال و تصفح متداولات حال
کاوش عقدۂ سر کم اغلاط وراقان کورسواد و وانا اللہ عیب و شین تصرفہای رقم زنان بی استعداد
تکرار مقابلہ بانسخہای معتبرۂ شہر و دیار و تمیز صحیح از سقیم آن دست زدۂ بی پروانگاہان
تغافل شعار شبہا در تحقیق مقامات ناشناسا دود چراغ خوردن و روزہا در تفتیش فرسودہ
نشانہا رنج بردن آب رفتہ در جداول خشک افتادۂ آن حدیقہ باز آوردن و درختان
از بیخ برکندۂ آن گلزمین کہ درین خشک سال بی بصری نامی بیش نداشت دیگر بارہ
سرسبز کردن و رفتن راہ از خس و خاشاک اغلاط و نجات سرگشتگان از ہباط و سیاط
شفقتی در بارۂ طلاب کمال بکار بردکہ از سرگردانی صحرای ضلالت و لوث دامان

تا ساحت آئینه مری باد بینا کامی دیده وری مطالع نامی از رسته شاهد حصول کام جاده وصول
مرام برای بیدا قاطعان طرق مراد و مانعان جرائم امداد پامال کرده اند ایزدی موهبت را سپاس
گذارم که ذات کرامت سمات این یگانه کار شناس را درین روزبازار کساد صهبای رواج نقود جیاد
ساخته و تهیب آز و تمنای زبان زدگان معامله وس را بحصول نقد مطالب طبیعی نواخته کام روای
احتیاج کسوت کارگاه سخن دار فامروز که بجای همه جهل و بیدانشی گرم و بازار بی تمیزی بر از غوغا ست عجب
از هنرباز نشناختگان عرصه زبان بیان کمال کشوده اند و بچوگان سم طبل گوی از میدان فضائل ربوده
تحرف بادر هوا که جز تا تیز رسوم سخن نکنند در سبیل دعوی کلیم کلامی از رود کار کوس بی امتیازی می زنند
و یاد بروتی که گوهر جز بر ریش گران جبال نزنند در رهگذار اوهام نسبت موسکاف ضلال میدان دار
و حضیض اعتبار کرده از بام دعوی بلند بر خاک بی اعتباری افتاده اند و نیک را از بد نشناخته بگمان حسن
عمل در سر رشته کردار نهاده گردن دعوی شان با تیغ حجتها قاطعه زموبار یک تر و روز حیات ایشان
در سایه بخت تیره تر از شب گیسوی تاریک ترخون هنر در مذاق این تلخکامان شیرین تر از زمان فحط از دگان و
حاوی سخن کام شیرین زبان تلخ تر از نیش نیستان هرگاه شورش نبود که بی امتیاز را این ترسد بوجا
نبستانه بروی نغیر از اعدال بگیست از ترب شهد سخن چنانکه گشت تمیز نتوان برد حاشا تمیزی کاین تمیز
باریک بینان شکر را از شیر جدا میگردانند و از خطاهای کلاغ حرف عندلیب بان قلم چون آنکه نمی گویان فصول
صهبا در بند نشه محبتی که از خمخانه تقدیر نمایش جمال نگو در فردوس اعلی جا حاصل ساغر با بلور در بزم حور اسیانه
این بتهه رف بلند برد ابو الفضول بزم بی تمیز هیچ از محبت گو که درین عالم حو او انشاخته لوسه
قبا نموم با خدا کعبه تیر بار شیخ مطلع شیخ بسیار شیخ ناملم و مها جنس استحقاق بیشی و شما از بامعدار

سواد مکتوبی که بدوستی نگارش یافت

قلم در تحریر مراتب شوق سطرها در معرض نقطه میگذارد؛ و خامه در تقریر مدارج تمنا از رشتهٔ لیقه مو از زبان برمی آرد حرفی نخواهد بود که در کسوت صریر قلم فریادی نالهٔ شوق نباشد؛ و نفسی نمیتوان بر آورد که بفغان درد هجران سامعهٔ دور و نزدیک متحیر شد؛ نالهٔ دل بر لب از ادب نمیرسد است؛ ورنه از لب تا بگوش یار راهی دور نیست؛ میتواند دست در دامان زدن یک جذبه اش؛ جلوه می باید دل بیتاب ما مغرور نیست؛ تا رسیدن سعادت تما زشتانامه که در عالم دوری از نزدیکی التفات باطنی جز تواند داد هم دیده را داغ بی نگاهیها وارد؛ و هم دل را از جیب آتش افروزی بسا داغ برمی آرد؛ تغافل اینهمه نباید پسندید که منتظران از علاج درد انتظار مایوس نشینند؛ و بی پروائی اینقدر روا نباید داشت که گوش بر آوازان از صدای صریر پیام محرومی گزینند؛ مضامین محبت را جادهٔ قرب گوش مهجوران در آغوش سطور نامها خوابیده است؛ و سخنهای شوق را راه مسامع دوستان از جیب شکنهای خطوط سر کشیده؛ مطالعهٔ سواد مکاتیب نگاه را از مشاهدهٔ تجلی دیدار محروم نمیگذارد؛ و صدای بال کبوتر از پیغام آوازهای آشنایان بیگانگی روا نمیدارد؛ دست خاموشی و منع ادب فهمیده و مجبوریم؛ این که سر زبان نالهٔ شوق بسته خموشیم ها؛ و دل پیوسته بر روش نگاه افکنده ایم؛ نامه اکنون میرود پیش گرد و ریم ها؛ تصمیم ارادهٔ شوق دامن دل میکشید که راه خرچه را در دست دولت وصال صراط المستقیم توان اندیشید اما چون خبر جلوه افروزی سرزمین مرادآباد بگواهی طبیعت های دل صادق افتاد سراسیمگی اندیشهٔ محرومی آنقدر بیگانه از خود ساخت

که تا با خویش بپردازیم و در راه اکبرآباد انداخت وگرنه دل باختگان هوای شوق را بر سر
راهی که گردی از جلوهٔ مقصود نداشته باشد چشم گشودن متوقع کدام سرمه بودن است
و آیینه کدام نشاز زدودن به هر حال بهار آرزو سر در تغافل و ذره دیده نخچگی این تأمل است که نسیم
کدام پیام از بوی پیراهنی خبر تواند داد و جنبش کدام غبار از جلوهٔ شهسوار نقاب تواند گشاد

هیچ‌دی آشنا شد دستی به دل جا گرم نیست — ناله بگوشش میرسد لب‌هی پیام نیست
چشم حسرت و انتظار ناز تغافل از که بود — گردش حسرت و داغ این اثر از خرام کیست
رنگ چهره می‌برد پیش که میرود چنین — دل برم رسید و رفت لیک نگوید که کیست

یارب بستگیهای چشم تصور خیره اند و ز حیرت دیدار بلد

مکتوب دیگر بمیرزا فدویهای کثرت شوق اگر بغنیمت شماری فرصت نالان گوشه جود
نالی می‌گماشت این قدر بتطاول بی اختیاری مجبور بسر در هوائیهای بادیهٔ اضطراب
نمیداشت و جنون جولانی الهامی دوری اگر با پهلو دوزان بستر ناتوانی طرح آشتی
می‌انداخت اینهمه در عرصهٔ بی پروا خرامی همعنان ذوق استغنائی تاخت شکیبه فرسا
بیداد جدائی سخت الیم است و قفس آرائیهای اندیشهٔ بی اختیاری صعب ماتم است

آخر این وقت همان است که بیمار غمت — طرح بی طاقتی انداز و آهی بکشد
وقت نیرنگی بیتاب تو خوش کو شب و روز — گاه در دل شکند خاری و گاهی بکشد

گر قسمت کند یاد اعتقاد صحبت فیض صحبت در خلوت بیخودی با غمهای جدائی خوش
صحبتی اتفاق نیفتد و کدام هنگام که بتصور وصول دیدار حیرت‌ها با آیینه داغ رشد شود

در همه اوقات قرب و بعد را در عالم یکتائی چندان اعتباری نمی باشد خود را در شکنجهٔ شکوه‌های
جدائی چه باید فرسود و به همه حال نزدیکی و دوری را در حضرت اتحاد آنقدر مرتبه نیست خویش را
عبث آشنای تکلف نباید نمود دست چشم مست تماشا شد و دل سرخوش بادهٔ قرب
بعد آینهٔ صحبت یار افتاد ست ز رمزه پردازی آهنگ اختصار نتیجهٔ احتیاطی ست که نغمه
دراز نفسیها خارج آهنگی اندیشهٔ اطناب نشتری در پهلوی سامعه نشکند و خار خار
سامعه خراشی دست ندهد و دهن بلبل ما غنچه‌ها از ترنم دعا آنکه کند جذبهٔ التفات آنچه در بند دو افتاد
نشده که از گردن اندیشه حلقه واری کشادش توان اندیشید به هر حال چون عنایت مراتب
یگانگی در حمایت بی اختیاران زاویهٔ دوری کافی ست و در کارپردازیهای بیتابان
عرصهٔ مهجوری وافی امید که وصول دولت دیدار تمثالی به مدعا نماید و اختیار الهامی دوری
از آغوش شکنجهٔ اضطرار برآید تحریر یک دو بیت متکفل عرض حال نیاز اشتمال ست و مستعد

تقریب شکستگیهای احوال

تهمت کشی چرا بار سر خجالت ست — مقصد جبههٔ نیاز سجدهٔ آستان کیست
ضعف گریبان شوق همره گریه سر ده ام — ورنه طواف در گهت وهم که گمان کیست

عمریست که جنبش هوای نفس در تحریک تلاطم امواج بی‌تابی اختیاریست امروز که جنون
جولانی شتاب قاصد به تیزی رفتار صبا سر زلف دارد اگر در کسوت سطور نامه بهار
آن تمنا گل کند میوهٔ هنگامی نوبر نکرده باشد بدیست که ناتوانیهای گوشهٔ بی طاقتی
در حسرت اجابت دعا ناچارست درین وقت که از کوچه‌های قلم راهی نزدیک تر گردیده

اگر بر دوشِ صریری جادهٔ گوشِ فریاد رسان نه پیماید هنوز غبارِ محرومی دماغ فرصتِ بحرا شمد
زریشهٔ خامه در گل کردنِ رمزهای شناسنارِ طنبورِ نازش دارد صحیفهٔ نامه در سعیدِ صدق
نیت از هر دائره دستِ دعا برمے آرد

ناتوانی کسوتم از حسرتِ طاقت مپرس — چادرِ ناموس بر دوشِ کتان نگذاشتم
جان بمنت گفت کز بزمم تو یا بدجرعهٔ — رشکها بردم ز جان منت بجان نگذاشتم

آتش در بنای هجران افتد که از دولتِ دیدار حسرت آثار آن همه در محرومی واگذاشتم
که دیگر بر تکلفِ خیال پرستیهای تصور اکتفا می باید کرد و با همه محویت اندیشهٔ قربت
خویش از گرداب توهم دوری بر نمی توان آورد

یاد ایامی که چشمم بر جمالت باز بود — با گرمی خورد و مژگان شوخیِ انداز بود
چشم و اینک حسرتِ لیف انتظار افتاده است — دست فرسودِ نیازست آنچه طرزِ ناز بود

خبر جان سوز بیکاریهای خدام کرام آتش که در پنبه زارِ طاقت فرو شیهانه انداخته توجیه
دلهای آهنین که این شعلهٔ بی پناه گداخته بوقلمونیهای روبه بازیِ دمنهٔ صحرای حجرمیش
ازین قیاس کردن سست و فریب کاریهای دروغ بیفروغش زیاده برین بتصور
آوردن آثاری که الحال بر صفحهٔ امتحان تجربه بر رسید و سطری از کتاب همان نیرنگیهاست
که روشن سوادی تجربه بر دوستداری بیش ازین هزار جلد از آن نسخه بر داشته بی اختیاری
پاسِ طبیعت نسخه نسخه بر طبع اشتیاق اثر عرض می نمود بهرحال فراخ حوصلگی ملازمان از آن
عالم نیست که خامه را با همه دو زبانی در عرض آن سوا از زبان بر تیا یدو زبان را

در تقریب شکنجه عقدة اللسانی تقریبا صفحهٔ آرزو منقوش این تمناست که تذکار آثار بهار رسان
دیدار رنگی بهم رساند که تندی نیش حسرت چشمه چشمه خون از رگهای گل روان گرداند
یارب طلوع صبح وصال رافع تیرگیهای شب فراق باد مکتوب دیگر شد اگر ایام
مهاجرت اگر پایانی بعرض می آورد یا بس دلهای مهجوران بر طول زمان دوری گواهی
نمیداد و تنومندی بنای فراق اگر چاره پذیر بود بهانه جوئی بی صبریهای شوق دستاویز گذارشها سعی بر نمیداشت

شوق بی اختیار را نازم	تا تو در دیده بگذری خون گشت
نگهم در تلاش جلوهٔ کیست	هر طرف سرکشیده مجنون گشت

هیهات ایام هجران چه قیامت در بغل دارد که از مخلص نوازان نه گاهی بوی پیراهنی
که عبارت از پیام باشد در ترطیب دماغ خشکی فرسودگان زاویهٔ دوری همت گماشته
و نه گاهی عطر خلقی که کنایه از سلام محبت باشد هدیهٔ شوریدهای مهجوران عالم نکهت بر افراشته
بهر حال نگارندهٔ لوح آمال قادر است که باز نقش وصال بر صفحهٔ اتفاق مرتسم گرداند و نگاه حیران
دستگاه دیگر ذخیرهٔ دولت دیدار بهم رساند درین ایام که خاک بی پوری از بالیدگیهای
داغ سینهٔ مهجوران تختهٔ گلشنی است ایمن از تعدیهای باد خزانست و از هجوم دیدهٔ انتظار جوی
افتادگان نرگس زاریست در غیر موسم نیز شگفته و ریحان آباد نتایج طبع صافی سینه خراش است
اگر بوسیلهٔ مخلص نواز نامه ارسال یکدو غزل را ضیافت طبع دوستدار تصور نمایند
از نتایج کرم است و عنایت عبارت شیرین که اتفاق تقاضای شوق باعث بر تحریرش
اگر بوده باشد هم موجب روشن سوادیهای شوق است و هم کارروائیهای طبع محبت ذوق

شوق مشکل که ترا بی من و دل بگذارد	میرسد گر همه در چشم تخیل باشی
نفس از ناله همه نیش بکف می خواهد	بگذری گر همه در دل بتأمل باشی

یارب جلوهٔ دولت وصال چارهٔ افلاس مهجوران نماید **مکتوب دیگر** نفسی از سینه بر نمی آید که شوخی نوک نیشتر در آستین ندارد غیر از کاوکاو جگر بهم نتواند رسید و حرفی از لب وا نمیکشاید که بهزار درد دل مشتمل نباشد جز در صدد آزار گوشی نتواند گردید نفسها را بی تحریک ملال شوری هزار ناله در بغل پروردن ست و حرفها را بی تکلیف الم زحمت سیلی از جیب برآوردن کاش زحمت مفارقت پردهٔ آرزو بر نمیداشت تا یکتائی مشربان خلوت آشنائی بوهم اینهمه جدائی نمی افتادند و تطاول مهاجرت چندان از قرب بساط حضور دور نمی انداخت تا تسلیم نگاران صفحهٔ اتحاد اینقدر داد نامه و پیغام نمیدادند و حال آنکه نه نامه را از سر المهای دوری اثری ست و نه خامه را از درد مهاجرت خبری اگر شمه ازان المها برده میکشود شکنهای نامه یکقلم آشیانهٔ مرغ بسمل میگردید و اگر تحریر حرفی ازان دردمی پرداخت شق زبان خامه چون چاک گریبان تا سینه میرسید

ناله ام را چه سرمه داد ادب	خامشی از صدا نمی داند
دل که پروردهٔ فریب بساست	هجر و وصلت جدا نمی داند

در ورود مخلص نواز نامه پیش ازین از گرانباریهای مشقت انتظار اندکی سبکدوش گردانیده بود بیصبریهای شوق خام طمع باز بیقراریهای سابق افزود غذای این آتش توام میخواهد نه توقف تا شعلهٔ همت شکیب سری بهوا تواند افراشت و بمدت چشم زخمی

کم طاقت چیست تواند داشت

دل آفت زده از رحم ندارد خبری / نیست درخور دشمنی یوسفِ زندانیِ ما
تا قیامت هم ازین سلسله ها خواهد شد / کارگه ساخته از خویش پریشانیِ ما

متوقع کارسازیهای شفقتِ منتظر آنست که تا تحریر حرفِ دیدار ارسال نامهای محبت طراز نیابت برخوردِ ظاهری کرده باشد یا رب نگاه مطالعهٔ نسخهٔ وصال شیرازهٔ اجزای تفرقهٔ جدائی باد

سواد مکتوبی که بخدمت جناب مولوی عبد الله خان علوی بعرض تحریر آمد

تسلیم نگاری نیاز صهبائی صفحهٔ این قرطاس را بلی تحریر نقوشِ عقیدت نگذاشت تا مترسم صفحاتِ خواطر گردد که از سجده طرازانِ آن آستان جرأت عرض بی اختیاری همین غبار ناتوان دارد و گستاخیِ پابوسِ خدام از جیب همین نقشِ پاسر بر می آرد در ین روزها که خاکِ بی پوری برسر آرزو ها می افشاند اگر سایهٔ خدام آقای فیض التزام بالِ همای بر سر عقیدت سرشت وا نمی نمود وحشت افزائی این سواد بر همان تقاضای گریبان چاکی می افزود اگر مصرعی موزون میتوان کرد هم لبهای خود را بصلهٔ آن اسو گرد اینده است اگر عبارتی باید نگاشت هم گوش خود را سامع آن بهم رسانیدن و گرنه فقدانِ سخن فهم آفتی بر سر آورده هست و قیامتی برپا کرده خاکِ دهلی اگر همه غبار است نفسها را در پرده آتش بالوی گل بهم آغوشی پرداختن است و دماغ را با مشک و عنبر دست در گردن انداختن بهر حال حرمانِ صحبتِ گرامی سخت آفت است و فقدانِ مطالعهٔ دیدار دشوار قیامت

روشنگر آیینه ماه و خورشید شبهای انتظار را بسنای صبح وصال مبادل گرداند و شبهای
ایام دوری را براحت افزائی شبهای وصال رساند مکتوب دیگر بی احتیاطیهای مراتب
شوق در حالی که گستاخی جنبش نگاه مرهون اداهای حیاست از جیب بی ساختگیهای
خودداری سر بر می آرد و از افراط حیرت پرستیها در محفلی که فتیله شمع نگاه از رشته
گریبان شرم تابیده اند فانوسی از پیراهن حجاب تصور تمنا دارد تحقیق مسئله که دفتر غرض
آن بحضور بی نیازیهای استعداد خدام برگشوده بود هنوز خار خار اندیشه جستجو ست
و تا حال ساعی ناخن زنیهای سینه آرزو سفیدی دیدهٔ انتظار در نشه پرستیهای بزم
تحقیق لوزینهٔ ترتیب داده که بی شکر فروشی شکر و حصولش خمار اندیشه راحتا ابد از خود را بجواب
انداخته ساغر کشیهای حسرت است و زنگ زدائی مصقله تصور در حیرتکده عالم التفتیش آئینه
بجلا رسانیده که بی جلوه گریهای تمثال مامول جوهر پردازی فکر تسلی چشم بخیال باخته
گرد کلفت چون آن هجوم جستجوی افکار عنان گسسته میدان بی اختیاری ست که بهمه اوقات
از دستیاری اثرهای سعی چراغی در راه بصیرت باید نهاد تا بصراط المستقیم جادهٔ اطمینان
قدم باید کشاد امروز باعانت نشئه خمستان تحقیق سرجوش بادهٔ تدقیق رسالی آگهی نکات
جلای آئینه اسرار کشاف دقائق شرح مبین مولوی جلال الدین که صفاپردازی
آئینه طبع شان ساغر حیرت پیمای جام جهان بین در گردش دارد آن سیر نسخه چند
بهرهٔ از بصیرت برداشته سوادی بر روی صفحهٔ اخلاص نامه گذاشته از آئینه تحقیق
پوشیده نیست که خزان فرسودگی صفحهٔ این ورق رنگینی نگاه تاملی میخواهد تا باز دیاد

کیفیت پسندیِ نگهاشایستهٔ گلچینیِ نگاه بهار طبعان تواند گردید و سیاه قلمی گرد کاین اندیشه رنگ آمیزی بوقلمونیهای تفکری آرزو دارد که بحصول خرده کاریهای حسن بمنصهٔ تحصیل اعتبار تواند رسید امید که حسن خط این شاهد مقبولِ طبع دقت پسند در آید

یارب سوادِ نامهٔ تحقیق علامهٔ خطِ ساغر وصول باد مکتوب دیگر

جرأتی نمانده دارم لیک از طاقت مپرس
باز کردنهای مژگان جلوه ایجاد دست و بس

با اگر فرسود طرزِ شوخیِ حسرت مپرس
دیده ام آغوش وا کردست از حیرت مپرس

هنگامه آرائیِ افراط شوق در چارسوی حسرتِ دیدار آنهمه رنگ تماشا ریخته که هر بنِ مژه نرگس زاری از کشایش چشم انتظار طرح نماید و حیرت دستگاهیهای نگاه در پردهٔ هر غبار بامیدِ جلوهٔ شهسواری راهِ حسرت نه پیماید

اضطراب از دل مجو انداز تغافل از دوست
زان نخجیر که در اندیشه فزاید زر خش

وای گر جذبه بفریادِ طپیدن نرسد
دل اگر آب شد از دیده بدامن نرسد

با آنکه لطفِ هوای دهلی بر نازکیهای نسیم ارم هزار دفتر نکته میکشاید و لطافتِ آبش بر کیفیتِ کوثر و تسنیم صد نسخهٔ طعنه بی آبی بزبانِ موج می آراید در نظرِ دل سوختگان شوق هر برگِ گل اخگری در بغل دارد که طراوتِ شبنم را در پرده اش روغن بر آتش پاشیدست و نوکِ هر سبزه پیکانی بر می آرد که نگاهِ تماشا را در نظاره اش جگر تا دل دریدن بارست آبیاریِ تازگیهای عبارت شفقت مضمون نامه آبی بر آتش اضطراب لطف نمود و طراوتِ معانیش ساغری بر خشکی پیمانِ خمارِ حسرت پیمود هر مضمونِ شوق که از

جیب سطورش سر بگشود آئینهٔ آرزوهای خاطر مشتاق ست و هر معنی تمنا که از گریبان
حروفش جلوه نمود شاهد بیخودیهای این سلسلهٔ آرزوی وفاق اگر درین تردد گی حصول
سعادت ملاقات بادشامت رنگهای گوشهٔ هجران برسد مفت فرصت پرستیهای
شوق ست و غنیمت طلبگاریهای ذوق یارب شبهای انتظار آبستن صبح تجلیهای
دیدار باد مکتوب دیگر سراسیمگیهای تردد شوق در صحرائی نه انداخته که سطور نامه گر همه جادهٔ
وانماید جهان پیمائی جستجوی قلم را در منزل تسکین سر باید کشید و نال خامه گر همه لغزش پا
بر آید چون نقطه در دائرهٔ نقش قدم بایدش آرمید

بسکه گردد محو حیرت شوخی انداز ما — خامشی یک نغمهٔ رنگین بود از ساز ما
نارسائی پیکر معذوریی پرداخت ست — ریخت پر در آشیان نقش پای پرواز ما
عجز و انداز طپیدن کسوت ناموس نیست — نیستی گل کردن بطرح صدا اعجاز ما
بیخودی سامان بزم امتیاز افتاده است — هر نفس وحشت برنگی فاش سازد راز ما

وحشت پرستیهای بیدلی اختیاری چون پرواز رنگ کعبهٔ رسوائیهای ناموس
محبت ست و بهزار نشتر سرزنش جگر شگاف حوصلهٔ طبیعت تقاضای جنون جولانیهای
شوق را چه علاج که با همه کار فرمائیهای صبر رنگ اختیار از خود گسسته هوای بیخودیست
و ضبط خودداری بجستجو در آمده وحشت سرمدی امروز که خاک شاهجهان آباد
بیمن قدوم میمنت لزوم سرمهٔ دیدهٔ مشتاقان آمده یارست نظر بر پاس سرشتیهای
مهجوران عجب ست که جنبش خامه پارهٔ کاغذ را گنجینهٔ اسرار محبت نگردانید و تسکین

دلهای بیقرار نه بخشیده باآنکه اثرکاریهای جذبهٔ اضطراب هر نفس گوش محبان را از پیغام
دلِ طپیده تنها خالی نگذارد و بهیچ وسیلهٔ ما طاقت طبع التفات کیشان را از رازِ حرمان
الیها نا فل نمیدارد یعنی وقتی نیست که زبانِ قلم طومار طومار از احوال بیخودیهای فرقت شنیده
و شیرازهٔ سعی انفاس نسخه نسخه از ان مجلد نساخته غنیمت شمارانِ عافیت گاه بیخودی
اگر بخیال چشم باخته باشند ذوقِ وصال زیاده تر از بزم شهود و ساغرها بیهوده است
و اگر همه تصور بر داخته الهی رعالم گریبان سیری ردشن تر از جاده وانموده

یاد ایامی که شغلِ بیخودی درکار بود	گردشِ چشمِ تو دورِ ساغرِ سرشار بود
آشنائی ساغری بیهوده دل مستی گرفت	مایهٔ این باده گویی رنگ و می یار بود

درین روزها که صحرای این دوری چون دلهای محزون هر طرف رنگِ صد کلفت ریخته است و دور ساغر الطاف اگر بدین اضطراب نمی رسید یکدام بهانه از سیر دل چلیپه تنها باز میگردیدیم و یکدام حیله از بیقراریهای اضطراری انتقام می کشیدیم سینهٔ دل زیاده تر از تطاولهای رنج آسوده نیست بدهست فکر فامتش اندیشه فردای؛ یارب وصولِ بزم حضور بساط طرب گستریهای مهجوران آراید و بساغر بهائی ذوقِ وصال تکلیفِ مخموران دوری رفع نماید مکتوب دیگر رسا اندازی آهنگِ اعتقاد مقتضی آنست که هر نفس صد زمزمه ثنای کرم طینتان در محفلِ مراتبِ شوق بلند نباشد تا اقلعله ناله سحرگاهی جز در سلک لطائفِ سپاس بشمار نتواند رسید و صدای فغان نیم شبی جز در گریبانِ آهنگِ عاسر نتواند دوید که هر آینه صفا آئینهٔ اخلاص تمثالی پیکر

همین آرزو تمنا دارد و بی اختیاری فکر گریبان سیراز جیب همین خوم شهاسر بر می آرد
فی الحقیقت گردون همتِ خدام بر افسردگانِ عالم کرم فطرتی اقبالی نتابید بهمت که بنگرید
قطرهٔ شبنم استقبال گریه‌های اشتیاق بی اختیار از خود در رفتنها گرداند کار کرم گستر سپای
جناب آنهمه بالا رفته که گردون کندی نگاه اوهام خیری از حقیقت کنگرهای مدارج حش
نوانداز آورده با عروج مرتبه قیاس از گریبان توهم کیفیتش سر تواند بدر کرد و فرصت اوقات
زندگی اگر امداد فرماست دست از دامن کبریای ملازمان باز نتوان داشت و هر قدر ممکن
باشد خود را از دائرهٔ تربیت التفات خارج نباید گذاشت تا آنکه گفتگوها بکه نزاکت سیاش
رفتنی نیست که مانند گردباد سر در هوای بادیهٔ اضطراب نداشته باشد و بناخن خار خار
سرگردانی سینهٔ آرزو را نخراشد پابندی سلسلهٔ تامل هر چند اقتضای آن میکند که در محفل
اضطراب همین وجه قلیل که از خزانهٔ بی کم و کاست بدان منظور ست قناعت ورزیده
یا در عطلت دامن بشکند و بدر از دستی آرزو کشش بر صاحب ولتی نزنما آورد حالت اختیار
هرگاه و بتلاش آستانهٔ اقبال مندان محفل دولت سر گریبانِ تامل میبرد و جذبهٔ التفات
بی اختیار جلد توفیق میگردد که هرگاه لطفِ مربیانهٔ ملازمان باین مرتبه خورشید کی نزد
آئینه را انجمال جلوه اش خود را گم کردن از اثر آلودگیهای زنگ محروست و ذره را
بهوای پرتوش مضطرب گشتن دلیل آفتهای معدومی آیا پاس اندیشه ناخواندگیها کشکش
پای شعوریست و لحاظ همان مدارج مذکور باعث نارسائیهای آرزو اگر تیج شخرکیب از لب
بشارت آیات بر آید یا اشارتی از ان ابروی التفات پرده کشاید همین افسردگی دلهٔ

نارسائی بالی ست و در تعلیم پروازِ بی اختیاری سراپا زبان گردیده و همین جزونیهاے
طالعِ نارسا کار بلندی ست سراسر از جیبِ هدایت سر کشیده هرگاه بمطالعهٔ سوادِ مکتوب
که نعم البدلِ دیدارِ فایض الانوار است چون بوی پیراهن در نور افزائی دیدهٔ چشم براهگان
خواهد بود مشاهدهٔ لقاے میمنت انتما چه قدر سعادتِ بالِ هما را از سر در هوایان زیر بال
نتواند نمود زیاده چه نگارد که بر شوقِ دل افزون باشد ایزدِ کارساز مقصدی که اهم مقاصد
آرزو کیشان ست برآرد یعنی خاکِ مردهٔ افسرده دلان را تا ابد از قدم سعادت توام برآرد

مکتوب دیگر

از آئینهٔ تحقیق عرفا پوشیده نیست که ظهورِ آثارِ انقلاب هیچگاه گردی از دامان
روزگار نیفشانده که بدستیاری پنجهٔ صد خار تا گریبان بذخیرهٔ چاک انباشته و چینی از گوشهٔ
ابروی بیرون نبرده که بگرانباری اندازِ الم فرق تا قدم بر بار خمیدنها نگذاشته باری هیچ جگر
نتوان یافت که از دستِ تعدیهای زمانه خون نگردیده باشد و هیچ دلی نتوان دید که از
داغِ ناامیدیها اخگری در پهلو ندزدیده از اینجاست که عافیت شماران زاویهٔ وارستگی
آرامگاه بستر از خود رفتگی را از خوابِ مخملِ هوسکاریها بگلی پرداخته اند و بخیال بافیهاے
نایل سجداتِ شکرِ کارگاه عالم گریبان ساخته اینجا زبان لال در هر حرکت تیغی بر فرقِ ناسپاسیها
آهیختن ست و لبها را در هر جنبش شیرازهٔ جمعیتِ وهم گسیختن نه خامهٔ انفاس مشغول تحریر
کلمهٔ تقدیر بود و نه صفحهٔ خاطر سیاههٔ اوهام شکایتِ تحریر اما با اینهمه در وقوعِ آثار حوادث
گردیدنِ رنگِ طاقت بی اختیاریست و لغزیدنِ پاے جرأت اضطراری عبرت از
رگ و ریشهٔ گلستانِ مجاز نشتری بدرِ رگِ خوابِ نظارگیان نمیکند که اگر همه بستر

محمل وقفِ پہلو بوده باشد خونِ غفلت سرمایۂ شفق دستگاهی بیاض دیدۂ حیران
نگردد و حیرت از شاخ و برگ [illegible] حدیقه لطمه پیشکش روی نگاه بینندگان نیفزاید
که اگر جمله امداد توتیا بفریاد رسد ناتوانی نتایج ضعف بساطِ جراتش نه نوردد

ہر نگہ در خونِ یک عالم تماشا غوطه خورد / رنگِ عبرت خانۂ دنیا بود نشتر فروش
زین چمن آئینِ خویش از سازِ حیرت بسته است / اشکِ چون شبنم بمژگان جمع کن گوہر فروش
از تو ہست آئینۂ عالم طلبگارِ جلا / ہمچو اخگر ز آتشِ خود سوز و خاکستر فروش

درین روزگار که حیرانِ کارخانۂ تقدیریم تیرِ ناگاہی بر جگر خورد و بحیرانِ آفتی صدمہا
بدماغ شوریده سپرد که ہنوز پہلو را بہزار چشمِ ناسور حیرانِ ہمان عالمِ بی اختیاری بود نشست
ز زبانِ یاس ترجمان را بصد زبانِ اضطراری در شکنجۂ اظہار ہمان نیرنگہا فرسودن
فی الحقیقت نتیجۂ ناسازگاریِ روزگار بیش ازین چه خواہد بود که ہمچو پیرِ صاحب ارشادی
که گوشش تا زبانِ ممنونِ سخنہا رنگین است و نگاه تا مردمک مرہونِ لقای فردوس
آئینِ او چندی در نوازشِ یوسفِ دل نگذاشته و بدستِ حوادث چون قطرۂ اشک از چشمِ ہواخواہان برداشته

نارسائی دامنِ خورشید از ما واکشید / ہمچو شبنم باید از شرمِ طپیدن آب شد
طالعِ بیدارِ عالم بود تا خوابش گرفت / چشم با مژگان بہم زد بختِ ما در خواب شد
باید اکنون در خیالش در گریبان برد سر / کانچه بر وقفِ زبانہا معنیِ نایاب شد
سوخت دل چندان که غیر از مشتِ خاکستر نماند / گریه در جوشی که دامن حلقۂ گرداب شد

ہرچند حادثۂ پیش نیامده که اگر زبان تا دل صد شیشه ہلاہل برہم چیند عجب باشد

یا جگرها گل و هزار رنگ غنچه بر هم نشاندن طرفگی بر تراشیده آماده در عالم فراخی حوصله آثاری بجلوه آورده اند
که تموج نجابتش را از عالم یکرنگی تا بیخودی هم پرداختن از اثرهای خامی ست و تنگی بر هم چیده اند
که سایه پروردِ قدر زیش را با تغیرِ رنگ نیز ساختن از نتایجِ وضعِ ناکامی نگارندهٔ لوحِ قدرت
صفحهٔ باطنِ خورشید مواطن را بصفائی پرداخته ست که اگر نقشی در سینهٔ هواخواهان بنای مصلحتی
برداشته باشد ظهور تمثال در آنجا از پردهٔ آن کیفیتِ وقوع بر نیاید و اگر نگاهی در چشم مهجوران
بر خود جنبد خیالِ بمالش در آن آئینه آغوش بکشاید چشم تامل بتصور خوابیدهٔ این تمناست
که تلقینِ صبر بر داغ دلهای ناشکیبان مرهمها نماید و بدامن افشانی آئینهٔ بی‌نیازی چهرهٔ
مصیبت زدگان از گردِ ملال بر آید

اثرهای طرب رنگینِ خاطرِ جمع ست	بدست آوردنِ دلهای غمگین اجرها دارد
نوای نوحه می فهمد رسا از سخن عبرت	خرام رفتگان اینجا هنوز آواز پا دارد

ارشاد زبانِ فیض ترجمان یارب زنگ زدای مرآت خواطر باد

بتلمیذ رشید ستوده خصال منشی دین دیال میر منشی اجنتی بهوپال

اشتیاقی که مرقوم لوحهٔ دل ست ناخنی بر سینهٔ کاغذ می‌زند که معانی نامه‌ها تا دشمنان
صدا آوازی از قانونِ پیچیده گیهای طومار بر گوش میتواند خورد و مدعای عبارت
مکتوب مانندِ تمثال از آئینهٔ پشتِ قرطاس ذخیرهٔ نگاهِ مطالعه میتواند سپرد و از عالم
جدائی حرف زدن دکانِ شوقِ مواصلت کشودن ست و سخن مهاجرت لب
واکردن مرآتِ تمنای دیدار زدودن در عالمی که دم سردی هوای روزگار آفت

دماغ او بام سہراخ بود کلاہِ تخیل قیصری فرقِ آزردہ منداں بجا آورد و سربلندی ہیمانان
گوشۂ محرومی امداد کرد ے گلِ تسلیم را سر سرو بالا می توان بردن ۔ صبا می آید از
کوئش ہم آغوشِ نوید اینجا ۔ جگرگاہ سرافگندگان انفعال ناکسی داغی کلاہ از آتش مہاجرت
برسر سوختہ اند کمتر از تاج مفاخرت نمیدانند این خود کلاہ ست چرا وہیم کیانی و افسر
سکندرش نخوانند امروز کہ دردِ جدائی دود از نہادِ دور افتادگان برآوردہ اگر
پیغامی بدادِ دل منتظران نمیرسیدہ باشد و احتمالِ آنگہ نویدی امدادِ طبیعت نمیکردہ باشد از
آنجا کہ سنم بیادِ رونیت خورسند ۔ آئینۂ خاطرم تماشا دارد ۔ یارب تا دستِ امدادِ
دولتِ وصال روانی مکاتیب بر آتش غموم جدائی کار ہزار ابر مدرار میکردہ باشد
و تا وصول کام مستمندان نم ارسال نامہ با نقش تسکینی شعلۂ اضطراب نزار شد

بنواب حیدر حسن خان صاحب بہادر رئیس شاہجہان آباد

امروز کوکبِ خجستہ نسبتان اوجی حاصل نکردہ کہ عروجِ کنگرۂ عرش در جنبِ آن سر از
گریبانِ خجالتِ پستی نتواند کشید و ستارۂ طالع واژون بختان شرفی بہم نرسانیدہ کہ
مشتری باذخارِ نقدِ سعادتش فراخیِ آسمان را از بہرِ دامن تواند گزید خاصہ با دردامن
شکستہ کنج عزلت گرائی مرہونِ نارسائی طالع فقیر صہبائی کہ پستی بختِ زبونش را
حصول بلندی آنہمہ بالا بردہ کہ آفتاب ہر چند فلک پیماید در پیشش ذرہ ایست
در مغاک ننباشتہ و سرنگونی خجلتِ خمولش بہ پستادِ رسوخِ روشناسی آنقدر سرہبز گردد
لذا عالمنصیب اگر ہمہ ید طولی نماید در مقابلش پشت دستی ست بر زمین گذاشتہ

نقش جبینش موجهٔ حلهٔ خارا را موج سیل عرق ساخته و داغ سجودش خلوت شعاعی
خورشید را چون نقش قدم بر خاک انداخته نیازش را سرمایهٔ نازی بهم رسیده که بلندی
کبریا در پرده اش آبروی هزار تفاخر تواند اندیشید و عجزش را دستگاه طاقتی حاصل گردیده
که قدرت غرور در کسوتش مایهٔ صد پندار تواند کشید آیینهٔ نتیجهٔ تسلیمی ست که سالها در پردهٔ
اندیشه کار صاحب رو نیاز را انصرام میداد و یا حاصل عبودیتی که مدتها در معبد خیال از رکوع
بندگی را پرده از رخ میکشاد تا بدین وسیله خاک در روش آستانه صندل پیشانی اخلاص
شود که دارا را بحصول پایهٔ ادنی چاکرش در لشکر سکندر ظفر یافتن منت و سکندر را باستادهٔ
ماوند کمترین غلامش از غنیمت ملک دارا مسرت یافتن آسمان را بیمانه بوی حرص خاشاک
درش بهر ایکه کهکشانی پذیرفتن و خورشید را بذریعهٔ جاروی شعاع خاک سر راهش رفتن
فریدون را بحصول عصای ریکابانش شهره درفش کاویانی ظفر بهره و جمشید را بوصول
کاسهٔ گدایانش آوازهٔ جام نشهٔ سرور پیمانهٔ نهیب شجاعتش رستم آنهمه بی سروپا برخاسته
که سرش از صدمهٔ سنگ مزار شکسته و از شرم سخایش حاتم آنقدر سیل عرق بیرون داده که
مغاک گورش حلقهٔ گرداب بسته اقبال نام کمترین غلامی ست از زمرهٔ خدمتگارانش
و دولت اسم ادنی کنیزی ست از حلقهٔ پرستارانش دعای بندگان در رفعتش بالضرورت
اجابت سر نشیب عرش کشیدن ست و سجدهٔ پرستندگان آستانه بلندیش بالمجبوری
زیادت عجز بر اوج فلک الاطلس رسیدن رفعت گردون ببلندی شکوهش محو و آوازه
عرش از پروازه بینش سهو قطرات عرق خجالت از خنکی اوضاع بی سروپائی محیط انجام

اندوخت بسرمایهٔ گوهرش شهره ساختند و داغ سینهٔ چرخ از گرمی شعلهٔ غیرت برافروخت
آیینهٔ شهرتِ خورشید پرداختند و اسرار وحی پیش از جبرئیل ذخیرهٔ گوش ایستادگانِ دربارش
و انتظار طوطی همتِ رضوان مرهونِ درازدستی خاک بوسانِ آستانهٔ رفعت پسندش
گردون همتی را در پناهِ حوصله اش بلندیِ مرتبهٔ افتخار و فلک پایگی را در سایهٔ قدرتش
عروجِ درجهٔ اقتدار مسیحا را در حسرتِ اعجازِ لبش غیرتِ مردگان از زندگی سیر ساخته
و خضر را از شوقِ سرچشمهٔ لطفش رشکِ حاضران در سرگشتگی انداخته و بفروغِ رایش
ید بیضا وقفِ آستینش و نکهتِ خلقش تا نه در نافِ آهوی چین افتاد حکمش قضا را از گزارش
تقصیر از شغل سرانجام باز نمیدارد و شهرتِ قبولش افتادگان را در سایهٔ طوبی خفتن لایق
نمی پندارد حشمتِ خداداش از نسبتِ کسری در اندیشهٔ کسر شان و شوکتِ ملازمانش از
خطابِ خسرو در انفعال خسرانِ سلیمان را خیالِ جرأتِ مورچه هزار بار از دورباشِ
قدرتش منفعل می نشاند و هدهد را تصور شوقِ سلیمان صد مرتبه از استغنایش بسوی سبا
بلقیس خجل میگرداند سدر رنگِ گیاهی پای سپرش خندهٔ کهکشان جا داده است فرسوده [illegible]

فلک پایگاهی که از اوجِ قدر	بنازد به بلاغِ غلامیش بدر
سکندر شکوهی که از فر داد	شدش بنده صد کسری و کیقباد
عدالت پناهی که از روی عدل	جهان سنجد اندر ترازوی عدل
جوادی که ریزد ز نیسانِ کف	چو ابر از کرم مایهٔ صد صدف
ضمیرش چو آیینه پرداخته	سکندر چو آیینه رو ساخته

پرد بسکه رنگ از رخِ خصم زار — هوا گشته رنگین تر از نوبهار
رخِ خصم رشکِ شبِ تار بود — ز تیغش شفق پرده از رخ کشود
چو گیرد بکف تیغ افراسیاب — نهیبش کند زهرهٔ رستم آب
فتد ز ابرِ نیسان گهر در صدف — بامیدِ بحرِ کفش از شرف
زخش جرم خورد ستش ابرِ کرم — بود سینه آئینه دل جامِ جم
رخ او زرِ حسن را معدن است — دلِ روشنش لطف را مخزن است
دوان رستم اندر پسِ رخشِ او — خجل حاتم از دستِ زر بخشِ او
کشد قسمتش از سرِ مفتخوران — همه مغزِ رستم همه استخوان
ز انصافِ او گرگ در دشتِ خویش — تمنا کند تربیتهای میش
غباری که بر سر نشاند وحش — نخیزد جز از خاکِ جولان گهش

یعنی گردون اقتدار جناب فلک اختیار نواب رستم شجاعت بہادر حاتم کرم بہرام نژاد تابش برقِ
درخشان لمعهٔ تیغِ روشنش جنبشِ چشمِ کواکب جلوهٔ حلقهٔ جوشنش مرادِ آرزو کیشانِ جهان
مقصدِ امید طلبانِ گیهان نوالِ دست گوهر بارش فصلِ نیسانِ امید طنطنهٔ دولتِ
روزافزونش هیبتِ اقبالِ جاوید زورِ بازوی اقبالش سپرِ حمایتِ مایهٔ عجز اندوختگان
وسعتِ خوانِ نوالش پناهِ چشم بر دامنِ احسان دوختگان کیوان رفعتِ بزرگی مشتری
سعادتِ سترگی خسرو ملک حشمت پرویز عالم شوکت صاحب دستگاه مایهٔ افتخار
ن بهادر که حشمت را از نسبتِ ذاتِ والاش افتخارِ فلک جنابی

وشوکت را از یمن توجه جناب معلی القاب اقتدار گردون انتسابی سجده گیتی جبهه نیاز را بسجدهٔ
سپاسی زیب نما رگ افتخار است و نفس آرائی آهنگ دعا را زمزمهٔ شکری وقف لب اظهار گردید
نقش پردهٔ اندیشه صفحه طراز ظهور است و دهان زمزمهٔ آهنگ خیال سامعه نواز نزدیک
و دور صیقل آئینهٔ تفصیل بدینگونه چهره طراز است و گل کردن بهار توضیح باین رنگ جلوه پیرا
که در عین جذبهٔ ارادت ته دلی که خاص عقیدتکیشهای خلوص طویتان است بشارت رسان
بریدی بالب و زبان گوهربار شیخ کلو نامی از زمرهٔ حضار دربار جانی در قالب مرده
دمید اگر غلط نکنم مسیحائی بداد بیابان مرگیهای یاس من رسید که خار خشکی در حضرت ابر
رحمت مطلوب باریابی است و تشنه لبی در درگاه محیط دستوری یاب عرض نیاز آمدی
غنیمت شماری امید بهانهٔ این بشارت سرگرم ترانه سپاس گشت و سرفرازی آهنگ دعا
بوسیلهٔ این زمزمه از سر کنگرهٔ عرش درگذشت ناتوانی عرض نیاز از سطوت گزینه عقیدت
مضمون عصای استقامت بکف آورد و سرنگونی ضیع خجلت علم تقدیم جرأت پیش برد

آه از آن فرقی که در حرمان ازین سامان گذشت ‏— شکر زین عمری که در خدمت بسر خواهیم کرد
آبرو تا چه نمایت نقد دامان گشتنی است ‏— گر بخاک آستان رات یکدم گذر خواهیم کرد
تره دیدار جانبخش است چون موسی لیک ‏— تا به پیشت سر ز خود سفر خواهیم کرد
خاک راهت را بود خاصیت اکسیر فیض ‏— خویشتن را گو مس قلیم زر خواهیم کرد

تا جلوهٔ دولت خورشید باربتا عالم اقبال جم اقتداری از فروغ آفتاب دولت لایزال
منه شعشعی سرمایهٔ کوکب جاه و جلال از فیض تجلی لم یزل درخشندگی پایه باد

مکتوب سی و یکم طوفان محیط شوق آرزومند وصول کیفیتی ہست که پرداز آئینه تصور شوق از تحقیق امواج ساغر حضور سرہوشی می آرد و طغیان مراتب آرزو عروج پرستی مدارج حقیقتی که بسر بلندیهای کنگره خیالش عرض رفعت پایگی شبستان وصال وار و تمنای سرشاریهای دور ماندگان جاده انتظار شوق نقش هر قدم را آئینه خرام مطلوب تصور مینماید و جستجوی حسرت انتظار پرستان در عالم بی اختیاریهای طلب از شوخی پر افشانی نگاه بخیال گرد جولانگاهی چشم میکشاید بیتابیهای نظام دوری از پرده صریر خامه فریاد نارسائیهای سعی وصال می انگیزد و بی تابیهای جنون حیران در کسوت تحریر دو دامن تهمیه چاک زدنهای گریبان برمی خیزد

نیاز عاشقان از خود تقاضا می کند نازت
بسوی انگاه نازش هر نفس خیزد غبار از ما

خم تیغت خمیده نهای صد تسلیم میخواهد
کمر از خاکساران شاه ما تعظیم میخواهد

زمزمه پردازی قانون اختصار نوائی در پرده ادای مطلب سامعه خراش مخلص نوازان بیگر داند استغنای مراتب بی نیازی یارب پنبه گوش غفلت نگردد و جلوه گریهای صورت مراد از آئینه عرض نیاز صلائی نگاه شفقت پرستان میز ند بشست پای انداز بی اعتنائی بساط توجه نورد د از آئینه وجدان صافی مخفی نخواهد بود که بعد از اوقاتی که گردش آسیای دوران آدم وار در تلاش هشت گندمی آواره خاک هندوستان نموده در عالم بی اختیاریهای مجبور قناعت گزینیهای روزی تنگ دارد کم وقتی ست که عزم وطن مألوف ناخنی بر سینه آرزو نزده باشد اما نا مساعدیهای روزگار پای در دامن شکسته را نخواست که زخم آغوشی نقش قدم لمحه از سیر خود باز کرده براه افتد پا اندکی از کابل کوشیده هاباز برده آتشته

اشک وار قطره زند باآنکه جان گرانی استماع رحلت ناگزیر میرزا مهدی که فرق جان پاکش
در سایهٔ طوبی آسودهٔ چتر رحمت است و پهلوی روح مطهرش بجوار لطف یزدانی تکیه زنان
بسترهای مغفرت گرد از نهاد هوش برانگیخت و خاک ماتم زدگیها بر فرق سجاده سرشت
بنجت دامنگیری همان تقاضای محرومی روا نداشت که بیتابانه پروانه وار خود را بر
چراغ مزارش نزند و در رنگ شمع دو سه اشکی بر خاک گورش نیفگند با آنهمه جان
ناتوان آنقدر نسوخت که حرارت اضطراب تا قیامت بهیچ دارو فرو نشیند و دل مضطر
آنهمه از خود نرفت که صدای دلشکن تا ابد در گوش جاگزین. هنوز زحمت این الم دست
از آزار طبعت برنداشته که صدای بیکاری آن کارپرداز مخلصان بشکست شیشهٔ
دلها مطابق افتاد و دوبالائی نوای حسرت در گوشهٔ دل دست بهم داد. درین ایام
وحشتی دامن میگرفت که چون واردی تردد جز خاک وطن جسور نمی آید و علاج این
سودا غیر از نشتر خار آن راه رو نمی نماید بار سفر بر دوش بی اختیاری بستنی است و پای
هرزه دو میهای هوس در همان حرمگاه در دامن شکستن جا به کاریهای فلک را نازم که
تازه شعبدهٔ در وجه قیام این نارسا بر روی کار آورد و سر رشتهٔ اختیار عزم توقف در کف
اندیشه سپرد یعنی درین روز نامیرزا کامگار که بآن یگانه کارخانهٔ الطاف وثوق ربط
قرابت دارد برفاقت گورنر بهادر وارد عرصهٔ شاهجهان آباد است و بامتیاز مرتبهٔ اغنیا
در دیدهٔ اهل ظاهر آمادهٔ هزار گونه استعداد و تکلیف هوس برخورد و کمرزش وسیلهٔ اظهار
استحقاق گشت و حرف حقوق خدام بتکرار بر لب عرض گذشت در عالم بی اعتمادی

ساحتِ سرسبزی اتفاق افتاد و حضورِ روشنی که ظرفِ تمناجای دارد دست نداد و از آنجا که طولِ سررشتهٔ امل کمندِ گردن جان ست غنچه گره بندِ افکارِ رسا سرِ گریبان فرو دیده این تمناست که درین تزدیکی ارسالِ شوقِ مضمون نامه که اغلب عباراتش متضمن معانیِ استحقاقِ این دور افتاده باشد و بیشتر مضامینش در کسوتِ عباراتِ سفارش نقشِ وقوع بر بندد اشد در نظرِ مطالعهٔ مشار الیه صورتِ وجاهتِ این گمنام جلوه گر سازد و آیینهٔ

عرضِ حقوقِ نیاز کیشی‌های این آرزو لبریز پرداز رد

قطره‌ام کو بحر تا از تنگ ظرفی وارهم	ذره‌ام خورشید می باید که پردازم بهم
خاک بر سر کردنم آیینه سان کارست و بس	جلوهٔ معشوق در کارست تا نازم بهم

صورتِ مراداتِ دو جهانی از آیینهٔ حصول جلوه گر باد

مکتوبِ دیگر نیازی که از کسوت خانهٔ ضمیر لباسِ حرف پوشیده و عجزی که از کارگاهِ زبان در کسوتِ الفاظ جوشیده در موضعِ سجودِ آستانهٔ گرامی بوساطتِ سرنگونی خامهٔ تسلیم نسبت ناصیه ساست بذریعهٔ نقوشِ نامه جبهه آرا در جنب ورودِ عنایت نامه اگر از هر مو زبان سپاس نمایند یارب هرچند نوکِ سبزه پا گذارد کار دشنه سیه تاب نماید و اگر هر مژه را دستِ دعا گرداند آهی تنگنگاه کارِ مژهٔ شکسته فرماید خانهٔ نیاز رقم زبانی در جستجوی انگشت معانی این بهره توصیفش دامنی بر کمر می شکست پیمی که دلتنگی ست و رسی بر رو از دو پا شوق گشاده با اندیشهٔ معنی پیشه طرف بست سوادِ جامهٔ کعبه ست خط نامه و دست هزار سجده بهر حرف می توان کردن به سایهٔ عطوفتِ مهربانه دست از سر نتوان برداشتن

بیگیر از دو دامنِ عنایتِ بزرگانه بر فرقِ خورشید سوارانِ عرصهٔ محرومی سایبانی کناد
باعثِ توقف در ارسالِ عرائضِ نیاز غلبهٔ بیخودیهائی ست که بر بسترِ ناتوانیها از مرض
افتادن علاوه از خود رفتنهای دردِ مهاجرت ست و اضافه حرکاتِ بی اختیاری
آلامِ مفارقت و با این همه دور و دراز پیشِ از این عجلتِ نامه بر با وصفِ ترددِ خامهٔ اخلاص
رقمِ حسرت نامه را بیابانِ مرگِ محرومی سپاسا ساخت و بمغاکِ بیدستگاهیهای سعادت انداخت
در تصورِ سطورِ نامه را با تمدِ آه از یک گریبان صد جا آورد و نسخهٔ مضمونِ عبارت را
با ناله از یک جیب سر بدر کردن الحمد که دستاویزِ طریقِ ڈاک بالِ کبوتر بعرض رسانید
و عجلتِ ارسالِ بیدرنگ از هر نقشِ حروف پای قاصد رویانید اگر بجواب این قسم التماس
زحمتِ تحریکِ قلم نه پسندیده ایم ست که دل از غایتِ بیتابی در رسل صد شکایت باعث
و باز دن طرف بندد تا رفته رفته خود را بحضورِ کعبهٔ آستانِ شریف رساند و بگوشِ محرمانِ
سعادتِ حضور صدای لبیکِ جان نثاری وا شنواند معلوم نیست که مشاهدهٔ
ماهِ شوال مژدهٔ رنگینی بهارستانِ لقای سامی آورده است یا پیغام گذاری خونِ جگر
خواری طوماری وا کرده ما را همواره سلسله جنبانِ دعای شبا روزی تصدیع فزاید
و از منسوبانِ مسلکِ ثنای دوام خیال نماید مکتوب دیگر صبای عنبر طراز که بهوا داری
نیازِ دیرین گلِ کورنش و تسلیم زیبِ تارکِ افتخار وارد و پس از ادای مراتبِ سجود انج
بوساطتِ زبانِ خامه مفروضِ جنابِ مینا نماید این ست که از روزِ تشریف بردنِ
ملازمانِ سامی از یادِ لقای مبارک با صورِ دیگر پرداختن هم از خیال ست و از تمنای

وصالِ یار آرزوی مراتبِ دیگر ساختن امر محال یا این واماندگیہا اگر دامنی نصیبہ از خاکم بردارد
جز نقابِ چہرۂ نقشِ قدم نمی تواند آراست و با این بی‌سر و پائی اگر دل بقطرۂ اشکم بر خورد چون
موج جز تہیۂ سامانِ شکستگی نتواند برخاست پر توِ التفاتِ خورشید نگاہی اگر باحوالِ ذرہ بیتاب
پردازد با آفتابیش میتوان ستود و اگر فیضِ دریا دستگاہی آغوشِ توجہ بر کشاید قطرۂ طوبار
محیطے میتوان کشود در نہ صورت ہر چند از حالِ خیریت مآلِ زبانیِ قبلہ مانی و آمال حضرت اشتیاق انتساب
بمعنی بقطرہ
گوشِ گوش بر آواز نصیبۂ اتم یافتہ آیۂ جای وائق با اینہمہ نارسائی رشتۂ امید رسا ست
کہ اگر بعد از ملاحظۂ این قرطاس کہ ہمہ عجز و نیاز در کسوتِ سطور و الفاظش جبہہ بر آستانِ
حضور سودہ است تحریکِ خامۂ اشفاق علامہ جائز دارند تنی کہ جانِ تازہ می خواہد
تازہ جانی خواہد یافت و در غیبت ملازمان کتاب از چشم حیران آنہمہ تمنای مطالعہ دارد
کہ ہر چہ مژگان کشاید گمانِ التفات مہر لبِ شکوۂ اوراق ست و دور از جنابِ حروف
و سطور جز آن گردیدنِ نگاہ منظور کہ ہر چہ روآرد احتمال توجہ بشر عباراتِ مطالعہ مشتاق
یارب مطالعۂ نسخۂ دیدار نصیبِ نگاہ و حیرت دستگاہ باد مکتوبِ دیگر سرنگونیِ خامہ تسلیم سرشت
ہمنی یاد داشتِ طرحِ سرگوشی می انداخت و عمری گریبانِ بیاض میساخت تا باین کاوش
گوہری از معدنِ جنونیت تراشیدہ یعنی دو سہ سطری کہ مخزنِ اسرار عجز آثار یہای بندگانست
از زبانش بیرون تراود حرفی از زبانِ قلم بر نمی آید کہ رنگی از شکوۂ دوریہا بر ندارد
و فتح تمنا در عرصۂ دل محملِ ظہور نمیکشاید کہ نالۂ شوقِ دیدار آہنگِ رسائی از پردۂ لب نبارد
نیاز کیشان بہر مژگان کشودن پیشکشی تحفۂ جان نثاری پیش می آیند قبولِ آستانہ

حضور نشد لب جرأت بی ادبی گشاید و اخلاص اندیشان به جز خم زدن زبان بحرف
نیاز بیگانه‌اند حصول سعادت استماع سعی اظهار و بالا گردانادبیش از زین تحریک شوق
اختی بر نتابد قلم نتو دید که تحریر جواب عنایت نامه خود را از جرگه فراموشان خاطر فیض اثر
برآرد لاجرم به جاده پاس نعمت مضامین اخلاص کشید و بامید حضور مطالعه تمنا
بهره ور گردید تا به ادام گشائی سر رشته نارسائیها پرواز جرات مطالعه اش سایه نگشت
ولیکن با وجود التفات نگاه استنشاق مقتضای بنده پروریها که تکلیف آنهمه استغنا که اعلا
شایان خداوندان کرم نخست نباشد میفرمودند کجا کار فرمائی این قدر تغافل که بهر گوشه
سایه پروردگان مرحمت جانبیست امور مینمود که دور ماندگان با وصف استحقاق الطاف
فرسودۀ دستگیری التفاتی بوده باشند دل اضطراب شرب از هر داغ که در زحمت آتش گاه
برداشته چشمی بر راه حصول جواب نیاز نامه باز گذاشته امید که طریقه تواتر ارسال رسایل
که اهم مطالب است مسلوک باشد و ناخن انتظار مند چهره خاطر ناتوان نخراشد مکتوب دیگر
زبان از شور فغان دوری ماهیست از دریا بیرون تپیده و دهان از حرف گداز
دل گلخنی ست مدام روشن گردیده هر چند ورود مخلص نوازنامه بسیرابی الفاظ و شادابی
معانی نگاه دیده منتظر و اضطراب دل مضطر را که تشنه جام حضور و جویای کیفیت حضور
بود بساغر زلالی امداد تسلیها فرمود اما از انجا که دل باختگان یوسف بوی پیرهن ساختن تا
و منتظر دختگان گل از هبوب نسیمی قناعت پرداختن ندارند آتش اشتیاق زبانه
بمی آرد و هوای تمنا خنجرها بر سینه میگذارد شفقت نشگاها از تازگی عبارات حیرتی گو

که اگر بالفرض لفظ خار از جمله اش سازد صفحه از ریشه سر سبز گلشن تواند گرفت و از لطافت الفاظ و
معانیش جلوه وا نماید که اگر حرف زنگار در ستایش نگارد صفای آئینه تواند پذیرفت و دلکشائی
مضمون اتحاد قبل از وا کردن طومارش ظاهر است و شگفتگی معانی وداد پیش از گشادن غنچه عبارتش
باهر حاصل کلام مخلصان کشف غطای بعدیست از روی مشاهده روحانی که هر چند غبار
انگیزی مهاجرت ظاهری مهیج کدورت بی اندازه گردد سرمه بصیرت تازه می فروشد و
چندانکه تیرگی انفعال دوری زنگار فروش ظلمت حجاب باشد مثال معانقه باطنی زر کسوت
صفای آئینه می جوشد تحریر حال احمد خان که مقتضی تحریک زبان خامه اشفاق پیرا شده بود
تسکین دل رم خورده اضطراب فرمود هر چند تمنای بهبودیش از این آن سوی تخیل بود
و آرزوی رفع الم آن طرف خیال جا مینمود اما الحمد لله که اکنون از اندیشه که جان مجروح را
شکنجه فرسای یاس میساخت دل راحت طلب بالکلیه پرداخت بیش از این صداع
مهر گرامی افزودن انسب انسته استدعای یاد هر لحظه دارد و باکتفای همین دو سه حرف
تائید تحریر قرطاس شفقت اسلوب می نگارد در رقعه دیگر نه تحریر مراتب شوق را انتهائی است
و نه تقریر مدارج آرزو را غایتی در زمانی که کور سوادی دیده ابنای زمان فطرت سلیم را از
عزم جنبش خامه باز میداشت و از آهنگ زمزمه سخن بر تعطل میگماشت نامه اشفاق
مضمون نور افزای چشم بصیرت گردید و بشوق تحریر جواب از هر انگشت زبان قلم
رویانید اگر دلکشائی عبارتش تحریر رسد آب شگاف قلم تا ابد تهمت بستگی نمی پسندد
و اگر طراوت الفاظش بقلم آید سطور نامه جز سنبل رسانیها نمی پیوندد تواتر ورود اخبار خیر

نثار یارب مؤید طبائع مستفیدان مهجور از سعادت حضور باد رقعهٔ دیگر تنکدر زری
حروف والفاظ دلیل شوقِ هم آغوشی و معانقه دوام ست به پیچیدن طومار نیاز بدان
و پیچ و تاب حصول کام ورود اشتیاق نامه از مضامین الطافِ غائبانه خبر داده در بهجت سرور
وابتهاج بر روی منتظرانِ شوقِ فهرست کشاد خرّمی که مطلعش مهر ثنای عبارت نامه
گرامی باد عامی مناسبتِ حالِ سعادت اشتمال مسطور بود تا باقی ابیاتش در تطلع آن دفتر
از احوالِ کثیر الاختلال میکشود بهرحال اگر از ناز فروشانیم هم از آئینهٔ التفاتِ سالی نظر بان
محفل اکرام سر بر کرده ایم و اگر از نیاز کیشانیم هم از ذرهٔ خاکِ آستانهٔ نازک دماغان عالم
انفعال سر برآورده همواره شائق ورودِ افکار معنی نثار دانسته در ارسالِ نتائج
طبعِ صافی عاطل نباشند که کدورت فروشی شبهای فراق زنگ آئینهٔ خاطر مباد
ملتوب دیگر نیاز مندان را تار رشتهٔ تار و پودِ انفاس از هم گسیخته است ردای نیاز
فروشی بافتن ست و خاکساران را مادام که هوای هستی غباری در نظر جلوه میدهد بالبال
جلوهٔ شهسواری شتافتن اگر آنسوی معاشرتِ حضور مانعِ مژگان برهم زدن نمی آید خامه
بر فرق دیدهٔ قربانی بخته ایم و اگر هوای غبارِ آن آستان نقاب از رخ شوق نمی کشاید
گرد تخیلی انگیخته ایم و درد محرومی آنقدر بر بستر ناتوانی خوابانیده که اگر همه تن غبار شود هوای
نفس گرد بادی نتواند کرد و الم مهجوری چندان بر پهلوی ضعف غلطانیده که گر دل
سراپا آب گردد قطرهٔ اشکی سر از منظر دیده نتواند برآورد

اثر روز که خاکِ آستانت بودیم		سر بر کفِ پای نازکت میسودیم	

اکنون چه تو آگر دکه چون یکِ ره ان		پیشت نشدیم و منزلی بپیمودیم	

للّٰه الحمد که نسیمی از مهبِ بنده نوازی دماغ انتظار را از نامهٔ گرامی پاک گردانید یعنی رقمِ
مضمونِ اشفاق که از وا شدنِ غنچهٔ طومار سر بهوای نظر میکشد دماغ آرزو را دو بالا رسانید
جبینِ عجزگزین بالقدر بپشتیِ الفاظ متاعِ سجده بر یکدیگر چیدن ست و لبهای حسرت کمیده را
باندازهٔ رنگینیِ عبارت سرمایهٔ بوسه فراهم کشیدن آمه قدر دیدهٔ حسرت نگاه از زحمتِ
انتظارِ سفیدهٔ صبحِ وصال مینالید سوادِ لیلة القدر این رقوم بسعادتِ خوابِ کحلی همدوش
گردانید آرزومندی که بدعا دوامِ حضور بر داشته ایم بتحریکِ تکرارِ عطیات پنداشته و از چشمی که
بامیدِ دیدار کشوده ایم راهِ وصولِ نامهٔ نوازش بپیموده گدا را اگر شوقِ هم آغوشیِ عطا بر سوی
می انگیزد والا همتیِ کریم تقاضا نمیفرماید که بیابانِ مرگِ حرمانِ آستانه بوسیش هم باید بود
و صدف را اگر از آتشِ تمنای گوهر دودِ اضطرار بر نمیخیزد والا گوهریِ سحاب را نمیشاید که
با انعامِ قطره نیز امدادِ تسلی نبایدش فرمود نمیدانند که غبارِ مقدمِ فیض توام کدام وقت
توتیا فروشِ دیدهٔ حیرت عنوان خواهد گردید و خاکِ آستانِ حضور کی بامدادِ اعتبار جبههٔ
سجود آهنگ خواهد رسید تا رگِ نیازکیشان را تا بسجدهٔ آن آستان اثرِ سعادت به
ذخیره نسازند بار دوش و گردن بودن ناگزیرِ رشتهٔ تعلق باد و دیدهٔ اخلاص اندیشان
را تا بزنجیرِ آن در حلقهٔ امید نزنند بازگردیدنِ نگاه کارِ مژهٔ شکسته کنا د مکتوب دیگر
صهبائی حیرت نگاه که سر نوشتِ پیشانیش جز حرفِ شوق صورت نه بسته و بر صفحهٔ
خاطرش جز نقشِ اخلاص نه نشسته آرزو داشت که بکدام وسیله از زمرهٔ سایه

پروردگان دامنِ خلوت بوده باشند تا آموزند که جواب مخلص نوازنامه که کیفیت
حروف و الفاظش غیر از سرشاریِ نشئهٔ طراوت از بیم بیرون جوشیِ مینا حلبِ زحیات
قلم را جز السر گوشیِ دوات غره سازند تا بهر چه برخورد کاغذ را چون بالِ کبوتر آینه دارِ
شوقِ پرواز گرداند الحمد لله که تا دیده فرصتِ مژگان بر هم زدن دریابد قلم اشتیاق رقم
بیادِ نگاهِ منتظر رسید و ناگاه از پردهٔ دیده برآید حسنِ مدارجِ الطاف از جیب گشادِ طومار
سر کشید اگر بعد ازین پردهٔ دیدهٔ منتظر کار گشادِ مکتوب نماید دعای سحری را جز با قرین
اثر فروشیها نتوان ستود و اگر قلم مشکین رقم زرده بر سر تحریر در آید جز ساغرِ شکرِ وصول
نتوان پیمود امید که تا حصولِ وادیِ حضور حضور یادِ مهجوران هر لحظه منظور باشد

مکتوب دیگر خامهٔ عقیدت سیما جبهه دارد که سرنوشتش جز حرفِ نیاز صورت نه بسته
و قلم عبودیت آشنا ناصیه بعرض می آرد که جز بر آستانِ تسلیم بسر نگون نه پیوسته حرفی
بر لب نمی آید که بهوای قبول سامعه بال نیکشاید و سطری طرحِ اقامت نمی اندازد
که جادهٔ شوقِ مطالعه نمی پیماید انجا گویائی نیز از سایه پروردگانِ بال گشای این
چمن است و خاموشی هم از شمع افروزانِ اقامتِ این انجمن

صد شوقِ طپش نفس مهیا دارد	گر ناله بجیبِ ذره دلم جا دارد
تا ناله بگفتگو تواند که رسید	خاموشیِ ما نیز نواها دارد

احتمالِ نارسیدنِ نامها چه گنجایش دارد مگر تقاضای مراتبِ سهو منعِ تحریرِ جواب
برخاسته باشد تا ظهورِ مدارجِ کم فرصتی هنگامهٔ این تساهل آراسته بازمی خاطر

دست قبض سودهٔ افکارست و دل شکنجه فرسای انتظار که بکدام ساعت خاک مقدم فیض توام دیدهٔ بصیرت عنوان را بتوتیای بصری نواز و بکدام روز لقای آفتاب پرتو شیشگری آئینهٔ چشم منتظران می‌پردازد ای غم کرشمه که شوم قطرهٔ سرشک ٭ تار فته رفته دامنش افتد بچنگ من ٭ وقتی نیست که نگاه حیرت آشنا بملاقات مژگان برنمی‌آید شاید که شعاعی از دیدار فائض الانوار امداد روشنی فرماید

کدام کعبه و کو قبله در جهان خیال	جز آستان تو دیوانگان نمی‌دانند
مراد ما چه که اهل جهان بجز در تو	مراد خاطر و مقصود جان نمی‌دانند
بهشت نیست که عرش غبار مقدم تو	ریاض خلد و نعیم جنان نمی‌دانند

مکتوب دیگر فکری که در خلوتخانهٔ ضمیر بار می‌گشاید از گلدستهٔ بندان بهار این تمناست و اندیشه که بساط دماغ می‌آراید از شمع افروزان انجمن این مدعا که یارب تا سررشتهٔ امید نیازمندان رساست چاک گریبان شوق جز تار نگاه شفقت دستگاهان منت پذیر رفو مباد و تا حرف عقیدت نقش جبین نیازکیشانست ناصیهٔ اعتبار جز بر آستانهٔ سعت بیناهان آبرو مبیناد

نگاهم روی گلشن دید بی‌روی تو از خجلت	هنوز رشک پای در زنجیر بودن آرزو باشد
بشوخی خون دل در سینه طوفان می‌کند آری	بود جوش دگر آن باده را کاندر سبو باشد

اگر از سوختن بال کبوتر نمی‌اندیشید کاغذ و رشته بر بالش بستن جادهٔ بود منظور نگاه مشتاق و اگر از سیرابی قرطاس بلحاظ بکار نمی‌بست طوفان کاری اشک بحر در آستین دران کوزه انباشتن راهی می‌نمود نصب العین دیدهٔ دقاق

دریا دلِ تو امروز موج طوفان بیزد	وز شور و فغان دل قیامت خیزد
ای ابر کرم تو مشتِ آبی بزنی	ور نی این آه آتش انگیزد

تجربه یابانِ بادیهٔ بی اختیاری تا چشمِ تأمل برگشایند در عالم گریبان سیری مطالعهٔ نسخهٔ حسن ہزار گلشن خیابانها می سرو پیش نظر نشان جاوه داده است و بساط آرایان گوی ناتوانی تا مژگان فراهم نمایند در کارگاهِ خیال اندیشه لقای حسن چشمی بر نگینهای دیدار کشاده استغنا کردی ست آن سوی مزاج ایشان تاخته و بی اعتنائی گلی ست آن طرف بهارِ تخیل رنگ باخته خامه جرأتی نه اندوخته است که در جنبِ عطای مخاصنیان کسوت زبانِ سپاس بخود راست نماید و در مقابل شکرِ شفقت دستگاهان در لباسِ نقش آرائی برنیاید و فتی نیست که سطور نامه راست بزیربال کبوتر نیاید گردید و حروف و الفاظ را زحمتِ خانه بر دوشی کاغذ نباید کشید نیاز عقیدت نگاران صحیفهٔ تسلیم هرگاه بی واسطه تقریبِ نقشِ عبارات مطالعه ذوق میتواند بست بهانهٔ تحریرِ جواب احیا دامن نتواند شکست تواتر الطاف مربیانه را جز بزبانِ عنایت ادا نمی تواند نمود و اگر از عجزِ زبانی بعرض آرد جز باعترافِ خاموشی نتواند کشود تازگی بهارِ مراحم خاکی را انجمن سامانی یک جهان اهتزاز رسانید و لمعهٔ آفتابِ التفات ذره را مشرقِ خورشیدِ اعتبار گردانید نشئه ورود نوازشنامه ساغرِ فیضی بگردش آورده که دیده را از نگاهِ مطالعه هزار خمخانه بادهٔ نازِ سیهٔ مستی مهیا کردن ست و جام تازگی بیهوده که خارهای مژگان را از ابیات لطافتش سر از جیبِ بهار بر آوردن یارب نیاز عنوان نامه را بال رسائی کرامت

فرمائی تا مهبط نگاهِ تجلی پناه تواند گردید و رقیمهٔ عجز مضمون را سر رشتهٔ پرواز
درازنمائی تا بارِ سطور و الفاظ را ناچار پیش نظر باریابش کشید

بستنِ این نامه بر بالِ کبوتر و جهیست — لیکن پریشان بال هم یک نسخه از رازِ من ست
میتوان در عالم شوقِ تو در کویت رسید — نقش رنگین طپیدن بالِ پروازِ من ست

نیرنگ زدائی آینهٔ التفات چهره افروز شاهد وصال باد حیرت بر سینه‌های دیده گردد پرده از
آئینهٔ شوق نمی‌شاید نوباوگی اضطراب تماشا از بهر چیست و نالهٔ بیتابی اگر زنجیر و تاب
دلِ ناتوان نمی‌تابد محرک سلسلهٔ حسرتِ دیدار کیست اگر از اشتیاق حرف گوید زبان را
طومار سینه چاکی وا کردن ست و اگر از فراق دم زند نفس را شعله در آغوش پروردن
هیهات اگر خاموشی را بطور رنگِ ظهور می‌بندد ناله سر از آغوشِ دل خواهد کشید و اگر
آه بیتابی با این وضع جرأتِ بی اختیاری می‌پسندد جوشی از عالمِ بیخودی تواند رسید

خامشی خواهد که جوشِ ناله بنشاند ز من — عشق برمیخیزد و صد شور میراند ز من
خاک گردیدم و شورِ ناله می‌جوشد هنوز — نیست تا این ناله را در سرمه خواباند ز من

مدتیست که آرزوی هواخواهانِ صمیم در پردهٔ دل جوشش دارد و عمریست که تمنای
دیدار پرستان در کسوتِ هجومِ آه صد طوفان جلوه میگمارد و اگر نفسی از پردهٔ دل رنگ
می‌بندد جز سامانِ سپاس رحمت دستگاهان نبوده است و اگر حرفی از نقابِ لب
سر بر می‌آرد غیر از معنی ثنای الطاف پناهان رخ ننموده تا آن نسخهٔ دیدار مسرت آثار
سوادِ دیدهٔ انتظار پرستان را روشن نماید امید که گشایش پیچ و تاب مکتوب کار پرده‌های

چشم فرماید تمهید ره منسلان مودّت دعاگویان آنجناب از دیر پیوسته از فرقه شمارندگان آن آستان ؞

بمنشی دین دیال میر منشی اجنتی بهوپال

نه زبان را تابی که حرفی از اشتیاق گذارد و نه نفس را حوصله که آهنگی از پردهٔ گله های فراق
بجلوه آرد منصب ترجمانی خامه پس از آن مشاهده گردیده است که امتیاز خزینه دار نامه بعد از آن بتعمق

شوق گستاخ و من دست گریبان اندوه است	سیل بی پرواست بر من ستیز اوست
فرق من آموزست فکر قربان کسی ست	آفت آگهی خوش که گرد خود مرا گردد

شکر ورود دلنواز شامه بکدام زبان ادا نماید که اگر به هر موی زبانی بعرض آرد مضمون
نقاب از رخ نمیکشاید به هر لفظی که تامل نماید شیون هزار جلوهٔ اشتیاق است و به هر حرفی
بچشم آید متن هزار نسخه اخلاق شوق بخوبی فوق آماده به هزار چشم تماشا واگردیده است
حیرت عنوان گرم صد نگاه مطالعه یکنار پرورده بی پایانی عنایت آن مهربان
وفاق استداد پیش فرسائی انفاس مشتاقان جلوه داده و بی انتهائی تفقد آن
اخلاق از ناتمامی گله فراق بی صبران طومار کشاده میدانم که هر گاه ضبط مراتب
در طرح هزار شکر انداختن دست سخن بکار دست و قلم آماده تکلیف کدام سپاس
همواره همسلک نیاز کیشان اخلاص گزین شمارند و از منسلکان سلسله
شمار و زری انگارند مکتوب دیگر قلم از تقریر حرف اشتیاق
سیماید چاکی در سینه نمی انبارد که تار رشته اش صرف رفو تواند گردید
گله فراق که از هر نفس طرح مار میکشاید بجز آه حسی تن نمی سپارد که از بر خور

زحمتِ نگسوون نبایدش کشید هیچگاه یادِ لقای گرامی چشمِ حیرت پرست را از محویتِ خیال
باز نمیدارد که شاید صورتِ اطمینانی از گریبانِ غیب سر بر آرد و هر لمحه فکرِ تمنای دیدار
از جیبِ گریبانِ معطل نمیگذارد باشد که پیکرِ خیالی از پردهٔ چاره سازی نقاب بر دارد و در
بودم که احتیاجی همدوشِ نفاسِ سخن چوگان بالید یعنی قرطاسِ شفقتِ مضمون که حروفش را
با شوخیِ مژگانِ آهو دعویِ همسریست و الفاظش را با مردمکِ دیدهٔ خوبان سیاه جلوه گری
نگاه آرای دل شکستگانِ زاویهٔ تردد گردید و در رنگِ آهِ نقشِ مراد خارِ تفکری
بخاطرِ شکست که دهانِ سوزن لب آشنای رشتهٔ حرفِ اظهار نتواند گشت و رشته
نفاسِ آن تقدیر دوچارِ خم گردید که الماس کاریِ ناخنِ سعی بفریادِ گرهش نتواند رسید
بقدرِ امتدادِ زمان دستِ نیاز بندان رسا اند از آهنگِ دعای اجابت آیات بست
و باندازهٔ گشایشِ طومارِ لیل و نهار زبانِ عاجز نالان مصروفِ تمنای ترقیِ درجات
یا رب در هر صبحی که تنفس پردازند تا غارش دستهٔ ریحان پیش گذارند و در هر شبی که قدم
گذارند تا ذره اش لقمهٔ هزار شمع از فانوسِ سینهٔ خود بر آرد و مکتوبِ دیگر هجومِ طپشِ سینهها
دردِ تنها حیرتِ دل را دستِ فرسودِ سخافتی نساخته است که آمد و شدِ انفاس از فرطِ
سینه خبر نباشد و تراکمِ غبارِ کدورتِ خاکی بر سرِ ناتوانی نه بیخته که جرأتِ گامِ شوق
از هر بنیادی نقشِ قدم بهتر اشد از تارِ رسائیِ سر رشتهٔ سعی مجبوریم و از ناتوانی
همتِ کم استعدادی معذور و آرزوی طالعِ ناسازگار پستی طرح انداخته است مگر
مبادیِ غبار کوچهٔ استغنا فروشان بر خیز اندیگان جرأتِ قاصد در بر روی گشاد

می بندند وکوکب بخت نارسا بگردشی افتاده که اگر کبوتری بربام تغافل کیشان فال نشستن زند باحتمال نامه بر نذر جراحت ناوکش می پسندند

ای بخت نارسا چه کمانی که رفت آه	از پستی تو گوهر ما هم بقعر چاه
وی طالع نگون چه زبونی که روز و شب	دارد سرم ز کاسهٔ زانو سر کلاه

انماض نگاه التفات اگر برد و توقف اندیشهٔ استغنا راه توجه شگافته است زهی خسران بساط آرایان عالم رسوخ عقیدت و نهی محرومی خاک نشینان معالم خلوص نیت کاش بخیال دیدار پرسشهای قدیم بجوشیم تا بتجدید حیرت آثاری مرآت احوال نهایت پرداخت و بیاد سعادت همکلامی اخفی بکوشیم تا بیابان مرگی اندیشه بجیبولی زبان حال پرساخت رفعت آفتاب مدارج باندازهٔ دست دعای عقیدت کیشان بیرون از اندازهٔ نظر آرا خیال و درازی سررشتهٔ مراحم گستری بقدر التماس وفای اخلاص اندیشان مصروف بی نهایتی کمال

بمنشی دهرم نراین میر منشی رزیدنسی اندور

طوفان کاری تنور سینه مد و جزر صفیر خامهٔ الفت صریر راز بیرون می جوشش نمی تمارد و جوش محیط آرزو باتلاطم حسرتهای دل انقش بستن سطور و کاغذ را موج و حبابی بیش نمی انگارد تلخی شکوهای فراموشی پیش از ین حنظل زاری بعرض می آورد و سرکوهجوم شکایت سابق از ین سر از جیب یک عالم اضطراب بر میکرد و اکنون لنولم جنبه سپاس فی روی مخلص نواز نامه زبان شکر بیان بالبهای حسرت مکیده نسبت باداء بهم میرساند و فرط چسپیدگی حلاوت کام و زبان را توام یکدیگر میگرداند تا دانه

طرفین بیشتر ازین چه خواهد بود که آنچه از عالمِ انتظارِ رقائمِ بی‌نیازی حروف والفاظ بنام مضمون عرض میداشت بی تکلف بهمان رنگ از بهارِ طبعِ جواد جلوه گماشت و بهنجارِ کافر ماجرائی جذبهٔ شوق زنار می گسیخت همچنان گریبان سیری خامهٔ اشفاق ختامه رنگ ناملِ ریخت گر نالهٔ رسای بی‌صبران رشته‌داری سر از گریبانِ قلمِ آن معنیِ نسخهٔ کرم بیرون کشید و سر رشتهٔ آه بی‌تابان محرکِ دستِ عطاپرست گردید ۵ زبانم خامه‌ات جزو هم ابر ابحر سعینهاست که آنچه از پردهٔ دوام جوشیده همان در نامه‌ات یابم + انتظارِ ورودِ نتایجِ اشفاق بیشتر از امواجِ بحر کرم باید انگاشت و شوقِ وقوعِ اینگونه الطاف زیاده از تکاثرِ جوشِ عنایت تصور باید داشت مکتوب دیگر رسائی نالهای شوق آهنگی دارد که با اثر فروشیِ سر رشته پیوند داری دامن چیدن از کف نمیگذارد و کمین رشته کمند سعی تا به گره نیازِ دور گردان حلقه‌داری از گردنِ ارادت بر نمی آرد و درازی رشتهٔ شوق گردون کمند تا بآن بهانه شاید چون اشکِ چکیده راه دامنی توان دید و تیزپی ناخنهای محبت سربلند تا باین تقریب باشد که بگره کشائی بندِ قبائی باید رسید

مژه برهم نزدم تا که الم زد در دل | شیونی بود که دستی بزدم بر سر دل
هر زمان دل بتماشای تو آید بمژه | جای دارد که طپش از خار بود بستر دل

عجز آهنگیِ سازِ انفاس بیشتر ازین چه خواهد بود که با اینهمه گردون گرائی از آشنائے پردهٔ گوشِ حباب بیگانه هست و با اینقدر عرش پیمائی از قربِ سعادتِ قبولِ عجز آشیانهٔ حیرت عنوانیِ اوضاعِ مهجوران آئینه‌ها در پیشِ نفس آه رسیده چیده هست و تعدی جادے

این اطوار با فسردگی مراتب شکسته در کشیده بار ارباب آیینه‌دلی صورت را از تمثال نگاه
معنی پناه محرومی سعادات دوجهانی روزی مباد و این حباب دستگاه از آن محیط
گوهر منزل بی‌بهرگی مبیناد مکتوب دیگر بعد از تقدیم نیازی که به یک عالم دلها عقیده‌مندان
ریشه حصول رسیده و اند مکشوف ضمیری که به بیضا رنگ باخته مهتاب فروغ ابداع
میگردانند و در دار المکافات دنیا که بمقتضای رسوم ظاهرش وَمَن اَسَاءَ فَعَلَيهَا از
آیینه‌های خیال عبرت جلوه نموده و بفحوای عبارت معنیش وَمَن يَعمَل مِثقَالَ ذَرَّةٍ خَيرًا يَرَه
زنگ از آیینه شهود حیرت زدوده هیچ فردی گردن جرأتی نه افراشت که زخم کیفر کردار
برنداشت رحم نجوم شاهد است بر ناپسندیدگیهای بی‌آزرمی که در ضمن خیال بلندپایگی
رفعت طرف گستاخی می‌بندد و زبان درازی موجب سرزنشی است بر طلبگار نباهت
بی‌ادائی که در اثنای دعوی انا الطور می‌پیوندد و با فروافتادگان تسبیب خاکساری عرض
باد غرور لیستن خاک فرق عجز بی‌سروپائی بیختن است و خار در ره باد بهینه پایان شکستن طرح
ناقبولیها ریختن مستیلای مرض ملکی که خدام جناب را رسائی ناله شکایت از دست
اوست نتیجه اهتمام استیصال غربای چندیست که کتاب سنت را پیرایه تحقیق عقد گرداند
ظهور آثار ذهول بیش از این قیاس نمی‌توان کرد که با تحقیق اینگونه عذاب تو براه
لب نمی‌شناسد و شهود معنی غفلت غیر از این تصور نمیتوان آورد که به وقوع این همه
حوادث سررشته انفاس از گسستگی ناگزیر نمی‌هراسد عالم ناسوت که آیینه صورتهای
جهان لاهوت است صورت عقابی که پیش نظر رسانید و ورقی از آن کتاب

که هنوز مطالعهٔ مشتاقِ ملازمان ست ترا ز معذرت در خدمتِ غبار کشودن زنگ از آئینهٔ حالِ غفلت تمثال زدودن ست بخدمتِ بزرگی فقیر صهبائی که حضورِ محفل مهربان را مسند نشینی عالم افتخار رسیده اند و اندیشهٔ اخلاقِ متفقدان را سر سبزی بهارستانِ سعادت مینخوانند هر چند خاطر را تمنای حصولِ خدمتِ گرامی که سرمایهٔ ارشادی سلوک ست مرهونِ حساب جبانِ اضطراب دارد و ادر عالمِ بی اختیاری پای ورد من شکسته را هم بسترِ بختِ خفته خود می پندارد و عرق ریزی شرمِ تهیدست و پائی مباد آگاهی بر ناتوانی سراپایم حاصل نماید تا اثر انگیزیهای طوفان از جا هم رباید شفق سیلگی دیدهٔ طوفان در بغل آئینه دارِ خون جگر خوار سیت و زنگ زدائی مرآتِ تحیر شاهد جلوه گریهای حسرتِ انتظاری در زوایای مهجوری اگر خاک ست گردِ کدورتی بیش نمی نماید و اگر آب ست جز عرقِ خجالت بنظر نمی آید کاش از فیضِ خدمتِ هدایت موهبت اشکِ مےوری را آبروی هزار گوهر ذخیرهٔ دامان گردد و آهِ هجران را کیفیتِ نسیمِ بهار روزی شود جبینِ نیاز را اگر آبرو ست از خاکِ آن آستان ست
و اگر صداع ست صندل چاره از غبارِ همان خاکِ راحت فشان

جبینِ فترهٔ وضعِ عجز طورِ رفعت اندیشد
بخاکِ آستانِ ماهِ تابان سجده بفروشد

تجلی دستِ ادبِ سجده درگاهِ خورشیدش
کتان گو جلوه چاکِ سینه دارد طرزِ امیدش

مکتوب دیگر پس از اظهارِ مراتبِ نیازمندی هر چه از دستیاری زبانِ قلم شهود تواند شد خواهشهای کرم فرمائی ست که گاه گاهی در کسوتِ تمهیدِ عبارت اشفاقنامه

دفترِ ذوقِ اخلاق وا نماید و در صورتِ تحریرِ احوالِ شفقت شامل طوا جمعیت و اطمینان
بر کشاید امید که پیوسته در زمرهٔ دعاگویانِ عقیدتمند ثبت و رفرموده منتظر هوا طلب
مرهانه شمارند بهمواره از جرگهٔ نیاز برداران اخلاص پسند خیال نموده امید از عنایات
بحساب انگارند مکتوب دیگر حرفی که در کسوتِ ادای عقیدت از زبان خامهٔ تنگ
وسیلهٔ امتیاز ذخیرهٔ سعادت اند خستگان بزم اختصاص ست و ذریعهٔ اعتبار بهره
خاک سودگانِ بزم اخلاص اگر خاکِ آستانهٔ بزرگان را موجب صفای آیینهٔ پیشانی
ندانیم بهم انتقالِ ناکسی چرا سیلابی از سر نگذرانیم فی عبارت مرم شرافت اگر توتیائی
حریفِ دیدهٔ هجران کشیده خواهد بود کار صد هزار ریزهٔ الماس می تواند نمود با آنکه طبیعت
در شکنجهٔ هجران دست فرسودِ اثرهای ناتوانائی ست اما زمین گیر بها در اندیشهٔ آستان
بوسی تنگ و فتحِ شوق آزمائی دیوانگیهای شوق آنقدر در شکنجهٔ بیتابی افشرده بود
که اگر هجوم ناتوانی مانع نمی آمد با سیل سرشک آهنگِ طواف کعبهٔ آن آستان می نمود
با این همه عجز اگر مراتب نیاز در لباس سطور و الفاظ جگاه مطالعه بار میتواند یافت
غنیمتی ست لاریبی تو با این قدر ضعف اگر عقیدت راسخ در کسوتِ حروف و نقاط
پردهٔ شرفِ حضوری تواند شگافت موهبتی ست غیبی با همه خاکساری در امید
قبول اگر خاک بودیم فلک پیمائیم و با همه شرمساری در توقعِ التفات هر چند قطرهٔ
اشکیم گوهر نمائیم ستانهٔ ذیلِ عنایت یارب از سر اخلاص پرستان تا اخیا کسر بی
آفتاب قیامت دوری مبینا و چاشنی الطافِ بمنتها آلهی از کیمیای کرم نگاه

توجه همت کمینِ قوای سبادا مکتوب دیگر بسر خوش نشئهٔ تمنا صهبائی بی‌سر و پا عمریست
سر در گریبان تأمل در دیده جز بارِ سرنگونی تسلیم بر دوشِ همت بر نمیدارد ذوق بی
گوهرِ جمعیتِ اوقات در رشتهٔ خیال کشیده جز در اندیشهٔ تربهای انفعال بر سر زانوی
فکر نگذارد و سر در کمی سررشتهٔ احوال ناخن جرأت را بگشادِ عقدهٔ نارسائی نمی‌خواند
و بی‌سر و پائی وضعِ ناکسی غنچهٔ جرأت را در تدبیرِ اظهارِ طاقت نمی‌نشاند آری عاجز نالان هوای
نیاز جز تمهید قواعدِ واماندگی نمی‌توان خواست و از پهلو دو زانو بساطِ عجز غبار از بزم
حیرت نمی‌توان آراست درین صورت بهوای تحریر پیام و نامه دست و قلم بازیدن
پامال فضولی بی‌صرفه گردیدن است و بارِ تهمتِ ناقبولی بر گردن کشیدن و در گوشهٔ انزوای
خمولِ برخورد سلام خشکی هم آبی بر روی کار هواخواهان می‌آرد و طراوت چمنستانِ عنایت
زحمتِ غبارِ خشکی میبینا و گلِ بهارستانِ شفقت تهمت آلود غنچگی مبادا مکتوب دیگر
ضمیر صفا مشربان آئینه دار بیکر یقین است که شب بت و رخهای عالم امکان آئینهٔ قدرت
آثاری رقم نگارِ لوحهٔ ایجاد دست خوشا احوالِ حقائق بینانِ معارفِ آگهی که در هر صورت
بزبان حال و مقال جز حرفِ سپاس نزنند و فرخا حالِ تسلیم گزینانِ معالم رضا که
در همه اوقات سعی همتِ بلند جز بگریبان سیری فکرِ ادای شکری صرف نکنند حکمت
حق سبحانه از جیبِ هزار کسوت سر بر می‌آرد در رمز فهمانِ دقایقِ امور در آنچه صفای
دیدهٔ عبرت بینِ شان فرو شد محو قدر شناسی آلای غیر مترقبه توانند بود و بهر چه در لباس
نیک و بد خبر و شد ضبطِ سررشتهٔ مراتبِ ادب خواهند نمود و تماشاگاه جهان بی‌بود

بیبنی پیش نیست قابل آنست که رشتهٔ سعیِ رسا بر قندیلِ فروغِ یکشبه اش چسپانند
ونه شایستهٔ اینکه دامنِ همت مانعِ خاموشیِ چراغانِ گذرگاهش گردانند ازین عالم
بهرچه زبان کشاید وضعِ ناسپاسیِ اندیشه تنگیِ حوصله بر سر دست دارد و ازین قبیل
درانچه پیش آید غبورِ شکایت بر نا تجربگیِ همت توجه میگمارد از جنابِ توانای مطلق
هرچند نوکِ خاری دامن گیر دجز گل کردنِ بهارِ لطائفِ کرم تصور نمایند و با آنکه
اثر نیش رنجه نماید غیر از نوشِ فوائدِ رحمت خیال نفرمایند مکتوبِ دیگر سر رشتهٔ
امید نیاز کیشان در عالمی که کمندِ اشفاقِ صاحب قدرتان هزار سلسله در گردنِ
اخلاص می اندازد رساست و حیرت نظر باختگانِ انتظار در محفلی که صفای اوقاتِ
آئینه خاطران بساطِ جلوه می آراید بهزار سرمهٔ التفات چشم کشاست مشتاقِ پای
بوسِ توام که از ازل مرا چون نقشِ پا بخاکِ ارادت واکشیده اند پس از اظهارِ مراتبِ
انکسار که لازم اوضاعِ جان باختگانِ زاویهٔ نیاز است و ناگزیر اطوارِ شعلهٔ سوز و گداز
اگر حرفی از نوکِ خامه بظهور می آید سیر آهنگِ نوای تمنای اشتیاق است اگر نقطه
ازین پرگار سر میکشاید مرکزِ دائرهٔ آرزوی اخلاق آمید که مدام دو سه سطری در خورِ
وضعِ شفقت طرازی در سر منزلِ نیاز محملِ وصول آراید که سرفرازیِ حضیض نسبتان
نشیبِ مِلّت همان خواهد بود و سربلندیِ پاس سرشتانِ کمینگاهِ بی بصری از همان پرده رو
خواهد نمود سوادِ مکتوبِ دیگر هرچه از عالمِ تمنای دیدار تحریر نماید نقطها از دوائرِ حروف
مردمکی ست در خانهٔ چشمِ تحیر نشسته آنچه از شوقِ وصال نقاب کشاید خطها با نقوش

مستلزم غش طپیدنی با مد تپ اضطراب از پوست بیرون جسته تصور جدائی آنقدر به بستر
معذوری نه انداخته که پیکر ناتوان از چاک گریبان نقش حصیر به نیارد خیالِ دوری
چندان در امدادِ عاجزنالیها نپرداخته که خامه در هر لغزش قدم نالهای صریر بر نیارد
بهمه حال از پیش آهنگانِ مقام اخلاصیم یارب مرهونی وضع خاکساری از بن مشت خاکستر
غباری بر دامن قاصد نشاند تا گردِ سر کوچه مراد توان گردید و از بساط آرایانِ محفلِ اختصاص
الهی سر رشته سعی انفاس عمری در کسوت پیچ و تاب ذره وار در صورت مطالعه این
حروف بروشن سوادی نسخه همکلامی توان رسید ه ز نارسائی به ناله شکوه ها دارم
جنون شوم که کسی بشنود فغان مرا پوشیده مباد که حقیقت آدمی بقدر جوهری صیقل تقدیر
مرآتیست در گرد نفسهای کدورت اقتباس صورت پرداز صفا جوشی و آئینه در رنگ
انفعالِ بی آبروئی زنگ زدای خیالِ تحیرفروشی در هر صورت حکم شخص نگاه دارد که اگر
عریان بر آید در نظرها موهوم ست و اگر همه از دیدها پرده کشاید نامعلوم به هر صفت مجبور
هیچیهای کیفیت سرشک ست که تا آبی بر روی کار آرد خجلت نارسائی همه تن در عرق
غوطه داده است و تا مژگان فراهم نماید هزار دامن شرم کوتاهی در فشار افتاده رشته های
نفس اگر همه بدوختنِ ردای آسودگی صرف نماید یک صبح بچاکِ جگر مبتلاست و
تارهای نظر اگر جمله ابریشم سازِ تماشا فرماید هزار آهنگ نوحه فرصت بلند صدا بهمه حال دست
نارسائیها در دامن گیری حال ما دراز ست اگر یاد معدومی نپردازیم و سوختنهای
داغ بی اعتباری سراپا وقف التهاب سازد اگر در تصور موهومی نگدازیم از نقش پای

زنجگان معنی پیام سلوک این جاده بمطالعه آوردن سنت از صدای پای گذشتگان صلای
وصول این سرمنزل بگوش خوردن بحکم اتحاد معنوی زحمت آن المهاکه از مهجوری ناگزیر
برادر مربی بر داشته اند بی تکلف موهای بدن را بنشتر فروشی مغز و استخوان میگمارد
و بچشم خاریدن غبار آشوب شسته نظر را بدست سنان گذاری مژه های شکسته میسپارد
بسنج این واقعه نگاه عبرت کار آنقدر رو کان هیر تهاد رخشم نخچید که هجوم لمعه خورشید قیامت
فراهم آوردن دو لخت مژگان تخفیف عذاب مشاهده حال گرفتاران محشر نماید و بوقوع
این هنگامه دیده تحیر آنهمه آئینه خانها تعمیر نکرد که تا نقش کشیدن صبح ابد بیرنگی داغ تحیر از صورت
وضع تماشا بر آید آنجا تحریک مژگانی در وضع گداز انمک شکنجه بی اختیاری می فرساند
اینجا هزار برشکال رگ ابر از دیده خونبار میگشاید از آنجاکه پا در دامن کشیدگان معبد
رضا پرستی پهلو گذاشتن زاویه تسلیم را جز سجاده ادای طاعت نه انگاشته اند و گردن
خم کردگان سجود یقین سر بخط فرمان نهادن را غیر از رکن وحدت نپنداشته اند آئینه که
آئینه ذات منزه صفات را بتعدی انفاس ناسپاسی آهنگ تهمت کمین نقش نسبه وعفا
نگردانند و شیرازه اوقات جمعیت سمات را در آفت زار صدمات حوادث به پریشانی
حرف شکوه و اعتراض نرسانند در همه وقت شهود معنی صبر از وظائف ضمیر صافی تخمیر
انگارند و تکرار سبق دبستان حقیقت شمارند صهبائی بی سر و پا اگر شوق خاکبوسهای
آستان گرامی سرمایه شرف و سعادت نپندارد آبروی سجدات عبادت در چه چیز تصور
نماید و فارک افرازی حشمت سرنگونیها از چه نقاب سر کشاید شوق لقای خادم و دیگر دوست

شکر درود دلنوازنامه که هر لفظش با رنگینی بهارستانِ مضامینِ نشئه پرستِ یک جهان کیفیت
رنگ و بوی حسرت است و هر حرفش با معنی شادابِ تکلیفِ صد پیمانه خمارشکنی‌های ایما
اثرهای شفقت آوردگی از عالم وقوع برنخته عنانی در عرصهٔ نفس سعی زمین گسیخته که دو امید حرف
را چون مژگانِ گشاده نقش حیرانی نتوان بست و خطِ سطور را چون جادهٔ دامن سیر منزل
آستانِ کریم آشیان نباید شکست تصور کرده دیده متحیر از خیالِ رنگینی جمال آئینه بوقلمونی
از رنگ به پیشانی نگاه می‌بندد و آئینه خانهٔ دلِ بی غبار در حسرتِ مراتبِ اشتیاق از دستِ
بی اختیاری شوق مے پسند د

اعتبار یافروغِ لطفِ او بخشیده است	ذره جز در پرتو خورشید نتوان یافتن
بسکه رویت میدهد ذوقِ تپیدن رنگِ خیال	بعد ازین نتوان سراغِ چشمِ حیران یافتن

دامنِ اخلاقِ گرامی سایهٔ بالِ همائی بر فرقِ نیازکیشان گسترده است که بهمین دولتِ سعادت نقش
غرورِ رعنائی دریوزه گرِ سلسلهٔ خاکساری است و ذیلِ شفقتِ مهربانه در مهدِ تربیتی
پرورده که بفیضِ حضورِ اقبالش عروجِ مدارجِ کبریائی مرهونِ وضعِ نیازگذار سے
جنابِ مولانا غالب که از حالِ نیاز اشتمال غماضِ نگاهِ توجه بکار نبرده باشند بگرد اگرچه
صرصرِ محرومی غبارِ توجه بر فرقِ روزگار نتوان بیخت گو در الفاظ و سطورِ عنایت نامه
نقشِ اطلاعِ حالات برنتراشند تا رنگِ بهجت و نشاط باید ریخت بهر حال از نزدیکان
بساطِ حضور پندارند و از باریافتگانِ ضمیرِ صافی انگارند اگر نظر باخلاص این با اختصاص
راهِ ابلاغِ سلامی وانمایند و دفترِ ارسالِ پیامِ التفات برگشایند بعید از لطف نمی‌آید

و دوراز اخلاق نمی تماید غیر ازین چہ نویسد کہ ہمہ وقت از مہترو بانِ زندا باے بی اختیاری شوق ست و از انجمن آرایان شبستان یک عالم ذوق مکتوب دیگر نیازی کہ چون نقش تقدیر زیب نا صیۂ دل ست اگر ہزار مرتبہ از زبانِ خامہ بعرض آید ہنوز اندیشہ را دفترِ لا اعلم لنا کشودن و اگر صد بار در پردۂ کاغذ نامہ صورت وقوع برتراشد تا حال فکر را شکنجۂ لا احصی فرسودن

نارسائیہا مقیم پردۂ شرم ست و بس / پردہ ہا سوید وہم عرض تقابلی میکند
صورتِ آغوش باہم وضع پہلوی تہی ست / موج اینجا خویش را محو حبابی میکند

ورود صہبائے نوازنامہ مخمور الکدۂ انتظار را یک ساغر نشۂ افتخار بخشید و بانہ بخششی جہان کیفیتِ اکرام دماغ شوق را دوبالا رسانید آثارِ نوید صحتِ عنصر گرامی بہار در طبع ہوا خواہان نگذاشت و زحمتِ المہای کدورت از طبیعتِ محرومانِ حوادث حف و یکلی برداشت توانا مطلق بیش ازین زنگ آئینۂ ضمیر صافی نہ پسندد و زیادہ برین تہمت غبارِ کلفت و الا نہ بندد و کدورتِ شبہای جدائی یارب بسفیدۂ صبح حضور مبدل باد مکتوب دیگر عاجز نالی زبانِ قلم درحالی کہ تحریکِ ہوای بینابی ضد الی سازِ طبیعت بجامی آرد معذور ست و شوق زبانِ خامہ درجائی کہ ہجوم افزایی حسرتِ لب بگزیدن می سپارد مجبور و دامنگیری ہوای محبت بسامانِ یک جہان اضطراب می نوازد و دامن نی تقاضای حسرت یکسر بہ اشتعال لواہب شوق می پرداز د حیرتِ وضع انتظار مژگان را آنقدر سر ہوا نگذاشتہ کہ بی برق آہ

لمعانِ همان جلوه بربی اختیاری اشکهای چشم توان رسید و هوای دامنِ آرزو تشنگی
از گلشن سینه بلند نکرده که بغیر از آبیاری زلالِ وصال شعله‌های اضطرار از پا بنشانید

شعارِ ماست نظر بازیِ پری رویان
مباد زیر مژه بشکنند حیرتِ ما

خوش آنکه در رهِ جولانِ شوخی نازش
بغیر ما نپسندد غبارِ غیرتِ ما

عجب بهر سرِ مو چشم حیرتی دارم
خوش است عالمِ وحدت بکنجِ کثرتِ ما

ز رنگِ رفتهٔ ما ریختند طرحِ جنون
چه رنگ داشت نفس سوزیِ محبتِ ما

سعادت انشانامه که رنگینی الفاظش خونبهای نگاهِ تحیر فروشانِ عالمِ یاس تواند بود و استقامتِ
سطورش عصای بنظر لغزش نگاهانِ تحیر کده دیدار کرامت میفرمود و دو آنچه حروفش چشم
عنایتی بر روی متحیرانِ عالم انتظار کشوده و مداتِ الفاظش ابروی اشارتی هزار درِ
مسرت بر روی مهجوران وانموده نقطه‌اش دلرباتر از نقطهٔ خالِ پریرویان و خطوطش
خوشنماتر از سبزهٔ خطِ دلجویان دیدهٔ مشتاقان را محوِ تجلیهای کرشمهٔ لطف و عنایت گردانید
و چشمِ شوق را برنگینیِ بهارستانِ مضامین سجده نگارخانهٔ ارژنگ سانید تا حصولِ
دولتِ وصال کشادِ پیچ و تابِ مکتوب هم اگر یا کشایش دیدهٔ منتظر نسازد در رسائی آه دوری
یک گرد باد علم برافراشته است آمادهٔ سرکوبی گرهٔ ناز و خارِ حسرتِ دل یک عالم نشتر
در سرزنش پهلوی بیمار امید که نسیه فروشهای عالمِ توقع بحصولِ نقدِ تمنا تبدیل یابد
و جذب کمند اشتیاق بتسخیرِ وحشت پرستانِ صیدگاهِ محبت شتابد خمارِ بادهٔ محرومی یا ز
نشئه پیمائی قربِ محفلِ حضور بشکند و خشکیِ لب آرزو از خمکدهٔ بزمِ وصال ساغر زند

غیر ازین هرچه خواهد نگاشت سلام نیازیست که بهزار الحاح و تسلیم در خدمت بساط
آرایان بزم یکجهتی میرساند و انچه توجه تحریر همت بعرض آن خواهد گماشت حسرت شوقی
که بسد تمنا در پیشگاه حضور رحمین پیرایان گلشن یکرنگی معروض میگرداند علی الخصوص
رنگینی بهار وفاق سفیده صبح اشتیاق تشنه بخار مینای اتحاد طراز آستین خلت و
وداد صاحب کرمهای بیش از شمار خانصاحب تفقد شعار که بحکم اتحاد قلبی اندیشه
گریبان سیران زاویه مهاجرت حضور طاق دروازه سعادت آشیان اوست
و سپر انوا فگندن نامل مشربان صفه جدائی سجده گزار بہا آستان کرم نشان او
ے سپردم از خویشتن اندر هوای کوی دوست ÷ همچو بوی گل بدوش نجود هاسوی دوست
مکتوب دیگر سر رشته تحریک قلم پیش ازین بوسیله عرض تمناهای دیرین بال گشای
هوای عاتبه بی نیازی بود و چکیدگی نوک خامه درماتم ورق گردانی نسخه وجود
یگانه عالم اشتیاق اعنی والد ماجد آن مظهر نتایج وفاق رگ ابر گریبان می کشود
معادم نیست که بیتابی حال عقیدت مآل از رقم دیدنهای صحیفه یاد گرامی گردیده است
و گردیدن رنگ خساره مهجوران منظوری مراتب اعتبار رسیده علاوه اش شستر دیده های
حسرت مواصلت چه قدر خار الم که در پهلوی بیمار نمی شکند و لطمه امواج طپیدنهای
شوق خدنگ کدام صدمه که بر دل ناآرمیده نمی زند هر چند معلوم ست که درچنین
هنگامه هوش ربا دل برباد محبان ناکام کجا خواهند نهاد ناچون جان بر لب رسیده
از تن زار نمولی آدیخته ست گران باری آلام مهاجرت زحمت بر دوش ناتوانی

چه قدر خواهد داد نقد مربیانه روا داشتن نمودیست و لطف کریمانه سند دل فرمودن ناگزیر زمان دوری عالم امید نیازمندان بساط وسعتی گسترده است یقین که بجبین پیشانی الم دیدگان تعدی مهجوری مبدل نگردد مکتوب دیگر دور از خاک قدم مسرت توام دیدهٔ حیرت عنوان آئینه دار هزار رنگ کلفت ست و جدا از گرد آن آستان صافی دلهای محبان نمودار صد عالم کدورت دو سه سطر عرض نیاز که مطالعه مشتاق نگاه الطاف شکسته ست هرچند از دوری احرام زیارت آهنگی کعبه حضور می بست اما چون رنگینی گلدستهٔ تمثیت وابستهٔ گل کردن نهال زمانی ست امروز سر از جیب آرزو بر آورد امید که محرومی سعادت نگاه بیابان مرگ جهان نارسائی نه پسندد و تحریک تغافل پیچ و پیدا را بر فتراک حرمان نه بندد و ذیل عنایتی که چون ظل هما سعادت در گرو او ست دست از فرق سر در هوایان فیافی نارسائی برنگیرد اد

طاقت دیدن ندارد شوخ چشمیهای شوق	جلوه در آئینه ما آفتابی می کند
تجهان کیفیت ساغر پرستیهای عشق	با دل دیوانگان چندین خرابی میکند

بی دستگاهی جرأت تقریر در عالمی که با همه وسعت میدان تحریر از نارسائی جهد اندیشه خامه الکنش از پای جهد بین بعرض نیاید بکدام ذریعه در هرزه تازی عرصه لاف از کار تواند کرد و ناگردی از جادهٔ بی اختیاری شوق تواند انگیخت و پشت بدیوار ماندن گستاخی تحریر در حالتی که با همه جنون جولانیهای شوق از عاجز بالی حوصله نطق زبان را نیاز عذر ناکسی پرده کشا بچه استظهار الطاف بجا عرض طور تواند نمود تا آداب اظهار مطالب نگارش تواند

خمیازهٔ وضع حسرت آغوشش
اندیشهٔ چشم التفات تو افزود

یک عالم صبح در بغل پرورده است
از پهلوی دل گنجه چراغان کرده است

بیتابیهای شوق همکلامی طوفانها از جوشش طبیعت می انگیزد و غنیمت شوق ست اگر بوسیلهٔ بلند و سطری چند پرده از چهرهٔ دوری برخیزد و بیطاقتی تمنای دیدار دستی بچاک دامن گریبان میکشد تا مفت ذوق ست اگر بوساطت ارسال نامه هم بوی پیراهنی محفل دماغ بیاراید سطری چند از خداوندان پیرایهٔ الطافش بیارایند و نامه همان که در میان بحرف التفاتش متکلف گردانیدن گوشهٔ چشم عنایت ست تا خاک نشینان سر کوی مذلت بگران باری بهای امتنان تغافل نیسند و مقصد گستردن سایهٔ دامان کرامت ست تا پست فطرتان موهومی نظر از دامن امید سعادت بر نگیرند

ذره سر در خاک محو همی همان در دیده بود
شبنم از افسردگیها داشت عرض نامه

آفتاب از لطف گرد آئینه دار خویشتن
گرد از امداد هوا امید ابهار خویشتن

از آئینهٔ تحقیق پوشیده نیست که نقش بستن آبروی هر گوهری جلوهٔ اعتبار محال ست و گل کردن سرسبزیهای اوراق بحصول رشید از عالم وهم و خیال امری بر پردهٔ آثار یقین نشگافته و اضمار قبول لذکر در عرصهٔ اظهار تحقیق نه افتد اگر نام مصنف ابیات مرسله رمز وضوح می شگافت با حوالهٔ نسخه را مکلف طبیعت می یافت غور تأمل با موج موشگافیها میگردید و سیر گریبان تا گز بر خود را محکوم بی اختیاریهای تفکر میدید بر صورت بهانهٔ تقاضای وحشت از حلقهٔ دام اندیشه سر تافت و حیلهٔ نارسائیها

طبیعت گوشهٔ خاموشی را مأمنی شایسته یافت ہے

تا ناله بگنبد گو توانا که رسد	خاموشی ما نیز نوانا دارد
جای دل در گلخنی شایسته تر از سینه ام	این سمندر شعله دارد که خاکم میکند
صد تپیدن بر سر خاک ست و خنجر بر گلو	سخت جانیهای این بسمل هلاکم میکند

مکتوب دیگر حرفی از قلم نیتراود که جوشِ تحریر هزار آتش سینه کاغذ را جلوهٔ طاؤس نبخشد و نقطه از خامه سر بر نمی آرد که بهواداری داغ محرومی برق نیرنگی صد شعله اندرون نه درخشد سر در هوائیهای انفاس کمندی بر قصر هوا می اندازد تا عطر سحر زلفی عقدهٔ خاطر را برنگین هزار غنچه پیش نشاند و وحشت پرستیهای تار نگاه در جیب پیش گیرهای صبا می پروازد تا خاک سرکوئی آئینهٔ دیده بجلا رساند بیباکی آهِ نارسا در اندازاز دل جستن ناله نوازِ شکوهٔ بی پر و بالی ست و گستاخیِ قطرهای سرشک از دیده تا دامن هزار نالهٔ تظلم آهنگِ نغمهٔ عجز تا لی جلوهٔ بیتابیهای ذره فرشِ زمین گیرهای انتظارِ مهر جهانتاب است و اشک نقش بستنِ قطرهٔ شبنم آئینهٔ امیدِ آئین گل کردنِ پرتو آفتاب خوش فرقی ذرهٔ پیشانیِ خاک نشینان باشعشعهٔ آفتابِ کرم طرف بندد و شبنم جبههٔ فرقِ بسجود آرایان بتقربِ خورشیدِ عنایت پیوند دامید که مدام فرقِ نارسایان سایه پرورد دامن التفات باشد و ناخنِ یاس چهرهٔ امیدِ وصال نخراشد مکتوب دیگر وحشت پردازیِ شوق نگاه لو اگر بالی بهوای اهتزاز نمی افشاند و اشکهای طبیعتِ شرار خرد در خلوتِ سنگ نمک انجمت و عنان گسستگی تگ و تازِ تردد اگر در عرصهٔ بیخودی قائد نمی گشت

بی اختیاری انفاسِ صبح جز در سینهٔ شب بستر نمی انداخت پیچ و تابِ کمندِ آرزو از ان عالم
نیست که وحشی مدعای شوق را از سررشتهٔ کمندِ جذبه اش صورتِ رهائی متصور تواند بود
و صیدِ مطالبِ حیرت را از حلقهٔ دامِ رسائیش اندیشهٔ رسیدن چهره نتواند نمود بحکمِ این
که بی تابی اختیاری غبارِ باد در دامن شکستهٔ از خود گسستهٔ جنون جولانیهای وضعِ گردبادست
و نقشِ قدم بیک گام پیشتر سر کشیدهٔ هوای این وادی بیحاصلان هر قدر دیدهٔ حیرت
برگشایند استعدادِ قبولِ جلوه را بیشتر سامان داده باشند و بیدستگاهان چندانکه با
درازیِ نفس طومارِ شکایت وا نمایند راه امید جواب را زیاده تر برگشاده

درونِ سینه هم دل جای آسایش نمی‌یابد	که از تأثیرِ حسرت هر نفس پیچش می آید
زیارب یارب هم تبخاله بر خود لرزها دارد	نفس خنجر بکف از سینه‌ها یارب می آید

طاقتِ زبانِ خامه متصدیِ اظهارِ آرزو نتواند گردید و حوصلهٔ نامه بارِ عرضِ اشتیاقها
بر دوش نتواند کشید زحمت المهای بی پروبالی که هر دم در شکنجهٔ کلفت بغیر سایهٔ حیرت
فروشیهای عالمِ بیدستگاهی گواه است و سرنگونیهای خجالتِ عاجز نالی که هر نفس در
خلوتِ گریبانِ اندیشه چاره جوئیها دارد از تنگیِ حوصلهٔ بی استعدادی عذر خواه
هر چند خار خارِ حسرتِ دیدار یک عالم نشتر در پهلوی دلِ بیتاب شکسته است و نالهای
تمنای وصال یکسر رشتهٔ طاقت گسسته اما کوتاهیِ جرأتِ سعیِ اختیاری در پنجهٔ قدرت
نگذاشته است تا گوشهٔ دامنی نقدِ تهی دستیهای محفلِ یاس توان نمود و غبار انگیزی
جولانِ محرومی گردی در پردهٔ دیدهٔ حیران نه بیخته که بصفای اوقاتِ حضور رنگی

از آیینهٔ احوال باید زدود در این صورت تا از آفتابِ کرم شعشعهٔ بهی بر شبنمِ خاک‌نشینان
نتابد قوتِ پروازی که در خلِ یکرنگی محوِ سعادتِ حضور گرداند آشیانی در زیرِ بالِ عنقا
بسته هست و تا امدادِ سحابِ تفقد بوداری سرورِ خاک‌ذره دیدگان برنخیزد سر رشتهٔ
نشو و نمائی که سرسبزیِ مزرعِ آرزو دست از هم گسسته امید که افتادگیهای سرِ کوچهٔ
دوری که ناگزیرِ حالِ واماندگانِ بی‌استطاعت گردیده هست زیاده برین باعثِ
بی‌آبروئی بهانه نماند و سرگردانیِ بادیهٔ مجبوری که بی‌اختیار به تاراجِ ستمدیدگانِ کنجِ خمول
رسیده بیش ازین دامنی بر گردِ شکسته نیفشاند اگر آنه کی در سایهٔ دامانِ شفقت طبیعتِ
مضطرب را آسودگی میسر آید مفتِ عشرتِ ابدیست و اگر چندی بر سرِ خاکِ آن آستان
زحمتِ پهلوگزینی نشستن بدست افتد غنیمتِ راحتِ پروریده‌ها سر می خوش نگاه درسِ
استبدادِ غفلت نخوانده و جلالنگری جرأتِ مکرمت روا زعرصهٔ التفات نگرداند مکتوبِ دیگر
بلندیهای نالهٔ شبگیر گرچه جای غو و فغانی در پردهٔ بی‌اختیاری بر میدارد و ساحتِ تماشاهای
شبِ جدائی گوش بر آوازی دلِ ناتوان را بهزار بانگِ جرس می نوازد و تو مر بونیِ
وضعِ بیدست و پائی اگر گاهی تهمتِ غباری بر خود می بندد دیبا بی هوای وصال
بتلاشِ گوشهٔ دامنی می پردازد کیفیتِ ورودِ مخلص نوازنامه که سلسلهٔ حروفش زنجیر
با گردنِ نگاهِ مشتاقان تا گزیر بهدوشی و صفای بیاضِ بین السطورش آیینه با سفیدهٔ
صبحِ وصال زلی اختیار بهم آغوشی بخشد ازین مخمورانِ خمکدهٔ یاس را سرمستِ هزار نشئهٔ
سرخوشیها گردانیده بود و دماغِ خشکی فرسودگانِ محنتِ انتظار را بعد برایحهٔ انبساط

بالا رسانیده سطری چند که از مضمونِ حیرت برسته‌های نگاهِ نارسا نفسها بر آئینه کاغذ
می‌شمرد و گریه‌های شعله شوق عنان بهمرکابی دود آه می‌سپرد و نیز احرام رسا اندازی
حیرتِ نگاه بسته بود و بصد آرزوی دیدار از دود اثر حروف دکانِ هزار آئینه رنگ تو
آه از تصور جدائی که بمحویتِ نقش یکتائی تپیدنِ دلِ بیقرار هم برگواهیِ دستاد دولت
وصولش نمی‌خیزد و خاک بر فرقِ اندیشه حرمان که بریدنِ دیدهٔ مشتاق نیز در آگاهی تهیهٔ
حصولِ تمنا مرادش ننگِ شگونی نمی‌ریزد بهر حال سر بفلک کشیدنِ شعله آرزو در ابتهالِ
گداندیشه سوختنهای پر و بالِ کبوتر چه آتشها که در دلِ بوالهوس نمی‌ریزد و هیچ سینه کاویهای
خارخار تمنا را چه سبب که سر کشیدنِ هر نفس کدام نشتر الم که ندریهای وی دل نمی‌کشد
مگر گرمیهای هنگامهٔ دیدار بتلاطم امواج حرق در التقای همان شعله پرواز و مرهم سای
چارهٔ وصال بعلاجِ جراحتِ آن نشتر نخوازد درازیِ شبهای فراق بکم فرصتیهای
تنفس صبح مبدل شود مکتوب دیگر هر چند تقصیر پیرایهای عالم ناکسی از آن عالم
نیست که اشک و ارد این عفو جرایم را گوشهٔ این جمعیت تصور نماید تا از تریهای خفیع
خجلتی که بعاتِ قطرگیهای حوصله همت از چشم یک عالم افتاده بر آید اما مجبور گوشهٔ
ناتوانی جبین تهیهٔ بی نیازی را کشادِ لبِ اجابت می‌پندارد و شکنجه فرسائی زاویهٔ
نارسائی و منع کشیدگیِ دامن را حرکتِ دست صلا بتصور می‌آرد و امید که از خوان
کرم جز ذخیرهٔ کام و زبان بر ندارد و نفس لخت در هوای شکرِ مواهب بر نیارد ارسال
جزوِ مختصری عذرِ عدمِ ادراکِ حضور خواه نخواه است و لحاظِ نارسائی بشفاعتِ غفلت

بجا صاحبان نتواند برخاست فیض گسترا بیاکہ ماہی ناتوانی دستی در کرم انداختہ و بکیفیتی مجبورِ عالمِ بی پر و بالی ساختہ کہ تصور از خود رفتن ہم بزحمتِ قطعِ منازل راجع می آید و اندیشہ پروازِ تخیل نیز راہِ تردد بہزار سفر میکشاید درین صورت جز امدادِ ہمتِ بزرگان مومیائی این شکست تصور نباید کرد و غیر از خاکِ درِ فیض گستران صندلِ صداعِ این الم بخیال نشاید آورد اگر از دیوانگاہِ جرأتِ تقدیر رخصت ست بتقریبِ تردد آتی چشم را بغبارِ قدوم منور کردن ست و دیدہ را در آغوشِ توتیا پروردن مکتوب دیگر تا چہ جوید ناتوانی خود را اگر خاک نمی فہمیدیم ہر نفس را ہمعنانیِ موجۂ ریگِ روان نتیجہ کدام طاقت بود و با وصفِ بی پر و بالی خود را اگر غبار تصور نمیکردیم ہمراہ راہ سپری از جیبِ گردباد کشیدن حاصلِ چہ استطاعت می نمود

بسکہ اشک آمدہ با کلفتِ دل — دامنم دامنِ صحرا گردید
دل بمہرِ تو جلا میدادم — صورتِ آینہ پیدا گردید

ہرچند می بایست کہ دامن را بافشانِ غبارِ آن آستان غیرتِ بہارِ نگارین میساخت یا جبہہ را از خاکِ آن عتبہ از حیرتِ آئینہ مصفاتر می پرداخت اما ہمین دو فقرۂ نیاز مضمون کہ خامہ را در میدانِ تحریرش از آہنگِ صریر نالہ در بغل پروردن شکوۂ نارسائی بود و صفحہ را از گردِ سوادش چہرہ بغبار آلودن جولانِ ناتوانائی عذرِ ناتوانی کہ دریہ توقف دست و پا را شکنجۂ دامن و آستین شکستہ دارد معروض خواہد داشت و اقبالِ کرم عفو را خواہی نخواہی بر استقبالِ جرأتِ معذرت خواہد گماشت یارب

بزودترین اوقات زنگ کدورتهای شب جدائی از جیب تمنای صبح وصال سر برآرد
و گرسهای خورشید عنایت شبنم خاک نشین ما را بیک توجه سر از گریبان بردارد مکتوب دیگر
خاکسار بیها ممنون وضع بیدست و پائیست که بهوای دامن قدرت کسوتان علم
اشتیاق گرد شکسته نقش فلکی از خود میتراشد و جبر تهها از عهدهٔ محنت انتظاره نمی برآید
محرومی دستگاه بشبهه گردش هوا در سراغ هر گرد باد خاک تردد بر سر می باشد بیدستگاهی
عالم اختیار زبان عجز ترجمان را در وصول مخلص نواز نامه بی اختیار شکر بوی پیرایش
دارد و بی سرایگی جهان قدرت انفاس یار اقتباس را در حصول سواد مکاتیب ناچار
در تمهید سپاس بوسه پیغام گمارد بهر حال جگر سوختگان آتش اضطراب را بهرچه پیش آید
اگر همه نم اشک است ممنون چارهٔ تسکین شعلهٔ دل باید بود و مهجوران گوشهٔ محبت را
هرچه رو نماید اگر خود آه نارساست بعصای جادهٔ طاقت توان ساخت و ناتوانی عالم بیابان
انقدر بر بستر عاجز نالی انداخته که گاهی کمر از بار الم شکستن را بجا گذاشته های درد گردنم
میگردانند و گاهی بیدماغیهای اندیشهٔ مهجوری را علت ضعف دماغ میخوانند درین
وقت از دست فرسائی بلای کشاکش خلق چاره نیست تا ری درانچه مامور دارند
طبیعت ناتوان را در قبولش حصول چارهٔ صحت فهمیده است و در هرچه واگذارند مزاج
سقیم را در آئینهٔ اختیارش صورت روزبهی وا دیدن آماده عالم اعتقاد علاج دردم
غیر از طلا کردن خاک آن آستان راه نمی گشاید و چارهٔ درد کمر جز دستگاه آغوش همان
بخیال نمی آید مکتوب دیگر خاکی که از آن آستان بتوتیائی دیدهٔ مهجوران برنمی خیزد

کدام ریزهٔ الماس که در دیدهٔ نظربافتگان عالمِ حیرت نمی اندازد و کدام غباری که بر چهرهٔ
بینشِ زاویه نشینانِ خاکساری انبار نمیسازد و ورودِ سعادت انشا نامه که هر حرفش
بهزار چترِ طاؤسی سایبانها بر فرقِ صد چمن نگینی می آراید و هر نقطش باظهار صد رنگِ
سعادت در برابرِ سعد اکبر دفترِ هزار گونه شرف میکشاید در عینِ نگرانی انتظار در دیدهٔ
حیران کارِ سرمهٔ صفاهانی نمود و در عینِ ناگوارائی نیشِ الم البسه خواص نوشدارو امداد
فرمود و بندگان پیوسته منتظرِ این قسم عواطف اند اگر خداوندان بر طاقِ تغافل نگذارند
و معذوران امیدوار همین جنس مراحم می باشند اگر مهربان توجه برگمارند یا رب سایهٔ
دامانِ کرم بر فرقِ نیازکیشان سایبانی نماید و بر سرِ عقیدت اندیشان بال هما گستر باد
قدومِ سعادت لزوم برای سجده کیشانِ آستان حضور سرمایهٔ سعادت دو جهانی ست
و بهزار امدادِ افتخار ارزانی زیاده برین هر چه سپاسگزار دالصلاح نیازمندیهاست و اظهار
مستمند بها مکتوبِ دیگر خاک نشینانِ سر کوچهٔ اشتیاق اگر تصورِ دیدارِ فرحت آثار
نساخته باشند بتدبیرِ الهامی مهاجرت بکدام دارو متصور باشند و غبار بیزرانِ وادیِ
فراق اگر در اندیشهٔ برخورد معنوی تسکینِ شعلهٔ اضطراب نمایند صورتِ اطمینانِ طبیعت
بکدام وجه نقشِ وقوع بر تراشد و ورودِ عنایت نامهٔ الطاف مضمون چشم انتظار پرست را
بمشاهدهٔ سوادِ خطوط نور افزای تجلیِ طور گردید و لبِ حسرت نوا را انداز عبارتها بدایهٔ
خمار شکنی بوسهٔ خوبانِ دل آویز رسید بحکمِ ارشادِ معنی بنیاد طبیعت را ناگزیر مامورِ
تأمل گردانید و دست و قلم را دلی اختیاریِ تحریرِ معنیِ شعرِ بلندی سعی رسانید

امید که بنظر سعنی آفرین متحمل نشئه آفرین گردد و بساط گرانی طبع دقت گزین یک قلم درنوردد
هر چند در خواهش قبول طبع کرامت اثر جهد سخن آرائی پیش ازین بیش از گستاخی فضول ازان
انجمن بی طاقتی نخواهد بود اما باعتمادی که در عالم اغماض بزرگان دستوری عرض مقاصد را
مدخل ست عنان گردانی اندیشه ازین جاده لائق نمود همواره نتائج طبع الطاف اثر
آرایش جلوه ظهور پذیر باد مکتوب دیگر خامه را در اظهار نیاز اندیشه بی اختیاری عجز
مانع بلندیهای ناله صبر پرست و نامه را در ایضاح عقیدت خیال بیمقداری گلوگیر اراده تقریر
درین وقت که تطاول بیدست و پائی گردن اختیار را مجبوریه سر نگونیهای انفعال ورزی
ساخته بهت اگر دو روزی دیگر عطف دامن نارسائی محرومی طواف کعبه حضور را باعث
باشد امید عفو از گنجینه الطاف ذخیره و مایوسی نه لنبارد هر چند بی اختیاری المهای دوری
در کسوت هر نفس فغان ناله را آشنای گوش عالمی ارد و مقتضای اضطراب نسخه جمعیت
را بگسیختن شیرازه معذور برمی آرد اما نوید قرب منازل شوق بیتاب را آنهمه تحریک
سعیها انگیخته که سرعت رفتار ناتوان را بر دعوای رسائی با ذخندیدن ست و بر دلیری
شوخیهای نگاه وا رسیدن امید که در اقرب اوقات شعله اضطراب را صورت
تسکینی چهره نماید و پیکر جمعیتی از پرده وقوع برآید

گریه یا کردم بیاد لطف او بر حال خویش	همچو گل هر صبح رویم آب خجلت شسته است
داغ دل خجلت سرشت سخت جانیهای ماست	در بهار عشق شبنم از دل گل رسته است

اگر ورود نامه شفقت مضمون از بیاض کاغذ در امداد مرهم کافوری نمی پرداخت

بالیدگیهای داغِ جدائی در تنورِ سینه جهنم‌واری علمِ خویشتن می‌افراخت و دوارِ حریرِ وفش در
دوختنِ زخمِ مهاجرت چون دهانِ سوزن دندان افشرده و بیاضِ بین السطورِ شمع بر هم زدنِ
دیدهٔ منتظر برقی از زیرِ بغل برآورده مجبورانِ شکنجهٔ بی‌اختیاری اگر دستی بجراتِ رسائی
می‌یافتند صد آواز راهی از خانهٔ زنجیر میشکافتند سودابرانِ آتشِ محرومی اگر دامنی بهمتِ
هواداریِ شعلهای آرزو میداشتند خامی در اثرکاریِ دودِ آه نمیگذاشتند

حسرتِ دیدار ما را محوِ حیرت می‌کند ۔ صورتِ آیینه هر جا دیدهٔ نشان هست ۔ حقیقت شناسا
هرچند رسائی دستِ امل بر دامن کشی شاهدِ مقصود قادر نباشد در عالمِ وضعِ تمکین چاکِ گریبان
تحمل از زاویه‌نشینانِ خلوتخانهٔ بالِ عنقاست و در سعیِ طلبها هرچند دستیاریِ امدادِ توفیق
بدستگیریِ عصای استقامت نمی‌نوازد در جادهٔ اندازِ وقار شکوهٔ واماندگیهای آبله‌پائی
هم‌دوشِ قدمهای عجز آفرین بال‌کشا گوهر آرینِ محیط در قعرِ پابوسی هم از کمین‌گاهِ نظرِ جوهرشناسان
نجسته است و جوهرِ این معدن در خاکِ ناامیدی نیز از لقبِ خواستگاریِ گوهرطلبان تهمت
قدرت‌بافِ کارگاهِ ازل تا ابد هرچه در کارگاهِ کسوتِ نیکنامی میبافد آرایشِ دوشِ آن
طرازِ آستینِ مروت گردانده و صحیح‌نگارِ لوحِ قدرت تا غایت آنچه در مکتبِ اقبال مرقومِ صفحهٔ
اعتبار میسازد بسر نوشتِ جبههٔ آن انتخابِ نسخهٔ فتوت رسانده یارب چشمِ دل از کف
دادگانِ زاویهٔ مهجوری اگر بسرمهٔ خاکِ قدوم برتجلیِ طورِ نازِ روشنائی نفروشند بارے
در شکایتِ غباری که گاه گاه در خشک کردنِ حروفِ عنایت‌نامه باشند بر نجوشند
ظلمتِ شبهای دوری بفروغِ صبحِ وصال مبدل شواد رقعهٔ دیگر علاجِ صداعی

گردد کشمکش سرنگونیهای خجالت دوری زحمت فروش دماغ مهجوران ست منحصر ست در صندل سائی خاک آن آستان ، دو چاره سفیدیهای چشمی که در بی اختیاری درد انتظار محروم تماشای این و آن ست موقوف ست در گرد انگیزی جولان نامه بران بهر احوال اگر بی بالیدگی مخزن چشم یاس حال محزون نفروشد هزار قاصد قطره زدن می تواند و داند و اگر عرض ناتوانی شکنجه بخت جانها در نماند خود را از صدمه نیم نفس بدانجا می توان رساند

با چنین شرمی که وضع ناکسی گل میکند	سیلی افشاندم که خود را چشم تر پنداشتم
سرنگونیهای ننگ ناکسیها بار بود	عضو عضو خویش را در سجده سر پنداشتم
ناتوان وحشت پرستی کش عرق من بار باد	نقش پایم لیک خود را در سفر پنداشتم

اختیار ناتوانیها بر دار مصلحتی ست که در طوفانگاه موج سرشک خود را از داغ دارند سر کوچه وفا شهره می توان کرد و اظهار سکوت عجز منظور بی طاقتیهای شوق ست که باید ماتمیهای نزاکت فروشان عالم آسایش خویش را شهره این همه فریاد و فغان می توان بر آورد دست خاک گردیدم که گرد آستانت جا کنم ، چون از آنجا بگذرد دستی ز خود پیدا کنم ، درین مدت با آنکه زیر باری الم مهاجرت و انتظار جانفرسائیها مرگ حدقه دیده را با حلقه در همسر ساخته بود ناتوان بینی روزگار طبیعت ضعف طینت را در اختیار هزار کثافت امراض مامور نمود یعنی گاهی تعب می درد گرده زهره طاقتم آب میگرداند و سعی طاقت موهوم خود را بنیاد زانوی عجز می نشاند و گاهی ضعف دماغ دمار از سر عزم بر می آرد و گام زنیهای جرأت در تردد اختیار تحمل قدمی پیش نمیگذارد

اکثری ازین پهلو تا پهلوی دیگر صد فرسنگ کم مسافتی بتظلمی آید و کم وقتی ست که زبان در
شکر فلک همون نفس آن رایها بر آید در تساطا این قلمها دست شکسته ام مورد بهر از تقصیر گوید
که بر اد قلم و نامه کم رسید امروز که محبت خان نام قاصدی گرم آهنگ آن گلشن ست
بوسیلهٔ عرض دو سه سطر نیاز مضمون شفاعت خواهی این همه غفلت خواهد نمود و در نظری
که بهار ترحم از گلچینان رنگینی اخلاق اوست دفتر معذرت خواهد کشود آما دار تغافلی که
اغماض توجه چندی مایوس گوشهٔ حرمان گذاشت و طرز ترحم سری بفریاد زاویه
نشینان مقام محرومی نداشت

چون به پرسش کسی زبان نگشود	بینوایان لب از فغان بستند
تا نگردند رنج گوش کسی	همه از نالها زبان بستند

زیاده سنجیهای نظیر اخلاق یارب همواره از صلای منتظران فارغ مباد و بانعام
مائدهٔ اشفاق سیر چشم نعمت مقاصد گردانا در رقعهٔ دیگر غبار ناتوان جرأت پروازی
در خود مشاهده می نمود بیم انفعال ناکسی نگذاشت که زیر سایهٔ بال عنقا آرمید و گرد بیست و پا
خویش را از سراغ گیران کاروان خیال میکرد بمقصد نارسائی آخر از گریبان نقش پا سر کشید
ع از برای سجده اش ما هم جبینی داشتیم * با صرف آستان دیر یار ب خاک را بد موسم
برشکال نمونه ایست از طوفان جوشهای عرق انفعال نارسائی و شرار وبرق کیفیتی
از شعلهای تب جدائی بهر حال اگر سر نگونیهای خجالت ناکسی قدمها را باجازت فضولی
جرأت خبر سند نمیسازد باری بی نیازان عالم اشفاق را در یاد فرمائی غائبانه که

انع ست یارب قطره ریزیهای سحاب کرم میر آب چمنستان محرمی اوقات باد **مکتوب دیگر**
توانی حالِ مشتاقان از حیرت نگاهی دیدهٔ انتظار بدست منت نه پذیرد دستگیریهای
ما ست دبستان حالِم مهاجرت از تپیدنهای آوار ساطالب اظهار مدعا در حالیکه
چشم حیرت نگاه از صفحهٔ احوال سواد تحریر روشن میکرد و گوش محاذ نیوش از صدای نسیم دلنوازیهای
مول پیغام بهرمی آورد گلدستهٔ بهارستانِ معنی پروری بصد رنگینی اشتیاق دو چار
ده مشتاق گردید و با بزار نکهت ریاحین انفعال بداد و بوست پروریهای دماغ جان
رسید سیاهیِ مداد سرمهٔ چشم منتظر فروخت و فروغ مضامینش برقی در خرمن بیتابیها
حت سے شوق دامن کشیده در رنگی ؛ عشق هم گشته بهر بهانه طلب ؛ خلاصه در این
یها آنکه امروز در یادِ شفقتهای مربیانه از الهای جسمانی یاد ندارد و با مید لطفِ کریمانه
از هیچ تخیل بر نمی آرد تا رسید که رود اکارِ معنی نثار سر فراز چنانچه خاک سود کانِ عالم در زمین فرو رده با

از سینه می آید بسوی چشم گریانم — ز حرمان ترسم آخر دستی آویزد بدامانم
ی نوبهار دیده ام رنگ تماشایت — که از بهر تو جا خالی ست در آغوش مژگانم

خار یاد مهجوران دستگیر توجه باد **مکتوب دیگر** نارسائیهای خاکساران بیش از این
واهد بود که تردد جستجوی تمنا این همه شکنجهٔ محرومی میفرساید در هجوم نا امیدی آنکه
گردن نفرسود که از بلندیهای نگاه آرزو کیفیت پروازی امتیاز توان کرد و یا
افشانی گرد ناله صدائی توان بعرض آورد سے کرد ما را عجز خویش خبر ؛ نارسائے
ائی دارد ؛ کشمکش آرزوی دیدار را چه علاج و گرنه مشاهدهٔ در و دیوار چه کم است

که با این همه بوی پیراهن بی‌صبری را بتکلف زحمت جستجوی رنجه باید کرد و بی تکلف فیض
سحر از منظر بر آوردن هنوز لب بام را مطلع صد خورشید دارد و تسلی پرستان را هیچ جلوه را بهنوز
بهانهٔ تسکین نبوده است چه باید کرد ما را شوق دیدار است هنوز اندر رهِ رفتن نشانده
زیاده چه معروض می‌دارد که بشوق دیدار نتواند افزود و چه نگارد که بیش از آرزوی وصال نتواند نمود

بتلمیذ رشید ستوده خصال منشی دین دیال میر منشی اجنٹی بھوپال

سلام این دل که دارم در پرورش وقف هوای یاد تست ÷ واندم که از دل بر کشم صرف
مبارکباد تست ÷ صیقل کاری هوای تهنیت آئینه پرداز صفای وقت نیر داخته که
فروغ آئینهٔ انفاس روشندلی هزار صبح نتواند خندید یا از گریبان ضمیر هزار خورشید سر
نتواند کشید در تهنیت دعا از سبقت فرشته‌های اجابت شکنجهٔ تردد نمی فرساید
و به بی اختیاری ساکمه عت آمین چشمی بر زمی پاس نیکشاید یارب هر روز بسعادت نوروزی
مقرون و هر شب چون لیلة القدر از حوادث مصون آنجا در کسوت هر نقطه سجدهٔ شکریست
بر پیشانی قلم گرم تهیهٔ آستان دعا و ملبا از خطهٔ نفسی است در سینهٔ کاغذ مصروف عبارتهای حمد و ثنا

بیدانم چه منت می‌نهد بر فرق ما لطفت ÷ که هر چه از پردهٔ دل جوشد انداز دعا دارد
سایت آستین بر هر دو عالم پر فشاند ارے ÷ غبار کوچهٔ لطف تو حکم کیمیا دارد

ایضاً انتظار پرستیهای عالم شوق از نوک مژگان بر کاهی بر چشم هر دیده میگذارد و تسلی
بیتابی نگاه مشاهده کرده نیست و بی اختیاری جستجوهای تمنا عرق از جبههٔ سعی بیگانگی
سکون لیج اسباب اضطرار تصور آورد و بی طاقتی عالم مهاجرت کاشن یا دستگیرے

عصای آه برخوردتا در حیله جوئی طپشهای اضطرار با سیدره سپرهای جادهٔ مقصود دلی خوش میتوان کرد بهر حال هرچند مهجوریم بخیال بر سینهای عالم تصور آیینهٔ وصل مقابل ست و اگرچه دوریم بوسیلهٔ یاد فرمائیهای غائبانه منزلت قرب حاصل

چشمم آیینهٔ خیالِ کسی ست
بارها حین ناله خرسندم
حاصل هجر هم وصالِ کسی ست
گوئیا این هم از سفالِ کسی ست

زمزمه پردازیِ قانونِ اختصار تحریرِ احوالی که در بندت شکنجهٔ فرسودِ انفعال نارسائی دارد شکوه نوای تغافل پردازی صراحی ساز ست که با همه تاکید چون صراحی تهی صدائی از نای گلویش برنخاسته چشم انتظار پرست چون ساغرِ خالی وا شدهٔ خمارآلود نگهای تحیر لیست که مبادا اندیشهٔ نشه پیمایانِ محفل حضور بتهمتِ بی اعتنائی منفعل زاویهٔ نارسائی بنشانند و گمانِ تغافل باحوالِ نیاز پرست سلسلهٔ نسبت رسانم امید که بتقریب ترزبانی صدای قلقلِ آن صراحی عذرخواه نارسائیهای اضطرار گردد و بکیفیتِ پیغام وصول بساطِ مخموریهای انتظار در نوردد یارب خمارِ محنت انتظار بدماغ رسائی نشهٔ دیدار مرتفع باد مکتوب یکرو سوادم کرد روشن نامهٔ معنی نوازِ من چه تواند کرد تا زبی نیازیها نیازِ من چه حکم ارشاد فیض بنیاد ما مور الخفیا رہمای عبارت آرائی ست که سوادِ مولد از خاک قدوم خانصاحب معنی مناصب همان بتجلیٔ انوارِ طور هزار پیمانه رشک می پیماید و زمینش از نقش پای سعادت امای شیان در جنب بالِ هما دفتر هزار گونه شرف میکشاید معنی پایگاه اوررود یک دو بیت حالی باظهار نیاز

گرد آن آستان سخن حق ست چارهٔ افسردگیهای کدورت جدائی خواهد نمود و دفتر هزار رنگ معذرت در زیر خواهد شد

غبارِ سبک روحِ ما را نسیمی ست — اگر رنگ بر چهره پرواز دارد
باین شوخی از جلوه دم می گریزد — دلِ من بر آئینه صد ناز دارد

زمزمه پردازی سازِ تمنا از پردهٔ اختصار انسب از آنست که گوشِ نازکی ما تان بعبارت
طولِ کلام باید خراشید دیدار مسرت آثار که سرِ همه آرزوهاست چمن پیرا دیدهٔ مشتاق باد
مکتوب دیگر اگر در آرزوی گردِ آن آستان گردیدن احرامِ طوافِ کعبهٔ بیخودی باندهٔ
هزار رنگ لبیکِ وارستگی نمیرسید با وصفِ یک عالم افسردگی در طی مراحل اظهارِ شوق
اینقدر جرأتِ انفاس کم میدید تا را خاکِ آن آستان جبین مالیدن معالجهٔ دردِ سرها
الم ست و مشاهدهٔ انوارِ حضور چاره فرسائی تیره روزیهای زاویهٔ اندوه و غم ست
دلِ من خانهٔ نیرنگِ عشق ست بوحشت رقصِ طاوسی توان کرد و ورودِ شفقت نامهٔ
عنایت مضمون بعلاجِ دیدهٔ انتظار پرستانِ زاویهٔ حرمان پرداخت و مطالعهٔ آن سواد گرامت
مشحون مدارک بی نوریهای چشمِ حیرت سرشت ساخت آنقدر رنگینی چمنستانِ عبارت
سرسبزی گلستانِ سپاس نزهت پیرای خزان فرسائی اوراق زبانهای شکسته گردید و بانداز
شگفتگیهای گلزارِ معانی خرمیِ تماشاگاه عوضِ شکر بادِ دلتنگیهای آلام مهاجرت رسید عشرتها
مفتِ خاک نشینانِ گوشهٔ بی اعتباریست اگر خداوندان گرد چارهٔ رنجِ مذلتِ شان برآیند
ذخیرهٔ مهیا غنیمت بی سرمایگانِ زاویهٔ خاکساری اگر شفقت دستگاهان در تدارک بزم گریها
المحرومی سعی فرمایند ست ذره را بالِ اضطراب شکست و ورنه دامنش بهر نزدیک ست

دولتِ مواصلت که همین سرمایهٔ زندگیست در اقربا و قانع در دنیا

بقامع بنیانِ ظلم و جور مولوی محمد حسین صاحب هجر تخلص ناظم عدالت اندور

سوادِ نامهٔ شفقت طراز بدادِ بی سوادیِ چشمِ انتظار رسید و مدادِ سطورش سرمهٔ چشمِ
حیرت سرشت کشید خامهٔ لطف علامه باین نویدِ عشرتِ جاوید مبشر بود که از تحریرِ
معنیِ دو شعر دریغِ توجه نباید نمود غورِ نظر هر چند گردِ سوادِ یک عالم وقت می برآید نظر تا
چون صفحهٔ آینه راه روشن سوادی نمی پیماید بکدام خطِ غیر متعارف از نوکِ قلمِ اشفاق رقم
چکیده که بنظرِ تامل آشناییِ سواد ندارد و نقشی از عالمِ شهود بر روی کار نمی آرد مگر تجلیِ
فروغِ ضمیرِ آفتاب نظیر سوادش را سایه وار از لوحِ صفحه محو فرموده باشند و نور افشانیِ یدِ بیضای
شان کدورتِ مدادش را هم وضعِ بیاضِ کاغذش نموده بهر حال بگمانِ اینکه مبادا
مدنگاهِ این بیدستگاه با دامنِ شهودش متهمِ نارسائی برآید شفقت نامهٔ ملفوف پیچیدگیهای
این طومار بمطالعهٔ دقت اثر میرسد امید که رنجی بر طبعِ نازک گماشته در تحریرش خود را
از خود مامور بتکلیفِ تصور فرمایند در الصورت قابلِ سزای جرایم توانند برآمد اگر خاکساران
در عذرِ رتن ذردی در پی حیلهای دور از کار برآیند ارشادِ بی نیازی در تحریرِ اشعار
دیگر رفته بود اگر از ان هم بتفصیل مطلع گردد جراتِ تسطیرش بساطِ افسردگی در نوردد
در ضمنِ این تحریر ورودِ رباعی که هر مصرعش عجزِ خاکساران را عنصری ست وسیلهٔ
معذرتِ بی اعتباری گردیده مقتضای بی اختیاری بمطالعهٔ اصطلاح آرا رسید

نیک و بدِ هم خود ستائی خویشیم — گمراه خودیم و رهنمای خویشیم

تا زحمت پای دگران ننهیم
تا آبله‌ایم وقف پای خویشیم

یارب سایهٔ هما پایه بر فرق برهنه سران وادی نارسائی سحابی فرماید ایضاً اگر حرفی
از حسرت صحبتها بر نگارد اندیشه کوتاهیهای زبان خامه دامنگیرست و اگر اندکی از شوق بدل
نویسیم نارسائی قاصد سدّ راهِ تحریر میان عبدالرحمن اگر احرام دولت دیدار بندم
عنایت نسخهٔ بهار عجم مزد طوافِ آن آستان گردد که غلبهٔ شوقِ دیدنش بر لب طاقتهای
جوش جنون مهیاست و ضرورت بعضی از امور نیز کار فرما دیوانگانِ عالم مهاجرت باین
بوی پیراهن تسکین خاطر بهم میرسانند و بدان رائحه خود را از حضور ازیشان بساطِ انبساط میگسترند

ما از تو بهیچ چیز خرسند شدیم
دشنام ترا بصد دعا میخواهیم
امیدِ وصال تست جان در تن ما
آن ثمرهٔ جان توئی که ما میخواهیم

زیاده برین صداعِ سرِ خدام نمی افزاید و جادهٔ تکلیف طبع نازک نمی پیماید مکتوب دیگر
تصاعدِ شعلهٔ آرزو دود از نهادِ طبیعتِ مضطرب بر می آرد و هجوم خار خار الم پهلوها
بر بسترِ جراحتگاه هزار نشتر میگذارد دیده منتظر تا از گلشن جمال بهره ندارد در کسوت گشاد
مژگان محوِ خمیازهٔ حسرت است و چشم حیران تا از خاکِ آن آستان بتوتیائی نرسد در
صورتِ باز ماندگی از آئینه داران معنیِ حیرت یارب پنجهٔ مژگانها در دامنگیری تماشای
مطلوب مستعدِ تقاضا دل بر آید و چشم حیرت پرست در پیشگاهِ حضور نگاه سبقت نگیرد چند
سوادِ عطوفت نامه در دیدهٔ بی نور بسر کی بینش تیامد که در اظهار هزار رنگِ تجلی صفا
طور را جای چراغ افروزی دعوی تواند گذاشت اما ذوقِ مشاهدهٔ دیدار آئینه

از بیاض چشم متحیر نتراشید که جز رنگینیِ جلوهٔ حضور رنگ اثری تواند بر داشت امید کز تنها
زودی دمای واماندگان ذخیرهٔ اثری برانند و زرد روآی نارسایان خرمن یافت جان محرومی
پاک بسوزد هرچه از عالم بی‌نیازی واضح گردد نیازمندان در ماموری قبول بی‌اختیار اند
وانچه از وضعِ اشتیاق رو نماید مستمندان در بساطِ آن ابهام ناچار ما را در عالم مجبوری اختیار
نالهٔ بیصبری داشته‌اند و در گوشهٔ تنهائی ناگزیر شکوهٔ دوری گذاشته گوش در انتظار
جلوهٔ نوید مقدم سعادت توام بکسوت آرائی وضعِ چشم سخت کوش بست و چشم باامید
مژدهٔ دیدار سراپا گوش سامعه نوازِ گوش من آوازانِ تامل کدهٔ اضطرار و چشم روشن ساز
بی‌بصرانِ تحیر کدهٔ انتظار چشم را بسرمهٔ حیرت پیامی آن جلوه دیوار تجلی کدهٔ طور کامیاب
گرداند و گوش را بشارت نوای سازِ آن مقدم ذخیرهٔ میمنتِ دوام رساند ۵ صبا تا
مژدهٔ تشریف یارِ خوب رو دارد بگوشم خندهٔ گلها صدای پای او دارد ۵ مکتوب دیگر
سرگرمی خیالِ سجدهٔ آستانِ حضور بساطِ سرنگونی طرح نموده است که خامه را فرصت سر
بالا کردن متهمِ بی‌شغلی تحریر تواند ساخت و حیرت فروشیهای تصویرِ دولتِ دیدار نقابِ
محویتی نکشیده که سوادِ عباراتِ نامه در تقریرِ احوال آئینهٔ خاموشی نتواند پرداخت
بیگانگانِ رسومِ خودداری خاکی بر فرقِ بی‌اختیاری نه بیخته‌اند که در شورشکدهٔ
بی‌باکیهای آه عالمِ گردباد بلندی توان دید و دیوانگانِ عالم از خود رفتگی گردی از طینتِ
افسردگی نه انگیخته که نقشِ قدم موجهٔ ریگ روان نمی‌تواند گردید شوقِ جنون جولانی
اگر معذوری بیدست و پایانِ گوشهٔ بیصبری‌ها بی نمی‌برد صدای گسستنِ سلسله

غفلت دامن پنبه از گوش پای خفته بر می آورد و آنجا افتادگی بسترِ ضعف از هر بن مو نالهٔ یارب بر می آرد و قفس فرسائیهای شکسته بالی هر موی مژه را لفافهٔ آشیانهٔ کم نگاهی می شمارد

چشمها از شرم وضعِ بی نگاهیها گداخت	گریه دانستیم و آبِ سیلِ اشک از سر گذشت
بایدم بر وضع غفلتهای دوری گریه کرد	جلوهٔ رنگِ حضور از پیشِ چشمِ تر گذشت

پیش ازین شورشِ شوق در آرزوی مطالعهٔ نگاهِ التفات بی اختیار بر دوشِ کاغذ نامه را بی صبری سرگرده بود تا اقتضای وضعِ سرگشتگیش قاصدِ بیچاره نیز جادهٔ آوارگیهای بیراهی پیمود تا شرفِ نگاهِ توجه فرقِ سعادتش را بالاتر از رتبهٔ زایچهٔ سعدِ اکبر رسانید و در نگینهٔ نظرِ اشفاق بر اوراقِ سفینهٔ گلشن مقدم ننشانید بیشتر قربانیانِ عالمِ اخلاص از انجا که سراپای شان بتشریفِ تهمتِ قصور آراسته است اگر در یادِ خداوندان بگرمجوشی شعلهٔ غفلت برایند معذوراند اما کعبه نسبتانِ عالمِ اشفاق در هر حال می باید بر دورانِ بساطِ قرب تهمتِ کفرِ طریقت نبندند که باوجودِ بی استطاقتی در عالمِ خیال کاهلی در احرام طوافِ آن آستان نمی پسندند

یاد آن زمان که دیده بر درِ تو می فتاد	عشقم ز سیرِ لاله و گل سیر کرده بود
رفتی و داغ بر دلِ حیران گذاشتی	شد موجِ شعله گر همه خونِ فسرده بود

غیرتِ شیوه های محبت غنچهٔ بهارستانِ این تمنا بود که خزان فرسودگیهای نهالِ طبیعت بامدادِ نسیم ورودِ شفقت نامه تازگی چمن از خود خواهد دمانید اما چون عجز تا کسی غیر از قدرِ پاسِ دربارِ نگاه نه بست پاسِ ناموسِ انتظار از آنِ خود گردانید روشن گرِ آئینهٔ بهار مرآت

آن مجموعهٔ رنگینیهای اخلاق را در عالم دیدار مستغنا تر از لطافت گل خورشید پرداز دو مهجوران
گوشهٔ پاس را دیگر در خارستان این همه محرومی نینداز د

بنام نامی مولوی محمد حسین صاحب تحت ناظم عدالت الٰهٰ آباد

دگر از غم زبس سراپا پر آبلهم	سیکند خالی برنگ آب حبابم الم
دردلم امی ریزد حیرانی تا نگیرد	شد زگریه دل مینا تمام الم

انتظار پرستانِ حیرتِ دیدار را اگر گاهی بدفع هجوم غباری که از راهِ تکلف آشنایان کثرتِ
بیگانگی بر خیزد مژگان فراهم نمایند لذتِ خیال پرستیها آنقدر ذوقی در وحدت نگاه تشویشی نبخشد
که سر رشتهٔ آمد و رفتِ نگاه تا سوزنِ نوکِ مژگان دستگاهِ رسائی بهم رساند و اگر بعیدِ دولتِ
حضور که محویتِ خیالش گروهی را بالی شبههٔ جولان شهسوار نگاه در دیده بار کشایند بینایی
نگاه چندان بیرون دویدنِ مژه یک تحریک نمی‌دهد که دامنگیری پنجهٔ مژگان از پس کشش
برگردانند نارسائیِ طاقت پرواز اگر شوخی می افتاد نامهای عجز ترجمان را در جذب نگاه
التفات انفعال محرومی دست نمی داد احتمالِ تغافل در محفلِ احتمال هم بار ندارد و گمانِ
اغماض در عالمِ گمان نیز خود را جز غبار بیرونِ در نمی‌شمارد و اگر تغافل هم پردهٔ غمض حمیت
باری با خداوندانِ منزلِ امتیاز مرتبه شناسی اجازت نخواهد داد و با بزرگانِ التفات
در عالمِ مصلحت سببی پیش نخواهد افتاد دلم پیش تو رفت و سینه از یاد تو پر کردم
اگر گویا و گر خاموش نامت بر زبان دارم امید که در جمیع اوقات یاد مستظران صلای
کرم واجب انگارند و حضور توجه بر حال نایبان لازم پندارند مکتوب دیگر در حالتی که

فرو نشستنِ آلامِ مهاجرت گل کردن بتقریبِ صبح و دمیدنِ شبهای زندگی تمام کرده بود در
و بیابان نگاهی اندازِ طاقتِ قطراتِ سرشک را تا سایهٔ مژگان بر دوشِ نارسائیهای تحیر
می ربود دستمزدِ مرادِ چشمِ متحیر در رسید یعنی عنایت نامهٔ اشفاق مضمون بهزار معنی کرم
گستر مهر مشحون چاره گرِ زحمتهای الم گردید و در ضمنِ دوائرِ حروفش گردشِ چشمِ عنایت تسلسل
دورِ پیاپی داشت و در کسوتِ مدّاتِ الفاظش اشارتهای ابروی نوازش عالم عالم گرمیِ اجرا
ساغرِ اهتزازِ می نشه پیرای دماغِ آرزو گردید کیفیتِ آن عالمِ سرور در دورِ هزار جامِ
باده نمی توان یافت و بهارِ طراوتی بر غنچهٔ طبیعتِ افسرده خندید که پردهٔ حضور جهان جهان
شگفتگی در لباسِ پیراهنِ گل نمی توان شگافت فی الحقیقت مهربان را در آثارِ تربیت
تابشِ خورشیدِ عالم افروز مشاهده کردنیست که هر جا خاری در چشم خلیدن دارد در
پیرایهٔ نرم اندامی گل فرخ نقش ناگزیرِ نیرنگیهای شهرتِ اوست و هر کجا سنگی در نظر گرد
میکشد بوالا پایگی عیارِ جوهرش نام برآوردن لازمِ جستجوی خداوندان در هر صورت ناگزیر
رعایتِ کرم اند تا زبانِ بندگان از نصیبهٔ شکر پالوس نشینند و کریمان در هر حال از اختیار
شیوهٔ تربیت اند تا انگشتِ نیازمندان در تهیهٔ اسبابِ سپاس فرصتِ عرق از جبین افشاندن
نیابند امدادِ مراعاتِ لطف و کرم یعنی ورودِ کرم مضمون نامهٔ دیگر زبانِ شکر بیان را
محرومِ لذتِ خاموشی گردانید و لبهای محمدت نوا را بمضرابِ سازِ حمد و ثنا رسانید در
یک سر مگوئی علامتِ ظهورِ دید که سجده گردن افراز و بالای سعادتست و در یک
جنبشِ لب آثارِ حصولِ دولتِ امر بودن نیرنگیهای خارقِ عادتِ الهی تجلی فروشان

طور هدایت مدام مطلعِ انوارِ عنایت باشند تا داغِ سینهٔ ظلمت نصیبانِ گوشهٔ تنها سے
بے پیشانی نام برآرد یا رب طوبی نسبتانِ خلدگاهِ رعایت کرم سرسبزیهای لطف و نام
از خود دمیده تا رشند تا بیتابی سوختہ جگرانِ بادیهٔ جدائی اندکی در سایهٔ امدادش عنان بدست
تسلے وا سپارد در بین وقت صریرِ خامهٔ رافت علامه را ستر نم این آهنگ می باید که اختیار
سکونتِ آن لطف نهاد بر وحشتِ مزاج شکایت وار دو تمنا ارادهٔ این جنسِ تخیل پیرامون گردے
سرا پردهٔ ضمیر همت نگارد که درین روزگار از تیره روزیهای نیرنگ طبائع قدر آئینه از چشم
اعتبار افتاده است و بر کام فرسودگیهای دماغِ عالم نکهت گل گردِ دست باد داده و غنچهای
عندلیبان را زعالم نوحه ماتم قرار داده اند و فراخی دامان را رسوائی چاکِ گریبان نام نهاده
هرجا بنگرند اگر همه نسیمِ حسرت نفسی است بهزار رنگِ بیخبری با آئینه صفای طینت مقابل
و برهرچه دیده کشایند اگر همه مژگان است سنانیست با صد تیزیِ نوکِ پیکان بر پهلوے
جراحتهای دل نازال اگر لب بسخن میکشایند بادی بهزار تندی بر روے چراغ و زیدہ است
واگر زبان بتکلم آشنا نمایند صیحهٔ صور قیامت به پردهٔ یک عالم گوش رسیده در خصوصِ صفای
آئینه را بتیرگی ننگار فروختن پسندیده نگاه انصاف نمی تواند بود و نکهت گل را بسحاب
تیره لز دست دادن جز بپردهٔ بیباکیهای غفلت نمی تواند کشود در خیال غنیمت کسی که
در خدمتِ بزرگان بار هنری که فراهم آورده است بر کشاید و صفتِ شخصی که عیار
جوهری که بدست دارد پیش بحران قدرشناس عرض نماید در صورتی که او قدرشناسا
بمراتب دلداریها کوشیده چون آئینه مقابلِ زانو جا بسداده باشند و انکار و ضدِّ این

اقبال درآمدن ناسپاسی ست و در ردِ مدارجِ قبول کوشیدن حق ناشناسی آری روزگار
پاکشیدگانِ دامن تردد جنس آری و نعیم بزرگان بنای رسوخ اعتبار بر فلک میسازند
و بتمنا قرارداد و وهم و خیال هرگردانگیزیهای هوای این و آن دامن افشانند هرچند
درازنفسیهای بی اعتباران زاویۀ خاکساری پیش خداوندانِ مربی ازان عالم ست که
بهار را به شگفتگیهای گل کشیدن یا سحاب را از تأثیر گوهرباری آگاه گردانیدن اما
دلسوزیهای عالم عقیدت نگذاشت که آنچه دربارۀ نیک خواهی پسندیدۀ دل وارد
در پیش میان هدیه نیاز دور رود افکارِ معنی نثار چندان سرمایه رنگینی پردۀ گوشِ سعادت
نیوش ست که بوقلمونیهای برگِ گل نتیجۀ آب و رنگِ او ست و آن قدر زرنگ زدایی
کلفتِ انفاس نشکر اقتباس ست که در شادمانیِ تهمتِ همرنگیش رایحۀ نسترن بآینۀ لطافت
روبرو و حریفان را مقابلِ صفای آینۀ آن طینتِ خورشید ضیا شیره و از انگیزیهای
چشمِ عیب بین چاره نخواهد بود و حاسدان را در جولانگاه آن طبیعت جز خاک ندامت
راهِ فرق نخواهد بود چون آفتاب سراسر آفاق تنها سنجر تیغ زبان می باید بود و چون آسمان
سرآمدِ عالم می باید بود زیاده چه برطرازد که بر شوقِ آستانه بوسی فائق باشند و
چه نگارد که بر تمنای دیدار نقش پیشی برتراشد

رقعه بلاله بلاپرسنگه صاحب نامی

جذبۀ عشق گر گوشۀ دل جا بتو کرد | دیده در آینۀ اشک تماشای تو کرد
جذبۀ خود جذبۀ عشق ست که مجنونِ ترا | رابطۀ دامانِ دل و دستِ تمنای تو کرد

دیدار پرستیهای آیینه خیال از زنگ وانی مرآت رسوم آشنایی نیاز نساخته که نوید جلوه نخست
حضور هم مژگان را بسعادت بالا مے نوازد نواخت یا نگاه را در تردد جستجو میتواند نا
تحریر دو شعر حالی از احوال اختلال پرده بر میدارد و آیینه داری نیاز غائبانه بر روی کار می آرد

سوزد ز آتش دل روشن چراغ ما	خورشید رنگ باخته از سوز داغ ما
از بس بیاد جلوه ات از خویش رفته ایم	باید ز نقش پای تو جستن سراغ ما

چندانکه در پیوقت دولت معنوی نعم البدل استلذاذ نعمت ظاهریست بعد ازین دستاوید
نقد مشاهده ذخیره دامان نگاه انتظار باد مکتوب دیگر ورود عنایت نامه شفقت طراز که
هر دائره اش ساز طرب کده اخلاق و هر سطرش بریشم ساز اشفاق بود مترنم هزار شکر بها
گردانید بقدر حروف هر سطر ریشه احسانی در زمین طبیعت دوانید رنگینی بهارستان
کرم گلستانی بجلوه رسانیده است که رشته نگاه را گلدسته صد رنگ شگفتگی جبهه اخلاق
می توان بست و کیفیت نگاه التفات پیمانه بگردش آورده که چهره گل را در پهلوی رنگ
افروزیهای باده این طرب بهارنگی می باید شکست سرمه خط توتیای چشم را نور دوست
دلنواز می ورود لطف حقیقت همراه باده ز بیر نذر مقتضای بی اختیاریهای جنون خطیبت
خامه ناگزیر تحریر غزل بود و اندیشه ناچار جاده پیمای فکر بیهوده هر چند با اندیشه مناسبت
طبع لاابالی اشعار دیگر نیز خالی از درد دل نبود اما مقطع بآن کیفیت محو نشئه امتیاز
از خود در ربود که بعد ازین امتیاز از خود رفتگی هم از عالم جهل میشود چون آن ساغر از نشئه
خامه از باده کیفیت تحویل کار خالی نیست بحکم آب همدردی احرام نگاه التفات بست

و شایستگی پیرایهٔ قبول کلاه شکست * صهبائی اگر به سری امروز ازان به که نزاد گر شاید
نشتر دوام لطف سرور طبع محزونان باد مکتوب دیگر آرزوی دیدار فرحت آثار بقدری شکیب را
آئینه‌ها از بن مژگان میرویاند و حسرت تماشا باندازهٔ هر نگاه آهی از سینه مردمک میدماند
صیقل کاری سجدهٔ حضور هر چند دیده را جلائی ننواخته اما در عالم یکتائی از هر گرد مقدم
دوستان بتوتیائی چشم بی نگاه پرداخته از تکرار ید بیضا پروران کرم زبان را گاهی بلباس
نظم مرهون قامت آرائیهای شکر دارد و گاهی بوضع نثر در تمهید مراتب سپاس سر رشتهٔ
جرأت می سپارد خاصتهٔ نوبری که از حدائق الطاف مربیانه لذت کام انتظار بخشیده
و بداد تلخی کشیهای درد مهاجرت رسیده یعنی وصول انبه‌های بی ریشه که صفای آئینهٔ
لطافتش پیچ و تاب نگاه تأمل متهم اندیشه ریشه بر می آید و هوس قرائی مائدهٔ حلاوتش
جوهر اندیشه را با پرهای مگس هم پهلو می نماید مرهون این اکرام هر موی بدن را ریشه‌های
حمد و ثنا گردانید و زبان محمدت نوا را نیشکر زار لذت سپاس ساخت امید که شیرینی لذت
حضور تدارک تلخیهای دوری نماید و بزودترین اوقات مرارت محرومی بصفت کیفیتهای
مراد بر آید مکتوب دیگر افزونی سواد کلفت هدیهٔ طبع حسد پرستی که آئینه دیدار احباب شکوهٔ
زنگ فرسودیهای درای انفاس دوستان و فروغ شمع التفات گله شعار زنگ گیرائیهای
طبع ظلمت اقتباس را و درین روزگار جمعی را دقت عیب بینی هم آنقدر افشرده که گشاد
آغوش شفقت تنگ‌تر از عقدهٔ جبینهٔ بدخلقان است و نخوت خودپسندیها آئینه از خویش
نبرده که صلای عشرت پرستیهای اخلاق تفرقه پروازتر از نالهٔ غم فرسودگان غنیمت کسی

که حریمِ کنجِ عزلت را چار آئینهٔ تیرباران آفت سر و مهر بانماید و صفتِ شخصی که در گوشهٔ
عافیت در اقبالِ صیانت بر روی احوالِ خود در کشاید در خصوصیتِ فقیر صهبائی اگر
بموضعِ تکلفِ ابنای روزگار آشنا نیست مطعونِ دقائق سنجانِ رموز خرد نخواهد بود
و جادهٔ نامقبولیِ اندیشهٔ صاحبدلان نخواهد پیمود در آئینهٔ اعتقادش تمثالی منطبع
نگردیده تا موسومی بعکس متهم وار زونیِ اوضاعش نماید و بر صفحهٔ اندیشه اش خطی مشهود
نگشته تا تصور موضعی خاطر بر انجیالِ غبار تکدر نفرماید زبانِ حق ترجمانش اگر بکلمه
که در عالمِ اعتقاداتِ واهیه شایستهٔ احتمال دیگر تواند بود آشنا گردیده است دستان
را طرفِ شکوه بودن آئینه سادگیهای نقوشِ امتیاز زدودن است نقابِ سویهای
خفتِ عقل کشودن در آغاز اعتقادش دل شکنیهای چینِ پیشانی بموضعِ شکفتنِ اوراقِ
گلهای شاداب است و سرکه فروشیهای جبههٔ ناحفاظان هم کیفیتِ تلخیهای شراب
است گل از نسیم و صرصر فی شکوه کردنی شکرِ آن گرچه بشگفاند و این گرچه برگ بریزد
اندیشهٔ بدگمانیها یارب در حواشیِ خاطرِ صافی پیرایهٔ قبول نبیند مکتوبِ دیگر اضطراب
بی اختیاری آلام که ناگزیرِ گوشهٔ تنهائی است ساعتی نمیگذارد که پهلو گاهی با بستر
راحت نسبتِ آشنائی تواند رسانید و لمحهٔ روا نمیدارد که دیدهٔ بیگاه با حرکتِ پنجهٔ
مژگان خوابِ میسور را بخود تواند خواند سرجملهٔ شکایتها اینکه سختیِ انتظار هنوز دست
از آزارِ چشمِ دیدار طلب بر نمیدارد و محنتِ گوش بر آوازی در جنبشِ نفس سامعه متهم
اندیشهٔ آوازِ قدم بر می آرد با آنکه حوالیِ کلبهٔ احزان چند بار بسعادتِ نقشِ پا صلای

بسایهٔ بال هما داده بی نیازی عالم استغنا در توجهی بر روی نیاز اندوزان گوشهٔ
عجز تنهائی نگشاده گم گشتگی احوال نیاز اشتمال سررشتهٔ جاده را ناپیداتر از تار
نگاه وانموده بود که در تحت اقدام عالی نگاهان محفل یکتائی تفرسوده اگر ممکن باشد
حفظ الغیب نیز کمتر از حضرت حضور نبوده است یا رب محنت شاقهٔ انتظار بیش ازین
بشکنجهٔ درد و الم تفرساید و بزودترین زمانی بحصول دولت دیدار خورسند نماید امروز
گلچین بهارستان اخلاق معنی نسخهٔ اتفاق یعنی میر صاحب سراپا اشفاق که عمریست
بلدهٔ سونی پت از شرف قدوم میمنت لزوم شان بر تجلی کدهٔ طور نازش دارد و صفحهٔ
آن سرزمین از نقش قدم ایشان رقم سعادتی می نگارد بتحریک نیاز نامهٔ صهبائی
بر ذره نشینان زاویهٔ عجز آفتابی کرده اند و سایهٔ التفاتی بر فرق نیاز اندیشان گسترده
ذوق دریافتنی اگر امروز بهم طوفان دارد و دولت وصول مفت این اوقات است
وصول آرزو را غنیمت این ساعات گرمی نگاه و توجه چارهٔ خمار آلودگیها انتظار را

سواد مکتوبی که بستوده خصال منشی مبین دیال میر منشی اجنٹی بهوپال معرض تحریر آمده

دیروز در محفلی که بهمین گرمی نگاه وقت فرستگاهان عالم استعداد نشئهٔ هزار کیفیت سرور
می پیمود دولت میمنت شهرت اثرهای صاحب نشانان مجالس انس رسید ناکامیهای
خمول بر روی شهرت جام جم میکشود گلدستهٔ بهارستان معنی یعنی اتحاد اسلوب
نامه که ارقام سطور رشش بنشئه پیمائی سرور مقابل خط ساغر رگ گردن قوی دارد
و دوائر حروفش در برابر محراب ابرو سر فرونمی آرد بدآوی تسکینی شعلهٔ اضطرار

در رسیدهٔ بنشه پیمائی کیفیتِ معانی خمارشکن حسرتهای بی اختیاری گردیده حرفی
کز خامهٔ مهارت برآینده دارد در رگِ ابر فیض در جوش بود فی الحقیقت رنگینی بهارستانِ آشنائی
که غنچهٔ آبیاریهای سحابِ عنایت ست دفتر نظرفریبِ اخلاقی نگشوده است که الفاظ را
شکل اقتباس لمعه در تحریرِ عباراتِ حمد و ثنا صفحهٔ خاطر را مشرق تازگیهای نسرین نماید کرد و
زبانِ سپاس عنوان را در تقریرِ مضامینِ دعا خزان فرسودگیهای اوراق لب را از شکر
تازگیهای برگ گل نمی توان برآورد لوحِ نگار خاطر نقشِ سببی برنگارد که روشن سوادی
نسخهٔ دیدار وابستهٔ امدادِ مطالعهٔ اوست تا آب بیتابیِ درد هجران تسکین مراتب شکر
وصول مبدل باد مکتوب دیگر رنگینی بهارستانِ یگانگی نازان عالم ست که گلدستهٔ
مراتب توضیح آن وابستهٔ لبِ سررشتهٔ تحریر تواند بود و عطرانگیزی رواج
اخلاص از آن گونه که استشمام مدارج تشریح آن موقوف نکهت سایه‌های صدف بیان
تواند نمود اگر بی اختیاری را دقیقه معذور نیست جز در مقام علم امکان نمی افزاید و اگر
بیتابی را آبروی مجبوری نیست در غیر اینجا نقش وقوع نمی طرازد

معذورِ عرض تشنهٔ تاب و توان نه‌ایم — مجبورِ عالمِ غم بیتابِ بیخودیم
بیتابِ شوق را چه خیال ست و هم غم — ما حیرتیِ تجملِ سیمابِ بیخودیم
جز شرم ناکسی بکه عرض اعانتیم — چون اشک رهن منصب بیلابی خجلیم
چون دیده عجز ما بخیالت گذشت و بس — راحت پرستِ حیرتِ بیخوابِ بیخودیم

کوتاهی سررشتهٔ گفتگو حجاب جادهٔ عرض مطلب در همواری سلسلهٔ این سطور

خوابیدہ ہست و ناگزیری اظہار مدعا از جیب کسوت این تحریر سر کشیدہ کہ در عین مجبوریہای
انتظار کہ ناتوان بینی تعدیہای شدائد مہاجرت کمین گیر اندیشۂ اظہار او ست و مشوشی
استفام سیلانی چشم براہ جنون جولانی آثار او و آئینۂ یوسف نمای حقیقت صفای باطنی
کہ عبارت ست از مہجور نواز نامۂ اشفاق مضمون بداد محرومیہا نگاہ نارسا در رسید
و بجلوہ انگیزیہای لطف قدیمی تعبیر خوابہای پریشان شب فراق گردید

نہ شکر لطف تو کردم نہ نعت خامۂ تو — ز نارسائی سعی نفس چہ می پرسے
شدم غبار و بدامانت آشنا نشدم — ز شرم تہمت دام و قفس چہ می پرسے
چہ جای قافلہ با خود نمی رسیم چو گرد — ز سعی بانگ درای و جرس چہ می پرسے

اگر از متانت عبارتش دم می زند کلک را در اصلاح زبان قلم صد مرتبہ دم ریختن ہست
و اگر از رنگینی مضامینش می نویسد خامہ را از سیاہی مداد در رنگ شنجرف انگیختن تا رنگہای
لطف کلمات ہم ست کہ جوی آب دریای سنبلستان حروف روان سازد و تو ظہور
بوقلمونیہای رنگینش خوف ست کہ بیک کیفیت نارسیدہ در تماشای جلوۂ دیگر اندازد
رعنائی شاہدان سطور قامت شمشاد را گردۂ سایۂ خود می پندارد و در دہان دوائر
حلقہای زلف سنبل را غوار ترین سلسلۂ خوبی بیشمارد و تبسم خیزی صبح بیاضش
آئینۂ صفائی در بغل دارد کہ تا شوخی جولان خامہ گردی از عرصۂ اظہار برانگیزد
آلودۂ زنگ فرشہای سواد مداد تواند و مہر و سیہ جردگی رنگ سوادش ذخیرۂ
روشنی انباشتہ کہ تا مژگان اندکی لغزش فرود شد نگاہ بی سواد در عرصۂ صفائی تواند آسود

سرور از بسکه در رنگ تماشایش وطن دارد — توان از دیدنش گردید وقف باده پیمایی
سواد او شبی باشد که حرف نسبت مهتابش — نگه در دیدنش مست است از خواب زلیخایی
بیاضش باشد آن آیینه کز رویت اثر دارد — توان از روی یوسف گشت در دیدنش تماشایی

تو از آرزوهای خلوص کیشان آیینه دار این تمناست که تا کاتب بستان قدرت نقطهٔ
مردمک بر لوح بیاض دیده رقم فرماید جلوهٔ سواد حروف تسلی نامها در چشم منتظران مژگانی
نماید بهانه جویی لطف کرم بر حق قادر است که سواد نامه ما را آبستن شبهای وصال گرداند
و بیاض مکتوبات را آیینهٔ صبح آن اقبال.

چو در خیال رسی دیده می جهد از جا — که گیرد از پی هم در کنار مژگانت
گهی که دیده بروی خوش تو باز کنیم — بحال خویش تحیرها کنیم و ناز کنیم

مژدهٔ دولت دیدار رشتهٔ نگاه را با سوزن مژگان پیوندی نداده که بستن دیده هم از
تهمت انتظار خالی تواند گذاشت و نوید سعادت قدوم گوش همت نیوش را از زمزمه
نواخته که کیفیت هجوم محویتش نالهٔ شکایت فراق را نیز از عالم ذوق جان طرب
نوا نمی پنداشت هر چند طپیدنهای دل بیقرار گواهی داده هست که هر روز نقد رسایی
نالهٔ بی اختیار قطعهٔ زمینی در زیر قدوم سعادت لزوم طی یافته و می یابد اما اضطراب
طبیعت بی صبر را چه توان کرد که هر ساعت در آرزوی تشریف آوری و در پیشانی
مترصد آنست که در امروز فردا تهمت غفلتهای دوری دست از احوال مهجوران
بردارد و جلوهٔ دولت وصال سر از پرده بر آرد

هر ناله که سر زند از دل برای تست	چون در دلی کمان برم آواز پای تست
آخر به هیچ نیز تسلی توان شدن	اندیشهٔ تو در دل ریشم بجای تست

جلوهٔ دیدار فائض الانوار بر کتانِ پردهٔ مهاجرت مهتابی کناد **مکتوب دیگر** دقت آشنا ها
شعری که از دیوانِ ناصر علی شایستهٔ نگاهِ تأمل فهمیده‌اند نه قابل آنست که خدام را جابجا
در آرزوی حلِ معنیش زحمت بر طبع عقیدت اندیشان باید گماشت و نه شایستهٔ اینکه قدم
خامهٔ اخلاص علامه را در اظهارِ دقائقش خواهی نخواهی سامعه خراشیِ ملازمان منظور
باید داشت اما چون پیش نهادِ حواشی نیاز آنست که به هر بهانه سعادتی ذخیرهٔ دامان
احوال میگردیده باشد به هر قدر زبانِ قلم یاری فرمود پارهٔ کاغذی که بهمپائی عقیدت نامه
بتوقیعِ شرفِ مطالعه ممتاز دگنجینهٔ آن نمود یا رب قبولِ طبعِ فیاض سعادتِ
اعتبارش افزاید **مکتوب دیگر** سررشتهٔ پیچ و تابِ مطالب همواریِ سلسلهٔ جرأتی شعر و شبهه
که آنچه بدست آویزِ توهم ناقص حلقهٔ درِ اخلاص میزند ناگزیر بر دیباچهٔ اعلان نهاده
ذریعهٔ یاد دهیِ گم گشتگیهای کوائفِ احوال می پندارد اما از انجا که اندیشهٔ نازک مزاجیهای
نیاز فروشانِ بزمِ حضور دامنگیرِ احتیاط است بتحریرِ همین یک شعر که بمقتضای وقت
بدیهه از پردهٔ خیال گل کرده همت عرضِ نیاز مغتنم میشمارد؛ چشمها از انتظارت
آنقدر رما می پرد که به هوایت چون نگه از چرخ بالا سپرده **مکتوب دیگر** از انتظار زیرینِ هوائی شبهه
کشاده چشم آنچه بر روی کار آورده که سراپای مهجوران نرگس زار است در چشم اندیشه
گل کرده امروز بمقتضای بی اختیاری دست و قلم را بتحریرِ غزلی مامور کرده بود شعر نسبت

از جملهٔ اشعار آینده اثر پرداخت بمناسبت مقام شایسته تحریر نمود ؎ پس از صد
یاس بر میگردم و چون گرد برخیزد ؎ باشم کین غبار از شوخی جولان او باشد ؎ هیهات
اینجا بعد از هزار درد ناامیدی هم غباری از جادهٔ انتظار تشنه جولان شهسواری
برنخاسته ؎ پس از صد هزار یاس نیز گردی از راه بی پروایان گوشهٔ چشم منتظران را آشنه
بکام توقع بر جادهٔ گیر بهای درد دل قائل توان بود ؎ بچه امید بعلاج الهای
دوری اصرار توان نمود ؎ جوش زد خونش اگر اینک تغافل سکنی ؎ موج خون
شمشیر گردد کشتن نخچیر را ؎ شکایت درد فراق یارب بشکر وصول دولت وصال مبدل باد

مکتوب دیگر امروز که گلزمین شاهجهان آباد از وجود میر صاحب سراپا فضل و هنر بر
عراق و خراسان نازش دارد غنیمت کسی که خدمت اکسیر اثر ایشان از جملهٔ مغتنمات
لاریبی شمارد ارادهٔ کسب کمال اگر دامنگیر ست کاهلی روا ندارند ؎ خویش را مجبور اختیارها
نگذارند خاصه که نظر بنیاز دیرین خود گوشهٔ خاطر ایشان را مصروف تربیت آن
زبدهٔ ارباب کمال نیز می یابد و جستجوی همت بزرگانهٔ شان در کوچهٔ تفحص احوال آن
خلاصهٔ کرام می شتابد یارب اثر استغنای ایشان بر اسلوب طبع لا ابالے نگردد

بنام منشی دین دیال میر منشی اجنٹی بھوپال

بیش ازین دو روز بیتابی دل مجبور گرد از خانمان برمی آورد امروز که زمزمهٔ مژدهٔ
دیدار تجلی انوار از پردهٔ ساز دلنوازی دریافت تار هر ناله آبستن هزار ترانهٔ سپاس
گردید و چنگ هر نفس خود را آمادهٔ صد نوای شکر دید چشم بیابی نگاه در جستجوے

گردِ آن شهسوار عرصه‌ها را پای سپرِ تقاضای شوق دارد و دل بامدادِ سرشک در خون تپش
آن آستان جاده‌ها را بهزار عرقِ سعی نمناک بر می‌آرد مضامینِ شوق اگر در طومارها
سر زده دعمان را در کوزه بند کرده باشم و مطالبِ آرزو اگر در نسخه‌ها ادا شود
محیط را در قطره آورده از این نامهٔ شوق اگر نقطه‌ئی بنگا فند محیطی ست که جوشِ هزار
سیلش هر دائره را متهمِ سرگردانیِ صد گرداب تواند نمود و سر زدنِ هزار موجش هر
سطر را آمادهٔ جوشِ صد دریا و دتواند فرمود امروز روا نمودند که کثرتِ بارشِ امسال
نتیجهٔ همین گوهرفشانیهای دیدهٔ طوفان اثر است و افراط شعله کاریهای برق بفیضِ
آتش افروزیِ نالهٔ دوزخ شرر نخی تکلف هوای خوشی ست اگر بسیرِ لاله کاریهای داغ
هجران قدم بر دارند و کیفیتِ خوبی ست اگر باستماع صفیر عندلیبانِ ناله نغمه از گوش
بر آرند یارب نشئهٔ حصول مراد زود تر ساغرهای کیفیتِ سرور شود در قعه بنام ام الصبا
بیجا قتیهای حسرتِ دیدار نخواست مژگان را بال پرواز دیده تماشائی ساز د و هم موج
نگاه در جستجوی گردِ جولانگاهش انداز د آخر الامر روا نمودند که سر زمین بیتهرا چند ہی ست
بیمنِ تجلی جمال رشکِ چشمهٔ خورشید ست و بفیضِ سعادتِ قدوم و شتگاهِ هزار امید
نالهٔ فراق کشی از نیستانش مرور در لباسِ شکرِ وصول زمزمه پرداز ست و درد جدائی
گنجها از سینه گوییا نش در پیوتوقف در کسوتِ درمان وصال چاره ساز طوفان آتش نشان
یارب طغیانِ سرشکِ مهجوران را در خاطرِ آن سرورِ دلها انداز د بنام ام الصبا

آن دل که ز سوزِ هجر داغی دارد	۔	از سیرِ گل و لاله فراغی دارد	

تا چند هوس بر دمبدم من و تو | خون خوردن دل نیز آیا دارد

دیوانگیِ طرزِ اشتیاق سراسیمگیِ نذرِ جنون‌کسوتان بی‌طاقتی نساخته که جز به نقاب‌کشائی گرد محمل از صهبائی گردباد توانند آسود و افسردگیِ وضع دوری انقباضی بر غنچه‌جناحِ یعقوب صفتانِ کنعانِ بی‌اختیاری عرض نکرده که جز با بوی پیراهنی آغوش شوق توانند گشود در امتحان‌گاهِ مدرسهٔ انتظار چرب‌بانیهای حرمان جواب بی‌دندان‌شکن جلوه توان داد و در تعلیم‌کدهٔ حرفِ ناشکیبائی سبق صحیفهٔ تسکین از ورق‌گردانیهای نسخهٔ دیدار نتاب تواند کشاد و کوریِ غلباتِ شوق از مطالعهٔ امیدِ سوادش روشن و پژمردگی غنچهٔ طبیعت به نسیمِ توقعِ بالیدنش گلشن جوش گریه سیرِ شکالی دارد دیده را آبی بتوان داد و پرواز رنگِ طاقتِ بهاری بیطرز از چشم تماشا باید کشاد داغی بر جگر نسوخته ایم که بهزار زبانِ شعله فریادیِ حسرتِ دیدار نباشد و مژگان بحیرتی نگشاده ایم که بیاض نسخهٔ انتظار نقش آئینهٔ انتظار از خود نتراشد

گر ندارد جلوه‌اش سودِ نگاه از ما دریغ | می‌توان کردن تلافیها زبانِ شوق را
می‌تواند دام در راهِ تغافلها فگند | جرأتِ حرف ار دهی یارب زبانِ شوق را
دل بجوش آمد ندانم چون توان کامش نهفت | طولِ صد روزِ قیامت داستانِ شوق را
گر دهد جولانگهِ شوق از شورِ حشر افزون‌تر است | امتحان گر میکنی بگسل عنانِ شوق را
از حکایتهای دل بر جانِ خود لرزد سخن | حرفِ صهبائی ست کان لرزد بیانِ شوق را

میدانم شانِ بلندِ حوصلگیهای همت را جز در گوشهٔ هجران نتوان شکست + درراه

بلند آہنگیہای شوق را جز در بیراہی فراق نتوان بست تا با افسردہ حیرت فروشیِ
بیاضِ کاغذ را آئینہ شوخیہای دیدار نتوان اندیشید و زنگ ناروی سواد نامہ را
خلوتِ حیا کیشیہای جلوہ باید فہمید آفتاب در حجابِ سحاب دیدن قامتِ ذخیرہ بینائی
وا زیبا بر رنگ شکستہ دل باختن کمیِ نگاہِ دانائی تقطیعۂ ذرہ دار پرتو خورشید جز نسخۂ
اجمال نتواند کشود و حوصلۂ قطرہ از ہمتِ محیط جز بہیچ قناعت نتواند نمود آغوش آئینہ
ہر چند در بزم حضور رنگ ہزار جلوہ در خود دزدد داشتہ می از لمعاتِ جمال جز جستجوی
نگاہِ دور گردان عرض نتواند کرد و خلوت نقاب با آنکہ از پرتوِ حسن شوخی ہزار برق
در بغل دارد با نظر باختگان آن طرف محرومی جز تیرگی شعلۂ افسردہ نتواند بر آورد اما
در عالمِ اضطرار ہمان سلسلۂ سطور را چارۂ جنون زدگیہای شوق فہمیدنی ست
و سیاہیِ رقوم را مرہم داغ دل اندیشیدنی بی اختیاری شوق با حیرتِ انتظار چشم
روشنی تواند گفت کہ امروز رنگِ بادۂ اشتیاق از مینای کاغذ نامہ بر خمار زدگانِ حرمان
نگاہ و ساغرِ ہزار کیفیت دیدار می پیماید و بہ پرتو چراغ عنایت از فانوس حلوا مکتوب
بر دیدۂ منتظران دفتر ہزار تجلی می کشاید حرف حرف در کشتی آغوش
وصالِ جلوہ گر و مدّاتِ الفاظش با شوخی ابروی
اشارت در نظم

ای رنگِ عبارتت ز اشفاق گلے	قت	ای نشئۂ معنیت ز اخلاق ملے
ہر سطر چو زلفِ دوست از نامۂ تو		ہر بار بہ نحر و بر گلو گشت غلے

رساله در نحو فارسی

بسم الله الرحمن الرحیم

سپاسی که تا ابد یکذره از آن ذخیرهٔ اندیشهٔ والا خردان نگردد شایستهٔ آن بانی بنای
مکان که قصر بلند آسمان خشتی از کنگرهٔ جلالت اوست و درودی که تا قیامت یک
حرف آن سرمایهٔ فکر بلند خیالان نشود در خور آن نکته دان علم لدنی ست که دفتر کمالات
انبیا قلم کشیدهٔ دبیر رسالت او اما بعد هندی نژاد کج مج زبان صهبائی بیچمدان
که چون ذره بر آستان صافی ضمیران خاک نشین و چون غبار بر بساط سخن سنجان جا
گزین ست بعرض والا فطرتان میرساند که چون تنک مایگان کم سواد نظر بر کتب نحو عربی
ندوخته نقطهٔ مردمک را در مطالعهٔ عبارات فارسی صرف کنند و از نابلدی خم و پیچ
این طریق قدمی بکام دل نزنند لاجرم بجهت تربیت این نارسایان ورقی چند در
نحو فارسی بعبارت سهل الالفاظ زود فهم سیاه کرده رسالهٔ مختصری ترتیب دادم
یقینکه اگر پایی در دامن پیچیده و پردهٔ غفلت از چهرهٔ احوال کشیده بر مطالب این
رساله و مضامین این عجاله وا رسند در شاهراه مطلوب گام فراخ توانند زد و از آنجا که
همت فرو خواستم تا اگر رایگان از این گنج شایگان نقد مرام در کف فتد ذخیرهٔ مقصود در میان نهند

قطعه افسوس چه نغمها سر دم بعبث		وانا رخم و پیچ راه بودم بعبث
اکنون همه لب بعذر آن بگشایم		زین پیش اگر چه لب گشودم بعبث

کلمه در اصطلاح نحات لفظی ست که برای معنی مفرد وضع کرده باشند و مراد از معنی مفرد آنست
که جزو لفظ بر جزو آن معنی دلالت نکند درینصورت لفظ مشترک در تعریف مفرد داخل
ماند و امثال عبد الله خارج شد چه در لفظ عبد الله نزد نحویان اضافت عبد بسوی
الله ست گو بنا بر اصطلاح منطقیان مفرد باشد که ایشان از الفاظ بحث ندارند و کلمه
بر سه قسم ست فعل اسم حرف فعل آنست که دلالت بر معنی بنفس خود کند و زمانه
از ازمنهٔ ثلاثه داشته باشد و اسم آنکه دلالت بر معنی بنفسه کند و زمانه ندارد و حرف آنکه
ازین هر دو مبرا بود فعل دو قسم بود لازم و متعدی لازم آنکه معنی او از فاعل تجاوز نکند
ای بر همان تمام شود چون رفت زید و آمد عمرو متعدی آنکه از فاعل گذشته بمفعول آید
مثل خورد زید طعام را و اسم یا جامد ست یا مشتق یا مصدر جامد آنکه نه از چیزی
بر آید و نه او از چیزی و بمصادر از و تعبیر کنند چون روزه داشتن و نماز کردن و فی الحقیقت
بعضی از جوامد بنا بر تصرفات بعضی از ظرفاست چون عمریدن و ابابکریدن و زیدیدن
و تمیدن و مشتق آنکه از مصدر بر آید چون اسم فاعل و اسم مفعول مثلا کننده و کرده
از کردن و مصدر اصل ست در باب اشتقاق کما هو قول الجمهور و اتفاق سواد اعظم
برین ست اما کوفیان فعل را درین باب اصل دانند و مصدر بمعنی مصدر دیگر گویند
چنانکه مرکب بمعنی مرکوب و مشرب بمعنی مشروب و نون مصدر را از حروف وصل گفتن
مؤید این بحث چه معلوم شد که گفت مثلا اصل ست و نون زائد کرده مصدر ساخته اند
و الا چه وجه داشت که نون را از حروف زوائد شمردی و بوصل تعبیر نمودی

واین از مشکلات فن ست اما گوییم که گفت مثلا خود مصدر ست واصل صیغ ست
اما از دیاد نون بجهت حصول امتیاز معین ورفع التباس ست وماضی نیست تا وجه
احمال فعل بدست آید پس مرتفع شد آن اشکال و کلام چیزی ست که در و اسناد کلمه
باشد بسوی کلمه دیگر و اسناد نسبت کلمه باشد بسوی کلمه دیگر بطوری که مخاطب را فائده تام
حاصل شود پس ازین معلوم شد که غلام زید کلام نیست چه از نسبت غلام بسوی زید مخاطب
را فائده تام حاصل نمیشود بلکه منتظر میماند از جانب متکلم و کلام همچنست زید قائم ست یا زد
زید و آنچه کلام از و مرکب شود کم از دو کلمه نباشد و آن دو کلمه یا دو اسم باشند چون زید
رونده ست یا یک اسم و یک فعل چون زد زید کما مر و زیادت او را حدی نیست چون
آمد زید در خانه آمدن برای اکرام من یا عمر ازینجا معلوم شد که آنچه سوای یک لفظ باشد
یا کلام ست یا غیر کلام و آنچه غیر کلام ست آنرا مرکب غیر مفید گویند از بهر آنکه از و فائده بمخاطب
دست ندهد و آنچه کلام ست آنرا مرکب مفید گویند از بهر حصول فائده آن بمخاطب و فائده
کلام منحصر ست در دو چیز یکی آنکه چون قائل بران ساکت شود سامع را از و خبرے
حاصل شود چنانچه اگر گوئی زید آمد سامع دریابد که از آمدن زید خبر میدهد دوم آنکه بعد
سکوت قائل سامع طلب چیزی معلوم نماید مثلا اگر گوئی بیا سامع دریابد که او طلب
آمدن من میکند واین چنین مرکب مفید را جمله نیز گویند و جمله بر دو قسم باشد یکی آنکه قائل
او را بصدق و کذب صفت توان کرد بشرطیکه از قرائن خارجی خالی باشد چنانکه گوئی
زید آمد پس احتمال دارد که قائل در خبر دادن مذکور کاذب ست و احتمال دارد که صادق

اما گاهی بقرینهٔ خارجیه صدق یا کذب متعین شود چنانچه الله قادر ست متعین الصدق ست
و شیطان مغفور ست متعین الکذب ست و این را جملهٔ خبریه گویند و دوم آنکه قائل او را
بصدق و کذب نتوان ستود و آن امر ست چون بیا و نهی چون میا و تعجب چون
سبحان الله و قسم چون سوگند بخدا و استفهام چون آیا زید قائم ست و تمنی چون کاش
زید بیاید و ترجی چون شاید از وی انتفاع برسد و عقود چون خریدم و بفروختم و ندا چون
یا خدا و این را انشائیه گویند و مرکب غیر مفید که ازان بعد سکوت قائل فائده دست
ندهد هر چند وجه ست یکی مضاف و مضاف الیه چه در امثال غلام زید معلوم نمیشود
که او بر چه حال ست تا نگویند مثلاً غلام زید نشسته است و این را مرکب اضافی نامند
دوم آنکه دو اسم را بهم آمیخته یکی کرده باشند و اسم دوم متضمن حرفی باشد نحات در کلام
عرب بنظیر چنین ترکیب را مرکب بنائی گویند و آن احد عشر و امثال آن ست چون یازده
و دوازده و امثال آن جمیع اسمای عدد سوم آنکه دو اسم را بهم آمیخته یکی کنند و اسم
دوم متضمن حرفی نبود چون خورشید که خور و شید دو اسم ست و نظائر این را در کلام
عرب ترکیب منع صرف نامند و هر دو بمنزلهٔ یک اسم شده و حرف در وی تضمین نیافته
و اسمای رجال اغلب برین منوال اند چون محمد علی و احمد حسین و امثال اینها و مرکبات
غیر مفید جمله نمیباشند بلکه جزو جمله خواهند بود یعنی بچیزی دیگر آمیخته جمله را اتمام میکنند
مثلاً خورشید بر آمده جمله ست نه تنها خورشید یا یازده غلام استاده اند جمله است نه تنها
یازده غلام زید آمده جمله ست نه تنها غلام زید و بیشتر دانسته شد که هیچ جمله کمتر از دو کلمه

نباشد و آن کلمه لفظاً باشد چون زد زید یا تقدیراً چون بیا که تقدیر آن بیا تو است و بیا
فعل است و تو فاعل آن و بیا تو از فعل با فاعل جمله حاصل شد و جمله دو قسم است یکی فعلیه
دوم اسمیه فعلیه فعل با فاعل چون زد زید که زد فعل ماضی است و زید فاعل آن و اسمیه
مبتدا و خبر چون زید گوینده است که زید مبتدا و گوینده خبر آن و در امثال زد زید جز فعلیه
دیگر نتوان گفت و اگر گوئی زید زد احتمال جمله فعلیه و اسمیه هر دو است چه اگر خواهی بگوئی که
فاعل فعل زد است و مقدم بر فعل پس جمله فعلیه باشد و اگر خواهی بگوئی که زید مبتدا است
و زد فعل ماضی و ضمیر مستتر فاعل آن و فعل با این فاعل جمله فعلیه شده خبر مبتدا شد و مبتدا
با خبر جمله اسمیه گشت چون کلام مشتمل باشد بر اسم و فعل و حرف لازم آمد که علاماتِ اینها
نیز بیان نمایم پس علاماتِ اسم آنست که هم مسند الیه باشد چون زید ایستاده است و هم
مسند چون زید زننده است چه زننده مسند است بسوی زید یا مضاف باشد چون
زین اسپ یا تصغیر آن کرده باشند چون باغچه و راغچه و پسرک و دخترک یا بسوی چیزی
نسبتش کرده باشند یعنی یای تحتانی در آخرش آورده باشند چون ایرانی و تورانی
و هندوستانی و امثال آن یا جمع آن کرده باشند چون درختان یا درختها و مردمان و مردها
یا موصوف شود چون اسپِ خوب و علامات فعل آنست که مسند شود چون زد زید و تا
یا دال موقوف ماقبل ساکن در آخرش باشد و نیز آنکه اگر در آخر آن دال یا تا نون ساکن
لاحق کرده آن حروف را متحرک سازند مصدر حاصل آید چون کرد و گفت کردن و گفتن
یا دال ماقبل مفتوح در آخرش بود و اگر آن دال حذف کنند امر ماند چون کند یا امر باشد

چون کن یا نهی باشد چون مکن و جمع علامات حرف انست که هیچ یک از ینها تنها نباشد

فصل

پوشیده نماند که کلمات فارسی همه مبنی اند مگر آنکه مضاف باشند یا موصوف در الصورت بحرکت کسره اعراب خواهند گرفت چون اسپ من و اسپ خوب یا آنکه حروف مبانی و حروف معانی و جملگی افعال در فارسی مبنی اند و باقی جمله اسما در حالت ترکیب معرب الا آنکه مضاف و موصوف اعراب لفظی دارند و بواقی اعراب تقدیری مثلاً در عبارت زد زید یا زید فاعل ست پس مرفوع ست و صلاحیت آن دارد که اگر شرط لحوق حرکت متحقق شود متحرک گردد و شرط آن اضافت یا صفت او ست پس در اصطلاح نحات عرب فعل نهی و امر حاضر و حروف را مبنی الاصل گویند و در فارسی جمیع افعال و حروف مبنی الاصل خواهند بود والله اعلم بالصواب و مبنیات را غیر متمکن نیز گویند اکنون باید که انچه در فارسی مقابل اسمای غیر متمکن وضع کرده اند تقسیم کرده شود بدانکه اسمای غیر متمکن هشت ست اول مضمرات و مضمرات در فارسی چون من برای متکلم واحد و هم در کردم نیز برای همین معنی و ضمیر یا مرفوع ست یا مجرور یا منصوب مراد از مرفوع ضمیر فاعل ست و از منصوب ضمیر مفعول و از مجرور ضمیر که بمضاف الیه باشد چون زید زد یعنی او و زیدم زد ای مرا و اسپ من یا اسپم مرفوع و منصوب بر دو وجه ست متصل و منفصل و مجرور فقط متصل باشد پس ضمیر فاعل متصل این ست ضمیر واحد غائب کرد که در وی مستتر ست دائماً و ضمیر جمع غائب کردند و ضمیر واحد حاضر کردی و ضمیر جمع حاضر کردید و ضمیر متکلم واحد کردم و ضمیر متکلم مع الغیر چون کردیم و منفصل او و ایشان

و تو و شما و من و ما و ضمیر مفعول متصل آنکه واحد غائب گردش جمع بردشان یعنی
ایشان را ضمیر واحد حاضر چون گردت ضمیر جمع حاضر بردتان ای شما را ضمیر واحد متکلم
چون بردم ای برد مرا ضمیر متکلم مع الغیر چون بردمان ای ما را و ضمائر مجرور که بمضاف الیه
میشود همین ضمائر متصله و منفصله اند که اسمی را بسوی شان مضاف کنند چون اسپم اسپت اسپش
ایشان پس شش ضمیر فاعل متصل و شش ضمیر فاعل منفصل و شش ضمیر مفعول متصل و
و شش ضمیر مجرور پس همگی سی ضمایر شدند بخلاف عرب که پیش ایشان هفتاد ضمائر اند
دوم اسمای اشاره و آن در فارسی آن برای بعید و این برای قریب است مرد باشد
یا زن جمع آن هر دو آنان و آنها و اینان و اینها و اگر بر اسم ظاهر بیاید جمع نشود چون
آن کسان و این کسان سوم اسمای موصوله و آن اسمائی اند که تا جمله بعد آنها نیاید
جزو تام برای کلام نتوانند شد و آن اغلب اسمی باشد که یای تحتانی مجهول بآن لاحق
شود چون کسیکه عاقل است سخن من گوش کند پس یای تحتانی اسم موصول است و عاقل است
که جمله اسمیه است صله آن است و کاف بعد تحتانی رابطه و ضمیر در خبر جمله مذکور عائد سوی اسم
موصول که از آن ناگزیر است و کسی موصول مبتدا است و سخن من گوش کند خبر آن و این
مبتدا و خبر جمله اسمیه شد یا اسم اشاره که بعد از آن کاف رابطه بیاید مثلاً آنکه عاقل است
سخن من بپذیرد بر قیاس مذکور چهارم اسمای افعال یعنی اسمای که بمعنی فعل باشند
و این چنین کلمات در فارسی یافته نشده پنجم اسمای اصوات و اسمای اصوات الفاظی که
بدان جانوران را طلب کنند یا حکایت صدای حیوان بدان کنند چون غاق حکایت

صدای زاغ یا تیح برای نشانیدن شتر ششم ظروف و ظروف زمان مثل گاه و هرگز
که بمعنی هیچگاه هست و چون و چو چنانکه درین شعر گفته بودم چو بیائی غم دل با تو بگویم ٭
چه بگویم که غم از دل برود چون تو بیائی ٭ ای هرگاه تو بیائی و ظروف مکان مثل زیر
و زبر و بالا و بلند و فراز و پس و پیش و روبرو و امثال آن هفتم اسمای کنایه و این دو قسم بود یکی
کنایه از عدد چون لفظ چند و این گاهی در محل استفهام مستعمل شود مثلاً آنجا چند مرد
اند یا چند درهم و گاهی در محل خبر چون گویند آنجا دیدم چند کس نشسته بودند دوم کنایه
از حدیث و آن لفظ چنین و چنان است مثلاً آن شخص چنین هست یا چنان هشتم اسمای
اعداد که گذشت **فصل** اسم یا نکره باشد یا معرفه معرفه آنکه برای شی معین موضوع بود
مثل اعلام چون زید و عمرو و بکر و نکره آنکه برای غیر معین موضوع بود چون اسپ و خر
و مرد و زن و گل و سنبل و امثال آن نها و اسمای اشاره و اسمای موصوله و مضمرات و نکره
که مضاف سوی اینها شود و معرف به ندا مثل ای مرد همه معرفه اند **فصل** اسم بر دو
قسم است واحد یا جمع واحد آنکه دلالت کند بر یکی چون مرد و جمع آنکه دلالت کند بر زیاده
از دو چون مردان **فصل** ترجمه حروف جاره این حروف اند از تا در بای موحده
بمعنی الصاق یا ظرف یا قسم تمه و این حروف با فعل یا اسم فاعل یا اسم مفعول متعلق
شوند و واسطه گردند در رسانیدن آن فعل یا اسمی چون رفتم بزید پس الصاق متکلم بزید
بواسطه بای موحده شد و قس علی هذا فی البواقی **فصل** حروف مشبه بالفعل و دنا
گویا است که ترجمه کان هست و شاید این حروف ترجی است و مستعمل نشود در مکتبات

نه ممتنعات چون گفته شود که شاید مرادم برآید و از این جمله هست باشد و بود و کاش و
این را حرف تمنی گویند و مستعمل شود در ممکنات و ممتنعات هر دو چون کاش دوستم نزدش
برسد و کاش عمر رفته باز آید و کاج مبدل کاش ست و لیکن برای استدراک ست
یعنی برای دفع توهم که از جملهٔ اول ناشی شده باشد می آید در میان دو جملهٔ متغایره
چون آمد قوم لیکن زید نیامد پس توهمی که در باب آمدن زید از آمدن قوم ناشی
شده بود از لیکن مرتفع شد هر چند این عربی ست و در اصل لاکن ست بتشدید
اما فارسیان بتصرف خویش لیکن با ماله خوانده در کلام خود آورده اند و ولی و لیک
و لیکا بدون واو مخفف آن **فصل** حرف ندا آی بکسرهٔ الف و یای مجهول **فصل** چون
احوال فصول سابقه دریافتی اکنون بدان که هر فعل فاعل ست و معمول اسم فعل لازم باشد
یا متعدی و فعل بر دو قسم ست معروف یا مجهول پس اگر فعل لازم ست فقط فاعل را رفع
خواهد کرد و اگر متعدی ست پس اگر معروف ست فاعل را رفع و مفعول را نصب خواهد بود
و اگر مجهول ست مفعول را رفع بسبب آنکه آن مفعول در اینجای فاعل خواهد بود و اگر
همین یک مفعول بخواهد و اگر زیاده از یک بخواهد یک مفعول را که صلاحیت مفعول
شدن دارد رفع و بواقی را نصب بنا بر مفعولیت و مراد از رفع و نصب در فارسی همان
حالت فاعلیت و مفعولیت فاعل و مفعول ست و الا علامت رفع و نصب دران
هیچ ظاهر نمیشود و مفاعیل پنج قسم اند اول مفعول به و آن آنست که فعل فاعل برو
واقع شود چون زدم زید را که زدن بر زید واقع شده دوم مفعول فیه و آن آنست

که فعل در وی واقع شود اسم از ظرف زمان و مکان چون زدم زید را در روز یا در خانه
سوم مفعول له و این آنست که فعل برای او واقع شود چون زدم زید را برای تنبیه
پس تنبیه مفعول له است که زدن بجهت آن واقع شد چهارم مفعول مطلق و آن مصدر است
که بعد فعل واقع شود و در معنی آن فعل بود از لفظ فعل باشد یا نه مثلاً ع بجنبید جنبیدنی
کوه وار ۔ و مفعول مطلق گاهی برای افادت شدت فعل بود چنانکه گذشت ای جنبید
جنبیدن شدید و گاهی برای بیان نوع و طرز چون نشستم نشستن فلان ای بطرز نشستن
فلان و مثل اینها و این مفعول از لفظ فعل هم است و آنچه فقط در معنی فعل بود و اینست
زید می بیند دیدنی چه بعد تحقیق محققین منقح شده که بیند از دیدن نیست بلکه از دیگر مصدر است
که آن استعمال ندارد و مضارع و امر از دیدن مستعمل نیست چون بیند و دیدن بیک معنی اند
بیند را از دیدن تصور کرده اند پنجم مفعول معه و آن اسمی ست که بعد از وای موحده
واقع شود که بمعنی واو بود چون سر با دثار آمد یعنی سر با دثار و اسباب پوشیدنی را
همراه آورد و دو اسم دیگر اند که از فعل عمل نصب بر خود گیرند یکی از آن حال است
دوم تمیز حال اسمی است نکره که بر هیات فاعل یا مفعول دلالت کند و آن اغلب اسم
فاعل یا اسم مفعول باشد چون زید گریان یا دل شکسته ای در حالیکه میگریست یا دلش
شکسته بود و گاهی سوای اینها نیز بود چنانچه بجای گریان یا شکسته سر برهنه باشد
ای در حالیکه سرش برهنه و تمیز اسمی است که رفع ابهام کند و این رفع ابهام گاهی
از عدد باشد چنانکه ده درم چه تا درم نگویند معلوم نشود که ده چیست و گاهی از کیل

چون یک قدح آب خوردم بدون اضافت قدح بسوی آب و گاهی از وزن چون یک من
غله و نیم من روغن و گاهی از مساحت چون یک جریب زمین و باید دانست که هر دو
در جمله فاعل ست که آن در قوام جمله دخل دارد و این منصوبات بعد از تمامی جمله باشند
و در اتمام جمله دخل ندارند و لهذا اینها را فضله کلام گویند ای زیادتی **فصل** فاعل آن است
که پیش از و فعل باشد و مسند بود بسوی آن بطریق قیام فعل بدان اسم و گاهی فاعل
را پیش از فعل نیز آرند و فاعل دو قسم ست یکی مظهر چون زید و عمرو رجل و امثال آن
و دوم مضمر چون ضمیری که در فعل ست خواه مستتر بود و خواه بارز و اسناد فعل بسوی آن بود
مثلا از زید زد زد فعل ست و زید فاعل آن و فعل با فاعل جمله فعلیه شد یا زید زد اما درینجا
احتمال دیگر نیز هست که زید مبتدا باشد و زد فعل و ضمیر غائب مستتر که راجع بسوی زید ست
فاعل وی بود و زد با ضمیر جمله فعلیه شده خبر آن مبتدا واقع شود و بدانکه چون جمله از اسم باشد
درین جمله انچه مسند الیه بود آن مبتدا است و انچه مسند ست آن خبر و خبر گاهی مفرد باشد
و گاهی جمله مفرد چون زید شجاع ست و جمله چنانکه گذشت و نیز زید زد غلامش پس زید
مبتدا است و زد فعل و غلام بسوی شین مضاف شده فاعل زد ست و فعل با فاعل خود
خبر آن مبتدا ست **فصل** بدانکه افعال ناقصه آن که بفاعل تنها تمام نشوند بلکه محتاج خبر
باشند و از خصائص این افعال ست که بر مصدر خود دلالت نکنند بلکه بر مصدر خبر
چون زید عاقل بود لفظ بود فعلی ست از افعال ناقصه و زید فاعل آن و عاقل خبر آن
و بود بر بودن دلالت نکرد بلکه بر عقل زید و فاعل این افعال را اسم گویند و انچه

بدو معنی این افعال تمام شود خبر و چون تمام نشوند بدون خبر لهذا اینها را افعال ناقصه
گویند بهر کیف افعال ناقصه این اند است بود مضارع یا بود ماضی و باشد و شود
و شد و گاهی آمد نیز ناقصه باشد عرفی گوید شعر ز آسمان و زمین مژده در فغان آمد
که آفتاب زمین تاج آسمان آمد یعنی تاج آسمان شد و درین شعر احتمال این هم ست
که حذف عاطفه باشد یعنی آفتاب زمین و تاج آسمان بیاید و تشریف آورد اما درین
شعر صاف تر ست شعر بیا که ز امنیت ای گل بهشت نعیم ٭ دهانه بر تر از امید کامران آمد
ای کامران شد و گاهی بعض ازین افعال تامه نیز آید یعنی محتاج بخبر نباشد چنانکه درینجا
چنانکه من پیدا شدم و صد نزاد است یعنی موجود است **فصل** در توابع آن پنج است
اول صفت دوم تاکید سوم بدل چهارم عطف پنجم عطف بیان
صفت آنست که بر معنیکه در موصوف است دلالت کند چون اسپ چالاک تا
چالاکی دلالت کرد بر آنچه که در اسپ است یعنی چالاکی یا دلالت کند بر معنیکه در متعلق
موصوف است مثلا غلام خوبرو پس خوبرو دلالت میکند بر خوبیکه در روی
غلام است و روی متعلق غلام است تاکید آنست که حال متبوع را مقرر گرداند در نسبت
یا در شمول تا سامع را شک نماند و تاکید بر دو قسم است لفظی و معنوی لفظی آنکه یک لفظ
مکرر گفته شود چون زید زید آمد یا زد زد غلام و معنوی آنکه لفظ برای تاکید وضع شده
و آن در فارسی همه است و خود چون آمد زید خود و آمدند ایشان همه و گاهی ضمائر منفصله
نیز تاکید واقع شوند چون کردی تو و کردم من و کردید شما و کردیم ما ازین قبیل است

وین سمرهٔ حزین ست دلها همه را در شکن زلفت دیدم ٭ چه همه تاکید دلها ست بدل تابعی ست
که مقصود نسبت متبوع باشد و این بر چهار قسم ست بدل الکل من الکل بدل البعض من الکل
بدل الاشتمال و بدل الغلط بدل الکل آنست که مدلول او و مدلول مبدل منه
باشد چون آمد زید برادر تو و بدل البعض آنکه مدلول او از مدلول مبدل منه جزو باشد
چون خوردم ماهی را سرش و بدل الاشتمال آنست که مدلولش متعلق مبدل منه باشد
چون گرفتم زید لباسش بدل الغلط آنست که بعد از غلط بلفظ دیگر یاد کنند چون آمد
زید حمار عطف بحرف آنست که مقصود بنسبت او باشد مع متبوع و بعد از حرف عطف
باشد چون آمد زید و عمرو عطف بیان تابعی ست که متبوع را ظاهر گرداند سوای صفت
حاصل آنست که اسمی ذکر کنند و چون آن اسم مشهور نباشد برای اظهار و روشن کردن
آن اسمی ذکر کنند که نسبتش زیاده تر مشهور باشد مثلاً اسم سعدی زیاده تر شهرت دارد
بنسبت مصلح الدین که نام ست پس اگر مصلح الدین گویند معلوم نشود که کیست و هرگاه
سعدی بعد ازان مذکور کنند و گویند مصلح الدین سعدی شیرازی معلوم شود که همان
مصنف گلستان مراد ست **فصل** در اضافت پوشیده نماند که اضافت در لغت بمعنی
نسبت ست و در اصطلاح نحویان نسبت چیزی ست بطرف چیزی بواسطهٔ تقدیر
حرف جر و مراد ازان درینجا لام و من و فی ست پس اگر شی منسوب الیه نه ظرف
منسوب باشد و نه جنس آن و مراد از بودن جنس صادق آمدن آن ست بر منسوب و غیر
آن پس درینمقام تقدیر لام بود مثلاً غلام زید و این اضافت را اضافت لامی گویند

واگر منسوب الیه جنس مضاف بود یعنی بر مضاف و غیر آن صادق آید بشرط آنکه منسوب
نیز بر مضاف الیه و غیر آن صادق آید پس درینجا عموم و خصوص من وجه باشد یعنی درینجا
دو ماده افتراق میباشد و یک ماده اجتماع چون انگشتر زر که زر بر انگشتر و غیر انگشتر
صادق می آید و همچنین انگشتر بر زر و غیر زر چنانکه انگشتر سیم و زر ریز سوا ازین هر دو
ماده های افتراق اند و انگشتر زر ماده اجتماع و درین جا من مقدر باشد و اگر منسوب الیه
ظرف بود آنجا فی مقدر باشد چون سوار کشتی ای در کشتی و منسوب را مضاف و منسوب الیه
را مضاف الیه گویند و این اضافت را اضافت معنوی نامند و توضیح این معنی این است
که مضاف الیه یا ستباین مضاف باشد پس درین صورت اگر مضاف الیه ظرف مضاف
بود آن اضافت بمعنی فی است و اگر ظرف مضاف نیست پس بمعنی لام است یا مساوی
مثل شیر اسد و شیر را مضاف و اسد را مضاف الیه قرار داده آید یا اعم مطلق باشد
یعنی مضاف الیه بر جمیع افراد مضاف صادق آید و مضاف بر بعضی افراد مضاف الیه
چون احد الیوم پس این هر دو اضافت ممتنع اند یا اخص مطلق باشد یعنی مضاف الیه
بر بعض افراد مضاف صادق آید و مضاف بر جمیع افراد مضاف الیه مثل درخت سرو
و علم فقه علم نحو و علم صرف پس درین صورت نیز اضافت لامی است یا اخص من وجه یعنی
مضاف الیه بر بعضی افراد مضاف صادق می آید و همچنین مضاف بر بعضی افراد مضاف الیه
درین صورت باید دید که مضاف اصل ماده مضاف الیه است یا نه اگر اصل مضاف باشد
اضافت بمعنی من است چون انگشتر زر و درینجا سه ماده خواهند بود دو ماده افتراق

ویک مادّه اجتماع کما قرو این را اضافت بیانی گویند چه من برای بیان آید و اگر مضاف الیه
اصل مضاف باشد درینصورت نیز اضافت بمعنی لام خواهد بود چون زر انگشت [illegible]
که عادت نحویان چنین جریان یافته که اگر مضاف الیه اخص مطلق باشد چون یوم الاحد
و علم فقه این اضافت را نیز اضافت بیانی می نامند اگرچه در حقیقت اضافت لامی ست
و عادت فارسیان جاری ست بران که در میان همین جای که مشبه بسوی مشبه به مضاف باشد
آن اضافت را هم اضافت بیانی گویند چون چشم نرگس و شاهد گل یا گل رخسار اگرچه این
اضافت لامی ست و چون اضافت لفظی در فارسی قلیل ست ببیان آن نپرداخت
و چون این امور دانسته شد اکنون بخاطر میرسد که برای تسهیل فهم ترکیب چند شعر بر نگارم
ع آمد آن شمع شبی بر سر و سامانم سوخت * جستم از جای چنان گرم که دامانم سوخت
آمد فعل آن اسم اشاره و شمع مشار الیه اسم اشاره با مشار الیه فاعل فعل ست و شبی
ظرف زمان و بر در معنی حرف جار و سر مجرور آن و این ظرف و جار و مجرور متعلق
شد بفعل مذکور پس فعل با فاعل و متعلقات خود جمله فعلیه شد و سامان مضاف
بسوی ضمیر متکلم مفعول سوخت فعل و فاعل آن ضمیر یست مستتر که راجع ست
بسوی شمع مذکوره فعل با فاعل و مفعول جمله فعلیه شده معطوف شد بر جمله اولی
یعنی آمد آن شمع الخ جستم فعل با فاعل و فاعل میم متکلم ست از در معنی حرف جر
و جای مجرور و گرم موصوف و چنان بمعنی الذی اسم موصول است و دامان مضاف
بسوی میم فاعل و سوخت فعل و حرف از و او ضمیر غائب که راجع باشد بسوی

گرمی که از لفظ گرم مفرد و مم مشهود مقدرست و بفعل سوخت متعلق چه عائد سوی موصول
واجبست که باشد پس فعل با فاعل و متعلق مقدر با کاف رابطه صله موصول شد و موصول
با صله صفت گرم شد و گرم موصوف با صفت خود حال ست از ضمیر متکلم که در جستم ست
پس جستم فعل با فاعل و متعلق و حال خود جمله فعلیه شده ۵ ای کاش گوش رغبتم احول
شدی چو چشم ✤ تا هر چه گفتی از تو مکرر شنیدمی ✤ ای کاش بر آن تمناست که حرفی ست
مشبه بفعل گوش مضاف بسوی رغبت و رغبت مضاف بسوی میم و مضاف اول
بعد اضافت بسوی مابعد اسم کاش و شدی فعل ساز افعال ناقصه و ضمیر یکه در و مستتر ست اسم آن ست
و احول خبر آن مقدم بر آن و فعل با اسم و خبر جمله فعلیه شده خبر کاش شد و حرف تمنا با اسم و خبر خود جمله فعلیه شد
و چون چشم متعلق ست بفعل شدی حرف تا برای علت و هر چه موصول گفتی با ضمیر مخاطب
جمله فعلیه شده صله موصول شد و ضمیر یکه برای مفعول ست یعنی او را محذوف ست
و موصول با صله مبتدا است و از تو جار مجرور و شنیدمی فعل با فاعل و ضمیر مفعول
محذوف و مکرر حال از مفعول پس فعل با فاعل و حال جمله فعلیه شده خبر مبتدا شد و مبتدا
با خبر جمله اسمیه گشته علت شد معلل را که در مصرعه اول ست یعنی تمنای احول شدن
گوش رغبت ست ۵ شب عید آمدی بر بام و بر گردون نظر کردی ✤ کواکب هیچو ماه نو
تهی کردند قالبها ✤ شب عید ظرف زمان آمدی فعل فاعل بر حرف جار و بام مجرور و جار مجرور
و ظرف زمان متعلق بفعل و فعل با متعلقات و فاعل خود جمله فعلیه شد ۵ معطوف علیه گشت
و او حرف عطف بر جار گردون مجرور نظر مفعول مقدم کردی فعل با فاعل جار و مجرور

متعلق بفعل و فعل با فاعل و مفعول و متعلقات خود جمله فعلیه شده معطوف گشت بر جمله فعلیه سابقه کواکب فاعل مقدم کردند فعل جمع و تهی مفعول ثانی مقدم بر مفعول اول و قالبها مفعول اول مؤخر و همچو حرف تشبیه تا ه موصوف و نو صفت موصوف با صفت مع حرف تشبیه متعلق بفعل پس فعل با فاعل و هر دو مفعول و متعلق خود جمله فعلیه شد این ترکیب وقتی ست که لفظ ند را در کردند علامت جمع گویند نه ضمیر و اگر ضمیر جمع گویند پس ترکیب چنین باشد که کواکب مبتدا و کردند فعل با فاعل و تهی قالبها هر دو مفعول آن همچو تا ه نو متعلق بفعل پس فعل با فاعل هر دو مفعول و متعلق خود جمله فعلیه شده خبر مبتدا شد و مبتدا با خبر خود جمله اسمیه شد

ای تو تا آئینه را رو داده‌ای خورشید خاور ها — برنگ ذره روزن پر وا زاند جوهر ها

تو ضمیر مخاطب منفصل برای تاکید ضمیر متصل که در فعل داده‌ای ست که فاعل آنست و تا حرف ابتدا متضمن معنی شرط و آئینه ور و هر دو مفعول فعل مذکور و فعل با فاعل و هر دو مفعول جمله فعلیه شده شرط شد ای حرف ندا و خورشید خاور منادی با ای موحده جار و رنگ مجرور و مضاف بسوی ذره و ذره مضاف بسوی روزن و جار مجرور متعلق بفعل آینده مذکور ست با موحده جار و پروا مجرور و این متعلق ثابت شد و خبر مقدم گردید زند فعل جمع از افعال ناقصه و جوهر اسم آن و فعل با اسم و خبر و متعلق خود جمله فعلیه شده جزای شرط گردید.

دیوان صهبائی

بسم الله الرحمن الرحیم

یارب آن کن، مجنونِ دلِ دیوانهٔ ما
آنکه شود بالِ پری نالهٔ مستانهٔ ما

مستِ دریاکشِ عشقیم و میخانهٔ شوق
جرعه‌ای زد لبِ منصور ز پیمانهٔ ما

چون شررِ حاصلِ ما در گروِ دستِ فناست
برق با ریشه کند سر بدر از دانهٔ ما

حسن بر آینه وقف است و نگاهش قاصر
جز پیِ خود نبود جلوهٔ جانانهٔ ما

وای گر نازِ عنانش بتغافل ندهد
هست نشتر بکفِ شوخیِ افسانهٔ ما

جلوه برخود غلط و عشقِ نظرباز غیور
شمع داغ است ز خودداریِ پروانهٔ ما

هستیِ اهلِ فنا وقفِ شتابِ دگر است
رفتنِ رنگ بود شمعِ بکاشانهٔ ما

چرخ با خانه‌خرابانِ جنون دستور است
سایه هر خانهٔ زنجیر بود ویرانهٔ ما

ما برین روز نشستیم چو گیسوی بتان
نشکند ظلمتِ شبهای سیه شانهٔ ما

طرفه کان بت برخِ کعبه روان هم خندد
دست در گردنِ غیر است ز جانانهٔ ما

عقل می نازد و از سترِ یقین آگه نیست
نسخهٔ جهل بود بحثِ فرزانهٔ ما

ما ز بیگانگی از طرزِ جهان صهبائی
آشنائیکه بود بستهٔ معنیِ بیگانهٔ ما

تن آشنای لب ده سحرِ عتاب را
از بهر باده آتشه ساز این شراب را

محوِ نگارخانهٔ نیرنگ می کنند
طرزِ فنا و هستیِ عالم حباب را

خطِ لبِ تو مایهٔ جمعیتِ دل است
شیرازه بسته ام ز رگِ جان این کتاب را

رنگ زخم چو گل پرِ پروانه می زند
دارم خزان رسیده بهارِ شباب را

لب بر نه حرفِ شکوهٔ دلدار می برم
خواهم دراز مدتِ روزِ حساب را

وحشت رساست ورنه دلِ بیقرارِ من
دارد کمند جذبهٔ صد پیچ و تاب را

هر ذره جلوه گاهِ رخِ آتشینِ اوست
صد مشرق است سرزدنِ آفتاب را

افتاده ام ز رحمتِ اغیار دورتر
آئینه دار روی تو کردند خواب را

ای وای دیدهٔ من و نظارهٔ رخت
حسنت بچشم آینه گرداند آب را

دوزخ چو شعله در دلِ سوزانِ من نمد
با ماهیان دو چند فروشد عذاب را

با شرمِ حسن دیدهٔ آئینه محوِ تست
لائق نبود حیرتِ چشم حجاب را

صهبا بیا بوسعتِ رحمت نگاه کن
یکسو بنه شمارِ گناه و ثواب را

مپسند غره و بر رخِ خود ماهتاب را
یا شب بیا ز چهره برافگن نقاب را

در دل توئی طپیدنِ دل اضطرابِ تست
زنهار ره مده بدلم اضطراب را

امروز تا کرشمهٔ لطفش چه می کند
رحمت فگنده است بفردا حساب را

شد جلوهٔ تو مانعِ سیلِ سرشکِ من
این برق بست گریهٔ چشمِ سحاب را

گر آبروست زلفِ تشویشِ‌های کیست / برخود نه بست موجِ گہر اضطراب را
ای وای من کہ می زکفِ دیگران و من / آمادہ کردم از دلِ بریان کباب را
نازم تغافلش کہ دہد سر بنازِ او / ہرگہ بچشمِ خویش گذارد جواب را
دارد اثر ز چینِ جبین موجِ خندہ‌ات / یکرنگ کردہ نازِ تو لطف و عتاب را
وحدت ہزار جلوہ فتادست دیدہ‌ام / در دیر و کعبہ رنگِ عذاب و ثواب را
چون شمع آرمیدنِ عمرست اضطراب / دارد بہ بر در رنگِ بہارم شتاب را
بی پردہ ہست روی تو امروز در چمن / نتوان گرفت منتِ آتش گلاب را

در ہر طرف ز گرمیِ عشق است جلوۂ
بر آتش از چہ گریہ نگیرد کباب را

در بغل وزدد ز لیس زخمِ دلِ صد چاکِ ما / سر کشد آخر ز سبزہ نیشتر از خاکِ ما
بید باغی حاصلِ عذرِ گناہان می شود / چین ابرو جنبشِ لب میکند بیباکِ ما
از برای سجدہ اش ما ہم جبینی داشتیم / باد صرفِ آستانِ دیر یارب خاکِ ما
بسکہ در یادِ دہانِ نوش خندش میکشیم / زہر ہم در ساغرِ ما می شود تریاکِ ما
تا نبی پروا ادا فہمِ نیازِ ما شدہ ست / چین ندارد تکیہ جز بر جبہۂ بیباکِ ما
ای خوشا فیضِ رگِ ابرِ حجابِ ناکسی / موجِ گوہر سر زند از سینۂ خاشاکِ ما
بعد مردن ہم بجز نقشِ پریشانی نبست / بر نیاید سبزہ جز شمشاد و کاکل خاکِ ما
توبہ گر کردیم و ترکِ زہد میگوئیم و بس / بعد ازین انگشتِ افسوسی بود مسواکِ ما

چون سحر خمیازهٔ شوقِ جنون محوِ کنار
صد گریبان در بغل دارد دلِ صد چاکِ ما

عافیت پامالِ اندازِ خمار افتاده است
تا چه آرد مستیِ چشمِ بتِ بیباکِ ما

مرحبا سعیِ تجسسِ خوش ہوائی کوی دوست
گشته آخر همسرِ تختِ سلیمان خاکِ ما

خندهٔ دندان نما کردی که آخر گشته است
رشتهٔ گوهر رگِ ابر و دو چشمِ پاکِ ما

رفت محشرِ خامشی دادخواهِ خویش را
چشمِ خود را می گذارد در میان بیباکِ ما

ای شب گو از خیالِ شمعِ رویت روشن است
دستِ شفقت کرد فانوسِ خیالی خاکِ ما

بسکه ما در عینِ مستی ترکِ تقوی کرده ایم
شاخِ انگور است قربانِ سرِ مسواکِ ما

دوش رحمی در ضمیرِ آن بتِ کافر گذشت
بار قیبی گفت کو صہبائیِ غمناکِ ما

شعله از بس سر کشد از سینهٔ غمناکِ ما
نخلِ آتش می شود هر سبزه بر خاکِ ما

خونِ تیغش رنگِ داغِ سجدهٔ محراب داشت
دعویِ خون نیز تسلیم است با بیباکِ ما

همعنانِ گردشِ چشمِ تو جولان کرده ایم
جز رمِ آهو نه بندد عشق بر فتراکِ ما

تشنهٔ طرزِ خرامِ برقِ جولان بوده ایم
حسرتِ نقشِ کفِ پا سر دمد از خاکِ ما

تا بکی تیغِ حوادث در کفِ رم صید ها
یاد کرده چرخ طرزِ فتنه از بیباکِ ما

هر چه فهمیدیم جز رمزِ دهانِ او نبود
میشود پیوسته برقِ جهل از ادراکِ ما

گر بایں سوزش دلی در سینهٔ خود دیده ایم
ذره ها هم سمندر می شود در خاکِ ما

بی جهان بر روح تا جان بخشیِ لب می کشد
کرده عیسی را شفیعِ خویشتن بیباکِ ما

نقش پا در زندگی غیر از زمین ما نبود در عدم دود چراغان غم ست افلاک ما

گرمی جولان شوخی همعنانم می بود میکند گرد از دو دیدها گل نمناک ما

اینقدر بیباک گذرای بهشتی و که دل آتش دوزخ بود پنهان بزیر خاک ما

خاکساری جز صفای سینه در بارش نبود محرم ست آئینه از خاکستر خاشاک ما

همت فقرم نتابد منت خاشاک دگر
سوز دل بیرون دهد خاکستر خاشاک ما

کرده در پی غزال صیدگاه خویش را برق تازیهای جولان نگاه خویش را

اشک چشم رنگ داغ سجده میریزد بخاک پیچ و خم محرابها کردست راه خویش را

چون غبار سر سپیدیم بدامان نگاه جستجوها کرده ام مژگان سیاه خویش را

تا بآن نقش کف پا آشنا گردیده ام جز بزیر پا نمی یابم پناه خویش را

قتل من کرد دست بیباکی که با کشتن بهم راه در صحرای محشر دادخواه خویش را

حیرتی دارم لب بامی تماشا کرده ام میکند گم در هجوم جلوه ماه خویش را

فتنه وقف شکوه های غمزه بیباک است کرده با شوخی بدل عذر گناه خویش را

از شرر افشانی آه خودم ممنون که من زد چراغان کرده ام روز سیاه خویش را

دیگر از عجز مرشک چشم صهبائی مپرس
میدهد پای رسائیهای راه خویش را

گشت هر مو خار بستر ناتوان عشق را نشتر آلی داده مغز استخوان عشق را

خوش رسا کرد نه سعی کاروان عشق را
جاده بر بندست راه بی نشان عشق را

حاصل چندین سخن آخر بنام خامشی ست
حیرت دل خوب می فهمد زبان عشق را

اضطرابم رحمت از افسانه اغلب میکند
نیشتر در آستین باشد بیان عشق را

جمله فیض صبح در بار ست داغ یاس دل
یک گل ناشگفته نبود بوستان عشق را

باز کشادن نیز آغوش وداع طاقت ست
رنگ نقش پاست گرد کاروان عشق را

نیست انداز پیامم جلوه جز طرز نگاه
همنفس آئینه باشد ترجمان عشق را

دسته تا تیغ می بندیم جای برگ گل
میدمد نخل محرم بوستان عشق را

می توان آئینه شد از بهر راز دیگران
سینه باشد خالی از خود رازدان عشق را

سوزش دل بیشتر گرم فغانها می کند
شعلها آئینه بندد طوطیان عشق را

چشم کافر ناگه خویش هم ز دیده است
عذر باشد اضطراب پاسبان عشق را

ناشکستن فال زد تا تیر دل بالیده است
ناتوانی زه کند یکسر کمان عشق را

نسخه کاهیدن تن نذر تعظیم غم ست
استخوان صرف غذا شد میهمان عشق را

حرف صهبائی ندارد مهر لب از خامشی
اختصاری نیست یکسر داستان عشق را

داده رو می خویش تا آئینه را
صبح بالد از صفا آئینه را

بی حجابی از حیا آبستن ست
گرد چشمش آشنا آئینه را

حیرت دل پرده پوش روی کیست
جلوه باشد رونما آئینه را

دیدنی دارد تماشای رخش
دل اسیر مدعا آئینه را

میکند از دل زدودن انتظار
جلوهٔ نا آشنا آئینه را

انتظار از ما و دیدنها از و
بخشش یارب چشم آئینه را

یاد شوخیهای مژگان کسی
کرده چشم سرمه سا آئینه را

گر تماشا نیست حیرت را چه شد
می کند رنگ گل جذبها آئینه را

جوهر نقش سرابی بیش نیست
جامه کردی قبا آئینه را

بیخودی هم مانع نظاره نیست
داده حیرت چشم وا آئینه را

دیدها از انتظارت شد سفید
دیده ای بیوفا آئینه را

از دل حیران اگر یاد شوخ ح
میکند از کف رها آئینه را

داشت هر چاک دلم صبحی دگر
کرده خورشید زا آئینه را

مشرق خورشید حسن افتاده است
ورنه این رنگ از کجا آئینه را

از دل صهبائی حیران مپرس
ترجمانی داده ز ما آئینه را

لعلش ز یاد جان دم عیسی برد مرا
فکر قدش ز دل غم فردا برد مرا

کاهیده ام ز بسکه تن از درد انتظار
برگشتن نگاه تو از جا برد مرا

با آنکه نیست از سر آواره خبر
وحشت دگر بدامن صحرا برد مرا

چون مجنون بسینهٔ آغوش خار دشت
هر دم بدوش آبله پا برد مرا

یارب ندانمت تو کجائی که جذبِ شوق
بیتابِ جستجوی تو صحرا برد مرا

من مردهٔ لبِ تو و هر کس که وارسد
از سادگی بپیشِ مسیحا برد مرا

چشمِ غزاله حلقهٔ فتراکِ شوخِ خویش
چشمش ز گردشی بسفرها برد مرا

ای وای من که گر همه زنجیر بگسلم
سودا بسوی زلفِ چلیپا برد مرا

با بوی پیرهن نتوان ساختن ز وصل
از رهی بپیشِ گل چه تمنا برد مرا

گردم رهِ درازِ قناعت چو نقشِ پا
افتادگی بشهپرِ عنقا برد مرا

حیران این دلم که بپیشِ تو بیوفا
با دشمنان ز بهرِ مدارا برد مرا

خاکم بذوقِ سایهٔ قدت بلند تر
پستی باوجِ عالمِ بالا برد مرا

دل کی بوهم آینه اندازدش که باز
حیرت بپیشِ شوخِ خود آرا برد مرا

آیم بوعدهٔ تو و بینم چو مجمعی
شوقست با گمان تماشا برد مرا

صهبائی از سیاهیِ بختم غریبِ هر
وحشت کجا درین شبِ یلدا برد مرا

شد طلسمِ غمِ جهان دلِ ما
سود وابستهٔ زیانِ دلِ ما

مصلحتها بپیشِ روی تو کرد
همچو آئینه بی زبان دلِ ما

گلزار و که ساعتی بر دست
سخت افتاده بدگمان دلِ ما

چه قدر در سر پریشانی ست
کرده در زلفش آشیان دلِ ما

سبز در لطف پای بوس دلم
کرده خاکِ آستان دلِ ما

قدر یک جرعهٔ خون صد جگر است
عشق را کرده میهمان دلِ ما

قدر یک زخم دل نه آن نشستی
داشتی باغِ بخبران دلِ ما

لذتِ عیش جاودان دارد
در خمِ زلف دلبران دلِ ما

همچو آئینه روبرو گوید
حرفِ رازِ غمِ نهان دلِ ما

از خود آئینه در امید رفت
بارها کرد امتحان دلِ ما

بوی آن رخسار دارد جانِ غم فرسودِ ما
سینه چون گل میخراشد آهِ مشک آلودِ ما

جاده بالید و نگه بر نارسا افتاده است
گریه می باید بحالِ چشمِ اشک آلودِ ما

در امیدِ جلوهٔ آئینه از خود میرود
حیرتِ دل می شناسد در زیانها سودِ ما

خونِ منصور از رگِ هر سنگ جوشد در گذشت
جاده از زنار دارد خانهٔ معبودِ ما

عالمی با ظلمتِ بختِ سیاهِ ما خوش است
ریشهٔ طوبی بود در سایهٔ ممدودِ ما

ما ترقیها بکتب خانهٔ دل دیده ایم
حاسدِ ما می شود هر کس بود محسودِ ما

اشک ما گوهر و دیدهٔ ما معدنِ ما
مژه برهم زدن الماس تراشیدنِ ما

گوییا عشق تو از هر مژه اکحل زده بود
که بصد زخم نشد قطرهٔ خون از تنِ ما

لطف در پرده ببین حامی صیاد نهان است
رنج دوری ز میان برده کمند افگنِ ما

سختیِ کندنِ جان باب سبکروحان نیست
شمع سان گر ز خموشی نبود مردنِ ما

چون حباب آینهٔ حسرتِ دیداریم | نبود جز نفسِ سرد به پیراهنِ ما
زان تغافل که دمی بر سرِ تمکین نزند | گشت چون آینه یک دیده مسکنِ ما
آن حبابیم که از بحرِ فنا سر زده‌ایم | چشم وا کردنِ ما وضع ز خود رفتنِ ما
نتوان دید که رنگت ز نزاکت شکند | باد خونی که تو کردی همه بر گردنِ ما
برق یک خنده بعالم زد و از خود بگذشت | ای خوش آن وقت که جای نکشد دامنِ ما
نگه و داغ تماشای تغافل خوبان | نرگس و لاله بهم سر زند از گلشنِ ما
مژه بر بستن از افلاک برد بالاتر | خار در بستهٔ عیسی شکند سوزنِ ما
نیست قانع دلِ پر حوصله بر گرمیِ عشق | یا رب افزون تر ازین شعلهٔ نه گلخنِ ما
خندهٔ عیش چو گل آفتِ جمعیتِ ماست | برق در خرمنِ ما سر زند از خرمنِ ما
نالهٔ دل ز صدا ماند بدیگر چه رسیم | تا کسی خواست نیاید بغلو شیونِ ما
مژه بر هم زدن آیینِ تماشا نبود | نیست در بزمِ تو چون آینه حیرت فنِ ما
خواست دل با تو شود چهره و عدو نشد | کاش صافی نشدی آینهٔ روشنِ ما
این همان خشم و همان نازِ قدیم است که بود | تا دی بر سرِ لطف آمدی ای دشمنِ ما

دل بُرد و غمِ الفت تهٔ صہبائے
دیدی آخر بچشم این همه جان کندنِ ما

بر دوشِ خامشی بند و غبارِ نالهٔ محمل را | صدا از سرمه منجر شکستِ چینیِ دل را
خمِ تسلیمِ بسمل کم ز طاعتهای نشد | که جفتِ ابروی محراب باشد تیغِ قاتل را

قدم بر داشتن یک حیلهٔ واماندگی دارد / ز جیبِ نقشِ پا گل میکند رفتارِ کامل را
بزندان میکشد آواره گردیها محبت / درای کاروان گردند آوازِ سلاسل را
بچشم پا نه و در دل گذاری بی تردد کن / که دارد این رهِ خوابیده در آغوش منزل را
ز روی صفحهٔ رخ نقشِ خط حک میتوان کردن / مزن شیرازه با اوراقِ مصحف فردِ باطل را
ز وصلت کی توانم بهره بردارم که از دریا / باین قربت بود خمیازه در آغوشِ ساحل را

کنون پرسیدنِ صہبائی دلخسته می آید
که تسکین غارتِ برقِ طپیدن داد حاصل را

سر فرو کردن بپیشش عاشقِ دلگیر را / حیلهٔ قتل است شوخِ دستِ شمشیر را

جوشِ خونش اگر اینک تغافل میکنی
موجِ خون شمشیر گردد کشتنِ نخچیر را

آرامها ز طبعِ جهان شد ز دردِ ما / خیزد خزانِ عالمی از رنگِ زردِ ما
مشقِ جنون نکرده بوادی قدم مزن / ای گردباد با دلِ صحرانوردِ ما
صبحیم ضعفِ ما منگر و ز اثر بترس (ای صبح بیم ما) / آتش نهفته زیرِ بغل آهِ سردِ ما
چون صبح بارِ خاطرِ عالم نبوده ایم / تمکین نداشت جز نفسی رنگ گردِ ما
از بهرِ پنبه زارِ جهان یک شرر بس است / غافل مشو ز شوخیِ طرزِ نبردِ ما
اندر قمارخانهٔ این بزم همچو شمع / رنگی که باختیم بود نقشِ نردِ ما
بزمِ جهان نبوده سزاوارِ عیشِ کس / اینجا عنانِ ما بکشید آنچه خوردِ ما

از شعر روشناس جهانی شدیم لیک	باطل چو خطِ چهرهٔ یار است فرد ما

صهبائی از جفای فلک دم نمی‌زنیم
ای کاش برحذر شدی از آهِ سرد ما

نه هوای کعبه در دل نه سر کنشت ما را	چو از و شدیم دیگر چه خوب و زشت ما را

نه چو روی دوست حورش چو کوی او فردوسش	بچه میتوان کشیدن بسوی بهشت ما را

غم بخل بر سر خم بزمین غبار حرمان	چکنم اگر پس از مرگ بکنند خشت ما را

نظرِ قضا نداند که قدر چو نقش خفا	بصحیفهٔ ارادت بکجا نوشت ما را

پس از آنکه ذره ذره ببرد هوا بغارت	شود از تو باز خرمن همه کار و کشت ما را

بنظاره گاه محشر دل و دیده بار بخشند	بشناسیم خاک آخر غمِ او نهشت ما را

سرِ جلوه داشت جنبش غمِ عشق چون تجلی	بصفای دیده و دل همه تن سرشت ما را

دل خرم از دو عالم دل ما و یک جهان غم	بود از غبارِ خاطر خطِ سرنوشت ما را

ثمرِ رسیده گردیم فگنیم خویش خود را
نشود که بفگنند کسی بجفای خشت ما را

چه گل که در کفِ پا نشگفد ز خار مرا	جنون بفصل خزان میکند بهار مرا

بعمرِ رفته تلاش رسیدنی دارم	بجستجوی تو دل گشت بیقرار مرا

چنانکه باده در انگور نیست باده بجام	بهر کجا که تویی نیست اعتبار مرا

برنگ لاله در آغوشِ نوبهار نشست	ز دستِ داغ دل آسوده روزگار مرا

قبول خاطر کونین را سنے ارزم
زبیکسی لحد آورده درکنار مرا

بپا چه خار که نشکسته ام بوادی شوق
هنوز سر کشد آن خار از مزار مرا

چه بی طلب بهر دوست میروم عجب
که عشق پیشه ام و با طلب چه کار مرا

ز رسم و عادت عالم فراترک شده ام
نه دل شگفته ز گل نی الم ز خار مرا

هزار جلوه درین پرده و ندانستم
تو در کناری و شد جان در انتظار مرا

ز دوست منع دل بیقرار نتوان کرد
نه صبر در دل و نی بر دل اختیار مرا

هر انکه دید یار مرا دید خویش را دیدن
بجز تحیر که بدل نیست غیر یار مرا

علو مرتبها دیده ام بدولت فقر
فتادگی بفلک برد چون غبار مرا

بسیر ملک ملک تاخت عشق اینهمه را
بدید و کرد بدین لاغری شکار مرا

بیاد دوست بهر میکشم بروز فراق
بجان خوش آمده صحبت اضطرار مرا

صفا زدود چرا زنگ حجیم که فتاد
برنگ آینه با خوب و زشت کار مرا

فلک بماتم یاران رفته صهبائی
سپرد داغ دل و چشم اشکبار مرا

پستی همه نصیبه باشد ز بخت ما
قارون صفت ز خاک بود تاج و تخت ما

زخمی بغیر چاشنی زهر بند نیست
مشکل پسند بود دل لخت لخت ما

چون صبح روزی تن ما جامه فناست
سودا بکارگاه جنون یافت رخت ما

مانند کشتی که ز طوفان رها شود
ازجا رود بگریه یا پوست سخت ما

نازکنی ز جان جهان زان نمیشود — در گیر با تو صحبت این جان سخت ما

صهبائی آنچه آه دل ما بچرخ کرد
چرخ از حسد کند بهمه اکنون بخت ما

فروغ دیدهٔ جنبش نصیب دیدهٔ کیست — نگاه گرم که دارد می رسیدهٔ کیست
نگاه آینه رنگ تحیرے دارد — وگرنه عصمت آنجلوه وقف دیدهٔ کیست
نگاه منتظر و دل بجستجو نالان — جهان خراب می جلوهٔ ندیدهٔ کیست
کمند گردن وحشت اگر وفا نشود — شکار الفت خوبان دل رمیدهٔ کیست
تغافل از دو جهان رنگ نازها دارد — غبار وحشت دل دامن کشیدهٔ کیست
بحال خویش اسیرم دگر نمیدانم — طپیدن آفت اوضاع آرمیدهٔ کیست
چه رنگ هست عتاب اینقدر توان دانست — که چاک دل ورق نامه دریدهٔ کیست
ز چهره یوسف ما می کشد نقاب ولی — برای دیدن آن رشک چمن دمیدهٔ کیست
نیاز جلوهٔ غرورست اگر رسا گردد — کمان بدوش تو ناز قد خمیدهٔ کیست
طپش هم آینه خونی ست آل گردد — که جنبش مژه در جگر خلیدهٔ کیست
بخویش خواندن رنگ پریده آسان نیست — گلی که شوخی وحشت از دست چیدهٔ کیست

چنین نه طاقت صهبائی ست میدانم
دل ستم زده یارب بخون طپیدهٔ کیست

شوخِ ستم سرشت ما ما سرِ دلبری گرفت — تیشهٔ صبر جور برد نقد دل بری گرفت

وضعِ مخالفِ جهان تا چه قدر بهم بدست — لعلِ تو جان نوازی و غمزه ستمگری گرفت

گاه به نیم ناز برد گاه بیک کرشمه دل — حسنِ جهان فریبِ او ملکِ بساحری گرفت

بلبل و قمری از غمت رنجِ رقابتم دهد — رخ ز گل و قدت ز سرو بهر چه برتری گرفت

زلف بران رخِ نکو کرد بماشیدگری — بود و کعبه بولهب شیوهٔ کافری گرفت

گرمیِ آتشِ غمت جانِ فرشته میگداخت — همتِ دل نگر که و عشقِ تو سرسری گرفت

سینه چمن بهار زخم چشمِ تو خواست سیرِ گل — جام بدست باده خون لعلِ تو بیخودی گرفت

خورده ز چینِ گیسوی جعد بنفشه پیچ و تاب — گوش ز رویِ تازه ات برگِ گلِ طری گرفت

تا ز نگشت آشنا شانِ تغافلش ببند — شوخیِ حسن با حیا رنگِ برابری گرفت

سنبلِ تازه در چمن موج می دماغِ گلشن است — بادِ صبا چو نامِ آن طرهٔ عنبری گرفت

آه کشید شعلهٔ رختِ فلک تمام سوخت — ناله فگند غلغلے گوشِ جهان کری گرفت

چاک فگند سینه اش گل بتو شد چو بردمے — داغ ز رشک شد دلش لاله چو همسری گرفت

گر دستکارِ دلبران برد دل مرا ز هم — شوق نگر که صید را با همه لاغری گرفت

هیبتِ شهسوارِ یم حملهٔ بو فراس برد
دقتِ طبعِ روشنم نکته بر انوری گرفت

در رهِ فنا عنم دل منزه خوشترک نخواست — گر فلکم نمی نواخت کام طلب کسی نخواست

در خورِ طبعِ چرخ نیست از همه امتیازِ من
خود سره در عیارِ خویش تا شترک نخواست

شد دلم جلوه گهِ حسن تو و جانم سوخت | آتش از خانهٔ من سر زد و سامانم سوخت
آتشی بود که جز کعبه نباشد سنگش | برقِ آن کفر که در خرمن ایمانم سوخت
در کنار من و از دیده نهان این چه بلاست | عشوهٔ حسن از این گرمی پنهانم سوخت
جلوه اش دی شب و آنگاه در این رحیات | پرده از دیدهٔ پنهان به بیابانم سوخت
زمکان بر روشنی طلعتش بود فلک | زد چراغ از من و در گور غریبانم سوخت
گرمی صحبت او تا که در اندیشه گذشت | موج زد شعله و دل تا سر مژگانم سوخت
شمع را زنده کند آتش و این علتِ آفت | عشق آورده به سر چشمهٔ حیوانم سوخت
جاده مشتاق نگه دیده و حیرت غافل | خجلتِ بی نگهی سر به گریبانم سوخت
مائلِ زینت و گلگشتِ چمن می آیم | غیرتِ آینه و رشک گلستانم سوخت
برق بر روی تو چون آینه حیرانم کرد | عشق از زلفِ تو چون دود پریشانم سوخت
بوی پیراهن اگر چاره گر آید وقت است | دل بیتابی غم دیدهٔ کنعانم سوخت

وقت صهبائی دیوانه خوش آنکش غم دل
آتش از خانه برانگیخت و دیوانم سوخت

بنشانِ حسن نگر کز کجا و تا چند است | که بنده گشته و در رتبه خداوند است
عیار رشکِ لعات جز این ندانم چیست | که آن من همه مهر و به دشمنان قند است
بحرمتِ غیر که مهر خود ز من بگسل | بحقِ آنکه مرا با غم تو پیوند است
بجز ستم که چو از من به مرگ راضی نیست | بزندگانی دشمن چه گونه خرسند است

چه قدرِ عشقِ زلیخا و پیرِ کنعان را
که او زرشکِ طلبگار و این ز فرزند است

تبسمِ تو مگر آب داده شمشیرت
که زخم بر تنِ عشاق در شکرخند است

نبود تلخیم از وی بزهر دشنامش
چنانکه از لبِ او اعتذار شکرپند است

بکفرِ من مگر عذر اصطلاحیم نه
که شوق در طلبِ بت بدوست مانند است

هر آنکه چاره دردِ مرا سگالش کرد
بفکر دردسرِ خویشتن کمربند است

چو یادِ غمزه همی از دل نرفت دانستم
که نکته سخن از کمر دنِ خرد سنا است

حیا نکرده روی در کنارِ صهبائی
چو بنگری که بوصلت چه آرزومند است

بگو بگو که کرا خاطرِ تو در جنگ است
که تا بخانه روی هر نفس صد آهنگ است

گرفتم از غمش آه از جگر کشم لیکن
قبول تا به دعایم هزار فرسنگ است

بمن چه صلح کند شوخ پیشه عیاری
که صد رهش بسرِ زلف با صبا جنگ است

کسی چه گونه بهای تو آورد بر لب
که قحطِ زر بود و دستِ صیرفیان تنگ است

نه دوست دانم و نی غیر این قدر دانم
که جز صفای رخش هر چه بود دلم زنگ است

تلونش اگر این ست تکیه نتوان کرد
بر اینکه غیر بود خرم و زمن تنگ است

چگونه رخصتِ دیدن بود نگاه مرا
که از حیاش در آئینه رخ بصد رنگ است

چگونه لب بسخن وا کنم که در تشبیه
ترا زحور بود عار و ز پری ننگ است

چرا نه دل بره کفرِ عشق بر تشدم
که من برهمن و دلهای نیکوان سنگ است

زند و قِ حسن گر ہر نفس بخود بالد
کہ ہر گہش گرم جامہ در برش تنگ ست

بلعلِ سادہ رخان ننگرم ز خطِ لبت
دلم ہمی نشد تا بساغرم ننگ ست

بہ بیم گام توان شد ز رہ نتایذ ربے
کہ شوقِ ماست بجولان و عذر پا لنگ ست

پیامِ دوست ز ہر ذرہ صد زبان دارد
تو بر جنون زدہ از غفلت این نہ فرہنگ ست

اگر گل ست وگر خار دل توان دادن
بہارِ جلوہ سیہ ست جامِ نیرنگ ست

کرشمہ اش چہ عجب گر بسوخت خرمنِ طور
کہ ہست گرم شتاب ست و عرصہ اش تنگ ست

رہِ قلم زنمش تا برم ز نیمہ راہ
ہر آنچہ در دل مانی بنامِ ارژنگ ست

چہ سیری بر آزردہ شعرِ صہبائی
کہ گر کہ ہست بمیزانش کم ز پاسنگ ست

برو براہ فنایم مجال عنقا نیست
بگوشہ کہ منم راہ دیگری وا نیست

بکن بکن بحضورت فضول نتوان شد
تو خود نمیکنی آنرا کہ در خور ما نیست

تو تیر پای ترا ز شوقِ خویش دان ز دست
بہر کجا کہ رسیدی نشانش آنجا نیست

نگوی ہر نفسم ای خرد بخویش بیا
کہ تاب خاطرِ نازک دلان تقاضا نیست

تو تیغ کین بکش و خونِ من ہدر بنما
کہ در رخ تو مرا ہیچ روی دعوا نیست

بحسنِ دوست بگو شوخ تر تجلے کن
نگاہ شوقِ من ست این نگاہِ موسا نیست

تو خواہی از بت و خواہی ز کعبہ چہرہ نمای
فریب میخورد آن دیدہ کہ بینا نیست

بجیر ترکم کہ بگویت کہ گرد شوق افشانم
کہ عمرہاست غبارِ رہت بیکجا نیست

بگو چه بر سر صہبائی پریشان رفت
جنون بخانهٔ زنجیر هیچ غوغا نیست

کافر نگاه دشنه گذار از سپاهِ کیست
در خون طپیده بسملِ من دادخواه کیست

گشتن گران ز شکوهٔ طبعت گناه من
خستن بحرفِ غیر دلِ من گناه کیست

گفتی که میکشد دلم امشب بیک طرف
در رشک ار روم که جذبهٔ بخت سیاه کیست

آن غمزه وین کمین نگه خشم و جور ازو
این جان و ظرف بستن او در پناه کیست

هر کس کنند دسته بهار و خزان خویش
امروز تا قبول تو مشتِ گیاه کیست

عشق و هوس بهوی تو زین کار گذرد
تا جا به در فسون که رام و در آه کیست

این شبنم عرق کند از پاک دامنت
بیباک نرگس تو ندانم گواه کیست

سنبل مرا بپهلوی گل مے برد ز خویش
این طره سر کشاده ز طرفِ کلاه کیست

صہبائی ار بعشوهٔ شوخی نداده دل
این اضطراب در چشم امید براه کیست

چه از دستِ دلِ ناکام ما رفت
که دل از سینه آرام ما رفت

شرابی کز عنب می جست منصور
چکید از ریشه و در کام ما رفت

چو جام عمر مے از نامرادے
همین تا گشت پر از جام ما رفت

رفیقی در سفر چون نقش پا کیست
که با ما بود هر جا گام ما رفت

ز سعیش شوق ما راضی نمی شد
ز قاصد پیشتر پیغام ما رفت

بتن خون ندز تیغش بکجا بود — جگر خون گشت از انداز ما رفت
ز حیرت نور اگر در روز بانیست — زیادت تیرگی از شام ما رفت
چه شد گر چون نگین بر جای ماندیم — در اطراف دو عالم نام ما رفت
ہوس کردند ہر کس صید دولت — بعیب لاغری از دام ما رفت

ہمین بس کز پس صد امتحان گفت
چه بر صہبائی ناکام ما رفت

جہان در چشم شب تاریک از موی تو می آید — عرق بر چہرۂ خورشید از روی تو می آید
دماغ شوق مست نشئۂ بوی تو می آید — تماشا جلوۂ محو سہی سرو دلجوی تو می آید
صبا صد کاروان بوی گل در پی روان دارد — اگر کس گرد باخاک سر کوی تو می آید
دوام شوق پابوست کجا و دعدۂ سرش — خضر مرجون شوق عمر گیسوی تو می آید
براہ انتظارت گر بسر شک از دیدہ ام جوشید — نگہ را پاکند تا بر سر کوی تو می آید
نظر حیران بالایت نگہ محو تماشایت — بنازم تا چسان این چشم من سوی تو می آید
نگاہم خانہ یعنی منظر چشمش وطن خواہد — تماشا کردہ رویت ہر کہ از کوی تو می آید
نظر ضد دیدن و محو نگاہ خویشتن کردن — جہانی رنگ فرق چشم جادوی تو می آید

ز تیغش موج زن خون شہیدانست صہبائی
خوشست باد اکہ آب رفتہ در جوی تو می آید

درین وحشت غبارم میل آسایش کجا دارد — بجای بالش پر گردبادی زیر سر دارد

مذاق گریه را نازم که گر خیزد غبار از من
چو گرد از سر به عزم جستجوی چشم تر دارد

ندانم شوق جولان که می نازد که خاک من
بروش بیقراری هر نفس جائی دگر دارد

ز شوق کیست یارب اضطراب کیج رفتن
ز پایم نقش پا یک گام عزم پیشتر دارد

زهی وحشت که هر که بال پرواز پروازش
کبوتر نامهٔ شوقم بجای بال پر دارد

چه آگاهی ست حیرتهای وضع انتظارم را
که هر جا می جهد برق خرامش دل خبر دارد

نمیدانم چه آتش زد غم جانسوز هجرانش
که هر مو بر تن بیمار من رنگ شرر دارد

من آن دیوانهٔ صحرانوردم کز تماشایم
چه طفلان بهر من از دور مجنون سنگ در دارد

ندانم از چه آهو میرمد لیکن این قدر دانم
که از تیر نگاهِ کافر جانان خبر دارد

چه پروا دارد از خورشید چه غم از جستن کس
که چون کویت مقام جان تو شوخ سیمبر دارد

که می آید بدل از چشم حیرانم برا شکم
ز دل تا پردهٔ چشم ترم هر دم گذر دارد

شب هجران تو دل در اضطراب و شکوه بر لب
بیا ای جان جان کاین خسته چشمی سوی در دارد

شنیدم نامه می آرد کبوتر من ازین حیرت
که آهم آتش انگیزد کبوتر مشت پر دارد

گرامی جستجوی یار گرد از پیش که صهبائی
غبارش دشت دشت آواره آهنگ سفر دارد

ز دستم رفت دل ترسیدم که باز آن عشوه ساز آید
که بیگاه و به که دیگر عمر از کف داده باز آید

باین گرمی بدل جا کرده نازم شعلهٔ حسنش را
که شمع جلوه افروزد اگر دل در گداز آید

الٰهی برق شوخی ریخت رنگ جلوهٔ حسنش
که جوشش در نظر هر گه که آید جانگداز آید

رخ زیبای او بر چهرهٔ گل نازها دارد — قد رعنای او بر سرو گلشن سرفراز آید

غبار غفلت از پیش دو چشمش قبله گم دارد — رخ زیبای خود بنما که زاهد در نماز آید

دل و غم یکدگر را راز دار بهای صهبائی
چه خواهد کرد گر اشک از پی افشای راز آید

ز نرگس یارب علاج درد هجرانم نمی آید — شدم خاک و هنوز آن برق جولانم نمی آید

علاج بدگمانیهای عشق آیا چه می باشد — تو پیمان بستی و در خاطر از عانم نمی آید

بنازم پاس ناموس تمنا را که در پیشش — سخن تا لب نگه تا نوک مژگانم نمی آید

تو گفتی رو بخوابت میدهم برغم من لیکن — چه باید کرد خواب از درد هجرانم نمی آید

بروزخ گر فرستی چشم من مگذار زنهارب — درین طوفان عقوبت این عصیانم نمی آید

بتان را بنده ام ناخوانده رسم جاهلیت را — بسوی کعبه هرگز روی ایمانم نمی آید

ز چشم و زلف زیبا نی زمن یا بتی ترا رحمی — چرا بر ضعف و بر حال پریشانم نمی آید

نیم آیینه کش هر کس در آید جا کند خالی — بجز عکس رخت در چشم حیرانم نمی آید

بحشر کس بحالم میرسد چون کس درین فرصت — بدرد من نمیسازد بدرمانم نمی آید

اگر با دلفریبی کرده پنهان شوخی نازت — که چندی هست نم در چشم گریانم نمی آید

چه شد گردی ز راه شهسوار من نمیخیزد — اگر یادی هم از طرف بیابانم نمی آید

حیا و غیرت و حسن و نگه صحبت چه در گیرد — چه سازد بی نقاب اندر شبستانم نمی آید

ترا پنهان بخاطر کرده ام وز خویشتن تنگم — نمی بندم مژه سر در گریبانم نمی آید

من نمی آنم از شرم چشم او هنگام برخوردن — پسند این شوخی از چشم غزالانم نمی آید
چنان با ابر و برق افتم که زنها هیچ در روست — چو چشم من نمی خیزد جوا فغانم نمی آید

چو دیدم غالب و آزرده زان از هند صهبائی
بخاطر هیچ یاد از خاک ایرانم نمی آید

می بجائی زرد و از جام خودم کامم نداد — صرفه شرمم مرا بوسه پیغامم نداد
جام می وقف حریفان شد من خسته ام — صبر بخشید من آنکه بمن جامم نداد
می باغیار حیا کن که نشاطم نرهد — نقل این باده چو آن لعل می آشامم نداد
تا سحر محو خود آرائے جانان بودم — بی خبر زانکه لبش بوسه بر ترشی کامم نداد
عیش ازین با دل آسوده زدم جام فراغ — عشق برجست و دگر رخصت آرامم نداد
گفت هر چند دل ما که غریبیم غریب — عقرب زلف امانش سر یکشامم نداد
بایدم منت صیاد پذیرفت که گاه — یادم از ریخ خزان مشغله دامم نداد
لب لعلش گر از چین جبین ساخته اند — لطف او عرض بجز تلخی دشنامم نداد

دوش از بادهٔ خمخانهٔ اسرار نبود
دوستکانی که بصهبائے ناکامم نداد

رقیبان خوش بمال از بزم تو و عاشق حزین باشد — نه انصاف است چندی دل خرم و یکی دل غمین باشد
دعای وصل جانان میکنم شبها و میترسم — مبادا طالع بیدار دشمن در کمین باشد
خدایا گر صفا ندهی دلم را هم بذره گرش — نباشد گر ز مهرش بهره خالی ز کین باشد

تو خواهی عشق کن خواه هوس آسوده دل بنشین
بمن کاری که در پهلوی دل اندوهگین باشد

ز گوشم پنبه واعظ می کشی از گوشهٔ بنا هم
چه انگشتی چنان باشد چه انگشتی چنین باشد

به هر جا شوخی حسن است من پامال نازم
نگاهم را بهر سو برق تازی در کمین باشد

بود افزونی طرز عتاب از زینت حسنش
گره گر زلف کاهد بهر چین جبین باشد

بر و در مانم خیز و زرستی بال پروازم
چو در نگه عزم پیش آهنگ گامم واپسین باشد

خطا روی تو منع بوالهوس کرده است حیرانم
گلستان ترا این سبزه جای خار چین باشد

بنازم جستجوی وحشت دیوانهٔ خود را
نشد کش نقش پا یک رشته تا لی بر زمین باشد

ز دل برق تجلی می گشاید بال صد شوخی
چو خلوتگاه طور آئینه ام حسن آفرین باشد

نباشد جلوه گر جذب الفت صید دل نخچیر
فسون را جلوه گاه صد پری زیر نگین باشد

مشو شفته در عشق بتان هند صهبائی
پسندی اینکه نی دل باشدت نی جان نه دین باشد

خوبان نخست پای گلگون رنگ خو کنند
آ خون من چو باده بجام و سبو کنند

در دل نجسته کعبه و بت خانه میروند
در خانه و در به در جست و جو کنند

رفتم ز کوی دوست نباشد عجب که خلق
از خاک من بجای تیمم وضو کنند

صهبائی از نه زخم دلم افتنه نیش
خوشتر از آنکه چاک گریبان رفو کنند

یاد آن روز که کس محرم اسرار نبود
حسن را جلوه گه جوشش خون بدا...

پرده برداشت گه از یوسف و گاهی ز رخت — عشق آنخانه خراب است که بیکار نبود
خانه را که ز بت بود کنی کعبهٔ من — بت پرستیدم و گفتی که سزاوار نبود
جلوه در روی بتان نقد و خرد نسیه گزید — ساخت دشوار بخود آنچه که دشوار نبود
نیست جز کفر اگر باطن دین بشگافی — در دلِ سبحه ندیدیم که زنار نبود
عشق و حسن ایم غیور اینقدر افزود نزاع — ورنه رنجِ من و او آن همه بسیار نبود
آه ازان شوق که در کشمکش عجز افسرد — ارنی بود و لب طاقتِ دیدار نبود
شب که آن حسنِ نهان تق بعاشق زد و رفت — سوخت در پرده دل تا لب اظهار نبود
تو و کوثر من و این می که خرد حکم نداد — گشتن اندر طلبِ آنچه ببازار نبود
طعنه بر سن زنی از عشقِ بتان کو یعقوب — تا بگوییم که گر از وی بدلدار نبود
غفلت از جلوهٔ مطلوب نسازد محروم — دیده آئینهٔ یوسف شد و بیدار نبود
جلوه با ایمن و با طور نمی ساخت ولی — در خورِ عشق بجز وادی و کهسار نبود
فیضِ تعلیمِ دل است اینکه بخود مغرورم — ورنه با آینه کی چشمِ بتان چار نبود

وضع صهبائی و انکارِ تو ورنه صوفی
میزد از حوری و می حرفے و انکار نبود

همچو یوسف بنده چرخش گر ببازار آورد — رشتهٔ جنسی بهازار الی خریدار آورد
من خمِ خالی و چشمِ تشنگان بر سوی من — دستگیری کو که بر دارد بخمار آورد
داغ را دیر بر زخم بستند و من خاکِ ضعیف — کو نسیمی تا غبارم رابگزار آورد

کاش خوابی را که برد از دیدهٔ من آسمان
پیش دشمن از برای بخت بیدار آورد

گر همه گشتی ایجادم مزن حق گوی را
شومی حق ناشناسان بر سر دار آورد

جذبهٔ عشق است دامنگیر ورنه عشق دوست
لن ترانی گوی بر لب عذر بسیار آورد

تیشه از بیکاری من خون خود را میخورد
کار فرما کو سرِ من سوی کهسار آورد

ساقی ار خواهد ببیند ظرف ما کو ساغری
از مئ مرد افگن منصور سرشار آورد

بدکه نقد کار صهبائی بحشر از دستِ دوست
ترسم ایزد را برحم از چشمِ خونبار آورد

بس حشر بپا از قدِ بالای تو پابند
بس فتنه که از نرگس شهلای تو پابند

از پاسِ ادبهاست که در معرکه خونم
گیرایش تو بر گردن و در پای تو پابند

زین بوی دل او که جان میبرد از دست
هر غنچه که بینند درو جای تو پابند

گو غمزهٔ لیلی بر و گو عشوهٔ شیرین
دلها همه در زلفِ چلیپای تو پابند

جان چون نه همه در رهِ یثرب که ز خاکش
هر ذره که جویند زلیخای تو پابند

زان فتنه که گم گشته در آشوب قیامت
گیرند سراغ و تبه پای تو پابند

جز خون دل خستهٔ عاشق نتوان بود
آن بادهٔ لعلی که به مینای تو پابند

یک بوی ز پیراهن خود هم به صبا ده
کان محو پسر راه تمنای تو پابند

آنجا که ز غوغای قیامت اثری نیست
هنگامهٔ صهبائی شیدای تو پابند

یاد باد آنکه دلم جلوه گه ناز تو بود — می سرائید لبم نغمه که در ساز تو بود
یاد باد آنکه اگر بال و پر افشان می شد — نشتر زخم دل و پرده در راز تو بود
یاد باد آنکه اگر دل به برت وحشت داشت — همه اش طرز رم و شوخی انداز تو بود
یاد باد آنکه لبت دارو جان می بخشید — دل اگر زخمی مژگان فسون ساز تو بود
یاد باد آنکه چو در پردهٔ دل می جستم — در رگ و ریشهٔ غم خانه پر انداز تو بود
یاد باد آنکه دمی کز تو تغافل میدید — بود آئینه که شایستهٔ پرداز تو بود

یاد باد آنکه هم از خون بجفا ریختگان
زنده صهبائی جان داده باعجاز تو بود

تبخاله مرا چو بر لب آید — از سوز تپانشش تب آید
دارم ضعفی که ناله از دل — عمری باید که تا لب آید
هست ارچه دلت ز سنگ سا گر — از شکوه دلم لبالب آید
بر وعدهٔ شب که کرده دلدار — می خندد صبح تا شب آید

صهبائی اگر بمیری امروز
زان به که ترا دگر شب آید

کار جهان ز رنگ برنگ دگر شد — روی که زرد داشت خزان زرد تر شد
محکم شود ز دولت دنیا گره بکار — خوش قطره کز صدف برسید و گهر شد
حرف شهان رواج بخشند سکه هم — شادم که کارم از کف ایشان چو زر شد

هر سطر موجِ شعله و هر نقطه بار غم
خرم کبوتری که مرا نامه بر نشد

آئینه آب می‌شود از گرمیِ رخش
صد شکر دل دوچار بآن فتنه‌گر نشد

دوزخ برای خود بدعا خواست خلق که
گویند حریفِ گرمیِ این یک شرر نشد

از شرم غیر کرد دلِ دوست منع من
من خوش که آهِ من ز دخان اثر نشد

گوئی که راهِ ملکِ عدم بوده است عمر
هستی بسر نیامده تا او بسر نشد

حیران نگر که همتِ سعیِ دعای من
صد ره بچرخ رفت و دوچارِ اثر نشد

نازم بجذبِ شوق که در جلوه‌گاهِ دوست
دل رفت آنچنانکه مرا هم خبر نشد

جز خار راهِ دوست که در پای من شکست
با من کسی بشیبِ جنون همسفر نشد

از رشکِ خویش نیز ز هم جان چه جای غیر
شادم ازینکه دیده بتو کارِ نظر نشد

راهِ فنا ز همتِ آزادگان بجوی
چون عمر رفته کس بعدم راهبر نشد

تا حشر زر جدا ز لئیمان نمی‌شود
قارون بخاک رفت و زرش از کمر نشد

لب بر لب تو داشتم و بیم غیر بود
مردم که تلخکامیِ من بی شکر نشد

ای عشق خاک بر سرِ روزی که از گذشت
ما خون شدیم و یک مژهٔ دوست تر نشد

صهبائی از زمانه درین گوشهٔ خمول
خوش‌ها گریستیم و کسی را خبر نشد

سر بر فلک کشند دل آهِ رسا هنوز
این شعله از ازل نه نشیند ز پا هنوز

طرزِ تغافلِ نگهی ناز آشنا و من
گیرم سراغ آن نگهِ آشنا هنوز

یارب هلاک لذت پابوس کیستم / از خاک من چو سبزه دمد نقش پا هنوز
خاکی از تف دلم شده تفسیده تا به / گرد مزار من نه بر آید گیا هنوز
نازم باین تجاهل و شوخی که گشت و باز / پرسد چنانکه نیست مگر آشنا هنوز
ساز طپیدنی و من و طرف دامنش / سنت چه می نهد بغبارم صبا هنوز
یارب چه آفتی که دل بدگمان من / صد جا رود و دلو هم و نگشته جدا هنوز
در حیرتم که پیش تو از دل بلب مرا / حرفی نمی رسد ز دو صد مدعا هنوز
شرمی کن از وفا که گذشت از جهان و هست / بهر تو چشم عاشق بیچاره وا هنوز
گلچین خار دامن صحرا بدست کرد / جوش بهار آبله پای ما هنوز
برهی ز دعوی من دگه خار تر بهم / نگرفته هست دامنت ای بیوفا هنوز
با اینکه غمزه تو چه بیداد می کند / بیرون نرفتی از دل ناشاد ما هنوز

صهبائی از غم که بسوزی کنه چو صبح
خاکت بباد رفته و آتش بجا هنوز

بیا و خرمن چشم سیاه آینه سوز / مباد بر رخت افتد نگاه آینه سوز
مرا خیال تو و جلوه تو منظور است / نظر بپاکی چشم نگاه آینه سوز
ندیده که بخلوت گهش که می آید / سپند دیده ببین براه آینه سوز
ز زور غیرت او مرده ام چنه بتر خم / که بر کشم ز دل خویش آه آینه سوز
حضور جلوه و عرض تجلیی دارد / بسوزی ار دل خود را بناه آینه سوز

زدستِ شوخیِ حیرت چه هم رسوا ایست … چو برق جلوه فروزی نگاه آینه سوز

نظر بروی خوشت داشت هیچ صهبائی
بجرمِ شوخیِ بیجا نگاهِ آینه سوز

داغ می سوزیم بر دل لاله زارِ ما مپرس … خون طراز چهره می بندد بهارِ ما مپرس

عجز را در اختراعِ ناله قدرت دیگر است … جبریِ عشقیم طرزِ اختیارِ ما مپرس

رنگِ استعدادِ ما از هر ذره تازی ریختند … وحشتِ صد گردباد هم از غبارِ ما مپرس

هجر را با بوی پیراهن تلافی کرده اند … محو بازیهای شوقیم اضطرارِ ما مپرس

جلوه می بالد بهر جا چشمِ ما آئینه هست … کامیابیهای چشمِ انتظارِ ما مپرس

فرصتِ عمرِ شررِ مژگان کشودن بیش نیست … ما عدم سرمایه ایم از روزگارِ ما مپرس

آتشی در زیرِ پا داریم هر جا میرویم … خانه بر دوشِ جنونیم از دیارِ ما مپرس

گه غبارِ دامنم گه وقفِ جولانگاه اوست … تشنه تماشا بنگر از خاکِ مزارِ ما مپرس

من فدایِ آنکه چون حرف از محبت میرود
گوید از صهبائیِ الفت شعارِ ما مپرس

در کارِ خلق چون لبت افسون نکرد کس … تلخی بکار برده و محزون نکرد کس

هر فتنه کان گسست عنان از نگاهِ اوست … در عهدِ او دست شکوهٔ گردون نکرد کس

موسیِ العهدِ افعیِ زلفت عصا فروخت … عیسی بدورِ لعلِ تو ممنون نکرد کس

آن قحطِ مردمی ست که جز خون نواله نیست … وان نیز لطف جز دلِ محزون نکرد کس

از یکسی مپرس که با این جراحت ستم / پیکان بسینه مانده و بیرون نکرده کس
لاشم شگفت نیست شود پایمال خصم / درکوی دوست مردم و مدفون نکرده کس
آن زخم زد نگاه تو بر دل که از زبان / آن زخم را بجز رخ خود افزون نکرده کس

صهبائی از فلک به نعمت مرنج
دل پر ز جور دیدهٔ دون نکرده کس

دود آهم سایبان گشت آسمان نامیدمش / گوشهٔ دل بهر وسعت دو جهان نامیدمش
لعل او جنبید و من موج مشک کردم لقب / چشم او گردید و من رطل گران نامیدمش
لخت لخت از سینه خون جوشید گل کردم و موج رنگ / ناله موزون شد و سرو جوان نامیدمش
نارسائی حیله میخواست در شغل هوس / آرزو خون گشت در دل گلستان نامیدمش
دود سودا جمع شد چندانکه تن نامش فتاد / زان میان سر زد شرار و هم جان نامیدمش
دوش وصف عضو عضو نازنین میگذشت / هرچه مفهوم نشد رمز دهان نامیدمش
مضطر از شوق واشدن فهم دل اچاره نیست / بیوفائی پیشه آمد مهربان نامیدمش
از جفا گفتی حدیثی کرد گل رنگ یقین / وز وفا صد فصل اگر کردی گمان نامیدمش

خامهٔ صهبائی سرگشته رنگین نغمه داشت
من ز مستی بلبل شیوا زبان نامیدمش

زبس بهجر تو خو کرده ستم شده ام / ز داغ پنبه نهادم بداغ سینهٔ خویش
چنان ز زندگی خویش سرگران شده ام / که من نمودم لقب سنگ آبگینهٔ خویش

چو صبح دلق فنا کسوتِ فقیری ماست
ز رشتهٔ نفسی دوختیم پینهٔ خویش

دارم دلِ دیوانهٔ صد داغِ حیران در بغل
چشمی چنین نسخهٔ خوابِ پریشان در بغل

نازم به کافر کیشیِ زلفِ سیه کارش که او
هم رای ایمان میزند هم کرده قرآن در بغل

در سینه آتش مشتعل در دیده دریا موج زن
هر شعله دوزخ آفرین هر موج طوفان در بغل

هنگامهٔ عشاق آورد تا تماشای دگر
آورده این سرکوفته استاده آنجان در بغل

راز دلم را چون صبا تا کس نه غمازی کند
چاکِ دلِ خود میکنم چون غنچه پنهان در بغل

روز مرا صد ظلمتِ شبهای غم در آستین
صبح مرا صد کلفتِ شامِ غریبان در بغل

وقتی من و همچون صبا خاکِ سرِ کوی تو بسر
لختی من و چون آینه تصویرِ جانان در بغل

از چشمِ خواب آلوده‌ات بر بسترِ دل آرمیم
این ترکِ خواب از ستم خنجر ز مژگان در بغل

در دل خیالِ غمزه و صد نیش در پهلو شکن
در سینهٔ دل یک نشتر و خون چکان ناوکِ پیکان در بغل

چشمت فریبی میکند در کارِ زاهد کش بود
یک جبه صد پنهان و صد عیب یکجا پنهان در بغل

دیدم سحر صہبائی آشفته دریده
ساغر بکف شعری بلب اوراقِ دیوان در بغل

از بس به ماتم دلِ محزون گریستم
خونی بسیل و آب به جیحون گریستم

هست آنچه پیش دیدهٔ غماز می نهد
بر تنگ ظرفیِ دلِ پرخون گریستم

طرزِ تغافل و نگهِ رحم و هم تبسمت
خندیده‌ام به سحر و بر افسون گریستم

دیدم که خاکِ او همه برباد میرود
غم خوردم و بتربتِ مجنون گریستم

آسایشی ز لغزشِ پا هم هنوز نیست
روزی بیادِ آن لبِ میگون گریستم

صد سال بیش خندهٔ رسوائیِ من است
یک لحظه گر بطالعِ واژون گریستم

ابرِ بهار و جلوهٔ سیل این بهانه نیست
با چشمِ اشکبار بهامون گریستم

همچو شبنم خویش را فارغ ز عالم ساختم
محرمِ خورشید گشتم با خسان کم ساختم

مردم و در چشمِ مردم عالمی تاریک شد
من اگر شمعم چو رفتم بزم برهم ساختم

بیتو گل بر روی من خندید و من شبنم صفت
گریه کردم آنقدر کش سورِ ماتم ساختم

عیشِ عالم نیست بابِ من درِ ماتم زدم
در خورم نبود نشاطِ دهر با غم ساختم

رازِ دل بدم چو بوی غنچه در عالم فگند
با صبا راهِ غلط رفتم که یکدم ساختم

رنج و راحت هر دو بی دردِ سرِ منت نبود
نی نمک در زخم و نی بر مرهم ساختم

کفر در کیشم سپاسِ نعمتِ دیدار اوست
جلوه در هر رنگ دیدم گردنی خم ساختم

جرمِ عشقم را جزا شد جور و من از هجرِ دوست
داغ بر دل بردم و خلدش جهنم ساختم

نیست مقصودم اگر در دست شغلِ خویش را
داغ بر دل سوختم با دیدهٔ نم ساختم

شب لبِ بیم آنکه دارم در کنارت از رخت
دل گه از دیدار و گه از بوسه خرم ساختم

آنچه گرمی بود یارب اینچه نم کاخر ازو
سینه آتش خانه کردم دیده را نم ساختم

نیست صهبائی چو جامِ جم نصیبم گو مباد

می ز خونِ دل کشیدم خویش را جم ساختم

یاد ایامی که شورِ عشق در سر داشتم — دل بغم می‌سوختم در سینه اخگر داشتم
شد نمی غماز و عالم را بطوفان برد و رفت — ورنه من یک عمر با این دیدهٔ تر داشتم
از هجومِ خلق دیدم هم ز عالم تنگ تر — من بعمری چشم بر صحرای محشر داشتم
بسکه از تاثیرِ شوقم نامه در پرواز بود — خنده و بر باد و چشمک بر کبوتر داشتم
شب که حرفِ وصلِ جانان با بصد سو بود — چشم گه سوی فلک گاهی سوی در داشتم
داغ گردم چشم خود در حشر خاکم در دهن — غیرتی از عشق و شرم از حسنِ دلبر داشتم
صد سوال از من بمحشر رفت و از جانم نبرد — بسکه لذت از جفای آن ستمگر داشتم
حرفی از خامه‌ام گل کرد و آتش درگرفت — کاش گر این نامه از بالِ سمندر داشتم
در دلم شیرین و لیلی هر که شد زخمِ تو برد — بسکه در دل نیشِ مژگانِ تو کافر داشتم
شب خطا حالی که رفت از دست من عمر شنه — آرزو بی اختیار و شوقِ مضطر داشتم
طاقتِ هم طرحیِ غالب ندارد طبعِ من — بهر پیش رفتم ز نقشش کرده بر در داشتم
بر من جورِ تو تا پرسیده رحمت کرده‌اند — سینه را از داغِ غمهای تو محشر داشتم

صحبتِ ام الخبائث کرد و صهبائیم نام
من که شعرم از عصمتِ شرعِ پیمبر داشتم

سحر گر شوقِ او نشنید چمن نسیم از خویشتن رفتم — دل خون گشته را جائی گشودم در چمن رفتم
چه گرمی داشت با پروانه دیدم شمعِ محفل را — تغافلهای او در دل گذشت از انجمن رفتم

نگردد پای بند جا نگه از ان حلقهٔ امالی
برنگ شمع در پیراهن و از پیرهن رفتم

نگاشن بسکه تو از بس مضطرب بودم تسلی را
گهی لب بر گل شبسودم گهی پیش سمن رفتم

برنگ بوی گل از ضعف نتوان ضبط خود کردن
نسیم دست در دامن زد و از خویشتن رفتم

بر ویش لاله و نگل یا قد او لاف صنوبر چمن
تو باش ای بلبل و قمری درین گلشن که من رفتم

بهار مشرب آزادگان رنگ دگر دارد
بمسجد خنده ها کردم بدیر طعنه زن رفتم

شهیدان تو از زخم سوال آسوده اند آنجا
بحمد الله که من زخم تو پنهان در کفن رفتم

بصد نعمه از آزرده یاد حسرتی در دل
باین داغ وفا از عیش یاران وطن رفتم

زمن بپذیر صهبائی اگر من از پی تحسین
متاعی ناروا برکت بر اهل سخن رفتم

بعشق تو با باده در ساختیم
زداغی بداغ دگر ساختیم

چو نقش قدم پا نداریم لیک
همه جاده را با سفر ساختیم

فلک آب و آتش بما داد و ما
بنار دل و چشم تر ساختیم

ازین خانه جا گرمنا کرده باز
بعزم عدم چون شرر ساختیم

طپیدیم چندانکه خود خویش را
لبی چو موج گهر ساختیم

ز ره ماند از بیم آوارگی
بخضر رادمی همسفر ساختیم

باین تشنگی چون صدف عمرها
بیک قطرهٔ آب در ساختیم

حریف ره نیستی پا نبود
چو شمع این سفر طی ز سر ساختیم

بگو غمزه خنجر کشد بر فسان — که ما سینهٔ خود سپر ساختیم
نداديم با جام می داد عیش — قناعت بخون جگر ساختیم
گرفتیم داد خود اکنون ز دل — که وقف بت فتنه گر ساختیم

بدل جسته ایم از ظهوری که ما
بصهبائی نکته در ساختیم

بس بود چین کاکل پیچان برای من — ضعف سن و گرانی زنجیر وای من
چشمی دهد بهر سر مو خون بهای من — تیغ نگاه قاتل زخم آزمای من
خوش راحتی بخانهٔ زنجیر میرود — جوش صد افسون گران خواب پای من
هوشی بصور منتظران زانکه میدمد — (ای خوش آمد) صبح قیامت از نفس جاگرای من
شامی ابد گذشت بصد خواب غفلتم — شد نیستی افاقت ازین خوابهای من
گفتم سر من از چه ز گردن بریده است — سر بر کشید و گفت ز تیغ جفای من
با آه سرد گرمی سوز درون نرفت — چون صبح باد میشود اخگر هوای من
ما شبنمی ز باغ وفائیم گو مباد — جز خار دشت سایهٔ بال همای من

صهبائیا بیاد که رفتی ز خود دگر
بیگانهٔ خودی ز ستم آشنای من

یارب آنانکه تو ای جان منی همدم شان — گر همه نوش دهد لعل تو گردد سم شان
زاهدان بین که نگشتند حریف می عشق — وه چه قومند که گفتن نتوان آدم شان

جام کوثر زن و خاکِ رہِ بت مال بلب
آه ازانان که وضو نام برآرد نمِ شان

شاهدان بزمگه شوخ اند که چون شمع بزم
باشد آرام از ایشان همه طرز بزمِ شان

منکر همتِ آن جمع که یک گام سفر
افگند تشنه لب از بادیه بر زمزمِ شان

روی خوبان چه قدر غارتِ دلهاست که هست
صبح صد فتنه برآید ز شب پرچمِ شان

یاد روزیکه به بیداد بتان کار نبود
خاطر از وسوسه خالی بد و دل از غمِ شان

درد از منتِ این چاره گران به باشد
خون به نشتر کن و بردار دل از مرهمِ شان

دل جدا می طپد از غم جگر از درد جدا
کی دهد دست که فارغ شوم از ماتمِ شان

ناله غالبِ آزرده ز کف برد عنان
سوختم سوختم از آتش گرم دمِ شان

از بتان لطف و گر جور رکبش صهبائی
سازگار است اگر نوش بود گر سمِ شان

هجوم اشک در چشم ترش بین
وفا پرورده من در برش بین

من اندر عشق او دل داده از کف
دل از کف داده بهر دیگرش بین

چو من از شوخی طبع سخن چین
غباری هر نفس بر خاطرش بین

چو من پیوسته از جوش رقیبان
بسر هنگامه شور و شرش بین

ز غیرت حرف معشوقی گران داشت
کنون سودای عشق اندیشه‌اش بین

گذشته از سر خویش و چو هاروت
بفکر زهره جادو گرش بین

مرا اندر بر و دندان حسرت
چو شبنم ناز برگ گل ترش بین

قیاس رنگِ زر زردی خود را	برویم در تماشا مضطرش بین
نه زهرش در نگه نی دم بمژگان	بخود در مانده چشم کافرش بین
تغافلها ز من زود رسنها	معطل آن سنان و خنجرش بین
نبغد نگه نظر بر حال خویشش	یکی چشم تغافل گسترش بین
شکایتها که میکردم ز دستش	همه وقفِ لبِ جان پرورش بین
حکایتهای شوق و رشکِ اغیار	کنون از من یکایک باورش بین
نظر بر خویش کرد و سوی ما هم	سراپا نوش زهر نشترش بین
ز شرم آنکه سحرش را اثر نیست	حیا در نرگسِ افسون گرش بین
ستم بر رخ وفا بست و بر خویش	گرانی این قدر در کشورش بین
نیاز و آرزو پیشش جلوریز	شکست رنگ گرد لشکرش بین
پریشان زلف چون طبع منش را	بهم چون سازِ عیشِ دلبرش بین

چو صهبائی شدی در آخرِ کار
اثرهای دل و چشمِ ترش بین

رحم کن رحمی که در هجرِ تو نتوان زیستن	جان تو کی تا چند می باید بیجان زیستن
شکوه بیجا نیست از بختم که در دستِ حسرت	چون دل مانند تنگ و چون زلفت پریشان زیستن
بینوایان بیجواب دوست کی آید ز کس	جمله از آتش بودن و همگی نادان زیستن
جز بسر یادِ حیاتِ دوست نتوان شدن	جمله بارِ دوش بودن جمله احسان زیستن

وجد و منع باده‌ای ها احمد پا فی نعیمت دشمن می‌بون همراه است

من که دوری قدر وصل یار را می‌شناختم / بایدا اکنون چار و ناچارم بهجران زیستن

آه ازین حیاتی کس چون نیفتد شاطر / دل چو کافر داشتن با رخ مسلمان زیستن

تا تو با شمعی در برم از ندمی باشیم ما / آه ازین عیشی که هست از جان مهمان زیستن

من از لعات کامیاب و او بهجران امی حبیبا / آن من مرگ خضر را نقد داماں زیستن

این یکی از غمزه‌ان یک دو دفعه نیش از لعل کی دوست / گاه با تیغ آوردهٔ مرگ و آب حیوان زیستن

گشت صهبائی هم از تکلیف چشمش می‌پرست
چیست تقوی چون بود دائم بمستان زیستن

خورده گل خون جگر از چمن آرائی تو / خشک ماندست بجا سرو ز رعنائی تو

شمع آن شب که شود ملتمس انجمن آرا گردد / پای تا سر عرق از خجلت رعنائی تو

آنکه بخشید نقابی برخ نیکویش / آزموده است باین حیله شکیبائی تو

دلربائی گل حسن ست ولی بخشش تو بود / دلبری داده دل از طرز دل‌آرائی تو

تو که با حسن دل افروز رسیدی بچمن / بلبل از روی گل افتاد تماشائی تو

بنشین یکدم اگر رخصت نازت ندهست / دل خوش آورده بکنج گوشهٔ تنهائی تو

با چنین حسن که داری اگرت صید یری / کیست یوسف که نگیرد ز زلیخائی تو

شکوهٔ تلخی دشنام تو میکرد شبی / دل ندانسته مگر قدر شکرخائی تو

با بهرجا که نهی سایه صفت در پی تست / دل بهرجا بنهد عاشق هرجائی تو

اینقدر وحشت چشم تو ندیدم چیست / رمد از طرز نگه آهوی صحرائی تو

ہیچگہ بر سرش از ناز ندیدی کہ چہ رفت
سید بجان برد شوق تو صہبائی تو

حسن بہار دلکش است جلوۂ روی یار کو — بادۂ زخم صلا زن است ساقی گلعذار کو
امر نماز و نہی می جملہ بچشم او ولے — جبری نفس کافرم این ہمہ اختیار کو
تیشہ بفرق طعنہ زن کوہ بتیشہ در لوا — آنکہ بحکم دلبری آوردم بکار کو
دغدغہ شکستِ ما صدمہ فروش لاخ سست — شیفتۂ وفای را لذتِ انتظار کو
چاک بجیب می برد آبلہ جوش می زند — دستِ جنون دراز باد تیزیِ نوکِ خار کو
نالۂ عندلیب را جذبۂ گل بجو دکشد — شوقِ دلم بہانہ جوست مژدۂ نوبہار کو
شوقِ برہنہ ستہ را حیلہ کنایت است و بس — جلوۂ دوست گو مباد وسوسۂ غبار کو
با تو چہ خیزد از ہوس نالۂ عشق گوش کن — تا سر ورا مبر بعرش چون سر شان عیار کو
نفع چو جو می در آب نیست گو بستا بگو ترش — بادہ کشان چو غافلاند مردم ہوشیار کو
عقل عنان من گرفت تا نزدم بزم شبے — میکشد اضطراب دل صبر کجا قرار کو

ہمرہ بوی گل زدیم خیمہ بدوش بیخودی
شوق رم آشنای را خانہ کجا دیار کو

گل میکند شکستۂ دلہای آینہ — ای جلوہ کردنی ست تماشای آینہ
عاشق بنیم جلوہ تسلی نمی شود — پیداست حال تشنہ دلیہای آینہ
حیرت خبر نشد دلم ای جلوہ کم نبود — نازان زمان کہ داشت تمنای آینہ

رشکم کشد که رو بکه بیدار می شوند
خالیست هر سحر بپری جای آینه

محو نیست محو عشق که عالم از و نبود
جز عکس نیست جنس دکانهای آینه

عمریست کامرانی حیرت بدست اوست
ای کاش می نشست دلم جای آینه

صہبائی آنکه کرده دلت را شہید ناز
عمریست کوست محو سراپای آینه

تو سبحت گیری و غیر از جفا چه میدانی
تو سست مہری و رسم وفا چه میدانی

دلت چو سنگ ندارد اثر ز نرمی لطف
تو قدر نالهٔ درد آشنا چه میدانی

خرد نکرده سر از کعبه سوی دیر مغان
تفاوت از بت ما تا خدا چه میدانی

نگه کمین تو دارد حیا چه خواهد گفت
تو در کشودن بند قبا چه میدانی

خبر نداشته از ناز و کار خود کردم
تو شوخ چشم نگه آشنا چه میدانی

برنگ نکہت گل می رسد ست پنداری
همه نازست ز آغوش کسی جست پنداری

بخون بیگناهان اینقدر مجبور پنداری
گنه نازت ز رگ خواب تو در دست پنداری

ز روی او نگه محروم گردیده پنداری
مژه بر هم زدنها سودن دست پنداری

ابیات

رنگها در پردهٔ گلهای ما آسوده است
لاله میداند بهار سینهٔ پر داغ ما

فرد

دل یاد وحشت پرست را نازم — هر کجا دید آهوی رم کرد

فرد

گریه با ما چه دشمنی که نکرد — که حجابی میان او و تو بود

فرد

از ندختی حمائل گل را بدوش غیر — خون مرا بگردن اغیار بسته

قصیده

ز بس در سینه جا دادیم عشق آتش افشان را — شرر گل میکند از هر نفس آهنگ افغان را

بکفری صرف کردم زندگانی را که ناخوش — بپوشاند لذت آواز یا حی گوش ایمان را

خط رویت ترا مغرور تر گرداند از اول — ضلالت بود در حقت اثر آیات قرآن را

ز داغ عشق کردم زیب لوح سینه میترسم — که مست الفت سازد وضع بی‌جمعی گلستان را

مرا ضبط نفس کارست و این مشکل که اندیشم — ز نم بر آتش داغ درون خویش دامان را

کسی کز لعل جان‌بخش تو آب زندگی یابد — ننازد جز دم شمشیر موج آب حیوان را

محبت آنقدر سازد پریشان حال چاکت را — که پیشش تا ز جمعیت بود زلف پریشان را

سوال شکوهای کم‌نگاهی بی جواب آمد — که گویی سرمه در س حاشی چشم سخندان را

نگاه بی‌وفایش با من سرگشته می سازد — بدل از توبه هستی در شیشهای پیمان را

الهی آنقدر بر خون امید بیباکش — مبادا در بلا دامان دست بیگناهان را

بود هر ذره خاک اینجا شهادتگاه عشاقش — که باز کن که داد دست یارب تیغ مژگان را
تو در بر باشی و آنگه توانم دید دل در بر — تو در دل باشی و آنگه بود کاشانهٔ جان را
غذای جان و دل شد زان الم کردم از آن ترسم — که وضع ناسزای فتد مخالف طبع مهمان را
در این وحشت اگر جان میدهم خاکم بجان آرد — برنگ گردباد از هر ذره گردیها بیابان را
ندارد خون ناحق کشتگان رنگ تلافیها — وفا کی منفعل سازد بتان ناپشیمان را
بزیر بال عنقا آشیان کرده است تاثیرش — گره شد در رشتهٔ طاقت دعای نارسایان را
چو شمع از باد صبح روز وصل آید بلب جانم — گدازم تا زنم آب آتش جانسوز هجران را
دل هر ذره ام گل کرد خورشید قیامت را — ز بس کز دم بهم دل داغ ندامتهای حرمان را
دهم گر شرح لذتهای درد دل بدرد آید — ز حسرت سعی بیجا کردن توفیق درمان را
من و درد فراق و حیله اندیشیدن وصلت — تو و یکسمت سر رشتها صد ربط پیچان را
تو و صد اختراع شیوهٔ بیداد بر جانم — من و سر دادن از دل نالهای شعله افشان را
تو و زلف تو در دست رقیب و روسیه هر شب — من و هر دم زدن صد چاک از دست گریبان را
تو و رم کردنت از من برای تلخی عمرم — من و محرومی و دل شاد گشتنها رقیبان را
تو و تیغ آزمودن آزمودنهای بازو را — من و بر سینه خوردن زخمهای تیغ بران را
گره در رشتهٔ جانم فتاد از چین ابرویت — گره یکشانه ابرو تا بآسانی دهم جان را
سخن چون رابقدر رونق اسباب دلجوئی — در داور بود اینک کشاده دادخواهان را
چه داور آنکه از دوران نبیند کشت خصم او — بغیر از دود دل بره بغیر از گریه باران را

چه داور آنکه از عاجز نوازیهای او شود / بهمدوشی دعوی همچشمی موران سلیمان را
شجاعی کز کف سرپنجه هیبتش نماند / ز هیبت طاقت خوردن غنم شیر نیستان را
جوادی کز سحاب همت گوهر بار او باشد / ز گوهر آنچه در دامان بود سرمایه عمان را
فلک قدری که از بهر نثار فرق او باشد / همان نقد یکه وقت آستین است ابر نیسان را
سخا طبعی که از بهر کف زر بخش او باشد / همان مبلغ که در گنجینه گنجد خود بود کان را
جوانمردیکه از لبها نه بخششهای انعامش / بجودش چشم احسانست دست جود و احسان را
ز بخت گلستان افتاده می اند فلک از دی / ز بس قدر تو برتر از فلک سر بر دست ایوان را
تمیز از دو بینیهای رایت جنس کاسد شد / ز بیم استقامت گرگ ناصح گشت اخوان را
خیال انتقام شحنه عدل تو در عهدت / بخود پیچاند از تشبیه افعی زلف خوبان را
بطرف خوان احسان تو حاتم بود محتاجے / که صد من گشنه هست امروز نعمتهای الوان را
گر از گلهای طبع تو بودی آگه از خجلت / نگشتی راه زن رنگ شقایق شوق نعمان را
کف راد تو چون خوان گسترد از بهر مهمانی / کند سرمایه عیش دو عالم ریزه خوان را
دو عالم را تواند غرق کردن آب شمشیرت / عجب دارم که در یک قطره کردی ضبط طوفان را
ز تو تنها سرافرازی آفاق چون رستم / ز اعدا دور ماندن یاری انصار و اعوان را
خیال سلطنت از لطمه نیلی کرد رویش را / فلک از سهو دایم گر سنگ گه گردید فرمان را
دران میدان که کردی جلوه از گرد دره گویا / که سر بر تاب زیر جیب صبحدم خورشید تابان را
توان بیدار بختی کز برائی انتظام آمد / وجودت تا گریز بخت دولت مهر سلطان را

بگلشن گر چراغی پیش رو بگذارد این ابرست — نه گل بشناسد اینی غنچه روی راه اغصان را

قضا از بهر فتح و نصرتت بنوشت فرمانی — قدر از سینه چاکیهای اعدا بست عنوان را

فلک می بگرد بختی با نخود از بیداری بختت — خرد از خواب بخت خصم دائم کرد برهان را

مبارکباد اعطای خلعت فاخر که دامانش — بفرق دولت افسر می سزد گردون گریبان را

چنان خلعت که آمد در برت از سعی اقبالت — نه روزی شد فلان را نی بدست افتاد بهمان را

ز دولت شد ز بخت ابره گردون کرد بر قدرت — ز رنگارنگ رونی ریخت طرح شال الوان را

تو میدانی که بوده ست آن کمر زرین و من دانم — که گردون بر کنارش دوخت خورشید درخشان را

ز خلعت کسب تعظیم میکند خورشید و آن خلعت — ز روی روشنت هر دم نماید کسب لمعان را

ترا زیبد که با این خلعت زیبا که میآری — بقد خود برابر نشمری سرو خرامان را

مرا زیبد که در جنب فصاحتها که من دارم — بچیزی در برابر نشمرم صد حرف سحبان را

ز روی نسبتم دهلی ببخت خویش مینازد — بدان نازی که از پیوند خاقانیست شروان را

بد انسان از خطم چشم سواد خلق روشن شد — که نازد سرمه خود نیست در پیشش صفاهان را

بود گو فارسی اما تو هم بنگر که در معنی — نباشد نسبتی با اهل نیمم شعر سلمان را

حسن از دهلی و من هم ز دهلی لیکن این بنگر — که قطره هم نم و هم در بود یک ابر نیسان را

فصاحت را بود یک پایه فرق اعتباری را — مرا از خاک هند و از عرب کردند حسان را

ولی با این هنر از دست برد کینهٔ گردون — ندیدم خویشتن را بر جگر نفشرده دندان را

ز چاه سینه بیرون کردم و آخر ز دان دیگر — برای یوسف معنی کنم آماده زندان را

شد از ناقدردانیهای دوران اینقدر روشن
ستم با شناسنجه دست ولی ما کنعان را

ز گوش جاهلان خوش شکر کتاب آری روا باشد
که در دوزخ ز جنت نقل قند حور و غلمان را

کنون آگه شدی زین نظم تازه دیده باشی هم
ذخیره آنچه شد از نکته دانان هر دبستان را

ببین در شعر من از چشم انصافش تماشا کن
که یک یک بیت من باشد برابر جلد دیوان را

سخن‌ها چه از هندیم اما گر ببینی طرز شعرم را
بزرگان از خاک هندستان نگیری خاک ایران را

دعا از لب کن شبگیر آمین از ملک بطلب
که سازد بی سپر در یک نفس افلاک و ارکان را

ترا تا از شعاع مهر گردون است تاج اقبالت
اثر بر فرق گردون باد ضرب چوب دربان را

قصیده در مدح مستر تامسن صاحب بهادر لفٹننٹ گورنر ممالک مغربی و شمالی

صبح انفاسان که بر خود آستین افشانده اند
صبح سان بر هستی بیباک دامن افشانده اند

باغ جنت خار خاری کش دل بر کنده اند
ابر رحمت قطره کش از جبین افشانده اند

روز زرنگی کش پر پروانه از رخ خود داده اند
شب غباری کش ز دلهای غمین افشانده اند

روی در روی حضور سبحنه الله کرده اند
پشت دستی بر سر دنیا و دین افشانده اند

اربعینها کرده اند و در ره بی مایگان
زر پی ایثار نقد اربعین افشانده اند

کرده اند از دل چراغی زیر دامان در غبار
دامنی بر شمعهای مهر کین افشانده اند

دیده اند از عین لطف حق که در توتیا
خاک بر فرق نگاه حور عین افشانده اند

در ره هر جلوه رنگ دل فدائی ریختند
بر سر هر تار جان نازنین افشانده اند

همچو گل از خلق شاید چهره شان چین آستین
بر دماغ جان عبیر از جیب چین افشانده اند

مطلع دیگر

بوی جان از عطر خلقِ او پریشان برده اند — تا زمینائی که زلفِ عنبرین افشانده اند

ای غلط گفتم غبارِ پای خاقانِ جهان — برده و در جیبِ لیلی نفحهٔ چین افشانده اند

تا سپین آن صاحب خلقِ نکو کز طیبِ او — دوست بر عطر و عبیر و مشکِ چین افشانده اند

آنکه وقتِ رجعت از فتحِ ممالک گردنان — از یسارش نثر و گوهر از یمین افشانده اند

آنکه نعمت پرورانِ سایهٔ انعامِ او — بر سرِ ملکِ سکندر آستین افشانده اند

آنکه بر نیسانِ لطفش آبِ گوهر برده اند — تر آن نمی کز خدمتِ او از جبین افشانده اند

آنکه بر دورانِ انصافش ز بهرِ انتقام — خاکِ نکبت بر سرِ شیرِ عرین افشانده اند

خاک شد آبستن از روز غنا خدامِ او — ذرهٔ گردی ز دامن بر زمین افشانده اند

از نهیبِ عدل سکین درشکن مستانِ او — سرکشان بهرِ جبینی بر زمین افشانده اند

بر جگر دندان دوان سر مهر افشرده اند
بستهٔ دندان — خاک بر سر پا سباعِ کرم کین افشانده اند

چاکر آتش ستم شیرِ چرخ در فتراکِ خویش — چلهٔ گرد و کمان اندر کمین افشانده اند

کارپردازانِ ملکِ عزمش از بهرِ شست پا — بارها و کنگرِ حصنِ حصین افشانده اند

کارفرمایانِ رسمِ ضرب گاهِ عدلِ او — بر سر انگشتی ز خاقانِ چین افشانده اند

بهرِ فرشِ خاک بوسانِ درِ عرش آستان — افسرِ کسری و تاجِ آبتین افشانده اند

ایستاده خاک بوسانِ در شرفهای جنان — خاکِ دامان بر سرِ عرشِ برین افشانده اند

آتش اندر نیستان از چیست شیرانِ زبان — هر طرف از هیبتش آهِ آتشین افشانده اند

خور ز داغِ سجده گنجینهٔ پرست و زر آن — روشنان بر فرقِ او درِ ثمین افشانده اند

نیست شبنم بر گل از دیوان لطف عام او
بر رخ بیدل کفی ماء معین افشانده اند

تیغ دشمن زاده دیدند در محراب شوق
سجدها صد بوسه بر روی زمین افشانده اند

نقش نامش بر نگین نقش نگین دست او
صاحبان جان بر این نقش نگین افشانده اند

سالم از تسکین لطف از سیاهی هیبت جلال او
گرد غم از خاطر اندوهگین افشانده اند

بزم احبابش جهانی کاهل و در هر سحر
آفتابی در بلال بستدین افشانده اند

چشم اعدایش محیطی کش نخاک از بعد مرگ
موج دریا به نفس از رباچین افشانده اند

ای خداوندی که در بزم تو شاهان جهان
نسترن از جبهه از رخ یاسمین افشانده اند

طائران سدره ام بنگر که بر عرش سخن
در برابر بال با روح الامین افشانده اند

بلبلان خوش نوا بنگر که بر سوبال شوق
همچو طاؤسان فردوس برین افشانده اند

حرف حرف هم جامهٔ کاغذ بپرداز زرد هر
بسکه بر روی خاک حجر رو گر دکین افشانده اند

شعر خود بر کاغذ زرین چسان سازم رقم
زر بکجا بر جامهای کاغذین افشانده اند

هم تو گیری دست ایشان هم زند لخوان شهیت دست
بر رخ این شاهدان نازنین افشانده اند

نیست بر رنگینی طبعم بجا انکار شان
چون حنا گل دستی بنقد فرودین افشانده اند

بر خیال اینکه دریا دنفس شان معجز است
دست بر در بر روی این سحر مبین افشانده اند

نیست جز تحسین بنازم آنکه ارباب هنر
دست بر ادراک سلطان شاه تمکین افشانده اند

خامش ای صهبائی گر تشنهٔ اشعار سکوت
یلدگر بر همقران و همنشین افشانده اند

قصیدهٔ دیگر

ای مروت را کعبه آسا مقصد جان دیده اند   وی مهابت را چو مصحف تاج ایمان دیده اند
بهمن و جمشید و دارا را به پیش درگهت   همچو مجرم در کف دربان پشیمان دیده اند
حرص را از آستینت زر بهمیان یافتند   آز را بر آستانت زر بدامان دیده اند
پای روبه هم ز قصد شیر تو انست دید   آنچه از عزم تو شیران نیستان دیده اند
میکشند ارباب کین چون فتنه سر بر یحان   تا بمیدان جدل تیغ تو عریان دیده اند
آنکه گیرد زو سنان رمح عدلت انتقام   جان افعی را ازین اندیشه پیچان دیده اند
اسم اعظم چارهٔ هر رنج میسازد ولے   ذکر نامت را بلی هر درد درمان دیده اند
جان خصمت از وصال تیغ بند هر نفس   عاشقان رحم بر چه از تیغ هجران دیده اند
مرحمت جودت عالمی را برلب نبود شگفت   از تو لطف و رحمت و اکرام و احسان دیده اند
آنکه پیدائی و چون یزدان ز ذات کاملت   گه تفقد در عیان و گه بپنهان دیده اند
ای ضمیرت در صفای خور سخنها گفته اند   با کمالت هر رخ مه خال نقصان دیده اند
هم ببید آنکه گشتی نیزه زن چون شاخ بید   لرزه بر اندام خورشید درخشان دیده اند
هم بایوانیکه بنشستی تو دل غنچه بندگے   سجده آسا بر جبین ماه تابان دیده اند
کیقباد و کسری و جمشید و افریدون ز تو   دولت و اقبال و فر و رفعت شان دیده اند
کیومرث و هم منوچهر و جم و افراسیاب   از تو عز و اقتدار و ملک و سامان دیده اند
داور اما ح جاهت را به پیش درگهت   هر سحرگه بر تو چون بلبل غزلخوان دیده اند
دیده ام را صیقل مرآت حیرت یافتند   خاطرم را شانهٔ زلف پریشان دیده اند

چون نخوانم نسخهٔ وصفت که از بالِ مرا
هم سخن فهم و سخن سنج و سخندان دیده اند

نیست بی حیرت جز ابجاز رقم که جادو فطرتان
کاغذم را دست موسی خامه ثعبان دیده اند

من نمیدانم که حالم تا به پرسیدن ز تست
گرچه راهِ سور در عیشِ سلیمان دیده اند

تن زنم در حضرتِ والای تو کاهل ادب
کار بندانِ ادب را کار آسان دیده اند

میچکاند خامهٔ صهبائی از وصفت مدام
آنچه در میخانهٔ سرمستِ شروان دیده اند

قصیدهٔ دیگر

ای که فلکِ حسن مہر ماہ تو رست مشتری
مہر رخِ ترا رسد بر رخِ ماه برتری

خنجر که بر امید تو خسروِ ملکِ نیمروز
برزده سر ز منظرِ قصرِ دوازده دری

چشمهٔ جان نوازِ تو رزدیِ من شود دمی
کاین چمن شگفته را خضر کند کدیوری

صبح بر عرقِ صوفیان از پیِ بیع جامِ زر
میفگند ز آستین آنچه ز زیر شش سری

موجِ پیاله دام کن جوشش رسیده هست
کاه وی ز رد در سبزه کند چرا خوری

نقشه ز ربه پهلوی صفرِ حمل نماده اند
تا رقمِ کیا ز برش هم ز نبات اشقری

خاکِ چمن ببیه بجگاه گشته ز باد عطر خیز
طبلهٔ مشک شد مشام این نقش اه عنبری

نخلچه سیاهی دو پرسا نافه کشای صبحدم
ابچو ز باد گربه بیا کرده بشکِ تاری

گاه به چشمِ عاشقان گریه بر آرد ابرِ تر
گه چو دهانِ گلرخان خنده کند گلِ تری

گوهرِ ژاله صبحدم بر رخِ شاه اسفرم
برده ز رهشانِ چرخ رونقِ آب پیکری

ملمعِ خوانِ صبح رز مسند چو زر رشت
شاخ لقب به سمش شهرتِ گلِ آذری

آنچه باین طلائی دل کشا باده است ــ سنگ نو ده شیشه گری ده بلور ساغری
از پی مهمان گل مایهٔ عیش ساز شد ــ ابر کشید سائبان سبزه کشید عبقری
از پی جمع شاهان خواسته بر بساط بزم ــ می حباب افسری ساز ز پردهٔ چری
ساقی سیم ساق را در بر شاخ بستدین ــ لعل می آب موج زن گشته بجام گوهری
عصمت مهر بکری غنچه نگه نداشتند ــ دخت رز بی حجاب دست بچرا ابری
از پی جام می بکن ابروی خود برا ز گره ــ از پی مهر عقد را خاصیت است از دری
شیشهٔ سبز خضر وار رهبر چشمهٔ حیات ــ رو به پیش اگر بود طالع تو سکندری
چون متعلم و ادیب گشته بمکتب نشاط ــ ساغر باده جمله گوش بلبله در سخنوری
گاه سفالی از دهن گوهر شب چراغ ریخت ــ عنبر لای بر فشان تا برازد و گر خوری
دهر ز ترک آفتاب جامهٔ نجم نیل زرد ــ روز رسید نصیب تست گر تو ز باده بگذری
گر نه بتعزیت نیلگون رسم عزاست ستم ــ بر سر این سه دختران از چه جنازه بنگری
بلبله مرغ خوش نغمه است آتش تر غذای او ــ گنبد حباب می کرده پیش اخگری
چنگ تنی ست بی روان جان چو باتش در نهان ــ بوی نشه چو انگور ز نکهت جانش عنبری
زاغ شبه مثال را نوری لعل در شکم ــ دیو زمی سیاه رو حامله گشت از پری
آدم و در میان خلد میل بگندمش بطبع ــ نا خلف اگر نه تو مائل رنگ اسمری
کعبهٔ مجرمانه مهر است چو مهر جام زر ــ پیر طریق ساز مغ تا تو بکعبه و بری
تا ز نوال مطربان چاشت ز نغمه اکند ــ آمده کاسه در باب غیرت کعبه لنگری

چنگ اگر تشنه زبان زمزمه بر لبش میدوان | داده با آتشش فغان باد مسیح را نی
شاخ گل پیر در ش خسته بفندق ریش | غنچه رنج بهر درش وا ده برون گل طری
زان طلسم بوالعجبش بین در بر ترک ناز چشم | گفته ز جبر و اختیار هر دو دین نو آوری
آمده مهر یاد رد آماده ماه و مهر چه سه | با لب او بحق لعل تو بر یار خ چون رخ پری
داشته فی العمل لب چین نه بخشیش از غضب | نی بسر نوازیش وا دبره ستمگری
گفتمش ای بهانه سنج خوش من تو غیر من مرنج | از تب نا فرخوی شده از چمن و نگون سری
از پی چاره رقیب لعل تو کرده مرهمی | فدیه فی کاوش دلم هر مژه کرده نشتری
گردن غیر وسیت بست این نبود سزا الطف | دامن تشنه دست من این نشناس سرسری
گوش علی الت وصد ادرگه داور وندا | داد من ار نمی دهی این ست جزا و داوری
داور مهدی زمان حاکم هادی سبیل | مفتی چار ملت و صدر جهان بر تری
جاه تو آن فضاست کش نقش نگین پا موس | در گره نهم فلک قطب بر و محوری
حشمت آنجهان ابو کش بطوبه ستور | حلقه نعل توسنی ست دور تو چرخ چنبری
رفعت آن صحیفه کز مهر رقم طرازیش | دهر گرفته از فلک کاه کشان بسطری
خصم بیخته زر و بخت او بصفت خواست شد | چو زر بوی خلق تو کرده شمامه طری
افعی پیچ قهر تو بر سر دوش خصم شد | در نظر سبکسران داد نشان سروری
فیض کریم در خطاب خصم تو مانده از جواب | چند را صنم سزد اگر عارضه زو کند گری
راه حضور در گمت تا نشود امیدش نر غول | بر در تو پاسبانش بر سر چرخ چنبری

خامه چو بر برات زفت دشت شمر و تقسمت ... بخشش جهان نکو ولی و بخشش تو نه نکوتری
سفله نواز دهر اگر خصم ترا برد با وج ... نزل رسد بخوان چرخ از سر طاس مشتری
از اثر حمایت در گذر سیاستت ... رفت ز روبه روبهی شد ز اسد غضنفری
هم پسری که شد ذبیح هم پدری جگر فگار ... یا نه پدر دگر ز گرگ با تو فرید داوری
سعد بدست دولت نحس برد و دشمنت ... تیغ تو نیست تیر اگر از چه دو رو شن نگری
ذر بر شاخ گل بود در شکم صدف گهر ... گر بمثل ادب کنی قطره ابر آذری
ای تو گزنده ستم وی تو گزیده کرم ... نوشروان بعدلی و حاتم عهد پروری
عدل تو جابری که چون کرده بملک باز جای ... رانده ز قصر کسروی شهرت عدل گستری
هم نفس تو هم مسیح شد بسخن حیات بخش ... فرق معین و مستعین هست چو نیک بنگری
یا سخن از تو و ز جهان زندگی ابد چو خضر ... با نفست چه با مسیح جز شرف پیمبری
مفتی رایت ار دهد فتوی مصلحت چرا ... بسته فلک بشرک روز عقد عروس خاوری
خصم تو جاه خویش اگر گفت فلک تو لیک زبان ... پیکر او دو پاره کن تا کندش دو پیکری
آهوی کرد فارغ و مرتع سبزه کرده خوش ... نیست پلنگ شکار تو از ره عیب لاغری
سهم عقاب تیر تست کز رخ خصم میکند ... رنگ که پیدا شن بچرخ دعوی نسر طایری
روی ز ستقر بکن جانب خاور و نگر ... کان شه آسمان سریر بسته میان بچاکری
ز نخاوران گذر بر سر با ختر فگن ... تا سوی خود زمانه را پشت بکعبه بنگری
شکر عطارد هم مدام کرده بخدمت التزام ... تیر بود با فتاب پیشه او مجاوری

درج دُر ار کشوده ام پیش تو عیب من مکن
گلین دُر زخوشاب را غیر تو نیست جوهری

آتش اگر به نخل طور پیش تو ترک ندید گو
از سر خامه ام نگر تابش ذرّی دری

هم تو گوی الا حب هم تو مباش من شکن
زینت بهای روشنان لیست بنان آزری

مادح صدر سپهر دو کون کی سزدش که در سخن
با پسر و رود گر قصد کند برابری

گوش چو کرد این سخن رفت ز خویش رودکی
دید چو این زبانه سوخت نهاد آذری

وقت بهار اضطراب رفت ز خجالت آب
مشت غبار عنصری شعلهٔ روح انوری

بهر بهای آتشم پارسیان بسنده اند
چیست بضاعت لبید چیست متاع بحتری

طره شاهدست تا ره بهر دل بکیش کفر
نرگس دلبرست تا رهزن جان بساحری

باز منع آن خدا آتش زند چه صنعت ست
زلف بشب لباسی و چهره بروز پیکری

روز مخالف ترا چهره و شب گناه زلف حور
لیس بموافق ترا رمزی چو چهره نیرے

قصیده

فغان ز ضعف که گر حال خود کنم تحریر
صریر خامه بگوشم خلد بعنف چو تیر

زہی گرانی غم گر کشد صورت من
ز جا نمی رود از باد کاغذ تصویر

ز نامرادی من می شود سوادش کور
قضا چو بنگرد از بهر من خط تقدیر

شگون چو گیرم از دیر نشاط خویش شود
خطوط جام جهان بین کتابت زنجیر

بیا بجا به بحران که باز نشاسے
ز استخوان تن ما موج نقش حصیر

شبم ز ظلمت بخت آنچنان بود تاریک
که آه من نتواند زدن در و شبگیر

چنان ز درد نزارم که رنگ می نبرد — فلک ز چهرهٔ زردم پی لباسِ زریر
اگرچه من گلم اما بدل بود صد خار — وگرچه بلبلم اما بلب هزار نفیر
ز دستِ چرخ ننالم چرا که یوسف را — دهد بگرگ و ملک افکند بچاه اسیر
زمانه را بجز این خصلتی نکو نیست — که می رود بجفا و ستم ازو تغییر
جفا چنانکه باین جذبِ شوقِ دشاهد — به بوالهوس بشتاب و بعاشق آید دیر
ستم چنین که مگس شهد نوشد و گردد — ز موم هدیهٔ بزمِ شهانِ عالمگیر
شود پیادهٔ شطرنج فرز و این عجب است — که شاه عرصه گهِ خاک و فتد ز سریر
همیشه کارِ فلک واژگونه می بینم — ندیده ام که درین وضعِ کج دهد تغییر
نوای بلبلِ خوشگوی راز دستِ خزان — چنان شکست که نی هم ازو گذشت نفیر
بزاغ ناله بیاموخت آنچنانکه ازو — نه دل پر از هوس آمد نه لب تهی ز نکیر
زمانه کرد مرا دشمنِ خودم ز انسان — که موی بر بدنم کرده کارِ ناخنِ شیر
به بزمِ دهر نشاطی گرم نه یاد آرم — که گه نمی فکند سایهٔ خودم بضمیر
شد از گرانیِ اندوه لنگرم سنگین — غبارِ خاطرِ من گشته خاکِ دامنگیر
طمع ز دهر کنم طیبِ عیش خود و آنگه — دهد سپهر بلوزینهٔ نشاطم سیر
چنان فتادم و با خود بعجز درمانم — که نقشِ پای من آمد بپای من زنجیر
نفس نمی رسد از ضعف بر لبم که کنم — ز دردِ دل بحضورِ خدایگان تقریر
خدایگانِ جهان آنکه چون درش گفتند — فتاده خاشه و خاکش بفرقِ چرخِ اثیر

خدایگان جهان آنکه خاک درگه او — زدود در روی مه و داده مهر را تنویر
خدایگان جهان آنکه در زمان مدیح — زبان فتاده ز مدحش بلاغت تکریر
خدایگان جهان آنکه در جهان کمال — ز علم افسر فرقش بود ز حلم سریر
خدایگان فلک قدر آسمان رفعت — که هست صدر صدور مجالس تو نظیر
خدایگان ملک رتبه صدر ملت و دین — که هم بلطف بشیرست و هم بقهر نذیر
ز شست کوه خدنگ تو بگذرد آسان — چنان که موی برون آید از میان خمیر
تو هیکه با رخ خصم تو چار شد چشمش — بروی مردمک ابروی او کشد شمشیر
دوگام نازده آید ز عجز در فریاد — چو بهر بار جلالت شود سپهر بعیر
بچشم وهم ز عنقا نشان نیفتادی — نبودی ار بعدم شبهتای بر سر تیر
چو آینه در کف آرد خدنگ هم کفش — نهیب عدل تو محبوس وار در شب تار
دگر رها شود از شست او بیک ناگاه — سنان برون کشد از خویشتن بسم تو تیر
تو کان بکاوی و دانی که نیست این اسراف — تو بحر بخشی و گویی که نیست این تبذیر
تو سر فرازی و فرق سپهر از تو خجل — تو رخ فروزی و خورشید از تو در تشویر
تویی که گوهر ذاتت بود ز روی شرف — برای علت تام دو کون جزو اخیر
قضا بخاطر من نقش اعتقاد تو زد — چنانکه بر رخ اونیست گونه تزویر
هر آنچه نقش بود بر صحیفهٔ دل من — زبان براستی اینک همین کند تفسیر
نخست کام من از طی ره تو ادیم — کلاه جاه بسر تخت اعتبار بزیر

سپس که صحبت من با تو درگرفت شدم — بسیر معنیت از صورت تو ناشده سیر
بگویمت که چه دیدم اگرچه می لرزد — دلم ز خوف عذاب شکنجهٔ تکفیر
میان پردهٔ خاصی که بال طایر قدس — فگنده عزم هوایش ز بیم در تاخیر
بصد جلال و جمالی که نیم جلوهٔ او — بشوخ چشمی شوق دو عالم آید چیر
تو ای نشسته بصد زیب دور ترسد میر — هزار پیکر نوزند گرد و پیش سربر
خدایگانا گستاخ کرده لطف توام — اگرچه بوده ام از پیش خویش در تقصیر
اساس قطعهٔ رنگین بلوح خویش نهم — که نیست اهل سخن را ازین مقوله گزیر
چنین که معنی مشکل کنم ز بیم بارش — شگفت نیست که شاکی چرا کنم ز ارشیر
دمم بود دم عیسی و نظم آب حیات — نسیم کو که زند حرف ازین بگوش ظهیر
بهر چمن که شوم سجع گو عجب نبود — که عندلیب نسنجد هزار گونه صفیر
بهر کجا که ز نم نغمهٔ سخن بشگفت — که نامی از سر هر مرز و بلخ خود تحریر
بنظم و نثر ستایند و من بخود خجلم — که عاید است ز هر دو نشان من تقصیر
چه شد که خسرو ملک سخن شدم که بود — خبر ز ذلت شعر ایزد علیم و خبیر
چه سود ازین که زانشا برآرم افلاک — که متصف بصفات نفاق هست دبیر
تو ابر رحمت و من تشنه تو بحر و صدف — تو بحر و من بعطای تو زنده همچو غدیر
هر آنچه از تو گرفتم بر تو دادم عرض — مرنج از من و این هدیه را ز من بپذیر
بسان بحر گهر گیرد به تشنگی هم ازو — هر آنچه رسید بدو از پیش خود به ابر مطیر

چہ قدر معنیِ باریکِ من بود پشت — توئی کہ موی شگافی بناخنِ تدبیر

سخن تمام کنم بر دعا و حرفِ دعا — ہمین بسندہ بود بہر چون توئی تحریر

زبان علم زند حرف تا ز نسخۂ شرع — گہی ز بہر اسید و گہ از پی تحذیر

تنی نماز بمحرابِ معنیِ وحدت — ز پی بصورتِ کثرت چہار تا تکبیر

قصیدہ

صبا چو رو بسوی باغ و بوستان آورد — ز نو بہار نوید ی باین و آن آورد

چمن صحیفۂ گلہای تر ز کتبِ قدس — نیاز شوق بمرغانِ زند خوان آورد

نسیم پیشکشِ شوقِ پیرِ کنعان را — عبیر پیرہن یوسف ارمغان آورد

غبارِ ناقۂ لیلے برای دیدۂ قیس — متاعِ کحل جواہر بکاروان آورد

ز حسنِ صورتِ بلقیس بہرِ خوشی حرف — دمی کہ شد بسلیمان غذای جان آورد

نشانِ صورتِ شیرین ہم از میانہ سنگ — زبانِ تیشہ پی کوہکن عیان آورد

ز سعی و ہمتِ خورشید و ابرِ نیسانے — فلک ہمہ زر و گوہر ببحر و کان آورد

ز گنجدانِ قدرِ آسمان ز قسمتِ خلق — بقدرِ وسعتِ ہر ظرف در میان آورد

قضا بعرصۂ امکان ہم از خزینۂ لطف — نصیبہ ز خورِ دامانِ انس و جان آورد

ز بسکہ قسمتِ من خوشتر از جہان آمد — بمن نویدِ قدومِ خدایگان آورد

خدایگانِ من و غیرِ من ہر آنکہ ورا — قضا کشیدہ بداوائی کن فکان آورد

بہین نوید کہ باید نشاطِ دل ست — فلک سرورِ دو عالم نثارِ جان آورد

بدین نوید که گنجینهٔ سرور جهان ست ‏ ‏ ‏ چها ز منت خود بر سر جهان آورد

ز مژده ات که سر جمله آرزوی من بود ‏ ‏ ‏ فلک مرا بسر گنج شایگان آورد

نوید مقدمت آورد باز جان به تنم ‏ ‏ ‏ که جان رفته دگر در تن جهان آورد

بدین نوید که خضر من ست از رهٔ شوق ‏ ‏ ‏ مرا کشید و به پشت بر آستان آورد

ز بسکه شوق جمال تو داشتم در دل ‏ ‏ ‏ چه گویمت که دلم چون مرا بجان آورد

ز دور حسرت نظاره اضطراب دلم ‏ ‏ ‏ هر آنچه در دل من بود بر زبان آورد

بر آستان تو دل رفت از تهیدستے ‏ ‏ ‏ ز من بوام به پیش تو نقد جان آورد

همین که چشم من از صورتت فروغ گرفت ‏ ‏ ‏ نگه ذخیرهٔ صد نور جاودان آورد

دوام سلطنت ترا عهد بسته چرخ سپس ‏ ‏ ‏ دوام لطف تو بر قول خود ضمان آورد

به جای خدمت درگاه نیست میدانم ‏ ‏ ‏ هر آنچه در سر خود پیر یا جوان آورد

هر آنکه سر ز تکبر همی کشید بچرخ ‏ ‏ ‏ بر آستان تو خیره کشان کشان آورد

ز امن عهد تو کبک از پی رفاقت خویش ‏ ‏ ‏ عقاب را به تملق در آشیان آورد

سپهر چادر وی تو زد تکیه بر زمین عدم ‏ ‏ ‏ کسی که تیر تو سر در بر کمان آورد

خدایگان جهان چون ستایمت که سخن ‏ ‏ ‏ شراب مدح تو بر لب نمی توان آورد

چه نازه از تو که خواهم برای تو که فلک ‏ ‏ ‏ هر آنچه بهر تو آورد و نتش توان آورد

رباعیات

شاها بدرت که اصل عز و جاه ست ‏ ‏ ‏ از عرش [illegible] ست

از چرخ نہم سوال کردم گفتند ‌ ‌ لیکن ذرۂ عتبۂ بہادر شاہ ست

عیدست و دل زمانہ را عیش تمام ‌ ‌ ارباب طرب گزیدہ ہر سو بخرام
بی دیدن آن ہلال ابرو لیکن ‌ ‌ ما را چہ خجستہ ـ چہ و عید کدام

یک نالہ ہزار آسمانے دارد ‌ ‌ گل ریز سرشک گل فشانی دارد
اینجا شب برات مانند شب ہجر ‌ ‌ از موشک داغ دل نشانی دارد

آن را کہ گرفتہ آتش سوز فراق ‌ ‌ انداخت فغان زرد و دود دل بر آفاق
گل ریز سرشک و آسمانی آہ ست ‌ ‌ امشب باشد شب برات عشاق

جہان شگفتہ ز تاثیر روزگار بسنت ‌ ‌ دوید رنگ طرب بر رخ از بہار بسنت
ز شعلۂ شجر طور گر نشان خواہے ‌ ‌ نگر بجلوہ گریہای گلعذار بسنت

رنگے کہ پرد ز چہرۂ عاشق زار ‌ ‌ اشکے کہ چکد ز چشم ہر سینہ فگار
در ہولی ما کہ نام آن جوش جنون ست ‌ ‌ افشان گلال و رنگ بازی ست بکار

عرفان کہ طریقش نسپردست گزاف ‌ ‌ در دیر و حرم نمی نہد طرح خلاف
در مشرب رندانِ خراباتے عشق ‌ ‌ گشتن بر گرد خویش حج ست طواف

راکھی کہ بست نگار بر دست خویش پیداست ‌ ‌ گو مہر در روی نمود بالطف و صفاست
نی نی در دیدۂ تامل کیشان ‌ ‌ در حلقۂ ہالہ قرص مہ جلوہ نماست

ای جاہ تو رفتہ آن سوی اوج کمال ‌ ‌ شانت برتر ز ذروۂ عز و جلال
ز رخش عزمت فگندہ نعل و زر ہوا ‌ ‌ بگرفت سپہر و گشت ابروی ہلال

عید آمد و گردید بچه باده فروش — بر داشته میکشان پی باده خروش
در زیر دمه صیام دادی ز کفش — برابرو ماه عید این جام بنوش

قربانی غمزه ات دلی پرور دم — لبیک زبان صدای آهی کردم
از بهر ثواب طاعت حج و طواف — در کوی تو باشم و بگردت گردم

عید آمده مست باده از ساغر گیسد — نقل می عشرت از لب لب گیرید
این روزه بتوبه از بیت خوش نبود — اکنون از روزه توبه کن می گیرید

مخمس

ای قامت تو سرو سرافراز شد مرا — لعلت ز راز پرده برانداز شد مرا
زلف تو در شکستگی انباز شد مرا — خط رخت نقاب رخ راز شد مرا
برگ بنفشه سرمهٔ آواز شد مرا

شب بسکه بی تو صحبت من بود با ملال — از من نبود جز من و از تو بجز خیال
پنداشتم که با تو زدم من پی وصال — میخواستم کنم بنگاه تو عرض حال
صد داستان نیاز بلب باز شد مرا

یاد آنکه روز و شب زدمی ناله چون جرس — یاد آنکه می شکست طپشهای من قفس
در حیرتم که چون کنم اکنون که نیست بس — از ضعف بسکه ناله من گشت بی نفس
رنگ پریده شعلهٔ آواز شد مرا

حال زمانه بین که نماند بیک صفت — رنگ جهان نگر که دگرگون شد آخرت

این گردش سپہر بلند اخت عاقبت — پیری شکار خویش مرا کرد عاقبت

قد خمیدہ ناخن شہباز شد مرا

مہری کہ ہیچ دردبدر روش نمی رسد — عشقے کہ محشری بہ بر روش نمی رسد

آہی کہ تیغ باد بر سر دش نمی رسد — خون ہزار برق بگردش نمی رسد

گلگون رنگ بین چہ سبکتاز شد مرا

صہبائیا اگر بکنم رو بہ بزم عیش — کرکم زدیدۂ بن ہر مو بہ بزم عیش

گشتم اگرچہ از ہمہ یکسو بہ بزم عیش — شوکت بباد مرو قد او بہ بزم عیش

نای گلوی فاختہ دمساز شد مرا

شکر و سپاس بی قیاس بحضرت خداوند عالم و نعت
تقدس اساس رسول کریم صلی اللہ علیہ وسلم
کہ درین زمان دیوان صہبائی
باختتام رسید و غازۂ تمامی
برروی خود کشید
فقط

کافی در علم قوافی

بسم اللہ الرحمن الرحیم

ریشہ دوانی حروف در گلشن حمد بہار آرای افلاک و سنبل رسائی سطور در چمن زار ستایش زبدۂ فرع خواران خاک

اے جلوہ فرما در دل من — چو طور از سرمہ کن آب و گل من
کرامت کن نگاہی کز تجلے — نگردد ہمچو مستسقی تسلے
دلان را سوز ہای جمع پرداز — چو شمع از نظر ہا بال پرواز
بھر موئے ز عشق خویش صد داغ — بخاک شورۂ من بشگفان باغ
دلی دہ از صفا آئینہ پرداز — تماشا گاہ چندین جلوۂ ناز
شکیب از خانۂ طبعم برون کن — دلم را محرم راز جنون کن
دلی دہ از خرد یکسر رسیدہ — بخاو نگاہ عشقت آرمیدہ

ز درد عشق جانم را بجان مژده | دلم را خون کن و از دیده بستره
تپد در سینه از دل تنگیم آه | بصد زخمش کشا از هر طرف راه
بکش از خاک هندم سوی یثرب | برون آرم چو مهر از پردهٔ شب
بقعر مرگ اگر گردد هبوطم | ز گرد راه او باشد حنوطم
تن آخر خاک را گردد دفینه | ازین خاکم ببر سوی مدینه
بسوی دار ایمان افتدم سیر | تنم بگذار گردد خاک این دیر
دمی کز عضو عضوم راز پرسند | زبان بخشند و جرمم باز پرسند
ترحم را بجانم آشنا کن | محمد را شفیع جرم ما کن
زهی جولان گر میدان افلاک | صفا بخش کدورت خانهٔ خاک
بفرق چرخ اعلی سایهٔ او | ز ادنی در گذشته پایهٔ او
تقدس در حریم درگهش فرش | ز خاک آستانش فرق تا عرش
دلش آئینهٔ نور الٰهی | سر پر فقر او بر فرق شاهی
جلال حق هویدا از جمالش | درود حق بر او باد و بر آلش

شور نالهٔ جان گداز شکوهٔ ستم خاج آهنگان بزم سخن پرداز است و فغان آه جگر سوز تظلم تعدیه‌های مقام ناشناسان پردهٔ معنی طراز

امابعد بر او یه تسکین خاطر و تماشه جویان راز حواشی قبول هندی که تیغ زبان حسب بیانی ز ولید بیان بگوش سخن سنجان انصاف نیوش که بیشتر ان شیفتهٔ رنگینی نکات و قیمه و طبع شان مائل شوخی اشارات شیفته هست میرساند که با وجود ذیل طبایع ابنای روزگار بموزونی اشعار آبدار و رغبت خاطر اهل این دیار به تقطیع افکار رنگین قامت استعدا

همگنان از سرمایهٔ علوم ادبیه سیما عروض و قافیه یکدست عاریست و بغرور موزونی طبع رسائی
فکر شوق تحصیل این فنها نکشیده فرسای بی‌اعتباری ازینجاست که سرگردانان این بادیه
و شناوران این محیط را بطعن تضییع اوقات شریف نامرغوب جگرخسته آنهمه از نظر انداخته اند
که گوئی اگر این بیچارگان خاک ره بوستان ایشان را بافسری بردارند یا در صحن بارگاه
شان بکناسی همت گمارند آبروی پندار این نخوت فروشان چون موج دریا از شکستی چین‌ها
خالی نتواند بود از آنجا که در عالم خویش شهسوار عرصهٔ نکته‌رانی و صاحب قران ملک سخندانی
اند عنان توسن قلم گسیخته بی‌اختیار در نشیب و فراز عرصهٔ سخن سر نهاده اند که نمایندهٔ اندیشه
شان در گردون تنزل چه نوع مضمون بند شده و باز فکر در هوای سدهٔ چه صنف معنی
بلند آشیانه گاهی وقوف بی نبرند که مصرع شان بکدام بحر آشناست و نظم ایشان بکدام
قافیه جاده پیما از بسکه حرف اخیر قافیه را روی شنیده اند نام روی را باشمس یاد نمایند و معنی بابعضی
را وصل فهمیده اند ردیف را بنامش ستایند هرگاه جهل را این پایه باشد اهل اطلاع جز اینکه
مهر سکوت بر لب زنند چه توانند کرد و غیر از اینکه بخون جگر ناشناسی کنند چه توانند خورد مشاهدهٔ
احوال ابنای روزگار رگ شرمساری من بجنبش در آورد که گاه گاه با حضار مدرسه استفادهٔ
ذکر این صناعت را بنابر خود لازم گردانم و بحث این گونه مسائل را هم از ضروریات دانم
چون حرفی چند بگوش این غفلت شعاران آشناست یکبار از خواب غفلت انتباه یافتند
و بکوی پرس و جوی و برزن گفتگو شتافتند از آنجا که در بعضی از احیان دقیقه از پرده برون
بیان می‌بختم و نکته از پردهٔ فکر می‌انگیختم که حصول آن جز در خدمت خرمن خدایان کمال
ظهور نگیرد و جلوهٔ آن جز بدستیاری کمال فحول صورت نبندد بر آن اکثر می‌دست در دامن
اصرار می‌زدند که هرچه از این بهار می‌خندد در یک خیابان گل کند و هرچه از این پردهٔ

سید بود از یک ساز بیرون زده چون تنگی حوصله وفات نگذاشت که شبدیز خامه را درین عرصه
بجولان درآرد و عنان گیری هجوم افکار رد اندیشه که از گلگشت این هر دو گلزمین نصیبه بردار
لاجرم در علم قافیه حرفی چند و از نظر کوتاهی همت طالبان رساله مختصری بعبارات وجیز
موسوم بکافی در علم قوافی ترتیب داده آمد که هرچه باشاره ابروی سطورش فهم شود توضیح بیان
برهنه گویان آن قدر سرمایه گوش نگردد و آنچه از چشمک واژه حروفش برآید از آئینه مقال روشن
بیانان جلوه نکند تا آشنایان کاهل کوشان پست همت از طی راه دراز و تفحص منازل دور بر آسوده
در سواد این تنگنا از جلوه آشنه و دشنه مژگان پرده غیب چشم آب هند مانند نگارگیتی که بسیر صحرای
وسیع و تماشای دیار فسیح و دیدن هنگامه تخچیر سباع و مشاهده تردد بردلان شجاع از صفحه
کاغذ تصویر دلی بر دو گرد دشمن از روی چرخ و نسبت اوضاع کواکب سیر بروج و قطع منازل از سطح
کره بنگرد آماده تنگی راه عبارت اشهب فکر ایشان کام فراخ نتوانست نهاد و از خم و پیچ
طریق پای این تن آسانان براه نتوانست افتاد بار دگر پنجه تقاضای شان چون خار
دامن دل کشید و دست استبداد ایشان گریبان طاقت درید که اگر ورقی چند در شرح
جهان آتش سیاه کنی لیلی معنی را ازین سیاه خیمه جلوه ها داده باشی و بر روی حور نژادان فکر درها
کشاده نا گریز عنان کمیت خامه باز گسستم تا غزالی چند ازین صحرا صید نمایم و در دام عطف
دامن نگاه باز شکستم تا بافسون اندیشه گرد پریخانه عالم قدس برآیم تنت خدا را که مژده این مطلع
فرمود و اجرای این مشتم اکرام نمود یعنی چون نفسی راست کردم دریافتم که کتاب تحریری چند خوان
ما حضر مرا از شکست ... بهشت نمود داشت تا ازین کار سر بر داشتم دیدم که جلوه شاهدان بدیع
شمائل خانه و تمر اغیرت فصل فردوس فرموده رنگین طبعان جبین از انصاف هرگاه نگاه گشت
این نگارخانه شتابند دریابند که هر نقش این کارنامه با آنکه سیاه قلمی بیش نبود در صفحه روی

مانی و بهزاد چه رنگ آمیزیها که ننموده محرومان تفرج این گلستان را چه خارها که در راه تلاش
در پا نخلید تا گلی باین رنگ و بو از گلزمین بهار آرایان پیشین در نظر آید و دور گردان حواشی
این بساط را چه مهرها که در ششدر نیفتد تا بازی باین دستبرد از منصوبه خیال بازان
سلف رخ گشاید هر چه درین گنجینه فراهم شد نفائسی ست از خزائن دریا دستگاهان و هر آنچه
درین مقام کشیده آمد زبده ایست از دفائن والا پایگاهان تقدمی که در دامن التقاط
ذخیره نشاء پیشینی بیش نتوان شمردن و جواهری که نظر التفات بران نیفتاد نام رنگش
نتوان بردن زیاده بخششی واهب بی منت این کم مایگان را بدست آورد از این سرمایه صاحب
نصاب هنر گرداناد و چون خاطر مهر گزین به تربیت جگر گوشه ارجمندی قرة العین حق پسندی
مانند دل پرورده کنار شفقت صهبائی و چون مردمک نظر یافته چشم التفات این هنر دوست
گوشه تنهائی مایه دار نقد تمیز محمد عبد العزیز و باعث روح روح و راحت جان و دستگاه انبساط
دل و سرور جنان ثمره دعاهای سحر پاره دل و لخت جگر برخوردار کامگار فرزند سعادت دثار
صاحب فهم رسا و طبع قویم محمد عبد الکریم طال عمرهما الی یوم القیام و لا زالت ارکان سعادتهما
مشیدة بالدوام مصروف و تجلی این نونهالان گلشن عمر بحلیه کمال مألوف است آرزومند
بر فائده ایشان بیشتر از دیگر طالبان کمال رساناد از آنجا که ظرف این مائده استیفای
لذائذ این کام و استیعاب نعمای این مرام نموده تسمیه آن باسم وافی در شرح کافی برده
از رخ کشوده شهسواران عرصه تدقیق نیکو دانند که غبار ضعیف اگر همه بر دوش هوا بر آید
بر فرق آسمان نتواند افتاد و کاه ناتوان هرچند از گردباد عصا بدست آرد پا بر سر کهکشان
نتواند نهاد ذخیرة النفسی که در سینه حباب ودیعت گذاشته اند تا چه مدت کافی تواند گردید
و بنگاهی که در دیده نرگس توهم کرده اند به چه چیز تواند نمایارب این غبار در دیده

روشن سوادان جز در کسوت تو نیافروزد و نباید و این بر کار در فرق باندیاگان غبار از بال هما کشاید دست دعا بلند و رسائی ناله آسمان کنند تا که اگر خاری ازین گلشن در پا خاید پیرایش اعمال تیشه خامه باید انگاشت و اگر سنگی از صحن این ایوان بپا خورد به تقاضای مروت از راهش توان برداشت تا پنجه و بال آن خار دامن ناموس تجلید نشن نخراشد و گرد کلفت این سنگ خاک ادبار بر سر بانیش نپاشد

قطعه

گو رنگ بزخانه مانی چو گلش
خار آبله را جگر خراش ست هنوز

گو باد غبار را بر افلاک برد
بر فرق زمانه خاک پاش ست هنوز

خطبهٔ این رساله هدیه بزم آرایان سخندانی ست و دیباچهٔ این مقاله نذر چهره کشایان شاهد معانی چون جلوهٔ ماه پیکران این انجمن از مشاطگی خامهٔ شرح مستغنی ست در بند زیور عاریت شان نگذاشت

و گرانی گوش و گردن آنها روا نداشت

حمد ناظم کائنات که تخلص خاتم رسل را روی قافیهٔ وجود گردانید و نعت افصح موجودات که از آغاز نبوت ردیف مصرع توحید بهم رسانید خارج از بیان و بیرون از اندازهٔ امکان ست آزین پیرو سخن سنجان صهبائی بهمدان بعرض اهل انصاف میرساند که بالتماس خلان با صفا و اعزهٔ صاحب وفا کاسطری چند در بیان قافیه نگاشته و نکات دقیقه و رموز غریبهٔ آن که تا امروز از نظر دقیق سالکان این طریق محتجب بود درین گنجینه ودیعت گذاشته بکافی در علم قوافی موسوم ساخته تا معلوم گردد که دیدن این مختصر بهر طالبان این صناعت بس است و مطالعهٔ آن از جهت اختصار در خور او و قایت هر کس تنگی ظرف عبارتش از حیث کمال معانیها

مصراع اول اشارت است باعتراف بیچ بمیدانی ماسون بادبنایت الملک الشدید وهو حسبی ونعم النصیر

جولان سمند خامه بقوت کافی در جادهٔ تنگ قوافی

قافیه بحسب لغت پس رونده و پی رونده مشتق از قفو بمعنی از پی رفتن و حرف تا که در وقف ها می گردد
بعد نقل الحاق کرده اند تا علامت اسمیت باشد چنانکه در لفظ حقیقه مقابل مجاز و بحسب اصطلاح
نزد ابوالحسن اخفش تمام آخر ابیات و پیش ابو علی قطرب و ابو عباس تنها حرف روی و خلیل
بن احمد عروضی که از ائمهٔ این فن ست مذهبی دارد که بعد از تعریف قافیه و ذکر حروف آن
درین رساله بآن تعرض رفته و سکاکی در مفتاح و صاحب قصیدهٔ خزرجیه و جناب تقدس مآب
شرف الافاضل منبع الفواضل قدوة المتالهین مولانا و مخدومنا مولوی محمد رفیع الدین
ع الله درجته و نور مضجعه آنرا اختیار کرده اند و نزد این کیسان هر چیزی که لازم باشد اعادهٔ
در هر بیتی در آخر آن و باین معنی ست انچه محقق طوسی در معیار فرموده اگر کسی خواهد که
تعریف قافیه کند بوجهی که بتحقیق نزدیکتر بود بدین وجه باید گفت که قافیه عبارتست از مجموعهٔ
ملت باشد از حرفی یا حروفی که واجب باشد که در کلمات متشابه که در اواخر ابیات یا مصاریع
کرر یا در حکم مکرر باشد بحسب اصطلاح و از حرفی که بمثابت حشو افتد میان آن حروف از حرکات
ی آن حرف یا آن حروف داشته باشد انتهی و فقیر مؤلف همین تعریف را اختیار کرده باید
ناچیزی که مناسب قوافی اشعار فارسی و ترک چیزی که مخالف مختار ماست میگوید
فیه انچه ای حروف و حرکاتی ست که مکرر ای چند تا اعم از آنکه دو باشد چون قوافی رباعی
ای که از دو بیت متجاوز نبود یا زیاده از آن چنانکه در ابیات قصیده و غزل یا در حکم آن
در حکم مکرر باشد چو قافیهٔ فرد بسبب تقدیر بیت دیگر و شاید که تقدیر مبنی بعد از تحریر
غزل اتفاق افتد و این نباشد مگر در نظم مسمط که آنرا مسمط نیز گویند و خواجه شیراز فرمود

دارم گناه بی عدد استغفر الله العظیم	درمانده‌ام در دام خود استغفر الله العظیم
جرم گناه آورده‌ام نامه سیاه آورده‌ام	روی بدرگاه آورده‌ام استغفر الله العظیم
پند کسی نشنوده‌ام وز فسق کم آسوده‌ام	سر تا قدم آلوده‌ام استغفر الله العظیم

و برین قیاس اشعار دیگر شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی را غزلی است که بیان هر کوکی جوان و لب هر و اتا نادان از ان بهره‌ور است و در مقام بر دو سه بیت آن بس کنیم

ای عالم سوز من از من چرا رنجیدهٔ	وی شمع شب افروز من از من چرا رنجیدهٔ
خواهم ترا مهمان کنم تا جان و دل قربان کنم	جای تو در چشمان کنم از من چرا رنجیدهٔ
من عاشق زار توام از جان خریدار توام	تا زنده‌ام یار توام از من چرا رنجیدهٔ

و غالب که مطلع ازین قبیل نباشد چه آن از جهت تصریع مستغنی بود از تقدیر مانند ابیات مثنوی و سبب درین آنست که تکرار در قافیه نباشد مگر از برای تعیین حروف آن و این از سبب تصریع حاصل شده باشد و بهمین دلیل لازم می آید که مشابهات مسمط نیز از تقدیر مستغنی بود و لهذا برای این امر مسمط اختیار کرده اند نوع دیگر از شعر ذو القافیتین آن نیست که هر مسمط چنین باشد بسبب تکرار قافیه در آخر هر بیت حقیقة بدر الدین جاجرمی گوید ـ در کام دیو بهشت سیر بین لعبتان سیمبر خاک سیه بین غم نگر بر فرق تا را یخته چه مدار قافیه بر جمله او ترسا و امثال آنست که در ابیات دیگر نیز گورست و شاید که بنای این نظم بر مذهب طائفه بود که قافیه را واجب ندانند چنانکه بعد ازین در یافت کنی تا بهر کیف هر شعر مثنوی در حقیقت مبنی علاحده بود و نیز یکی از جمله اشعار غزل چه اتحاد ابیات

غزل در قافیه واجب است و آنکه قافیه از فصول ذاتی شعر دانند از فصول لغتی از اصناف
آن خود می دانند اما اطلاق غزل بر آن بطریق توسع است و مکرر عام است از آنکه بعینه باشد
یا بنوعه بعینه آنست که هرچه در قافیهٔ اول باشد همان در قافیهٔ دوم اقتدار برابرست که جزو
لفظ قافیه بود چون کار و بار، دگر و سر و در، و شیر و دیر و ساخت و باخت و امثال آن یا جزو معنی
در یاد از آن بیک معنی بعد از حرف روی زائد شود چون بعضی از حروف چهارگانه
یا همه آن و بنوعه آنست که هرچه در قافیهٔ دوم آید از نوع آن حروف و حرکات باشد که در
قافیهٔ اول است نه همان بعینها آن حروف پس روی و سناد کلمه غالباً متقارب المخرج باشد چون
نهی و دجی و شهر و بحر و احیاناً متباعد المخرج چون شعر و عمر و ساخت و بافت اگرچه خالی
از کراهت نباشد. و در آخر آنچه با اتحاد ذات تفرقه صفاتی داشته باشد چون شنگ و سنگ
دلبست پیچ ساز و کار و حروف مجهوله چون شور و شیر مقابل دور و پیر و قتل یکبود و زرا
گلوار بر عالم اند اما حرکت چون حرکت ما قبل قید در اطلاق روی مثل آهسته و بسته و شسته
و حرکات اشباعیه و للینه و حرکات مفرد و مرکب و هیچکی از مدخولات این دو قید هر دو قسم
تواند بود فافهم و ممکن است که قید اول عبارت از قسم اول و قید ثانی کنایه از قسم
ثانی باشد چه متبادر از مطلق مکرر بعینه است پس هرچه در حکم او بود مکرر بنوعه باشد
و بس اما قید اعاده در موضع دیگر حقیقی باشد یا تقدیری ملحوظ باید داشت و فرق درین
هر دو توجیه باریک است و باشد آن تکرار وجوباً نه استحساناً پس خارج شد تکرار
و تجنیس چه تکرار اینها در اشعار فارسی از قبیل لزوم ما لا یلزم باشد و چون آنچنین بود

لامحاله ردیفش نیز خارج شود و اشباع باروی مقید توجیه بود اگر گوئی که لزوم در تعریف

ابن کیسان و وجوب در تعریف محقق مخرج نیست اینجا چگونه باشد گوئیم در تازی حروف قافیه

با اینها معتبر اند و در فارسی بدون اینها پس قید مذکور در نظر ناظرین قوافی عرب غیر مخرج

بود و درین مقام بالعکس آمد اما آنکه بتقلید تازیان اعتبار کرده اند قید استحسان فرموده

حاصل آنکه قافیه عبارت از حروف و حرکات واجب التکرار است وقتی که باشند آن حروف

و حرکات در ضمن الفاظ بر سبیل استقلال نباشند برابر است که آن حروف و حرکات جزو

حقیقی آن الفاظ باشند چون الف و رای مهمله و حرکت ماقبل الف کار مثلا یا در حکم جزو چون یا

و میم کردیم مقابل ذر و خیم یا الحاق کرده باشند در آخر الفاظ چون وصل و با این قید خارج شد

ردیف چه آن کلمه مستقل باشد غالبا و در حکم مستقل احیانا چون ردیف ممتزج و نباشند

در ضمن الفاظ مطلقا بل در ضمن او و آخر حقیقی یعنی که نظم مردف نباشد و نیز نباشند او و آخر کرده

بهر صفت که اتفاق افتد بل باشند مختلف از یکدیگر بوجهی از وجوه و اختلاف به پنج وجه

متصور باشد باعتبار لفظ تنها چون بر د و مرد یا باعتبار معنی تنها چون آهنگ بجا بمعنی قصد

و جای دیگر بمعنی آواز و باعتبار هر دو چون درد و زرد و باعتبار اینکه یکی را معنی باشد

و یکی را نباشد چون قافیه مهمل یا باشد اما مفید نبود چنانکه در لغو

کما سیاتی فی العیوب و قافیه را که بطور تضمین بود از قبیل وجه اول باید داشت

اگر هر دو جزو از کلمات مختلف اللفظ و متحد المعنی باشند چون شا

جرو شاخ و با جزو بار که هم بمعنی شاخ است از شاخسش و بارش سرگاه

نقش و رقش جزو مصرع اول شعر دوم بود و آن عالم وجه ثانی اگر آن هردو از کلمات متحدة
اللفظ و مختلفة المعنی بوند چون با جزو بار که جای بمعنی نقش و جای دیگر بمعنی ... باشد و آن
عالم وجه ثالث اگر هردو از کلمات مختلفة اللفظ والمعنی باشند خواه آن هردو جزو نیز متحدة اللفظ
بوند چنانکه در یکجا آج از اخلال اعداد جای دیگر متع از اخلال معاورد خواه متحد اللفظ چنانکه
آج در هردو جا باشد اما یکی از اعداد و دوم از اعلی و این نیز از عیوب قافیه که مذکور شود انشاء الله تعالی
چون کیفیت اختلاف دریافتی بدانکه ازین قید خارج شد آنچه بوجهی از وجوه اختلاف نداشته باشد
چه قافیه را ناگزیر است از تشابه و این دو چیز را میخواهد چون اختلاف هیچ وجه نباشد
تعدد چیز دلیس ناچار است از اختلاف و این الفاظ مختار همه اوست و اخر هر کلام بود بال و اخر کلام
منظوم یعنی شعر و این تفسیر خواه باین وجه باشد که سخن بی نظم مقفی ست و آن جزو شعر نباشد
و خواه از جهت نسبت تساوی در هر دو و تفصیل این اجمال آنست که از تتبع کلام ثقات معلوم
میگردد که نظم نزد بعضی اعم ست و شعر اخص و نزد بعضی هر دو یکی ست و بعد ازین توضیح
این مرام میگوییم که مطلق کلام منقسم ست بمنظوم و منثور و واسطه نیست در میان این هر دو
و بعد ازین گوییم که بعضی قافیه را جزو ماهیت شعر شمرده اند و گفته الشعر کلام موزون مقفی
و کلام بمعنی الفاظ موضوعه ست اعم از آنکه مشتمل بر اسناد باشد یا نباشد نه بمصطلح نحویان
غلام نقشبند در شرح قصیده خزرجیه گوید و المعنی بالکلام ههنا اللفظ الموضوع اعم من ان
یکون بالاسناد او لا تا آنچه باسناد نباشد داخل باشد در شعر و آنان بعضی بجای کلام الفاظ
دال بر معنی گفته اند کما قال السکاکی فی الفصل الاول من عروض المفتاح فی تعریف الشعر و قال
بعضهم مقام الکلام الالفاظ الدال علی المعنی و لفظ عام ست از هر زبانی که باشد و در آن
نیز عام ست از آنکه از اوزان باشد که عرب شعر بر آن گفته اند یا غیر آن و ابو اسحاق زجاج

هر چه ناموزون مذکور نباشد آنرا شعر نمی‌دانند و نمیدانم که هیچ کس کلام قبول برین مسلک نموده باشد و معتبر نزد محققین وزن متعمد است و مراد از تعمد آنست که وزن اولاً و بالذات مقصود بوده باشد هرگاه کلام کند جانب او را مرعی دارد نه آنکه اولاً و بالذات تادیه معنی بکلام مطمح نظر باشد و وزن ثانیاً و بالعرض یا بحسب عادت بر مجرای کلام او بواسطه تکلم کند و اتفاقاً کلامش بحلیه وزن محلی گردد کما صرح به السکاکی پس این هر دو قسم از حد شعر خارج باشند ایشان یعنی عجمی آنکسانند که فارق در نظم و نثر پیش ایشان وزن است و فارق در نظم و شعر قافیه فخری اصفهانی در معیار جمالی در بیان فواید قیود در تعریف شعر نوشته و گفتند موزون تا فرق باشد در نظم و نثر مرتب معنوی انتهی و برهان در فائده اول کتاب برهان قاطع در تعیین معنی گفته که موزون از آن جهت گفتند تا فرق باشد میان نظم و نثر انتهی و ظاهر آنچه برهان در فائده مذکور در تقسیم کلام گفته سخن بر دو گونه است یکی پراگنده که آنرا بعربی نثر گویند و دیگری پیوسته که آنرا نظم و شعر خوانند انتهی موهم نسبت تساوی است میان نظم و شعر مؤید آنست که بعضی افراد آن را شعر خوانند و الا تناقض در کلامش پدید آید یا واسطه بهم رسد چه اگر نظم و شعر یکی باشد آنرا بیان فائده قید موزون کما مر لازم می‌آید که فارق در شعر و نثر وزن است و از آنچه در قید قافیه گفته تا فرق باشد میان مقفی و غیر مقفی زیرا که سخن بی قافیه را شعر نمیگویند اگرچه موزون باشد انتهی لازم آید که وزن فارق نیست اینست بیان تناقض و اگر گفته آید نثر آنست که وزن ندارد اگرچه قیود باقیه همه داشته باشد و نظم آنکه همه قیود با خود داشته باشد پس هر چه یکی از این قیود سوای وزن با او نباشد نظم نخواهد بود

وچون وزن دارد نثر نیز نخواهد بود پس مسئله متحقق شود و ازین تحقیق معلوم شد که کلام
ناموزون نثر است و موزون نظم و نظم مقفی شعر است و غیر مقفی غیر شعر دوم آن مردم اند
که مجموع وزن و قافیه را فارق دانند و فائت یکی ازین هر دو را نثر و ازین جهت نثر را
بسه قسم منقسم کرده اند یکی آنکه قافیه دارد نه وزن و آنرا سجع گویند دوم آنکه وزن شعر دارد
نه قافیه آنرا مرجز نامند سوم آنکه نه وزن دارد نه قافیه و آنرا عاری خوانند محمود ابن شیخ محمد گیلانی
صاحب مناظر الانشا بعد از تقسیم نثر باین اقسام ثلثه گفته وزن بی قافیه شعر نیست و قافیه بی وزن
نیز شعر نیست زیرا که هر دو می باید تا شعر باشد انتهی و قائل شدن باینکه فائت ضروریات شعر مطلقا
نثر است دال است بر اینکه نظم و شعر نزد ایشان یکی ست و الا بعض آنرا از اقسام نظم شمار کردندی
نه از اقسام نثر و بعضی قافیه را جزو ماهیت شعر ندانند پس نزد ایشان نیز هر دو یکی باشند
چه برین تقدیر تعریف شعر نخواهد بود مگر کلام موزون و همین ست تعریف نظم بعینه آری فرق اینست
که فرقه نخستین موزون بی قافیه را نثر دانند و ایشان نظم و بعد ازین تحقیق گوئیم که شعر
مقدار بیست که مر آخر آن لبس کنند اعم از آنکه بیک نفس تمام شده باشد یا بجهت سهولت توقف
بر اثنای آن اتفاق افتد و این توقف از قبیل وقفهٔ آسایش بود برای رهرو پس شعر از محل
نماز بود نه محل انقطاع و شعر اینست انچه شمس قیس در کتاب المعجم گفته و تواند بود که بیک نفس ادای
بیتی تمام وفا کنند و پیش از اتمام آن بتجدید تنفس احتیاج افتد و بدان سبب سلک نظم منقطع
گردد و بر مستمع شعر مختل شود پس نیمه بیت را محل وقف گردانیدند تا هم در انشاد سهل آید
و هم تلقن آن شنونده را زود تر میسر شود انتهی و ازینجا دریافت میگردد که آخر منظوم عبارت
است از آخر بیت یک مصرعی یا آخر مصرع دوم بیت دو مصرعی و تسمیه آن بقافیه مناسبت
معنی لغوی آن دارد چه قافیه از پی رونده است کما قتر و از پی رونده شعر باید آخر آن باشد

که محل انقطاع ست نه آخر مصرع اول که وسط شعر ست و لهذا مقفی نام همان ابیات ست که
مثل آخر مصرع دوم در مصرع اول آن نهانیا ورده باشند عطاء الله حسینی در بدایع الصنایع آورده
مقفی قدما بیتی را می گفته اند که همین در مصرع آخر او قافیه باشد و در مصرع اول آن رعایت قافیه
نکرده باشند و این تسمیه بنا بر آنست که قافیه حقیقی پیش ایشان آنست که در مصرع آخر ست و آنچه
در مصرع اول موافق قافیه مصرع آخر می آرند اطلاق قافیه بران بر سبیل تشبیه است انتهی و ازینجاست
که زمخشری در قسطاس اسمای پنجگانه قافیه یعنی متواتر و متراکب و غیرها را مختص بضرب داشته
و عروضیان عرب نیز در تعریف قافیه تصریح قید آخر بیت کرده اند نه آخر مصرعها چنانکه در تعریف
ابن کیسان گذشت و در قصیده خزرجیه گفته ست ۵ و قافیة البیت الاخیر و بل من + المحرک
قبل الساکنین الی الانتهاء و بعضی از عروضیان فارسی نیز بتقلید قدما همو گفته اند مولوی عبد الرحمن
جامی گفته قافیه در عرف شعرای عجم عبارت ست از تمام آنچه تکرار آنها در آخر جمیع ابیات واجب
باشد یا مستحسن الخ و آخر مصاریع بآن ضم نکرده و محمد بن قیس در کتاب المعجم آورده اما قافیه پیکم
بعضی از کلمه آخرین بیت ست بشرط آنکه این کلمه بعینها در آخر ابیات دیگر از همان قصیده مکرر نشود
چه اگر مکرر شود ردیف خواهد بود انتهی اما آنچه آخر مصرع اول را مانند آخر مصرع دوم
آورده باشند آنرا مصرع گویند به تشدید یا صاحب مجمع الصنائع گفته غزل در اصطلاح ابیاتی چند
متحد در وزن و قافیه که بیت اول آن مصرع باشد و مصرع بیتی را گویند که هر دو مصراع آن
قافیه دار باشند و الا آنرا مطلع گویند انتهی و شمس فخری در معیار جمالی گوید هر گاه شاعر آغاز
کند و هر بحر که خواهد و بیت اول او مصرع باشد یعنی هر دو مصرع او قافیه داشته باشند ابیات
آن از بست بگذرد آنرا قصیده گویند انتهی و محمد بن قیس در کتاب المعجم گفته در قصائد فارسی
لازم ست که بیت مطلع مصرع باشد یعنی قافیه هر دو مصرع در حروف و حرکات یکی باشد

والا قطعه خوانند انتهی و تصریع از محسنات بدیعی ست اما ماهیت آن در بدائع الصنائع ست که
مولانا قطب الدین علامه از ابن الاثیر نقل کرده که این صنعت در نظم بمنزلهٔ سجع ست در نثر و او
سجع را عبارت داشته از مماثلت فاصلها در حرف آخرین پس تصریع بمثل او مماثلت آخر
دو مصراع بیتی باشد در حرف آخرین و در صراح اللغه آورده که التصریع تقفیة المصراع الاول
و مثالها مراد ابن الاثیر همین ست و اکتفا بحرف آخرین بجهت آن کرده که اصل در قافیه اوست
و صاحب تبیان نیز گفته که تصریع بمنزلهٔ سجع ست در نثر و او سجع را عبارت داشته از موافقت
فاصلها در حرف آخرین یا در وزن پس از تصریع بقول او عبارت باشد از موافقت در لفظ
آخر دو مصراع بیتی در حرف رومی یا در وزن انتهی کلامه و سر آنکه تصریع را از جمله محسنات
بدیعی شمرده اند آنست که آخر مصراع اول وسط مقدار شعر ست و مشاکلت و مماثلت آن با آخر
نیست گر موجب حسن کلام اما اطلاق قافیه بران چنانکه گذشت و هم در جای دیگر از کلام صاحب
مجمع الصنائع مثل تعریف فرد و مثنوی و مسمط از روی توسع و مجاز ست و هرگاه او اخر این مصاریع
چنین باشد او اخر مصاریع مربعات و مخمسات و امثال آن سوای انچه بنای غزل بران بود
در عدم اطلاق قافیه اولی باشند بدو وجه یکی آنکه انضمام آن بمصاریع یا با مطلع غزل باشد
یا با ابیات دیگر و بهر تقدیر آخر مصرع اول آنها قافیه خود نیست کما هو ظاهر پس متشابهات آن
چگونه قافیه باشند و دوم آنکه اتمام سخن در حقیقت بر آخر هر خانه باشد و توقف بر آخر جمیع مصاریع
آن سوای مصراع اخیر مثل توقف بود بر مصرع اول ابیات کما مر پس الفاظ مذکوره بمنزلهٔ وسط
کلام بوند آخر و چون آخر نبود قافیه نیز نباشد و از اینجا ظاهر شد که مجموع مصاریع بند یک شعر است
بمثل مجموع هر دو مصرع بیت نه هر مصرع یا دو دو از آنها بخلاف ترجیع بند و ترکیب بند که آخر
هر بیت آن محل اتمام سخن ست نه محل توقف و کذلک آخر هر یکی از مصرع و بیت در آخر هر خانه

پس هر یک از ینها شعری باشد براسه چه هر خانهٔ آنها غزلی ست که مصرع یا بیت در آخر آن
افزوده اند بطریق صنعت تشمیل افزودن پارهٔ بر غزل یا رباعی و امثال آن در مستزاد و حاصل
این طول کلام آنست که قافیه جزو آخر شعر نباشد و از ینجا منکشف شد سرّ آنکه رد مطلع جائز
داشته اند چه آخر مصرع اول مطلع هرگاه قافیه حقیقی نباشد اعادهٔ آن در ابیات دیگر بعینه
قباحتی نتواند بود اگر گوئی پس قباحت نباشد اگر تکرار بیک معنی هم در مطلع واقع شود گوئیم این
ممکن نیست نه از جهت عیب قافیه بل از جهت فوت شرط التصریع و تجنیس اختلاف حرف روی در آخر
مصرع اول مطلع صاحب بدائع الصنائع از صاحب تبیان هشت مرتبه این صنعت نقل کرده
از ان جمله عبارت ششم و هشتم بعینها در ینجا نقل میشود ششم آنست که قافیه مصراع دوم و آنچه
در مقابل اوست از مصرع اول یک لفظ باشد که بیک معنی حقیقی هر دو جا مستعمل شود چنانکه ؎
هر کرا رخ خوب تو یکبار دید ٭ از غم عشق تو خلاصی ندید ٭ و این عیب فاحشی ست هشتم آنکه
دو لفظ آخر دو مصراع بیتی موافق در وزن و مخالف باشند در حرف روی چنانکه ؎
بهر پابوس سگان کوی یار ٭ روی خود دائم نهم بر خاک راه ٭ و باتفاق این فرد ترین واقبح
مراتب ست انتهی کلامه و برین قیاس باید کرد دیگر عیوب قافیه را چون تکرار مذکور از جهت
شرط این صنعت ممنوع آمد از جهت رعایت حال قافیه اطلاق شایگان نیز بر و روا نبود
مگر آنکه بر سبیل مجاز باشد و بعد از اطناب این سخن گوئیم که قافیه جزو زائد مستزاد نیز اگر همین قید
داخل باشد در حصه آن آخر نظم ست و تفصیل این اجمال آنست که آن پاره کلام خالی از ین نیست
که بر وزن رکنی یا دو رکن باشد و شعر موحد و مثنی در کلام اکابر بیش از ان هست که حوصلهٔ
تعداد ارباب گنجایش آن تواند بود اول چنانکه بدیعی بلخی قصیدهٔ مجابات عبدالصمد بن المعذل
گفته بیتی چند از ان اینست ؎ شو بر گذر ٭ اندر نگر ٭ یا در سفر ٭ یا در حضر ٭ دیدی بشر

زو خوبتر ٭ ہر پارہ ٭ بر وزن مستفعلن یک بیت ست دوم ؎ آفتابی ٭ مشکبوئی
فاعلاتن فاعلاتن رمل سالم و ؎ رہ شادیم ٭ بہ بستی ٭ فعلاتن فعلاتن رمل مخبون و
؎ بد خوئی ٭ بر کیمیا ٭ مستفعلن مستفعلن رجز سالم ہر بیت دو رکن ست و از منہوکات
بحر منسرح ست این ؎ کہ بہ خیر باد نیجان ٭ بر وزن مفاعلن مفعولان مخبون موقوف
و شمس فخری کہ از عروضیان قدیم و استاد قرار دادۂ ثقات این فن ست و در مفتاح
ابو اسحاق کہ بمعیار جمالی شہرت دارد در ذکر بحر منسرح گفتہ کہ این مقدار درین
بحر بیتی ست انتہی آپس انچہ عطاء اللہ در حاشیہ کہ بر تعریف قافیہ نوشتہ میگوید کہ قافیہ
مستزاد و قافیۂ اول ذو قافیتین را شامل نیست و ہیچکس از مشاہیر تعریف قافیہ بر وجہی
نکردہ کہ اینہا را شامل باشد بلکہ تعیین حروف قافیہ بر وجہی کردہ اند کہ اینہا را شامل نیست
و نیز انچہ نور الدین بن احمد در رسالۂ خود در اثنای تعداد وجوہ فساد بعضی از تعریفات
کہ مشتمل بر قید او آخر مصراعہا و نہایتہاست می آرد و از آنہم جہت آنکہ بر قافیۂ کہ در
زوائد مستزاد ست صادق نیست چہ آنہا در آخر مصراعہا و نہایتہا نمی باشد انتہی بیوجہ باشد
آما آنکہ محمود ابن شیخ محمد گیلانی صاحب مناظر الانشا این پارۂ زائد را بالفقرہ نثر تعبیر کردہ
کما قال المستزاد کلام منظوم تستزاد بعد مصراع او بیت فقرۃ من النثر انتہی و ہمچنین نظام الدین احمد
صاحب مجمع الصنائع آنجا کہ گفتہ مستزاد کلامی ست منظوم کہ زیادہ کردہ باشند
بعد مصرع یا بیت او فقرۂ از نثر و شرط آنست کہ نثر مستزاد مرتبط باشد بحسب معنی
بکلام منظوم مسبوق در سیاق اما سیاق بیت را باید کہ بی فقرۂ مستزاد در نفس خویش
تمام باشد چنانکہ اگر مستزاد باشد یا نباشد معنی بیت بران موقوف نباشد انتہی از
بی اعتنائیہای ایشان ست بل این قدر را ازین بزرگان بسیار بعید ست چہ بر شائل

فتفطن واضح ست که اگر مجموع آن کلام منظوم باشد لازم آید که مرکب از نظم و نثر نظم باشد
و اگر تنها مصرع یا بیت مذکور نظم ست باید چنان نیز اتفاق افتد که آن پاره بوزنی از
اوزان متعارفه نبود و بر متفحص پوشیده نیست که چنین ست بل ایشان مقید باشند باین
که پاره مذکوره بوزن بعضی از اجزای بحر همان نظم بود نه بوزن دیگر و نیز آن پاره یک
وزن باشند نه مختلف و لهذا جناب غفران مآب ناقد علوم ظاهری و باطنی مولوی فصیح الدین
قدس سره العزیز در خاتمه رسالة القافیه فرموده اند و ان اختلفت ای القافیتان کان
دون المصراع تناسب التقطیع و القافیة بعد ابیات الرباعی و الغزل و مصاریعهما
فمستزاد انتهی و این قدر اهتمام در شعر معنی ندارد و منشای این اهتمام ظاهر آنست
که بنای صنف خاصی از اصناف نظم بر اوزان مختلفه گذاشتن مستبعد بود و از کلام
و خارج از دائره حساب هرگز ندیده که بیتی از ابیات غزل یا قصیده یا بعضی از مسمطات
مثلاً مخلع بخاعت وزنی و دیگرش بوزن دیگر باشد و اگر آنرا جزو مصاریع مذکوره تجویز
نمایند باحتمال بنای آن نظم بر ارکان زائد از وزن معهود چنانکه شمس الاحیانا بر شانزده
رکن بنا کنند گوئیم ممکن ست بشرطی آنکه در آخر هر مصرع باشد و الا لازم آید که مصرعی اطول
از مصرع دیگر بود و آنچه در عبارت مولانا و مخدومنا غفر الله له دون المصراع واقع ست
نه مصراع مراد از مصراع درانجا مقدار بیت متعارف که مصراع غالباً بران باشد
و ازین لازم نمی آید که هرچه ازان مقدار کم بود در واقع مصرع نباشد چنانکه در منهوک
و مشطور و گفتن اینکه این پاره سخن را بیت افزایند و عدم توقف معنی بیت بر وی دلالت
صریحه دارد بر اینکه کلام سابق خود بیت ست نه با او و در نفس خود مستقل ست نه محتاج او
پس جزو بیت شمردن آن زائد صورت نه بندد و چون جزو نباشد بسبب وزن و قافیه

مبنی باشد قلتی و که بطریق صنعت بر بیت یا مصرع افزوده اند مثل مصاریع و ابیاتی
که در آخر بندهای ترجیع بود کما مر و بر تقدیر تسلیم باید که آخر او قافیه یا اصلی مصرع یا بیت مذکور
باشد و قافیه سابق از قبیل صنعت ترصیع هر گاه و آنرا از نظم مذکور بر افگنند سخن بی قافیه ماند
و اگر گویند بعد از اسقاط آن انچه آخر ماند و لا محاله متشابه باشد قائم مقام قافیه گردد گوییم
پس محدد در حقیقت همان قافیه مستزاد بود و برین تقدیر اشتمال تعریف بر آن سخن
باشد و عبارت نور الدین بن احمد که بالا نقل کرده ایم از انچه گفته چه آنها در آخر مصراعها
و بیتها نمی باشند انتهی صریح ست درین که او این پاره کلام را از نظم میداند پس نثر میدانسته باشد
هر گاه و آن سائر میداند قافیه محدد و چرا میجوید و اگر میجوید آنرا از نظم چرا میگوید دلو شیده
نماند که نظم اگر اعم ست از شعر پس تصور آن موقوف بر تصور قافیه نباشد و همچنین بر تقدیر
تساوی در صورتیکه قافیه از فصول ذاتی او نبود اما اگر باشد تصور او بوجه ما نیز کافی بود
پس بهیچ وجه ایراد مشلوم در تعریف قافیه مشعر بدور نباشد و بعد از بین میگوییم که حرف
مذکور از دو حال خالی نیست یا در ضمن او آخر حقیقی بود کما مر یا در ضمن انچه ای الفاظ
بمنزله آخر باشد بسبب وقوع ردیف در آخر و تأخر آن نسبت بالفاظی خواهد بود
که پیش از و واقع شده باشد کثیر یا قلیل حقیقة یا حکما اما کثیر کما هو المتعارف اما قلیل
چنانکه ای دوست و نیکوست و در پوست مشتمل بر قافیه معمول بتحلیل یا ترکیب تمامی
مصرع ردیف بود کما سیجی فی محله و قلیلت این الفاظ حقیقی ست اما حکمی چنانکه من و
تن مثلا هر گاه پیش از همه بود و باقی مصرع ردیف چه حرف نون و حرکت ما قبل آنرا
چون بقیود دیگر سوای آخر مطابق یافتند بتقدیر الفاظ دیگر در اول آنرا در حکم آخر
داشتند چه اگر در اول آن الفاظ دیگری بودند لا محاله آنها را متقدم و این را

نسبت بآنها متاخری می شمرند و این فنی ست که بیت یک مصرعه باشد والا از قسم اول بود
چه مصرع اول تمام و قلیلی از مصرع دوم حرفی باشد یا زیاده در اول آن بوده باشد و مثل آن
در مصرع اول خود از جهت تصریع ست نه قافیه تا حکم قلت حقیقی یا عکس بر و توان کرد و مثله
آن نیز در بحث خودش بیاید و چون در تکرار قافیه لزوم و وجوب معتبر ست کما مر و تحمل نگردد
حروفی که پیش از قافیه محدود و مکرر شود از عالم صنعت ترصیع یا اسجاع که آنرا تسمیط نیز گویند
ترصیع ظاهرست و مسمطات را صاحب مجمع الصنائع و رشید الدین وطواط صاحب حدائق السحر
و صفی الدین حلی و عزالدین موصلی و جمی غفیر از فحول علما در صنائع بدیعی آورده اند
و این مسمط جداست از مسمطی که قسمی ست از نظم و قسیم ست برای غزل و قصیده و امثال
آن چه اگر از انواع او بود باید که آن نیز قسیم باشد برای آنها و با هیچ یکی از ینها جمع نشود
چه قسیمین جمع نگردند و آن با هر یکی جمع شود و کذلک قافیه اول نظم ذوقافیتین چه آن نیز
از صنائع بدیعی ست و لهذا آنرا در فن بدیع مذکور میکرده اند و شاید این نیز نوعی از ترصیع
نه صنعت علیحده چه دران صنعت جمله کلمات بیت مشروط باتحاد روی و اتفاق حروف
و حرکات نیست بل اتحاد و اتفاق بعضی از الفاظ مصرعین درین امور برای وجود آن صنعت
کافی ست کما تبین فی موضعه پس قافیه محدود نباشد و چون چنین بود اظهار نقصان علی ود
بسبب عدم اشتمال آنها برین قافیه از عطاء الله در عبارت حاشیه کما مر بجای خود نباشد
و این ذوقافیتین نیز جداست از نظمی که مشتمل بر صنعتی باشد که آنرا تشریع و توشیح نامند
و آن نظم را ذوقافیتین گویند و آن آنست که ابیات ذوقافیتین برا در دو بحر یاد و ضرب
یک بحر گویند که از توقف بر هر قافیه بیتی مستقیم بدست آید و هر قافیه ازین هر دو قافیه
محدود در بود چه هر بیت که بدست افتد آن قافیه آخر حقیقی بیت مذکور باشد حرمه گویند

بیت یا خاطب الدنیا الدنیة انها شرک الردی و قرارة الاکدار بیت دار متی ما اضحکت فی یومها
ابکت غدا بعدا لها من دار این از توقف بر هر یکی از ردی و اکدار و همچنین غدا و دار ابیات
عالی و بر ضرب اول از ضروب بحر رمل بهم رسد آری ازین قبیل ست این بیت عطاء الله در بحر
متدارک که بر شانزده رکن بنا کرده بیت چو کنی بغلط گذری سوی ما بنشین قدری ای رخ خود
بگشا همه کس دل و جان بدهد که خورد ز لب شکری برسان همه را تا قافیهٔ اول قدری و شکری
و دوم بگشا و همه را از توقف بر دوم هر مصرع هشت رکن باشد و چون بر اول بایستند
شش و هر بیت مصرع باشد اگر تمام شانزده ارکان را دو بیت گیرند هر گاه بر یکی از
قدری و بگشا و شکری و همه را توقف نمایند هر بیت را دو بیت اعتبار توان کرد از اول هر دو
مصرع و از دوم هر دو غیر مصرع که یکی مثمن باشد و دیگر مسدس این است استیفای بیان ما
قافیه بر مذهب قدما اما متاخرین قائل اند بوجود آن در نظم خواه آخر مصرع اول باشد خواه دوم
و لهذا قید او آخر مصاریع افزوده اند عطاء الله بعد از اتمام تعریف در فائدهٔ این قید گفت
که این قید بجهت آنست که تعریف شامل باشد قوافی مثنویات و مطلعها را انتهی بل محقق
طوسی کلمات متشابه مسمطات را نیز قافیه محدود شمرده چنانکه گفته در فصل اول مقدمه معیار الاشعار
قافیه متشابه او اخر اوزار باشد و مراد از تشابه اینجا اتحاد حروف خاتمه است با اختلاف کلمات
متقاطع یا آنچه در حکم متقاطع باشد در لفظ یا در معنی و مراد از دور اینجا یا مصراعها است
که قافیه در آن اعتبار کنند چنانکه در مثنوی یا بیتهای تام چنانکه در قطعها و قصیدها و باشد
که هم در بعضی مصراعها و هم در بیت اعتبار کنند چنانکه در رباعیات و اورامنها و باشد
که در دورهائی که اجزای یک بیت باشد اعتبار کنند مانند مسمطات چار خانه و غیر آن انتهی
و این مناسب نباشد کما تری و بعید نیست که متاخرین تعریف قافیه بر وجهی که مذکور شد

ازان جہت کردہ باشند کہ شامل شود قافیہ حقیقی و مجازی را و این معنی نیکو نیست چہ باوصف اطلاع بر صنعت تصریع و تسمیط و مصرع گفتن مطلع لفظ آخر مصرع اول را قافیہ حقیقی شمردن مستبعد باشد این ست آنچہ بفہم علیل و طبع کلیل ہیچمدان رسید واللہ اعلم

بحقیقۃ الحال و ہو الموفق للعباد و میسر الآمال

چون شبدیز خامہ چابک خرام درین عرصہ گرد انگیز بہا بسیار کرد خواست کہ جادۂ دیگر ز لی بسپر فضولیہا نماید یعنی چون تعریف قافیہ پیشایش ارباب فرہنگ شد حقیقت حروف و حرکات آن را نیز نذر احباب کند یا ی

رفتارش و ماندۂ شکال نارسائی مباد

چون متتبع بعد از دریافت تعریف بہ تفحص پردازد کہ اواخر منظوم کہ حروف و حرکات آنہا واجب التکرار بود از قبیلہ چہ الفاظ باشد دریابد کہ آنہا القاظی باشند کہ از حروف آن یا یک حرف تنہا واجب التکرار ست چون تمر و بر یا با حرفی دیگر کہ پیش از و بود و این حرف یا مدہ بود و درین ہنگام باشد کہ حرفی درین ہر دو واسطہ نبود چون کار و بار و سور و سرور و دیر و زیر بود یا باشد کہ واسطہ بود و این خبر صحیح ساکن نبود چون ساخت و پرداخت و سوخت و دوخت و ریخت و بیخت یا غیر مدہ خواہ صحیح بود چون درد و زرد خواہ حرف علت چون جور و دور و قید و شید و این نیز دریابد کہ ہمین حرفی یا زیادہ از حروف مذکورہ بود یا بعد از آخرین حرف اصلی چیزے از زوائد نیز باشد اول کنام و نامی چون برم و برہم و پرمش و بر دستمش و چون حروف واجب التکرار را دریافت حرکات را نیز بتعقل در آورد اکنون گوئیم کہ ہر یک را ازین حروف و حرکات نامی ست

اما حروف پس جزو آخرین از قافیه ای حرف اخیر اصلی آن اعم از آنکه حرف آخر
کلمه نیز باشد چون رای کار و بار و امثال آن یا نباشد چون روی قافیهٔ معمول انجم
مشتمل بر تضمین بود و چون این قول مشتمل بر دو قید ست یکی اصالت حرف که لفظ جز
دال بر آن ست دوم آنکه آخر حروف اصلی بود خارج شدند زوائد اربعه و ردف و قید
بسبب فقدان قید اول در اول و ثانی در ثانی یا بمنزلهٔ آن ای بمنزلهٔ جزو آخرین و
مراد از آن حرفی ست که آن را بتکلف و تصنع مقابل حرف اخیر اصلی آورده باشند صحیح باشد
تا هیچ یا آمد چون دانا و توانا برابر جادو و سو و دانی از دانستن مقابل بانی و ثانی اگر عدار
روی تحتانی و اختیار نون از باب لزوم ما لا یلزم باشد مسمی ست باسم روی
در فتح رب البریه فی شرح القصیدة الخزرجیه گفته الروی مأخوذ من الروية وهي الفکر فعیل
بمعنی مفعول اذا الشاعر یرویه او من رویت المتاع علی البعیر ای شد. ثم بالروا والیاء لسقط
فعیل بمعنی فاعل لشدة اجزاء البیت انتهی و روا رسنی باشد که بار شتر بدان بندند
و آنچه بتکلف روی کرده خالی از این نیست که یک حرف بود پس اگر قافیه همین یک حرف
بیش نباشد بحرکت ماقبل تنها و الا حرفی که پیش از و بود با حرکت ماقبلش از کلمهٔ سابق باشد
اول چون میم در رم برابر در رم و دال گذر در برابر خرد و ثانی چون بادش و در روشش
مرکب از باد و رو و ضمیر غائب در برابر کاشش و موشش و بادرش و بدرش مقابل عرشش
و فرشش مثلاً فردوسی راست ع بگو بیم زبادرش نیز از بدرش + نترسم بغیر از خداوند
عرش + یا زیاده از یکی باشد درین صورت تنها حرکت از کلمهٔ سابق خواهد بود و مراد
از آن لفظی ست که تلفظ آن بی الحاق بکلمهٔ دیگر متعذر بود چون ضمائر متصله و الف
و نون جمع یا فاعلیت یا زائده و یا و نون نسبت چون کردند و کردید و کردیم و خوبان

ویاران وجان ورروان ورزان وشبان دررین بیمین نه لفظا که تلفظا آن بی الحاقی بکلمهٔ
دیگر متمکن بود اگرچه در افادهٔ معنی محتاج بضم ضمیمه باشد چون گرو گار دمند و دش چه لشال انها
ازان قوافی ست که حروف و حرکات همه ازانها بود چون سرو سار و بند و کش در روی
مذکور باید یکبار بیش نیاید والا در حکم ایطا باشد تحقیق طوسی در معیار الاشعار در قوافی بر مذهب
عرب بعد از بیان حروف اشباعیه و غیر آن گفته که ضابطه آنست که هر حرف که بیک معنی
در آخر کلمات مکرر شود مانند ضمائر تثنیه و نون تثنیه یا جمع و غیر آن اگر روی کنند از قبحی خالی
نبود چه بوجهی تکرار قافیه باشد انتهی و آنچه در قصیدهٔ کمال اسمعیل واقع شده که این چند شعر ازوست

مقتبس از شعلهٔ رایت شعاع آفتاب ❊ مستعار از نور خلقت نسیم جوش فرش
ای عجب شمشیر خسرو از چه سبز آتش است ❊ چون همی لاله ز خون لعل می باید جوش
باز خیرت چون به چند دشمنان از مرغ دل ❊ همچو مرغ نیم بسمل حالی اندر طپش
گر دهد بر دل خوش قطا و لها از بخت خصم لیک ❊ گه گهش سخت آید ار گرز گرانش سر زنش
سایه حق است یارب سایه‌اش پاینده کن ❊ زانکه فرض است از میان جان و مالی دولتش

هرچند نهال اوستادی او را از بیخ نمی کند و بلند نامی او را بر خاک رسوائی نمی زند اما آن قدر هست
که در سلوک این طریق غول راه نادانان گشته و وبال ضلالت دیگران برگردن گرفته
چه نابلدان سرکوچهٔ استعداد بی آنکه نظر بر اصل کار اندازند بمجرد اطلاع برین گونه شعار
اعتقاد بصحت این استنام راسخ کرده سر و گردن ما نفعان سلوک این طریق را بضرب ملام
نرم سازند و اصل کار آنست که روی غیر اصلی اگرچه یکبار آید عیب ست چنانکه در بحث
عیوب دریافت کنی چه جای آنکه تکرار از حد بگذرد اما اگر صنعتی ملحوظ شود عیب آن غالب
که در پردهٔ این هنر مستور گردد چون و ترم و درم و گام و گام و بانش مرکب از باد و ضمیر غائب

که تا این پاس امر را پاشیدن افتد و ازین جنس باشد این شعر مشهور
ع گردیو مسخر تو گردد * زین بهره چه حاصل تو گردد * اگر قافیه معمول تحلیل نباشد الا
روی خواه بود و آن لغات تازی امثال مومنات و مسلمات و دولت و نصرت را قافیه کرده اند
و بزیادت تا التفات ننموده تکرار آنرا ایطا نشمرده اند و بنابرین ضابطه سعدی علیه الرحمة بنای
قافیه را بر یکحرف و یکحرکت روضه و بیضه گذاشته آنجا که فرموده ع چنان نادر افتاد در روضه
که در لاجوردی طبق بیضه * اما اگر اینها را غیر ملفوظ دانند چون روضه را و بیضه را بسبب
اختلاف قید نا مقبول افتد چه این اختلاف در حروف علت اگرچه روی مطلق باشد سمت جواز
ندارد و از این جاست که هیچ عاقلی باستعمال خوش و فش و فشیش مثلاً ارتکاب نتواند کرد و اگر
بغور نگری روی گردانیدن تا رات لغات تازی خالی از قبحی نیست و مردم عذر آورند و گویند
که فارسی گویان را چون بجانب قواعد عربی التفات نباشد ضوابط ایشانرا منظور ندارند و لهذا
انشاء الله و علیحده را متصل نویسند گوییم این کلیه نیست و الا باید که هجای خطی را املا موافق
لهجه خود های هوز خوانده صباح را با سیاه قافیه کنند و عیبی نداشته باشد و ازینجاست که محقق
در معیار الاشعار در آخر فصل هشتم گوید که در لغت عربی بایستی که شایگان اعتبار کردندی
چنانکه در مسلمات و مومنات و در نصرت و ضربت و در ضمائر و امثال آن الا آنکه قدما از ان
غافل بوده اند و محدثان که شعر آراسته گویند اعتبار کنند انتهی و آنچه سابق ازین عبارت
بچند سطر گفته معلوم میشود که اگر شعر مردف باشد جائز است چه ردیف عیب قافیه پوشاند مثل
این شعر حافظ علیه الرحمة ع دل سراپرده محبت اوست * دیده آئینه دار طلعت اوست *
این غزل تا مقطع ازین جنس قوافی مملوست و مولف بهر چنان میداند که تکرار این ردیف
باید در الفاظی باشد که ما قبل تا در همه متحد بود چون ضیافت و اضافت و خلافت و صباحت

ودلاحت وفصاحت وقباحت تا اگر بر طریق متعارف گام زنند حرف قلار روی بندارند ودلیل
آنرا از قبیل لزوم ما لا یلزم نهند والا باعتبار اصل همان حرف سابق روی باشد وتاویل
و در این هنگام اگر تای خطاب بمقابل تای مصدر ایراد کنند هم مضایقه نباشد بدرجه گویست

فرق جلال قدرت مولی کرم از نبوت		قد کمال جاهت یکسر از خلافت
تو سرو باغ ملکی سر سبز از آب حرمت		بیا بدین بود که جو بدکش رجهان خلافت
فردوس را بهشت در راه جشن تو کشاده		درجشنم همت آمد طوبی کرم از خلافت

و در ابیات دیگر لطافت و ظرافت و اضافت و امثال آن بتای مصدر و ضیافت و نظافت
بتای خطاب آورد و مخفی نماند که این روی را خاصیتهاست از آنجمله یکی آنست که گاهی
در میانه روی و وصل و گاهی میانه روی و ردف اشتباه افتد چون کلاه و قباه و کرم
و برم و جز آن اگر های قباه بروی محسوب شود الف ردف باشد والا روی الف بود وهای
وصل و همچنین میم در برم و این اشتباه قبیست که نظم مشتمل بر همین دو قافیه بود لیکن چون
بر زیاده از دو باشد زائل گردد مثلا اگر در اکثر ابیات شاه و گاه و راه و امثال آن بود های
قباه در انیا روی محسوب شود نه وصل اگر قباه و دو تاه و شناه بود های کلاه وصل باشد
نه روی و همچنین اگر کرم و درم و حرم و امثال آن بود میم برم روی باشد نه وصل و اگر
برم و سپرم و بشمرم و مانند آن بود میم کرم وصل باشد نه روی و دیگر شاید که حرف زائد روی
شود چون یای زرین و بهار پروین نظامی راست ﴿ روا روز نان نامی زرین زر دمه
سرا پرده بر پشت پروین زده ﴾ و نور الدین بن احمد گفته که بعضی از زوائد مشهور التركيب
چنانست که چون از وا آمد دیگر بروی چیزی نماند و صلاحیت روی شدن
پیدا کند چون نون زرین و یای زرین مشهور الترکیب است و روی را شاید اما چون حرفها

کما نسبه فی [illegible] و [illegible] الی [illegible] الطالب [illegible]

بدو پیوندد و زرینه و پارینه شود روی را نشاید و همچون نون بخندان و گریان که روی را
نشاید اما چون دال بدو پیوندد و بخنداند و گریاند شود روی را شاید انتهی کلامه محمد بن قیس در
بحث نون در کتاب المعجم وجه جواز جمع این الفاظ چنین گفته که حرف ساکن ضعیف است
و چون حرف روی استناد بیت است و بنای بیت بر روی است نخواستند که در روی
دو ضعف باشد یکی سکون و دوم عدم حرکت و یکی آنکه از کلمهٔ قافیه اجنبی بود اما چون روی متحرک
باشد و بعد از و حرفی ساکن بود که محل وقف گردد و او بدان سبب بمیان قافیه نزدیک
افتد شاید که او را قائم مقام حرف اصلی دارند انتهی و نظر برین ضابطه جمع ابلهانه و صوفیانه
و مغانه روا داشته و مثالی از اشعار انوری برگزارنده اما وجدان صحیح این معنی را علی الاطلاق
قبول نمیکند آری خنداند و گریاند ازین جنس است چه نظر بر آنکه دال مضارع غالبا بعد از
حرف اصلی واقع شود چون کند و زند حرف تعدیه قائم مقام اصلی گردیده و از تقریر سابق
واضح شد که روی اصلی باشد و جعلی و از فوائد این بحث است اینکه هر حرفی از حروف تهجی
ازین دو قسم روی تواند شد الا های مختفی در فوق ثنائی اصلی بود یا زائد چه حرفی که بمقدم
بر ما قبل درست یا ساکن بود و این ساکن مده بود چون سینه و زرینه و خانه و کاشانه و شهره
و غوره یا غیر آن خواه حرف علت بود چون توفته و رفته و بیضه و بیشه و خواه صحیح مخفف
چون زرده و پرده و دشنه چون دره و بره یا متحرک چون گله بکاف فارسی و صله یا تحال
اگر بحرفی دیگر ابدال نیابد در غیر مقاطع از اعتبار ساقط گردد و بس ما قبل آن روی باشد بدون
وصل چه مدار قافیه بر تلفظ است و در مقاطع در عداد وصل معدود شود چه درین مقام ازینها
خفا اندکی فرود آمده است و لهذا در تقطیع مقابل حرفی ساکن نهند اما وجه اینکه های مختفی
اصلی را نیز وصل اعتبار کرده اند آنست که های مختفی بیشتر زائده باشد و جز در کلمه کم چون سینه

وچنین طرز اللباب انس را تابع اکثر ساخته اند و هاآت کلمات تازی مبدل از تا چون ثموده
و امثال آن در حکمهای کلمات فارسی ست و اگر بحرفی بدل شود چون خانه هارا و کاشانه
هارا و کرده و برده در هر دو مقام وصل باشد و دلیل برآنکه ها وصل ست و قبل آن روی آنست
که در قوافی صحیحه در جمیع این صور اتحاد ما قبل ها شرط است اگر حرف سابق متحرک بود و اتحاد سابق نیز
اگر ساکن باشد لازم گرفته اند چه امثال گله را با صله و سینه را با زینه و زمانه را با خانه و
کرده را با برده قافیه کنند نه با غیر آن و اگر ها روی باشد حرف سابق تنها یا مع ما قبلش تا آنکه واجب
التکرار است از حروف قافیه نبود و تعریف الف نماند و شمس قیس در حدائق العجم بحث ها
و همچنین نور الدین بن احمد در رساله خود تصریح کرده اند در حق هاآت غیر ملفوظ که هیچ یک
ازین هاآت روی را نشاید انتهی پس ما قبل اینها روی باشد و چون آن روی باشد حرف
سابق ساکن ردف بود یا قید و ازینجا وجه فساد قافیه روضه با بیضه بر دوش تیر بن معبور فی واضح
گشت اگر گوئی که عامه شعرا های الفاظ عربی را روی و جمع امثال دولت و حشمت و عبادت را
صحیح داشته اند بی هیچ تفاوت کما در حال روضه و بیضه چرا این چنین نباشد چه هامی آن بدل
از تاست علی الخصوص که خفا نیز ازو زائل گشته گوئیم اگر بتا متلفظ شود همچنانست که تو گفتی
اما چون تای او ها شد اکنون جز قواعد الفاظ فارسی در وی راه نتواند یافت پس چنانکه حال های
چاره و خانه و امثال اینهاست حال او باشد و هیچ عاقل نه پسندد که چاره و خانه را با یای
مجهوله یا معروفه با هم جمع کند اما در ثنائی چون که و چه و نه در وسط کلام اگر واجب الحذف
نشود روی را نشاید حتی که تکرار آن در حکم ایطا نباشد چنانکه مصرعست باده شیرازی سخن
خواجه علیه الرحمه والغفران آورده

ای دوست ترا دوست که دارد چو منی	با خوی بدت دوست که دارد چو منی

هرجا که روم خوی بدت خواهم گفت		تا هیچکست دوست ندارد جز من

وشهرو دیگر این آنست که کلمهٔ فارسی که از دو حرف نباشد تا از یکی شروع کرده بر ثانی سکوت نمایند
باین ضرورت اینهار اقائم مقام اصلی داشته روی ساخته اند تا مجموع هر دو حرف کلمهٔ دو
بشمار آید اما در مثل کر آه وجرا چون کلمه را زائد و زیادت آن ظاهر و حرف اهم از تلفظ و هم از کتابت
ساقط است ظاهر آنست که کلمهٔ روی متحقق نشود و اگر کاف و جیم را روی دارند با آنکه تکرار آن
نسبت بهیچ یک از حروف کلمهٔ قافیه صورت نمی بندد و نه حقیقةً نه حکماً اختلاف روی لازم
می آید و اگر کلمه را قافیه باشد ایطا بود و بعضی جمع این کلمات روا داشته اند بدلیل استعمال
بعضی از قدما چنانکه کاتبی وراق گفته

همه ملاحت و آهستگی و شرم تر است		همه ملامت و خستگی ز عشق مر است
دل من و دل تو چون دو پایه ساخته اند		مراست آن تو و آن من ای نگار تر است
مرا نشاط قرین هست تا تو یار منی		دلا بناز قرینی به از نشاط کراست

و وجه آن گفته اند که مرا کلمه تمام نیست بلکه اصل آن من را است نون انداخته اند و را بدان
پیوسته پس گوئی را در این کلمه بجای کلمهٔ اصلی است و چون ترا و کرا و چرا متصل می نویسند
واو و ها از کتابت آن انداخته اند و را بدان الحاق کرده آنرا نیز بمنزلهٔ مرا شمرند و سستی این وجه
ظاهر است چه تکرار حرف را روشن تر از آفتاب است و اگر این گونه اتصال روا اند را بمنزلهٔ جزو
کلمه گردانند آب در کلمهٔ گلاب شاداب و سیراب چه گناه کرده که تکرار آنرا ایطا شمرند و شمس قیس
بعد از تحریر وجه مذکور میگوید که قیاس آنست که اگر چنین بر دنبال یکدیگر نداره دو را نتای
قصیده پراگنده آرند روا باشد انتهی و از این ظاهر میشود که او ایطا شمرده آری بعد از هفت
ابیات آوردن مجاز باشد چنانکه در قوافی دیگر آمده بر اینکه چون های مختفی در وسط کلام

که محل استاطست ردی را شاید در آخر بدرجهٔ اولی شایسته خواهد بود بشکل نکه دیو نون
شائی شایان وصل شده کما مر واگر بحرفی دیگر بدل شود و این ابدال انساب بیای معروفه
باشد چون کیست چیست وکیست وکی وچی ونی کسب بزوال خانیح مبالات در احتباک
روی نکرده اند سعدی گوید کجائی که دنیاست بس کیستم ؞ گر او هست حقا که من چیستم
سنائی راست هرکجا ذکر او بود توکی ؞ جمله تسلیم کن بدو توچی ؞ مهست دیر باز روی
چو نوبهار و باخوی دیی ؞ باماچو خمار و باد گرکس چو مئی ؞ بخت بد باهمیکند سست پئی
ورنه تو چنین سخت کمان نیز نئی ؞ و آنچه شمس قیس درین رباعی گفته که قافیه نی درست
نیست ناشی از عدم اطلاع اوست برین ضابطه و مبتنی بر همین ضابطه است جمع نون و دو دیگر
خواه در مقاطع حقیقی افتد چنانکه درین دو شعر خاقانی از تحفة العراقین ست شهروان جاه اند و
مملکت و دیزدان و قرآن وکعبه ولو آن بادوستان حبیب هر دو ؤ ذران دوم مبارک نخ
وخواه در قافیه موصوله چنانکه درین شعر مرزا بیدل ست کو غنا کو فقر ای غافل تو ئی و نیست
یکتائیست اظهار دوئی وهرگاه جمع این دو واو زائده سمت جواز داشته باشد بهم کردن
آن بو او اصلی چرا جائز نباشد در مقاطع چنانکه در شعر فرغانی ست برخیز که شمع ست و شکر بست
و سن تو ؞ آواز خروس سحری خاست زهر سو ؞ و در موصوله چنانکه در شعر فردوسی ست بگفت
شاه آفریدون تو ئی که ویران کن تنبل وجادوئی و شمس قیس در کتاب المعجم ردی کردن این
واو جز در قافیه موصوله جائز نداشته از بهر آنست که مهما امکن بنای قافیه بر ملفوظ باشد
چه این واو در حالت وصل ملفوظ میگردد چنانکه شاعرے گوید

هر دو هوش و دل اگر بروی		هوش و دل رفته گیر گر تو بروی	
با تو الا بدوستی نروم		با من الا بدشمنی نروی	

بدل و جان دیده ببستم چشم	تا که برخیزد از میانه دو سه ای
اگر چه کجی بد اگر شب از روز شبا نست با دوده شبها	مرا نشاط ضعیف است و درد دل قوبا
شبا بدید نیاید سحر کراند تو	برادر غم و تیمار من اگر تو با
ثنای حجر آن نیکو بسر تو انم برد	هر انگهی که تو تشبیب شعر من بوبا

پس اگر گوئی که در مقاطع روی گشته است کما مرگوئیم اظهار آن دران حالت خود ظاهر است
لیکن آنچه در اثنای امثله این بیت معزی آورده است بهر دو ند جان و دلم هر دوان
سیه چشم معشوق و آن ابروان به محل تامل است چه اتصال وا و لفظ دو بحرف وصل وقتی
باشد که الف و نون حرف جمع بود و حرف جمع درین جا هیچ کار نمیکند و الف و نون زائد نیز درین
لفظ یافته نشده پس اسم اشاره باشد چون چنین بود قافیه الف و نون بود نهایتش چند و
در اول از نقص کلمه وی باشد و در دوم از یا قبل آن پس واو در روی با نون مخل نبود
و بودن دو واو بر و پیش از قافیه اتفاقی است یا از قبیل لزوم ما لا یلزم و یا باشد که اسم اشاره
و الف و نون در مصرع ثانی ردیف و دو و ابرو قافیه بود و تحلیل حرف جمع از ابروان که درین
آن در حکم کلمه مستقل مثل آب از تحلیل آفتاب و آن از بستان و این بر و افغان فن مخفی
نیست در صورت مثال روی گردانیدن واو غیر ملفوظی تواند بود و شاید شعر میرزا بیدل
و فردوسی که مذکور شد ازین قبیل باشد با حتمال توقع یای تحتانی بمخرج همزه در میان واو
و تحتانی خطاب از عالم خدائی و یکتائی والله اعلم بالصواب پوشیده نماند که روی اگر الف
و واو مده بود در قافیه موصول و غیر موصول ساکن باشد چون قبا و سبو و قبایش و سبویش
سوای واو تو و دو و کما مر و غیر این هر دو حرف اگر غیر موصول بود پس اگر مضاف باشد
یا موصوف متحرک گردد چون کار او و کار خوش الا ساکن کما هو ظاهر و اگر موصول بود هم

متحرک باشد و هم ساکن چون کارش و بالش بسکون را و تحتانی و تحریک هر دو این ست
بیان روی و ماقبل آن ای حرفی که قبل از روی بود متحرک بود یا ساکن اما متحرک خود از
جمله حروف قافیه نباشد و اما ساکن پس حرف مده یعنی الف و واو ماقبل مضموم و یای ماقبل
مکسور بر آن بر است که معروف باشد ای حرکت ماقبل این هر دو مشبعه بود چون نور و میر
یا مجهول ای بحرکت غیر مشبعه بود چون شور یعنی مالح و دیر بمعنی درنگ مسمی ست باسم
ردف بکسر اول و این در لغت هر چه پس چیزی بود و چون روی نسبت بباقی حروف
اصل ست و نظر اولا بدو باشد گویا این حرف بعد از وست اگر چه باعتبار لفظ قبل از و واقع
شده و بعید نباشد اگر گویند که چون روی در آخر بیت گوئی شخصیست که توجه بسوئی ارد
و ازین طرف بدان طرف رفته پس هر چه این طرفش باشد در پس پشت او خواهد بود و گویند
در ایام جاهلیت رسم بود که مردی جانشین پادشاه شدی و در هر کار ردم او بودی و از
طرف راست او نشستی و با او یکجا خوردی و آشامیدی او را ردف گفتند و این حرف
نیز اینچنین ملازم روی ست و هرگاه لفظ کار و دور و دیر مثلا بچشم باشد هر یکی ازین
سه حرف باعتبار ناظر در جانب راست روی خواهد بود اگر این مناسبت در تسمیه مرعی باشد
شگفت نبود و شاید که چنین گویند دو ستاره اند نزدیک نسر واقع یکی را ردف و دیگری را
ردیف گویند این حرف را بسبب قرب روی ردف خوانند و کلمه مستقل را که بعد از قافیه
آید ردیف تا تفرقه در هر دو نام باشد والله اعلم بالصواب و این حرف تنها ای وقتی
که حرف دیگر با خود نداشته باشد باین طور که واسطه نبود در میان او و روی مسمی ست
بردف مفرد و وجه تسمیه ظاهرست و آن گاه بود که جزو کلمه باشد کما مر و گاه حرف زائد بود چون
باد و شود و بالف دعا و سار و سخون و ناخون و آتش مشبع سر و سخن و ناخن و آتش و از نهاست

زمین ذقنی که نون آن مقابل حرف اصلی افتد نور الدین بن احمد ردف مفرد را چون جزو
کلمه باشد دو قسم کرده یکی مشهور الترکیب مثل سخون و تاخون که گذشت دوم غیر مشهور الترکیب
چون واو در تخوردن و در تم مفاد کلامه و درین نظر است به دو وجه یکی آنکه در سخون و امثال
آن ترکیب نیست بل حرفی باشباع حرکت پیدا شده دوم آنکه تقسیم مذکور اقتضای آن کند
که این حرف زائد باشد نه جزو کلمه روی در حال آنکه درین مقام خود کلمه روی است و واو
جزو آن اما این قدر هست که حذف وی از کلمه سابق هست و با ساکنی دیگر از حروف صحیح که درین کلمه
بود در میان او و روی گفته میشود ردف اصلی یا ردف زائد اما تسمیه اول یعنی اصلی از هم
این اسم بالاصالة برای او مقرر گشته و اما تسمیه دوم بردف از آنکه در اسامی ما قبل روی
انحصار کرده اند بر ردف و قید و این حرف چون بعد از مد است قید نتواند بود بسبب
اختصاص اسم قید بحرفی ساکن که بعد از مد نباشد کما لا یخفی ناگزیر اسم ردف بر ان
گذاشتند تا مستعار شود از ردف و ورود برآمد از آنکه بر ردف اصلی زائد شده و تسمیه ردف اصلی
مشهور مطلوب بوجه در ردف زائد است چه این هر دو حرف شریک اند در اسم واحد و هرگاه
هر دو مجتمع باشند آن وقت احتیاج افتد بعلامت ما به الامتیاز نه در غیر آن وقت
و باستقرا دریافت شده که ردف زائد یکی از حروف شرف سخن باشد چون دشت
و گوشت و کارد و مورد و تافت و کوفت و فریفت و کاشت و پوست و بیست و حروف
و نیست نیز هرگاه به تکلف و تصنع در برابر این بیت گذارند و کذلک کیست و چیست نه در
برابر هم و الا روی یای تحتانی باشد بنا بر قاعده که در مبحث روی گذشت و سین و فاعل
و خروج و ساخت و سوخت و ریخت و مانند اما این قدر هست که شین معجمه را مهمله یا
تحتانی و نون بعد از واو و یا نیامده و معهد اشین و را بعد از واو نیز جز درین دو کلمه

بنظر رسیده و محمد بن قیس لیکن تا سور دگفته که من این را قافیه دیگر نیافتم الا آنکه در ولایت
فارس غاجی هست که آنرا غژت اور دگویند و بعضی کاذرونیان شهر لوکا ذرون را
بورد خوانند و در لغت گوشت آورده که آنرا نظیری نیست الا آنکه در لغت ژرس شخوت
بمعنی برهنه آورده انتهی کلامه و محقق طوسی ژرای فارسی افزوده و تمسک بخبر ژ بضم
غین معجمه و بای مجهول و ژرای ساکن و دال و کرد ژر دبواو مجهوله آما معنی این هر دو لفظ
از کتب لغت مستفاد نشده لیکن غیر مشتق از غیر بدن بر زانو و بدست دباشته مانند
اطفال رفتن و کرد ژر بمعنی نشاط و اندوه که از لغات اضداد ست بدون دال بنظر
آمده شاید دال در آخرین هر دو زیاده کرده باشند و زیادت دال در آخر کلمات شایع
خواه محض زائد باشد چون برتمن و برتمند و تنبلی و تنبید کما قیل و خواه بجهت افادهٔ
معنی چون کارد چه کار بمعنی قتل ست و دال افادهٔ نسبت کرده و آلهٔ قتل نسبت بفعل
قتل البته دارد و برین تقدیر ژرای معجمه ردف زائد وقتی باشد که دال را روی مسنوی
گردانند بهر کیف مجموعهٔ این هفت حرف مختص ردف بود و نیز معلوم شد که روی بعد از
ردف زائد یکی از حروف سکت بجه باشد چون پارس و بانگ و یافت و جاماست و کوفج
بزعم محقق و الا در فرهنگ جهانگیری و برهان قاطع بفتح فاست نام جماعتی از ساکنان
کرمان و راند و نقشانند و مجموع این هر دو ردف ملقب ست بردف مرکب زیرا که حرف
ساکن ثانی اگرچه از متحرک که پیش از و باشد دور ست و متحرک در مقام تحسین از ما قبل
او ست پس گویی این هر دو ترکیب یافته اند و با هم یکی شده و چون تا وت با حشین
این فن ست که بعد از اتمام بحث ردف بعضی از احکام حرکات ما قبل آن نیز ذکر کنند
منضم کردم با بحث مذکور این قول را و از رو انیست جمع حرکت مشبعه ای حرکت

معروفه با حرکت ملینه‌ای حرکت مجهوله نزد قدما در حرف یای تحتانی و روا نیست
جمع حرکات مذکوره پیش متأخران مطلقاً خواه در یا باشد و خواه در واو و حاصل
کلام آنست که اختلاف کرده‌اند در جمع میان معروف و مجهول قدما برآنند که قافیه
شیر با در پیر مثلاً جائز نیست و قافیه خوب با چوب مثلاً جائز است شمس فخری اصفهانی
در معیار جمالی گفته که اجتماع حرکت مشبعه و ملینه در حرف یا قطعاً و اصلاً روا نباشد
اما در قافیه واو روا است انتهی گویند جمعی از مجد الدین همگر از حال سعدی و امامی هروی
سوال کردند همگر در جواب آن رباعی تحریر کرد که یک مصرع از آن اینست ع هرگز من و
سعدی با امامی نرسیم + حضرت شیخ ازین مصرع رو در هم کشیده در هجو او رباعی تحریر کردند
که در آن برابر یای معروفه الف اسامی و امامی را اماله کرده‌اند و آن اینست

	هر کو بصفا در اسیمی نرسد همگر که بعمر خود نکردست نماز		از بخت بد و سیه گلیمی نرسد معذور بود گر بامیمی نرسد	

شمس فخری گفته که هر چند روا نیست اما از آن بزرگ باین قدر مضایقه نتوان کرد نور الدین
گفته که قدما جمع میان یای معروف در قافیه خواه ردف خواه روی جائز نداشته‌اند
و جمع میان واو معروف و مجهول جائز داشته‌اند انتهی و متأخران در هر دو جائز نداشته‌اند
و نور الدین گفته که سخن متأخران بتحقیق نزدیک‌تر است چرا که تفاوت ظاهر است میان او
و یا انتهی و مولانا جامی علیه الرحمة فرموده‌اند که احسن بلکه واجب آنست که معروف و مجهول را
در یک شعر جمع نکنند و عطاء الله حسینی در وجه عدم جواز در حرف یا گفته که یای مجهول از آن
باشد که در اصل الف بوده باشد و بواسطهٔ اماله یا شده و لهذا یای مجهول را با کلمات عربی
که اماله آن در زبان فارسی مشهور باشد قافیه می‌توان ساخت انوری گوید

تا او ندیدم از من رخ و جیب دارد ٭ نه دیده تاب دارد نه دل شکیب دارد ٭ و مراد آنست
که چون یای مجهول بیای اماله ماست خواسته اند که بقدر امکان جمع آن هم بیای ماله
باید نه بیای معروف تا جمع حرفی با آنچه بمنزله حرف دیگرست لازم نیاید و این فاسدیست
چه قافیه که حرفی از آن بدل از حرفی دیگر بود عیبی ندارد چون قافیه باد و دید و سود که
دال مهمله بدل از ذال معجمه است با سواد و عید و عود هرگاه این قافیه قصور ندارد و حرفی
که شاید بدل بود چه قصور خواهد داشت و چون چنین باشد این وجه در عدم جواز کفایت
نکند پس جمع از جمع یای مجهوله با یای اماله مثل جواز قوافی مذکور بود نه بوجهی که او گفته است
حاصل آنچه نور الدین بن احمد در توجیه مذکور آورده و این معنی روشن ترست در قوافی
عیسی و موسی و حبلی و اعلی و امثال آن بلفظی که الف اصلی داشته باشد چون جو خا و ترسا
و تماشا و شرح این آنست که مدار قافیه بر ملفوظ است نه بر اعتبار اصل در این صورت
قافیه با دال مهمله واقع شده نه با معجمه و مثالها در باد و دید و سود ابدال نیست بل نظر باتباع
ما وراء النهر مهمله و نظر بلغت دری معجمه اصلی ست بهر کیف قافیه را اگر چه ست از تشابه و قلیل
فتور که در تشابه افتد قافیه بعیب نزدیک شود و فتور آن از اختلاف حرکات مجهوله و معروفه
ظاهرست پس واو و یا درین معنی یک حکم دارد بالتفاوت و وجه اختصاص منع بیا
چنانکه مذهب قدماست بر راقم منکشف نشد و گمان نبری که این جمع غلط محض ست
بل منجر بعیبست کما صرحه نور الدین اما اینکه جمهور شعرا از متقدم و متاخر از استعمال آن دست
باز کشیده اند از آن ست که در ملاحظه آن دایره سخن بسیار تنگ شود و از ارتکاب آن از
شعرای قریب العهد غالباً از آن سبب نیز ست که در لهجه حال ایرانیان مجهول نیست
پس کراهت نیز چندان بل هیچ نماند این ست حال ردف و حرف ساکن غیر ردف

ای حرف صحیح پیش از روی که حرف مد و رد و سابق نبود چون ابر و گبر یا حرف علت نافیل مفتوح چون پیک و کیک و نوش و جوش مسمی ست باسم قید بسبب سکون آن دائما باز آنکه شاعر مقید باشد در قوافی صحیحه بتکرار آن بعینه چنانکه در ردوف و آنچه مخالف آنست چنانکه درین شعر صاحب گلشن راز بسیار مکروه نما و بغایت نازیباست ؎ همه دانند کین کس در همه عمر * نکرده هیچ قصد گفتن شعر * شمس فخری در اطلاق روی جائز داشته باستنا داین دو بیت منوچهری

نور وز در آمد ای منوچهری	با لالهٔ سرخ و با گل حمری
مرغان زبان گرفته را یکسر	بگشاد زبان رومی و عبری

و مولانا شمس قیس درین مقام بضرورت شعر قائل گشته و در اعتقاد مؤلف این قول بغایت ناپسندیده و مستوجب نقصت شاعرست گویند شخصی پیش معز فطرت شعری برخواند که لفظی دران منافی خوبی ندنهت از وجه آن پرسید گفت ضرورت شعر فرمود شعر گفتن چه ضرور در وحق آنست که چون این اختلاف در قوافی تازی جائزست چه لغات تازی گرانتر از لغت پارسی ست آنها اندک تشابه را محسوس دارند بخلاف ایشان کما هو المحقق فارسی گویان بنای قصر کلام را بر اساس ایشان برآورده اند و لطف سخن را با خاک برابر کرده پارسی اگر امثال حا و تا را رعایت کنند چون تهی و تحی و شهر و سحر قریب بتشابه باشد بهر کیف این حرف در الفاظ فارسی نزد اکثر بلیش از ده نباشد چنانکه شاعری گوید

بود ده بلفظ عجم حرف قید	بلفظ عرب گرچه باشد کثیر
بدان با و خا را و زا سین و شین	دگر غین و فا نون و ها یاد گیر

چون ابر و گبر و تخت و بخت و گرد و درد و رزم و بزم و دست و دشت و گشت

دشغر و تغز و کفت و سفت و بند و پند و شهر و بهر و اگر خرش نظر را از شیب فراز سخن سر دی
دالی که زیاده بر این اند چون واو و یای ما قبل مفتوح کامر و قرای فارسی چون فرود تا
فوقانی چون جیر و نیک و لام چون کلک پاک و تلخ و بلخ و تیم چون نجم و بعد از تفحص شاید
حرف دیگر نیز آشنای نظر گردد اما این قدر هست که در امثال این الفاظ بعضی را قافیه
دیگر باشد و بعضی را نباشد و شاید قید ده درین حرف باعتبار کثرت وقوع آنهاست نه برای
حصر و در الفاظ عربی جز الف هر حرف که باشد و ما از امثله بر یک یک کلمه اکتفا کنیم و گوییم
صبر و ستر و شر و مجد و بحر و نحر و ربح و بذل و حرب و عزم و کسر و کشف و قصد و غضب و ظلم
و نظم و سعد و نقش و جفر و عقل و شرح و عمر و جمع و غور و قهر و غیر این ست استغنا بیان
روی و ما قبل آن و محقق را درین وادی مذهبی ست جداگانه و مسلکی ست علیحده چنانکه
مذکور میگردد و بقول این ای موافق قول محقق طوسی ردف اعم ست از مده یعنی غیر
مده را نیز شامل باشد و این یا حرف علت باشد که حرکت ما قبلش مناسب او نبود چون جور
و خیر و یا حرف صحیح ساکن بشرطیکه مده پیش از و نباشد تا خارج شود حرف متحرک از امثال
شتر و عادل و ساکن در امثال ساخت و پرداخت پس قید حرف علت مده نبود و این
صریح ست در کلام او و آنجا که گفته ردف در فارسی هر حرف که اتفاق افتد شاید خواه مده و خواه
غیر آن و واجب بود که در همه قصیده یک حرف بود بعینه و ساکن بود و امثله آن گر زند
کار و بار و دور و سور و تیر و سیر و کور و شور و دیر و زیر و مرد و گرد و دست و بیت
دیگر و دیگر روی در امثال کار و بار و مرد و گرد زند او مسمی ست بروی مفرد و روی
بانر آید مضاعف ای حرف روی با آنچه در عرف جمهور مسمی بردف زائد ست
مسمی ست بروی مضاعف پس ردف زائد نزد او داخل در روی ست در ردف

و این یعنی روی مضاعف در مقاطع حقیقی ای کلماتی که بعد از انها حرفی یا زیاده
نبود و هم مقید یعنی ساکن و هم بلی حرکت توجیه باشد و توجیه حرکت ماقبل روی
ساکن ست اما مقید از جهت عدم اتصال آن بحرف وصل باشد و اما بی توجیه بسبب
آنکه ماقبل و ساکن ست نه متحرک اگر گوئی این حکم چه اختصاص بروی مضاعف دارد
بل روی مفرد در امثال کار و بار نیز بی توجیه باشد گوئیم این حکم تنها البته مخصوص روی
مضاعف نیست اما مجموع احکامی که مذکور میشود اختصاص بروی مضاعف دارد
و پس فریب صورت حال روی مضاعف در مقاطع حقیقی چنین باشد و در غیر آن آری
در غیر مقاطع حقیقی برابر ست که بعد از و حرفی باشد یا زیاده از ان آن روی مطلق باشد
نه مطلق مقابل اگر ما بعدش ساکن بود و این ساکن یک حرف بود چون یا دو در راستی
یا دو چون یا و میم در سوختیم و منشای این حکم آنست که بنای این بحث بر تقطیع و وزن
عروضی ست پس چنانکه در صورت اول بعضے از کلمات روی بر وزن فاع بود چون
بساخت و سوخت و ریخت و بعضی بر وزن فعول چون گداخت و شناخت همچنین اینجا
بعضے بر وزن فاعلن باشد و بعضے بر وزن فاعلان و بای حال حرف اخیرش
بضرورت اتصال متحرک شود و ماقبل آن چون مقابل متحرکی افتاده باشد نیز متحرک گردد
پس روی مطلق باشد و حرف دوم ازین هر دو حرف که متصل بوصل ست مجری
احق ای سزاوارتر ست از حرف اول چه مجری نباشد مگر حرکتی که باتصال وصل حادث
گردد و حدوث حرکت حرف اول بضرورت تقطیع ست نه بضرورت اتصال و
چون چنین ست حرکت حرف اول به تسمیه دیگر احق ست چه اسم مجری بر وی صادق
نباید کما مر والا ای و اگر ما بعد روی مضاعف ساکن نبود بل متحرک باشد چون اشتی

پس روی مذکور بحذف یکی ای بسبب حذف یک حرف از دو حرف متبین وناشلا
بنا بر عدم وقوع آن برابر حرفی از حروف فاعلن یک حرکت دارد چه ازان هر دو
حرف باقی ست دیگر حرف را یک حرکت بیش نباشد و با ثبات هر دو حرف ای تن
و ناشی از سبب وقوع آن برابر تا و عین مفتعلن دو حرکت دارد کما هو ظاهر و هیچ یک
ازین دو حرکت مجری نباشد چه حدوث هیچ کدام از اتصال وصل نبوده این ست
تمام آنچه درین باب بر مذهب محقق طوسی ست اما درین صورت هم باوجود خلط و
آمیزش دو مبحث که یکی بحث عروض و دیگر بحث قافیه باشد و هم باوجود اعتبار
امر غیر معتبر نزد ارباب این فن یعنی حرکات مذکوره و حذف حروف که خاصهٔ اوزان
عروضی ست و سبب عدم اعتبار آن درین مقام آنست که باحث فن قافیه را باقرات
عروضیان کاری نیست والا بایستی که در رست هرگاه بروزن فلع بودی و در رست
شو چون بروزن فاعلن اوفتادی سین را روی گفتندی نه تا را و باین معنی کسے
قائل نشده و ازینجاست که شمس قیس در کتاب المعجم در روی مطلق با ردف زائد گوید
درین مصرع سعدی هلالی دولت سر بر سپهر افراخته تا روی ست و با وصل و خا
ردف زائد و الف ردف اصلی و حرکت ماقبل الف حذو و حرکت تا مجری و خا اگرچه در
تقطیع محسوب بحرف متحرک حرکت آنرا اعتباری نیست و مسمی نیست باسمی انتهی لهذا
ردف زائد را ساکن گفته اند و محصل عبارت آنکه باوجود این دو قباحت افراد در وی
لازم آید در دو حالت یکی وقوع آن در مقاطع حقیقی دوم حذف یکی از دو حرف
آن در غیر مقاطع چه درین دو مقام کلمه بعد از اسقاط یک حرف بروزن فاع یا فاعلن مانند
پس روی نباشد مگر یک حرف باقی و چون چنین بود مضاعف بودن روی صورت

نه بند دو این خلاف مقصود قائل ست و قائل شدن باینکه تضاعف روی بنا بر
اصل کلمه است چه کلمه ہست مثلا در اصل هستین تا هر دو ست اگرچه بعضی ازان در تقطیع
محسوب نباشد و تفصیل مذکور یعنی حذف یک حرف و بودن آن بیک حرکت در آن
ازانچه گذشت نظر بر غیر آن ای بر غیر اصل ست که عبارت است از وزن عروضی
این معنی تکلف بلا ضرورت ست چه ضرورتی که بسبب آن یکجا چنان اعتبار باید کرد
و یکجا چنین موجود نیست پس ازین بحثها معلوم شد که یا عدم اعتبار تقطیع تا رفع عیب
دو حرف هم روی مضاعف باشد و هم آن قباحت لازم نیاید یا باوجود تجویز تعمیم در
ردف که صحیح ست در کلام او اتباع مذهب جمهور در دو بودن ردف یکے
اصلی و دیگر زائد اولی ست چه هرگاه خود قائل شده که ردف هم مده باشد و هم
صحیح پس ساکن غ کو را هم در ردف چرا داخل نکند و چون آن از تبیین این مرام فارغ
شدیم گوئیم که حرف تاسیس و دخیل و همچنین رس و اشباع را در قوافی پارسی اعتبار
نیست چه قافیه عادل و کامل بالفظ دل جائز ست و اگر رعایت تکرار آن بکار برند مستحسن و از
قبیل لزوم ما لا یلزم ست و لهذا کسانیکه بتتبع عرب اعتبار اینها کرده اند تکرار را در
تعریف قافیه عام داشته اند که واجب باشد یا مستحسن و حال آنکه از اعتبار
نمودن استحسان در تکرار حروف و حرکات قافیه چنانکه آنها کرده اند حد قافیه
از جهت التزام بعضی از حروف و حرکات لفظ قیام و امام مثلا که یای تحتانی
و میم و حرکت آنهاست از دخول غیر مانع نماند چه داخل شود چیزی که از قافیه نبود
و توضیح این مقام آنست که هرگاه یا در قیام و میم در امام لازم گیرند و مقرر دارند
که قافیه اول غیر از صیام و خیال و امثال آن و قافیه ثانی غیر از تمام و همام و تمام

آن نبود و حال این هر دو حرف نظر بقوافی پارسی در باب التزام حال تا سیس و دخیل
باشد بی تفاوت در این صورت باید که آنها نیز از حروف قوافی باشند و حال آنکه مستند
و از ینجا قیاس باید کرد حال بعضی از حرکات آنرا آن بود بیان حرو فی که پیش از روی باشد
و هر چه ای حرفیکه پس از روی آید برابرست که یک حرف باشد چون کارم و یارم
یا زیاده و این نیز عام ست از انکه هر یکی از انها حرفی باشد جدا گانه چون دارنش
و کارنش یا جزوی از کلمه که با سبق متصل گردد چون سنبلستان و گلستان و جمتزار
و سمنزار و امثال آن و یائی حالی بی اتصال بکلمه دیگر مستعمل نشود و الّا خواه معنی اسمی
داشته باشد خواه معنی حرفی کما هو ظاهر من الامثلة المذکورة و تعیین ست مراد محقق از انچه
در وصل گفته که از کلمه منفصل نشود و مراد عطار الله از انچه در مقام مذکور نوشته که ما بعد
خود کلمه تعالی حده یا بمنزله علیحده نباشد و از ین جا ظاهر می شود فساد آنکه کلمه ست را بدون
الف علی الاطلاق از قافیه شمارند و بالف مطلقا ردیف چه بی الف حرفی بود از حروف
روابط برای مفرد چنانکه نون و دال برای جمع و مستعمل نشود بی اتصال بکلمه دیگر و گاه
همزه زائده بضرورت التقای ساکنین در اول او در آرند چون جامه است و خانه است
و با الف فعلی ست از افعال ناقصه و آنرا هست بها نیز خوانند و باشد که الف از وساقط
شود چنانکه ؎ خون دل من خوردی و گفتی نمکینست ✣ اکنون بوفا باش که حق نمکت است
در فطن هوشیار مغز مخفی نیست که اسقاط الف از معنی فعلی و زیادت آن از معنی حرفی
برنمی آرد و چون چنین ست با الف هر جا ردیف نباشد. دیدن آن در هر مقام وصل
نبود و از ینجاست که مولانا شمس فخری اصفهانی در معیار جمالی گفته که بعضی حرف رابط
را از روی منفصل میگردانند و بمجاورت الف قطع آنرا کلمه منفرد می نهند. و در عداد ردیف

می شمارند و آن خطای محض و جهل صرف است انتهی کلامه و جهه دیگر منکشف میگردد که قطع
کلمه از روی باینکه حرف اولش متحرک باشد چون سخنور و مهوش و ستمگار و امثال آن در
ردیف و اتصال آن بروی باینکه روی متحرک شود و اول آن کلمه ساکن چون دل افگار
و سرانداز و درافتاده همه بر وزن فعولان و برانگیز و دیرانگیز بر وزن مفاعیلن و
نظائرش درین حروف داخل نمیسازد و بعد ازین گوئیم که وقوع این حروف بعد
از روی خالی از سه حال نیست یا هر یکی حرفی باشد که بجهت افادهٔ معنی افزوده باشند
چون گفتمش و شنفتمش یا جزو وی باشد از کلمه که بروی متصل شود چون هر یک از حروف
ستان در گلستان و سنبلستان یا جزو وی از کلمهٔ روی بود چون کرم در برابر سرم اگر
معمول تحلیل باشد و جمع هر سه قسم در یک قافیه ممکن است چون کرمستی مقابل در
برستی و سرمستی که میم گرم از قسم ثالث و سین و تا از قسم ثانی و یای تحتانی از قسم اول است
و بالجمله قسمی ازین اقسام سه گانه اگر بعد از روی آید باین طور که واسطه نبود در میان
هر دو مسمی بنام وصل بود چه معنی آن در لغت پیوستن است و حقیقت پیوستن آنست
که چیزی در هر دو فاصل نباشد و آنرا صله نیز گویند و این نیز بهمان معنی است
اما قسم اول الف چون دانا و توانا و گفتا و رفتا و یارا و شهریارا و الفی است زائده که
قومی مقابل حروف اطلاق عرب چون مثالا و مثالو و مثالی نهاده اند و الف اشباع
نام کرده شاعری گوید ع دوش شبی بود خوب و درخشانا ❊ پروین پیدا و ماه تابانا ❊
و محقق در معیار گوید که استعمال این الف اصلاً خطاست چه عرب را الف و واو
و یا از اشباع حرکات اواخر کلمات حادث شود و عجم را اواخر کلمات متحرک نباشد
پس آنجا حرکتی در افزودن و آنرا اشباع نام کردن تا حرفی حادث شود خروج باشد

ازلغت اشتی گویم این شی نیتی مست که زیادت آن حش و لفظ فیه بود و حال آنکه
در دو سه کلام نیز دیده میشود چنانکه در قربانا شود ابر که درین گویش نباشد به دیگری
گو برسه از بزرگان مجلس شنید اجای توبه و دورا سلام زیاد و بران ست که شما برنام
داین از شاهنامه بسیار می توان برآورد و قد ما در لفظ تیر و شو نیز و هرگز نیز زیادت کرده
تیرا و شو نیزا و هرگیزا بزیادت تحتانی بعد از کاف و قریبا بزیادت آن بعد از میم
آورده اند چنانکه بهرامی گوید

چه گویی که زهمه حیوان چنو بودست کس نیزا ❊ نه هست اکنون و نباشد و نه بودست هرگز نیزا
بگاه خشم او گوهر شود همرنگ سو نیزا ❊ چنو خوشنود باشد من کنم زانعام قوی نیزا

و کثرت استعمال این الف در کلام متقدمان دال بران ست که این معنی نه از جهت
ضرورت ست بل از اقتضای روزمره و محاوره ایشان معلوم میشود که این کلمات بدین
حروف در کلام شان مستعمل باشد و متاخران نیز که کلام شان نسبت بمتقدمان شسته
و روزمره ایشان از روزمره قدیم بسیار مغایر افتاده الف در آخر اعلام بیشتر اند
چون صنما و طالبا و نصیرا و ظهیرا و جمالا و کمالا و عظیما و مقیما و ایرا و اشله را حاجت نیست
و چون چنین باشد ضرورت قافیه را مدخل نباشد غایتش اصطلاحی چنان مقرر کرده اند
که هرگاه در آخر قافیه باشد آنرا بنام اشباع خوانند و حق آنست که چون اصطلاح زبان
آنچنان مقرر شده و عادت ایشان بران جاریست که الفی برافزایند ارباب این صناعت
این اسم را از ایشان فرا گرفته الف کلمات فارسی را که نه برسیاق شان بوده بهمین نام
خوانده اند و هیچ تدبیر نکرده که این اسم هیچ جا سزاوار آید نه درین مقام و در اکثر مقامات
قافیه مثل تسمیه وصل مقید و مطلق و نظایر آن همین طور با تعرها رو داده که درین مختصر

اشارتی در مقامات متعدد بران می نماید و بای موحده چون دریاب و آسیاب و شتاب
اگر از زوائد پندارند والا فلا و این مختصر حوصله تفصیل آن ندارد و تای مثناة فوقانی چون
گفت و سفت و پیاست و غلامست و جیم تازی چون دیباج و جیم فارسی چون پیچ و دال مهمله
چون کارد و برهمند لامر فی الردف و گنند و زنند در محاوره اهل ماوراء النهر و ذال معجمه
دران لغات صحیحه دری بنا بر قاعده مشهوره و رای مهمله چون شنار بلبل شناه و انگشتر
چه رای مهمله آن افاده نسبت کند و شین معجمه چون برش و خورش و کردش و خوردش
و غلامش و پیاشش و غین معجمه چون کیاغ و چراغ مزید علیه کیاد چرا بمعنی چریدن و کاف
تازی چون پسرک و دخترک و شهرک و کاف فارسی چون خانگک و جانگک و بندگے
و شهرمندگی و بندگان و شهرمندگان و میم چون گفتم و سفتم و سرم و برم و بیگم و خانم تانیث
بیگ و خان بزبان ترکی و دوم و سوم و چهارم و امثال آن بجهت تعین مرتبه و نون
نسبت چون چرمن و ریمن و مصدری چون گفتن و سفتن و کردن و خوردن و زائده
چون آسیان و زبان و سون بمعنی سو و وا و تصغیر چون پسرو و زائده چون خوشند
و برومند و واو تو و چو و دو هرگز در محل وصل نیفتد چه قافیه دوم بشرط زیادت واو
هر چه باشد قبل آن در هر دو غیر یکدیگر بود پس خود این حرف روی باشد کما مر فی بحث
الروی و های مختفی سوای که و چه و نه چون لاله و ناله و خورده و کرده در مقاطع
شعر چه در وسط کلام ساقط گردد و آمدا برابرخانه باشد و کاشانه باشد شیدا نباشد و
مقابل لاله بالب دار می و نخاله بالب ذاری از مالباب داری بیاید والا وصل مکرر
نیافته باشد چه نون نفی متصل بفعل است و بدون ماسبق دنا در باب خود نیست پس تا
قافیه بر تکلیف بود و الف مثلا درین کلمات بروی و های ملفوظی چون شناه و دناه و بناه

ودا و یا و اگر پیای روی بر الف گذارند همزه بدل از یای مختفی چون خانهٔ او کاشانهٔ ا
وپای تحتانی چون کردی وبردی وایرانی وتورانی وزرین وبرین وسرد وسرے
وجان پروری وپائی باشد که بعد از مد برای احتمال حرکت هنگام الحاق ضمیر یا او
در اضافت وصفت در آید چون سوئش ورویش وقبائش وجبائش وقبای من وقبای تنگ
این ست استیفای بیان این قسم اما این قدر هست که بعضی ازینها مشهور آخر
است و بعضی غیر مشهور الترکیب ازین که حرف زائد بکثرت استعمال کالجز گشته توهم
زیادتش بخاطر خطور نمیکند چون لاله وناله با آخرم هر زیادت آن نتوان کرد چون دریا
وآسیاب وکارد و نیز بعضی از آن جنس اند که قافیه دیگر در برابر آن نتوان یافت چون
دبلاج و پنج پس جز بمقابل حرف اصلی نیفتد اما قسم دوم مثل ند وید ویم واند واید وام
وایم چون کردند وخوردند وآمدند وخاستند وکردید وخوردید وجاهلید وغافلید وکردیم
وخوردیم وکاهلیم وشاملیم وکرده اند وخورده اند و دیوانه اند و در کاشانه اند وکرده اید
وخورده اید و درخانه اید و در کاشانه اید وکرده ام وخورده ام و درخانه ام و در کاشانه ام
وکرده ایم وخورده ایم و درخانه ایم و در کاشانه ایم آن چون یاران وشهریاران وروان
ودوان ها چون کالها وحالها ستان چون گلستان وسنبلستان تر چون بهتر
وکهتر ار چون گفتار ورفتار ست چون جانست وخوانست گان چون رایگان وشایگان
دان چون قلمدان ونورالدین قافیه آن در مردان نوشته شده چون رنده و دده
وار چون مردم وار وگندم وار چه چون قباچه وسراچه وش چون خوروش ونوروش
ور چون گنجور ورنجور وسخنور وبختور وهنرور گر چون زرگر گار چون رستگار اما قسم
سوم چون هیم کرم مقابل برم وهمچنین ست درین شعر حافظ

ه بر مثانی و مثالث بنواز ای مطرب ٭ وصف آن ماه که در حسن ندارد ثانی ٭
در برابر جان افشانی و ستانی و امثال آن و آشارت بهمین قسم ست در عبارت مفتاح
سکاکی و کثیر اما یجری الالف والواو والیاء الاصول مثل سری یسر و یسری والهاء
الاصلیه مثل اشبه مجری الحروف الاشباعیة والقائمة مقامها و ذلک فی اثناء القصائد
علی سبیل التوسع اما این قدر هست که قوافی پارسی اختصاص بهمین حروف چهارگانه
ندارند کما لا یخفی علی مهرة الفن و ازین بحث معلوم شد کثرت اعداد حروف وصل
و آنچه در ده اقتصار کرده اند چنانکه ازین ابیات واضح میگردد

ده بود وصل پارسی گورا	الف و کاف و دال و تاء و یا
حرف جمع و اضافت و مصدر	حرف تصغیر و رابطه ست دگر

و چه آن معلوم نیست که بعضی بر حروف شش‌گانه که تا و میم و شین و یا و دال و ها باشد چون
سخت و سختم و سختش و سختی و گوید و گفته اقتصار نموده اند و محقق گفته تحقیق درین موضع
آنست که هر حرف ساکن که جاری مجرای این حروف باشد که بروی مطلق بپیوندد
تا کلمه با آن تمام شود از قبیل وصل بود انتهی و مراد از جاری مجرای حروف مذکوره ظاهرا
آنست که آن حروف زائده و از مفردات باشد و حاصل این کلام آنست که حرفی که
بعد روی ست صلاحیت وصل وقتی دارد که ساکن بود نه متحرک و مفرد بود نه مرکب
و بروی مطلق بپیوندد نه مقید تا استتمام کلمه با آن صورت بندد چه هرگاه روی مقید بود
البته کلمه با آن تمام شده باشد چه هر کلمه را آخر موقوف بود و چون متحرک شود گویا کلمه هنوز
ناتمام ست پس چون حرف ساکن بدو پیوست بدان دانست که آن کلمه اکنون اتمام
یافت و ازین سخن مفهوم میگردد که در بهتر و کارش بسکون راء گفتمش

وصل نیست و این مذهبی ست ورای مذهب جمهور اما اینکه در مثال روی مقید موصول
دمات وثنات نوشته موافق مذهب جمهور این فن ست نه بر مذهب خودش چه نزد او
وصل متحرک داخل ردیف ست چنانکه معلوم کنی و حرفی ساکن که بعد از ردیف ساکن
زائد شود هرچند حکم آن در کلامش مصرح نیست لیکن مستفاد چنان بشود که آن نیز داخل
ردیف بوجه بعد از استتمام کلمه آمده و شاید که همان ساکن را محل اتمام کلمه گیرند ساکن
اول را چه در بعضی مقام دو ساکن از اصل کلمه متوالی در آید چون کارد و بارد و اتمام کلمه نباشد
به زوال وجود آن زائد را محل اتمام گیرند آنرا وصل می توان شمرد اما اگر وصل جز ساکن نباشد
نفاذ از قوافی پارسی برافتد اگر گوئی وصل متحرک در تازی اعتبار کرده اند و تسمیه نفاذ
برای حرکتش تجویز نموده سکون آن در پارسی بکدام وجه لازم باشد گوئیم عذر این را
محقق خود بیان کرده چنانکه گفته در لغت تازی چون ردیف معتبر نیست باعتبار خروج
در حال تحرک وصل احتیاج افتاد اما در لغت فارسی بسبب اعتبار ردیف از اختیار
وصل متحرک و خروج استغنا حاصل ست تم کلامه اما ظاهر آنست که هرچه در استتمام
کلمه دخلی داشته باشد از قافیه بود برین تقدیر حروف چهارگانه همه در قافیه دخل داشته
بوجهی که در وصل دریافتی این ست احوال حرف وصل و حرفی که بعد از وصل آید
مسمی باسم خروج بود چه بسبب آن از وصل بیرون آید چنانکه غلام نقشبند
در شرح قصیده خزرجیه و مولانا شمس فخری در معیار جمالی گفته و هم توان گفت که خروج
بعد از روی که حرف اصلی ست دو حرف زائد افزودند گویا خروج از حد اعتدال
واقع شد چه یک حرف محتمل بود و نورالدین احمد گوید که چون در اشعار عرب
بواسطه این حرف از قافیه بیرون آیند آنرا خروج گفتند و اهل عجم نیز درین تسمیه

تابع انها انتهی اگرچه نزد ایشان خروج از قافیه باین حرف لازم نباشد چه هر یک از قسم
اول چون گفتمش بگفتمش و از قسم ثانی چون میم عاشقیم و صادقیم و الف غمها و سخنها
و رای گنجورو رنجورو تای گلستان و سنبلستان و از قسم ثالث چون میم شادیم و مخادیم
و این در غایت قلت باشد و اعتبار این حرف با حروف باقی و تقرر اسمی برای آنها
مختار جمهور متأخرین ست و الا مولانا یوسف عروضی که در تتبع اوزان و تفحص احوال
قوافی اشعار پارسی پای کمی از خلیل بن احمد نیاورده در اثنای حروف خروج را انکار
کرده و محقق طوسی باتباع او گفته که درست تر آنست که خروج در پارسی نیست از جهت آنکه
وصل متحرک نیست انتهی کلامه یعنی وجه عدم اعتبار آن در پارسی آنست که وصل متحرک نمی باشد
بل ساکن بود و چون چنین بود استتمام کلمهٔ قافیه بوصل صورت گرفته باشد و هرگاه آن
کلمه اتمام یافت حاجت باعتبار خروج برای اتمام کلمه نیفتاد چه اگر متحرک وصل معتبر بودی
نظر بعدم تمامیت آن کلمه محتاج شدندی بحرف دیگر و ما میگوییم که این معنی وقتی صورت
بندد که روی متحرک بود و وصل ساکن و هرگاه وصل متحرک گشته خود تنها یا با مابعد خود
بر مذهب او داخل در ردیف شده باشد کلمهٔ قافیه بسبب حرکت روی ناتمام بوده باشد
پس با وجود کلمه که ما باتمام بود ناتمام را قافیه گفتن اولی نباشد و در خاطر کلیل میرسد
که چون مولانا یوسف عروضی خروج نیاورده ظاهر آنکه او با مابعدش اگر بود هم وصل شمرده
چنانکه جمهور متأخرین هر چه بعد از نائره بود هم نائره دانسته اند و این بصواب انسب است
چه حرکات این حروف را جز نفاذ نام نیست و نفاذ ظاهر است که نام حرکت وصل است
پس جمهور را با مولانا یوسف در عدم خروج با مابعد آن از حروف قافیه اتفاق باشد
الا آنکه او همه را بیک نام خوانده و ایشان نامهای جدا برای هر یک قرار داده اند

وهرچه بعد از خروج آید مسمی باسم مزید بود که آنرا زائد نیز خوانند بسبب افزون
شدن آن بر خروج که منتهای حروف قافیه است نزد نازبان اما از قسم اول چون تای
دیده است و شنیده است و از قسم ثانی چون الف گلستان و سنبلستان و از قسم ثالث
نباشد. وهرچه بعد از مزید آید مسمی باسم نائره وبها ونائره بدون یا بود چه معنی آن
رسنده است مشتق از نوائره آتش را نیز نائره از آن گفته‌اند که شعله مضطرب و رمنده باشد
وچون این حرف از حروف قافیه برکنار افتاد گویا از همه رم میکند و شمس فخری در وجه
تسمیه و در افتادن آنرا از خروج که آخر قافیه عرب اعتبار نموده و شمس قیس گفته
این معنی ابو مسلم نشاری که یکی از فحول شعرای عجم است روایت میکند بهر کیف از قسم
اول چون شین دانائیش و توانائیش و از قسم ثانی چون نون گلستان و سنبلستان و
از قسم ثالث نباشد وهرچه بعد از و باشد نیز مسمی است بنائره گویند بنهایت نائره اسمه
حرف است اما دو حرف چون یا و شین در پرداختنشبش و در ساختنشیش و اما سه
چون گلستانت و سنبلستانت و من میدانم زیاده از سه نیز باشد چون خدایگانستیمش
ای خدایگان ستیم او را اگر یای تحتانی وصل بود نائره شش حرف باشد و گرنه پنج این است
آنچه بر مذهب جمهور است در اعتبار حروف چهارگانه اما بعد از تامل در یافت میگردد که اگر
حرف درین حروف چهارگانه اعم بود از مفرد و مرکب بهتر باشد پس بعد از روی
هرچه از این هر دو بود تمام یک حرف باشد نه جزوی از آن و همچنین هرچه بعد از آن آید
درین صورت از چهار متجاوز نشود چون بر و شیمش و سپردیمش بجای خطاب الا بندرت
چنانکه در خدایگانستیمش اگر یا وصل بود و کمام هرچند اختیار این معنی مسلکی است مخالف طریقه
سابق اما اگر طبائع سلیمه و اذهان مستقیمه بسر انصاف رسیده و پای از دائره اعتساف

کشیده از سرکار الهی بهم بیندیلی برند که هرچه گفته ام حق ست و باتباع احق بهر کیف هزار
بعد از روی آید هر یک از حروفی باشد که مذکور شد بترتیب مذکور و در ضمن ذکر
حروف ای دخل بیش از خروج و خروج بیش از مزید و همچنین تا اینجا بیان حروف بود
اما حرکت از ما قبل ای از حرفی که قبل از حرف ردف چون فتحه در کار و بار
و ضمه در دور و سور و کسره در شیر و بیر و ما قبل از حرف قید باشد چون فتحه در کرد
و درد و بیک و کیک و ضمه در بحر و غور و ضمه در خرد و مرد و کسره در خشت و زشت
حذو در حیه حذو در لغت برابر کردن ست و این حرکت برابر و مقابل حرکت ما قبل تاسیس
در اینکه اول قافیه ست کا قیل و غلام نقشبند گوید و الحذو تقدیر النعل بالنعل و هذه الحرکات
حذو حروف الردف و تعبیه نباشد اگر گوئیم که برابر ست بحرکت ما قبل تاسیس در اینکه
آن حرکت پیش از مده ست حذو نیز در محل ردف پیش از مده باشد اما در محل قید پس
ظاهر نیست چون این حرف در قوافی عرب نیست تا اسم حرکت ما قبل آن از ایشان
فرا گرفته ناگزیر بمناسبت اینکه این حرف در سکون و وقوع آن قبل از روی مثل
ردف ست و لهذا محقق این را نیز ردف نام کرده کما حرکت ما قبل آنرا هم حذو نام
خوانده ناچار دیگر نگذاشتند و مناسب آنست که نام هر یکی بسبب اختلاف احکام
جدا بود و کما قال نور الدین محقق گوید در آنکه فتحه ما قبل واو و یا را که نه از حروف مده
بود چون بجای ردف افتد حذو خوانند اختلاف ست انتهی و هرگاه در واو و یا
با همه قرب که بمده دارند در جواز این تسمیه سخن باشد فکیف در حروف دیگر مولانا شمس فخری
تسمیه حرکت ما قبل ردف باشباع اولی میداند از تسمیه حرکت دخیل بآن و وجه آن
ظاهر ست و اختلاف آن با روی متحرک چون آهسته و بسته و شسته جائز ست با ساکن

امابا این قدر که حرکت حقیقی بوی ضمه نداشته باشد چون خواب وآب وخویش وپیش و
شورد وزرد وکذلک در توجیه چون نحو دو بد مضایقه نکرده اند وجمع اینها با هردو شد
بسبب ظهور فتحه بیشتر از ضمه خالی از ضعفی نیست ومثل شعر وعمرو ومحو ورد واردیکی انچه
گذشت دوم ماخن فیه وحرکت ماقبل روی ساکن چون بین سروهای
برسمی ست باسم توجیه چه معنی آن گردانیدن روی کسی ست بسوی چیزی وچون
متحرک بساکنی پیوندد روی آن ساکن بسوی او شود بخلاف روی متحرک که روی او
بسوی مابعد باشد چون دلی وگلی ودرخور التفات نیست انچه اخفش در وجه تسمیه گفته و
آن در بحث سناد درآید وسر این که توجیه را داخل قافیه داشته اند آنست که چون روی
روی ساکن بجانب ماقبل ست لازم آمد که او را نیز از جمله حروف قافیه شمرند لیکن اینمعنی
خالی از قباحتی نبود چه در بعضی از مواد مثل سحر وبر حروف قافیه مستقل گردد و مقتضیء
عدم استقلال ست ناگزیر تنها حرکت آنرا از قافیه شمرند تا بقدر امکان غیر مستقل باشد
وروی چون متحرک گردد آن ضرورت مرتفع شود پس این حرکت نیز از ماخن فیه نباشد
ولهذا جمع جاکری با عنصری روا ست وازینجا ظاهر شد بی مصرفی قول نورالدین بن حمد
که گفته اولی آن بود که قید ساکن در تعریف توجیه نبودی وآنرا داخل توجیه داشتندی
یا حرکت قافیه را هفت گفتندی وآنرا نام دیگر نهادندی انتهی ونیز واضح گشت لغویت
انچه در رساله ایست که مختصر منتخبات وحید تبریزی معروفست وهو هذا قافیه با وصل و
توجیه ومجری ست ناکه پیغام تو آورد نسیم سحری * میکند در قدمش خسته دلم جان سپری
اینجا را روی ربا وصل وحرکتی که پیش از روی آمده توجیه وحرکت روی مجری ودرین
قافیه دو حرف ودو حرکت ست انتهی وهمچنین در قافیه با وصل وخروج الی آخرها حرکت

ماقبل روی را توجیه گفتند آنچه زبدهٔ عظام اُستاد انام مولوی جامی قدس سره السامی
بقلم داده اند که توجیه حرکت ماقبل روی ساکن ست و شاید که مختلف گردد گر وقتی که
روی متحرک شود بسبب وصل انتهی مراد شان آنست که هرگاه روی متحرک شود حرکت
ماقبل آن شاید که مختلف گردد کما قیل و توضیح این ابهام بدو وجه ست یکی آنکه فاعل
قوله گردد و در عبارت مختلف گردد ضمیری ست راجع بسوی حرکت نه بسوی توجیه دوم
آنکه تغییر حرکت مذکوره بتوجیه شاید باعتبار ما تقدم باشد و چون روی ساکن در قوافی
عربی بی حرف وصل بود توجیه نیز حرکت ماقبل همان روی باشد اما فارسیان قوافی
دارند که روی آن با حرف وصل نیز ساکن بود کما مر پس حرکت ماقبل آن اگر آن روی
مقید بود توجیه خواهد بود و الا فلا و ظاهر آنست که باشد چه با وجود الحاق وصل روی
آن بالطبعیت از آنکه خودش ساکن هست کما لا یخفی و ماقبل روی ساکن تمام ست
از این که الفی پیش از خود داشته باشد چون کامل و ساحل یا نه چنانکه گذشت پس
اشباع نیز داخل توجیه بود و سخن شمس فخری در بحث اشباع در معیار جمالی نیز صحیح
است بسوی این من اراد الاطلاع علیه فلیرجع الیه و قید غیر اشباع در تعریف توجیه
بجهت احتراز از اشباع چنانکه بعضی بکار برده اند در قوافی پارسی ناموجه ست و
شمس قیس که از ماهران این فن کوس لمن الملک زده در کتاب المعجم در آخر بحث
اشباع گفته که حرکت دخیل را در قوافی موصوله اشباع خوانند و در قوافی مقید توجیه
انتهی مراد او آنست که حرکت دخیل مسمی باشباع وقتی ست که قافیه موصول باشد
چون حاصل نه مطلقا چه هرگاه روی مقید باشد چون حاصل این زمان حرکت صاد
داخل توجیه بود نه آنکه تخصیص توجیه بحرکت دخیل قصد کرده پس هیچ معنی ندارد آنچه

نورالدین بن احمد گفته بنابرین مس قبل تخصیص توجیه نیز مخصوص بحرکت دخیل لازم
می آید انتهی امّا اسامی مذکوره ماخوذ اند از عرب و هیچ یکی از ایشان این تفرقه بکار
نبرده و از پارسیان نیز در کدام نسخه منقول نیست و حق آنست که اگر اتباع معتبر دانند
ارتکاب باین تفرقه با افزودن قید مذکور ضروری ست و الا تعریف هر یکی جامع و مانع
نماند و حرکت از روی ای از روی مسمی ست باسم مجری بفتح میم بمعنی جریان و محل
آنست و حرکت جریان حرف و محل جریان نفس می باشد و این وجه میخواهد که حرکت روی
بالحاق وصل باشد چنانکه شرابش و کبابش یا بسببی دیگر مثل اضافت و صفت چنانکه جان من
و جان ناتوان همه مجری بود و چه جریان نفس دریجا مساویست امّا اتفاق کرده اند در
تخصیص تسمیه بحرکتی که بسبب وصل حادث شود و حق آنست که در قوافی تازی جزین
گونه مجری نباشد و فارسیان در پیروی شان از جادهٔ صواب منحرف شده بعضی از
افراد را مهمل گذاشته اند و نشاید و از ینجاست که جناب تقدس مآب مولوی جامی
علیه الرحمة والغفران حرکت یای تا کجا را که بتکلف روی گشته مجری اعتبار کرده اند
آنجا که فرموده اند مجری حرکت روی را گویند و اختلاف آن اصلا جائز نداشته اند چنانکه
درین بیت واقع شده ؎ صلاح کار کجا و من خراب کجا ؞ ببین تفاوت ره از کجاست
تا بکجا ؞ انتهی و لهذا در تعریف آن قید وصل بکار نبرده اند و اختلاف آن در نظام
جمیع متحرک یا ساکن ست و حرکت از حرف وصل و ما بعد آن یعنی خروج و مزید
و نائره اگر متحرک باشند چون گفتمش و گفتمشان بفتحه میم و شین و سپر و تپیمش مسمّی ست باسم
نفاذ بذال معجمه چه نفوذ صوت در خروج از دست و قس علی هذا البواقی و شمس قیس نفاذ
و نفوذ را بمعنی گذشتن تیر از نشانه و روان شدن کارد فرمان گرفته یا بدال مهمله

بمعنی تمام شدن و فنا شدن و این حرکت را در تمامیت و فنا دخلی است چه بعد از و حرکه
نیست و غلام منتقشبند. در شرح خزرجیه گوید وجه التسمیه بالنفاذ بالمعجمه اتی تاک الحرکت
سبب نفاذ حکم الخروج والنفاذ بالمهملة بن لفد تسمیع نفاد او نفد افتی و نفیه الحرکت والوصل بلا

چون سمند جولانی شبدیز قلم درین وادی بدانگونه است که بحافظ
پست و بلند جاده او را از سیر آن عرصه باز تواند گردانید ناگریز

بعد از تبیین حروف و حرکات در بیان انواع و القاب و اوصاف

قافیه شروع کنم

برارباب فطانت مخفی نخواهد بود که تنگی و تاریکی این راه دشوار از برای پیک اندیشه سخندان
گاه و قوت رفتار ست فقیر بیچاره صهبائی تزولیده بیان تا بحدی که مجال گام زدن
داشته خود را درین کار معطل نگذاشته اما چه سود که سخن فهمان روزگار خس و خاری که از
توده خاک استخوان فرسودگان پیشین انبار شود با فسری بر میدارند و گل و ریحانی که از حدائق
افتاده تر دماغان بهارستان این زبان دسته گردد آنقدر چشم از انصاف بپوشند که صرصر
خمول پژمرده تر از خزان فرسوده اوراق اشجارش ساخته بباد بی اعتباری دهند
لیکن اقتضای جوشش درون آنست که با این همه زبان از سخن بند نکنم و گویم روی متحرک
بالحاق حرف وصل تنها بر مذهب جمهور چون کارم و یارم یا با اضافت و صفت هم بر زعم
محقق و بعضی دیگر کما هی چون کار من و یار من و کار خوب و یار خوب یا بضرورت تقطیع
نیز بر زعم محقق تنها چنانکه در ضمن اوصاف بیاید یا بسببی دیگر چون تا بجا در شعر حافظ کام
مستست بروی مطلق چه اطلاق رها کردن ست از بند و روی با این حرکت از قید

وابستگی بما قبل خود خلاص می یابد و غیر آن ای غیر روی متحرک که روی ساکن باشد
موصول بود چون وعات و ثنات و کارش و بارش بسکون رای مهمله یا مردف چون سرا
بسبت و در رابست یا غیر این هر دو بود چون در و بر موسوم ست بروی مقید چه قید
در لغت بند کردن ست و روی ساکن وابسته بود بما قبل خود کما مر یا از انکه هر که در بستن بود
حرکت نتواند کرد و آن متحرک خود نیست و هر دو ای روی مطلق و مقید هم مجرد از ما قبل
ای از ردف و قید و هم موصوف بود بما قبل مذکور و ما بعد ای حروفی که بعد
از وست یعنی حروف چهارگانه و حاصل این کلام آنست که روی مطلق بود یا مقید اگر
چیزی از ما قبل با او نبود آنرا مجرد گویند و اگر باشد چیزی از انها فقط یا از ما بعد فقط یا
از هر دو آنرا با آن وصف کنند و بنای این کلام بر سه امرست یکی آنکه روی با وجود وصل
مقید و بعدم آن مطلق نیز باشد اول چون دعات و ثنات دوم چون کارش و بارش
دوم آنکه تجرید روی باعتبار نبودن حرفی ست که قبل از روی باشد اگرچه یکی زیاده
از ما بعد با خودش باشد سوم آنکه آغاز تعداد اوصاف روی باعتبار ما بعد از وصل
باشد نه باهمال آن از خروج و این هر سه امور مصرح اند در کلام محقق علام اولا در قافیه
تازی هم در فصل سوم کما قال و جمع تاسیس و ردف بهم ممکن نباشد اما خلو از هر دو ممکن
بود و آن قافیه را که از هر دو خالی بود مجرد خوانند انتهی و هم در فصل چهارم کما قال
قافیه باعتبار حال روی دو نوع بود مطلق یا مقید و باعتبار ما قبل روی سه نوع بود
مؤسس یا مردف یا مجرد و باعتبار ما بعد روی سه نوع بود موصول مخرج یا موصول
تنها یا غیر موصول و غیر مخرج و در امثال الانواع متفق علیها گفته مطلق مجرد موصول
مخرج چنانکه ضربهاو خطبهاو مطلق مجرد موصول غیر مخرج چنانکه ضربا و خطبا و در بیان

روی مقید بر مذہب حسانیکه وصل را بعد از روی ساکن جائز دارند گفته مقید مجرد موصول
مخرج چنانکه لم یطلبها و لم یجبها و باز گفته که منکران این نوع تکرار بار از لزوم ما لا یلزم شمرند
و با روی نون و قافیه مجرد موصول غیر مخرج انتهی و ثانیاً در قافیه فارسی بعد از تنویع قافیه
بمجرد و مردف و امثال آن در امثله مطلقات اما مطلق مجرد موصول چنانکه بسری و خبری
و غیر موصول چنانکه بسمن و خبر من و در امثله مقیدات اما مقید مجرد موصول چنانکه گوئی
دعات و نبات و در قوافی مردف اما مردف مضاعف هر دو روی مطلق و غیر موصول
چنانکه گوئی راست بخواست یار راست بود و خواست بود هر دو بر وزن مفعلان و اما مردف
مضاعف یک روی مطوی و دیگر غیر موصول چنانکه گوئی راست بود و خواست بود
بر وزن فاعلان این ست زبده فصل سابع معیار الاشعار و مشتمل بر همین معنی ست
آنچه سکاکی در مفتاح نوشته ثم ان القافیة لاشتمالها علی حرف الروی متنوع باعتبار الروی
و باعتبار ما قبله و باعتبار ما بعده اما تنوعها باعتبار الروی ففی کونها اما مقیدة او مطلقة
و اما تنوعها باعتبار ما قبل الروی ففی کونها اما مردفة او موسسة او مجردة و اما تنوعها
باعتبار ما بعد الروی و لا یلحقها هذا الاعتبار الا فی اطلاقها ففی کونها اما موصولة عن غیر
مخرج او مع خروج و درین عبارت مصح اند دو امر اخیر یکی تخصیص تجرید بعدم حروف
سابق و دوم آغاز او صاف ما بعد از حرف وصل اما امر اول از جهت آنکه نزد جمهور
الحاق وصل بغیر روی مطلق و اطلاق آن بغیر وصل نباشد ترک داده و ازین بحث
دریافت شد که تقیید روی را وجود حرف وصل و اطلاق را عدم آن و تجرید را آنچه
بعد از روی آید باطل نتوان کرد پس در قافیه مجرد و متصف با وصاف مذکوره نسبت
عموم و خصوص من وجه باشد چه در حالت تقیید وجه در حالت اطلاق اما در تقیید

پس در لفظ درو بر تجرید تنها و در کارو با اتصاف تنها و در باد رش بسکون را هر دو
آمادر اطلاق پس در لفظ سر من بمعنی تجرید تنها و در کارمن و یارمن اتصاف تنها و در بم
و سرم هر دو لیکن وجه این که فقدان حروف سابق را در تجرید چرا اعتبار کرده انبهیج
یکے ازین بزرگان در مصنفات خود ذکر نفرموده هرچه در طبع کلیل مؤلف میرسید نسبت
که مجرد بمعنی تنهاست و لفظ تنها در حرف استعمال کند در محلی که کسی از همجنسان و اکفا جدا
افتاده باشد اگرچه از اغیار بسیار کسی با او باشند و ردف و قید با عتبار اصلی بودن برای روی
همجنس اند و هرچه بعد از روی آید بسبب زائد بودن خود بمرتبهٔ اغیار ست در صورت
جدائی روی از ماقبل بمنزلهٔ جدائی کسی ست از رفقا و اکفا اگرچه از زوائد که بمنزلهٔ اغیار
چیزی با او باشد و قرینهٔ ابتدای این کلام ست بر امور مذکوره اعتبار اوصاف مقید
بما بعد و اشتراط وجود وصل در حالت اطلاق و عدم آن در حالت تقیید در قول آینده
و ترک آن در ینجا و اکتفا در تجرید بقول خود از ماقبل و تفصیل در عبارت آینده و تصریح
با بتدای اوصاف از خروج در ان محل و عدم تعرض بران درینمقام و لهذا حصر اعداد
القاب در شش و نه بنا برین قول بکار برده کما سیجی اما بنای قول آینده بر مذهب جمهور است
که قایل اند بدو امر یکی آنکه گویند روی مطلق روی متحرکی ست که حرکت آن بسبب وصل
بود و مقید ساکنی که حرف وصل بعد از و نباشد دوم آنکه تجرید در مقید بفقدان حروف
سابق اوست و در مطلق بفقدان جمله حروف قافیه سوای وصل چون این مقدمه ممهد شد
گوئیم که بعدم اشتراط وجود و عدم حرف وصل در اطلاق و تقیید و باعتبار فقدان حروف
سابقه فقط در تجرید حرف روی مطلق باشد یا مقید موصوف بود بحروف قافیه مطلقا
با وجود ما بعد الروی مجرد کما تر و باشتراط وجود حرف وصل در اطلاق

روی و باشتراط عدم آن ای عدم حرف وصل در تقیید روی چنانکه
مذهب جمهور ست **اتصاف** روی بما بعد ای بحر و فی که بعد از روی می آید
در روی **مطلق** بود نه در تقیید. و شمار این **اوصاف** ای شمار اوصافی
که باعتبار ما بعد الروی بود از **خروج** باشد نه از وصل و حاصل این عبارت آنست
که اگر روی مطلق عبارت باشد از روی که بسبب وصل متحرک شود نه بغیر آن و مقید از روی
ساکنی که وصل بعد از و نبود اتصاف روی بما بعد وقتی خواهد بود که مطلق باشد چه بعد
از روی مقید خود چیزی نبود و شمار این اوصاف نیز از حرف خروج باشد نه از وصل
مثلا برشش و خورشش را قافیه مخرج خواهند گفت نه موصول مخرج و تجرید. در روی مطلق از جمیع
حروف قافیه بود **سوای وصل** یعنی روی مطلق وقتی مجرد بود که حرفی از حروف
سابق و لاحق جز وصل با او نباشد پس اگر تنها حرف وصل با او بود آن روی مطلق مسمی بمجرد
خواهد بود نه بموصول و با حرفی دیگر مثل خروج چون برشش و خورشش روی مطلق مخرج
باشد نه مطلق مجرد و مخرج و سر این آنست که اطلاق روی جز بالحاق وصل نباشد پس
هرگاه روی مطلق من حیث المطلق منسوب به تجرید بود باعتبار فقدان ماسوای وصل خواهد
بود و بس چه اگر فقدان وصل نیز معتبر بودی مطلق نماندی و ازینجا لازم می آید که در
روی مقید تجرید از ماقبل بود و بس چه در تقیید عدم مابعد شرط ست پس این روی
نخواهد داشت مگر چیزی از ماقبل بر این تقدیر تجریدش نیز نخواهد بود مگر از ماقبل چه هرگاه
وجود حرف وصل را که باعث اطلاق ست در اتصاف روی مطلق هیچ دخل نباشد
عدم آنرا که سبب تقیید است در اعتبار تجرید دخل دادن و درین باب بفقدان حروف
سابق شریک گردانیدن وجهی نباشد بهر کیف آنچه از مذهب جمهور بیان کردیم صحیح ست

درکلام جمی غفیر و جمعی از مشاہیر محمد بن قیس در کتاب المعجم آورده روی مقید ستّ نوع ست
مقید مجرد و مقید مردف و مقید بحرف قید و بعد از گذارش امثلهٔ این ہر سه نوع گفته
روی مطلق دوازده نوع ست مطلق مجرد و مطلق بقید مطلق مردف مطلق بخروج مطلق بخروج و
مزید مطلق بخروج و مزید و نائره مطلق بقید و خروج مطلق بقید و خروج و مزید مطلق بقید
و خروج و مزید و نائره مطلق بردف و خروج مطلق بردف و خروج و مزید مطلق بردف و خروج
و مزید و نائره و بعد از تعداد این انواع گفته مطلق مجرد دو نوع ست مطلق بحرف الاطلاق
و مطلق بحرف وصل و جناب تقدس مآب مرجع انام زبدهٔ کرام مولوی جامی قدس الله سامی
میفرمایند چون روی متحرک نباشد مقید خوانند و چون حرف وصل بدو پیوسته باشد
آنرا مطلق گویند و روی مقید اگر از حروف قافیه هیچ نداشته باشد آنرا مقید مجرد گویند
چون سر و بر و دلبر و اگر داشته باشد باین حرفش نسبت کنند مثلاً مقید بردف یا بحرف
قید گویند و روی مطلق اگر از حروف قافیه همین حرف وصل داشته باشد چون سری
و دلبری آنرا مطلق مجرد خوانند و اگر حرف دیگر از حروف قافیه داشته باشد بآن حرفش
نسبت کنند چنانکه مطلق بقید و ردف و خروج و مزید و نائره و مقتدای علمای ربانی قدوهٔ
مقربان حضرت سبحانی عضادهٔ اصطرلاب کمال منطقهٔ فلک افضال زبدهٔ طیبین و طاہرین
مولانا و مخدومنا مولوی رفیع الدین قدس سره العزیز در ذکر قافیهٔ عجم فرموده اند المقید
ذو التوجیه فمجرد و الا فمنسوب الیها و بعد از جمله دیگر ارشاد کرده اند و المطلق مع الوصل مجرد
و الا فمنسوب الیها الی آخرها و مقید ذو التوجیه را مجرد از ان فرموده اند که توجیه یعنی حرکت
ماقبل روی ساکن وقتی باشد که قید و ردف نبود و تجرید در مقید به نبودن ہمین
دو حرف معتبرست و عطار الله حسینی گفته که ہر یک از روی مقید و مطلق اگر جمع شده

باحرفی دیگر از حروف قافیه او را مجرد وصف میکنند واگر جمع شده بآن حرفش نسبت میکنند
درحاشیه نوشته یعنی اگر روی مقید جمع نشده باهیچ حرفی دیگر و روی مطلق جمع نشده
باحرفی دیگر غیر وصل که او را باعتبار اجتماع بآن روی مطلق میگویند انتهی واشله بر طبق
آن گذرانده کما قال روی مطلق را در کلمهٔ تنم مطلق مجرد گویند و همین ست حاصل انچه
نورالدین بن احمد گفته چنانکه بر ناظرین رساله او ظاهر و باهرست بر تماشائیان این مقاله
مخفی نیست که قول اول مشعرست بآنکه مقید روی ساکن ست موصول بود یا نبود و مطلق
متحرک حرکتش از وصل باشد یا بسبب دیگر و تجرید هر دو از ماقبل بود چیزی از مابعد
باخودش باشد یا نباشد و قول ثانی مبنی ست از انکه مقید روی ساکن ست نه مطلقا
بل انچه وصل بعد از و نبود و تجریدش از ماقبل بود و بس و مطلق متحرک اما نه مطلقا
بل انچه بالحاق وصل متحرک گردد و تجریدش از ماقبل و مابعد هر دو سوای وصل اما نزد
مؤلف عدم اشتراط وجود وصل و عدم آن در هر دو وا) در مطلق و مقید
و فقدان بواقی از اوایل و اواخر مطلقا خواه وصل باشد خواه غیر آن در
روی مجرد اولی یعنی اولی آنست که در روی مطلق وجود حرف وصل و در مقید
عدم آن شرط نباشد تا نظر بلفظ دعات و ثنات و جان من و نوان من واسعه تحقق و
حصر در اثنین باطل نشود و این روا است بر قول ثانی و در تجرید فقدان همه حروف باقی
از ماقبل و مابعد معتبر بود و از مابعد وصل بود یا غیر آن از انکه با وجود حروف قافیه
مجرد گفتن روی مناسب نباشد و این روا است بر هر دو قول و نگوئی که وجه تسمیه
روی مجرد در مطلق و مقید یا وصف وجدان مابعد کلا او بعضا بنا بر مذهب محقق در مطلق
با وجدان وصل بر مذهب جمهور خود بیان کرده اینجا از چه نا مناسب باشد چه گوئیم در انجا

توجیہ آنچہ مختار ایشان ست بودہ نہ از جانب خود دم و عطاء اللہ حسینی بجہت رفع بلیہ اعتراض خفی
کہ در بہم رسیدن واسطہ وارد است عذر لنگی بمیان آورده حاشیہ بر تعریف روی مطلق تحکم
و بعد از تحریر فقرهٔ چند نوشتہ کہ اگر کسی خواہد کہ این چنان سازد کہ جمیع انواع روی را
کہ در اشعار عجم واقع ست متناول باشد می باید گفت کہ این حرکت کہ بسبب اتصال ردیف
عارض شده معتبر نیست چہ آن بواسطہ امری خارج تحقق پذیرفتہ پس آن نوع روی
داخل روی مقید باشد انتہی و ہمچنین عبارتی کہ در وجہ تسمیہ مطلق نوشتہ کہ چون حرف وصل
بروی پیوندد غالب آنست کہ روی متحرک می شود و از قید وابستگی با قبل خود در تلفظ
خلاص می یابد پس گویا از بند رہا کرده شده ہست باین مناسبت او را مطلق نام کردند
انتہی دال بران ست کہ اگر احیاناً با حرف وصل متحرک نشود ہم در حکم مطلق ہست چہ اقل در حکم
اکثر ست پس روی دعات وثنات مطلق باشد و بر دانشمند خبیر پوشیده نیست کہ روی
ساکن را مطلق و متحرک را مقید گفتن خارج از دائرهٔ انصاف و سائر بر جادهٔ اعتساف ہست
و حق آنست کہ انہماک در پیروی تازیان و افراط در تقلید ایشان پای بند پارسیان غافل
از مآل شده در ذکر تعریفات تابع ایشان گردانیده و چون نزد جمہور عرب وصل جز بروی
مطلق نپیوندد چنانکہ از عبارت سکاکی کہ در شرح قول اول نقل کردیم ظاہر گشتہ باشد
و نیز غلام نقشبند در شرح این بیت قصیدهٔ خزرجیہ ع فجر و ہا وارد فہا اسمہا و الاول
قد یولی الخروج فیحتذی ؛ نوشتہ فہذه تسعہ انواع لان القافیۃ المطلقۃ الموصولۃ مع
الخروج اولا و کل منہما مجردة و مردفۃ و مؤسسۃ فہذه ست صور و القافیۃ المقیدة مجردة و
مردفۃ و مؤسسۃ انتہی ایشان نیز مرہمان جادہ گام سپر و نما ما در باب تجرید قدم جسارت
از شجاعان عرصہ تازی پیشتر گذاشتہ فقدان ماسوای وصل را اعتبار نمودند و آغاز

شمار اوصافی که باعتبار مابعد الروی تواند بود از خروج بر گرفتند با این همه شتر دلی
که بی چون و چرا مهار اختیار خویش را بکف اقتدار آنان سپرده اقتفای شان از این
دکانچه اعتبار خود می انگاشتند ندانم چه جرات دل بایشان داد که درین وادی
قدمی فراتر زدند مصرع مارا ازین گیاه ضعیف این گمان نبود

والقاب قافیه بملاحظهٔ این اوصاف بر قول اول

که مبنی بر عدم اشتراط است باعتبار وقوع سی و نه ست چه هر یکی از روی مقید
و مطلق چهار گونه باشد یکی آنکه هیچ از ماقبل و مابعد با او نباشد دوم آنکه چیزی از مابعد
با او بود سوم آنچه از ماقبل چیزی داشته باشد چهارم آنچه از هر دو داشته باشد قسم اول
موسوم بود بمجرد و قسم دوم هم بمجرد موسوم و هم متصف گردد بانچه بعد از و باشد قسم سوم
موصوف شود بماقبل و قسم چهارم بهر دو آنا روی مقید پس قسم اول یکست و آن
مقید مجرد باشد چون در و بر و قسم دوم چهارست مقید مجرد با حرف وصل چون دعات
و ثنات و مادرش و پدرش بسکون را مقید مجرد با حرف وصل و خروج چون دعایت و ثنایت
مقید مجرد با حرف وصل و خروج و مزید چون قلمدان مقید مجرد با وصل و خروج و مزید
و نائره چون هنرمندی و قسم سوم سه باشد روی مقید بردف مفرد چون کار و بار روی
مقید بردف مرکب چون شناخت و گداخت روی مقید با حرف قید چون درد و زرد
قسم چهارم سه گونه است اول آنکه قبل از و ردف مفرد بود و بعد از و چیزی از حروف
چهارگانه باشد با همه و این چهارست روی مقید با ردف مفرد و وصل چون کارش
و بارش بسکون را از روی مقید با ردف مفرد و وصل و خروج چون نامم و دردے
مقید با ردف مفرد و وصل و خروج و مزید چون کامگاری روی مقید با ردف مفرد

و وصل و خروج و مزید و نائره چون کامگاری دوم آنکه قبلش ردف مرکب و ما
بعدش بدستور و این باحتمال عقلی چهارست اما باعتبار وقوع سه است چه روی
مقید با ردف مرکب و حرف وصل تنها یافته نشود بسبب عدم امکان تلفظ چهار ساکن
متوالی در یک هجا نام پس سه باشد بدین تفصیل روی مقید با ردف مرکب و وصل و خروج
چون کارد گرد آرد دگر روی مقید با ردف مرکب و وصل و خروج و مزید چون کاردگرم و آرد
گرم روی مقید با ردف مرکب و وصل و خروج و مزید و نائره چون کاردگریم و آردگریم سوم آنکه
ما قبلش حرف قید و ما بعدش بدستور و آن چهارست مقید با قید و وصل چون
جوبرشش و دورشش بسکون را مقید با قید و وصل و خروج چون کردگر مقید با حرف قید
و وصل و خروج و مزید چون کردگارو دردمند مقید با قید و وصل و خروج و مزید و نائره چون
کردگاری و دردمندی و این جمله نوزده باشد و وجه نقصان یکی بالا یاد کردیم اما روی
مطلق پس قسم اول یکیست مطلق مجرد چون سر من و بر من و قسم دوم چهارست مطلق
مجرد با حرف وصل چون سرش و برش مطلق مجرد با وصل و خروج چون گذریم و سپریم
مطلق مجرد با وصل و خروج و مزید چون بردمش و خوردمش مطلق مجرد با وصل و خروج
و مزید و نائره چون برده امش و خورده امش و زده امیت و بسته امیت و قسم
سوم سه است مطلق با ردف مفرد چون کار من و یار من و مطلق با ردف مرکب چون دریافت
من و مطلق با حرف قید چون درد من و گرد من و قسم چهارم دوازده است چهار چنین
روی مطلق با ردف مفرد و وصل چون کارش و شمارش روی مطلق با ردف مفرد و
وصل و خروج چون دارمش و آرمش روی مطلق با ردف مفرد و وصل و خروج و مزید
چون جامدان و دارمیش و آرمیش روی مطلق با ردف مفرد و وصل و خروج و مزید

ونائره چون جامانش وچهار بدین تفصیل روی مطلق با ردف مرکب و وصل چون ساختی
و پرداختی روی مطلق با ردف مرکب و وصل و خروج چون ساختیم و پرداختیم روی مطلق
با ردف مرکب و وصل و خروج و مزید چون ساختیمش و پرداختیمش روی مطلق با ردف مرکب
و وصل و خروج و مزید و نائره چون ساختنتش و پرداختنتش وچهار بدین گونه روی مطلق
با حرف قید و وصل خوردش و بردش روی مطلق با حرف قید و وصل و خروج چون
خوردیم و بردیم روی مطلق با حرف قید و وصل و خروج و مزید چون خوردیمش و بردیمش
روی مطلق با حرف قید و وصل و خروج و مزید و نائره چون خوردستمش و بردستمش
و این جمله بست باشد پس مجموع مقید و مطلق باعتبار وقوع بر قول اول چنانکه دانستی
سی و نه ست و بر **قول ثانی** ای موافق مذهب جمهور بست از انکه هرچه با مجاری
وصل و بواقی در مقید حرکت روی بدون وصل در مطلق و تخصیص تسمیه تجرید بفقدان سابق
و اعتبار اتصاف بما بعد افزودن گشته بود درینجا قاطبه اسقاط یافت و از جمله القاب
مذکوره که جمال افروز تفصیل ست چهار بابت روی مقید باشد باین اسامی مقید مجرد
چون در و بر مقید با ردف مفرد چون کار و بار مقید با ردف مرکب چون ساخت و باخت
مقید با حرف قید چون درد و زرد و شانزده بابت روی مطلق باین نام مطلق مجرد
چون تنم و منم مطلق با خروج چون بریم و خوریم مطلق با خروج و مزید چون بریمش
و خوریمش مطلق با خروج و مزید و نائره چون بریشان و خوریشان مطلق با ردف مفرد
چون شمارم و سپارم مطلق با ردف مفرد و خروج چون باریم و زاریم مطلق با ردف
مفرد و خروج و مزید چون داریمش و کاریمش مطلق با ردف مفرد و خروج و مزید و نائره
چون کاریمشان و داریمشان مطلق با ردف مرکب چون پرداختم و انداختم مطلق

باردف مرکب وخروج چون دانستیم وکاشتیم مطلق باردف مرکب وخروج ومزید چون دانستیش
وکاشتیمش مطلق باردف مرکب وخروج ومزید نائره چون دانستیمشان وکاشتیمشان مطلق
باحرف قید چون دردم وزردم مطلق باحرف قید وخروج چون بردیم وخوردیم مطلق
باحرف قید وخروج ومزید چون بردیمش وخوردیمش مطلق باحرف قید وخروج ومزید نائره
چون بردیمشان وخوردیمشان وبر **قول ثالث** هم سی ونه واینها بعینها الی آخر
که تفصیل آنها بر قول اول آمده یافت الا آنکه باوجود مابعد لفظ مجرد وبا آن مذکور نشود پس تعداد
آنها درین مقام خالی از تکرار لاطائل نباشد بر دانشمندان بیدار مغز از سطور العلی این مقام
واضح خواهد گشت که این مرام را من نیز در قالب بیان درآورده ام و دیگران هم آورده اند
اما رنگ هر دو از هم جداست و دانستن این معنی را خیلی فکر سلیم و ذهن مستقیم اولا و طبعی درست
ومزاجی انصاف پرور ثانیا می باید و گرنه از کج بحثیهای اخوان روزگار و کاوش دور از
کار مردم مردم آزار دل چنان پرست که حرفی بر لب نتوان آورد آری چه درسفته آنکه گفته

دردا که درین سوز و گدازم کس نیست	همراه درین راه درازم کس نیست
در قعر دلم جواهر راز بسی ست	اما چه کنم محرم رازم کس نیست

عنان گردانی خامه بسوی تعریف قافیه بطریق خلیل بن احمد عروضی رحمة الله علیه

شرح سخن سنجی خامه مقتضی آنست که با این دراز نفسیها اگر تعریف قافیه بطور تازیان نیز بطرز
بیمصرفه در رایه ما کرده باشم ناگزیر درین باب شرح کردم و قول خلیل بن احمد را که امام
این فن و معتمد علیه و مشار الیه ارباب این سیاق ست اختیار نمودم و بعد ازین طول
کلام بگوییم که حد قافیه بر وجهی که مسلک عجم ست مبین شد و حد آن ای حد قافیه
نزد خلیل بن احمد اینست که قافیه از حرف ساکن آخر بیت تا

حرف ساکنی ست مقدم بر وای مقدم بر ساکن آخر بیت با حرکت ماقبلش اعنی
با حرکت ماقبل ساکن اول موافق روایتی یا با وای یا با حرفی که قبل از ساکن اول ست
موافق روایت دیگر و حاصل این سخن آنست که قافیه از حرف ساکن آخر بیت تا ساکنی ست
که سابق بر او بود خواه بیواسطه چون فاع خواه بواسطهٔ بعضی از حروف متحرک و آن گاهی
یک باشد چون لام فعولن و گاهی دو چون عین ولام فاعلن و گاهی سه چون عین ولام و
تای مفاعلتن و گاهی چهار چون فا و عین ولام و تای فعلتن وقتی که ساکنی دیگر پیش از وی باشد
پس این هر دو ساکن مع ما بینهما قافیه بود اما در ماقبل ساکن اول دو روایت ست یکی از
محقق و دیگر از سکاکی محقق گفته که حرکت ماقبل داخل قافیه ست نه حرف مذکور و سکاکی
گفته که حرف مذکور نیز داخل ست و صاحب قصیدهٔ خزرجیه مولانا و بالفضل اولنا
صاحب شان رفیع خداوند علم وسیع حضرت گرامی مولوی رفیع الدین قدس سره السامی
همین روایت را اختیار کرده اند صاحب قصیده گوید ع وقافیة البیت الاخیرة بل من
المحرک قبل الساکنین الی انتهاء و مولانا فرموده اند قافیة الشعر من آخره الی ماقبل ساکنین
پس بر قول محقق دو الف مع ما بینهما و حرکت صاد و کاف صاحبا و کاتبا و بر قول سکاکی
و اتباع او مجموع حروف آن هر دو کلمه قافیه باشد و عبارت قسطاس جار الله زمخشری
دال ست بر آنکه ماقبل ساکن اول و حرکت اول از اعتبار ساقط ست کما قال اذا التوالت
فی الضرب اربع متحرکات واقعة بین الساکنین کفعلتن اذا وقعت ضربا بعد جزء آخره نون
ساکنة کقولک مستفعلن فعلتن فقلت اربع متحرکات متوالیة قد توسطت بین نونین ساکنین
سمی المتکاوس الی آخر العبارة و در تحسین کلام جناب تقدس مآب مولوی عبدالرحمن جامی
روح الله روحه آنجا که فرموده اند هر قافیه را که در تقطیع آخر او دو ساکن پیاپی شوند

مترادف خوانند و هر قافیه را که آخر او یک حرف ساکن باشد و پیش ازان ساکن یک حرف
متحرک و قبل آن نیز ساکن آن را متواتر خوانند الخ اما ظاهر آنست که باعتماد شهرت تصریح
آن را انکار نبرده باشد و ازینجاست که مولانا محمد بن قیس در کتاب المعجم در غیر مترادف ذکر ساکن حرف
اول نیز نکرده آنجا که گفته متکاوس و آن چهار متحرک و ساکن ست چنانکه فعلتن که از مستفعلن خیزد
و این فاصله کبری ست متراکب سه متحرک و ساکنی ست و این فاصله صغری ست
متدارک دو متحرک و ساکنی ست و این وتد مفروق ست متواتر و آن متحرکی و ساکنی ست
و این سبب خفیف ست مترادف و آن قافیه ایست که در آخر آن دو ساکن باشد این ست
مختصر عبارتش و مؤید این ست ایراد امثله مطابق ما نحن فیه چنانکه مثال متراکب مفعول فعل
و مفاعیل فعل و مثال متدارک فعولن فعل و مفاعیل فع و در متواتر فاعلاتن فع و فعلاتن
فع و امثال آن ذکر نموده اگر مثال متحرکات و ساکن اخیر تنها مقصود بودی برای یک متحرک
و ساکن مثلاً ایراد فع کفایت میکرد و آوردن فاعلاتن پیش ازو ضرورت نداشت لیکن اگر
عدم تصریح قبل مذکور باین سبب نباشد باید که این روایت دیگر بود با آنکه در روایت
پیش منقول نیست تبصره فیه محقق علام برین تعریف اعتراض کرده و گفته که متناول
این تعریف مشتمل شود بر انچه در قافیه معتبر نباشد مثلاً درین بیت که گفته اند ع قد جبر الدین
الاله فجبر ، بموجب تعریف مذکور قافیه مجموع شش حرف و پنج حرکت باشد از آخر بیت
و نه چنان ست چه درین موضع حرف را و حرکت ما قبل او بیش معتبر نیست و همچنین درین بیت
که گفته اند ع الا یا ربالموت ، اذا الموت نزل ، بموجب تعریف مذکور مجموع پنج حرف و چهار
حرکت آخرین باشد و درین بیت ع یالیتنی فیها جذع ، مجموع چهار حرف و سه حرکت
آخرین باشد و نه چنان ست چه در هر یک یک حرف و یک حرکت بیش معتبر نیست انتهی

وصاحب شرح فارسی قصیدهٔ خزرجیه گوید که تعریف مذکور بنا بر مهارت تام مجاورت شناسای
سلیقهٔ عرب ست واو بتفرس الهام جبین اعلام یافت واعتراض محقق مجرد عقل ازان سر آید
بی شائبهٔ تفرس بمحاورات عرب انتهی ومن میگویم که نسبت عدم تفرس بمحقق علامه عجیب نما و
غریب سماست واعتراضش بوجهی که نموده درست اما جواب آن بدین وجه می توان داد
که هریکی را نظری ست جداگانه واصطلاحی ست علیحده. وچون مقرر ومعهودست که قافیه
آخر ابیات ست بعضی در الفاظ بیت نظر گماشته تمام کلمهٔ آخر بیت را قافیه گفتند. وبعضی نظر
بر آنکه بنای بیت بر حرف روی ست تنها روی را قافیه نام گذاشتند وبعضی بجهت آنکه
مماثلت وتشابه تام در قافیه ضروری ست حروف واجب التکرار را قافیه شمرده چنانکه
تفصیل این مراتب سابق بکار رفت خلیل بسبب توغل در عروض وانهماک در تقطیع و
توزین اشعار آخر ابیات عبارت داشته از آخرین جزو وزن که رکنی از ارکان و
از افاعیل هشتگانه بود وخواست که قافیه را حدی معین نماید از انجا که آخر بیت مسمی ست
بضرب وضرب یک رکن مستقل باشد سالم یا مزاحف نظر در احوال ضروب گماشت چون
در کمیت وکیفیت حروف آن اختلاف دریافت محتاج شد باینکه مماثلتی درمیان شان
تفحص نماید بار دیگر نظر کرد اکثری را در امری موافق دید ودر امری دیگر مخالف موافق درینکه
آخر آن اجزا دو ساکن بود ومخالف درینکه بعضی ازان اجزا متحرکی درمیان آن هر دو
ساکن نداشتند مانند فاع وفاعلان ومستفعلان وفاعلیان وبعضی ازان یکی تا سه حرف
متحرک درمیان داشتند چون فعلن بسکون عین وفاعلن ومفاعلتن پس اول آن نظر
بمماثلت وموافقت مذکوره مقرر نمود که حد قافیه از ساکن اخیر تا ساکن اول ست وچون
ما قبل ساکن اول سبب تکلم باین ساکن بود وبروایتی آن حرف در بود وابتی حرکتش را دخلها

قافیه نمود چون این معنی مقرر شد بعضی دیگر را که متحرکات و ساکن اخیر بیش نداشتند بر کن
سابق مشترک گردانید تا حد قافیه را در همه جا یک حکم باشد چون مفاعیلن فع و فعلن
فعل و فعلاتن فعلن و مستفعلن فعلاتن درین صورت واسطه بچهار حرف متحرک نیز بهم رسید
و ثانیاً نظر بمخالفت حروف مذکوره قافیه را به پنج قسم منقسم گردانیده هر قسم باسمی ممتاز
نمود یعنی هر چه **بلی واسطه** متحرکی بود درمیان دو ساکن مسمی نمود باسم **مترادف** چه
ترادف در لغت پیاپی شدن ست و درین مقام دو ساکن پیاپی شده اند و هر چه با تخلل
ای یک متحرک درمیان دو ساکن بود مسمی کرد باسم **متواتر** چه تواتر در لغت پیاپی شدنست
بروجهی که اندک فتوری درمیان باشد و لهذا ناقهٔ متواتر شتری را گویند که یک زانو بر زمین
زند و زمانی بایستد انگه زانوی دیگر بر زمین آرد و درین قافیه نیز بسبب توسط متحرک
فتوری در تتابع سواکن واقع شد و هر چه **با دو** حرف متحرک درمیان دو ساکن بود
نامی ساخت باسم **متدارک** چه تدارک دریافتن ست و درینجا دو متحرک یکدیگر را
دریافته اند کما قیل و شاید چنین گفته شود که تدارک دریافتن چیزی رفته ست کما فی منتخب اللغات
قافیه متحرک ثانی را که در حال ترادف رفته بود دریافته ست و این وجه هر چند مشترک ست
در سائر اقسام چهارگانه الا بجهت تفرقه بواقی را اسامی دیگر داده آمد و هر چه **با سه** حرف
متحرک بود درمیان دو ساکن موسوم گردانید باسم **متراکب** چه تراکب در لغت بر هم
نشستن ست و درین مقام متحرکی چند پهلوی دیگر واقع شده گویی بر هم نشسته اند
و شمس قیس نوشته بحکم آنکه سه متحرک متوالی در شعر بیشتر از چهار متحرک متوالی ست آنرا
متراکب خوانده چه تراکب در تزاحم کمتر از تکاوس ست و هر چه **با چهار** حرف متحرک ست
نامور فرمود باسم **متکاوس** چه تکاوس یعنی انبوهی و مزاحمت ست گویند نبت

متکاوس یعنی گیاه درهم رسته و بهم بیرون شده وانتهای تزاحم حروف درین قافیه
ظاهرست وازانچه در وجه حد قافیه وانقسام آن باقسام پنجگانه یاد کردیم ظاهر شد وجه آنکه
جناب سامی مولوی جامی و دیگر اکابر تقسیم آن باعتبار تقطیع قرار داده اند و این نیز ظاهر شد
که بحث ازان من حیث العروض ست نه من حیث القافیه والا حصر حروف قافیه در نه
یا کم ازان باطل گردد و حروف دیگر بسیار چه در اذا الموت نزل واو و تا و نون و زای
معجمه سوای حروف مذکوره اند و کسی نام آنها نبرده و نیز انحصار تنوع قافیه بحروف
و دوسه و امثال آن باطل شود و تخت بیوجه ست که بعضی را نام باشد و بعضی را نباشد
و کذلک حرکات یا بعضی را در احکام مدخلی باشد و بعضی را نباشد و مؤید اینست آنکه جار الله
زمخشری در قسطاس اقسام پنجگانه را اسامی ضروب قرار داده و بحث از ضرب و عروض
چون دیگر اجزای شعر کار عروضیان ست نه ارباب این صناعت و چون چنین باشد
تعریف قافیه تنها بطور خلیل و ذکر حروف قافیه بعد ازان و بیان حصر آنها در روی
وردف و امثال آن چنانکه سکاکی و دیگر متتبعان او کرده اند نامناسب باشد چه این معنی
خلط ست در مبحث عروض و قافیه بهر کیف قسمت مذکوره بطریق منع خلو ست یعنی هیچ
قافیه ازین اقسام پنجگانه خالی نتواند بود نه اینکه قافیه یک قصیده و غزل بیک قسم بود
و قسمی دیگر با آن جمع نشود چه اگر شعر مثلاً بر بحر بسیط مجزو و یا بر رجز باشد و رکن آخر در بیتی مخبون
یعنی فعلتن مه در دوم مطوی یعنی مفتعلن مه در سوم سالم یا مخبون یعنی مفاعلن باشد قافیه
در یک قصیده هم متکاوس و هم متراکب و هم متدارک باشد و اگر بر بحر کامل بود و در رکن
آخر وقتی مخزول یعنی مفتعلن و وقتی سالم یا مضمر یعنی مستفعلن یا موقوص یعنی مفاعلن بود
قافیه هم متراکب و هم متدارک باشد و سکاکی مواقع مترادف هفده و مواقع متواتر بست و یک

و مواقع متدارک یازده و مواقع متراکب هشت و مواقع متکاوس یکی تبسط نموده تفصیل
آن از مفتاح توان جست و ازین قوافی غیر متکاوس در اشعار فارسی نیز یافته شوند چنانکه
کار و بار مترادف و باید و شاید متواتر و حاقلی و ناقلی متدارک و درد دلم و آب گلم متراکب
حضرت گرامی مولوی جامی مثال متدارک یارمن و کارمن و مثال متراکب وی صنم
و موی صنم ایراد فرموده اند و این بحکم تصریح سکاکی نیک نیست چرا که این الفاظ قافیه و مردف
نه تنها قافیه و این جنس قافیه محمول ست بر قافیه که در اشعار مقفی باشد نه مردف چنانکه در آخر
فصل قافیه از مفتاح مذکور ست اما اگر بتعمق نگری در صحت این امثله سخن نیست زیراکه مدار
تعیین حد آن بر تقطیع و هر یکی از اسامی مذکوره درحقیقت از القاب ضروب ست و ضرب
جزو اخیر مصرع ثانی ست خواه آن قافیه متعارف باشد خواه ردیف یا هر دو و ظاهر آنست که
چون وقوع ساکنین مذکورین مع ما فیهما از خلیل رحمة الله علیه در آخر ابیات منقول ست و آنها را
بطریق توسیع قافیه نام کرده اند و قافیهٔ ابیات مردف در آخر بود این اقسام را بر قوافی
اشعار مقفی حمل کرده و التفات نفرموده باین که اسامی مذکوره از ضروب ست و ضروب اشعار
علی ہذا قافیه بود و گاهی ردیف که به تقلید عجم استعمال کرده اند پس ضرب هرچه باشد یکی
ازین اقسام پنجگانه خواهد بود و چون این همه دانستی اکنون بدانکه متکاوس در اشعار
فارسی جز بتکلف نتوان آورد چنانکه از سکاکی نقل کرده اند ~~~ گر با این غم دلم بخوردی
زین بهتر که بحال من نگردی ❊ و چون تقسیم مذکور نظر با حوال افاعیل ست ساخته و
گداخته مثلاً باعتبار تقطیع بمقابلهٔ فاع و فعول دو ساکن بیش ندارد پس مترادف باشند
نه بسبب اجتماع سه ساکن خارج از اقسام مذکوره

از انجا که طبیعت بشری مائل بعیب بینی و خورده گیری است

چون دست از دامن اخوان روزگار کوتاه بود باقافیه در آویخت
و سیار انم تا عیوب آنرا جمله بشمار نیارد نیاساید لی مقصود تهذیب بیت
نه افشای قبایح و رذائل تا بنای کلام بر ناخوش مدار می باشد

برارباب فطانت مخفی نیست که قافیه را چنانکه محاسن هست عیوب نیز هست و چون شاعر
ازان عیوب دست باز کشید حسن قافیه پدید آمد لهذا بمقتضای اینکه ع چه خوش بود که
بر آید بیک کرشمه دو کار به بر ذکر عیوب اکتفای کنند و از جمله آن عیوب اختلاف
حرف ردف باینکه یک قافیه مردف بود چون دارد دیگر غیر مردف خواه مجرد چون درد
خواه بحرف قید چون دیر بفتح دال و یا باینکه در هر قافیه رده دیگر بود چون دارد و دور و دیر
بکسر دال المسمی ست باسم سناد و این در لغت اختلاف ست گویند خرج القوم متساندین
ای مختلفین یعنی جماعت بیرون رفتند بر راهای مختلف کما فی کتاب المعجم و معیار جمالی و وجه
تسمیه باین معنی ظاهرست و غلام نقشبند شارح قصیده خزرجیه گفته السناد المعاونه من ساندہ
ای عاضده و عاونه فکان هذا العیب یعین الشاعر فی ایثار القافیة و رفع حصر فیها و الشاعر یعینه
فی وجوده انتهی و حاصل این کلام آنست که گویا این عیب شاعر را برین می آرد که چنین بکار برد
و بآن ارتکاب کند و الاولی ست باین امور بر دل دور از کار و نا سزاوارست و عطار الله
گفته که سناد در لغت بمعنی یارکسی بودن آمده و چون دو قافیه در شعر بحسب ردف مختلف باشند
دران شعر اتحاد قافیه نباشد بلکه این دو قافیه مانند دو کس باشند که یار یکدیگر اند پس اختلاف
را که موجب این معنی بود سناد نام کردند انتهی و مراد او آنست که این دو قافیه مخالف هم بودند
و هرگز لیاقت اجتماع نداشتند پس هرگاه شاعر این هر دو را جمع کرد آنها با وصف اختلاف

درین وقت یار یکدیگر شدند گوئی این حالت بمنزلهٔ یار بودن دو کس ست و صاحب قاموس
باختلاف ردفین خاص کرده کما قال سناد بالکسر اختلاف الردفین فی الشعر انتهی و در کتب
عروض تازی آورده اند که سناد هر عیبی که در ماقبل روی حادث شود و در ینصورت این عیب
در قافیهٔ اشعار تازی بر پنجگونه بود اول سناد اشباع مثل عالم بکسر لام و عالم بفتح آن دوم
سناد تاسیس بترک آن در یک جا و آوردن آن در جای دیگر چون سالم و مسلم سوم سناد
حذو باینکه یکجا بحرکتی دیگر و جائی بحرکت دیگر باشد چون اختلاف کسره و فتحه مثل قبل و قبل و بعضی
کسانیکه یای ماقبل مفتوح را نیز ردف شمرند باینکه یکجا حذو باشد و جای دیگر نباشد چون
مثال مذکور نزد کسانیکه جز مده را ردف ندانند چهارم سناد ردف بترک آن یکجا و ایراد
آن در جای دیگر مثلا پنجم سناد توجیه یعنی اختلاف آن چون از تبع بکسر دال مهمله و دع
بفتح آن و ربع بضم رای مهمله و در نهایة الراغب شرح عروض ابن حاجب که اخفش گفته
اختلاف آن مطلقا عیب نیست و لهذا این حرکت را توجیه نام کرده اند چه شاعر را اختیار است
که او را بهر جهت که خواهد بگرداند و همین ست مختار ابن قطاع و ابن حاجب و خلیل گفته جمع
ضمه با کسره جائز ست نه فتحه با یکی ازین هر دو و دیگر آن گفته جمع ضمه با فتحه جائز ست نه کسره
با یکی ازین هر دو و اینست مفاد عبارت آن و سکاکی در مفتاح آنجا که عیوب را برشمرده
گفته و عیب اختلاف التوجیه مثل حرم بضم الراء مع حرم او حرم بغیر ضمها عند التقیید و
من الاصحاب من لا یعده عیبا لکثرة وروده فی الشعر والاقرب عده عیبا ابن رشد ست
بر قول اخفش صریحا و بر دو قول باقی ضمنا لیکن محقق طوسی در معیار الاشعار قول خلیل را
وجه وجیه آورده چنانکه گفته بعضی اختلاف توجیه را بضم و کسر روا دارند قیاس بر اختلاف
ردف بواو و یا انتهی یعنی هرگاه اختلاف این حرف عیب نباشد اختلاف حرکه ...

که مناسب این حروف بود چه مضائقه داشته باشد اما تشنه خواران موائد کلام فارسی عطای تازیان را بلقای ایشان بخشیده دست از تناول این لقمهٔ گلوگیر قطعاً باز کشیده اند چه بسبب عدم تجویز اختلاف ردف وجهی که در قول خلیل مذکور شد نیز نماند فکیف صور دیگر بهرکیف سناد در تازی بوجوه متحقق شود اما چون در فارسی اشباع و تأسیس معتبر نیست و اختلاف حذو و توجیه اقوا نام دارد کما سبق پس سناد درینجا همین اختلاف ردف باشد و از منتخب اللغات معلوم میشود که این عیب را در فارسی سند بر وزن هند گویند و تبدیل حرکت توجیه چون فتحهٔ عالم و ضمهٔ او بغیر اینها چون کسرهٔ عالم و فتحهٔ او و همچنین تبدیل حذوی که در قافیهٔ مقید بود بحذوی دیگر خواه در مقید بقید باشد چون فتحهٔ جست بضمهٔ جست و خواه در مقید بردف چون تبدیل فتحهٔ کار بضمهٔ دور یا یکی از ردف بود و دیگر از قید چون تبدیل ضمهٔ نور بفتحهٔ دور اما این قدر هست که در صورت اول تنها است و در دو صورت باقی با سناد و تخصیص قافیهٔ مقید از بهر آنست که این اختلاف در روی مطلق جائز است چه اطلاق روی عیب آن را بپوشاند چنانکه

	گر سوز دلم یک نفس آهسته شود		از دود دلم راه نفس بسته شود	
	در دیده ازان آب همی گردانم		تا هر چه نه نقش تست آن شسته شود	

و آنکه در دو صورت باقی خالی از گرانی نباشد چنانکه هر وزیر و مفتی و شاعر که او طوسی بود چون نظام الملک و غزالی و فردوسی بود و از جهت سناد سست نه این عیب پس آوردن محمد بن قیس این شعر را در مثال اقوا بر جای خود نباشد و وجه عدم تقیید توجیه بروی مقید چنانکه در حذو سست اختصاص او ست بدان پس قید مستدرک باشد بهرکیف این اختلاف موافق فارسیان و نیز اختلاف ضمهٔ روی بکسره چون منزلی

دمنزلو موافق اصطلاح تازیان وظاهر آمراد محقق طوسی در معیار الاشعار و مراد شمس قیس
در کتاب المعجم در ذکر مذهب تازیان از اینکه اختلاف مجرا را اقوا گفته‌اند علی الاطلاق نباشد
و ترک تصحیح باعتماد شهرت و شاید که باشد بر مذهب سیبویه و یونس و ابن عمرو ابن العلا و لهذا
اصراف را که ذکر کرده اند مسمی ست باسم **اقوا** ر بالمد و این در لغت تاب باز دادن ریسمان
چه حبل مقوی رسنی ست که تاب او سست شده باشد و این اختلاف را به سستی تاب رسن
تشبیه کرده اند چه هرگاه تاب آن سست شود همواری در رسن نماند و علامه نقشبند در
شرح قصیده خزرجیه گوید والاقواء من اقوای الحبل جعل بعضه اغلظ من بعض انتهی و مؤلف
گوید که چون روی ماخوذ از رواست یعنی رسنی که بار شتر بدان بندند کما مر پس تسمیه
اختلاف حرکات آن بدین اسم مناسب ترست از تسمیه اختلاف توجیه و حذو و بدان و
عطاء الله گفته که اقوا تمام شدن زادست و چون این عیب غالبا بسبب آن باشد که زاد
شاعر که قافیه صحیح ست تمام شده باشد این عیب را اقوا نام کردند انتهی و این تسمیه مناسب
باصطلاح فارسیان و تازیان هر دو ست **و اختلاف فتحهٔ آن** ای فتحهٔ روی
با ضمه و کسره در منزلا یا منزلو و منزلی مسمی ست باسم **اصراف** بصاد مهمله ماخوذ
از صرف بمعنی خالص و همزه برای سلب چه این عیب از ذات خالص حرکت روی ممزوج است
یا از صرف بمعنی حدثان الدهر و همزه برای صیرورة ست مثل اغد البعیر یا از قبیل احصد
الزرع پس شاعر با این عیب صاحب حادثه یا صاحب دخل در قافیه میشود و بعضی اسراف بسین
مهمله آورده اند بمعنی تبذیر و وجه تسمیه برین تقدیر ظاهر ست و نور الدین احمد فیاض اختلاف
فتحه با ضمه و کسره بکار نبرده بل اختلاف حرکت روی را مطلق داشته چون مثالش
بطوری آورده که حرف وصل یکجا شین مصدری و یکجا ضمیر غایب است و بنا بر مشهور باقبل ضمیر

غائب مفتوح باشد و ماقبل شین مصدری مکسور عیب نیست که مرادش همان باشد که ما گفتیم و
از فرمودهٔ حضرت رفعة الملة والدین مولانا محمد فصیح الدین قدس سره العزیز معلوم میشود
که اختلاف فتحه بسکون نیز اصراف ست حیث قال و فی حرکته ضما و کسرا اقواء و فتحا و سکونا انتهی
اصراف و ازین تفصیل معلوم شد که این عیب و عیب اقوا نزد جمهور نام اختلاف حرکت روی ست
اما سکاکی هر دو را باختلاف حرف وصل تعبیر کرده کما قال و عیب اختلاف الوصل و یسمی
مثل منزلوا مع منزلی اقواء و مثل منزلا مع منزلوا و منزلی اصراف و تبدیل روی یا
حرف بعید المخرج چون تبدیل حای مهمله بیای موحده مثلاً مسمی باسم اجازت هم بزای
معجمه ماخوذ از جواز چه درین قوافی تجاوز از حد باشد یعنی از اتحاد در روی و هم برای مهمله ماخوذ
از جوار بمعنی همسایگی و همزه برای سلب چه درین عیب نقض عهد ست از جار که روی قافیه
و دم او باشد و قرار دادن این باب از عیوب قافیه دال ست بر آنکه اگر کار را با باب مثلاً
جمع کنند قافیه باشد نهایتش معیوب بود و حال آنکه از جنس قافیه نیست چه قافیه عبارت ست
از الفاظ متشابه و لهذا شمس قیس اجازت را نیاورده و بعد از تعریف الفا گفته که اگر این
اختلاف میان دو حرف متباعد المخرج افتد چنانکه میان نون و جیم یا میان یا و دال و مانند
این آنرا از عیوب نشمرند و آن نظم را شعر نگویند انتهی و نور الدین بن احمد بعد از ذکر عیوب
قافیه گفته این بود عیوبی که ذکر کرده اند اما اکثر آن چنان ست که قافیه باقی نمی ماند با آنها چرا که
هر حرف که واجب التکرار ست و تغییر آن روا نیست چون تکرار نیابد یا تغییر یابد قافیه باقی نمی ماند
و شک نیست که ظاهر در عیب چیزی آنست که آن چیز باشد اما قصوری داشته باشد و جواب
آنست که ارباب این فن جائی که شرطی متروک شود که بدون آن شرط مشروط وجود
نتواند یافت آن فوت شرط را عیب اطلاق کنند انتهی و همین عبارت جواب در دفع

اعتراض عطاء الله حسینی که شیخ شمس قیس بتعریف روایت کرده بود باندک تغییر آورده و گفته
گو به که عیب قافیه عبارت است از مغایرت صفت محمود از قافیه و مغایرت را چنانکه گاهی
اطلاق کنند بر زوال صفتی مع بقای ذات همچنین گاهی اطلاق کنند بر زوال صفتی مع زوال
ذات پس عیب مذکور از قبیل اطلاق ثانی باشد و با غیر آن ای و تبدیل روی با حرف
بعید المخرج که قریب المخرج باشد مثل با و میم و همچنین تا و طا و سین و صاد و کاف تازی و عجمی و
همچنین هاهای عربی و فارسی چون شک و سگ و تب و لب و حا و ها چون صباح و سیاه
و دال و طا چون اعتماد و احتیاط مسمی است باسم اکفا و این در لغت روا از مقصود گردانیدنست
و در تغییر روی گوئی شاعر از مقصود خود در دیگر واند که عبارتست از حرف معین محقق طوسی در معیار الاشعار
در اکفا اختلاف حرف روی بی اعتبار قرب مخرج و در اجازت اختلاف آن بشرط قرب مخرج
نوشته و گفته که این یعنی اجازت نوعی است از اکفا و ظاهر امراد او از قوله بی اعتبار قرب مخرج
آنست که اگر قرب مخرج باشد و اگر نباشد آن اکفاست و اگر همین قرب مخرج بود اجازت
پس اکفا عام بود و اجازت خاص یعنی اکفا بر هر اجازت صادق باشد و اجازت
بر بعض آن و لهذا گفته که نوعی است از اکفا و این مخالف قول اکابر است قال السکاکی
فی المفتاح اختلاف الرویین مثل کرب بالباء مع الکرم بالمیم او کرخ بالخاء و یسمی هذا العیب
فی متقارب المخرج کالباء و المیم اکفاء و فی متباعدیه کالخاء و الباء اجازة بالزاء او بالراء
و هو اعیب انتهی اما اینقدر هست که صاحب قاموس نیز همچنان گفته است حیث قال الاجازة
فی الشعر مخالفة حرکات الحرف الذی یلی حرف الروی او کون القافیة طاء و الاخری دالا و نحوها
انتهی اما قول اول صاحب قاموس نیز مخالف دیگران است و در اکفا نیز از قول او مفهوم
نمیشود چنانکه گوید اکفاء مال و امال و قلب و خالف بین اعراب القوافی او خالف بین

بین ہجا بہا او اقوی او افسد فی آخر البیت ای فساد کان و جامع این ہر دو عیب یعنی
اخوا و اکفاست این شعر نظامی سـ۵ چو بر دریا زند تیغ پلالگ ✤ بماہی گاو گوید کیف حالک
چہ لام پلالک کہ بدل از رای مہملہ ہست مفتوح ست و لام حالک مضموم و این اختلاف اقواست
و کاف اول فارسی و دوم تازیست و این اختلاف اکفاست صاحب مجمع الصنائع بطریق
حکایت می آرد کہ شخصی از شیخ التماس نمود کہ با وجودیکہ کاف عربی و عجمی قافیہ شدہ لام حالک را
کہ باعتبار قاعدۂ نحو مضموم باید کرد جہت قافیہ پلالک مفتوح می باید خواند شیخ بطریق مطایبہ
جواب فرمودند کہ مقولہ گاوست و گاو نحو نمی داند والعہدة علی الراوی انتہی و اعادۂ قافیہ
تمام یا آنچہ بتکلف آن رو کردہ باشند لفظاً و معناً در کمتر از ہفت بیت **جزر د مطلع** کہ عبارت ست
از اعادۂ قافیہ مصراع اول مطلع در بیتی از ابیات دیگر خواہ در کمتر از ہفت بیت بود خواہ
زیادہ مسمی باسم **ایطا باشد** چہ ایطا در لغت پایمال کردن کسی ست و چون قافیہ را مکرر
آرند گویی آنرا پایمال و پی سپر گردانیدہ باشند و بعضی گویند کہ ایطا قدم بر جای قدم دیگر
نہادنست در راہ و مواطات بمعنی موافقت آید در کاری و سخنی و در ایراد قافیہ بقدم بر جای
قافیۂ دیگر باتحاد لفظ و معنی مواطات ست بہر کیف قید تمام بجہت آن افزودیم کہ داخل
ماند در ایطا اعادۂ جمیع حروف و حرکات قافیہ در ضمن کلمات و الفاظی کہ محتاج بترکیب
نباشند چون کار و بار و شاد و امثال آن یا در ضمن آنچہ جزو ترکیب بود اما جزو دیگرش را
در قافیہ دخلی نباشد برابر ست کہ تمام مرکب بعینہ تکرار یابد یا جزوی کہ بمثل خوشتر و بہتر و مثلہ
و جزو مشدد یا در ضمن مرکبی کہ بعضی از جزو اولش با جزو دوم قافیہ بود و تمام مرکب بعینہ مکرر
گردد چون دانا و یاران و گفتار چہ تمام قافیہ در دانا الف با حرکت ما قبل ست و در یاران ۔۔
دو حرف با حرکت ما قبل و قید آنچہ بتکلف الخ از برای آنست کہ داخل ماند اعادۂ

[illegible]

قافیه قسم سوم هرگاه با مرکب دیگر جمع کنند چون دانا بینا و یاران با دوستان و گفتار با کردار
و امثال آن چه درینجا همین اعادهٔ الف یا الف و نون یا الف و را ست و بس و اعادهٔ حرف
ما قبل و قید لفظاً و معناً از برای اخراج تکرار کلمه که هر جا بمعنی دیگر بود و محقق گوید که ایراد لفظ
مشترک مانند عین بمعنی مختلف ایطا نبود و خلیل تکرار لفظ معتبر داشته نه تکرار معنی برین تقدیر
اعادهٔ الفاظ مشترکه بمعانی مختلفه و تکرار کلمه با رادهٔ لفظ داخل در ایطا میگردد و احتمال
آنکه این قافیه نزد جمهور صحیح ست اما اگر دو کلمه که یکی اسم و دوم فعل باشد و بصورت یکی
گردد چون ذهب ماضی در حالت وقف و ذهب بمعنی زر نزد بعضی یکی ایطا نبود و نزد خلیل از
فقدان اتحاد لفظ و نزد جمهور از فقدان هر دو و ازینجا معلوم شد که شکار افگنی که بمعنی
شکار افگندن و شکار بیفگنی و شکار افگن هستی ست اگر بمعنی مختلف مکرر شود ایطا ندارد
با عدالوجهین و همچنین تکرار الف دانا و دلا چه در یکی برای فاعلیت ست و در دوم
برای ندا و لهذا نورالدین بن احمد گفته که داخل ایطا نیست زرها و جانا و یار یکا که یکجا
الف جمع ست و یکجا الف زاید و یکجا الف نسبت محقق گفته که اگر لفظ در اصل یکی بود
و بتصریف یا وجوه استعمال مختلف شود اختلافی که اقتضای اختلاف لفظ یا معنی کند
مثلاً رجل و الرجل یکی نکره و دیگر معرفه و لم تضربی و لم تضرب یکی مخاطبه مونث و دیگر غایب
او و غلام و غلامی یکی بیای اطلاق و دیگر بیای اضافت با نفس خود ایطا نبود اما
برجل و لرجل و تضرب و یضرب و امثال آن ایطا بود انتهی و قریب باین ست آنچه
سکاکی گفته و من العیوب الایطاء و هو اعادة الکلمة التی فیها الروی اعادة بلفظها و معنا
فی القصیدة نحو رجل و رجل و انه ایطاء بالاتفاق دون رجل و الرجل ففی الاصحاب
من لا یعده ایطاء لقوة اتصال حرف التعریف بما یدخل فیه و تزول المعروف لذلک

منزلة المنابر للنکر انتهی اما این قدر هست که ازین عبارت مخالفت بعضی در معروف و منکر نیز مفهوم میشود و نیز قوله لقوة اتصال حرف التعریف الخ دال ست بر اینکه تضرب و یضرب ایطا نباشد چه اتصال تا و یا درین دو کلمه کمتر از اتصال حرف تعریف نیست و ازینجا دریافت می شود که اگر کن امر و مکن نهی را جمع کنند صحیح باشد و همچنین غلامی بمعنی غلام بودن هستی بخلاف کرد و نکرد لیکن امر و نهی را متاخرین بسیار کم جمع کرده اند اما غلامی پس اصح آنست که اعادهٔ آن وقتی که با مثال حامی بجای حطی فراهم آمده باشد بمعنی دیگر درست اما اگر بنای غزل یا قصیده بر میم باشد و یا وصل بود بهر معنی که بود البته ایطاست باقی ماند سخن در اینکه اعاده های امثال شناه و قباه هرگاه با هاء اصلی مثل کلاه و چناه و شاه جمع کنند ایطا باشد یا نباشد چه حرف ها هیچ معنی ندارد که قبل اعادهٔ لفظ بود فقط نه اعادهٔ معنی و تعبیر اعادهٔ هر دو ست گوییم ایطا باشد چه در اعاده هر دو شرط معتبر ست ای اگر آنرا معنی بود و مراد نیز باشد پس اگر معنی نبود یا مراد نباشد اعادهٔ لفظ نیز در اعتبار ایطا کافی تواند شد و قید کمتر از هفت بیت از بهر آنست که غالب اوقات غزل از هفت بیت کمتر نباشد و در یک غزل اجتماع این دو قافیه مکروه نماید چون بعد از هفت بیت باشد گویا در غزل دیگر ست و استثنا از در مطلع از بهر آنست که شعرا ارتکاب آنرا ممنوع نداشته اند چه قافیه مصرع اول در حقیقت قافیه نیست چنانکه در تعریف قافیه گذشت و معتبر در ایطا تکرار قافیه حقیقی ست و جواز آن نزد کسانیکه آنرا قافیه حقیقی شمرده اند شاید از برای آن بود که درین گونه الفاظ مهما امکن باید که دوری باشد و لهذا عطاء الله گفته بهتر آنست که بی باعثی نکند اما این وجه کافی نتواند بود چه اگر قافیه مصرع دوم را در بیت چهارم یا پنجم و امثال آن که از مطلع دور تر باشد اعاده نمایند آن نیز همین حال دارد پس هیچ وجه اول بود و این اول دلائل هست بر آنکه قافیه حقیقی او

آخر ابیات است و بس و صاحب مجمع الصنایع این را در صنایع بدیعی مذکور کرده و بعد از تحریر این مراتب گوییم که عروضیان عرب در تعریف ایطا همین اعادهٔ کلمه روی یا قافیه گفته اند اما فارسیان نظر بر صور مختلفهٔ الفاظ قافیه ایطا را دو قسم کردند یکی خفی ای آنچه تکرار قافیه در و ظاهر نباشد بسبب آنکه زیادت او بظاهر محسوس نشود چون آب در گلاب و تیزاب یا الف در دانا و بینا دوم جلی ای آنچه تکرار او ظاهر بود و بسبب آنکه تمام کلمه مکرر گردد یا آنچه مکرر شود جزو الفاظ مشهور الترکیب بود چون بر آب و لب آب و دانشمند و خردمند و بتخانه و شرابخانه و باشد که یک قافیه در زمانی مشتمل بر ایطای خفی شمرده آید و در زمانی دیگر مشتمل بر ایطای جلی بسبب آنکه اول آن ترکیب مشهور نبوده و باز شهرت گرفته و لهذا متاخران تکرار مصادر عربی مثل محبت و شفقت و جمع مونث سالم چون مسلمات و مومنات را منع کرده اند و مخفی نماند که گاه بود که سناد و اکفا و اجازت را با ایطا اشتباه افتد چه در دانا و بینا مثلا اگر نون را روی دارند و الف را وصل بسبب اختلاف ردف سناد باشد و اگر الف را روی گردانند ایطا بود و همچنین در عبارت درشتی و در بهتی اکفا و ایطا و در خوشتر و بهتر اجازت و ایطا اما تعیین احد الامرین چنان است که اگر در سرا و جا و پا و دانا آرند بیقین گوییم که الف روی است پس در آوردن بینا ایطا باشد و اگر در جانا و بنا و شانا و مکانا و دانا ایراد کنند بیشبهه دانیم که این الف وصل است و چون بینا آرند سناد بود و همچنین اگر طلبی و مذهبی و نیم شبی گویند بسبب آنکه بنای روی بر بای موحده است آوردن درهمی اکفاست و اگر در اثنای جلی و خفی نیم شبی آرند و باز در بیتی گویند ایطا باشد و اگر در اثنای خوشتر و فراشتر و جهان کش تر بهتر آرند اجازت بود چه بیقین فهمیده ایم که روی شین معجمه است و اگر با سر و بر و در خوشتر ایراد کرده بهتر یادی جمع کنند ایطا باشد این است فایدهٔ جلیله درین بحث و قافیهٔ مشتمل با عیب

مشارالیه خواه ایطای جلی باشد که قریب است و خواه مطلق ایطا اسمی است باهم شایگان و
شایگان چیزی است که بسیار باشد چون گنج شایگان گنجی که مال بسیار در وی بود چنانکه
رشیدی گوید ع ابیات پر صنایع دوشیزه سخن ٭ بی شایگان ولیک به از گنج شایگان ٭ و اکثر
قوافی را کثرت اعتبار کرده اند و محمد بن قیس گفته که شایگان کاری است که بحکم پادشاه بیمزد
و منت کنند چنانکه شهیدی گفته ع مفرمای درویش را شایگان ٭ انتهی پس این نوع
قافیه بکار بیگار ماند درین که میکنند و بد میکنند بهرکیف اول مذهب محققین است و مصرح است
در کلام سابقین عطاء الله حسینی گوید شایگان پیش محققان عبارت است ازان قافیه که
مشتمل بر ایطای جلی باشد انتهی و دوم مذهب بعضی است و مشرح است ازانکه شمس فخری اصفهانی
شایگان را نیز بطور ایطا تقسیم کرده بخفی و جلی و هر یکی را مثالی ایراد نموده مثال خفی الف و نون
فاعلیت چون خندان و گریان و یا و نون نسبت چون آهنین و سیمین و مثال جلی الف و
نون جمع چون خسروان و پادشاهان و مردان و زنان و اقوال دیگر بسیار از اکابر منقول است
محمد بن قیس گفته هر قافیه که روی او اصلی نباشد آنرا شایگان گویند چون در سرا و قبا
آوردن دانا خواه مکرر شود خواه نشود و چون شایگان افحش عیوب است باید که این قافیه را
یکبار هم نیارند اما یکبار آوردن آن جایز داشته اند انتهی و در بعضی از رسائل برین فحول
نوشته اند که این باحتیاط نزدیکتر است انتهی و برین تقدیر فرق باشد در ایطا و شایگان چه
در ایطا تکرار معتبر است و درین نی پس شایگان اعم مطلق باشد و ایطا اخص مطلق و ازانچه
محمد بن قیس در کتاب المعجم در بحث نون گفته معلوم میشود که حرف زائد انگاه شایگان است
که در قوافی مقید افتد نه در قوافی موصول چنانکه ع من خاک چنان بادم کز زلف تو جنباند
در آتشم از آبی کاندام ترا ماند ٭ و همچنین برساند و برماند و بخندد آید و گریاند چنانکه جمع

شده در اشعار انوری

شد در وصال تو بختم بکام دل برساند	نه در فراق تو عمرم ز خویشتن بماند
همیشه تا که بتابد ز چرخ و گریهٔ ابر	دهان غنچهٔ گل را صبا بخنداند

و وجه آن بطوری که نوشته در بحث روی نقل کرده ایم نور الدین بن احمد گفته یعنی از قوافی شایگان یعنی آنکه روی او حرف مشهور الترکیب باشد چنان ست که ایطا نیست مثل کرد و جانا و بایکا یکجا الف جمع و یکجا الف زائده و یکجا الف نسبت و حکم این نیز معلوم شد که جائز نیست انتهی و این قول دلالت دارد بر آنکه شایگان قافیه ایست که روی او مشهور الترکیب و مکرر باشد بیک معنی یا بمعانی مختلفه پس هر دو عموم و خصوص من وجه باشد چه مشهور الترکیب مکرر بمعانی مختلفه چنانکه گذشت تنها شایگان ست و غیر مشهور الترکیب مکرر بیک معنی چون بینا و بینا تنها ایطاست و مشهور الترکیب بیک معنی چون یاران و دوستان و دانشمند و خردمند هم شایگان ست و هم ایطا و مآل این هر دو تقریر آنست که شایگان قافیه ایست مشتمل بر روی زائد بهر وجهی که باشد نهایتش در قول ثانی غیر مشهور الترکیب را اعتبار نکرده بسبب عدم احساس زیادت و ترکیب در اول کرده نظر بر نفس زیادت او محمد بن قیس بعد از تقریر مذکوری نویسد که عامهٔ شعرا شایگان آن قافیه را گویند که الف و نون جمع در آن مستعمل باشد مانند یاران و دوستان انتهی برین تقدیر اختصاص بحرف جمع دارد و نام فردی از افراد ایطای جلی ست و در معیار الاشعار نوشته که هرگاه از قافیه مرکب یک جزو مکرر باشد و در همه مواضع تکرار بیک معنی باید آن قافیه را شایگان گویند انتهی و این شامل ست الف و نون جمع و فاعلیت و یای تنکیر و مصدری و نسبت و الف فاعل و دال مضارع و امثال آن از انه ها و گر و تر و گار و امثال آن که بی ترکیب نیابند و کلمات

مستقل چون داغ و شاخ و نظائر آن را چرا که الفاظ مذکوره بانفراد قافیه اند نه قافیه مرکب
مثل خنده اند و دانا پس تکرار اینها ایطا بود نه اینکه قافیه مذکور شایگان باشد و شاید که از
قافیه مرکب لفظ مرکب مراد باشد درین صورت داغ و امثال آن داخل باشد اما داغ
و امثال آن نتواند بود کما لا یخفی و صاحب مجمع الصنائع گوید که مطلع که مشتمل بر ایطای جلی باشد
آنرا شایگان گویند انتهی و ازینجا مفهوم میشود که آن مخصوص بمطلع ست و بس و این امر بسیار
غریب ست چه بر مذهب قدما که قافیه او اخر ابیات را گویند در اطلاق ایطا برو نیز تامل ست چه جای
شایگان و بر مذهب متاخران شایگان خود هست اما التخصیص بے وجه ست و قافیه بترکیب لفظی
با لفظی دیگر برای شایستگی موازات قافیه دیگر چون رسته است و بسته است و یار و نم بمعنی چرمی
که بر بسن پین اسپ بندند و افشاردم مضارع از افشاردن و بهم شکل این قول معطوف
علیه ست و قوله و تحلیل معطوف بران ای و تحلیل جزوی از کلمه که جزو دیگرش در ردیف
محسوب شود بغرض امتزاج لفظ مذکور با لفظی دیگر تا موازی قافیه دوم گردد چون شادی
دارم و باد بدارم بتحلیل وی و امتزاج آن بلفظ باسمی ست بام معمول و این را قافیه
مصنوعی نیز گویند و وجه تسمیه این هر دو ظاهر ست و قسم اخیر از قافیه معمول ای آنچه بتحلیل
حاصل شود امتزاج قافیه و ردیف ست غالباً ای غالب درین جنس قافیه
آنست که جزو کلمه ردیف جزو قافیه میگردد و امتزاج حرف روی و حرف
وصل ست گاهی در امثال لفظ گرم و برم بتحلیل میم اصلی و اعتبار آن از حروف
وصل هرگاه مدار روی بر حرف را بود و الا معمول بترکیب خواهد بود و ضابطه درین باب اینست
که هر چه مدار قافیه بران نهند آنرا اصلی دانند و مقابل او را معمول بهر چه که باشد یعنی
هرگاه سرم و برم و زرم مثلاً قافیه موصوله بود گرم را معمول به تحلیل گویند نه بواقی را معمول

بترکیب و هرگاه کرم و درم و جرم بالتزام حرف را بود درم را معمول بترکیب خوانند نه دیگران را معمول بتحلیل فافهم عطاء الله گفته متقدمان شعرا این را از جملهٔ عیوب شمرده‌اند اما متاخران صنعتی می شمارند و ظاهر اینست انتهی و شمس الدین فقیر در بیان هر دو قسم گفته که این هر دو قسم از محسنات ست اما اگر مکرر و بیفاصله آرند داخل عیوب میگردد انتهی و وجه آن ظاهر آنست که ترکیب و تحلیل خالی از استطراف نیست اما تکرار آن البته آن لطف را که در مرتبهٔ اول دست داده بود بسبب ابتذال زائل میگرداند و ایراد آن ای ایراد قافیه بلی فائده دیگر غیر از آنکه در عداد قافیه در آید مسمی ست باسم لغو و وجه تسمیه ظاهرست محقق در عیوب قوافی عربی گفته که یا لفظی را قافیه کنند که معنی را بآن احتیاج نبود مثلا اگر قافیه سجود و شهود و ذکر باری تعالی در موضع قافیه افتد از اسمای او تعالی ودود ایراد کنند و ایراد این اسم را جز رعایت قافیه وجهی نبود انتهی و مراد از آن جز ذات واجب تعالی نباشد و وجه عدم اختصاص معنی باین قافیه آنست که این معنی مخصوص نیست باین لفظ ندارد بل عام ست بهر اسمی که دلالت بران ذات مقدس کند و تعلیق آخر بیتی با اول بیتی دیگر یا آنکه بیت سابق مستقل بذات خود نباشد بلکه محتاج بود بسوی ثانی در افادهٔ معنی و این بر دو وجه ست یکی آنکه لفظ مفردی را دو جزو گردانند یکی را قافیه دارند و جزو دیگر را در اول بیت ثانی داشته آن مصرع را باتمام رسانند چنانکه درین رباعی مولانا عبد الرحمن جامی قدس سره السامی ست

ای شادی عید چون بکام دل لاغ … دائم شده محبوس درین تنگ دمع
دو دم بر اهل دل گر آزادی مع … بوس ست بر سم عید غم از مطلع

دوم آنکه لفظ منحل نشود بلکه معنی او آخر بیتی با اول بیتی دیگر متعلق بود چنانکه درین بیت امیر خسرو دهلوی

در حسن کسی ترا نماند الا	خورشید که هر صبح برون آید تا
خاییست کند و پای تو بوسد اما	پای تو بسوی او کند تا بوسد پا

مسمی ست باسم تضمین و این ماخوذ ست از ضمان مال و این در شریعت آنست که کسی ذمهٔ خویش را در تعلق دین باذمهٔ مدیون پیوند دهد و درین مقام نیز جزو بیتی خود را به بیت دیگر پیوسته ست و مخفی نماند که این تضمین سوای تضمینی ست که از صنعتهای شعر اند و آن ایراد شاعر بود در اثنای شعر خود بیتی مشهور که بر بیان وزن و قافیه فقط بر همان وزن بود از شعر دیگری بر سبیل استشهاد یا تمثیل و پوشیده نماند که اول این هر دو قسم از عیوب قافیه وقتی ست که در ضروب افتد و بس بنابر مذهب قدما و در عروض مطلع نیز بنابر مذهب متاخرین اما در سائر مصاریع از جمله عیوب شعر توان دانست نه قافیه و فی الجمله این قسم را شعرای عرب نیز اگرچه معیوب داشته اند اما استعمال آن را بر یکی حادث کرده اند که گویی عیب نمی شمارند و فارسیان افحش عیوب دانسته زبان خامه را باین هرزه لائی تحریک نمیدهند الا بطریق ندرت و منشای آن غالباً ظرافت و احیاناً امری دیگر باشد شمس قیس گوید که در اشعار پارسی این جنس تصرفات الا در نظمی که بر سبیل هزل و ظرافت گویند نیفتد انتهی و بعض از عبارت مذکور می نویسد بحکم آنکه استادان صنعت گفته اند که شعر چنان باید که هر بیت بنفس خویش مستقل باشد و جز در ترتیب معانی و تنسیق سخن بیکدیگر محتاج نباشد ازین جهت تضمین را عیب شمرده اند لیکن چندانکه این احتیاج و تعلق بیشتر بود شعر بعیب تر باشد انتهی و شاید چنین گوییم که او اخر ابیات محل انقطاع تام ست کلی این کلام مشتمل باشد بر لفظ بمعنی که نیمه کلمهٔ مذکور بود و فساد دیگر در ایراد الفاظ بمعنی ست در کلام مخفی نیست و ازین جا دریافت میگردد که عیب آنچه در آخر مصرع اول باشد کمتر بود

ازانکه در اول مصرع اول تا آخر مصرع دوم باشند تا تمام مانند و تنوین و این هر دو نوع جملهٔ
مثلکی و پذیرانکه این عیب گویند مگر آن قافیه بود از جهت قافیه نباشد پس گفتن آن از عیب قافیه
باعتبار مجاز بود چنانکه گفته بر روی رقافیه گویند بجا مده تقسیم ثانی از این باب محل نظر است
چه معنی اول بثانی محتاج یک گونه توضیح است و لیس مع این را هم از تضمین نام از عیوب شمرده
شمرده اند شارح فارسی قصیدهٔ خزرجیه گوید که اگر اول در اصل مستقل باشد در افاده
لیکن محتاج باشد بسوی ثانی در انکه تفسیر مفصل اول مجمل باشد آنرا تضمین نمیگویند از جهة
نی شماره داخلی پس ایراد این وجه در بعضی از رسائل قوافی وجیه نباشد تنوع ای اختلاف
تغیر معتاد در عروض هر بحر مثل استعمال عروض محذوفه یعنی فعولن در بحر طویل
و عروض مقطوعه یعنی فعلاتن در بحر کامل که معتاد است و اتفق سکاکی در مفتاح یا تنوع آن مطلقا
معتاد بود یا غیر معتاد در **بحر کامل** اما تغیر عروض غیر معتاد کما مر و اما معتاد چنانکه نقل شاعر
عروض سالمه که متفاعلن باشد بطرف عروض حذا یعنی فعلن موافق مصنف قصیدهٔ خزرجیه
مسمی ست بنام **اقعاد** و الاقعاد دار نیعد و این عیب شعر را از رونق یا شاعر را از شهرت
می انداخت و این وقتی عیب قافیه باشد که شعر مصرع باشد و آخر مصرع اولش قافیه و الا دیگر
مصرع و مصاریع اولی اشعار دیگر از عیوب قافیه نخواهد بود و سکاکی در عروض مفتاح قافیه
را از عیوب قافیه تجویز کرده شعر مصرع باشد یا غیر مصرع از بهر آنکه عروض محل صالح است
برای قافیه اگر شعر مصرع واقع شود کما قال لکسان انتظمه فی سلک عیوب القافیه تطرا الی
ان محل العروض محل صالح للقافیه بوساطة التصریع و این مبنی است بر انکه اواخر مصاریع
اول اشعار مصرع قافیه بود و این تغییر و تنویع در هر ضرب ای از هر بحر که باشد
مثل خروج شاعر از یک ضرب طویل بسوی دیگر که برای مولدین غیر جائز ست کما

تحرید بجای مهمله من جرد الشی تجریدا عو چه فهذا العیب تعویج الشعر و عیب غلو یعنی
تحریک روی مقید و عیب تعدی یعنی تحریک حرف ساکن وصل بشرط اخلال وزن
در قوافی پارسی غیر واقع ست چه فارسیان قاطبةً از استعمال آن دست باز کشیده اند
بخلاف عرب که هرچند از عیوب دانند استعمال نیز کرده اند مثال غلو ع وقاتم الاعماق
خاوی المخترقن * مشتبه الاعلام لماع الخفقن * چه قاف را که روی ساکن بوده متحرک
کرده تنوین زیاده نموده و این موجب شد اختلال وزن را این حرف را حرف غلو و قافیه
را باعتبار آن غالی خوانند و مثال تعدی ع لما رأیت الدهر جما خطلهو * های وصل ساکن
بوده چون برعادت بعضی از عرب متحرک نموده واو تولد کرده و این واو را حرف تعدی
و قافیه را باعتبار آن متعدی گویند و برین تقدیر دو حرف دیگر بر حروف قافیه می افزایند
اگر گوئی در تعدی و خروج چه فرق باشد گوئیم ایراد خروج واجب بود و ایراد آن از جهت
اختلال وزن خطا نیست در معیار الاشعار و برین قیاس باید کرد در غلو و وصل این
بود بیان عیوب ملقبهٔ قافیه و بعد ازین شروع ست در عیوب غیر ملقبه و از آنهاست
ای از جمله عیوب قافیه است یکی تحریف روی از صیغهٔ مستعمل بسوی دیگر تا شایستهٔ قافیه
گردد چون تبدیل بای خواب بواو تا بجاو و قافیه شود چنانکه ع گر خری دیوانه شد تنگ دم گاو
بر سرش چندان بزن کاید بجاو * و ازین قبیل ست سوفال از سوفار که بیت قافیه سجال و فال
و عطاء الله گوید که اگر پرتو اشارتی برین عمل نماید بظرافتی مبدل میشود چنانکه سید عماد الدین
کرده در بیت دوم این دو بیت

بروزین معرفتهای پر از ریو	سر ما را مکن ای شیخ کالیو
غلط کردم درین معنی که گفتم	ز سخندان نگار خویش رسیو

چه سبب را بموافقت قافیهٔ اول سهو کرده انتهی و درین نظرست چه استعمال این الفاظ بصورت مذکوره نه از ضرورت قافیه هست بل تصرف اهل لسان هست پس از تحقیق نپیوسته که محض برعایت قافیه کرده باشند و استعمال اهل لسان بران مساعد نباشد و هرچه برین نمط باشد در خور خنده و لائق ضحک بود چه جای آنکه زبان خامهٔ اساتذهٔ کرام بآن آلوده شود اما اینکه گفته که اگر بر تو اشارتی الخ مخصوص باین عیب نیست بل هر عیب که اشاره بمان رود عیب نماند چنانکه بدر الدین چاچی کرده ع ای شاعر از ندای الکاف نوع انوا + بر دفتر معساد رهانم تو بدی + در بهری تبدیل زای تازی بذال معجمه اکتفاست چه روی آن قصیده زای معجمه امثال بازی و سرفرازی تازی ست و ذکر این دو عیب درین شعر بطریق تمثیل ست و مراد آنست که اگر چیزی از عیوب قافیه ندانی الخ دیگر اختلاف آن ای اختلاف روی در ظهور و خفا باینکه بجا ظاهر تلفظ و جای دیگر مخفی باشد چون قافیهٔ همه را در برابر شمه را و کلمه را و ازین عالم ست در شعر سنائی ع نیک تا دان در اصل نیکو نه چه بد دانا ز نیک نادان به + عطاء الدین قطعه پیداو در مثال آورده

نقش بنان معنی پیدا هست از بیانم	هر بیت من نظر کن بت در میان او ده
وز دودهٔ قلم ما چون شمع زنده نامم	بنگر که هست یحیی زنده میان دوده

و گفته پوشیده نیست که ها که روی ست در قافیهٔ بیت اول ظاهر ست بحسب تلفظ و در قافیهٔ بیت دوم مخفی ست انتهی و درین نظر ست چه لفظ ده در کلام اساتذه بهای مختفی نیز مستعمل شده بدر چاچی گوید ع آفتابی که بجز رای منیرش نه بود + گره مهی را بشب چارده مهی انور + عرفی گوید ع بسلک یازده عقدی کزان دو لولو را حلّی ابر مطیر و بتول دریابار + و لهذا حضرت امیر خسرو دهلوی در رسالهٔ اول رسائل الاعجاز

از لفظ باده که های مختفی ست تجلیل ثنائی از جزو ثانی ده اراده کرده ولطیفه بر آورده
کما قال باده خوار را جوانمردی هم از لفظ باده توان آموخت ع یعنی که بخور باده و تنها
باده ٭ لیکن اینقدر هست که های دو جزو در وقت ترکیب بهای عدد مختفی نیامده پس در لطیفه مذکور
مسامحت باشد ومی تواند که قافیه معمول بود تجلیل دو ده و در ردی داو بوده حرف ها پس تمثیل
باین شعر روا نبود اما جزم باین معنی نتوان کرد چه روا ست که التزام واو از قبیل لزوم ما لا یلزم
باشد یا اختلاف مذکور در تقیید با اطلاق حرف روی باین که یک جا مقید و جای دیگر
مطلق باشد چون در دراو کرده را وشادراو باده یا وخراب کجا و تا بکجا و بارگے
ونظارگی فیاضی گوید ٭ دل همدم و دیده بارگی بود ٭ هر موی تنم نظارگی بود ٭ چه رای
بارگی ساکن ست بسبب آنکه مخفف بارگیر ست ورای نظارگی متحرک چه در اصل نظاره ست
بیای مصدری وهای آن بکاف بدل شده وازین عالم ست پادشاه و پادشاه و جز آن
گفته و محقق طوسی این هر دو را در مثال اختلاف حرکت آورده نظر بر کیفیت تقطیع
وحق آنست که ما گفتیم یا اختلاف در اشباع مجری باین که یکجا سه بر وزن فعولن
وجای دیگر بر من بر وزن فعلن باشد و دیگر اختلاف قافیه بزیادت حرفی در یکجا
ونقصان آن در جای دیگر چون کار و سهر و من اشارت بدان اما اگر اشارت بدان
نماید عیب نماند چنانکه ٭ نماز شام که از گردش قضا و قدر ٭ ز بام چرخ در افتاد خسرو خاور ٭
وپس از چند بیت گفت

بنای قافیه را یک لفظ زیاده کنم	بشرط آنکه نگیرند خورده اهل نظر
سوال کردم از ان نور دیدهٔ ابرار	که ای بذات تو آورده کائنات اقرار

ودیگر اختلاف قید متباعد المخرج باشد چون خرد و ذرد و ضرب و سلب یا متقارب

المخرج چون بحر و نهر و وحی و نهی اما اول اخش باشد و دیگر تبدیل بعضی از حروف
در صنعت لزوم ما لا یلزم چون سین حاسد مثلاً در سلک قاصد و راصد
خامهٔ پریشان رقم بر آنست که چون از تحریر این سطور فراغ دست داد
ذکر حاجب و ردیف را از ردیف این سخن ساخته من بعد از ین نگاه بر آساید
مخفی نماند که حاجب در لغت بمعنی پرده دار است و در اصطلاح ارباب این فن عبارت است
از لفظ مکرر و این شامل است قافیه و ردیف و الف ظلی را که بطریق لزوم ما لا یلزم مکرر گردد
و باشد و آن مکرر در هر جا بیک معنی ای غالباً و ازین قید خارج شد قافیه بسبب اشتراط
آن باختلاف قطعاً و قید غالباً از ان افزوده شد که احیاناً بمعنی دیگر نیز ممکن است که بیاید
یا معنی مراد نبود یا معنی خود نداشته باشد چنانکه در مثال غیر مستقل بیاید نیز باشد آن لفظ مکرر
بیش از یک قافیه ازین قید خارج شد ردیفی که بعد از یک قافیه افتد چنانکه درین رباعی
مسعود سعد که در حق فرزند سلطان مسعود گفته

سلطان ملک است و در دل سلطان هم	هر روز کند بروی او سلطان سور
هرگز نرود برو و بر سلطان زور	چشم بد خلق از و و از سلطان دور

و چون مراد از پیش آنست که متصل باو بود خارج شد الف ظلی که بطریق التزام در جای دیگر
از ان بیت بود کما لا یخفی یا باشد آن لفظ مکرر در میان دو قافیه ازین قید خارج شد
ردیفی که بعد از دو قافیه بود در نظم ذو قافیتین چنانکه ظهوری گفته

از زمزمه برگ و نوا گشته جهان	درج گهر صوت و صدا گشته دهان
بیگانه دل شنیده غمهای کهن	با نغمهٔ نورس آشنا گشته زبان

مستقل باشد آن لفظ مکرر کما مر یا در حکم آن امی در حکم مستقل چنانکه مثال

ز دهٔ عشق تو آتشم در جان ٭ سوخت جانم بوصل کن درمان ٭ و مناسبت در معنی حقیقی
و اصطلاحی آنست که این لفظ چون بیشتر از قافیهٔ حقیقی ست گویا پرده داری ست برای
شعر و شعری را که مشتمل بر حاجب باشد محجوب گویند ردیف در لغت کسی که در پی دیگری
بر مرکب سوار شود و در اصطلاح شعرای عجم لفظی ست مکرر بیک معنی نزد جمهور و اعم
از آنکه بیک معنی بود یا بمعانی مختلف یا از یکی معنی مراد بود و از یکی نبود یا معنی نداشته باشد
نزدیک محققین ایشان و این شامل ست باعتبار اختلاف قافیه و باهمه اعتبارات حاجب
را و تقیید مستقل یا در حکم آن ای در حکم مستقل خارج شد قافیه بسبب عدم استقلال
خویش و تقیید بعد از قافیه خارج شد حاجبی که پیش از قافیه باشد و ناگزیر ست از قید
دیگر ای بحیثیتی که قافیهٔ دیگر بعد از و نبود تا خارج شود حاجبی که درمیان دو قافیه بود
اما مستقل بیک معنی چنانکه بود در جانم بود و ایمانم بود و بمعانی مختلف چنانکه یا یکجا ضمیر متکلم
مع الغیر و یکجا بمعنی آب در مثل جان ما و طوفان ما و اما آنچه معنی از و مراد نبود چنانکه گوئی
رسته ز هر جا نرگس و دیده کند و انرگس و بعد از آن گوئی ردیف غزل ما نرگس و اما در حکم
مستقل که معنی نداشته باشد چون نبود در تشنه بود برابر آتش نبود چه لفظ نه که جزو لفظ
تشنه ست هیچ معنی ندارد و همچنین لفظ زار از بازار برابر عاشق شیدا زار و شوم هر جا زار
و بعد از تحقیق ماهیت ردیف گوئیم که بعد از آن معین نبود چه باشد که اکثری از مصلح
ردیف افتد چنانکه ع ای دوست که دل ز بنده بر داشته ٭ نیکوست که دل
ز بنده بر داشته ٭ و چنانکه ع من در غم هجر و دل به پیدار تو خوش ٭ تن در غم هجر
و دل به پیدار تو خوش ٭ و چنانکه ع ای درد مرا بگذار که دل در دم مرا بگذاری ٭ و آنچه محقق گفته که ما بعد
وصل هرچه باشد در حکم ردیف ست حال آن بتفصیل در بحث خروج گذشت و مخفی نماند

که آوردن ردیف ابتدا از واجب نیست اما چون آورده شود ذکر آرش واجب افتد
و تغیر آن ممکن نیست مگر بعد از اشاره بدان و باید که ردیف متمکن بود یعنی شعر را در وزن
و معنی احتیاجی بدو باشد و الا ردیفی بود مشتمل بر عیب چنانکه انوری گفته ع هر آن
مثال که توقیع نو دران نبود ٭ زمانه طی نکند جز برای حتّا را ٭ خاقانی ع میخ زری
از پی بوبارا ٭ مرحلقهٔ درج مصطفی را ٭ چه لفظ را بعد از کلمهٔ جز برای و از پی هیچ معنی
نمیدهد کما قیل اما میگوئیم که لفظ را در مقام مفعول محض نباشد چه تاکید معنی جز برای و از پی
میکند پس مثال صحیح این شعر شیخ محمد علی حزین باشد ع ز ترکتازی آن نازنین سوار هنوز ٭
مرا غبار بلند است از مزار هنوز ٭ چه یک لفظ هنوز هیچ کار نمیکند و شمس قیس علم تکلیف ردیف
را از جملهٔ عیوب شمرده و خطا ارا الله اعتراض کرده که معلوم میشود که ردیف هست اما حاجب و رای آن
و جواب آن بطوری که نور الدین بن احمد ذکر کرده در عیوب قافیه مذکور شد بر تماشائیان
این کتاب واضح گشته باشد پوشیده مباد که بعضی از متقدمان ردیف را حاجب و شعر
مردف را محجوب گفته اند و دلیل آورده اند که چون حرف ردف را از روی حساب راه نظر
در قوافی پس از حرف روی می نهند کما مر فی الردف پس ردیف پیش از روی
باشد و هر چه پیش از کسی بود باسم حاجب لائق تر باشد از آنکه باسم ردیف و بیان این
مرام آنست که ردیف هرچند در ظاهر آخر ابیات باشد اما قافیه را از مقاطع اشعار گیرند
و چون چنین بود ردیف اول از قافیه باشد و قافیه آخر از آن رتبه و بنابرین بر سخنگوی
گرفت کرده اند که گفته است

	ساقی بده آن گلگون فرخت را		تا یافته از آتش گل تفت را	
	نزدیک امیر احمد منصور	.	بر کوشک برین شعر مردف را	

وگفته اند که این شعر محجوب است نه مردف و جواب آن آنچه شمس قیس گفته است که بنای
شعر در بستن قافیه است پس نخست نظر مردم در احوال شعر بر امور قافیه افتد
و کلمهٔ ردیف بعد از اتمام قافیه است پس باسم ردیف اولی باشد انتهی و مراد است
که چون نظر مردم اول در احوال شعر بر امور قافیه واقع شود پس نخست قافیه ملحوظ
گردد نه ردیف بر این تقدیر اولیت ردیف متصور نباشد بخلاف ردف که هر چند لفظاً پیش
از روی باشد اما چون نظر ناظر بر روی مقصور شود لامحاله ردف متاخر گردد رتبةً
و شاید که چنین گویند قافیه در اشعار غیر مردف محل انقطاع سخن باشد حقیقةً
و در مردف حکماً و چون چنین باشد لامحاله ردیف بعد از تمامی سخن بود و از قافیه
هم لفظاً و هم رتبةً موخر باشد و آمر واقعی آنست که تسمیهٔ کلمهٔ مذکور
بردیف بسبب آخر اوست از قافیه باعتبار ظاهر و پس
و توجیه باینکه نظر مردم اول بر قافیه افتد و امثال
آن ضرورت ندارد و الله اعلم بالصواب

بلی نقابی شاهد ختامه رساله

نیست قلم از جولانی صحرای بیان مانده و دست تصرف
از دامن این تحریر کوتاه گشته قبول طبائع
ارباب شوق پرور این
شکسته بستهٔ هیچمدانم

صہبائی آخر از رخ احباب شرم دار	این تلخ و خشک پیش عزیزان چه میبری
این تحفه نیست لائق نذر سخنوران	گوهر بحر و گل بگلستان چه میبری

وافی شرح کافی

رسالهٔ عجیب و عجالهٔ غریب که نامی بکافی ست متن متین نسخهٔ لطافت آگینی ست که مسمی بوافی ست

حمد ناظم کاینات که تشخص خاتم رسل را روی قافیهٔ وجود گردانیده ٭ و نعت فصیح موجودات که از
اقرار نبوت ردیف مصرع توحید بهم رسانیده خارج از حد بیان ٭ و بیرون از دایرهٔ امکانست آیین روی
پیرو سخن سنجان صهبائی هیچمدان بعرض اهل انصاف میرساند که بالتماس خلان با صفا و
استبداد اعزهٔ صاحب کاسطری چند در بیان قافیه نگاشته ٭ و نکات دقیقه و رموز غریبهٔ آن که تا حال
از نظر دقیق سالکان این طریق محتجب بود درین گنجینه ودیعت گذاشته بکافی در علم قوافی موسوم
ساختم تا معلوم گردد که دیدن این مختصر از بهر طالبان این صناعت بس است ٭ و مطالعهٔ آن از جهت
اختصار در خور اوقات هر کس تنگی ظرف عبارتش از جنبش نام معنیان مصون ٭ و از لخت
هنر ابن کج بیجان مامون با دبعنایة الملک القدیر و هو حسبی و نعم النصیر قافیه آنچه مکرر باید در حکم آن باشد
وجوباً در ضمن اواخر مختلفهٔ منظوم یا آنچه بمنزلهٔ آخر باشد اما جزو آخرین یا بمنزلهٔ آن روی
و ما قبل آن مدهٔ معروف یا مجهول ردف تنها مفرد و با ساکنی اصلی یا زائد و مجموع
مرکب ردف است جمع مشبعه بالمد تردد قید با دریاد بیش متاخران مطلقاً و ساکن غیر ردف
قید و بقولی ردف اعم ست از مده و روی با زاید مضاعف و این در مقاطع مقید و بی تجویز
باشد و در غیر آن مطلق اگر با بعدش ساکن بود دوم مجرای احق و حرکت اول بتسمیهٔ دیگر
و الا بحذف یکی یک حرکت دارد و با ثبات هر دو دو و هیچ یک مجری نباشد اما یا خلط
دو مبحث و اعتبار غیر معتبر افراد لازم آید در دو حالت و تضاعف روی بنابر اصل و تفصیل
مذکور نظر بر غیر آن تکلف بلا ضرورت پس یا عدم اعتبار تقطیع یا تعمیم ردف اتباع جمهور اولی است

و از اعتبار استحسان و تکرار حدّ از التزام حرف قیام و آمام مثلاً الف نماند و هرچه پس آید وصل
و آن را صله نیز گویند و خروج و مزید که آن را نایره نیز خوانند و نائره بود به ترتیب حرکت از قبل
ردف و قید حذو و از قبل روی ساکن توجیه و از روی مجری و از وصل تا بعد آن
نفاذ و روی متحرک مطلق و غیر آن مقید و هر دو مجرد از ماقبل و موصوف بود به ماقبل و مابعد
و باشتراط وصل در اطلاق و عدم آن در تقیید اتصاف بمابعد در مطلق و شمار این اوصاف از خروج
باشد و تجرید در مطلق از همه سوای وصل اما عدم شرط در هر دو فقدان بواقی مطلقاً در مجرد اوّلی
و القاب قافیه بملاحظهٔ این اوصاف بر قول اول نُه و به نسبت در قول ثانی بیست و بر قول ثالث هم منهی
و حدّ آن نزد خلیل از ساکن آخر بیت تا ساکنی است مقدم بروی با حرکت ماقبلش یا بی واسطه
مترادف و با یکی متواتر و با دو متدارک و با سه متراکب و با چهار متکاوس و از
عیوب اختلاف ردف سناد و تبدیل توجیه و حذو وی که در مقید بود و نیز اختلاف مجری
بکسر اقوا و اختلاف فتحهٔ آن با ضمه و کسره اصراف و تبدیل روی با بعید المخرج اجازه
و با غیر آن اکفا و اعادهٔ قافیه بی تکرر مطلع ایطا باشد خفی و جلی و قافیه با این عیب شایگان
و ترکیب و تحلیل معمول و اخیر امتزاج قافیه در ردیف است غالباً و امتزاج ردیف در وصل
گاهی در امثال کرم و برم و ایراد آن بی فائده لغو و تعلیق آخر بیتی با اول بیتی دیگر
تضمین و تنویع غیر معتاد در عروض هر بحر یا مطلقاً در کامل اقعاد و در هر ضرب تحرید
و غلو و تعدی غیر واقع و از اینهاست تحریف روی و اختلاف آن در ظهور و خفا یا در
تقیید و اطلاق یا در اشباع مجری و اختلاف قافیه بزیادت و نقصان و اختلاف قید و تبدیل
بعضی از حروف و صنعت لزوم ما لا یلزم حاجب کلمه به یک معنی بیش از یک قافیه
در درد مستقل یا در حکم آن ردیف مکرر مستقل یا در حکم آن بعد از قافیه تمام شد

رسالهٔ گنجینهٔ رموز

بنام آنکه بر علمش هویدا ست — اگرچه رازِ دل مشکل معماست
سپهر مینای عدل ارو انیسکرد — فلک کس را طرب پیمانیسکرد
اگر نگیست از روی گل اوست — وگر بوییست از جام مل اوست
بچشم آنکه دائم در حضور ست — شرر هر جا جدا از سنگ طور ست
بحرف او که در هر دل نهان ست — گیا کز خاک خیزد تر زبان ست
نیفتد تا کسی از جهل در چاه — چراغ از نور دین افروخت در راه
چه دور ار کس وگر نا کس شود مست — که ساغر در کف دریا دلی هست
عجب نبود که هر دل می بجام ست — که ساقی سخت بی پروا خرام ست
همه از باده اش فارغ نبودیم — اگر صوفی وگر باز ندِ او ایم
بهر جا تخم داغ عاشقی کاشت — بهارش لاله گفت و ساده گی داشت
بشوقش رفت کار دل ز دستم — خرد گو هر چه خوان من رند مستم
تو در دل وز خودم صد شور در سر — خداوندا مرا از من بر آور
نخواهم جز تو ور خواهم رسولت — که آمین خوانده بر حرفش قبولت
شفیعش کن بروزی کز غبارم — نشیند گرد بر دامان کارم
بزیر سایه اش پرور دان وز — که گردد خور بفرقم آتش افروز
پرستش ده ز نامم نامه بخواست — چو پروانه هر کس جیب راست

چسان خواہم چو نامہ تست عنقا ۔۔۔ کہ در دستش عنانِ خلق بسیار

کہ نا رفتہ اندر رہ او رسے گاہ ۔۔۔ نویدی بشنویم از خلد در راہ

پیِ تسکینِ جوششِ آتشِ بیم ۔۔۔ بیک رہ سرد بہ در راہ تسنیم

چو بینیم رحمتش بر انسان دو دم پیش ۔۔۔ بپندار ازم بپایِ او سرِ خویش

بگیسر دو دست و بر کوثر بپوید ۔۔۔ دہد صد غوطہ و داغم بشوید

درود از ما بکن نزلِ جنابش ۔۔۔ سبرہا خاک کن در راہِ آتشش

امّا بعد بصورتِ آئینہ حیرت غبارہ و این حسرت آب از فرق گذشتۂ تری انفعال سر در گریبان اندوہ و ملال آوحشت گزین بیخودی پناہ صہبائے عجز دستگاہ بر آئینۂ ضمیر روشن طبعان والا منابع کہ از گنجینۂ علوم رسمی نقدی در دامن نہ اندوختہ و از مشعلۂ ادراکِ کامل چراغی نیفروختہ علی الرغم زمانیان ہوای تحصیل صناعت معاد در سر کردہ بجستجوی تکمیل این ہنر در خاطر آوردہ در پیشین زمان کہ این مستعد از نقود جاہ و این دستگاہ خالی بود و دل از حسرت استکمالِ این فن پر درد سر افتاد کہ فراخہ فراخہ از سکہ خانۂ کامل عیاران در دامن فراہم آید و قطرہ قطرہ از ترا وشِ چشمۂ دریا دستگاہان در ظرف حوصلہ نگاہ دارد کہ حصولِ گنج بوضعِ این گدائی رو نماست و جریانِ سیل ہمین قطرہ و زردی چہرہ کشا از سرمایہ کمی دوسیلہ تحصیل این خنا گشت جلی ست منطرز بطراز بلاغت و مکلل بجواہر فصاحت دستدادہ جامہ خانۂ استعداد و فخر خانوادۂ فضل و کمال شرف دودمان عز و جلال مہر دو انتما لطیف ایزدی شرف الدین علی یزدی کہ در متانتِ عبارت و رصانتِ معانی و بلندی مقاصد

و تلو مطالب دست آویز ارباب این صناعت هست و هویدا گشت که هرکه بعد ازان
دست تهی آتی در دامن این هنر زد اگر نقدی در کف آورد زر کوه همان خزینه بود و اگر درّ سخن
در دامن کرد ریزه از ذخائر همان گنجینه امّا اسلوب پسندیدهٔ نظم کلام و ربانوش مصطبهٔ
خوش کلامی مولانا جامی و دقیقه یاب سرائر حضوری میر حسین نیشاپوری آنچه از خود
ربود که صریر خامهٔ شان از عندلیب گلشن وحی خوش لهجه تر نمود از کمال اعتقادی که در آئینهٔ
خاطر صورت بست بر رسالهٔ نظمی که نتیجهٔ فکر آنجناب ست شرح شایسته بقلم آوردم بعد ازین
تتبع کلام این حضرت صد و پنجاه و بیش رباعی معمای نود و نه اسامی باری سوا اسمه از
گنجینهٔ طبیعت ایثار کردم باری اگر سخن بکلام آن والاپایگان پهلو نزد و از تمثیل این نسبت
شرفی خود حاصل کرده باشد که بلندی دست خیال باوج تصورش نتواند رسید گوهری
سواد کم فطرتان گوهر چه تراشد امّا از بهر اینکه غرور طبیعت بر خود غلط از اوج پندار فرود آید
گوهری در نظم جلوه داده که باصفای آتش بینهٔ عمان از گرد یتیمی خاک بسر افشانده
و آفتابی بعرض آورده که دیدهٔ بلندنگاهان در حضور فروغش خیره مانده و آن ورقی چند
بود در مذهب حلکاریها خانه نما گوهی در بیان اعمال معما و بیتی از سرادق خیالش جلوه
نموده باستخراج شتی و اهدی از اسما و تحصیل اکثر اصول اعمال این فن چهره کشا بشاهدهٔ
این شاهد جادو فریب گویا سکتهٔ سراپای صهبائی دست بر آورد وضع حیرتی در رنگ جمادی
جلوه کرد هوش از سر چون رنگ از چهره پرید و خرد از دماغ چون رونق از کار دست کشید
تا کسی از بسکه هر دم در گداز م منفرد و گوهر من آب رخود در نم خجلت نداشت ۞

مجرۂ اقبالِ غبارِ باخزاد یاری نبرد؛ زادِ رہ این کاروان جز لبستیِ ہمت نداشت؛ و آنا
چون در از دستہای غوغزان ہنوز گنجینۂ فیض مبدا از انفاس نپرداختہ و نسبت بخل در
الغام عاشق نہ ساختہ لقب خیال صہبائی از گنج خانۂ عالمِ قدس سر برآورد؛ و از این
عالمِ قدسی دُرّ دامن اندیشہ سپرد؛ چون چشمِ تامل برکشادم گوہری یافتم کہ حاصلِ دو کون
ہزار یک بہای آن نیرزد؛ و درجی مشاہدہ کردم کہ خراج گیتی بصد یک از آن نہ منز
چہ با اینکہ تمامی کلیات این فن غلط صورتی از جزئیاتِ متفرد از کیمیا آئینۂ ادراکہا
سمی با ایشہ
خجستہ استخراج سہ صد و پنجاہ بیش اسامی از پردۂ الفاظش چہرۂ نمایش افروختہ و ہر ورق شیفتہ
جمالش خرمنِ پندار حریفان سوختہ اگر تخمی در سر داشتہ باشی بیا و بنشین خامہ از دست
افگنم و صفحہ در حضورت انداز مرا تکلف امروز دیوانہ سرہای شوقِ سخن پا از دائرۂ احتیاج
کشیدہ بہا و ہوی مستانہ شوری در عالمِ ہوش افگندہ است کہ زمزمۂ تحسین در استقبال
جنون جولانیہای انفاس بیتابانہ می‌گردد؛ اگر شور ترانہ ام گلبانگی از لب سر نمیدہ انغزۂ او
و زمزمۂ ترنم علم لاف سنجیہا از دائرۂ گاہ نامیدہ بالا تر بردہ بود؛ و اگر آوازۂ جوشِ جنونم رگ صہبا
نمی انگیخت شعبدہ خیزیہای آہنگ باربد و لحن نکیسا سلسلۂ تحسین کمال و منشورِ اقبالِ یکتائی
در کف آوردہ ہیہات ہیہات عنانِ ادب از دست نگذارم و زمامِ احتیاط از کف
ندہم آشنای عیوب را سرمایۂ اظہارِ ہنر دانستن خاک بر سرِ دانش ریختن ست؛ و جرأت
آہو گیری را وسیلۂ اشتہارِ شیر دلیہا انگاشتن سر رشتۂ امتیاز گسیختن اگر تیغی در معرکہ
علم کردہ از ہستیِ غرور کلدی برگور رستم فرزند؛ و اگر گنج قارون از کف افشاندہ از شمہ

پیمانهٔ ارتفع بر روی حاتم بیشتن ناآب گوهر خود نامند انسانی دیگران نتوان ستست نبی که نگین خورشید چشمهٔ آبروی سوزان نتوان بست این قدر بس که قلم را ازو تبیین نکاته زبان دراز بهاد ادوام دوات را در اظهار کمال نکتها در دهن نهاده در خلوتخانهٔ غیب بر روی کلکم کشوده اند و جادهٔ عالم قدس بخامهام وانموده +

مثنوی

صبح دمی چند چو برخاستم ⁂ پردهٔ سحر سخن آراستم

تافته از رشتهٔ فکرت کمند ⁂ برشده بر کنگرهٔ چرخ بلند

برده سر از شانهٔ معنی عجیب ⁂ مضطربه یافته در گنج غیب

فرق خود از خواب بزانو زدم ⁂ پا بسرا پردهٔ مینو زدم

عالمی آراسته چون بزم حور ⁂ یافتم از چشم بد اندیش دور

گلشنی آراسته تر از جنان ⁂ دیدم از آن سان که نه بیند جهان

شبنمش از نکهت تر بود به ⁂ سبزهٔ خطش گفتم و بنمود به

سرو که نوخاستهٔ مست بود ⁂ آه علم می‌شد و زو پست بود

سوسن آن باغ چو سوسن تر زبان ⁂ داده ز صد نکته بهر کس نشان

بیشتر که رفتم و دیدم ز دور ⁂ روی قمر و زنده تر از شمع طور

تیغ تبسم ز مژه تیز تر ⁂ لطف ز نازش ستم انگیز تر

تا بکشایم مژه بر روی او ⁂ گرد بدل آن مژه ناخن فشرد

دیدنِ او بردز سر ہوش را — شوق گشود از پیش آغوش را
گفت جنون پای تماشا پیشتر — خندہ زنان گفت کہ آ پیشتر
چون لبش از خندہ نمک ریز شد — زخمم ازان خندہ نمک خیز شد
پای ز سر کردہ برش تاختم — بر قدمش فرقِ خود انداختم
لطف بر احوالِ من از سر گرفت — خندہ زد و سر ز قدم برگرفت
گفت کہ من محرم دیرینہ ام — جان بی دل دل ز پی سینہ ام
جلوۂ من عرض نقابی نداشت — نور نگہ منع حجابی نداشت
عمر بنظارۂ من باختی — تاب نگہ شوق نینداختی
آری ازین جلوۂ خورشید نور — آتش اگر جست ز چشمت چہ دور
چشم مرا آن رخِ خورشید تاب — منصرف از و کہ درآمد ز خواب
شاہد از انسان کہ رخش گلشن ست — دیدمش القصہ کہ طبعِ من ست
تا برم از لعلِ لبش نوش را — بانگ زدم شوقِ جگر جوش را
گفت بچیزی نہ گرت جستجو ست — اینہمہ آئینہ سری از چہ روست
دید دلم از کفِ خالی چو پر — پس بدر آورد یکی عقدِ دُر
عقد چہ گنجینۂ رازِ ازل — پر ز دُرِ علم و نقوی و عمل
باز بمن بانگ زد ای بو الہوس — پای ازین بادیہ کش باز پس
رو کہ حریفانِ تو در ماتم اند — مجلسیان منتظرِ مقدم اند

چاره نه بد گفتمش آنم بچشم
دل تهی از وسوسهٔ غم نبود
رو بقفا پای براه آمدم
عقد فروزندهٔ گوهر بکف
آمدم اینک بنوا مستعد
گرسنه چشمان که نظر در رباند
نعمتی آراسته بر خوان ماست
گو بزن این می که عطا میکنم
می که درین ساغر مینائی ست

نالهٔ بلب داشتم و نم بچشم
طاقت سر تافتنم هم نبود
ذره زکف داده بجاه آمدم
تا که ازان جاده زدم یکطرف
مائده آرا الصلا مستعد
گو که ازین گرسنگی در رهند
هر که بود گرسنه مهمان ماست
جاست ازین با تو خطابی کنم
درد خم سینهٔ صهبائی ست

[illegible]

چون اطلاع برین جواهر قدسی مرتبت از متحمات ذوق و وقوف برین نقود سره کار است از مقتضات آن گوهر نافرید را در سلک بیان اجمال درکشیدم و شرح طریقهٔ استخراج اسامی را در تحت آن نیز مناسب دیدم که فکر عزیزان هر چند رسا است تا در هجوم اینهمه معانی بی سروپا ست از انجا که این شبستان شاهد قدس گنجینه ایست از رموز غیبی و خزینه ایست از اسرار لاریبی باقتضای این مناسبت گنجینهٔ رموزش مسمی ساختم و شیوق بی سرمایگان را اندر رایجی در دامن انداختم

فارغ شو ای هوس که کنون از خزینه ام
ای آرزوی گرسنه خوش باش کز سخا

دامن پر از گهر کنی و کف پر از درم
گسترده ایم خوان و بر و رنگ صد نعم

ازآن ناچه بود ز انعام تام اوست	خوانی که چیده ایم بمهمانی امم
هر کس گرفت و رفت بما هم رسید فیض	خالی نبود دامن گنجینهٔ کرم
فیضش چنانکه داد هنوزش لب سپاس	منعم به بخل و منع نبود دست منعم

مشاطهٔ خامه بعد از غازه پردازی شاهد این مقاصد دلپسند و گلگونه طرازی آن مخدرهٔ این مطالب ارجمند بجلوه دهی عروس این التماس مجلس طراز ارباب کمال است که هر چند غوامض این معما باعانت توضیح و دقائق این رموز بمددگاری تنقیح زیور بیان پوشیده و مجملاتش بدستیاری تفصیل و مبهماتش بیاری مردی تفسیر لباس شرح در بر کشیده اما اقتضای نهایت توضیح دامنگیر اندیشهٔ نارس گشت که پیشتر از شروع در مقصود بیان اشارات تعیین رموز آن بتفصیل در طبق عرض نهد تا در هر مقام بکاوش اندیشه احتیاج کثیر و تعمق نظر نیاز مفرط صورت نبندد لاجرم چون این رساله نامیست گنجینهٔ رموز هر مقدمه را بر فرد تمام این مقاله را بکشف الرموز موسوم ساختم و بمناسبت گنجینه آن را لوح طلسم نام نهادم و هو المستعان و به الاعتماد و علیه التکلان

لوح طلسمی که نامی است بکشف الرموز

چو آن مه روی خود از پرده بنمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود

رمز گاهی از لفظ آن مترادفش اراده رفته که ذا بذال معجمه است چه لفظ ذا در قریب و بعید کثیر الاستعمال است کما صرح به النحاة و این بر ماهرین فن پوشیده نیست و مصحف آن دا بدال مهمله رمز گاهی از مه قمر گرفته شده که مترادف اوست

وگاهی شهر و از مصحف قمر قمر بنا و مصحف شهر مهر بسین مهمله رمز گاه باشد که از
شهر گیرند و چون شهر سی روزه باشد گاه لفظ سی خواهند و مصحف آن شی شین معجمه
و گاه لام مکتوبی یا ملفوظی دانسته باشد که باعتبار تلمیح ازان لیل اراده کنند و باشد
که بجای لیل شب مراد دارند و مصحف آن سب بسین مهمله خواهند و توانند بود
که چون عدد لفظ سی هفتاد است بعد از اراده سی عین مکتوبی یا ملفوظی اراده نمایند
و مصحف آن غین معجمه رمز گاهی از مه باعتبار سی یک خواسته شده و چه لفظ یک کی عدد
دارد و از یک الف گرفته شده رمز درین مقام گاه مؤدای لفظ خود امر می باشد
که سابق در لفظ مذکور گشته یا بجمل معانی بدست آمده مثلاً از خود مه گیرند که در لفظ
مذکور است گو بعد ازان مراد چیزی دیگر توانند داشت یعنی لام یا ری یا سین یا
سی یا ستهر و امثال آن و توانند بود که لفظ آخر الفاظی که مدلول هست ردے
سازند و سین حاصل کنند و بلفظ خود نیز سین خواهند رمز گاه باشد که مترادف لفظ
از مراد باشد خواه سن خواه عین رمز از لفظ بیده مترادف شن نیز خواسته شده گاهی ستر
گاهی حجاب رمز گاهی روی خود از پرده کشته شده و مراد آن داشته که روی لفظی
که بواسطه لفظ خود تحصیل گشته از روی ستر یا حجاب است مثلاً روی لام ملفوظی
از روی ستر است یا روی رای ملفوظی از روی حجاب است و مقصود داشت که روی
شر که سین است یا روی حجاب که حای مهمله مسمی است بجای لام مکتوبی و دای مهمله
مسمی نهاده شده سام و حا گشته و بنای این امر بر رمز مرد نهاده آمده که گویند مثلاً
دل فلان بهادر از رستم ست و دست آن سخی از حاتم و مراد آن باشد که دل او بعینه
بعینه دل رستم ست و دست او بعینه دست حاتم رمز بیرده را گاهی تکمیل رمز جز

ساخته یکی تیر و یکی ده واز نقطه تیر گاهی همین لفظ تیر خواسته وگاهی بال که مرادف
اوست وگاهی پر که مترادف بال ست مثل لفظ خور که باعتبار معنی شمس عین دلالت کنند
واز عین حرف عین مکتوبی نیز خواهند واز لفظ ده گاهی همین دال وها مراد داشته
وگاهی عشر وگاهی ی چه اعداد دال ی باشد وگاهی باعتبار عشر لفظ دو گرفته چه عدد
دال ی واو ده اند وابدا ازان بلحاظ لفظ دو حرف بای موحده اراده نموده رمز نموده را
دو جز کرده گاهی ازان حرف ب تحصیل نموده وگاهی ب را از بای فارسی
پیرایه پرده عبارت داشته رمز لفظ دل را گاهی بمعنی مقلوب خواسته چنانکه
دل از ربا گفته وام مراد داشته وگاهی بوسیله آن حرف وسط لفظی اراده کرده چنانکه
دل از ما گفته واز ما باعتبار مخرج های حطی خواسته وگاهی از دل ل از بال اراده
کرده بمثل آنکه در لفظ بیر گذشت رمز گاهی دل از ابر گفته شده وبای موحده
از آب انداخته چه دل عبارت از ل داشته چون دل آب که با باشد از آب انداخته
الف خود ماند رمز از لفظ ما گاهی اب خواسته وگاهی مخرج گاهی همین لفظ ما وگاهی
عدد آن که چهل و یک باشد وگاهی هفتاد مراد داشته حرف عین گرفته چه از چهل و یک لفظ
یک ناسی عدد باشد وچهل سی هفتاد ست رمز گاهی دل از ما گفته ونون خواسته
چه از ما چهل و یک اراده کرده حرف وسط چهل ه ومقلوب یک کی باشد وکی بمعنی داغ
ست وچون در فن معما از داغ باعتبار تشبیه نقطه مراد دارند از کی نقطه خواسته
وبای موحده در یا عدد آن که پنج ست با نقطه پنجاه باشد واز پنجاه نون مراد داشته
رمز گاهی در عدد ما ترکیب عربی اعتبار کرده یعنی احد واربعین خواه از احد همین احد
وخواه لفظ یک مثل از اربعین همین اربعین یا چهل رمز در تحصیل نون بعبارت دل از ما اعتبار

همین ترکیب عزلی نیک باشد یعنی از احد یک خواسته دل آن کی خواهند و از ان لفظ و
از اربعین چهل گرفته دل آن یا می هوز گیرند و سر درین آنست که چون لفظ از
عدد سابق باشد تحصیل آن نیز سابق از تحصیل عدد می باید تا ترتیب صورت بندد
اگرچه در صورت سابق نیز مقصود حاصل ست چه عدد پنج و لفظ میم دلالت و اولیه
اولیت نقطه گو تحصیل آن بعد از عدد شده از بهر آنکه محل لفظ پیش از عدد بست و
باشد که دل از نا گویند و باعتبار اسم لفظ یا خواهند و از یا گاهی باعتبار مسمی بیج و لهذا
خواهند و گاهی از همان لفظ یا حوت مراد دارند چه در تقویم اهل تنجیم از برای برج ماهی
تحتانی و از بهر حوت یا و الف علامت قرار یافته و باشد که از یا حوت خواهند و پس
نون اراده نمایند رمز گاهی لفظ بر در ابواب ترکیب داده تحلیل عدد جز بکار برند
یکی بر دو دیگر دو و بر او اسطه اسقاط داشته و از دو گاهی باعتبار عدد دال و او
ده خواسته و گاهی یای موحده رمز لفظ نار از نابود جدا کرده گاهی همین نار خواسته
و گاهی لا که مترادف اوست اراده نموده آید اهل خبرت ازین مجمل تفصیل و تاویل
این رساله بسهولت می توانند برد و قلم چابک رقم صهبائی ابر در افشانیها شگوفه آورد

افتتاح این گنجینه مسمی ست بمفتاح در فتح الباب تعریف معما و تبیین فوائد قیود و شرح هر جزو او

بر ضمائر ارباب بصیرت مخفی نماند که چون بنای این رساله از طرز دستان
صاحب دستگاهان این صناعت دور افتاده و زبان خامه بدیع رقم داد نیا
فن بطرزی جداگانه داده لازم آمد که در مسلک تعریف معما بر اثر اقدام آن پیشروان
جاده قویم نوپیدا ورطه این طریق سلوک نماید که بی سپر یکتا تازان عرصه این

قدری نباشد فراخور دید آنجرم مسوده می آید که معما آنچه بر رمز و ایما دلالت بر حروف مکتوبه
مقصوده داشته باشد آنچه برای تعمیم دال ست خواه از قبیل کلام باشد و این کلام منظوم بود
یا منثور خواه غیر کلام و این اعم ست از آنکه از قبیل مرکبات غیر تامه بود یا یک کلمه یا
جزو الفاظ یا اشارتی دیگر باشد معمای منظوم خود متعارف ست و دستخوش عادت
و منثور معمایی که در منشآت نشیری همدانی ست و عبارتی از حضرت سامی مولانا جامی
علیه الرحمة والغفران در رساله که بتقریب غزلی که از ان بطور تعمیه نام پادشاه و لقب او
بر می آید نوشته و آن عبارت مشتمل ست بر دعای پادشاه و نام آن خلد الله حسینی
سلطان حسین آفتاب اوج سعادت از افق لطف بی نهایت طلوع کرده روی
اخلاص بحضیض آستان آن قبله راستان با دو ماه تمام سپهر جلالت از مبدأ حشمت تا
نهایت تمکین جلوه گاه عز و جاه درگاه عالم پناه دارای جهان باد وجه آفتاب
اوج سعادت همان سین ست و آن طلوع کرده از افق لطف بی نهایت که لط
باشد پس سلطا شد روی اخلاص بحضیض آستان آمد لفظ آن هم سید و ماه تمام
سی ست و مبدأ حشمت حای حطی و نهایت تمکین نون چون سی از حا تا نون
باشد حسین بوجه احسن صورت نماید و نیز ازین دو عبارت شب باش گردید و شب
باشجاع بود بعد از تحلیل باش گردید و شجاع بدو جزو مستقل و اعتبار کردن شین
ضمیر غائب هرگاه بجای بای شب لفظ گر نشیند شکر و اگر جاع مقام گزیند شجاع
نقاب کشاید و مرکبات غیر تامه مثل خشخاش دانه و پایداری و حاجی محمد که از اول
بتحلیل سه جزو مستقل قرار دادن جزو اخیر را ضمیر و ملاحظه ترادف در لفظ دانه
هم خش و از دوم بتحلیل سه جزو و تبدیل الف بلفظ ری در می و از سوم بتحلیل

حاجی بر دو جزو و ترکیب جزو ثانی بمیم بعد از تحلیل محمد بر دو جزو و تبدیل حای حمد بجیم مکم
صورت بسته و یک کلمه مثل بر آدر که بتحلیل سه جزو مستقل و تالیف بدر طالع گشته و
اشاراتی دیگر مثل نگونسار کردن دو انگشت و رقم هندسه هشت اراده نمودن یا سه
انگشت قریب دندان عالم نمودن و از ان یکصد و یازده مراد داشتن و باز از ان لفظ قبا
اراده کردن و از دندان سین گرفتن یا از تصویر شیر بعالم اسد پی بردن یا بعدد و با ان
اکثر اشاره نمودن و از ان باهم امام رسیدن و چشم بر دو انگشت نگونسار فرود کردن
و از ان عثمان فهمیدن و قید رمز دایما از بهر اخراج موشح ست که حروف مقصود
از ان بصراحت بر می آیند نه برمز و ایماء و قید حروف مکتوبه از بهر آنست تا معلوم شود
که تحصیل بعضی حروف ملفوظه غیر مکتوبه مثل واو داود و طاوس و کیکاوس
والف رحمن و اسمعیل بعد از میم و واو آنکه ویای ته و ترک بعضی از حروف مکتوبه
غیر ملفوظه مثل واو عمرو والف وصل در مثل ذوالجلال ویای علی و آلی
و حتی و عیسی و موسی و کبری و سلمی که بالف مقصوره متلفظ است نباید
و به بعضی ازین کلمات مذکوره مثل داود و له ونه و عمرو و علی و آلی و عیسی و کبری و حتی

مستتر ست این معما

چو آن مه روی خود از پرده بنمود | دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول داود از لفظ آن لعل تسادف ذا خواسته چه ذا در قریب و بعید کثیر
الاستعمال است کما صرح بالنجاة و این بر ماهران فن پوشیده نیست و بتصحیف
دال گرفته و چون ذا مه روی خود که الف باشد از ان پرده کند دال باقی ماند چه در لفظ
دا حرفی که روی او مه باشد بجز الف نیست از بهر آنکه از مه سی خواسته و از سی یک

و روی الف ملفوظی یک ست کہ الف مکتوبی ست و گفتہ دل از ما و آم بدست آمد
وازان ترادف آن خواستہ و گفتہ برد و آخر و تحلیل سہ دو ترکیب دال آن بواو عاطفہ
جزو اولش وسیلہ اسقاط واو دو گشتہ و ثانی لہ از سہ لام مکتوبی گرفتہ بعمل اشتراک
و اسلوب انحصاری و چون آن بعمل تبدیل بجای روی سہ کہ بعمل کنایہ حاصل شدہ
در آید لہ لقاب از رخ کشاید ثالث بہ از نمود تب حاصل کردہ بعمل تخصیص و از ما
آب خواستہ بعمل اشتراک وازان باسلوب حرفی سہ گرفتہ وازان بعمل قلب ہس
مراد کردہ کہ دل عبارت از ہست و آخر آن یعنی سین بعمل اسقاط انداختہ رابع
عمر و از سہ سی حاصل کردہ بعمل اشتراک و اسلوب انحصاری وازان ع گرفتہ باسلوب
حرفی و از خود قمر خواستہ بعمل کنایہ و ترادف و تعین ایجای قاف نہادہ بعمل
تبدیل و از ما نحن مراد داشتہ بعمل ترادف و دل آن حامی مکتوبی ست بعمل اسقاط
و برد و تحلیل و ترکیب کما مرفی ہو الودود جزو اولش وسیلہ اسقاط دو از حاگردیدہ
وازان واو مکتوبی بہم رسیدہ خامس علی از سہ ع گرفتہ چنانکہ در عمر گذشت و از
خو دلیل حاصل کردہ بعمل کنایہ و اشتراک و اسلوب انحصاری و تلمیح و در روی آن
لام مکتوبی ست و دل از لفظ نا بعمل قلب آم ست وازان بعمل ترادف و تسمیہ
یای مکتوبی بدست آوردہ سادس الی از سہ سی گرفتہ بدستوریکہ در عمر گذشت
و چون عدد یا و کاف سی ست باین اعتبار لفظ یک گرفتہ وازان الف خواستہ
و از روی خود بطریق تقلیہ در علی مذکور ست لام مکتوبی بہم ساندہ و از دل ما چنانکہ در
آم مسطور ست یا بموضع خود نشاندہ سابع عیسی از سہ و خود ع مکتوبی و در سے
ملفوظی دست دادہ و بعمل تبدیل عی بدست افتادہ و از لفظ دل بعمل ترادف

بالی تحصیل نموده وگفته که دل ازنامی لفظ بال بجا حاصل ست وبعبارت بر دو
که بعد از تحلیل بر دو ترکیب دال آن لواو عاطفه دست داده دو را که عبارت از بای
آمی بال ست برید لام مکتوبی مانده وازان باسلوب حرفی سی خواسته تا سن
موسی ازمه شهر گرفته وازخود کنایه بمه وازان عین ملفوظی اراده نموده که مارے
شهر و چون برده چیزها را در پوشد شین وآمی شهر را پرده گفته از قبیل لباس بر جا که
مساهشال این مقام زبان زد خوش فکرگان سیاق این فن ست چون شهر روی
عین ملفوظی اگر ع باشد از میان عین ورمی نمود لفظ شعر پرده کشود وازان بعمل
ترادف مو خواسته ولفظ سی ازدل الخ بدست آورده چنانکه در اسم عیسیٰ گذشت
تا شعر کبری ازمه یک گرفته چنانکه در لفظ آلی گذشت از خود کنایه بلفظ اعد کرده پس
بعمل تبدیل یک حد صورت بسته وحد بعمل انتقاد دواسطه تسهیل تحصیل کاف گشته دو بر دو
تحلیل برو جند بکار رفته وباعتبار اینکه عدد دال وواو دو ست ازده دو اراده نموده
ومفاد عبارت چنین ست اده کاز لفظ تیر چیز یکه عدد آن دو ست یعنی بای فارسی
ب نمود پس تیر بیای موحده حاصل گشت ودل از بای تحتانی مکتوب ست
کمام مراز اعاشر سلمی از جوان دابدال حمله گرفته چنانکه در اسم داود گذشت وازان
بعمل ترادف الم اراده کرده وآن منه اکسی ست روی خود نمود پس بعمل تبدیل سیلم
صورت گرفته وعبارت دل از بابر که بعد از تحلیل بهم رسیده بواسطه اسقاط یای
تحتانی گردیده پس سلم مانده ودو که باسلوب حرفی عبارت از یای تحتانی مکتوبی ست
آخر کرد واما صورت رقمی لفظ اسمعیل شاید که بالف ثانی وبدون آن هر دو باشد وازینجاست
که میر حسین معمائی نیشاپوری در رساله عمل تبدیل معمائی آورده واده این اسم بالف ثانی

حاصل کرده کما لایخفی علی الناظر و قید مذکور از بهر آن نیز تواند بود که رعایت تخصیص حرکات و تشدید و تخفیف واجب نگردد چه آن از جملهٔ محسنات این فن ست نه از ضروریات آن و لهذا بیشتر معما برین نهج و سیاق یافته شده و میشوند و ازین قید لغز نیز اخراج یافته چه دلالت آن بر ذوات اشیاست بواسطهٔ ذکر اوصاف و احوال آن و قید مقصود از برای تعمیم مدلول ست پس اعم ست از آنکه اسم باشد یا فعل یا حرف و ازینجاست که در تاویل التحیه در تعریف معما بعضی قید اسم کرده اند گفته اند که لفظ اسم شامل ست لقب بل فعل و حرف را چه مراد از اسم شاید معنی لغوی آن باشد یعنی نام و شک نیست که اسم و فعل و حرف نام معنیها خود اند مثال استخراج اسم و حرف گذشت و نیز بر امثلهٔ بعضی از حروف مثل فی و من و عن و بعضی از افعال و اسم مثل اشر نا یعنی اشاره کردیم و تکسب یعنی کسب میکند و اکرم یعنی کرم میکنم یا بزرگ شو یا اکرام کن یا اسم تفضیل و اکرمنا فعل متکلم مع الغیر از اکرام مشتمل ست

بیت

چو آن مه روی خود از پرده بنمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول فی چو مه قمر لفاست وقت روی آن و حرف فی بوسیلهٔ عبارت دل از ما بدست آمده ثانی من از روی معمی حاصل آمد و چون دل یعنی جا از نحن ببردند و آخر یعنی نون دوم ساقط کردند نون اول فی خیرکه داما ن حصول گشت ثالث عن عن از سبع گرفته و نون بدستوریکه در من گذشت حاصل کرده و درین هر دو حرف تحصیل نون بتوسط تحلیل هر دو ترکیب دال آن بواو عاطفه نیز توان کرد یعنی خطاب بجامی مهمله نحن میگوید که دو ببر پس آن بشش آید و دو آواز آن بحصول انجامد اکنون نحن نون گردید و بعمل التسمیه یکتوبی ازان بمنصهٔ قصد رسید رابع

اشتر یا از مه باعتبار یکی اراده نموده باسلوب اسمی الف خواسته بتوسط لفظ خود
شمر گرفته و از ان باعتبار حروف شش چه و آمده است از لفظ باعتبار رقم حسابی آن تعمیه
تحصیل و یک اراده شده و از حروف لفظ یکی خواسته ازین سه و لفظ یکی حاصل است چنانکه گرد و ده و فد
سی یکی کامل از اول لفظ کاف مکتوبی است و دل ال کی باعتبار مختلفین از کاف بند شد
بست خواسته و از کی تحصیل ترادف ای بعمل تشبیه نقطه دست داد و دیگران بست ها
لفظ دیگر و ده باشد از ان زمی بدست افتاده پس لفظ بر دو معنی حاصل کرده
تحصیل است نه وسیله اسقاط چون آخر آن لفظ نا آید اشتر نا نقاب کشاید خامس
یکشب از مه یکی بدستوریکه گذشت از لفظ خود می خواسته و بانتقاد حس گرفته دل را
باعتبار آب باست و بعمل تسمیه مکتوبی اراده کرده سادس اکرم از مه بدستور سابق الف
گرفته و از خود لفظ یکی و بعمل تبدیل الف بجای روی او آمده و آن حاصل گشته و چون فاعل نیز
تسمیه است بعمل کنایه و تلمیح ترمی حوله مکتوبی بدست افتاد و عبارت از پرده نمود لفظی
نیز دارد که پرده بر حرف مذکور مشتمل نیز هست و از ما بطور اسم رابع بعمل یک خواست
و بر در او سیاه اسقاط کرده دل بر وی نه ها دکی بیند خست و آن بعمل اندو باسلوب
اسمی میم را در موضع خودش نشانده سابع اکرم منا بعد از حصول اکرم چنانکه گذشت آخر آن تا
کرده شود و تواند بود که استخراج فعلی از افعال فارسی اراده نماید مثل کنید جمع امر حاضر از کردن

بیت چو آن مه روی خود از پرده نمود		دل از ما برد و آشفته کرد ما بود

از مه مکن اراده رفت بعمل اشتراک و گفته روی خود از پرده و اسقاط میم مراد از
و گفته نمود و دل از ما و یای تحتانی تحصیل نموده و بعد از ترکیب و تحلیل گفته برد و آخر و داد
از آخر لفظ و دو انداخته و شاید که عبارتی از مه حاصل آید چنانکه عبارت در دو کتابی

وعبارت دیگر در آنہا برید دیگر انجا چنانکہ بیت

خو آمنہ روی خود از پردہ نمود		دل ازما برد و آخر کرد نابود	

اوّلاً از چو آن دا ابدال مہملہ خواستہ کما فی اسم داؤد و مترادف آن در دارادہ کردہ
از مہ مترادف و تلمیح و تسمیہ آواز خود بکنایہ و اشتراک و اسلوب انحصاری و تلمیح و مترادف
ترتیب خواستہ بعمل تبدیل کلمہ را بجای سین شب آوردہ و پس از تحصیل لفظ مرکّبہ بعد از
تحلیل پردہ بدست آوردہ چنین ارادہ کردہ کہ از لفظ برانچہ دہ است تب است پس
بای فارسی آن بتازی ابدال یافت چنانکہ در سم کہ بہری گذشت و بعبارت دل ازما عتبا
قلب و ترادف گرفتہ و بعمل تحلیل و ترکیب مرادو آخر گرفتہ و باسلوب اسمی و تالیف
تاخیر یای موحدہ آن از حرف رای ارادہ نمودہ ثانیاً از چو آن دا گرفتہ کما فی داؤد
و لفظ مہ روی را اسمی شد و از ان مہا صورت بست و از بر بای فارسی آن بتازی
تبدیل یافت و دل ازما بعمل قلب ترادف و تسمیہ حرف بی باشد و بعد از تحلیل و ترکیب
در برد و واو عاطفہ خطاب با نقاد کردہ کہ آخر بر ثالثاً چون کلمہ آن مہ و شود
سین بجای الف آن در آید و کلمہ سین پردہ کشاید و گفتہ خود از و تبدیل سین آن بکلمہ از
خواستہ ازین حاصل نمودہ و پردہ نمود گفتہ و حجاب بدست آوردہ دل ازما برگفتہ
و حامی حطی با سقاط مثلی از محصول سابق انداختہ و بعبارت و آخر کرد نابود بای موحدہ
انداختہ و مقصود عبارت از چیز لیست کہ قصد قاصد معا بدان تعلق گرفتہ پس
خارج گشت آنچہ بالاتفاق ازین عالم دست دہد چنانکہ و ما من دابۃ الا ہو آخذ بناصیتہا
آیتی است از سورۂ ہود و از لفظ ہود و ناصیہ دابہ بعمل تخصیص عن انتقاد لفظ ہود برمی آید
یا تا حد اعم باشد ازینکہ مصنف بود یا غیر آن لیس علم ما اطلاق معما بر چہ امور اتفاقی نظر بر

وجه اول است نه ثانی و از این تعریف تحقیق شد که قید اسم و کلام و موزونی چنانکه بعضی در تعریف معما بکار برده اند همگی بنابر تلبیت است چون اینهمه دانستی اکنون بدانکه چون مقصود از معما تخراج حرفی چند است قاصد آنرا ناگزیر است از اعمالی چند برای تحصیل حروف که ماده مقصود است و این ماده اگر در ضمن تحصیل ترتیبی مطلوب بحصول انجامد فهو المراد و الا بایست افتد بعمل دیگر چون اول خاص است بتحصیل ماده آنرا عمل تحصیلی نامیده اند و دوم از آنجا که مخصوص بتکمیل صورت است آنرا باسم تکمیلی گزیده و گاهی این هر دو عمل آمده و معانی احتیاج افتد که بوسیله آن سهولت درین هر دو عمل بوقوع آید و این عمل تسهیلی نام کرده‌اند و گاه با اینهمه بتخصیص حرکات و امثالش اشارت رود چون اینعمل از محسنات است نه از ضروریات لاجرم ذکر آن در آخر اعمال ثلثه اختیار کرده اند و باین مناسبت آن را تذییلی نام بر آورده چون ذکر ضروریات اهم است بمحسنات التفات نرفت و از آنجا که عمل تسهیلی نسبت بآن هر دو عام است تقدیمش بر اینها وجوب پذیرفت و پیش از شروع در مقصود نموده میشود که آنچه از کتاب کامل نصاب جلل مطرز در دامن استفاده ذخیره گشت آنست که الفاظ و کلماتی که در قالب نظم معما ریخته شود یا ضروری الذکر باشد باینمعنی که حصول اسم بی ملاحظه آن صورت نه بندد یا چنین نبود اول را باصول تعبیر کنند و ثانی را بلواحق و اصول اگر بجهت تحصیل ماده محتاج الیه افتد آن را اصول مقومه نام نهند و اگر از موجبات تکمیل صورت باشد باصول متممه مسمی سازند چنانکه در اسم علی و عبید و عنبر بیت

چو آمد روی خود از پرده نمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول علی و عبید از مصرع و از آن باسلوب حرفی رخ خواسته و از عبارت نمود حرف

تب تحصیل کرده و بلفظ دل از ما آم گرفته و از ان حی بدست آورده و گفت
بمود آخر وداو از آخر لفظ دو انداخته ثانی عبهر از مه ع خواسته و بواسطه لفظ خود
شهر گرفته و روی آن تب نمود و در اسم اول لفظ مه و ننمود و دل ازما ددو
ازین حیثیت که یک جزو آن بعضی از ماده اسم ست و در اسم ثانی مه و خود و ننمود از
اصول مقومه خواهد بود و در اسم اول دا آخر از اصول متممه و در اسم ثانی لفظ از دل از ان
بعمل انتقاد تعیین شین معجمه شهر صورت بسته و بعمل تبدیل بای موحده بجای آن
درآمده چون ممد و معاون تکمیل صورت گشته از اصول متممه باشد و از لواحق آنچه
نوعی از مشابهت با اصول داشته باشد یعنی آنرا فی الجمله در مقاصد معمائی مدخلی بود
دهد آنرا لواحق حسنه گویند چنانکه در اسم رباد | چو آن مه روی خود از پرده ننمود
دل ازما برد و آخر کرد نابود | خود از پرده عبارت از چه است یعنی چه دل
و مهر وای معشوقی که دران پرده نشیند لفظ رد یعنی لفظ را و دال مهملتین ست
و لفظ ما بعمل تالیف امتزاجی در لفظ رد آورده لفظ رد را مهر گفته و باعتبار
تقدیر آن بحرف رای مهمله که تعبیر از ان به مه میشود بر لطف و حسن عبارت افزود
والا بجای آن دیگر از آنچه صلاحیت بودن در پرده داشته باشد نیز کفایت
میکرد پس از لواحق حسنه باشد و اگر در دلالت و اشارت معمائی مدخلی ندارد
باشد که موجب تشویش اذهان شود اما موهم غیر مقصود نگردد و آن را لواحق سالمه
نامند و اگر کاملیکه موجب تشویش ست موهم نیز هست آن را باعتبار وضع
وقوع در نظم کلام تقسیمی دیگر عارض شود چه لفظی که موهم غیر مقصود باشد اگر در خلال
اصول واقع شود که دلالت و اشارت آن معتبرست با بقای حکم سابق ولاحق و ابطال

علم وسط پس باعتبار تخلل در ارکان اصل و رخنه در بنای آنها از عیوب باشد و با لواحق
مشوشه معتبر گردد و اگر پیش از اتخاذ اصول یا بعد از آن واقع شود چنانکه
نظام تحصیل اجزای اسم بمشوشه انصرام نیابد پس مستوجب عیب نگردد
و این قسم بلواحق موهمه تسمیه پذیرد چنانکه در اسم رجا و ادهم و اسما

	چه آنکه روی خود از پرده بنمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود	

اول رجا از منه رای مهمله ملفوظ خواسته چون روی آن از ان حجاب میشود که
مرادش پرده است تر حجاب صورت بندد و گفته دل از ما برد حامی حطی از محسوب
مذکور بریده و دو و آخر کرد نابود گفته و بای موحده از آخر آن ساقط نموده ثانی
ادهم از چه آن دا خواسته و از ان الم اراده رفته و گفته مه روی خود و از خود با لفظ
چه آن پی برده که عبارت از دا است و مراد آن داشته که مه در الم بدل بروی
دا است پس لام آن بدال مهمله ابدال یافت ثالث اسما تحصیل الم چنانکه
در ادهم گذشت و با لفظ خود سی خواسته هرگاه مه در الم بروی سی ابدال یافت با لفظ
اسم بعرصه شتافت گفته دل از ما برد و با که دل آب است از لفظ آب برده است
بدست آورده و در اسم اول کلمه آن از لواحق سالمه است و چو از لواحق موهمه که
پیش از اصول واقع شده و در اسم دوم الفاظیکه بعد از لفظ خود در هر دو مصرع
افتاده از لواحق موهمه اند که بعد از اصول وضع یافته و در اسم ثالث لفظ برده
از لواحق مشوشه خواهد بود که در میان اصول تخلل گشته چون نقد گرامی
این افاده در گنجینه استفاده فراهم آمد اکنون باید که گوهری دیگر در دامن تمنای
مستفیدان اندازم که صفای آب و شعشعه تابش آن لعل سیراب در چشم آرزو

جبالت بر جاپشته خواران مو آمد این اثنای غیر مترقبه مستور نماند که حروف و کلماتی که در معما اندراج یابد باید که همگی را در معنی معمائی مدخلی باشد و اگر چنین نبود انسب آنست که آن کلمات بطریقی واقع شوند که موهم خلاف مقصود نباشند تا خال عصیان بر رخ این آدم نزنند مثال اول چنانکه در اسم داراب

چو آن مه روی خود از پرده بنمود — دل از ما برد و آخر کرد نابود

چو آن دا است بدال مهمله که امر فی اسم داود و از مه رای مهمله مسمی از خود تمام آن تحصیل کرده که امر مراد از تبدیل تبدیل مسمی را بجای جزو اول اسم نشانده و از به آنچه دده است یعنی های فارسی چنانکه سابق چند بار تعیین یافت ب نمود پس جر های تازی بحصول رسید و دل از ما که بعمل ترادف و قلب و التسمیه حرف ب باشد بواسطهٔ لفظ برد از لفظ بر که بتحلیل به ده و تبدیل بدست آمده بود حاصل گشته رای مهمله آن که آخر عبارت از الست نابود گردید مثال دوم چنانکه در اسم زین و زیاد

چو آنمه روی خود از پرده بنمود — دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول زین چو آنمه بعمل ترادف و تلمیح و تصحیف و ضع دلالت بر زای معجمه مسمی دارد و روی خود بعمل کنایه و اشتراک و اسلوب انحصاری و تصحیف انتقاد و تبدیل بر حصول زای بعبارت از پرده بنمود کلمهٔ به حاصل گشت چنانکه در داراب گذشت دل و آخر ما یعنی نحن بواسطهٔ لفظ برد و نابود اسقاط یافت پس حاصل معما این باشد زی به ن و مراد آن داشته آید که کلمهٔ زی بر حرف نون ست و این نباشد مگر زین ثانی زیاد تحصیل زی و به بدستور یکه در زین گذشت و دل از لفظ ما یعنی دل ما از لفظ ما به پس ماکه اب ست دل آن با ست ازعمل التسمیه

سیمی مراد داشته چون آخر آب پیر ثلث سی خواهد ماند و لسط دو آخر خود را نابود کرد و حصول
اسم از عبارت حاصل مانکوبه کرد اسم زین نوشته شد و چنانکه در اسم بالا و شیوا سـه

	بو آن سـرو می خود از پرده نمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود	؟

اول بالا لسط خورا مهر وگفته و جیم فارسی آن بحرف رای مهمله سی بدل نمود
رو حاصل کرده و خود از پرده در سمت آن ناحیه و بلفظ خود باز ر تحصیل نمود
چون آن روی محصول مذکور از پرده شو که عبارت از خفای اوست لا محاله حرف
رای آن اسقاط یابد و ۱۰ باقیماند و آن راگفته نمود دل القلب صد آن رقم دو
آورده و مای موج وجوسته وگفته از ما برد و دبای موحده از آب انداخته
و بواسطه عبارت آخر کرد نا کلمه لا که مرادف ناست در آخر نهاده مقصود
بالتمثیل لفظ آن در مصرع اول و بود در مصرع ثانی سمت ثانی شیوا از جو سمتی
بشین معجمه جواسته و چون روی لفظ خود مستور شود که از پرده نمود عبارت
از ان سمت دا و و دال باقیماند گفته دل از ما برد و موحده از آب انداخته
و دال محصول اول که آخر کرد عبارت از است نابود گشته لفظ آن مقصود التمثیل است
و اگر است بر سی لفظ نمود هم از ین عالم توانه بود و همچنین اگر در حروف اماملد
رعایت حرکات و سکنات مخصوص میر نگارد و دبر حسن لطافت معمای افزاید چنانکه در اسم سیام

سـه چو آن سـرو می خود از پرده نمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود	

از جمله عمل استراک و اسلوب اختصاری سی خواسته و باز نوسیاه نمود
و اعمال مذکور و تسمیه لام ملفوظی گرفته و عمل تبدیل سی بجای لام مکتوبی در آنجا
الیمی کسره بسین سیام بسبب انشت که سی مکسور الاول است لیس

سابق مذکور گشت که حسن معما بر دو وجه است یکی آنکه عبارت معما از سـ
ستی نبود که در معنی معمائی دخلی نداشته باشد دوم آنکه مقصود بجمیع حروف ترتیب
و حرکات و سکنات از معما حاصل شود پس معمائی که جامع این هر دو فضیلت باشد
اکمل اصناف معما تواند بود چنانکه در اسم دارا شکوه ے چو آن مه روی خود از پرده نمود
دل از ما برد و آخر کرد نابود از چو آن فی آبل مهمل اراده کرده و مهرو
عبارت از رای ملفوظی ست باعتبار تعمیه آن رای مکتوبی و از خود باز لفظ مهرو
گرفته و از ان الف خواسته چه از مه ی و از ان یک ازان الف اراده نموده چون
الف ملفوظی مصدر رابعه ست مهر و گفتن آن درست باشد چون مهر را خود از
پرده گفته اسقاط الف از رای ملفوظی مراد داشته رای مکتوبی مفتوحه تحصیل نموده
چه نمود بمعنی نمودار گردیده است و نمودار گردیدن آن عبارت از حصول آنست
و گفته دل از ما و باعتبار رام که مقلوب اوست یا خواسته و گفته برد و دو تحتانی
از ان ساقط کرده الف ساکن بدست آورده و چون فاعل کرد در مصرع ثانی
ضمیر مه ست با ضمار مه گرفته و شهر اراده نموده چون آخر او را نابود کرد شه ماند
ترتیب حروف و حصول آن بحرکات و سکناتی که در اسم ست بر عالی نگاهان
ظاهر و هویداست و چون لفظ نمود مفید تحصیل رای مفتوحه ست نیز بکار باشد
و فروتر ازین مرتبه آنکه یکی ازین هر دو فضیلت داشته باشد خواه
اول چنانکه در اسم دلدار ــ اب گذشت و نیز چنانکه در اسم نوبر و خلکان ے

	دل از ما برد و آخر کرد نابود		چو آن مه روی خود از پرده نمود	

اول نوبر چو آن مهر و گفته و لفظ آنمه را که مرکب تعمیه ست بر وی لفظ چو

ساخته انمو بدست آورد و بای فارسی پر ابموحده تازی بدل کرده کلمه رسنی
وراب وگفته دل از ما برد والف و میم از محصول سابق انداخته و چون در معنی
شعری مرجع ضمیر کرده است باضمار مه خواسته و از مه همان مه اراده کرده که بواسطهٔ
ترکیب تشبیهی جزو محصول سابق گشته بعمل اسقاط میم ازان ساقط گردیده بود و این
شعبهٔ دیگر است از عمل کنایه سوای اضمار چنانکه در محل خودش دریافت کنی انشاء الله
تعالی و چون آخر آن که بای هوز باشد نابود گردد تو بر بدست آید و باشد که اشارت
بها باعتبار آخر همین لفظ مباش که باضمار بدست آمده پس اسقاط شکلی باشد و فرق
این هر دو توجیه بر ناقدان بصیر پوشیده نیست ثانی خلکان از چو آن دا خواسته
و مه را گفته و روی آن برای مهملهٔ سی بدل کرده و گفته خود از پرده نمود و دل و از
پرده ستر اراده کرده و خود از آن که عبارت از پرده آلست سر بست و لفظ
ستر را دسیاه انتقاد مسلبی ساخته چون سر حاصل اول که رای مهملهٔ سی است
مقلوب شود در رقم هندسی آن مقلوب شده شش صد بدست آید پس لفظ آغا
گردد و بعمل تسمیه مسمی مراد شود و گفته از ما برد و از جهل و یک ده اسقاط یافته
سی و یک باقی مانده و لا اراده شده که رقم آلست و گفته آخر کرد نابود و از لا لا
اراده نموده و عبارت از آن لا داشته که بعد از عمل اسقاط از ما دستداده و از
بود که فعل ناقصه است کان مراد داشته یعنی آخر لا کان است چون کان
بجای الف لا در آید لکان صورت نماید و خواه و دوم چنانکه در اسم عابر شے

	چو آن مه روی خود از پرده بنمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود	۲

از چو آن وا خواسته چنانکه در داراب تبیین یافت و از مصرع که تو بلے چنانکه

سابق گذشت چون دل با این صفت باشد که روی آن تیغ بود حاصورت بندد وازنمود بعمل تخصیص ب حاصل کرده خواه بواسطهٔ تحلیل اگر نمود را مغیر و پندارند وخواه بدون آن اگر نظر بر زیادت موحده نگمارند ولفظ برد هم دل از ما یعنی ب مسمی سر الکمام مرا آرا دهم اخر خویش را که دال مهمله است نابود کرده رای مهمله ساکن بدست آمد درخم مقام کسرهٔ ب که به تنصیص گرفته وسکون رای مهمله که بعد از اسقاط بهم رسیده مقصود با تمثیل است و فروترین از نیم راتب آنکه یکی ازین هر دو فضیلت نداشته باشد چنانکه در اسم شاکر و سیار و خبیر و شیوا ست

چو آن مه دی خود از پرده نمود
دل ازما برد و آخر گرد نابود

اول شاکر از روی منه بعمل اشتراک وانتقاد شین معجمه خواسته دل اب که با سبت زر اب بر حنا نکه در اسم زیاد بمین یافت ودال لفظ گرد که آخر عبارت از نیست نابود ثانی سیار از مه بعمل اشتراک و سلوب انحصاری سی گرفته واز خود بکنایه و ترادف وتلمیح تسمیه اخواسته دس سر الجمل تبدیل انتقاد بر جابی رای مکتوبی آن نشانده و بوسیلهٔ دل از ما برد رای مهمله حاصل نموده یعنی لفظ برد دل او از آن ماست ثالث خبیر خای معجمه از خود بعمل انتقاد بحصول انجامید و بوسیلهٔ نمود حرف ب از پردهٔ خفا نمودار گردید دل آن ما یای تحتانی ست کمام مرا آرا ولفظ آخر موحده راکه دو عبارت از نیست نابود کرد رابع شیوا بعبارت چو مه بعمل اشتراک و اسلوب انحصاری تقصحیف و نصحی شی بشین معجمه تحصیل کرده وحای حطی که بعمل ترادف وانتقاد وسطی از ما دسته اده باسقاط دوما مور گشت یا قیماند شش از آن واو ادا خواسته و واو مکتوبی از آخر آن انداخته این ست زبدهٔ مطالب عالیه آن نسخهٔ جامعه

لطائف و خلاصۀ مقاصد نفیسه آن گنجینه عوارف و شرائف آب رو نمایان حبیب
دلفادان لبیبی کو دماغ دقت ابلاغ و نگاه معنی سراغ ایشان از هر رنگ بوئی و از
هر بوئی رنگی برگرفته مخفی و محتجب نیست که چون قافیه مرامات احدی الفضیلتین
یا جمع آن در کوچه تنگی ره سپر ست تا گویان ماضی و حال همین بگذر اخیر اعتبار نموده
کمیت خامه اجسته جسته درین عرصه مهمیز کرده اند و تقیید امر ند کور را از قبیل لزوم
ما لا یلزم شمرده هر چند این قسم معما نسبت بجمع آن هر دو فضیلت یا احتمال معما برکلی انها
پایه کمتر دارد اما اگر درهمین صنعت صنعتی دیگر مثل اشارت باخذ ماده دو اسم یا بیشتر از یک
عبارت یا حصول مقصود بواسطۀ اندراج عبارتی دیگر در معما بروی کار آید بار دیگر
لطف این فن غیر مترقب نیز از لذت آن مده روی توجه بر میگردانند اول چنانکه

در اسم مهلیل و دانجی و هاجی س

	چو آن مه روی خود از پرده بنمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود	

مه در حساب ارباب تنجیم چهل و پنج ست چون گفته شد که مه روی خود را ده چنان
رفت که چهل و پنج بطریق لف و نشر روی چهل و پنج ست یعنی جیم فارسی
چهل بمیم مکتوبی و بای فارسی پنج بهای هوز تبدیل یافت پس اگر از ها اسمی گرفته
پنج و اگر اسمی مراد داشتند پنج بعرصۀ ظهور شتافت دل از ما برد و آخر
محتمل دو معنی ست بجهت اتمام ماده هر سه اسم اولا از دل یای تحتانی
مکتوبی گرفته واز دو ب وازان لعل تشبیه لب خواسته و لفظ ابر که بتحلیل
حاصل شده بواسطۀ اسقاط بای موحده مکتوبی لب گشته که آخر عبارت
از انست و ثانیا ما رقم چهل و یک ست و دل از چهل و یک بخباه ست

بانیوجه که دل جهل های مکتوبی باشد که پنج ست و مقلوب یک که دل عبارت از انست کی و باعتبار معنی داغ بعمل تشبیه نقطه مراد گشته و از عدد پنج و نقطه پنجاه صورت بسته و نون مراد شده و لفظ بر بطوریکه گذشت و اسطهٔ اسقاط نون بانج بانج گردیده یای تحتانی که دو عبارت از انست بآخر پیوسته چنانکه در اسم هلال و نجم

چو آن مه روی خود از پرده نمود … دل از ما برد و آخر کرد نابود

از مه جهل و پنج گرفته و روی آن از ان پرده نموده و این نیز اشاره باسقاط جیم و بای فارسی هر دو باشد پس از ادل هل و از ثانی نج باقیماند و دل از ما برد اینجهت اتمام یاد دو اسم دو معنی افاده کرده اولا دل از ما بر یعنی با اراب ساقط کن چنانکه چند بار پیش ازین گفته آمد پس الف مکتوبی حاصل گشت و از دو که بوسیلهٔ تحلیل و ترکیب بدست آمد ب مراد گشته و از ان لب خواسته کمام آلفا و حرف ب از ان اسقاط یافته که آخر کرد نابود اشاره بان ست ثانیا لی توسط تحلیل و ترکیب دل از ما برد عبارت از تحصیل الف ست چنانکه در اسم هلال توسط تحلیل و ترکیب بود و از الف یکی مراد شده و از یکی بعمل اسلوب حرفی میم مکتوبی خواسته و چنانکه در اسم ابد و دال و سهی و ارباکه جمع اریب بلیت

چو آن مه روی خود از پرده نمود … دل از ما برد و آخر کرد نابود

چو آن مه که بتعداد مذکور شده هر یک روی خود از پرده باشد و از پرده یکبار حجاب و بار دوم پرده و بار سوم ستر اراده رفته و خود یعنی پردهٔ این هر سه حب و ته و ستر ست هرگاه لفظ چو روی حب شود چوب گردد و از ان بعمل تشبیه الف مراد شود دل از ما یعنی مقلوب اب باست و از ان مکتوب

مراد شده چون لفظ دو آخر ابیر دو او اسقاط یابد و هر گاه آن که مراد ازان ذوا
نیدال معجمه است روی به گردد ذاه صورت بندد و ازان چهل و یک اراده رفته دل
چهل ها و دل یک کی که بعمل تشبیه عبارت ست از نقطه چون ها و نقطه از لفظ
ذاه ساقط شود دا بدال مهمله باقی ماند و گفته دو آخر گردنا بود واز دو ب خواسته
وازان به تشبیه لب اراده کرده و بای موحده که آخر عبارت از انست اسقاط
یافته و هر گاه مه که عبارت از سی ست روی به شود سیه گردد و دل از یای تحتانی
است چون آن از سیه بریده شود سه ماند و دو که عبارت از یای تحتانی ست
آخر گرد و هر گاه لفظ آن که به تنصیص دست داده روی لفظ سر شود آخر بدست
آید و گفته بهود و حرف ب تحصیل کرد و آورده دل از نابر دو و این عبارت
را دو بار اعتبار نموده یکبار از نا چهل و یک گرفته و دل چهل ها ست وازان
رقم هندسی پنج مراد داشته و دل یک کی باشد که عبارتست از نقطه کمام فی
اسم دال چون عدد پنج و نقطه پنجاه باشد ازان نون اراده شده و آنرا بوسیله
لفظ بر که بعد از تحلیل بدست آمده از محصول اول انداخته و بار دوم زنا اب خواسته
و دل آن که باست از اب بریده دوم چنانکه در درابیر یارب که در ماسبق
گذشت بوسیله تحلیل ددو و ترکیب دال دوم برای مهمله را و ترکیب الف
آن بعد از تحلیل بهای موحده زائده بر عبارت در دراب بر حاصل شد لفظ دما
نتیجه آن حاصل آمده چه لفظ در که اول ست بمعنی ظرفیت و اسطه تالیف
امتزاجی گشته و لفظ در که ثانی ست و بوسیله ترکیب تفصیصی حاصل شده ازان
همین لفظ در مراد گردیده و از اب جمل ترادف ماخواسته وازین قبیل ست

لفظیکه بعمل معانی حاصل گشته و واسطهٔ تحصیل بعضی از حروف مقصود شود چنانکه در اسم دارو

چو آن مه روی خود از پرده بنمود ❊ دل از ما برد و آخر کرد نابود

روی لفظ چو و آن و مه که بتعداد مذکور شده بعمل تخصیص و تلمیح و تسمیه و انتقاد جی و الف و رمی ست که مجموعهٔ آن جار باشد که مقصود بالتمثیل ست و ازان دال مهمله مسمی اراده کرده و گفته دل از ما برد و آخر کرد نابود ✤ و مراد آن دانسته که مقلوب همین لفظ یعنی ما و بر و دو که ام و رب و دد باشد آخر نابود کرد پس میم ام و بای موحدهٔ رب و دال مهملهٔ دد اسقاط یافته چون خامهٔ خام رقم ازین سواد اندکی بر روی صفحه گذاشت اکنون آرزو دارد که در جادهٔ مقصود سلوک کند و وا نماید که چون این جزو مختصر بمقتضای مناسبت مقام گنجینهٔ رموز تسمیه یافته باید که هم اجزای آن بخریطه نامی شود و چون هر خریطه جزوی چند دارد انسب آنست که هر یک بزیور تسمیهٔ جواهر محلی گردد و اگر بتقسیم جواهر ضرورت رخ نماید پاره‌های آن را بخورده موسوم کردن خوشتر در نظر می آید

خریطهٔ اوّل در جواهر رمزی بیان اعمال التسهیلی و این مشتمل باشد بر چهار جوهر

جوهر اول در انتقاد و آن عبارت است از اشارت کردن بسوی حرفی یا بیشتر و حصر اقسامش بحکم استقرا در هشت یافته اند ✤ اوّل انتقاد مطلع و آن اشارت کردنست بحرف اول کلمه دوم انتقاد مرکزی که عبارتست از اشارت بحرف وسط کلمه سوم انتقاد مقطعی که کنایت است از اشارت بحرف آخر کلمه چهارم انتقاد طرفی یعنی اشارت باحد الطرفین کلمه که آنکه تعیین یکی ازان هر دو از جوهر لفظ یافته شود پنجم انتقاد طرفین مراد ازان اشارت است

بطرف طرفین کلمه ششم استاد مبهم که اشارت کردن ست بحرفی باتیسر لتعین آن محض لتسریه آمی تواند بود هشتم استاد وسطی و آن اشارت کردنست بمجموع ما بین الطرفین هشتم استاد عددی و آن عبارتست ازانکه تعیین حرفی در کلمه بوسیله اسمای عدد باشد باشتقاق صیغه فاعل از اسمای اعداد عربی الی میم در آخر اسمای اعداد فارسی و آین باعتبار تعیین محل مقصود خود ... بود و باعتبار تقسیم و تبیان هریکی بایراد امثله منحصر نیست والله المستعان

خرده اول در استاد مطلعی و درین عمل بمثل نخستین و اول و منبع و مطلع و ابتدا و مبادی و سر و دیده و چهره و رخ و تاج و افسر و بالا و شعله و فرق و لب و آنچه دلالت بر اول داشته باشد توسل جویند چنانکه در اسم

عابر و سهراب و شهرخ و شحی و روح و شبیر و زهرا و امام و شهرود و لالا و بهاییه

	دل از ما برد و آخر کرد نابود		چو آن سرو سهی خود از پرده بنمود	

اول عابر از مه باشتراک و اسلوب انحصاری و اسلوب حرفی ع گرفته و از خود بکنایه و ترادف و تلمیح و تسمیه رای اسمی و بعمل تبدیل و انتقاد که مقصود بالتمثیل ست عا دستداد و بعد از تحلیل پرده و اراده دوازده بای فارسی بر گرگو و عبارت از الست بنامی تازی که از نمود بتخصیص گرفته شد طرح ابدال نهاده ثانی سهراب از چو مه بعمل اشتراک و تصحیف وضعی سهر بسین مهمله خواسته و از خود بکنایه و ترادف و تلمیح و تسمیه و تصحیف زائیای منقوطه و بعمل انتقاد که مقصود بالتمثیل ست سهر آب دست آورده و از نمود ب

حاصل کرده ثالث شهر ح ازمه باشتراک شهر وازروی خود بتخصیص و انتقاد که مقصود
بالتمثیل ست خای معجمه مسمی اراده نموده رابع صحن ازمه باشتراک و اسلوب انحصاری
سی اراده کرده وکلمه سی خای معجمه مسمی راکه بوسیله انتقاد مطلع بدان اشارت رفته
پدید خود جلوه گر ساخته خامس روح لفظا چو بتخصیص حاصل شده سه بروی خود گفته
و بعمل ترادف و تلمیح و انتقاد مطلع و تبدیل رو خواسته و از دل ما ترادف و انتقاد
مرکزی جای مهمله مسمی اراده نموده سادس شاپیر ازروی سه باشتراک و انتقاد
مطلع شین معجمه مسمی گرفته و از بر که بتخصیص بوسیله تحلیل بدست آمده جلوه نمود
که با اسلوب اسمی یای تحتانی مسمی تواند بود سابع زهرا ازچه بعمل ترادف و تلمیح
و تصحیف وضعی زای معجمه مسمی گرفته و از عبارت روی خود بعمل کنایه و اشتراک
و تصحیف وضعی و انتقاد مطلعی تبدیل ابدال سین مهمله سهربان خواسته و از دل ما
که بعمل قلب ام ست میم انداخته که آخر کرد نابود و اشارت بالنست ثامن امام ازمه
ترادف و تلمیح و تسمیه ای مهمله اسمی خواسته و روی خود گفته بواسطه تحلیل جزو اول
یعنی رو را وسیله انتقاد مطلع ساخته و جزو ثانی ای تحتانی را بعمل تبدیل بجای حرف
اول لفظ را نشانده و از آن یا بدست آمده و ترادف ام گرفته و از لفظ خود بکنایه
باز همان ام جلوه گر ساخته تاسع شهر دو ازمه باشتراک شهر گرفته و آنرا بوسیله
تخصیص و انتقاد مطلع و تبدیل بجای خای معجمه لفظ خود نشانده عاشر لالا ازمه
باشتراک و اسلوب انحصاری و تسمیه لام ملفوظی و ازروی بواسطه انتقاد مطلعی
ل مکتوبی گرفته و بعبارت دل از زبا برد و بکنایه و ترادف و قلب و تسمیه و اسقاط
آ از آب ساقط کرده و الف مکتوبی حاصل نموده کما مر اثر او آخر کرد و لفظ نا که ترادف

ازان آنچه خواسته دشاید که ازمه باشتراک در اسلوب انحصاری و تلمیح حاصل نموده هند
و باعتقاد مطلع اشارت بلام مکتوبی نمایند و باقی بدستور یکه گذشت حادی عشر بها
روی مه بحرف ب تبدیل یافت و بعبارت دل ازما برد بعمل کنایه و ترادف
و قلب و تسمیه و اسقاط الف بعد صحه شناخت و شاید که اینچنین کلمات بعمل معمائی
حاصل شد. و سیله اعتقاد مطلع شوند چنانکه در اسم خیام و ربیب و روح و باقی و امین

بیت چو ازمه روی خود از پرده نمود		دل ازما برد و آخر کرد نابود

اول خیام لفظ چو بتخصیص حاصل کرده و ازمه بترادف و تلمیح رای مهمله مسمی گرفته
و بعمل تبدیل بجای حرف اول چو نهاده رو بدست آورده چون آن مضاف است بسوی
خود بعمل اعتقاد مطلع که مقصود بالتمثیل ست خای معجمه مسمی گرفته و بعبارت
دل ازما بقلب و ترادف و تسمیه یای تحتانی مسمی حاصل نموده و آن دل ازما
که باز بکنایه بقرینه عطف و ارجاع ضمیر مفعول بطرف آن حاصل آمده ام مراد گشته
در آخر نشانده ثانی ربیب بتحصیل رو چنانکه در خیام گذشت و از خود باز همان
لفظ رو حاصل نموده و از روی آن باعتقاد مطلع که مقصود بالتمثیل ست رای مهمله
مسمی گرفته و از نمود به تخصیص و بوسیله تحلیل یا بدون آن کمامر سابقا ب
تحصیل کرده و بعبارت دل ازما بقلب و ترادف و تسمیه یای تحتانی مکتوبی
بدست آورده و باز بکنایه بقرینه عطف و اضمار کمامر فی خیام دل ازما گرفته
بترادف و قلب و تسمیه بای موحده بدست آورده در آخر نهاده ثالث
روح ازمه رای مهمله مسمی خواسته و گفته روی خود از پرده و مراد آن داشته
که روی لفظ خود بردی حجاب تبدیل یافته از قبیل آنکه در حق سخنی یا حسین گویند

دل از حاتم یار دار یوسف گرفته یعنی دل حاتم و روی یوسف اول و روی خود
کرده پس وی دیگر که وسیلهٔ اشارت بجای حجاب شبه بعمل کنایه بدست آمده که مقصود
بالتمثیل ست و گفته دل از ما برد و آخر کرد و حامی حطی را از اول خود که محصول
سالبقت بود اشته بجای دال آن نهاده تاتبع بای لفظ آن را مهر گرفته
و تبدیل الف آن برای آهی اراده نموده و از پرده ستر مراد داشته و خود
از ستر لفظ سر باشد که مقصود بالتمثیل ست چون بعبارت خود از پرده نمود
و معنی معمائی صفت حاصل اول واقع شده حاصل معنی مصرع چنین دستداده
که سر لفظ را آن بحرف ب تبدیل یافته و دل از ما گرفته و یای تحتانی بدست
آورده خامس ایین از مه سی خواسته وسی را بجای الف کلان آن نشانده
سین بدست آورده و از پرده ستر اراده نموده و پرده آن که خود عبارت از آن ست
سر ست که مقصود بالتمثیل ست و مراد آن داشته سر نمود دل از ما لیس چون
ام بجای حرف سین آید چهره مقصود لفتاب کشاید
خرده دوم در انتقاد مرکزی و این بوساطت الفاظی باشد که بر حرف
وسط اشارت توانند کرد بشرطیکه آن حرف وسط واحد و وسط حقیقی کلمه باشد
مثل دل و میان و کمر و مرکز و تعیین شده و مثال آن چنانکه در اسم
روح و محل و حرب و دهی و ملاقی و سیاح و شانی بلیت

چو آمد روی خود از پرده نمود
دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول روح از مه رای مهمله سمی خواسته و بعمل تبدیل بجای خای معجمه لفظ خود
نهاده و بعبارت دل از ما برد بعمل ترادف و انتقاد مرکزی حای مهمله حاصل نموده

و بعبارت آخر کرد آخر محصول اول یعنی دال را بجا بدل کرده ثانی سهل از عبارت
چو مه الخ باشتراک و تصحیف وضعی سهر بسین مهمله و بعمل انتقاد مطلع س مسمی مراز
حیل عیک خواسته و دال از حیل بعمل انتقاد مرکزی حامی مسمی و دل یک با بتا
الف اسمی آل مسمی گرفته ثالث حرب دل از ما بعمل ترادف و انتقاد
مرکزی حامی مهمله مسمی ست و بر که بعد از عمل تحلیل به تنصیص دستداده بای
موحده مسمی آخر اوست که بعد از عمل ترکیب مفهوم لفظ دو است رآنچ ابهی مه
به تنصیص دستاده و مبهم آن چون از ان برده شد که عبارت از خفائی آن است
هامی جوز مسمی بدست آمد و از ما تحن خواسته و حامی حطی آن که با نتقاد مرکزی
هدف سهام اشارت شده بوسیلهٔ عمل اسقاط که لفظ بر بعد از تحلیل بوسیلهٔ آن گشته
نماند و لون دوم که آخر عبارت از انست به بی تبدیل ما فیت خامس ملا النقی
از مه بعمل اشتراک و اسلوب انحصاری لام مکتوبی گرفته و بعبارت روی خود
بکنایه و ترادف و تلمیح و تسمیه رامی اسمی بدست آورده بعمل انتقاد مطلعی تبدیل
لا حاصل نموده و کلمهٔ از را پرده نمود گفته و بترادف و تالیف امتزاجی لا را در کلمه
من آورده دل از ما بترادف و انتقاد مرکزی که مقصود بالتمثیل ست حامی
حطی ست و لفظ بر و اسطهٔ اسقاط آن گشته و دو لون باقیمانده و از ان هر دو ومند
گرفته که عبارت از قاف ست و دو یعنی بی در آخر انداخته سادس سیاح
از مه سی گرفته و آمزاروی کلمه اکرده که بار دیگر بوسیلهٔ لفظ خود حصول مه
مشعر آن است و از دل ما بعمل ترادف و انتقاد مرکزی حامی مسمی بدست آورده
سابع شالی از مه باشتراک و اسلوب انحصاری و تلمیح لیل گرفته و از ان

بعمل ترادف تشبّ و باز بکنایه و ترادف و تلمیح و تسمیه را تحصیل نموده محصول
اول را بعمل تبدیل بجای روی کلمهٔ آنهاده شبا حاصل کرده و از پرده نمود گفته
و حرف ب که در شباست ازان پرده کرده که عبارت از خفای اوست و دل از ما
بگفته و ح از نحن ساقط نموده و نون دوم را به ی بدل کرده و تواند بود که همچو کلمات
بعمل معمائی حاصل شود چنانکه در اسم ریحان والا بیت

چو آنمه روی خود از پرده نمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول ریحان آنمه روی خود گفته شده و بعمل تخصیص و ترادف و تلمیح و تسمیه
و تالیف اتصالی ری که اماله را ی است بر کلمهٔ آن در آمده و در مصرع ثانی
محصول اول را ای عل برد قرار داده و گفته که آن محصول اول دل را ای خود از نحن حاصل کرده
واین ازان عالم ست که گویند فلانی مال یا اسپ از ما برده ای مالی و اسپی که دارد
آن مال و اسپ ماست پس چون دل از نحن برد حا خواهد برد پس اشارت بسوی
حا بواسطهٔ حصول دل ست که بکنایه صورت بسته و همین مقصود بالتمثیل ست
ثانی لالا از مه سی گرفته و از خود لام و چون سی روی لام شود سیام
بنظر آید و هرگاه ازکه بترادف ازان من خواسته پردهٔ آن گردد سین مهمله بمیم
و میم آن بنون تبدیل خواهد یافت و لفظ میان بمیان خواهد شتافت که مقصود
بالتمثیل ست و گفته که نمود دل و دل را فاعل نمود و میان را که عبارت از حرف
وسط ست مفعول آن قرار داده و از دل قلب خواسته ای قلب میان نمود
پس لام بدست آمد و از ما برد و گفته و باسقاط با از آب الف بدست آورده و آخر او
لا شود که مترادف ناست و از عجائب صور انتقاد مرکزی ست این مثال با اسم تقی

بیت چو آن مه روی خود از پرده نمود | دل از ما برد و آخر کرد نابود

از عبارت چو آن بترادف و تصحیف وضعی دا خواسته و بعمل ترادف الم گرفته و مهر و گفته و تبدیل الف آن بعین مراد داشته پس علم شد و علم بمعنی طراز است که در جامه امثال آن باشد و خود از ستر که بعمل ترادف از پرده اراده کرده سر علی که دران واقع شده تای فوقانی ست از ما جمل و یک از جمل میم گرفته و دل آن ی که مراد ازان رقم هندسی ده ست و دل یک ی که صفر مراد ازان ست و ده و صفری دیگر صد ست و ازان ق گرفته و لفظ بر در او سیله تحصیل قاف کرده و آخر کرد همان دل ما که بقلب و ترادف و تسمیه ازان ی گرفته و این در انتقاد وسطی نیز بکار میتوان در رفت اگر حروف وسط زیاده از یک باشد چنانکه در محل خود بیاید

خرده سوم در انتقاد مقطعی و درین قسم بالفاظی توسل جویند که دلالت بر جزو اخیر کلمه داشته باشد مثل پایان و دامن و حد و آخر و خاک و درد و زیر و نشیب و شیب و امثال آن چنانکه در اسم عرب و سید و سینا و لبید و عباد

بیت چو آن مه روی خود از پرده نمود | دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول عرب از عبارت چو آن بترادف و تصحیف وضعی دا ابدال مهمله گرفته و مه روی خود گفته و بترادف و تلمیح و تبدیل رای مهمله مسمی بجای دال دا آورده و بعمل تسمیه رای مسمی خواسته و از کلمهٔ از عین بترادف گرفته و لبواسطه لفظ پرده بتالیف امتزاجی را جسته حرف رای مهمله مسمی را در عین در آورده و بعبارت دل از ما برد بعمل ترادف و قلب و تسمیه بای موحده تحصیل نموده

و بوسیلهٔ عبارت آخر کرد نون محصول اول که آخر عبارت ز انست با بدل
کرده ثانی سید از همه سی و از روی خود ش س گرفته و دل از ما بعل قلب
و ترادف و تسمیه سی باشد و بر بواسطهٔ تحلیل و سیلهٔ اسقاط و اوگشته از کلمهٔ
دو که تحلیل و ترکیب بدست آمده و اشارت بواو از لفظ آخر بکار رفته که مقصود
بالتمثیل ست ثالث سینا بعبارت آن مهروی خود تبدیل سی بالف نان
نموده سین گرفته و بعبارت دل از ما اتم تحصیل نموده آخر آن که میم ست ساقط
نموده رابع لبید از مه ل گرفته و از پرده حجاب و خود از حجاب که کنایة
عبارت از پرده باشد حب خواهد بود چون ل روی حب ستو و لب بدست
آید و دل از یای تحتانی مسمی ست کام و بر وسیلهٔ اسقاط و او کلمه دو است
چنانکه در سید گذشت خامس عبا از عبارت چو آن مه روی خود این
خواسته که روی حرف حو و کلمهٔ آن که بتعداد مذکور شده همه تبدیل یافته
پس بوسیلهٔ ترادف و تلمیح و تبدیل از اول لفظ ر و و بواسطهٔ اشتراک و اسلوب
انحصاری و تبدیل از ثانی سین بدست آمد عبارت ر و سین دست داده
از که مراد از ان عین ست پردهٔ آن گشت ع رو سین ن صورت بست
و در معنی معمائی مفاد این عبارت آنست که ع مفتوح ح بجای ع وی لفظ
سین تمکن یافت و از لفظ سین کلمهٔ عین بمنصهٔ حصول شتافت و بعمل
تسمیه ع مسمی مراد گشت و دل از ما ترادف و قلب با بیامی موجه
باشد و آخر که عبارت از نون محصول اول ست با آن بدل گشت سادس
او حد از مه روی تبدیل رای یکتو بی رای بالفوظی به تی اراده کرده چه یای

تحتانی آخر روی بسبب اضافت مکسور گشته بواسطهٔ تحلیل جزو می مستقل بدست آمده پس تا پاصل گشت و از یا بعمل ترادف آ دگرفته و عبارت خود از پرده نمود اشارت بتحصیل ذات محصول اول ست فقط نه اینکه وسیلهٔ عمل دیگر شده باشد و دل آخر تا بوسیله ترادف و انتقاد مرکزی حاتی حطی مسمی تواند بود و از کلمه دو واو ساقط شد کما مر فی سید ولبید و تواند ستد که این کلمات بوسیلهٔ اعمال معمای حاصل شود چنانکه در اسم لالا و حنا و حرب و احب و کیشا

بیت چو آنمه روی خود از پرده نمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول لالا چو آن مه روی خود از پرده عبارت اند دامان ست از بهر آنکه چو آن بوسیلهٔ ترادف و تصحیف وضعی دا باشد کما مر از او از مه باشتراک و اسلوب انحصاری سی دا ان یک و از یک آحد خواسته روی آن که الف مسمی ست بدست آورده و بلفظ از بعمل ترادف کلمه من بدست آمده بعمل تالیف امتزاجی پردهٔ آن کشته پس گویا لفظ چو آن و عبارت مه روی خود از پرده بتعداد مذکور شده و افادهٔ دامان کرده و نمود دل از ما شعر تحصیل میم ست چه معنی این عبارت بلاحظهٔ محصول اول چنین باشد که دامان نمود هم و دامان آم میم ست که مقصود بالتمثیل ست و برد و گفته و از دودهٔ دانه دهٔ بوسیلهٔ اسلوب حرفی نه اراده نه و مراد آن داشته که از میم نه بهر چون از جمل اسقاط یابد سی و یک ماند که رقم آن لا است و آخر کرد نا که بعمل ترادف لا از ان مراد گشته ثانی حنا از عبارت چو مه بترادف و تلمیع و تصحیف وضعی ز اسمی مجنه مسمی گرفته و تعبارت روی خود از پرده تحلیل حاصل گشته بعمل انتقاد مطلع بامی فارسی پیرایه دهٔ که باسلوب

اسمی ازان یای تحتانی مراد داشته بفعل تبدیل بدل کرده و لفظ زیر بدست آورده
پس گویا چو مه و عبارت تا بعد بعد او ذکر یافته منبئ مقصود گشته بنهجی که در اسم لالا
گذشت و لفظ نمود برای افادهٔ تعیین ذات لفظ پر ست کما سبق فی اوحد
و نمود دل از ما اشارت تحصیل پی ست چه دل از ما ام ست و مترادف آن یا
و ازان پی بدو تحتانی که امالهٔ آن ست خواسته چون پی زیر نماید یای تحتانی اسمی
خواهد نمود و بر دو یعنی دو و ازان ساقط کن پس هشت ماند و ازان حای مهمله
اسمی گرفته و آخر آن لفظ تا کرد تا لث حرب حا بدستور تحصیل کرده و باز از حای
مذکوره حی خواسته که امالهٔ حای اسمیست و در لفظ تا بدو جز تحلیل کرده و جزو
اول را با لفظ کرد ترکیب داده کردن ساخته یعنی حرف آ را که بعد از تحلیل تا بدست آمده
آخر کردن بود چون الف در آخر آید چهرهٔ مقصود جلوه نماید رابع احب از چو مه
باشتراک اسالیب انحصاری لتصحیف و حی شی بستین معجمه خواسته و بعبارت
روی خود از پرده تبدیل شی به روی پرده حجاب یعنی حب اراده نموده
شیب حاصل کرده و دل از ما لقاب و ترادف یا باشد و بملاحظهٔ محصول
اول شیب آن یعنی الف گرفته و ازان احد مراد داشته و بر دو آخر گفته و از
دال احد بنقصان دو عدد ب بدست آورده و اعتبار هر یک از داماد و زمین
و شیب خصوصیت باهمی حاصل از اسامی مذکوره مراد ذیل یکی را از کلمات مذکوره
در اسمی دیگر از انها توان بکار برد کما لا یخفی خامس کیا از مه یک و از خود بکن اید
دائما دیگر احد و یک ابا الف آن بدل کرده یک تند حاصل نموده و از حد یک کاف
سمی خواسته چنانکه در اسم کبیر می گذشت و بعبارت دل از ما یا گرفته کسام

خرده چهارم در انتقاد طرفی و در این عمل الفاظی توسل جویند که با دل تا آخر کلمه
دلالت کند اعلی التعیین مثل کنار و گوشه و جانب و لب و سو و امثال آن و مرموز
شد که این کلمات بعمل معمائی حاصل شود چنانکه در اسم حامد و نوح و شبیطا ن

	چو آمد به وی خود از پرده نمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود	

در اول حامد از جمله بعمل اشتراک اسلوب انحصاری آل گرفته و از خود بکنایه ی اشتراک
در اسلوب انحصاری و تلمیح لیل و ازان ترادف شب خواسته و بعمل انتقاد
مطلعی و تبدیل آل را بر جای شین تتمه شب نشاند و لب بدست آورده و بعمل
ترادف از پرده حجاب مراد داشته و بعمل انتقاد طرفی حامی سمی بدست آورده
دل از ما اسم ست و بوسیله لفظ بر واو از دو ساقط کرده ثانی نوح بعبارت
رو بمی خود از بعمل تخصیص مع ترادف و انتقاد مطلعی و تبادیل اتیان کلمه من بجای
فاق تتمه خود خواسته منو بدست آورده و گفته که پرده نمود دل از ما چون
پرده سو د بعمل انتقاد طرفین مم و د است به تبادیل آن هر دو بجای هاله که بعمل
ترادف و انتقاد مرکزی گرفته حنو ح حاصل نموده و از دو که بواسطه تحلیل و
ترکیب بدست آمده ب خواسته بعمل تشبیه لب گرفته و بوسیله لفظ بر که
بتحلیل حاصل شد حامی معمای اول که لب عبارت ازان ست از حنوح ساقط
نموده ثالث سبطا سی را روی جو کرده سبو گرفته و گفته که از پرده ب
نمود پرده سبو سوست که با انتقاد طرفین حاصل گشته و بوسیله انتقاد طرفی
گردیده و سوی سبو واو ست چون ازان حرف بای موحده نمود یعنی او را
بحرف ب بدل کرده سیب بدست آمده و این حرف از مثل آن ازمست که

و امثال این عبارتست که از رخ گل نموده و از قامت سرو یعنی رخ و قامت نیست بل که گل و سرو ست و همچنین در ین مثال مصرع ع تیغ از دهان او دهن باز کرد ٭ یعنی تیغ نیست بل اژدهائی ست پس چون در ینجا هم آن توجیه کنند گویند و او نیست بل یای موحده هست از ین توجیه معنی ابدال توان فهمید و این طرح عجیبی ست در عمل تبدیل فتامل و گفته که دل از ما برد یای تحتانی از محصول اول ساقط نموده و از دو که بتحلیل و ترکیب بهم رسیده و از ان نه خواسته و از نه حرف طای سمی گرفته خرده به جیم در انتقاد طرفین و درین عمل بالفاظی توسل جسته شود که ایمائی شی دلالت داشته باشد مثل پوست و غلاف و قصر و صراحی و جام و مکان و خانه و امثال آن و از ین قبیل ست لفظ پرده چنانکه در اسم مناع و ممنون و شید و آداب و آرام

	دل از ما برد و آخر کرد نابود		چو آن مه روی خود از پرده بنمود	

اول مناع از مه لام ملفوظی خواسته و از لفظ از مترادف من گرفته و بعمل تبدیل بجای حرف اول لام نهاده عنام بدست آورده و گفته پرده بنمود دل و عین در آخر و میم در اول نهاده ثانی ممنون از مه لام اسمی خواسته و چون من که مترادف از باشد روی آن شود منام حاصل آید و چون آن پرده خود نماید هم نقاب کشاید دل از ما بعمل تبادل و انتقاد مرکزی حای سمی ست و از دو که بوسیله تحلیل و ترکیب حاصل شده بعمل اسلوب اسمی دو عدد مراد داشته چون حا که هشت ست و عدد از خود عدد دو هشت با ملبس از شش ها بدست آید و لفظ نحن نون گرد و ثالث شید لفظ چو را مه و گفته و جیم فارسی آن را بلفظ شهر بدل کرده شهر و بدست آمده

وگفته از پرده نمود دل از ما و از پرده آن که تشین و واو باشد یای تحتانی نمودار ساخته
شیوه حاصل کرده و خطاب بآخر کرده برده آخر گفته چون واو آن دو از خود بر پدید چار
باقی ماند رایج اداب روی خود ار گفته و به تبدیل خای معجمه خود بکلمه از لفظ از دو بهم
وگفته پرده نمود و الف و دال خواسته و بعبارت دل از ما بر باسقاط با از اب
الف گرفته دو د که عبارت از بای موحده باشد در آخر نهاده خانس آرام از مه
سی م از خود و لام ملفوظی خواسته چون سی روی لام شود سیام گردد وگفته از پرده
یعنی پرده آن که سین مکتوبی و میم مکتوبی باشد بکلمه از که یکبار از و بار دوم من از اده کرد
تبدیل یافته از یا من حاصل گشته گفته دل از ما برد چون ما جبل و یک ست واز جبل میم
ملفوظی خواسته پس دل میم تحتانی ست و دل یا یکی که عبارتست از نقطه هرگاه
تحتانی و نقطه از ماده محصوله بر دندار امن مانده وگفته آخر کردنا بود و نون اسقاط یافت
و تواند شد که این کلمات بوسیله اعمال معمائی بحصول پیوندد چنانکه در اسم

سبا ۱ و سخا ۲ و حباب ۳ و قبا ۴ و بها ۵ بیت

چو آمد روی خود از پرده نمود	دل از ما برد و آخر کردنا بود	

اوّل سبا چو آن گفته دو آخر خواسته و مه رو در صفت وا انداخته ای چنین
دا که مه روی اوست و چون مه که رای مهمله مسمی باشد بجای دال مسمی آید آفتاب
کشاید و آن را مضمات کرده بسوی خود از پرده و تبدل ترادف مراد از پرده سترست
و خود از ستر کنایه و اتقاد طرفین سر باشد که مقصود با تحتیل ست و از نمود حرف
بای موحده گرفته دو دای موصوف بصفت مذکور راکه رای مهمله لفظ سر باشد بموده
بدل کرده و بعبارت دل از ما برد الف حاصل نموده چنانکه مکرر گذشت ثانی سخا

تحصیل بر آنچنانکه در سبا گذشت ورای سر را دل گفته و قلب بر قم ہندسی آن خواسته
که شش عدد میگردد و گفته از نابر دو دو موحده از آب انداخته تا گشت حباب از مه قمر گرفته
و از روی خود باعتبار مه میم که در قمر ست مراد داشته و از کلمهٔ از باعتبار من
باسلوب حرفی نون خواسته و ازان صاد مسمی گرفته پس قمر که میم آن بصاد
مسمی تبدیل یافته قصر ست اینجا فاعل لفظ نمود پرده است و مفعول آن قصر و حرف
لفظ پرده قصر خود نماید حسب خواہد نمود چه از پرده حجاب مراد داشته و بعبارت
دل از نابر دالف خواسته بکام رود و آخر آن گذاشته رابع قبا از مه باشتراک
و اسلوب انحصاری سی و ازان یک گرفته و از خود بکنایه و اشتراک و اسلوب
انحصاری و تسمیه لام ملفوظی خواسته چون روی آن بیک تبدیل یابد بکام بصر
ظهور نماید چون از که عبارت از من ست پرده آن شود یعنی حرف اول بکام میم
و حرف آخر آن بنون مبدل شود مکان صورت بندد پس گویا گفته که مکان بنزد دل
و از دل بترادف قلب خواسته پس قب بدست آمد و از ما که عبارت از آب ست
دو بهره که عبارت از اسقاط بای موحده است خامس بها از عبارت خود از
پرده بکنایه به خواسته و بای فارسی به را که رو عبارت از الست بای تازی
بدل کرده بعد از تحصیل آن از نمود کام مراد چون از نا که اب باشد دل یعنی مقلوب
آن که با ست بنز بعمل تسمیه بای موحده مسمی خواهد رفت و الف خواهد ماند
خرده ششم در انتقاد مبهم و درین عمل اشارت بحرفی یا بیشتر بلفظی کنند
که تعین مقصود ازان صورت نه بندد مثل یکی حرفی از فلان و اندکی یا بیشتر از چیزی
و امثال آن و تعین آنها فقط بقرینهٔ حروف باقی اسم باشد چنانکه در اسم مشکح

۵ چو آمد روی خود از پرده ننمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود

از روی مه میم گرفته واز لفظ پرکه بتحلیل حاصل شده ده نموده پیر گردیده و از ان شیخ اراده نموده و با حصول اول مشیخ گشته و گفته دل از ما برد یعنی لفظ شیخ دل از برای خود از لفظ ما برده پس بقرینهٔ آمی الف خواهد برد و توان شد که کلمات دالّه برین عمل ما اعمال معمائی حاصل شود چنانکه در اسم حلّی وزاهد بیت

	چو آمد روی خود از پرده ننمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود	

اوّل حلّی از مه یک م از خود رس ملفوظی خواسته و به تبدیل وی بکلمهٔ ثانی بکلمهٔ اول کمی بدست آورده و یکی از پرده که بعمل ترادف حجاب مراد گشته جای حطی خواسته وگفته دل از ما برد مراد آن داشته که ای دل از ما قطع پیوند کن از دل با آگرفته و بترادف و اسلوب حرفی و عمل استاط عدد کلمهٔ اب که سه باشد از بال اندا ختهٔ ل حاصل نموده و دو آخر گفته وی خواسته تا ثانی زاهد از چومه زای آمی خواسته تا از نه چهره و از پر بال اراده نموده و چهره که خود یعنی چهره اش از بال باشد جیم فارسی آن بیای مفتوحه تبدیل خواهد یافت چه بکنایه یک چهره دیگر حاصل شده از قبیل آن که گویند دل از حاتم یار و از یوسف گرفته ای دل حاتم و روی یوسف را دل و روی خود کرده چنانکه در اعتقاد مطلع در اسم روح دوم گذشت و لفظ ده که بعد از تحلیل بدست آمده بهره ای پاره و حصهٔ خود را نمود که بقرینهٔ آمی های هوز مسمی ست دل از ما برد گفته و اراده آن نموده که لفظ دل را ما ندو دادیم پس لفظ دل حاصل کرده و بعبارت آخر کرد نابود لام از ان ساقط نموده

خردۂ هفتم در انتقاد وسطی و درین شرط آنست که مجموع ما بین الطرفین زیاده از یک حرف باشد والا از میان مرکزی و وسطی تفاوت برخیزد و قسمی واحد قرار گیرد و درین عمل از مستاره الیه بدلحاظ یا بنها بلفظ جمع تعبیر کنند پس انتقاد مرکزی جز در فرد نباشد به حرفی واحد که در وسط حقیقی کلمه بود میخواهد که هر دو طرفش مساوی باشند نه کم و بیش چون الف جان و با در محبوس و تا در مستور و انتقاد وسطی در فرد و زوج هر دو صورت بندد مثل الف و سین در قاسم و جیم و نون و واو در مجنون و در این هر دو قسم شرط است که کلمه زیاده از دو حرف باشد از بهر آنکه در کلمهٔ ثنائی حرف میانه خود نیست چون تن و جر و الفاظی باشند که درین هر دو قسم بکار آید چون علم و طراز مثال اول بالا در اسم لیقے گذشت و مثال ثانی چنانکه در اسم جامی ست

	چو آمد رومی خود از پردهٔ نمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود

از عبارت چو آن بتراوت و تصحیف و فتحی را گرفته و ازان محمل تم اردن الف خواسته و از عبارت سه روتبدیل الف بعین اراده کرده علم بدست آورده یعنی طراز و آن را مضاف کرده بسوی خود از پرده بمعنی تراوت از پردهٔ حجاب مراد داشته و پردهٔ آن حب است که خود از پرده عبارت از انست که علم و طراز یکه بر پردهٔ حجاب یعنی حب باشد آن نخواهد بود مگر لفظ جا و دل از ما برد گفته از ما چهل و یک مراد داشته چون با مى جوند و لفظ کى که دل بر دوست ساقط شود چهل ماند که عبارت از مم ست و لازن ملفوظی خواسته و گفته که آخر کرد نابود و در اسقاط میم مکتوبے از آخر اراده کرده

خردۂ هشتم در انتقاد عددی و درین عمل مثل ثانی و ثالث و رابع و خامس یا دوم و سوم و امثال آن توسل جویند و گاه باشد که این کلمات نیز

بعمل معمائی حاصل شود چنانکه در اسم آباد و پیر گفتہ

	چو آمد بروی خود از پرده بنود		دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول آباد از مسمی خواسته و آثار روی لفظ چو کرده شود بدست آورده و از لفظ خود
بکنایه از عبارت چو آن مدروا راده نموده و از روی مبهم گرفته با محصول اول سوم
گشته و حرف سوم از حجاب الف باشد دل از ما حمل ترادف و قلب با خواهد بود و چون
لفظ و دو آخر یا بر دو دال مسمی باند تا آن پره می تحصیل الف سوم چنانکه در اسم آباد گذشت
و سوم از پرده دال مسمی ست و گفته که سیوم پرده دل از ماست و تبدیل دال مسمی بیای
تحتانی مسمی خواسته و آخر آن که های هوز باشد نابود کرده چون از تشریح اقسام هشتگانه
باز پرداختیم اکنون بدانکه درین اقسام ثمانیه اشارت بعین اجزای کلمه صورت بسته تواند بود
که مثل آن از جای دیگر حاصل آید و مقصود جزوی باشد از اجزای کلمه که غرض اشارت فی انتقاد
اوست و گاهی چنین بدست افتد که بعین جزوی از اجزا اشارت صورت بندد لیکن
سوای وجوه ثمانیه مذکوره باشد و حصول این هر دو شق بهر یک از اعمال که نه تحصیلی صورت
تواند بست لیس اعمال تحصیلی بر دو وجه باشد یکی تحصیل ماده اسم و دیگر تحصیل آنچه سبب از
چیزی لیست که بدون سهام عمل انتقاد تواند گشت و درین صورت اگر اعمال مذکوره را در شمار از
جزئیات تسهیلی شمرده بعمل انتقاد منسوب کنند بعید نباشد چنانکه ترکیب تخصیصی را از جمله
اعمال تحصیل تخصیص منسوب کرده اند و سر این آنست که مقصود درین محل اشارت باجزای
لفظ است بواسطه آن اعمال نه تحصیل ماده و در اینجا غرض از ترکیب بتحصیل ماده است
نه اشارت بطرف جزوی از اجزای لفظ و لهذا در ترکیب تخصیصی مراد لفظ باشد نه معنی
خلاف ترکیبی که از جمله اعمال تسهیلی است و این بر ماهران فن مخفی نیست ✤

خرده اول در تسمیهٔ اعتقادی چنانکه در اسم شبوا ابیات

چو آنمه روی خود از پرده نمود | دل ازما برد و آخر کرد نابود

چو آن مه شی ست بشین معجمه و خود از پرده یعنی حجاب حسب باشد چون شی ردی حب شود شیب گردد و گفته نمود دل و حرف ب از نمود تنبیه پس بدست آورده که مقصود بالتمثیل ست و مراد آن داشته که عدد بای موحده شیب که ۲ باشد مقلوبست پس ششش شد و از آن واو بهم رسید و گفته از ما برد و بای موحده از آب ساقط کرد

خرده دوم در تسمیهٔ اعتقادی چنانکه در اسم برید و پیام ست

چه آنمه روی خود از پرده نمود | دل ازما برد و آخر کرد نابود

اول برید از مه سی گرفته روی کلمه آن یعنی بدل کرده سین حاصل نموده و تعمل تسمیه که مقصود بالتمثیل ست مسمی اراده کرده و خود از پرده که عبارت از ستر ست سر خواهد بود و باضافت افادهٔ آن کرده که سین مسمی از لفظ سرب نمود پس از سر بر بدست آمد و بعبارت دل ازما یای تحتانی مسمی گرفته و گفته برد و آخر و واو از لفظ دو انداخته ثانی پیام از چو آن و آ گرفته و از عبارت مه روی خود تبدیل دال آن برای مهمله اراده کرده تا حاصل نموده و از آیهٔ تسمیه که مقصود بالتمثیل ست رای مسمی خواسته و مراد آن داشته که رای مسمی از لفظ پر مبدل برد ست یعنی بیای تحتانی و دل از ما ام باشد مگوییم که چون در بای فارسی و تازی و همچنین در جیم و کاف تازی و فارسی اتحاد ذاتی ست و تفرقه که هست صفاتی ست و لهذا بپاس اسم مسمی از نمیتوان شد که با و جیم و کاف مطلق گویید و فارسی خواهند و دلالت بمعنی دارد و آنکه جناب مرجع الانام مآب الکرام زبدهٔ اصفیا قدوهٔ اتقیا مرکز مدار التعمیه

پرورش محور دائرهٔ نغز طرازی حضرت سامی مولوی جامی قدس سره العزیز نیز در
ملا دلیل و ضمن عمل ترادف و معمائیکه باسم معین فرموده اند و چشم گفته و از یکی چشم
و از دیگری عین اراده نموده و دران نظم لفظ جشنیست ایراد کرده و بعد از تحلیل و ترکیب
اسقاط لفظ جشن بکار برده و مراد اسقاط جیم فارسی و شین معجمه جشن است با آنکه در لفظ که
به تجنیس مذکور شده جیم تازی ست فاما مثال این قسم ازین رساله چنانکه در اسم میرزا

چو آئینه روی خود از پرده نمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود

روی ده جیم باشد و گفته که از لفظ بر ب نمود ده و تبدیل های فارسی به بای
تحتانی مراد داشته و گفته دل از و لفظ زا حاصل نموده و آر همین لفظ زا گیرند مقصود
تمام میشود و لا اسمی گیرند و از ما آب اراده نمایند و بعبارت برد و بای موحده ساقط کنند
خ ده سیوم در ترادف اعتقادی چنانکه در اسم کافی [1] و کیا [2]

چو آئینه روی خود از پرده نمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول کافی از عبارت چو آب دا گرفته و از مه کاف و بعمل تبدیل کاف را بجای
دال نهاده بجا بدست آورده و دل از ما تمام ست و بعمل ترادف که مقصود با تبدیل
است یا مراد داشته و با و الف اسمی از بجا ساقط نموده و کاف اسمی باقی مانده و از ان
بعمل تسمیه اسم آن گرفته و دو گفته و یای تحتانی حاصل کرده ثانی کیا کاف
اسمی چنانکه در کافی گذشت و آخر کرد آن دل ما که بقرینهٔ عطف و اضمار باز تمام تحصیل
کرده و از ان یا مراد داشته و میتواند شد که چنین گویند که دل از ما که یاست از
بجا برد و همان ی و الف را در آخر اندوخت و این اشارت به تبدیل مکانی
یا و الف خواهد بود و فرق در توجیهین بر متامل متفطن مخفی نیست +

خردهٔ چهارم در اشتراک اتقادی چنانکه در اسم عابد ست

	چو آئینه روی خود از پرده نمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود	

از مه ع گرفته در روی کلمهٔ آنکه از خود بکنایه حاصل نموده بعین بدل کرده عابد ست آورده و گفته که از پرده ب نمود دل و از دل با آل گرفته و از ان بعمل اشتراک که مقصود بالتمثیل ست پر خواسته و بعمل تبدیل چیزی که در پرده است به ب بدل کرد

خردهٔ پنجم در تلمیح انتقادی چنانکه در اسم پیام و نجم و ادب ست

	چو آئینه روی خود از پرده نمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود	

اول پیام از پرده بعد از تحلیل پر بدست آورده و از پر حرفی که روی آن سیت رای سی ست که مقصود بالتمثیل ست و مهر و گفتن آن باعتبار ملفوظی یعنی راقوانده بود و گفته که ده بنمود و بعمل تبدیل ای سی پر پیا که باسلوب آئی و تسمیه حاصل شده تبدیل نموده پیا حاصل کرده و از نا چیل تیاک گرفته و دل از چیل و کیک که های هوز مکتوبی و کی باشد ساقط کرده و از چیل م خواسته ثانی نجم مهروی کلمه آن الف ست چه از مه الف گرفته چنانکه بارها گذشت و روی الف باملفوظی الف مکتوبی خود ست چون الف از ان پرده شود ن ماند و از نا بعمل ترادف لفظ آب و با سلوب حرفی سه و از ان جیم گرفته و دل آن ساقط کرده ثالث ادب از چو آن واو مه را که لام مکتوبی ست روی کلمهٔ خود کرده با محصول اول د آلود بدست افتاده دل از ما باعتبار ام آیا باشد و از ان مسمی خواسته و بعمل تلمیح که مقصود بالتمثیل ست دلو مراد داشته و بوسیلهٔ لفظ بر که بعد از تحلیل بدست آمده دال و لام و واو را که بر ترتیب لفظ دلو واقع شده انداز محصول اول انداخته اد باقی مانده و گفته

دو آخر و حرف ب در آخر نهاده

خرده شصت و سیوم در عمل تشبیه اعتقادی چنانکه در اسم احمد و طالب ورد

چو آن سرو سهی خود را ز پرده نمود		دل از ما برد و آخر گرد نابود

آرد. احمد از عبارت چو آن سرو سهی خود علم خواسته چنانکه در اسم تقی در مثال استاد مرکزی بود در اسم یامی در مثال اعتقاد و سطی گذشت و از علم بعمل تشبیه که مقصود بامتیل ست الف گرفته و در حجاب متعین کرده و بعبارت دل از ما بعمل ترادف و اعتقاد مرکزی حای حسی اسمی حاصل کرده و گفته برد و آخر دوا و از آخر دو ساقط نموده تا آن طالب از مه لام و از خود شب حاصل کرده و بعمل تبدیل لب بدست آمده و لفته ازین که مراد از آن بال ست و که باسلوب حرفی حرف طای مهمله مراد از است نموده گشته باطل حاصل شده و گفته دل از ما برد مقلوب اب که بابست از باطل ساقط کرده و گفته و دو آخر و از دو حرف ب و از آن بعمل تشبیه لب خواسته و لفظ لب که محصول اول ست بجای حرف آخر طل که لام باشد گذشته ثالث ردهمی از چو آن و او از آن الف خواسته و مهر و گفته و لام آنرا بلفظ ردو بدل کرده از دم حاصل نموده و بلفظ خود باز بکنایه عبارت چو آن سرو تحصیل کرده چون الف مه روشود و تکلم کرده و از علم بتشبیه الف گرفته و از پرده گفته و الف از ار دم ساقط کرده و گفته دل از ما یای تحتانی بدست آورده

خرده شصت و چهارم در کنایت اعتقادی آن خود او بواسطه معنی باشد چنانکه در اسم حاجب

چو آن سرو سهی خود از پرده نمود		دل از ما برد و آخر گرد نابود	

الفاظ مه بجا لا و ترکیب داده بمعنی معشوق گرفته و از پرده حجاب و بلفظ خود از حجاب

بکنایه حب حاصل شده پس مستوفی که در پرده لفظ حجاب نشسته نیست مگر جا و از دل گفته و قلب مکانی جیم و الف آن خواسته خواه بواسطه لفظی باشد که مؤدای آن امر سابق بود چون خود و خویش چنانکه در اسم آمنه

چو آن مه روی خود از پرده نمود — دل از ما برد و آخر کرد نابود

آن مه را مرکب داشته و بلفظ خود عبارت آن مه بکنایه تحصیل نموده و اشارت بطرف می کرده که در ضمن ترکیب آمنه ست و گفته روی خود از روی مه ابکلمه من بدل کرده پس آن منه شده و از دل ما باعتبار آم یا خواسته و از یا حوت چه در تقویم ارباب تنجیم یا که رقم یازده ست علامت حوت نویسند و از حوت نون اراده نموده و بوسیله برد نون اول را که قرینه همی دعی آنست از حاصل مذکور ساقط کرده و از بدایع صور این قسم ست استخراج اسم رام و سوسن

چو آمنه روی خود از پرده نمود — دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول رام چو آن مه رو تمام بترکیب تشبیهی گرفته و بلفظ خود عبارت چو آن مه رو تحصیل نموده و خود از پرده گفته و مراد آن داشته روی حرّ آن مه که جزو ترکیب سابق ست از آن پرده ست و جیم فارسی از آن ساقط کرده پس و آن مه رو باقی مانده و اجزای این ترکیب منحل شده چنین افاده کرده که روی لفظ و آن رای مهمله مسمی ست که مه عبارت از آنست و گفته دل از ما برد و آخر کرد چون از جهل و یک ها و کی اسقاط یافت چل ماند و از آن میم گرفته و بجای نون حاصل سابق نهاده ثانی سوسن چو آن بتعداد مذکور شده و این هر دو را مهرو گفته و به تبدیل جیم فارسی برای مهمله و تبدیل الف بلفظ سی روی سین

تامل کرده و بلفظ خود باز رسیدن تحصیل کرده پس گویا چنین گفته روسین از پرده نمود و مراد آن داشته که لفظ رو که جزو عبارت روسین سا است حرف سین از پرده خود نمود رسو سین در کنار آمده و گفته دل از ابرو و عبارت دل از ابرو مکرر خواسته یکبار دل از اب یعنی با گرفته و لعل تسمیه مسمی اراده نموده و باعتبار تسمیه لب مراد داشته و بار دوم دل از ابا یعنی ام و ازان یا بیای تحتانی اراده کرده و مسمی خواسته و از عبارت حاصله مذکوره لب که رای مهمله باشد و یای تحتانی ساقط نموده و خواه بطریق تکریر بود چنانکه در اسم سام ست

	چو آمد وی خود از پرده نمود		دل از ابرو و آخر کرد نابود	

از سه شهر و از خود لام بلفظی خواسته و بعد از تبدیل شهر ام بدست آورده دل از ابرو و گفته و تکرار این عبارت اراده کرده که مقصود بالتمثیل ست یکبار چنین که با چهل و یک ست دل چهل ه و دل یک کی که باعتبار معنی داغ عبارت از نقطه ست حاصل عبارت اینکه ها و نقطه بپرس شهر ام که بشین معجمه ست بعد از اسقاط ها و نقاط سرام بسین و رای مهملتین ماند بار دیگر چنین که از چهل یکی و دل آن کاف و ازان رقم هندسی آن خواسته که ۲۰ باشد و دل یک کی که بهان دستور عبارت از نقطه باشد و هندسه بیست و یک نقطه دیگر دو صد باشد و ازان رای مهمله خواسته چون ر آبریده شود سام باقی ماند ٭ خرده هشتم در تصحیف انتقادی چنانکه در اسم یزید ست

	چو آن مه وی خود از پرده نمود		دل از ابرو و آخر کرد نابود	

از مه زای معجمه گرفته و چو مه رو چنبر که یه می آن زای معجمه ست و آن مضاف ست

بسوی خود از و خود از عبارت از ذات لفظ از است چون دست خود زید بر بستند
پس حرفیکه در کلمهٔ از دی آن امی معجمه ست هم زاست باعتبار ملفوظی چون زای
معجمه که بواسطهٔ تصحیف در کلمهٔ از مشار الیه شده آن دل را یعنی یای تحتانی را
بر داخود نماید نیز می حاصل گردد و چون ز و آخر خود را ساقط کند دال سمی ماند
خرده نهم در عمل حسابی انتقادی چنانکه در اسم رب ملالق و کبریا ه

چو آن مه روی خود از پرده نمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول رب گفته که از لفظ بر آنچه ده است ب نمود و تبدیل بای فارسی بر پیمود ه
تازی خواسته و بعبارت نمود و دل لفظ بر که با عمال سابقه بدست آمده مقلوب
کرده ثانی لائق از چو آن دا خواسته مهر و گفته و ابدال دال آن بلام اراده نموده
دار بر که بتحلیل حاصل شده مترادف ریش مراد داشته و بده از ریش بعمل حسابی
که مقصود بالتمثیل ست اشارت بسوی یای تحتانی ریش کرده و نمود گفته و حصول
آن خواسته و از آنا جبل فی یک گرفته و از جبل میم ملفوظی اراده نموده دل میم
یای تحتانی ست که از آن باسلوب حرفی رقم ده مراد داشته و دل یک
و از آن نقطه گرفته و از رقم ده و یک نقطه دیگر رقم صد صورت بسته و ق
حاصل گشته و لفظ بر در او سیلهٔ تحصیل نموده نه واسطهٔ اسقاط ثالث کبریا
از مه یک گرفته کما مر و از خود احد تحصیل نموده و یک را بجای الف احد نهاده
یک حد بدست آمد و از حد یک کاف گرفته و از لفظ بر آنچه ده یعنی دو دست بای
فارسی ست پس آن بحرف ب بدل گشته کما مر و بعبارت دل از ما یا گرفته
جوهر ثانی در تحلیل و آن عبارت ست از تجزیه انچه باعتبار معنی شعری

مفرد باشد و هم مفرد یا کلمهٔ واحد بود چون بدن و انجمن و خارا یا از دو کلمه یا زیاده ترکیب یافته بمنزلهٔ کلمهٔ واحد گردیده باشد چون دانش و بینش و دانا و بینا و دانائی و بینائی و این اجزا گاهی جملگی مستقل باشند و بالعکس و گاهی مختلف و مراد از همه اجزا گاهی لفظ باشد و گاه معنی و گاه از بعضی لفظ و از بعضی معنی اما هر گاه جزوی غیر مستقل بدست آید اگر بیده الوقت بچیزی دیگر ترکیب گرفته مفردی بدست خواهد آمد پس اگر آن ترکیب تصنعی باشد مراد از آن مفرد لفظ بود و اگر از اعمال التسهیلی باشد افاده معنی دهد و هم تصنعیت آن جزو غیر مستقل تابع ترکیب بود چه اگر مقصود از مفرد مذکور همان لفظ باشد آن جزو نیز در حکم قصد لفظ است و الا در حکم قصد معنی و قیاس چنان میخواهست که این جزو غیر مستقل که بعد از عمل ترکیب افاده معنی کرده در حکم قصد لفظ بودی نه برخلاف آن بدلیل اینکه در عمل تحلیل مرسوم تقی میر حسین معمائی جزو ثانی قندیل که دیل باشد در حکم قصد لفظ داشته هر چند آن بلفظ دل سوخته که صفت آنست بوساطت عمل اسقاط دل گشته و افاده معنی داده چنانکه بر ناظرین رساله او ظاهر است اما ما تحقیق و تفحص از جملهٔ مقرر کرده های جمهور ست لهذا باتباع ایشان همچنان کرده ایم اما آنکه مراد از همه اجزا لفظ باشد خواه باستقلال همه چنانکه در اسم دمار¹ و ادهم² و آدم³ سه

چو آن مه روی خود از پرده بنمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول دمار پرده را دو جزو کرد دو روی جزو اول را بلفظ ده بدل نمود و ده را بدو بهم آورده و گفته دل از ما برد و مراد آن داشته که ده لفظ ما را که به تصحیف حاصل شده بجای دل خود نهاده ثانی ادهم از آن همین لفظ آن خواسته و از مه را آورده روی خود از پرده گفته و مراد آن داشته که روی لفظ را مبدل بروی لفظ پرده ست

وروی دیگر بکنایه حاصل شده کما مر از آنہر گاه روی لفظ سر روی آن شود تا حاصل شود و واسطهٔ انعقاد مقطعی گردد چون لفظ آن لفظ ده را یا نموده تبدیل نون کلمهٔ آن بلفظ ده صورت بسته اده بدست آمده و دل از ما برد گفته و آن جیل و یاک کرا دال بر انست های سمی از جیل و لفظ کی ساقط نموده و از باقی که لفظ جبل باشد میم خواسته چنانکه سابق نیز گذشت ثالث آدم تحصیل اده بدستوریکه گذشت و گفته دل از ما برد و آخر کرد و میم را که از ما باعتبار اسقاط یا و کی از جیل و یاک حاصل شده بجای های اده نهاده و خواه باستقلال بعضی چنانکه در اسم رشید

ع چو آن مه روی خود از پرده نمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود

از چه سینی بشین معجمه خواسته و رو نمودن آن عبارت از ظهور انست نه عمل انعقاد و گفته دل از ما برد و ما بر را مفرد داشته مقلوب آن بدست آورده و مراد آن داشته که بام حاصل سابق حرف رست چه بام حرف اول باشد چون بتالیف القبالی حرف را در اول شی در آید رشی صورت نماید و گفته دو آخر کرد نابود و اسقاط واو خواسته اما آنچه مراد از همه اجزا لیش معنی بود خواه باستقلال همه چنانکه در اسم ازل ع

چو آن مه روی خود از پرده نمود		همه چنانکه در اسم ازل ع
دل از ما برد و آخر کرد نابود		از مه آل و از آن لیل گرفته و کلمهٔ از

بجای روی لیل نهاده ازیل حاصل کرده و در لفظ پرده تحلیل که مقصود است بتحلیل بکار برده لفظ پر را امر از پریدن انگاشته وسیلهٔ اسقاط داده از لفظ ازیل ساخته

وخواه باستقلال بعضی چنانکه در اسم زبانا ع

چو آن مه روی خود از پرده نمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود

روی خود از پرده بنمود دل گفته و روی حب را که عبارت از رقم هندسی اوست متاذب کرده و رقم هشت بدست آورده و زای معجمه خواسته پس حب از حب گردیده و گفته از ما برده و بای موحده از آب ساقط کرده و نا در آخر آن گذاشته اما آنچه مراد از بعضی لفظ و از بعضی معنی باشد خواه باستقلال همه چنانکه در اسم راقم و شبیر

چو آن مه روی خود از پرده بنمود — دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول راقم آن مه روی خود گفته و الف کلمهٔ آن برای ملفوظی بدل کرده آن بدست آورده و آنرا امر از راندن تمرده و سیلهٔ اسقاط ده از لفظ پیر کرده و ده عبارت از یای فارسی ست که امر مرادف ایس ای مهما مسمی باقی ماند و بعبارت دل از ما ام گرفته ثانی شبیر بعبارت چو آن مه سنی بشین معجمه و ازان شین معجمه بکسوتی گرفته بعمل انتقاد و بعبارت از پرده ب بنمود و بعمل تحلیل و تبدیل ده یعنی بای فارسی پر را بتازی بدل کرده و خواه باستقلال بعضی چنانکه در اسم رجب و امید

چو آن مه روی خود از پرده بنمود — دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول رجب برد و آخر گفته و بعمل تحلیل که مقصود بالتمثیل ست و ترکیب و تالیف اتصالی تاخیر موحده از رای مهمله بر خواسته ثانی امید مه روی خود از پرده گفته و لفظ ما بدست آورده چنانکه در اسم ادهم در همین بحث گذشت پس گویا چنین گفته یاده بنمود دل از ما چون دل از ماده را بای خود نماید یای تحتانی بتالیف اتصالی در آخر لفظ ام نهاده آید و گفته برد و آخر و اسقاط دال خواسته و شاید که از بعضی اجزا مقصود مترادف باشد چنانکه در اسم لبیب و جام و دالاس

چو آن مه روی خود از پرده بنمود — دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول لبیب از مه گل گرفته واز خود بکنایه شب و بعمل تبدیل لب حاصل کرده واز
لفظ پیر که بتحلیل حاصل شده ریش خواسته که مقصود بالتمثیل ست وازان ه که بای تحتانی باشد
حاصل کرده ودال از ما گفته وبای موحده حاصل نموده ثانی جام از عبارت جوان بعمل ترادف
وتصحیف ضعی خواسته وآن را مهر گفته ودال او را بلام بدل کرده لا بدست
آورده واز خود بکنایه باز عبارت جوان مه ر و تحصیل نموده وبکلمه آمن خواسته و
مراد آن داشته که روی رسی که الا الله ای آسمی باشد مبدل بلفظ من ست و برین
عمل لفظ منی بدست آمد وبلفظ پرده حجاب اراده نموده وگفته ودل از ما برد حامی
حطی از حجاب انداخته وگفته ودو آخر کردنا بود وحرف بای موحده سمی از آخر آن
ساقط نموده لفظ جا حاصل کرده پس مجموعه محصولات لا منی جا بدست آمد وباز
بتحلیل وترکیب لفظ لام مکسور الآخر و آن گرفته واز نی لا اراده کرده که مقصود بالتحلیل ست
ولای لفظ لام را بلفظ جا بدل نموده ثالث والا از بر بال گرفته وگفته نمود دل
وقلب بحکم هندسی بای موحده آن اراده نموده وگفته از ما برد ودو بای موحده از آب انداخته
جوهر سوم در عمل ترکیب واین عبارت از انست که لفظی را که باعتبار معنی
شعری مرکب باشد باعتبار معنی معمائی مفرد شمارند واین دو قسم ست یکی آنکه مراد
ازان لفظ باشد واین را از اعمال التسهیلی شمرده اند چه درین ترکیب باعتبار اتحادهما
لفظ تحصیل ماده بعمل تخصیص صورت میگیرد ولهذا آنرا از اعمال تحصیلی انگارده ترکیب
تخصیصی نام کرده اند بهر کیف سیاق این تقسیم مسلکی ست که عامه ارباب این صناعت
سپرده اند وصاحب حلل مطرز این نوع ترکیب را در ضمن عمل تالیف که از جمله اعمال
سه گانه تکمیلی ست در سلک بیان کشیده و آنرا بتحصیل ماده مخصوص داشته وانچه

قسم ثانی آنکه بصورت وارد معنی انتظام مرکب از مواد متفرقه آن از اجزاء مستفاد شود وشاید که از معنی اول بسبب توان بود که ضمن اعمال تسهیلی فکر ترکیب را فاطبیه از میان برداشته چنین میدانم که اگر آن جزو عمل تنصیص و درین هر دو عمل خالی از مناسبت مقام ست و باشد که اجزاء الیش عملی مستقل باشد چنانکه در اسم عوان و وابل ست

چو آن مه روی خود از پرده نمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود	

اول عوان چون آن ترکیب تنصیصی گرفته روی آن بعین مهمی بدل کرده ثانی وابل چو آن را یک لفظ اعتبار کرده که مقصود بالتمثیل ست وا زمه را خواسته و روی خود از پر گرفته و با حاصل کرده چنانکه در اداهم گذشت پس گویا چنین گفته که چو آن باده نمود وا ز دو ب خواسته یعنی نون به ب بدل کرده جواب حاصل شده بعبارت دل از ما یای موحده گرفته و ازان باعتبار تشبید لب خواسته و بدین لب جواب امر کرده که عبارت از اسقاط حرف اول وست و انده باز لب اراده کرده و آخر آن نابود ساخته و شاید که بعضے ازان جزوی از کلمه دیگر باشد چنانکه در اسم شاد ست

چو آن مه روی خود از پرده نمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود	

از عبارت چو مه شین بشین معجمه اراده کرده و از خود بکنایه زای معجمه و بعد از عمل تبدیل شا بدست آورده و دل از ما بر گفته و یای تحتانی از معمول اول رسیده و کلمه دو که مقصود بالتمثیل ست آخر را نابود کرده و دال باقی مانده دوم آنکه مراد ازان معنی باشد و این از جمله اعمال تسهیلی ست و اجزای این نیز شاید که جملگی کلمات جداگانه باشد چنانکه در اسم حیا

سه چوآن مه روی خود از پرده نمود | دل از ما برد و آخر کرد نابود

از پرده حجاب خواسته و خود ازان حب و لفظ مهروی مقصود بالتمثیل ست
ای محسه روی که دران پرده است جا حیم ست و مصحف آن به حامی مهمله
و ازان مسمی اراده کرده و دل از ما آم و ازان یا مراد داشته و شاید که بلعنت
ازان جسد روی از کلمه دیگر باشد چنانکه در اسم شهاب سه

چوآن مه روی خود از پرده نمود | دل از ما برد و آخر کرد نابود

از چوآن دا خواسته چون آن مه روشود مها صورت بندد و بلفظ خود باز عبارت
چوآن مه و بدست آورده و مراد آن داشته که چو مه که عبارت از شین معجمه است
روی حاصل اول ست پس شیما بحصول انجامید و گفته و دل از ما بر دیای تحتانی
ازان ساقط کرده و که بای موحده است در آخر گذاشت و جامع
این هر دو ترکیب ست اسم منزل و ماوا ست

چوآن مه روی خود از پرده نمود | دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول منزل از مه لام ملفوظی گرفته و روی خود از گفته و تبدیل لام ملتوبی آن بحرف
من خواسته منام حاصل نموده و لفظ از ما ترکیب داده که مقصود بالتمثیل ست
اولاً و بقلب آن ام را تحصیل نموده و مراد آن داشته که در حاصل اول یعنی
منام آم مبدل بنا است پس منز بدست افتاده و بعد از تحلیل تو ترکیب که مقصود
بالتمثیل ست ثانیاً از لفظ دو ب وازان باعتبار تشبیه لب خواسته و آخر ازان
بریده ثانی ماوا از لفظ ما بر که بترکیبی که مقصود بالتمثیل ست اولاً حاصل شده
دو یعنی عدد بای موحده مقلوب ست پس شش بدست آمده ما و رگشته

وکرد را بانون تا ترکیب داده کردن ساخته که مقصود بالتمثیل ست ثانیا
والف بتجلیل گرفته وگفته که آخر کردن آبود و تبدیل ای تا و ربا الف اراده
نموده و تواند شد که بعد ترکیب و استعمال اعمال دیگر با بعضی از اجزای مرکب
باین ترکیب منحل شده افاده معنی کند چنانکه در اسم ازاد و عناد و مناوی

شعر چو آن سرو روی خود از پرده نمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود

لفظ آزر با لفظ بر ترکیب داده وگفته که ده ب یعنی چنان از بر که ده ای با
فارسی آن بیای موحده تازی تبدیل یافته پس از بر بمعنی یاد گرفته و آنرا روی خود
گفته و ایراد از بر بجای روی یاد اراده کرده و از بر آید بدست آورده و باز بملاحظه
معنی بعضی از اجزا این معنی اراده کرده که کلمه از بر لفظ آد ست اگر بکلمه از تعمیل تشخیص
همین لفظ از مراد بود ازاد گردد و اگر عین اراده شود عناد صورت بندد و اگر مین خواسته
آید مناد حاصل آید و بعبارت نمود دل از ما بدست آید و منادی بهم رسد
و امثله ترکیب در ضمن مباشره اعمال سابقه نیز مذکور گشت چنانکه بر ناظرین این رساله هویداست
جوهر چهارم در عمل تبدیل و این عبارتست از انکه حرفی یا بیشتر را بجای حرفی
یا بیشتر ایراد نماید بی وسیله تصحیف و مبدل منه را که غیر مطلوب ست فاسد
و مبدل را که مطلوب ست کائن نام کرده اند و شرط آنست که این ابدال بیک
اشارت حاصل شود نه اینکه اسقاط فاسد باشارتی و ایراد کائن باشارتی
دیگر بر روی کار آید چنانکه در اسم قاب و قمار شعر

چو آن سرو روی خود از پرده نمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود

از سر قمر و از روی خود بکنایه و انتقاد میم خواسته و آن پرده نمود گفته و اسقاط

میم از قمر اراده کرده و دل از ما برد گفته و بعمل البنت استخراجی ما یعنی اب را در قمر
آورده قا بر دست داده و بعبارت آخر کرد نابود رای مهمله سمی از آخر دور کرده
و دیگر از دخال چمین لفظ ما در قمر اراده نماید قمار میشود پس تصرفیکه در باب اسقاط میم قایر
لفظ اب یا ما بجایش درین معما بکار رفت بنا بر تقریر جمهور در عداد تبدیل نباشد
چون معلوم شد که شرط تبدیل آنست که سقوط زائد و حصول مراد از یک عبارت
مستفاد گردد اکنون بدانکه یا ذات فاسد بذات کائن مبدل میگردد و یا ذات فاسد
بجای خود مانده عرضی از اعراضش مختلف گردد و آن ذات متغیر گشته چیز دیگر
شود اما قسم اول چنانکه در اسم رام و ازهر و سیامک و رب ـه

چو آن مه روی خود از پرده بنمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود	

اول رام از مه رامی سمی و از خود بکنایه تسمیه لام ملفوظی خواسته و بعمل
تبدیل که مقصود بالتمثیل ست را بجای لام مکتوبی آن آورده ثانی ازهر
از مه شهر گرفته و روی آن بکلمه آنه بدل کرده ثالث سیامک از مه
سمی و از خود لام ملفوظی خواسته و بعمل تبدیل روی لام نموده سیام بدست
آورده و گفته دل از ما برد و آخر کرد یعنی اغفال کرد دل و آخر را از ما برد امی با نام
او و مراد آن داشته که حرف را و دال را ابتر کرد پس کاف باقی ماند رابع
رب از لفظ چو آن مه که بتعداد مذکور شد و رو حاصل کرده پس از اول و ثانی
جیم فارسی و الف و از ثالث که بعمل ترادف و تصحیف و تسمیه رای اسمی باشد
رامی سمی به حا یه حاصل شد و از آن دال سمی گرفته و از خود باز عبارت چو آن مه و
خواسته و روی لیل حاصل نموده و از دال و لام مذکورین دل اراده کرده و دل

ای مقلوب از لفظ بر رب باشد و گفته که دو یعنی بای فارسی ب نموده و تبدیل آن مع عدد
نازی خواسته و از قسم ثانی چنانکه در اسم کفن و غازی و قزح ست

چو آن مه روی خود از پرده نمود ‌‌ دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول کفن از مه ماه گرفته و کاف چون روی خود از ان پرده کند کاف ماند
و از نا نخن خواسته و گفته که دل از ما برد یعنی حای مهمله مسمی او از ضمن نخن بر وجهه
ببر پس شک نیست که پیوند پا یه سرش یا دامن او دارد جدا شود چون آن بطور مذکور
شد که نقطه جانب یمین آن باشد بعینه هندسه هشتاد محسوس گشت پس از ان فا مسمی
مسمی گرفته و نون خود بعد از بریدن حای نخن بجای خود موجود مانده است ثانی
غازی از جهت عین معجمه مسمی خواسته تا خود از ابزای معجمه و بعمل تبدیل غا ساخته و گفته
دل از دل بدست آورده مسمی گرفته و بعبارت ما برد و لفظ ما را دو حصه ساخته چنین
که سر میم از الف جدا شد و آن سر در جنب الف بشکل صفر محسوس گشت و چون الف
با صفر رقم ده ست از ان یا خواسته ثالث قزح روی خود از پرده نمود دل گفته
و از قلب قاف خواسته و گفته از ما برد و لفظ نخن را دو حصه نموده چنین که
نون اول را که در رسم الخط خطی ست متصل با حا جدا کرد و پس آن حا با یک
نقطه بالا بصورت حرف زای معجمه نماید و نون که آخر عبارت از انست نابود
کرد و از امثله همین قسم ست اشارت بقلب صورت رقمی عدد
حرفی و تحصیل حرفی دیگر چنانکه در اسم خمار و هما و ده ست

چو آن مه روی خود از پرده نمود ‌‌ دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول خمار از مه را خواسته و روی او دل نموده روی آن را مسمی ست

و دل نمودن آن عبارت از قلب کردن ہندسہ ۲۰۰ ہست کہ شش صد میشود ازان حرف خای معجمہ اراده کرده پس لفظ ما ب. ل ہجا گشت و بعمل تسمیہ مراد داشتہ شد و از لفظ ما بر کہ بترکیب تنقیصی حاصل گشتہ و دنا بود کرده مار بست آورده ثانی ہما ور از عبارت مہ روی خود از بر لفظ با تحتیل نموده چنانکہ در اسم اول دعمل ترکیب گذشت پس گویا چنین گفتہ با نموده و حرف ہای مسمی بہ بست آورده گفتہ دل از ما برده و عدد بای موحده از لفظ ما بہ قلب نموده شش حاصل کرده دال ازان و اگر فتہ ازین قبیل ست اراده حسن بعبارت اسقاط چیزی از عدد حرف دیگر چنانکہ در اسم ولا

سہ چو آن مہ روی خود از پرده نمود — دل از ما برد و آخر کرد نابود

دل از ما باعتبار حسن ح و آنرا گفتہ و در بر بست شش اقیانده و حرف واو اراده رفتہ و آخر آن کردنا کہ عبارت از لاست در مثالہ این در ضمن مثالہ بالا بتکرار گذشت چون از سرتا پا بنگرند مثال عمالی در ضمن امثلہ اعمال دیگر خواہند یافت و ازینجاست کہ در

تمثیل بعضی از اعمال بمثالی واحد نیز اکتفا رفتہ

خریطہ دوم در تبیین مراتب و تنوعات اعمال تحصیلی کہ دستداد نقود بادۂ اسمی و ابستہ باخلط و قوانین کلیہ اوست

بر ارباب بصائر مخفی و محتجب نیست کہ حروف را دو صورت محسوس ستایکی صورت لفظی و دوم صورت خطی و از مسلمات کافہ طوائف و قاطبۂ امم ست کہ ہر حرفی را عددی معین مقرر گشتہ کہ دلالت بران دارد و حال ایجاد مفصح ست بران پس مخدرات حور انژاد حروف را سہ حلہ باشد دو صوری و یکی معنوی کہ بدون تلبس بدان از مکمن غیب در انجمن بروز جلوه نکنند یعنی کلامی و خطی

وعددی وطریق تحصیل ماده بتوسط صورت کلامی حرفی از پنج وجه بیرون نباشد تفصیلش
اینکه حروف وکلمات مقصود یا بعینه در نظم کلام اندراج یابد بجنسی که بقصد معمائی مراد باشد
واین را تنصیص وتخصیص نامند یا چیزی مذکور گردد که بران دلالت نماید واین دلالت
یا بیواسطه باشد باین معنی که انتقال ذهن از دال بمدلول صورت بندد یعنی توسط دیگری
یا بواسطه بود و اول بر دو وجه تواند بود یکی آنکه احدها بازای آن دیگر موضوع باشد مثلاً
اسم حرفی از حروف با ملاحظهٔ ذکر در آرند ومسمای آن خواهند وبالعکس واین را اهل تسمیه مسمی
سازند ودوم آنکه در محل معروف ومشهور مسطور باشد یا مذکور و بآن اشارت نمایند
مثل علامات بروج وکواکب واین را اهل اشارت وتلمیح نام زد کنند وثانی نیز بر دو وجه
صورت می بندد یکی آنکه آن واسطه معنی حقیقی لفظ مذکور باشد ودیگر آنکه چنین نباشد اول را
بعمل ترادف واشتراک موسوم گردانند وثانی را اهل کنایه وانچه بتوسط صورت خطی
سمت ظهور یابد بر دو گونه است چه صورت خطی عبارت از رقمی مخصوص چند ست
متشکل باشکال معین وتعلق واستناد آن در قواعد این فن بملاحظهٔ تشابه متشاکل
است واین تشابه یا در میان همان صور واقعست نسبت بعضی ببعضی چنانکه در بات
وجیمات وامثال آن یا نسبت بدیگر اشیا مثلاً الف را با سرو ونون را با برو وصاد را با چشم
اول را تصحیف خوانند وثانی را تشبیه واستعاره دانند وانچه بتوسط عدد که از رسیت معنوی
صورت بندد آنرا عمل حسابی گویند این ست خلاصهٔ انچه درین باب از کتاب بلاغت
نصاب فصاحت انتساب حلل مطرز ذخیرهٔ داماں نگاه تتبع گشت و ازین تقسیم وجه
اینکه در تکمیل نسخ معتبره قاطبهٔ اعمال تحصیلی در هشت محصور گشته برسای بزین اصحاب
یقین مشهود گردید اما آنکه در ترادف معنی حقیقی هر دو لفظ متحد باشد چون شمس

وعین و در اشتراک و واسطهٔ معنی ترادفی نیز منزلگاه نظر افتد چون خور و زر که انتقال
ذهن از آن بطرف زر بواسطهٔ معنی عین خواهد بود در دیدهٔ تحقیق این ضعیف مناعت
النسب اولی نمود که باعتبار این تثلیث شمار اعمال اوّلیه محصور کنیم و درین خمس لطیفه انفاس
جواهر یگانه ودیعت نهیم والله ولی الرشاد و منه المبدأ و الیه المعاد

جوهر اول در تنصیص و تخصیص

که عبارتست از ذکر تمام یا بعض آنچه
مقصود ست بتصریح و ارادهٔ آن بعینه بی آنکه بترادف یا بکنایه یا غیر آن چیز دیگر خواسته شود
خرده آنچه برای تحصیل مادهٔ اسم بعمل تنصیص و تخصیص بهم رسانیده شود یا مشتمل باشد
بر تمام حروف اسم یا بر بعضی از آن و بهر دو تقدیر یا متضمن غیر مقصود باشد یا نباشد
پس تنوع وقوع آن نظر بر ماده بی ملاحظهٔ صورت در چار قسم منحصر باشد
قسم اول که کامل خالص ست یعنی تمام ارکان اسم ست مبرا از اغیار اگر ترتیب
آن موافق ترتیب اسمی بود حصول صورت مقارن حصول ماده بوده باشد و از جبر
تکمیل احتیاج بعمل دیگر نیفتد و اگر مخالف ترتیب اسمی باشد هر آینه بعمل قلب ضرورت افتد و از انجا
که تمام ماده بمجالست اغیار حاصل بود مجبر و اصلاح صورت حصول غرض بجلوه شتابد
قسم دوم که کامل غیر خالص ست چون تمام حروف اسم خواهد بود با غیر و دفع اغیار از
واجبات ست ناگزیر درینباب بعمل اسقاط و تخلیص توسل جسته شود
قسم سوم که ناقص خالص ست چون اشتمال بر بعضی از ارکان اسم دارد سعی در تحصیل تتمه
ضروری باشد و آن تحصیل خواه بهمین عمل بود و خواه بعمل دیگر ازین اعمال یگانه
قسم چهارم که ناقص غیر خالص ست چون متضمن بعضے از حروف اسم ست با غیر
درین مقام نیز قاصد معما بتحلیل و اسقاط محتاج گردد و از انجا که در مادهٔ اسم نقصانی هست

تحصیل باقی و انضمام آن بالکلیه بگزینی ضروری باشد این ست خلاصه
آنچه درین باب خامه گوهر بار صاحب حلل مطرز متکفل تفصیل آن گشته
خرد و آنچه بوسیلهٔ این عمل بعینه مذکور و مجهول مراد گشته چون ذخیرهٔ دامان آن جامد
معما مجرد حروف ملفوظ است و ملاحظهٔ معنی بدان تعلق نگرفته آن مذکور را در یک محل از
نظم حکم مفردی باشد پس شاید که بحسب معنی شعری نیز مفرد باشد چنانکه در اسم مهبود
و مهلیل و مهام و بهرام و بهزاد و مهراب که نام پادشاه کابل ست که رستم از دختر
او تولد یافته و کرنا ے

چو آن مه روی خود از پرده بنمود
دل از ما برد و آخر کرد نابود

اوّل مهبود لفظ مه و خود و ب مقصود بالتحصیل ست یعنی لفظ مه روی لفظ خود
گشته مهود بدست آمده و حرف ب از پرده آن نموده مهبود گردید ثانی مهلیل مه
مقصود بالتحصیل ست و خود کنایه از زبان مه که باشتراک و اسلوب انحصاری و تلمیح
لیل مراد از الست و مه یعنی تالیف اتصالی در اول لیل آورده ثالث مهام مه
مقصود بالتحصیل ست و از خود لام ملفوظی خواسته و روی آن بمه بدل ساخته رابع
بهرام از مه شهر خواسته و آن چون روی خود در آب نموده بهر بعرصه آمده و از دل
ام گرفته مقصود بالتحصیل بتصریح ب و تعیین ام ست که مبنی بر عمل قلب ست
خامس بهزاد لفظ مه روی خود ب نموده به حاصل گشته و کلمهٔ از دل شده زاد بدست
آمده و مکتوبی مراد شده و گفته ما برده و خطاب با کرده که و هبر بس موحده از اب اسقاط
یافت و از آخر کرد دال مکتوبی گرفته مقصود بالتحصیل بتصریح مه و ب است و شاید که
چنین گفته شود که خود از پرده ته ست و روی آن چون حرف ب نماینده بهبای

موحده شود و تحصیل باقی بدستوریکه گذشت درین صورت مثال تخصیص حصول حرف
ب است و بس سادش مهراب مقصود بالتمثیل لفظ ماست و مراد از پرده ستر
و خود از ستر لفظ سر خواهد بود چون مه‌روی سر گرد د مهر حاصل شود و گفته دل از ما برد یای
موحده از آب انداخته الف بدست آورده و گفته دو آخر و یای موحده در آخر نهاده
شایع کرنا لفظ اکرم مقصود بالتمثیل ست چون آخر کرد بلفظ نابت یل یخ پذکرنا صورت گیرد
خرده و شاید جزوی از لفظی دیگر باشد که تحلیل حاصل شده چنانکه

در اسم بابری و یامین و شبرم ه

	چو آن مه‌روی خود از پرده بنمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود	

اول بابری دل از ما گفته و مترادف وقاب باگرفته و لفظ بر بعد از تحلیل بدست
آمده که مقصود بالتمثیل ست و دو آخر گفته و یای تحتانی بعد ازان خواسته ثانی
یامین از صه لام ملفوظی خواسته و ی بعد از تحلیل گرفته که مقصود بالتمثیل ست
و گفته روی لام می است و بعمل تبدیل یام بدست آورده و باعتبار ضمیر بنمود
که راجع بسوی مه ست بعمل کنایه تحصیل کرده و ازان می و ازان باسلوب حرفی
و تسمیه عین ملفوظی گرفته چنانکه بارها گذشت چون ع ملتوئی که خود عبارت از ا
از ملفوظی ازان پرده شود ین باقی ماند ثالث شبرم لفظ آن را مهروی خود گفته
و به تبدیل الف آن بلفظ سی کلمه سین بدست آمده و بعمل تصحیف ضمی شین
بشین معجمه گرفته و گفته بنمود دل از ما برد و مراد آن داشته که محصول مذکور دل ا و ما را
له عبارت از یای تحتانی ست بلفظ بر که مقصود بالتمثیل ست بدل کرده پس
شبرن دست داده و از دو باسلوب حرفی دو خواسته چون نون که آخر عبارت

ازان ست دو نابود کرد چهل ماند وازان حرف میم اراده رفت جامع هر دو ست رین معما باسم آباد

ع چو آن مه روی خود از پرده نمود — دل از ما برد و آخر کرد نابود

لفظ آن مقصود بالتمثیل ست و آن چون مه رو شود بتالیف اتصالی لام در اول او در آید لان گردد و خود عبارت از لان ست و چون لان لفظ لان از آن پرده شود الف ماند چه لان خانه را گویند و گفته دل از ما و قلب ب یعنی با خواسته و گفته برف آخر واو از آخر لفظ دو انداخته و دال بیت آورد که ثانیا مقصود بالتمثیل ست خرده و شاید که در معنی شعری دو لفظ بود و باعتبار معنی معمائی بعد از ترکیب مفرد گشته خواه باستقلال هر یک چنانکه در اسم بوار و جامی و نوا و نوال و نوح و امام و نل

ع چو آن مه روی خود از پرده نمود — دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول بوار چو آن ترکیب یافته که مقصود بالتمثیل ست و خود از پرده باعتبار ترادف آن که حجاب باشد لفظ حب ست و مه روی آن لب خواهد بود و جه معنی مهر روی حب آن باشد که مهر ولی کز آن حب ست و جهی که روی آن مه باشد لب ست گویا چنین گفته که لب نمود و حرف اول محصول اول را چه حرف ب تبدیل نمود و از با چهل و یک گرفته و از چهل یکی خواسته و دل یکی کاف ست و از ان عدد آن گرفته و دل یک کی باشد که از ان نقطه خواسته پس هند شد بنت با یک نقطه دیگر دو صد باشد و از ان حرف را گرفته و مه را وسیله تحصیل کرده و آخر یعنی نون را بحرف ری بدل نموده ثانی جامی آن مه ترکیب یافته که مقصود بالتمثیل ست و گفته که روی خود از پرده و مراد آن داشته که روی خود محصول سابق از روی حجاب ست و روی دیگر کنایه حاصل شده چنانکه در اسم

ادهم و دال گذشت پس جای حطی تالیف اتصالی در اول درآمد و چو آن مه رومی
خود از پرده عبارتست از تصحیف آن که بصفت کدائی هست پس ع آن مه شد و از نا
جهل مه نایب گرفته و دل آن هر دو با و کی و از ان باعتبار عدد پنج و نقطه پنجاه خواسته
دون را از محصول مذکور بریده و دو آخر گفته و تبدیل ها می مه یا خواسته ثالث
نوا و رابع نوال و خامس نواح چو آن ترکیب داده هر گاه محصول مذکور
مه و گرد و لام بجای جیم فارسی آن درآید و لوان صورت نماید و بلفظ خود باز
چو آن مه و تحصیل نموده و از چو آن د اخواسته چون د امه رو شود لا خواهد گشت
هر گاه از ماده محصوله که لوان هست لام و الف که مجموعه آن لا باشد از ان برده شود
ون خواهد ماند و گفته نمود دل و ون را مقلوب کرده نو بدست آورده و گفته از ما
بردو و موحده از اب ساقط کرده اگر همین الف باقیمانده را بسر مایه کفایت سازند
اسم نوا بدست افتد و اگر الف آهی مراد دارند یا احد اراده نمایند و بوسیله آخر کردن
بود حرف ف یا دال ساقط کنند هر دو اسم باقی بدست آید سادس اما هم آن مه
ترکیب یافته و روی خود از پرده نموده بمعنی جلوه کردن آنست و مفید عمل دیگر از
انتقاد یا اسقاط و مثال آن و گفته دل از ما بردو دل از ما عبارتست از نون چنانکه
در اسم جامی گذشت و نون از ماده محصوله که آمنه باشد ساقط کرده آمه باقیمانده
و از دو ده و از ده یای آهی خواسته و از ان ام گرفته و آنرا بجای ها می لفظ آمه که
آخر عبارت از ان هست نهاده سابع نل چو آن ترکیب یافته و لعبارت مهر و لوان
لبر صد شتافته چنانکه در نوا و نوال و نواح گذشت و بلفظ خود باز عبارت
چو آن مهر و تحصیل نموده و از چو آن د ا و از ان الم گرفته و روی آن بعین که مه

عبارت از انست بدل کرده علم بمعنی نیزه بدست آورده و ا ثر از زاده محصول از ان
پرده گفته و نیزه که در لوان ست لفظ لو است پس نون مسمی باقی مانده و گفته دل از نا
برد و پس دل از نا بای موحده است از دو نیز بای موحده خواسته در خصوصیت خواه آن
اول لب مراد دارند و بعبارت برد و بای موحده ساقط کنند و خواه از دوم لب اراده
کنند و بای موحده را که بواسطهٔ دل از نا متعین شده از ان انداز ند بهر کیفیت لام مکتوب
باقی خواهد ماند و خواه باستقلال بعضی چنانکه در اسم عماد و هند و سه

چو آن مه روی خود از پرده نمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود	

اول عماد از مه ع و از خود بکنایه مد اراده نموده و با نتقاد میم خواسته و دل
از ما بر گفته و الف حاصل نموده کما مر از و بعد از ترکیب بجز ئی از لفظ بر د و واو
عاطفه لفظ د و بدست آورده که مقصود بالتمثیل ست و گفته که و د آخر کرد نابود و واو
ساقط نموده ثانی هند و مه که روی خود از ان پرده کننده ماند و چون دل از سخن که
ما عبارت از ان ست بریده شد و نون ماند و آخر که نون دوم ست بلفظ دو که مقصود
بالتمثیل ست بدل کرده و جامع این هر دو ترکیب ست همین معما باسم شهود و مواد و لوند

بیت چو آن مه روی خود از پرده نمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول شهود چو آن ترکیب داده که مقصود بالتمثیل ست اولا و آن از مه رو گفته
و حرف اول از الشهر بدل ساخته شهر و ان حاصل نموده و باز خود بکنایه عبارت از
چو آن مه روست و از چو آن د اخواسته و چون مه روشود را حاصل گردد و گفته
خود از پرده و ندی و الف از شهر و ان ساقط نموده شهون باقی مانده و بعبارت
دل از نا باعتبار جمل و یک نون اراده کرده چنانکه در اسم جامی گذشت و گفته

دل ازنا بروار محصول اول نون انداخته گفته و آخر کردنا بود و واو ساقط نموده ودو
مقصود با تمثیل ست ثانیا تالی مواد ترکیب چو آن بدستور وار مهر وایا دلام ملفوظی
بجای حرف اول او خواسته پس لاموان گشت و از خود بکنایه همان عبارت اراده
کرده و چو آن کرد و واباشد به تبدیل دال بلام لاگشته و چو آن لا از آن پرده گشت موالن
باقی مانده و دل ازنا برگفته و نون از آخر آن انداخته چنانکه گذشت ودو آخرنا بود کرده ثالث
لوند چو آن سر گفته و حرف اول چو آن بابل بدل ساخته لیلوان حاصل کرده ولا
بکنایه حاصل شده که مراو از آن پرده گفته و لام و الف از محصول اول انداخته یلون
و الیون مانده و دل ازنا برگفته و یای تحتانی انداخته و دو آخرنا بود گفته و واو ساقط
نموده مخفی نماند که مثلا این عمل در ضمن عمل ترکیب پیشتر نیز گذشت مشاهده
آن موجب ازدیاد بصیرت گشته باشد.

جوهر دوم در تسمیه که عبارت ست از ذکر اسم حرفی و اراده
مسمی و بالعکس اما قسم اول چنانکه در اسم شبو و سبا ه

چو آن سر روی خود از پرده نمود	دل ازما برد و آخر کردنا بود

اول شبو سی را روی لفظ آن کرده سین بدست آورده و بعلت تصحیف
شین معجمه خواسته و از آن مسمی اراده نموده که مقصود با تمثیل ست و حرف ب
از نمود تحصیل کرده و دل ازنا برده گفته و با سقاط دو عدد خطاب بجای مهمله کرده
از آن واو بدست آورده ثانی سبا تحصیل سین مهمله چنانکه گذشت و دل ازنا
با بای موحده است اما قسم ثانی چنانکه در اسم محمد و سخا و طبیب و اسلام و صدق

بیت چو آن سر روی خود از پرده نمود	دل ازما برد و آخر کردنا بود

اول معما از روی سه میم ملفوظی خواسته که مقصود بالتمثیل ست و دل از ابر دگفته
و یا از آن برید دگفته دو آخر کرد نابود و دا و از آخر دو انداخته ثانی سخا از سه سی گرفته
و از روی خود خای آسی مراد داشته و دل از ابر دگفته و یای تحتانی از محصول
اول اسقاط یافته ثالث طبیب خود عبارت از تکریر لفظ مهر وست پس مهر و
مهر و حاصل شده و به تبدیل روی مهر و به رای مسمی مشعر گشته رهر و بدست آمده و بعد
از تحلیل از ره طریق خواسته و روی آن طی گرفته که امالۀ طای اسمی ست و گفته
از مهرود ب نمود و بعمل تالیف امتزاجی با را درمیان طی آورده طبی حاصل کرده
و دل از ما گفته و بای موحده گرفته رابع اسلام از سه یک گرفته که عبارت از
الف ست ما از خود و بکنایه سی اراده نمود و از روی آن س حاصل کرده و دل از ما
گفته و بای موحده خواسته و از آن لعل بتشبیه لب اراده نموده و دو از آن بریده
و از ل ملفوظی اراده کرده و اگر از سه همین سی و از روی آن س گیرند لفظ سلام حاصل
می گردد خامس حدسی از لفظ پر که بعد از تحلیل بدست آمده بال اراده رفته و چون
روی لفظ خود از آن بال شو و خبال بظهور آید و از نمود حرف ب تصغیر گرفته
و گفته ده نمود و مراد آن داشته که حرف ب در خبال بلفظ ده تبدیل یافته
خدهال بعد وقوع شنافته و از ما جمل یک خواسته دل جمل های مکتوبی ست
و از آن ملفوظی اراده کرده که مقصود بالتمثیل ست و دل یک کی باشد که عبارت ست
از نقطه چون لفظ ها و نقطه از محصول مذکور اسقاط پذیرد حدل بجای حطی صورت
گیرد و گفته دو آخر و لام آن تحتانی ابدال یافت و شاید که اسم حرف بعمل آمده
حاصل شده باشد کما مر سابقا و نیز چنانکه در اسم ایاز ـه

چو آمد روی خود از پرده بنمود ❊ دل از ما برد و آخر کرد نابود

از چو آن دسته که جز اوند کور شده و آفرین آراده رفته و بعد از اسقاط ر و الف و یا سمی باقیمانده و از تحتانی اسم مراد شده آیا بدست افتاده و گفته دل از ما و مقلوب از ما کلام را است خواسته و گفته برد و واز دو تحتانی اسمی یعنی یا مراد داشته واز یا خواسته واز ام زا ام بریده زا باقیمانده واز زا اسمی اراده کرده که مقصود است تبدیل

جوهر سوم در عمل تلمیح که عبارت ست از نشان دادن حرفی یا بیشتر که در محل معروف مسطور باشد یا مذکور و اعتبار شهرت محل از برای آن بکار رفته که نسبت بهر کس مفید باشد و درین عمل آنچه بیشتر بدان اشارت کنند ارقام تقویمی اند که ارباب تنجیم از برای اختصار اصطلاحی چند قرار داده اند که در جاها بدان اکتفا کنند مثلاً هر گاه یکی از کواکب سبعه خواهند حرف آخر آنها مثل س از بهر شمس و ر از بهر قمر و مثال آن نا نگارند و از برای لیل ل و از برای نهار ر و گاه باعتبار یوم سیم نویسند و از بروج دوازده گانه بجهت حمل صفر و از ثور تا دلو الف و با و جیم تا یای تحتانی بترتیب ابجد و بجهت حوت یا و الف که رقم یازده ست تحریر نمایند ارباب صناعت معما بذکر یکی ازین حروف اسم چیزهای مذکوره یا بذکر اسمی ازین چیزها حرفی اراده نمایند قسم اول چنانکه در اسم لقمان و شهنا و قیوم و رقم و حاسد و شمسی و شبلی و لیلی و انس و دمن بیت

چو آن مه روی خود از پرده بنمود ❊ دل از ما برد و آخر کرد نابود

از دل لقمان از ره لعل ترادف و مسلوب اختصاری لام ملتوی مراد داشته و بجایه و ترادف بعبارت خود از پرده حسب اراده کرده و لعل انتقاد جای حلی سمی گرفته

وازان قوس خواسته که مقصود بالتمثیل ست وگفته روی خود از بر دو نمود دل
از آنهم مراد آن داشته که لفظ قوس دل خود از لفظا کرده یعنی دال را بتا تبدیل نموده
قاموس ست آمده وگفته برد واخر وازآخر سین قاس مراد داشته بوده ازان
کم ساخته پنجا و تجنیس نموده که نون ست ثانی شهنا از جو مه شی خواسته دل
اعتقاد مطلق شین معجمه گرفته وگفته دل از ما برد واز لفظ بر درای مهمله باست آورده
ازان خود کرده وازان نها گرفته که مقصود بالتمثیل ست وگفته که آخر کردنا و مراد آنها شته
که نون والف بر جای حرف آخر اوست پس هنا بدست آمده ثالث قیوم روی
مه گفته و باعتبار قمر قاف مسمی گرفته وبعبارت دل ازما برد وازجمیل ویک که باسلوب
حرفی مداول آمده ست ها و لفظ کی اسقاط نموده کمام مراد او از جمیل که باقیمانده
میم مکتوبی وازان یوم گرفته رابع رقم از مه رامی ملفوظی گرفته وروی آن گفته ومکتوبی
جلوه گر کرده وبعبارت دل ازما برد بدستور هم شهنا از بهر رای مکتوبی حاصل نموده
وازان قمر اراده کرده که مقصود بالتمثیل ست وآخر آن نابود کرده وازان اسقاط را
مراد داشته خامس حامس دل ازما باعتبار نحو جامی مسمی ست وگفته برده وآخر
واسقاط واو از دو اراده نموده واز دال اسا گرفته که مقصود بالتمثیل ست
سادس شمسی از مه شهر خواسته و تصحیف سهر گرفته واز روی آن که سین ۶
مهمله مسمی ست شمس اراده کرده ودل ازما گفته ویای تحتانی خواسته سابع
شبلی از مه ل وازان لیل خواسته که مقصود بالتمثیل ست وبعلت آدت
شب مراد داشته چون شب روی لیل شود که خود عبارت ازان ست
شبیل بدست آید وبعبارت دل ازما برد وآخر کردن یای تحتانی را از جای خود ش

پرده در آخر نهاده و باشد که دل ازما برا شعار باشد بر اسقاط تحتانی محصول مذکور
و دو آخر بر تحسین یای تحتانی دیگر در آخرنامش لیلی ازمه لام وازان لیل خواسته که
مقصود بالتمثیل ست وآن را روی سی ساخته که بکنایه حاصل شده تاسع انس
از چو مه سهر وروی آن س گرفته وازماآب خواسته و باسلوب حرفی سه
وازان باعتبار جیم سرطان خواسته که مقصود بالتمثیل ست وگفته دل ازما برد و وط
ازان ساقط نموده سران مانده وآین لفظ را بعد تحلیل باین معنی انگاشته که سر از
محصول اول که س باشد کلمه النست و آن را بعمل تالیف القالی پیش از سن نهاده
عاشر دمن چو آن ومه هر دو بتقدادو مذکور شده واز چو آن واو ازمه همین لفظ مه
خواسته چون هر دو روی خود نماید دال و میم خواهند نمود وگفته دل از ادم خواسته
وازان یا چون یا تم بیح حوت ست وحوت مترادف نون پس ازان نون
خواسته و مسمی اعتبار نموده قسم دوم چنانکه در اسم سراج و یزید س ۵

	دل ازما برد وآخر کرد نابود		چو آن مه روی خود از پرده نمود

اول سراج چو آن که عبارت از دو است هرگاه مه روی خود نماید دو بصورت را بر آید
وگفته از برانچه ده است ب نمود و بای موحدهٔ فارسی را بتازی بدل کرده وگفته
دل ازما برد وآخر کرد و حای حطی حاصل کرده بجای آخر محصول اول گذاشته ثانی
یزید حرف سی مکسور تحلیل حاصل کرده وگفته که چو آن مه که عبارت از زای معجمه است
روی آن سی خود هست وتعمل تالیف القالی یای تحتانی را در اول نر آورده یزید
حاصل نموده و دل از ما گفته دیای تحتانی بدست آورده و واو از آخر دو ساقط کرده
وجامع این هر دو قسم ست همین معما باسم حرمی س ۵

	چو آن مہ روی خود از پردہ بنمود		دل از ما بر د و آخر کرد نابود	۱

از مہ رامی مہ لہ ہی خواستہ گفتہ کہ روی خود از پر و لعل کنایہ کیست مہی دیگر حاصل کردہ روی کلمہ آبروی پر تبدیل نمودہ چنانکہ در اسم زاہد داد تم و غیرہ سابق گذشت پس ما بدست آمد و چون دہ یا نمود ہای ہوز حاصل گشت و از ان زہرہ مراد شد دل از ما باست و از ان بعمل تشبیہ لب گرفتہ و بلفظ برلب از زہرہ انداختہ و آخر را کہ ہای ہوز ست و تعینی یای تحتانی ساختہ

جوہر چہارم در ترادف و اشتراک لفظی چند کہ یک معنے موضوع باشد آنہا را الفاظ مترادفہ گویند خواہ از یک زبان باشند مثل اسد و لیث و غضنفر و مہر و خورشید و آفتاب و خواہ مختلف مثل مہ و قمر و اگر لفظی برای چند معنے موضوع بود آن لفظ مشترک ست و ان معانی مثل مہ در معنی قمر و شہر و عین در معنی چشم و آفتاب و زر و حرف معروف و حاصل این ہر دو عمل آنست کہ اگر از لفظ دیگر معنے خواستہ شود کہ در معنی شعری مطلوب بود ترادف ست و اگر معنے ارادہ شود غیر معنے شعری اشتراک ست مثالاً در ترادف از مہ قمر گیرند و قمر بہر دو معنے ست کہ از مہ خواستہ شدہ و در اشتراک از مہ شہر و این لفظ در معنی دیگر ست نہ در معنی شعری و ہمچنین لفظ چو آن از بہر آنکہ اگر در معنی شعری از ادات تشبیہ باشد و در معنی معمائی کاف خواہند ترادف ست و اگر در معنی شعری از ادات شرط باشد و در معنی معمائی از ادات تشبیہ تصور کنند اشتراک و از قبیل ترادف ست ذکر لفظی کہ بتحلیل یا بعمل دیگر بدست آید و اخذ لفظے دیگر بہمان معنی مثل ہر کہ بعد از تحلیل سر دہ و ارادہ باآل ہم بمعنے سر یا بالقاب یا ام و اراذ یا چنانکہ از امثلہ ظاہر و ہویدا خواہد گشت مثال ترادف فقط چنانکہ در اسم ست نمے

و قربان و اهینا و بابل و سبایل و مرید و داراب و دهشی و معابد و سردار دهها
سے چیزان مر روی خود از بر دو منبود | دل از نا بر دو آخر کرد نابود

اول قمی از مه قمر خواسته که مقصود با تمثیل ست و از خود یکنا یه مه و ازان
حرف رای اسمی گرفته و روی آن رای سمی و چون رای که در قمر ست ازان پرده
شود قم ماند و دل از نا آم و ازان یا که هم مقصود با لتمثیل ست و ازان بعمل تسمیه
یای تحتانی مسمے اراده کرده ثانی قربان از مه قمر گرفته که مقصود بالتمثیل ست و از
خود یکنا یه مه تحصیل کرده و روی آن میم ست چون میم قمر ازان پرده شود قر ماند و نا
نمود حرف ب حاصل کرده و بعبارت دل از نا بر و با سقاط حرف ب از با الف
بدست آمده و لیعو له آخر کرد بقرینهٔ عطف و اضمار باز لفظ دل از نا بدست آورده
که باعتبار چهل و یک عبارت از نون ست چنانکه بارها گذشت و آن را در آخر نهاده
ثالث اهینا کلمهٔ آن و مه که بتعداد مذکور شده سوی خود نموده و ازان ام بدست
آمده و دل از نا ام و ازان یا گرفته که مقصود با تمثیل ست و ازان به تسمیه یای
تحتانی مسمی حاصل کرده و در آخر آن لفظ نا نهاده رابع بابل از بر که بعد از تحلیل پرده
بدست آمده بال گرفته که مقصود با تمثیل ست و ازان ده نمود یعنی بای موحده از
میان آن جلوه گر شد خامس سبایل از مه سی گرفته و چون سی روی کلمه
آن شود سین بدست آید و بعمل تسمیه مسمی خواسته و از بال که مترادف پر ست
یای تحتانی نمایان گشته سادس مرید از مه قمر گرفته و روی آن ازان پرده ساخته
و با سقاط قاف مر بدست آورده و دل از نا ام باشد و ازان یا د به تسمیه یای
تحتانی مسمی خواسته و گفته بر دو آخر و داد از آخر دو انداخته سابع داراب

از لفظ آن کہ اسم اشارت ست بعض تو ادوت دا خواستہ کہ مقصود بالتمثیل ست و چون
دا بدال مہملہ باشد دا زمہ باعتبار قمر حرف امی مسمی گرفتہ و دل ازما بر گرفتہ و بای موحدہ
زہ اب بدید و چنانکہ بار پاک نشست پس الف ماند و دو دا آخر گرفتہ و بای موحدہ در آخر
زیادہ کردہ تا شین معنی از مہ بعض تو سیم حین لفظ مہ گرفتہ و بجای او من خواستہ کہ مقصود
بالتمثیل ست چون آن من روی مہ شود منہ بدست آید و بلفظ دل ازما یای تحتانی
خواستہ تا سع معا بدازان ذا گرفتہ کہ مقصود بالتمثیل ست و چون مصر و شود ما
صورت بندد و بلفظ از من خواستہ کہ ہم مقصود بالتمثیل ست و آنرا پردہ ما کردہ
معان تحصیل نمودہ و گفتہ ب نمود دل ازما و حرف نون کہ مفاد لفظ دل ازما ست
محصول اول بحرف ب بدل کردہ آخر کرد گفتہ و دال خواستہ تا شر سراد
مراد از پردہ ستر ست و خود از ستر ای پردہ از لفظ ستر سر باشد و مقصود [illegible]
آن حرف رای مہملہ و چون رای سر لفظ دا آنکہ چو آن عبارت ازان ست [illegible]
بعد از خود خواہد بود پس سر دا شود و گفتہ دل ازما و ازما چہل یک گرفتہ و از چہل
یکی و دل یکی کاف باشد و ازان ہندسہ سبت مراد داشتہ و دل ما یک کی کہ سوار
از لفظہ ست و ہندسہ سبت با یک نقطہ دیگر دو صد باشد و ازان حرف [illegible]
د تواند کہ دل از ما بدید و باین معنی باشد کہ دل لفظ مہ بر و ازان ماست و آن حرف
رمی ست ما دی عشر ہو با ز چو آن دا خواستہ و گفتہ مہر و دو دال را بمہ
تبدیل کردہ دما ما حاصل نمودہ و خود از پردہ ب امی چنان مہا کہ سراو کہ خود از [illegible]
عبارت ازان ست حرف ب ست و فاعل نمود و معنی ماہی [illegible] بوصف
بوصف کذائی ست امی چنان مہا جلوہ گر شدہ و گاہ باشد کہ اشارت تکرار کلمہ

بصیغهٔ تثنیه یا جمع کنند از ان لفظی که مرادف او ست خواهند چنانکه در اسم شبلی و حریم

۵ چو آن سروی خود از پرده نمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول شبلی از سهل و ازان تسلیح لیل گرفته و از خود دیکنایه و اشتراک و اسلوب انحصاری و اسلوب حرفی و تسمیه عین ملفوظی اول را روی ثانی ساخت لیلین تثنیهٔ لیل خواسته از یک لیل شب و از ثانی همان لفظ لیل وازان بعمل تلمیح ل اراده نموده شبل تحصیل نموده وگفته دل از ما و یای تحتانی بدست آورده ثانی حریم از سی گرفته و چون او روی لفظ آن شود سین حاصل گردد و خود از پرده گفته و سین مکتوبی از اول لفظ سین ساقط نموده وگفته نمود دل از ما بعمل تألیف انتزاعی ما درمیان ین در آورده یان بدست آورده و این راستینیم فهمیده از یکی بحر و از دوم یم گرفته بحریم حاصل کرده وگفته برد و بای موحده از اول بحر بریده و جناب گرامی حضرت سامی غفران پناه مولوی عبدالرحمن جامی قدس سره در رسالهٔ حلیه حل فرموده اند که از جزئیات طریق ترادف ست ذکر لفظی و ارادهٔ لفظی دیگر و یکی ازان دو لفظ مخفف آن دیگر باشد چون مه و ماه و شه و شاه و ره و راه چنانکه در اسم شاهی در اهب و آهل ۵

چو آن سروی خود از پرده نمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول شاهی از سه شهر خواسته و از خود بکنایه را حاصل کرده چون روی آن یعنی رای مسمی در لفظ شهر ازان برده شود شه ماند و ازان شاه اراده کرده که مقصود بالتمثیل ست و دل از ما گفته و یا بدست آورده ثانی راهب از سه رای مسمی گرفته و خود از پرده لفظ به خواهد بود و چون رای مسمی بعمل تبدیل روی به شود راکرد

دازان ماه اراده کرده که مقصود بالتمثیل ست دل از ما گفته پای موحده مسمی خواسته
تو تشبیه بناء آنکه با جز ورت مثال از ره ماه گرفته و الا از مراعی اسمی گرفتن و بجای روی لفظ
مه نهادن و لفظ را ده بدست آوردن بی تکلف ست ثالث اهل از مه ماه خواسته که
مقصود بالتمثیل ست و روی او از ان پرده نموده آه بدست آورده و دل از ما گفته
و پای موحده گرفته و آن از ان اهل تشبیه لب اراده نموده و دو از ان که آخر بیان آن ست
ساقط کرده و بعضی از ارباب این صناعت نوشته که از قبیل ترادف داشته اند
ذکر با و با دبا دار اراده لب و لب دهن و باز خود بران ایراد گرفته که تعریف شامل آن
نیست چه مسمی با موضوع لب نیست و همچنین ست و با و لب و با و دهن هر کیف مثالی از بهر
آن نموده میشود چنانکه در اسم عباسی

چو آن مه روی خود از پرده بنمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود

از لفظ چو آن دا خواسته و چون دا را
مه رو شود و عا هم رسد چنانکه پیش ازین واقف گشتی و عا از پرده خود حرف ب
نمود پس عبا بدست افتاد بعبارت دل از ما آمد و از ان یا گرفته و از یا لی خواسته
که مقصود بالتمثیل ست و تواند بود که لفظی که مترادف او خواهند بعمل معمائی حاصل
کنند چنانکه در اسم جازم ملا لا و جامی دار العین و عماد
و عمید و او حد و جهرم و رخش و شانی ست

چو آن مه روی خود از پرده بنمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود

دل جازم از لفظ چو آن دا خواسته و چون دا مه رو شود بعمل تبدیل ما
خواهد شد و جوان من که مترادف او باشد پرده آن شود معان صورت بندد
و از ان جا خواسته و دل از گفته و زا گرفته و از ان مسمی خواسته و لفظ ما برد

لفظ ما حاصل کرده و لعبارت آخر کردنا بود الف ساقط نموده تا آنی لا لا چون لفظ آن
مه روی شود مهان گردد و از خود باز عبارت آن مه و تحصیل کرده و گفته که خود از پرده
یعنی آن مه که در مهان ست روی او از آن پرده است و از ین اسقاط میم خواسته
بان بدست آورده و از بان الا مراد داشته گویا چنین گفته که الا نمود حل و از آن
لام مکتوبی تحصیل نموده و از ما برد و گفته و باسقاط بای موحده از اب الف گرفته و بقوله
آخر کردنا بجمل تمادت کلمهٔ لا در آخر نهاده تا آلت جامی چو آن بجمل ترکیب مفرد اراده
نموده و چون روی آن بحرف رای مهمله که عبارت از آن ست بتبدیل با مدر دان موست
بند و از ان جان آن گرفته و بارجاع ضمیر شود باز لفظ مه تحصیل نموده جان مه حاصل کرده
و بلفظ دل الف تا نون خواسته چه با جمل مرکب و دل آن ه و کی که عبارت از نقطهٔ آت ست
کما مر است و بلفظ مه نون از حصول اول اسقاط نموده و آخر گفته و بای جامه را بیا
بدل کرده تا ربع الاربعین چو آن مه که مرسته ستبداد مذکور شده روی خود نماید پس چه
وان جیم فارسی والف کلمه را که مه عبارت از انست رسمی خواه نمود و از ین هر سه
حروف لفظ چار حاصل شد و از ان اربع اراده کرده و بلفظ دل از ما یا گرفته و آخر کرد
گفته و بقرینهٔ عطف و ارجاع ضمیر باز عبارت دل از ما تحصیل نموده و از ان نون
مراد داشته چنانکه هم اکنون گذشت خامس عما د چو آن گفته و داگرفته که مقصود
بالتمثیل ست و از ان الم مراد داشته و چون او مهر و شود الف به عین تبدیل یافته
علم گردد و خود اشارت ست بتکرار عبارت چو آن مهر و ذا نیوقت مهر و عبارت ست از
لام ملفوظی چه دال اول لام ملفوظی همان مسمی واقع شود که مه عبارت از انست و از ان بجمل
تسمیه مسمی خواسته چون لام علم از پرده شود حم باند دل از ما بر گفته و الف بدست

آورده و عبارت دو آخر کردنا بود دا و از کابیه دو ساقط کرده سادس عمید تحصیل عسم
بدستور عادست و لفظ دل از نا یا گرفته و برد و آخر گفته و وا از دو انداخته سانج اوحد
چون آن گفته دو آخر خواسته که مقصود بالتمثیل ست اولا چون تی از نظر وی آن شود
رها گردد و از خود باز عبارت چون آن سه رد تحصیل کرده درینوقت وی وا را برای تکمله آمی
بدل کرده را حاصل نموده و ازان سمی گرفته پس ری با کر رای او از برده بود یا باقی ماند که مقصود
بالتمثیل ست ثانیا وا از نا او گرفته و دل از نا جای حلی ست و گفته برد و آخر دو وا از
آخر دو انداخته ثالث جهرم چون لفظ جومه رد شود و حاصل گردد که مقصود بالتحصیل ست
وازان وجه مراد داشته و از جو باز لفظ رو تحصیل نموده پس گفته که خود از برده دو ساقط
واو وجه اراده کرده و گفته که دل از نا برد و یعنی این عبارت دو بار یکبار بمعنی دو قرار
داده و قلب آن را بام بدست آورده و بار دیگر از دل از نا با اراده کرده و لیکن لفظ
به بار از لفظ را بام ساقط نموده تا سح رخش سه عبارت از رای مهمله سمی ست و بروی
خود تح و برده سه تحلیل نموده و خود از لفظ به جا و دگر ساخته پیر حاصل نموده که مقصود بالتمثیل ست
و از پیر شیخ اراده کرده دل از نا بر دگفته و یای تحتانی را از شیخ برده و آخر نا بود کرده خا
انداخته عاشر شالی از چون آن سه تی تشین معجمه خواسته شده و از برده حجاب واز
خود آن حب خواسته که مقصود بالتمثیل ست و ازان دانه اراده نموده چون شی
روی دانه شود شانه صورت بندد دل از نا بر گفته و یای تحتانی از محصول اول برید
و دو آخر گفته و بای شانه یای تحتانی بدل کرده و وقوع ترادف در معمیات
بحسب الفاظ مرکبه نادرست اما آنچه درین باب زیاده تر شهرت دارد لفظ آلی عربی
و مرا فارسی ست که ترادف همند و ازین قبیل نیست که کلام با های ضمیر باشد و این

الفاظ نیز بعمل معمائی تحصیل توان کرد چنانکه در اسم ارم و نوری بیت

	دل از ما برد و آخر کرد نابود		چو آن مه روی خود از پرده نمود	

اول ارم از مه ل گرفته و از خود سی تحصیل نموده و چون لام بجای سین آید ل پرده کشاید و از ان مرا خواسته دل از ما گفته و ما که عبارت از میم و الف لفظ مرا ست قلب کرده پس میم موخر و الف مقدم گشته ثانی نوری از مه ل گرفته و از خود با زمه تحصیل نموده چون ل روی سه شود لگر گردد و متراد فش دگر گرفته یعنی ور اکه مقصود بالتمثیل ست لو با معنی چنانکه لنا بمعنی لی است و لی بمعنی مرا ست و گفته بر ده نمود دل از ما و پوشیده نیست که دل از ما هم نون ست و هم یا و حال این سابق دریافت شده یعنی بر ده لفظ ور اکه ده و الف باشد به دل از ما تبدیل یافت پس بقرینهٔ آنکه الف اول بجوح الف ثانی بابدل شده مشاله اشتراک فقط چنانکه در اسم الهی و سبا و کلتر و سهام و سهند و سیبا بیت

	دل از ما برد و آخر کرد نابود		چو آن مه روی خود از پرده نمود	

اول الهی چو آن عبارت از ماست و خود از پرده به و چون ل که مه عبارت از ان ست روی آن شود له صورت بندد با محصول اول اله گردد و از ما آب خواسته که مقصود بالتمثیل ست و دل آن باد از ان باعتبار عمل التسمیه ب گرفته و باعتبار تشبیه لب خواسته و بواسطه لفظ برلب دال یعنی وال اسقاط نموده و یای تحتانی در آخر نهاده ثانی سبا از مه شهر گرفته که مقصود بالتمثیل ست و مثل آن سهر بسین مهمله و روی آن س و از ما اب خواسته که هم مقصود بالتمثیل ست و دل آن با ثالث کلتر از لفظ مه کن خواسته که مقصود بالتمثیل ست چه مه در عشر الهی هم فعل ست بمعنی مکن و چون روی آن از پرده شود کن باند و دل از گفته و از ان ز ا گرفته و از ان

مسمی خواسته تا آنچ سهام آزمه شهر خواسته و رشدی خود از پرده گفته و رای
مسمی کروی ای آری ست از آن ساقط نموده پس شد مانده و مثل آن سنه بسین
مهمله ست و دل ارمارم ست خامس سمند که بوزن سمن نام کوهی ست در ولایت
آذربایجان بکمانی برهان تحصیل سنه چنانکه در سهام گذشت و بلفظ دل آزما باعتبار
جمل و یک نون گرفته چنانکه سابق دریافتی و دو آخر را نابود کرده پس قرآن
بدست آمد سادس سیمیا که بسین مهمله بر وزن کیمیا در لغت سریانی نوعی از
ماهی ست بکمانی برهان آزمه باعتبار اشتراک شهر گرفته که مقصود بالتمثیل ست و آذر
باسلوب انحصاری سی و خود از پرده باعتبار حجاب حب چون سی بر دی حب شود
سیب بدست آید و دل آزما گفته دام گرفته و با خواسته و بیشتر باشد که مسئله
ازین هر دو عمل در ضمن یکدیگر مذکور گردد مثلاً لفظ چشم مذکور سازند و حرف عین خواهند
یا حرف مذکور گویند و چشم اراده نمایند بر تقدیر اول گویند که اشتراک در ضمن ترادف نیست
و بر تقدیر ثانی ترادف در ضمن اشتراک تفصیلش آنکه چشم و عین مترادفان اند و
عین در معنی چشم و حرف مخصوص مشترک در اول لفظی گفته اند و مترادف خواسته
و چون مترادف مذکور مشترک ست و در ضمن لفظی اراده شده که با او ترادف دارد
پس اشتراک در ضمن ترادف باشد و در ثانی اولاً بلفظ مشترک ملاحظه رفته و بعد از آن
مترادف مراد شده پس ترادف در ضمن اشتراک خواهد بود مثال قسم اول چنانکه
در اسم لیلی و دبیر و حنا و غازی و زنگی و شبازی **بیت**

چو آن سروی خود از پرده نمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود	

از دل لیلی آزمسل خواسته و پرده در تخلیل نموده از لفظ پر بال اراده کرده که مشترک بیت

در معنی دل وپیر و از بال و دل گرفته که مقصود بالتمثیل ست و گفته که روی مه یعنی دل دهٔ است
و تبدیل دال آن بیای تحتانی اراده نموده و دل از ما گفته و یای تحتانی خواسته ثانی و بیر از چو
آن دا مراد داشته و گفته مهر وی خود از پرده و الف آن ساقط نموده چه الف
ملفوظی الف مکتوبی در اول دارد و از لفظ مه سی گیرند و از آن یک اراده کنند.
و از یک الف خواهند پس دال مسمی به بست آمده و از نمود حرف ب حاصل کرده
دل از ما برد گفته و یای تحتانی حاصل نموده که مقصود بالتمثیل ست چه دل از ما ام ست
و از آن بعمل ترادف یا گرفته و یا مشترک ست در حرف تردید و نام حرف مخصوص
دل نیز ازین قبیل ست چه دل با قلب مترادف ست و قلب در دل مقلوب مشترک ست
و بقرینهٔ عطف و ارجاع ضمیر مفعول کرد باز همان دل از ما خواسته و از دل آن تا بتا
چهل و یک حرف رای مسمی مراد داشته از بهر آنکه از چهل یکی گرفته و از دل آن
کاف و از آن رقم هندسی آن گرفته و از یک کی و از آن نقطه خواسته و بست
و یک نقطهٔ دیگر در صد باشد ثالث حنا دل از ما گفته و یای تحتانی مسمی اراده کرده
که مقصود بالتمثیل ست بهر دو وجه بکام و خطاب بیای تحتانی کرده و گفته برده
یعنی ای یا دو عدد دو در کن پس هشت ماند و از آن حای حطی مسمی مراد داشته
و در آخر آن تا نماده رابع غازی از چو مه غ معجمه مکتوبی خواسته و از خود زا
معجمه ملفوظی و بعمل تبدیل لفظ غا بدست آورده و گفته دل از ما و مقلوب این
هر دو که سبق یاد مذکور شده اراده کرده که مقصود بالتمثیل ست از اول زا و از
دوم ام حاصل نموده و از زا مسمی خواسته و از ام یا که مترادف اوست و از
یا حرف ی مسمی مراد داشته که هم مقصود بالتمثیل ست خامس زنگی از مه

تلمیح ای مہملہ سمی و از خود بکنایہ بہ تحتیل نمودہ و ازان حسی و از سی یک ارادہ کردہ چون ای مہملہ سمی وسی لفظایک شود رک گردد و مثل آن رک بزای معجمہ صورت بندد و دل از ما گفتہ و یای تحتانی سمی خواستہ کہ مقصود با تمثیل ست بہرود و بمذکور ہ سادس شباز می از جو مہ شی بشین معجمہ ارادہ نمودہ و لفظ ز بر تبرکیب تجنیسی بتکلیل مفرد بدست آوردہ و از دو دو و ازان ہای موحدہ خواستہ و گفتہ لسا زیر روی خود دہ نمودہ و تعمل تالیف القالی ہای موحدہ در اول لفظ ز نہادہ باز بر بدست آوردہ و از دل تبرادف بال گرفتہ و از بال باشتراک بر خواستہ کہ مقصود با تمثیل ست و گفتہ دل از ما برد و مراد آن داشتہ کہ ای دل یعنی بر از ما قطع تعلق کن و ازین اسقاط آن ارادہ نمودہ و دو یعنی یای تحتانی کہ در شی ست در آخر کرد و تواند بود کہ لفظی کہ مترادف لفظ مشترک باشد بعمل صہبائی دستہ چنانکہ در اسم عباد و عبد ست

جوان مہ روی خود از پردہ بنمود ۔۔۔ دل از ما برد و آخر کرد نابود

از جمہ زای معجمہ از پردہ ستر خواستہ و خود از ستر سر باشد چون زای معجمہ بجای عین آید تر ز جلوہ نماید کہ مقصود با تمثیل ست و ازان عین گرفتہ و از عین حرف مخصوص مراد داشتہ و بلفظ دل از ما گرفتہ و واو از آخر دو بریدہ و اگر از لفظ با سمی گرفتہ شود اسم عبد استخراج یابد و مثالہ تمم دوم چنانکہ در اسم مرید و غالب و بابا کہ نام حق جل و علی ست و لغت زند و پازند

جوان مہ روی خود از پردہ بنمود ۔۔۔ دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول مرید بکلمہ از بمن ارادہ نمودہ و روی آن حرف ع ست و ازان عین

مراد داشته که مشترک ست در معنی حرف و معنی آفتاب و از سین مهر گرفته
که مقصود بالتمثیل ست و چون مهر بر پرده نماید سیم و رسی خواهد بود و دل از ما گفته ۔
خواسته و بعبارت بر دو آخر اسقاط واو از آخر دو مراد داشته ثانی غائب
از مه رع و قبل التصحیف ع معجمه مسمی گرفته و از خود باز بکنایه ع تحصیل نموده و از آن
غین ملفوظی که مشترک در معنی حرف مخصوص و سحاب ست و از آن همین لفظ سحاب
خواسته که مقصود بالتمثیل ست و بعد تبدیل سین سحاب بغین معجمه مسمی غحاب
دستداد و از پرده نمود گفته و بای موحده محصول مذکور را از آن پرده قرار
داده که عبارت از اسقاط آن ست و بعبارت دل از ما بر حامی حعلی از با
انداخته غا بدست کرده و از دو ب و از آن باعتبار تشبیه لب اراده نموده ثالث
مانا از ما جهل و یک و از دل آن نون مسمی گرفته چنانکه بارها گذشت و از آن لفظ
نون خواسته که مشترک ست در حرف مذکور و معنی ماهی و باز همین لفظ ماهی
گرفته و بر دو گفته و یای تحتانی از آن انداخته و بعبارت آخر کردن ماهی باقی را
بالفظ ما تبدیل نموده و گاه باشد که هر یک از مذکور و مقصود الفاظ مشترکه باشند
و ترادف مقصود بالفظ مذکور نه از جهت معنی شعری بود و مراد از مقصود نیز نه آن
معنی باشد که بسبب ترادف گشته مثل لفظ مهر در معنی شعری که بمعنی محبت باشد
و باعتبار معنی آفتاب از آن لفظ عین اراده نمایند و چون این نیز مشترک ست
در حرف و آفتاب از آن حرف مذکور مراد دارند و مثال این معنی از این
رساله چنانکه در اسم صباح معمّی ع بجمع ع نعیم ع سه

چو آن سه وری نمود از پرده نمود	دل از ما برد و آخر کرد ما بود

اول مصباح از مہ شہر واز شہر مصر ارادہ نمودہ واز خود بکنایہ رای اسمے
تحصیل کردہ روی او را از مصر انداختہ مص بدست آوردہ و دل ازرا گفتہ لفظ
با بای موحدہ خواستہ وبقرینہ عطف وارجاع ضمیر جان دل ازرا کہ مراد
ازان جای حطی باشد در آخر نہادہ ثانی مصنی بعبارت مہ رو می خود از پرد
تحصیل مص نمودہ چنانکہ گفتہ شد وبلفظ چو تصحیف آن خواستہ وبلفظ
دل از ما یای تحتانی ارادہ کردہ ثالث ربیع مہ عبارت از رای آہی ست
وروی آن رو گفتہ دل از وعن را کہ مترادف اوست مقلوب کردہ پس
نع بدست آمدہ وگفتہ ما بر دو آخر و مراد انداشتہ کہ لفظ ما بر ایای تحتانی
بجای رای مہملہ آید پس آبی شد واز ما سو خواستہ چہ ما بمعنی آب ست وآب
در ترکی سو گویند واز سو معنی جانب مراد داشتہ کہ مقصود با لتمثیل ست یعنی
سوی لفظ نع ای نون آن بی ست رابع کیم آن مہ ترکیب دادہ و
روی آن ازان پردہ گفتہ نمہ باقی ماندہ واز ما سو خواستہ بکام و دل
مادہ مذکور میم ست چون عدد میم چہل ست مراد انداشتہ کہ چہل از سوی آن
مادہ کہ نون باشد بردہ شود پس از نون کہ پنجاہ ست دہ باقی ماندہ وازان ی
گرفتہ وآخر کہ ہاست نابود کردہ ٭

جوہر پنجم در عمل کنایہ واین بر دو قسم ست قسم اول آنکہ لفظے
ذکر کنند ولفظی دیگر مراد دارند بواسطہ مفہومی کہ موضوع لہ لفظ مراد باشد اما
شرط آنست کہ لفظ مذکور بالعینہ مقابل آن وضع نکردہ باشد چنانکہ در اسم
چاسم وابل والیاس وامحسانی نسہ

	دل ازنا برد و آخر کرد نابود		چو آن مه روی خود از پرده بنمود	

اول جامی از مه لام خواسته و ازان لفظی اراده کرده و گفته روی خود از
پرده و اراده آن نموده که روی لام بروی حجاب تبدیل یافته و این جا بکنایه
تحصیل یای روی دیگر نموده چنانکه گویند دل در سینه اش از جا تم ست ای در سینه
اش بجای دل او دل جا تم گذاشته اند و این بیشتر در ضمن اعمالی چند بتکرار گذشت
پس جام بدست آمده و بلفظ چو تصحیف آن خواسته و گفته دل ازنا و یای تحتانی
حاصل نموده ثانی ابل از مه الف خواسته بکام مرا ازا و روی خود از بر گفته و حرف
اول لفظ را که بواسطه خود حاصل کرده بیای فارسی بدل ساخته بقاعده که گذشت
پس لفظ پا حاصل نموده یعنی یای الف داده است و بعمل تالیف اتصالی بای موحده
در آخر الف نهاده دل ازنا گفته و با تحصیل کرده و بعمل تشبیه لب خواسته و بعبارت
برد و بای موحده از لب بریده ثالث الیاس لفظ چو آن را مفرد قرار داده
مهرویی خود گفته و تبدیل جیم فارسی آن بر آخواسته روان بدست آورده
و روان را اسم فاعل از رفتن فهمیده و در پرده تحلیل بکار برده و از پر بال خواسته
و اراده آن یعنی کرده که از بال ۰ ه روان ست و اسقاط بای موحده مراد داشته
و دل ازنا برد گفته و تحصیل یا بیای تحتانی نموده و بقرینه عطف و اضمار باز دل ازنا
در آخر نهاده و آنجا بعمل کنایه که مقصود و بالتمثیل ست از آهان ما خواسته که
متصف بصفت دل بود و ما بصفت مذکوره ام ست که ازان یا خواسته
و ازان باعتبار قسمی از ترادف که در محل خودش ضبط یافت نی گرفته و ازان
بست مراد داشته و بوسیله دل که آن مذکور ست سین لبست گرفته و باشد

که از آن رقم هندسی لبست گیرند و قلب آن نیز شششت ست آیج اجماعی
از سه باعتبار یک الف گرفته و از خود باز سه تحصیل نموده و از آن سی اراده کرده و گفته
که روی خود از پرده و چون چیزی از پرده ستود پنهان خواهد شد پس حاصل شد
اینکه دی سی پنهان و ازین مراد آن داشته که لفظ پنهان را بجای سین نهاده آید
که مقصود بالتمثیل ست پس پنهانی حاصل آمده و گفته نمود و تبدیل پن که در
پنهانی ست بلفظ نمود خواسته و این از قبیل ذکر جش بجیم تازی و اراده جش
بجیم فارسی ست چنانکه بضمن تنصیص اعتقادی سابق ذکر یافت و گفته دل از ما برد
و مراد آن داشته که ای لفظ دو دل آنکه دو باشد از ما بر یعنی یا مده پس واو و دال
از حصول سابق اسقاط یافت قسم دوم آنکه لفظی ذکر کنند و لفظی دیگر خواهند
بتوسط معنی بشرط آنکه دلالت اول بر ثانی مبتنی بر این نباشد که ثانی موضوع له
اول ست و نه باعتبار تسمیه و تلمیح خواسته شود چنانکه در اسم ابی بکر و احدی

چو آن مه روی خود از پرده بنمود   دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول ابی بکر از ما اب مراد داشته و گفته دل از ما برد و چون دل کسی نماند بیدل
گردد و از بی دل مراد آنست که دل محصول لفظ بی ست پس ابیب صورت
بست و گفته آخر کرد نابود و دال کرد ساقط نمود و ثانی احدی از مه سی خواسته
چون روی آن کلمه عن شود که مترادف از ست عنی و مثل آن عنی گردد یعنی
توانگر و از لفظ دل باعتبار ترادف با آن مع باشتراک بال در معنی دل و بر لفظ بر خواسته
یعنی آن توانگر که دل یعنی لفظ بر ای مده نماید از ما بر پس توانگری که لفظ بر سبب
آن پرده گشته ظاهر ست که آن لفظ ده خواهد بود چون از ما که عبارت از اب ست

ده یعنی دو بریده شود الف ماند و ازان احد خواسته و دو آخر گرفته و یای تحتانی
حاصل نموده از جزئیات عمل کنایت ست اضمار و آن ارجاع ضمیر ست بسوی لفظ
سابق خواه مراد از و همان لفظ سابق باشد بعینه چنانکه در اسم سیماب

چو آن مه وی خود از پرده نمود | دل از ما برد و آخر گرد نابود

از چو مه سب بسین مهمله خواسته که مصحف شب ست و از خود شی بشین معجمه
که مصحف سی ست و بعمل تبدیل سب را بجای شین معجمه شی نهاده سبی تحصیل نموده
و بضمیر نمود مه حاصل کرده که مقصود بالتمثیل ست و گفته دل از ما مه برد و بای موحده
از محصول ساقط کرده و لو اسطه عطف و ارجاع ضمیر مفعول کرد باز دل از ما
تحصیل نموده و ازان یا مراد داشته و بجای آخر که هاء هوز لفظ مه باشد
گذاشته و خواه لفظی دیگر چنانکه در اسم لیلی و لامعی و عاشق و الیاس

چو آن مه وی خود از پرده نمود | دل از ما برد و آخر گرد نابود

اول لیلی بلفظ دل از ما یای تحتانی خواسته و بضمیر برد که راجع بسوی
مه ست لیل گرفته چون لیل با یای تحتانی تحصیل نماید لیلی از پرده رخ کشاید ثانی
لامعی از مه لام ملفوظی خواسته و چون فاعل برد در مصرعهٔ ثانی مهی ست که
در مصرعهٔ اول ست پس معنی معمای چنین باشد که مه دل از ما برد و مراد از ماه
ع است و چون عین مکتوبی با یای تحتانی حاصل کند عی بدست آید ثالث
عاشق از مه ع خواسته و آن چون روی سر آشود عا بدست آید
و باعتبار ضمیر نمود شب تحصیل کرده که مقصود بالتمثیل ست و لو سیله عبارت
از پرده نمود بای موحده شب پنهان کرده شی بدست آورده و از ما چیل وی

خواسته و از چهل میم ملفوظی و دل میم یای تحتانی و ازان رقم هندسی ده خواسته و دل
یک کی که عبارت از نقطه است پس ده و یک نقطه دیگر چیده باشد و ازان قاف
مسمی گرفته رابع الیاس آخر چو آن دا گرفته و ازان الم خواسته و مه روی خود را
که میم مکتوبی باشد ازان پرده نمود و گفته مراد آنداشته که میم از الم اسقاط یافت
پس ال باند و دل از ما یاست باعتبار ضمیر کرد و در مصرع ثانی که بطرف مه راجع ست
سی گرفته و آخر آن نابود کرده و قریب با نمین ست ذکر کلمه که مه روی آن همان ام
سابق باشد مثل لفظ خود و خویش خواه آن لفظ بعینه مراد بود چنانکه

و اسم سبوح و سهام و ارباب ـــه

	دل از ما برد و آخر کرد نابود		چو آن مه روی خود از پرده بنمود	

اول سبوح از مه شب و از چو آن سب بسین مهمله خواسته و روی خود از
پرده گفته و بلفظ خود روی دیگر بدست آورده و چون از اقتدار وای حکه
رو عبارت ازان ست ازان پرده شود و او مکتوبی ماند دل از ما گفته و حای
حطی که دل نحن باشد تحصیل نموده ثانی سهام از مه سی گرفته و از خود لفظ ها
تحصیل نموده بعمل تبدیل لفظ سیه و بعبارت دل از ما م گرفته سیهام بدست آورده
و گفته برد و یای تحتانی از محصول سابق ساقط کرده ثالث ارباب از مه
سی و ازان باعتبار یک الف اراده کرده و از پرده مترادف ستر خواسته و
خود از ستر لفظ سر باشد بعمل تبدیل الف را بجای حرف اول سر نهاده ار بدست
آورده و گفته نموده و حرف ب تحصیل نموده و بعبارت دل از ما بر با سقاط با
ازاب الف گرفته و یای موحده که مدلول لفظ دوست در آخر نهاده و خواه

لفظی دیگر چنانکه در اسم قمی و علی ست | چو آن مه روی خود از پرده بنمود

دل از ما برد و آخر کرد نابود | اول قمی از مه قمر گرفته و از خود رخی

مراد داشته که قمر ست و از آن رای اسمی چون قمر روی رخی که رای مهمله اسمی باشد از آن پرده نمود قمر ماند و دل از ما یای تحتانی ست ثانی علی از مه ع خواسته و از خود لیل مراد داشته و بعمل تبدیل عیل گرفته و گفته دل از ما برد یا ساقط نموده و بعبارت دو آخر یای تحتانی در آخر نهاده و ازین طریق ست بعضی از صور تکریر و آن عبارتست از اشارت کردن بتکرار امری مرةً بعد اخری و شرط صحت این عمل آنست که از امری که بتکرارش اشارت رفته هر دو لفظ مراد را اراده توان کرد خواه لفظ ثانی عین اول باشد چنانکه در اسم حسین ست

چو آن مه روی خود از پرده بنمود | دل از ما برد و آخر کرد نابود

از روی خود خای معجمه گرفته و دل از ما گفته و بعد از اسقاط بای موحده از اب از الف باعتبار یکی سی خواسته و دو و گفته و سی بکرر اراده کرده و بعبارت آخر کرد نابود یای تحتانی از سی دوم انداخته و خواه غیر اول چنانکه در اسم ریکا و امام و امینا ست

چو آن مه روی خود از پرده بنمود | دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول ریکا از مه را خواسته و بر روی آن رسمی گرفته و دل از ما برد و گفته و الف بکرر اراده کرده از الف نخستین یک و از ثانی همان الف مراد داشته ثانی امام مه که عبارت از لام ملفوظی ست هرگاه روی خود از آن پرده نماید ام ماند و گفته دل از ما برد و یکبار از ما اب خواسته چون دل آن که با باشد از اب اسقاط یا بدالف مسمی ماند و بار دیگر از ما

چہل و یک گرفتہ و چون دل چہل کردہ باشد و دل یک کہ لی باشد بریدہ شود چل ماند
کہ عبارت از میم مکتوبی ست ثالث عینا دل از مابرد و گفتہ یکبار ب از آب بریدہ
الف بدست آوردہ چنانکہ گذشت و بار دیگر از چل بدستور یکہ گذشت میم گرفتہ
و از آن ملفوظی خواستہ و آخر او کہ میم مکتوبی اوست بلفظ ما بدل کردہ و از جملہ
صور تکریر لوان فہمید ارادۂ امر سابق بواسطہ عطف چنانکہ در اسم مادح و مراح ہ

	چو آن سرو سہی خود از بر دہ نمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود	

اول مادح از ماچہل و یک ارادہ نمودہ و از یک احد خواستہ دل اول ہ
و دل ثانی حا مسمی ست بعد از اسقاط ہر دو چل اد ماند چون از چل میم خواستہ
شود ما گردد و آخر کرد ہمان دل از ما کہ باعتبار نحن حا مسمی باشد ثانی مراح
چو آن از سہ یعنی قمر روی مخفی شود مر ماند و دل از ما گفتہ و الف خواستہ کما
و لبواسطہ عطف دل از ما دیگر کہ باعتبار نحن جا ی حطی مسمی باشد در آخر نہادہ
و حق آنست کہ این نیز از قبیل اضمار ست چہ تحصیل ثانی بواسطہ ضمیر کرد صورت بست
غایت آنکہ اینجا ارجاع ضمیر بسوی مفعول ست پس قسمی جداگانہ نباشد. فافہم و از
قبیل تکریر لوان شمرد ارادۂ امر سابق بوسیلہ بعضے از ادات تعمیہ مثل چون
و جولی آنکہ محو و اثبات نقطہ مراد دارند چنانکہ در اسم لالا سہ

	چو آن سرو سہی خود از بر دہ نمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود	

از سہ دل و از خود را خواستہ و بعمل تبدیل لا بدست آمد و چون لالا می دیگر خواہد بود
تمام شد عمل کنایہ بعون الملک المستعان و علیہ الاعتماد و بہ التکلان ✤
جنس ہشتم در عمل التصحیف تصحیف در اصطلاح این فن عبارت ست

از تغییر صورت رقمی حرفی یا بیشتر بحسب اثبات نقطه این ست آنچه جمهور بکار برده اند
و حضرت بابرکت مولوی جامی علیه الرحمة والغفران در حلیهٔ حلل قید تغییر حرکات
و سکنات حروف نیز زیاده فرموده اند و ارشاد کرده که این تعمیم بر وجهی که تعریف
تصحیف تغییری را که بحسب حرکت و سکون باشد نیز شامل گردد از برای آنست که
بعضی جهت تصحیف ازین نوع تغییر نیز استعمال کرده اند مثلاً از تصحیف شگوفه که
عبارت از نور بفتح اول باشد نور بضم خواسته پوشیده نماند که حروف تهجی در باب
تصحیف سه قسم اند بعضی ازان جنس اند که بحکم تصحیف در هیچ یک محل و ایشان همت
اجرا نه پذیرد مثل الف و لام و میم و واو و بعضی ازان قسم که در همه حال از
بساطت و ترکیب حکم تصحیف را بر خود جا توانند داد مثل با آت و جیمات و تشار
ثلاثی و دالین تا عینین که دوازده حرف اند در تشارک ثنائی پس این دوازده حرف
در باب تصحیف عمده باشند و بعضی ازان نوع اند که با وصف تخالف همدیگر در بساطت
هرگاه از ترکیب بهره بردارند ازین مانده نیز حظی توانند برد مثل ن و ی و ت
و ق و امثال آن بشرط آنکه در آخر کلمات واقع نشده باشند و مثل های هوز که
باعتبار املای کاتبان خط نسخ تا می مثنات فوقانی بشکل او نوشته شود و بهر کیف امثله
بعضی ازین اقسام بعد ازین هویدا گردد مخفی نخواهد بود که تصحیف یا بتوسط ذکر الفاظی باشد
که باعتبار مفهوم اشعاری بر تغییر صورت حروف داشته باشند بی تعرض بذکر النقطه
یا لفظی که نقطه ازان توان فهمید مثل خرده و گوهر و امثال آن و این را تصحیف
وضعی گویند و عمده درین باب لفظ التصحیف و مشتقات آنست اما از بهر آنکه در
ایراد آن رعایت معنی شعری در هر وقتی از اوقات و هر حینی از احیان نتوان نگاه داشت

ارباب فطنت و ذکا به نیابت آن بعضی کلمات الفاظی دیگر تجویز کرده اند که بواسطه صنعت فن تغییر گشته اند مثل نقش و نمونه و اشکال و صورت و رسم و نسخه و سواد و نشان و وجه و چون و کتابت و مثل و گونه و رنگ و امثال آن و باید که اینچنین کلمات را به محل تصرف نوعی ربط باشد که اراده صورت خطی آن از آن معلوم شود و یا بوجهی باشد که در سیاق کلام اشارتی بتغییر صورت واقع شود متعرض نقطه خواه با یراد آن در محلی که سابق نبوده و خواه بازالهٔ آن و این را تصحیف جعلی نامند مثال التصحیف و نوعی از قسم ثانی چنانکه در اسم صحابی و شیخ هادی و سبیه و چشم و حماده

چو آن مه روی خود از پرده بنمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول صحابی از سه شهر بشین معجمه و تصحیف سهر بسین مهمله و بعلی اتقادش گرفته و دل از ما گفته و حای آهی بدست آورده و گفته برد و آخر و رای مهمله لفظ بر بیای تحتانی تبدیل نموده ثانی شیخ هادی از سه سی و به تصحیف آن شی بشین معجمه و از روی خود خ گرفته شیخ بدست آورده و از ما جهل و یک و از یک احد خواسته دل از جهل برده و های هوز حاصل نموده و دل از احد برده و حای حطی ساقط کرده پس بر دو در هر دو جا معنی جداگانه بخشیده و بواسطهٔ عطف و ضمار دل از ما که عبارت از یای تحتانی ست در آخر نهاده ثالث سبیه از سه شب و تصحیف آن سب بسین مهمله گرفته و از خود زی بزای معجمه و یا شی بشین معجمه خواسته و بعد از عمل تبدیل سبی بدست آورده و از ماه ب و از آن باسلوب حرفی سه مراد داشته و مقلوب آن هس گرفته و آخر آن نابود کرده ها تحصیل نموده رابع چشم از سه را و مصحف آن زا بزای معجمه گرفته و باسلوب حرفی عدد مجموع زا و الف خواسته

که هشت باشد وازان حرف ح اراده کرده وآن را بعمل تالیف مرادل شین بشین
معجمه نهاده حشی بدست آورده ودل ازنام گرفته خشیام نموده وبعبارت بردو
یای تحتانی آمی ازمحصول اول انداخته خامس حماد ال کردرا بنون تا ترکیب داده
والف بتحلیل جدا کرده وازدن خم خواسته که مترادف دست ومعنی معماسے
چنان اراده کرده که آخر گر که رای مهمله باشد خم ست وگفته آبو وحرف الف
گرفته کخا بدست آورده وکاف را از ادات تشبیه انگاشته مثل خما که بجای
معجمه بود حما بجای مهمله گرفته واز قسم ثالث چنانکه در اسم مغنی ولبن وسنی ے

چو آن مه روی خود از پرده بنمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود	

اول مغنی از مه قمر گرفته ومصحف آن فمر لبنا خواسته وبکلمه از من اراده
نموده وروی فمر فاست چون من پرده آن شود مغنی صورت بندد ودل
از ما گفته ویای تحتانی خواسته ثانی لبن از مه لیل گرفته وتصحیف آن لبل
بیای موحده خواسته واز نا آچل ویک اراده کرده دل چل ها که پنج ست
ودل تا یکی که عبارت ست از نقطه پس پنج ویک نقطه دیگر پنجاه باشد که
مراد ازان نون مکتوبی ست وگفته دل از ما برد وآخر کرد باین معنی که نون را
حاصل کرده بجای حرف آخر حاصل اول نهاده ثالث سنی از مه شب واز
خود رسی وچون شب روی رسی شود شبی صورت گیرد وبعمل تصحیف لفظ
سنی جلوه پذیرد ومثال تصحیفے که درمیان تا وبا صورت بندد چنانکه در اسم منت

چو آن مه روی خود از پرده بنمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود	

چو مه مست خواهد بود وگفته روی خود از وتبدیل مهیم بجن خواسته امثله

تصحیف جعلی از قسم ثانی چنانکه در اسم حلی و حامد ؎

چو آن مه روی خود از پرده بنمود   دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول حلی از ما حیل و یک خواسته دل از اول ما ست و از دوم کی که عبارت از نقطه است چون گفته که دل از ما برلیس گویا چنین گفته که با و نقطه ببر پس حل بجای مهمله باقی ماند و گفته و آخر یای تحتانی در آخر نهاد ثانی حامد از مه جهیل و پنج خواسته و گفته روی خود از پرده و از لام که در جهیل ست ملفوظی گرفته زبر آن ساقط نموده جهام و پنج باقی مانده و از پنج با اراده کرده چه با مه صورت بسته و گفته دل از ما برد با و نقطه بریده و دال محصول سابق که دو است هر دو با نقطه جیم خواهند رفت و حام باقی خواهد ماند و لفظ دو واو را که آخر عبارت

از [illegible] ست نابود کرده دال مسمی باقی مانده

جوهر ششم در عمل تشبیه و استعاره و این عبارت است از ذکر چیزی و اراده حرفی یا بیشتر بواسطه مشابهت فیه بین آن شی و حرف مقصود و مناسب آنست که آن مشابهت در میان قوم متعارف باشد یا ظاهر بود تا انتقال ذهن از مذکور بمقصود باسانی صورت گیرد و این عمل دو قسم ست یکی ذکر مشبه و اراده مشبه به دوم ذکر مشبه به و اراده مشبه و از آن قصد لفظ استعاره قسم اول چنانکه در اسم آباد ؎

چو آن مه روی خود از پرده بنمود   دل از ما برد و آخر کرد نابود

از چو آن و آ گرفته و از آن آ مه خواسته و مه رو گفته و تبدیل الف الم بعین اراده نموده علم حاصل کرده و از علم الف مراد داشته که مقصود بالتمثیل ست

وازپرده نمود گفته و حرف ب را جلوه گر نموده و بعبارت دل ازنا بر باسقاط بای موحده از آب الف گرفته و واو را از آخر دو انداخته و قسم ثانی چنانکه

در اسم کامل و سرور و سیال ع	چو آن مه رو می خود از پرده نمود
دل از ما برد و آخر کرد نابود	اول کامل چو دوان و مه که بعد از

مذکور شده روی خود نمود و از چو کاف تشبیه خواسته و اسم آن اراده رفته پس کاف مسمی م الف و میم تحصیل نموده کام بدست آورده و بعبارت دل ازنا با واز آن بدستور لب گرفته و گفته برد و و بای موحده از آن ساقط کرده ثانی سرور را از مه یک واز آن باعتبار الف سر و گرفته که مقصود بالتمثیل ست و گفته دل از ما برد و دل لفظ برد که رای مهمله مسمی باشد از آن خود کرده ثالث سیال از مه سی خواسته چون سی روی را شود که خود عبارت از آن ست سیا بدست آید و گفته دل ازنا و بای موحده تحصیل نموده و از آن لب خواسته که مقصود بالتمثیل ست و برد و گفته و بای موحده ساقط کرده *

جوهر هشتم در عمل حسابی و این عبارت از ذکر چیزیست باراده انتقال ذهن بسوی عدد و شاهد این عمل بر پنج اسلوب جلوه گر ست چه تواند بود که دال بر مقصود اسمی از اسامی عدد باشد و ممکن ست که صورت حرفی آن عدد بود و بر تقدیر اول بنام اسلوب اسمی خوانند و بر تقدیر ثانی باسلوب حرفی موسوم گردانند و میشاید که مفهوم دال بر احوال و اوصاف خاصه آن عدد باشد که از جهت خصوصیت آن احوال انتقال ذهن بسوی آن بسهولت صورت تواند بست یا امری باشد مباین آن عدد اما در هر دو علاقه ظاهر باشد چون معدود یت چیزی که بسبب انحصار

آن در عدد مقصود انتقال ذہن بطرف آن سہل تر بر کرسی ظہور تواند نشست و در صورت
اول اسلوب احصائی خواہند شمرد و در صورت ثانی باسلوب انحصاری نام توانند
برد گاہی حصول این مرام بتوسط صور ارقام ہندسی چہرہ نماست در ینوقت باسلوب
رقمی مسمی ست اکنون زبان قلم سست رقم در بیان ہر یکی ازین پنج اسلوب
شکستہ بستہ چند بر صفحہ میگذارد و حرف پا در ہوائے بعرض می آورد
خردہ اول اسلوب اسمی عبارت از ذکر اسامی عدد ست بارادۂ انتقال
ذہن بسوی عدد تواند بود کہ اسم آن عدد بعملی از اعمال معمائی بدست آید چنانکہ
در اسم ابل و غالب و شہر پور و دنی و سیم رغ و شہاب ...

چو آن مہ روی خود از پردہ بنمود
دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول ابل از مہ رامی اسمی گرفتہ و گفتہ روی آن می و تبدیل رای مسمی بیا
تجویز کردہ یا بدست آوردہ و از ان ام مراد داشتہ و خود عبارت از تکرار
ام ست پس اما م صورت بست و گفتہ دل از ما برد لفظ ام از محصول ... انداختہ و از باقی کہ لفظ ماست اب خواستہ و گفتہ و حرف ب ارادہ
کردہ کہ مقصود بالتمثیل ست و از ان باعتبار تشبیہ لب و گفتہ آخر کرد نابود و
لام بدست آوردہ ثانی غالب مع ع مہملہ است و مصحف آن غ معجمہ و خود
عبارت از چو مہ ست کہ انجام مراد از ان زای معجمہ اسمی ست چون غ معجمہ روی
زای معجمہ اسمی شود غا صورت گیرد و گفتہ دل از ما و بعمل تخصیص لفظ دل از آن
خود کردہ و گفتہ برد و چون از دل کہ باسلوب حرفی مراد از ان سی و چہار ست
دو بریدہ شود کہ مقصود بالتمثیل ست سی و دو ماند و رقم آن نزد ارباب تنجیم

آب ست ثالث شهر لو یرا از مه شهر خواسته واز خود سی و بعمل تبدیل شهری گشته وگفته از پرده نمود دل و بعد از تحلیل در پرده لفظ دو را که مقصود با لتمثیل سیست سیم عدد شمرده و از آن لفظ دو که اعداد حروفش ده است گرفته و از ده و بای فارسی پیرا اراده کرده و از آن صورت رقمی مراد داشته و آن چون مقلوب شود بصورت شش بر آید که عبارت از واو ست و ازین حرف بار امی مسمی که باقی لفظ پیست کلمه در صورت نماید رابع دلی چو آن مه که حرف لفظ بتعداد مذکور شده روی خود نمود و از مه را خواسته پس لفظ چار بدست آمد و از آن دال مسمی گرفته مثل وگفته دل از نما برده ای حطی از تخن انداخته وگفته دو آخر و نون ثالث بیاء تحتانی بدل کرده خامس سیمرغ از مه سی و از خود قمر خواسته و بعد از عمل تبدیل سیم بدست آورده و از نمود ب تحصیل نموده وگفته دل از نما و از آن ب گرفته و لب خواسته و لب بدست آورده وگفته برد و آخر و از دو با یعنی تا بای موحده باز لب گرفته و آخر آن بریده با محصول سابق بلبل ترکیب داده و از آن هزار خواسته و تعین معجمه مسمی اراده نموده سادس شهاب از مه شهر خواسته و از خود رامی ملفوظی چون شهر رامی مکتوبی را که روی خود عبارت از الفست از پرده نمود شده مانند دل از نما بر گفته و بای موحده از با انداخته وگفته دو آخر و موحده در آخر ماده محصوله نهاده خرده دوم اسلوب حرفی عبارت ست از ذکر حرفی یا بیشتر باراده عددان آول چنانکه در اسم حنا و بالا و عثمان و عیسی آمده

چو آن مه روی خود از پرده نمود
دل از ما برد و آخر کرد نابود

اوّل حنا دل انا گفته و بای موحده تحصیل نموده و ازآن بعد آن پی برده
که مقصود بالتمثیل ست و لفظ دو خواسته و از دو ده گرفته و گفته دو ببر و بعد از
اسقاط دو از سه دو ده هشت حاصل کرده که عبارت از جای حطی مسمی ست
و گفته آخر کردنا ثانی بالا از چو مه رو لفظ رو خواسته چه هرگاه مه روی چو
شود رای مهمله مسمی بجای جیم فارسی آید و از خود باز رو خواسته و گفته خود
ازبر ده و روی لفظ رو ساقط کرده واو بدست آورده و ازان عدد شش اراده
کرده که مقصود بالتمثیل ست و بعبارت نموده دل شش را قلب کرده و بصورت
عدد دو ساخته و ازان حرف ب خواسته و گفته ازما برده و ازاب حرف
ب انداخته و بعبارت آخر کردنا کلمهٔ لا که مترادف او ست در آخر نهاده ثالث
عثمان از مه ع گرفته و ازان ملفوظی خواسته و روی آن ع مکتوبی گرفته
و دل ازما برد گفته و باعتبار نحن ح حاصل کرده بعد هشت پی برده که
مقصود بالتمثیل ست و ازان ثمان خواسته که در عربی بمعنی هشت ست
رابع عیسی از مه ع خواسته و از خود مه گرفته و ازان سی اراده کرده چون
ع روی آن گردد عی بدست آید و گفته دل ازما برد و باکه دل اب ست
از اب ساقط کرده الف تحصیل نموده و ازان یک خواسته که مقصود
بالتمثیل ست و از یک باعتبار عدد یا و کاف سی گرفته و باشد که از مه سی مراد
باشد و روی آن عن شود که مترادف از ست پس عینی بدست آید و بعبارت
برده نموده عین و یای تحتانی از لفظ عینی حاصل شود که عی باشد تحصیل باقی
اسم بدستور دوم بر دو قسم ست یکی آنکه به ترمیمی باشد که ارباب تنجیم بحیث

تعیین اعداد مقرر نموده اند مثلاً بجهت یازده یا و بجهت دوازده یب و برین قیاس
یج و ید و یه و یو و یز و امثال آن بتقدیم عشرات بر احاد و دوم آنکه این ترتیب
نباشد قسم اول چنانکه در اسم خاص و قیس و قبیس و عالی وا ویس ــه

چو آن مه روی خود از پرده نمود
دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول خاص از مه چهل و پنج گرفته که مقصود بالتمثیل ست و از آن خمس و اربعون
خواسته که بر سیاق عربی ست چون هر دو در روی نمود چنا حاصل شد و از ما چهل
و یک خواسته که هم مقصود بالتمثیل ست و از چهل میم ملفوظی و دل آن ی و از ان
عدد ده گرفته و از دل یک ی که عبارت از نقطه است و ده و یک نقطهٔ دیگر صد
میشود و گفته آخر کرد نابود و دال از لفظ صد ساقط نموده و شاید چنین گویند که
بتحلیل و ترکیب لفظ دو بدست آورده و از دو ده خواسته و گفته دل از ما برد دو
و ده از صد انداخته نود مانده و از ان صاد سی گرفته ثانی قیس از روی مه تا عبتا
قمر قاف سی خواسته و از ما چهل و یک و از یک سی گرفته و چهل و سی هفتاد باشد
و از هفتاد لفظ سی خواسته که اعداد حروفش هفتاد ست و دل آن یس باشد
ثالث قبیس از روی مه قاف خواسته و گفته نمود و حرف ب بتحصیل نموده
و لفظ یس بدستوریکه در قیس گذشت رابع عالی از مه عین مراد داشته و چون آن
روی دا شود که مدلول چو آن ست عا صورت بندد و گفته دل از ما برد و مراد
آن داشته که دل ما از لفظ ما دور کن و دل ما ام ست و از ان یا خواسته و یازده گرفته
که مقصود بالتمثیل ست و باز از ما چهل و یک خواسته که هم مقصود بالتمثیل ست چون
یازده از چهل و یک دور شود سی ماند و از ان ل خواسته و گفته و آخر و یای تحتانی

در آخر نهاده خامس اولیس از سه یک خواسته و الف اراده کرده وگفته روی خود از پرده و روی دیگر بلفظ خود حاصل کرده یعنی وی روی ازان پرده پس وی بر دست افتاده و از آنها چهل و یک خواسته و دل اول های آهی و ازان رقم هندسه شش خواسته و دل یک کی که عبارت از نقطه است پس رقم شش و نقطه شصت باشد که حرف سین نشانهٔ سهام اشارت اوست قسم دوم چنانکه در اسم سرمدی و نهی و عمر و عازم و طرب و ثنا و جبا و بلال و حسن بیت

چو آن مه روی خود از پرده نمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود	

اول سرمدی از مه سی گرفته و روی آن س و از دل حشا خواسته و از ان سه صد و نه اراده کرده که مقصود بالتمثیل ست و از نا اب و از آب عدد سه مراد داشته که هم مقصود بالتمثیل ست و از سه همین لفظ سه اراده کرده و ازان باعتبار قسم اول قسمین اخیرین شصت و پنج مراد داشته وگفته که حشا از سه برای تعلق بجمل چون شصت و پنج که عدد لفظ سه ست از حشا بریده شد دو صد و چهل و چهار ماند پس از دو صد ری و از چهل میم و از چهار دال اراده نموده سرمد بدست آورده وگفته دو آخر و یای تحتانی در آخر نهاده ثانی منهی از روی مه میم خواسته وگفته دل از ما بر بایمعنی که دل ما از ما بر پس از ما آب اراده نموده و از ان لفظ سه بکام که مقصود بالتمثیل ست و دل ما ام ست که ازان یای تحتانی اراده شده و ازان ه گرفته چون از عدد سه ده بریده شد پنجاه و پنج ماند که رقم آن نه است وگفته دو آخر و یای تحتانی خواسته ثالث عمر از مه سی گرفته و ازان باعتبار عدد حروفش هفتاد که مقصود بالتمثیل ست و از هفتاد عین سمی وگفته

مه روی خود وقاف قمر بعین بدل کرده رابع عازم ازمه ع خواسته بطریقی
که گذشت وازخود را خواسته وبعمل تبدیل عا گشته وگفته دل ازو ولفظ دا بایست
آمده وازان زای سمی گرفته وگفته مابر دو بتحصیل لفظ ما اراده نموده بعبارت
آخر کردنا بود الف از آخر آن ساقط کرده خامس طرب سامه هم لام ست وهم
شب چون لام روی شب شود لب بدست آید ومراد آن داشته که لب از
لفظ به که بتحلیل حاصل شده ده نموده وازده عددینه خواسته که مقصود بالتمثیل
وازان طای سمی گرفته وبعد ازعمل تبدیل لفظ طرحاصل کرده ودل ازما گفته
وباعتبار قلب اب با بدست آورده وازان اب اراده نموده سادس شنا از
اب وازان ست خواسته که مقصود بالتمثیل ست وازسه ثلث اراده نموده
وگفته دل از ما بر دو لام ازان ساقط کرده وآخر که ثا می مثلثه دو هم ست بلفظ تا
بدل کرده سابع جلا از آسه خواسته که مقصود بالتمثیل ست بطریقی که گذشت
وازان جیم بلفوظی اراده نموده وبعبارت دل ازما بر دیا ی تحتانی آن انداخته ومیم
آخر را بلفظ لا که مترادف ناست بدل نموده ثامن بلال ازمه ل گرفته وگفته
روی خود بمود وحرف ب بتالیف القمالی دراول آن درآورده بل تحصیل نموده
ودل ازما آم ست وازدو که بتحلیل وترکیب حاصل شده ده خواسته که مقصود
بالتمثیل ست ولفظ آخر منادی واقع شده یعنی ای آخر دو بعد ازین میم آمده
عدد انداخته ولام گشته تاسع سمن ازمه سی وازخود لام اراده نموده وبعمل
تبدیل سیام ساخته دل ازما آم ست وازان یا خواسته وگفته بهر وان
را ازماده محصول انداخته سم باقیمانده وازدو عدد ده خواسته که مقصود بالتمثیل ست

وازان ترف سی و قبل تسمیه اسم آن و چون آن رقم پنج حوت ست و حوت

و نون مترادف اند ازان نون آن اراده کرده و سمی حرف نون مراد داشته

خرده سوم اسلوب احتمالی عبارت از ذکر او صاف احوال عددی

اراده آن عدد ست چنانکه در اسم لبید … چو آن مه روی خود از پرده نمود

دل از ما برد و آخر کرد نابود … روی چو دو آن و مه که بتعداد مذکور

شده ح آر خواهد بود چه از مه را خواسته پس مجموع آن چهار باشد و لفظ از که

تثنیه حاصل شده عدد آن مراد داشته یعنی هشت و از چهار هشت ضرب هشت

در چهار اراده رفته یعنی سی و دو که مقصود بالتمثیل ست و ازان لب خواسته که رقم سی و

دو ست و بعبارت دل از ما یای تحتانی سمی گرفته و گفته برد و آخر و واو از آخر د ساقط کرده

خرده چهارم اسلوب انحصاری عبارت از ذکر چیزیست که حصر آن در

عدد معین مشهور باشد و اراده آن عدد چنانکه در اسم امی و سبا و اسطرلاب

و شیعی و سمنی و سبیل و عالی و سعید و سعد

و سوسن و امین س … چو آن مه روی خود از پرده نمود

دل از ما برد و آخر کرد نابود … اول امی از چو آن دابدال مهمله

خواسته و از مه شهر و ازان باعتبار انحصار آن در سی روز عدد سی اراده کرده که

مقصود بالتمثیل ست و لفظ سی گرفته و چون سی روی دا شود سیا بهم رسید

و از خود باز لفظ سیا اراده نموده پس سیا سیا بتکرار حاصل شده و ازین عبارت

بعد از تحلیل سیای دوم چنین اراده شده که از سیای اول س مبدل بها ست از یا

ام خواسته پس امیا بدست افتاد و گفته دل از ما برد یای تحتانی ازان ساقط کرده

و دو آخر گفته و الف را بیای تحتانی بدل کرده ثانی سبا از سبی گرفته که مقصود با تمثیل ست ثالث از ان باعتبار دل
لیل خواسته و بتراودن شب اراده نموده و چون شب سبب بسین مهمله خواهد بود و از خود دنا
برای معجمه به تبدیل محصول ثانی بحصول اول مقصود بدست آورده ثالث اسطرلاب
از مهمی خواسته که مقصود با تمثیل ست و از آن یک را از یک الف اراده نموده
و از ده با زسی گرفته و رومی آن سس خواهد بود و گفته از بیرده نمود و مراد آنست
که از لفظ بیرب که عبارت از بای فارسی است دو نموده از ده باعتبار عدد آن که نه
باشد بلای مسمی یاد شده پس طر حاصل گردیده و از دل یا آل اراده نموده و گفته دل از ما
برده یعنی یال از ما تحصیل کرده و بقرینه عطف و اضمار رهان دل در آخر نهاده یال دل شد
و یال مقلوب لای است رابع شیعی از مهمی خواسته که مقصود با تمثیل ست
و تصحیف آن شی بشین معجمه از ما چهل و یک را از یک سی گرفته و چهل و سی هفتاد باشد
و از هفتاد عین بلفوظی اراده کرده و دل از ان که یای تحتانی باشد ساقط نموده
و نون که آخر عبارت از ان ست بیای تحتانی بدل ساخته خامس سنی
از روی مه باعتبار سی س گرفته دل از ما به گفته و حا از سخن انداخته و دو آخر
گفته و نون دوم بیای تحتانی بدل کرده سادس سبیل از چو مه سبب بسین
مهمله گرفته بکام و از خود شی بشین معجمه یکجا هو ظاهر و بعمل تبدیل سبی بدست آمده دل از ما
با خواهد بود و بلفظ دو حرف ب اراده نموده و از ان لب و بعبارت دل از ما برده
بای موحده از لب انداخته سابع عالی از مهمی خواسته که مقصود با تمثیل ست
و از ان عین مکتوبی اراده نموده و آن چون روی را شود غا گردد و گفته دل از ما
برد از غا اب و از اب سه گرفته یعنی ابدال از عدد سه قطع تعلق کن چون از دل که

سی و چهار است سه عدد رفته سی و یک مانده و ازان لا گرفته و الف را که آخر
عبارت ازان است بیای تحتانی بدل کرده تا من سعید از مه سی خواسته که مقصود
با تمثیل است و از خود عین ملفوظی اراده نموده و گفته روی خود از پرده نموده یعنی
مکتوبی از پرده سی جلوه داده و گفته دل ازابرد یعنی لفظ دل ازان حاصل نموده
و لام که آخر عبارت ازوست ساقط کرده تا سع سعد از مه سی خواسته و روی
عین ملفوظی جلوه داده و مکتوبی بدست آورده پس سبع گشت و گفته دل ازا
برده یای تحتانی از حصول اول برده و لفظ دو واو را که آخر عبارت ازان است
نابود کرده تا عشر سوسن چو آن بتعداد مذکور شد و روی هر دو بلفظ سے
تبدیل یافته که مه عبارت ازانست پس سیوسین بدست آمده و یای تحتانی
روی را که بسبب اضافت آن بسوی خود بهم رسیده بتجلیل جزوی مستقل ساخته
می خود گفته و بواسطه خود یای تحتانی دیگر خواسته پس دو تحتانی بهم رسیده
و گفته از پرده دو و یا تحتانی را که در ماده محصول است ساقط کرده و توان شد
که چو آن سه روی خود عبارت ازان باشد که لفظ چو و لفظ آن روی خود نشان
سی است پس سیوسین حاصل آمده و تعبارت دل ازابرده و مراد آن باشد که
دو یای تحتانی که در ماده سابقه است بر جادی عشر الیین چو آن بتعداد
مذکور شده و روی هر یک سی پس سیوسین گشته کما مر فی اسم سوسن
و واو ساکن را که درین ماده است بعد از تجلیل سیو به وجه مستقل و او عاطفه
قرار داده چه در عبارات فصیحه واو عطف را ساکن خوانند و بر فتحه ما قبل کفایت
کنند و از سی لام ملفوظی خواسته و بلفظ خود باز سیوسین اراده کرده و این را

نیز همان اجزای مستقله محلل ساخته یعنی از لام ملفوظی سی را که لام مکتوبی باشد و از
سین ملفوظی سین مکتوبی را از آن پرده نموده پس الف لام آمد و از سین یی با تتمه مانده
خرده ده مجم اسلوب رقمی عبارت از دلالت حو را رقم سند سیست بر حروف حساب
در اسم زبیر و امان و امین و صدیق و خالق و قرآن و کیا بیت

	چو آن مه روی خود از پرده بنمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود	

اول دل زبیر از مه ای حمله مسمی حج آسته و از خود سی دو بعد از تبدیل و سی آن بزا
لفظ ازی بدست آورده و صحت آن زی بزای معجمه است و چون زی حرف
ب از پرده نموده زبی بدست آمده و از ما چهل و یک خواسته و از چهل یکی گرفته
پس دل یکی کاف ست و از آن رقم آن اراده نموده که ۲۰ باشد و دل یک کی که
باعتبار معنی داغ عبارت از نقطه است لیس بست با یک نقطه دیگر دو صد باشد
و از آن رای مسمی گرفته ثانی امان از سه لام ملفوظی گرفته و روی آن از آن پرده
نموده آم بدست آورده و گفته دل از ما برد با از هب انداخته الف گرفته و چهار
دل از ما در آخر نهاده و از آن نون اراده نموده چه دل چهل ه و دل یک کی نقطه
و شکل ه پنجاه ست ثالث امین تحصیل آم و نون بدستور یکه در امان گذشت و یای
تحتانی از لفظ دل از ما کما مراد ارابع صدیق بعبارت ده روی خود نموده ق
حاصل نموده و از آن صد گرفته و بعبارت دل از مای تحتانی حاصل کرده و باضمار
همان دل از ما در آخر نهاده و از آن قاف اراده کرده بدین طور که از چهل میم ملفوظی
گرفته پس دل آن کرده است کی که عبارت از نقطه باشد صد خواهد بود خامس
خالق از روی خود خ مسمی گرفته و اسمی اراده نموده و دل از ما بامی و صد باشد

وازان لب خواسته و باشمار دل ازنارا که عبارت از تا و ما باشد چنانکه در اسم صدیق گذشت بجای بای موحده لب نهاده که آخر عبارت از لست ساد لس قران ازمه قمر خواسته وازخود مه چون قمر روی مه یعنی میم را ازان برده نمود قمر ماند و لعبارت دل از ما برد الف خواسته چنانکه سابق گذشت و باشمار دل از آخر در آخر نهاده و مراد ازان نون است چنانکه در اسم امان تعین یافت ساع کیا ازمه سی خواسته و گفته روی خود نمود دل و عدد سی را که شصت باشد مقلوب نمود و شصت بعد از قلب بست گشته که مقصود بالتعبل ست وازان کاف گرفته لبراع لفظ سی کی حاصل گشته دل از ما برد گفته و با آز آب برده لف بدست آورده و آز عجایب صورا عمال حسابیت اسم کمال و مالک و ناصح و رباب

ـــ چو آن مه روی خود از پرده نمود | دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول کمال از آ چهل و یک گرفته و از چهل یکی و از یک با عتبار سی لام مطلوبی وازان لفظی خواسته دل اول کاف باشد قلب شانی دال ثانی مالک از نا بر سیات عربی احد و اربعون خواهند و از احد یک وازان لام و از اربعون یکی اراده نمایند قلب اول مال و دل ثانی کاف باشد ثالث ناصح از مه چهل و پنج خواسته واز چهل یکی وازان الف مسمی گرفته و از پنج رقم ه اراده نمود و الف در رقم مذکور چون متصل هم باشد صد رست پنجاه و یک خواهد بود وازان نا گرفته که رقم آن ست نزد ارباب تنجیم و از دل قاف گرفته چنانکه در صدیق و خالق گذشت و گفته برد و دو عدد از صد بریده نود و هشت باقی مانده و صح اراده نمود که رقم اوست رابع رباب از لفظ برد و صد و دو خواسته و از دو صد حرف را مسمی ثانی د یا بی

تحتانی اسمی اراده کرده ریا حاصل نموده و گفته از پرده نمود و وده یعنی یای تحتانی مسمی که در لفظ یاست از ماده مذکوره بحرف بای موحده مبدل شده و دل از ما گفته و بای موحده گرفته

خریطه سوم در اعمال تحصیلی و آن بر سه قسم انقسام می یابد و هر قسمی بچوهری مسمی میگردد جوهر اول تالیف و صاحب حلل مطرز این را بنام ترکیب نیز خوانده و آن عبارتست از اشارت به جمع کردن حروفیکه در مواضع متعدده از عبارت معما اندراج یافته باشد و چون غرض اصلی ازین عمل آنست که مادهٔ محصله بصورت اسمی متصور گردد واجب آنست که در جمع اجزای متفرقه رعایت ترتیب اجزای اسم مرعی باشد و جمع اجزا گاه باتصال جنسی باشد یا جزو دیگر و گاه بدخول این جزو در آن اول را تالیف اتصالی نامند و ثانی را تالیف امتزاجی خوانند و ازین ظن نبری که حصول صورت اسم بدون عمل تالیف صورت نه بندد چه گاه باشد که مجرد حصول مواد اسمی و وقوع ارکان آن با ترتیب مقصوده درین باب کافی شود چنانکه در اسم شام و امام و کیا و اخی و رخشام و داد آباد بیت

چو آن مه روی خود از پرده نمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول شام از مه شهر گرفته و روی آن خواسته و بعبارت دل از ما اهم بدست آورده ثانی امام چون لفظ آن و مه که مبتدا و مذکور شده سر روی خود نموده نام بدست آمد و ام دیگر بوسیلهٔ دل از ما چنانکه گذشت ثالث کیا از مه سی خواسته و یک گرفته و روی آن از آن پرده نمود پس کاف ماند و بعبارت دل از ما ام گرفته و از آن یا اراده نموده رابع اخی از مه باعتبار سی یک خواسته و الف مسمی مراد داشته و روی خود یعنی ... مسمی گرفته

و بعبارت دل الف را نام گرفته و یای تحتانی مسمی اراده کرده فاحش رخنام از مه
رای مسمی خوسته و از ردی خود فای مسمی یا از دل الف ام مراد داشته سادس
دابا دا از لفظ چو آن و آخو استه وردی مه که میم باشد بدست آورده به دل
از مابرده اندختن با از اب الف تحصیل نموده و گفته دو آخر کرد نابود و واو
آخر دو ساقط کرده دال حاصل نموده مقصود بالتمثیل وقوع ارکان اسم یعنی او
حروف میم و الف و دال ست ترتیبی مطلوب و بلکه امکان آنست که هیچ یکی از
اعمال ثلثه تکمیلی احتیاج نیفتد چنانکه در اسم احمد و ریا بیت

چو آن مه روی خود از پرده بنمود دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول احد از مه باعتبار سی یک گرفته و الف اراده نموده و دل از ما گفته و از
نحن حامی آمی خواسته و از خود سی دا از ان باعتبار یک احد اراده نموده ثانی
ریا از مه ر تی آمی خواسته و از خود سی دا از ان باعتبار یک احد اراده نموده
و ردی آن گرفته چون این دانستی اکنون در مسلک مقصود سیر کنیم و این قسم را
بدو جزو مجزا نمائیم و هر جزو را بخرده نام نهیم ✣

خرده اول در تالیف اتصالی هر چند طریق توسل بدین عمل از حیز شمار و حیطه
تعداد بیرون ست اما تنبیه بر بعضی از ان بقدر مقدور ضرور گاه باشد که به بعضی
مصادر و مشتقات آن مثل دیدن و طلبیدن و یافتن و نمودن و امثال
آن توسل جویند چنانکه در اسم آباد و عادل ست

چو آن مه روی خود از پرده بنمود دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول آباد از مه را خواسته و روی آن از آن پرده گفته و حرف ای آمی

انداختہ وگفتہ نمود وحرف ب ظاہر ردہ کہ مقصود بالتمثیل ست وبعبارت
دل از ما بر باسقاط بای موحدہ از اب الف بدست آوردہ ولفظ او وآخرا
نابود کردہ دال ماندہ ثانی عادل از مہ ع خواستہ وبوسیلۂ خود را گرفتہ
روی آن از آن پردہ نمودہ وساقط کردہ وگفتہ نمود دل وبعد از محنت دل از ما
ظاہر کردہ وگاہ باشد کہ بعض ادوات مثل واو عاطفہ وحرف با توسل جویند
چنانکہ در اسم عباسی ست

چو آن مہ روی خود از پردہ نمود
ازمہ عین ملفوظی خواستہ در روی

دل از ما برد وآخر کرد نابود

آن جلوہ گر ساختہ وگفتہ دل از ما برد وآخر لفظ ما را بد وحیثیت اعتبار کردہ یکبار
بہ حیثیت ترادف کہ اب باشد وبار دوم بحیثیت این حروف ہم والف
چون دل از ما گرفت مقلوب اب حاصل کردہ کہ با ست وچون آخر ما گرفت
حرف الف تحصیل نمودہ وازان باعتبار یک سمی مراد داشتہ مقصود بالتمثیل
تالیف با والف بواسطۂ حرف عطف ست ودرین طریق اگاہ بالفاظی
استعانت کنند کہ در عمل انتقاد بکار می آیند مثل رو وسر وپا وآخر و
پردہ چنانکہ در اسم سپہبد وبلال وبابر وجلال الدین وبہرام ست

چو آن مہ روی خود از پردہ نمود
دل از ما برد وآخر کرد نابود

اول سپہبد از مہ سمی خواستہ وبعبارت خود از پردہ بہ گرفتہ وبتالیف
القالی کہ مقصود بالتمثیل ست سپہیہ بدست آوردہ وگفتہ نمود وحرف
ب گرفتہ سپہب ساختہ وبوسیلۂ دل از ما بر یای تحتانی از محصول ند کرد
انداختہ واو از لفظ دو ساقط نمودہ ثانی بلال از چو آن وا خواستہ دا

مہ آل وچون لام مکتوبی روی داشت و لا حاصل آمد از پردۂ ستر اراده کرده
و خود از ستر لفظ سر ست و بعبارت نمود ب جلوه گر نموده و مراد آن داشته
کہ لا سر خود ب نمود پس بلا صورت گرفت و دل آن از با گفته و بای موحده خواسته
و از ان لب اراده نموده و بر دو گفته و موحده انداخته تا لث با بر از ستر
خواسته و روی آن آز بر گفته و تبدیل حرف اول آن بیای فارسی خواسته
پا بدست آورده پس سر روی خود از بر عبارت از پاست و بدل از بای
موحده آمیخواسته گویا تقدیر عبارت چنین ست باده نموده دل از با یعنی لفظ با
پای خود از ده ساخته که عبارت از بای موحده باشد پس لب صورت بست
و گفته برد و آخر کردنا بود و مراد آن داشته که در آخر محصول سابق لفظ بر بای
موحده نابود کرد پس بای موحده از لفظ بر ساقط شد ر آیج جالا دل از با
بر دو گفته و تکریر عبارت دل از با بر خواسته یکبار از با اب گرفته و از ان
باسلوب حرفی سہ و از ان جیم ملفوظے اراده نموده و دل از ان برید جیم
بدست آورده و بار دیگر از اب دل آن که باست ساقط کرده الف گرفته
جما حاصل نموده و لفظ لا که مترادف ناست در آخر نهاده خاتمه معین از
مع داز خود بکنایه و اعمال دیگر سی خواسته و بعمل تبدیل عی بدست آورده
و از که بعمل ترادف از ان حن خواسته پرده آن گشته ساده سحر ام آن
مہ و گفته و شہر را در اول لفظ آن نهاده شہران بدست آورده و از
پرده ستر خواسته و خود از ستر که بمعنی پرده ستر ست لفظ سر ست
پس معنی جمالی آن باشد که جنان شہران که سر آن دل از با یعنی باده مرلوا ان

سمی ست پس بهر آن شد و گفته برد و آخر و حرف آخر را که نون باشد بهر بدین
دو قامر کرده پس چهل مانده و سیم بدست آمده

خرده دوم در تالیف امتزاجی که عبارت از دخول بعض اجزاست در بعضی
و درین عمل بطریق انخا می شی توسل جویند گاهی در آمدن چیزی در چیزی باشد
بی آنکه تعیین محل دخول صورت بندد و مدخول خواه یک حرف باشد چنانکه

در اسم مایلی و لقب و جامع سه | چو آن مه سر روی خود از پرده نمود
دل از ما برد و در آخر کرد نابود | اول مایلی بعبارت روی مه

میم مکتوبی خواسته و گفته از پرده نمود و دو که عبارت از یای تحتانی ست آن
لفظ بال که مترادف پر ست جلوه گر ساخته بایل بدست آورده و گفته دل از ما بر
و بای موحده از محصول سابق بریده و دو که یای تحتانی باشد در آخر نهاده ثانی
لقب از اسم لام ملفوظی گرفته و بوسیله خود قمر تحصیل نموده و در روی آن از
میان لام جلوه گر ساخته لقام بدست آورده و گفته دل از ما برد و حرف میم و
الف که مجموعه آن ام باشد از محصول سابق بریده و بای موحده که مدلول لفظ
دو است در آخر نهاده ثالث جام از پرده حجاب خواسته و در روی مه از آن
جلوه گر نموده حجام بهم رسانده و گفته دل از ما برد و تکریر این عبارت
مراد داشته یکبار حای حطی باعتبار دل حسن و بار دیگر بای موحده باعتبار
دل آب که عبارت از قلب الست از محصول سابق بریده و خواه بیشتر چنانکه در اسم محمود

سه چو آن مه روی خود از پرده نمود	دل از ما برد و در آخر کرد نابود

دل لفظ لاکه ام باشد از پرده نموده و لفظ پا مرده بدست آورده و بعبارت آخر و

بای فارسی ساقط نموده و حرف ها که آخر عبارت ازان ست نابود کرده گاهی
دخول آن در حاق وسط باشد و درین صورت تعبیر بلفظ دل خواهد رفت و صحت این
وجه مشروط بر صحیح بودن ظرف خواهد بود و پس چنانکه در اسم عامر و بابر می و رجب

سا چو آن مه روی خود از پرده نمود		دل ازما برد و آخر کرد نابود

اول عامر از مسمع خواسته و بوسیله خود لفظ را بدست آورده و عین ابجای
حرف اول محصول دوم نهاده و گفته دل ازما برد و بوسیله دل که مقصود
بالتمثیل ست لفظ بر در میان ما آورده مبرا ساخته و دو و آخر هجدا و مذکور ساخته
و ب و آخر را که عبارت از الف محصول سابق ست نابود کرده ثانی بابر ی
گفته دل ازما بر و اب که مرادف ما ست در لفظ بر در آورده بابر کرده و یای
تحتانی که بعد لول لفظ ذو است در آخر نهاده ثالث رجب از مه رامی سماء
مسمی گرفته روی خود نمود یعنی حرف ب رای مهمله که ره را روی خود نموده
پس حرف رای مهمله در اول آن در آمده رب بدست افتاده و از ما اب و ازان
باسلوب حرفی حرف جیم مسمی خواسته و گفته دل از ما و دخول جیم در لفظ رب
مراد داشته و چون از شگافتن و دو نیمه کردن یا دو کردن چیزی چیز دیگر را
در آمدن چیز اول در دوم فهمیده می شود لهذا گاهی درین عمل بدین الفاظ
توسل جویند چنانکه در اسم ارباب

چو آن مه روی خود از پرده بنمود	۵	دل ازما برد و آخر کرد نابود
از چو آن دا بدال مهمله خواسته		

و چون مه که عبارت از رای مهمله مسمی باشد روی آن شود را حاصل آید و گفته
شود دل و متناوب آن خواسته و گفته ازما برد و لفظ بر را بسبب کلیه را

دو نیمه کرده و مارا که عبارت از آب باشد در میان لفظ بر در آورده با بر بدست
آورده و آخر آن نابود کرده چون برده چیزها را در پوشاندن جائز است که چیزی را
برده چیزی گویند و یک کلمه را درین دیگر بطوری آرند که یک حرف در اول
و دوم در آخر آن کلمه واقع شود گویا این کلمه کلمه دیگر را پوشیده و در ینمقام باید
که ظرف دو حرفی باشد چنانکه در اسم علوی و ملک و اسرار و امیر بیت

چو آن سه روی خود از پرده نمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول علوی لفظ چو را به روی خود گفته و به تبدیل جیم فارسی آن بلام لو
بدست آورده و گفته از پرده و آن را بمعنی که مترادف حرف از باشد
در آورده علوان ساخته دل از ما گفته و نون خواسته بحکم مرا گا و بواسطه بردن نون
را از ماده محصول سابق بریده و یای تحتانی که عبارت از نست در آخر انداخته
ثانی ملک از مه لام مکتوبی خواسته و از خود با زمه از ان یک بعمل تبدیل
لاک ساخته و گفته از پرده بمعنی که مترادف حرف از ست پرده آن نموده
ملکن کرده و گفته دل از ما برد و نون انداخته ثالث اسرار از چو آن تصحیف
از مه شهر خواسته و بعمل تبدیل شهر ساخته و گفته از پرده نمود و حاصل اول را
در لفظ از داخل کرده اشهر از بدست آورده گفته دل از ما برد و حاصل یک
و دل بردن با وی ست چون از ماده مذکوره با ولقاط برده شود شاه مقصود
جلوه نماید رابع امیر مه را روی سی کرده همی ساخته گفته از پرده نمود و همی در
لفظ از داخل نموده امیر ساخته دل از ما برد گفته و با ولقاط را بموجب علاکه
و اسرار گذشت ساقط کرده چون لقاط یای تحتانی صلاحیت اسقاط ندارد

فلا جرم نقطهٔ زای معجمه انداخته و رای مهمله بدست آورده و باشد که چیزی را پرده
چیزی گویند و آن چیز را هم در اول و هم در آخر چیزی نهند در شیوه ورت ممکن است
که در اول و آخر همان یک چیز بعینه در آید چنانکه در اسم رسا سه

چو آن سروی خود از پرده نمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود

از مه شب و از خود بکنایه را خواسته و بعمل تبدیل شب را بدست آورده و گفته
از پرده و ازش با از ا ماده ساخته و گفته دل از ما برد و عبارت دل از ما بر
مکر خواسته یکبار مقلوب اب یعنی با از محصول سابق ساقط کرده و بار دیگر
از ما چهل و یک اراده نموده و از چهل تمیم و دل آن یای تحتانی است و از ان
باعتبار عدد آن کرده است دو خواسته و از ان باعتبار حرف ب بعمل تشبیه
لب اراده نموده و دل یکی است و از ان نقطه مراد داشته چون لب
که عبارت از حرف اول است یعنی الف و نقطه با از ماده محصول ساقط شوند
رسا ماند و گفته آخر کرد نابود و رای مهمله از آخر انداخته و شاید که از ان بعمل
اعمال چیزی دیگر خواسته شود چنانکه در اسم رازی [illegible]

چو آن مه روی خود از پرده نمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود

از مه رای ملفوظی خواسته چون حرف را رو می آن شود از ا صورت بندد
گفته پرده نمود و دل از ما بیس در اول ماده محصله حرف رای مهمله مکتوبی در آمد
چه ما چهل و یک است و از چهل یکی خواسته آمد بس و دل یکی کاف و از ان رقم
هشتصد بست خواسته و دل یک کی که عبارت است از نقطه و هشتصد
بست با نقطه دیگر دو صد باشد و مقلوب ما یعنی ام در آخر آن نهاده شد

پس از اسم بست آمد از زر ملفوظی و از زر مکتوبی و از اسم یای تحتانی اراده رفت

جوہر دوم در عمل اسقاط که عبارتست از نقصان کردن حرفی یا بیشتر که بودن آن مخل مقصود باشد از الفاظیکه ماده اسم مقصود تواند بود و این را باسم تخلیص نیز خوانند پس درین عمل از ملاحظه سه چیز ناگزیر است یکی منقوص خواه حرفی باشد خواه بیشتر دوم منقوص منه که بر منقوص و غیر آن اشتمال دارد و سوم حاصل که بعد از نقصان منقوص باقی مانده باشد چنانکه در اسم علی محمد ـــہ

چو آن سرو سهی خود از پرده نمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود

چون سرو سهی خود نمایی بهم مکتوبی خواهد نمود و از ما چهل و یک از یک احد خواسته چون دل چهل و یک یعنی احد که های هوز و حای حطی باشد و در شعر چهل او نام دو با سلوب حرفی اعداد آن خواسته که سی و هشت است و رقم آن گرفته که ح است و از و آخر نابود کرده و مخفی نخواهد بود که منقوص منه چهل و احد است منقوص های هوز و حای حطی و حاصل حبا و چون این همه دانسته شد پس مستور نماند که الفاظیکه درین عمل بدان توسل جویند از حد حصر بیرون و از اندازه شمار افزون اند از آن جمله لفظ بردن و بریدن و مشتقات آن و لفظ نابود است و چون حرفی از آن پرده شود و مستور گردد و شاید که حرفی یا بیشتر را از آن پرده گویند و اسقاط آن خواهند بهر حیثیت امثله جمیع الفاظ مذکوره از اسامی مستخرجه بالاتکرار پرده کشود اما در ضمن بیان این عمل نیز مثالی چند هدیه اصحاب فطانت و ذکا خواهد گشت و پیش از تبیین مقصود در خدمت اهل خبرت گزارده می آید که گاهی منقوص را در ضمن منقوص منه متعین ساخته از درجه اعتبار ساقط کنند و گاهی در غیر منقوص منه متعین کرده

اسقاط آن از منقوص سہ خواہند اول را اسقاط میمی خوانند از بہر آنکہ منقوص
بعینہ از پایہ اعتبار می افتد و ثانی را اسقاط مثلی گویانند دانا از برای آنکہ تصرف در
مثل منقوص ورتہ می بود و حسب چنان عنایہ کہ این در ذیل اردو خردہ تفصیل وار آید

خردہ اول در اسقاط عینی چنانکہ در اسم مجنون و عنب و سیم و آباد

سے جو آن مہ بہ مہی خم دار پردہ نمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول مجنون از روی معنی خواستہ از آن اب ازان با سلوب حرفی سہ گرفتہ
و جیم ملفوظی مراد داشتہ و ہر گاہ دل ازان ساقط کنند جیم باقی ماند و بقرینہ
عطف و اعتبار بیان دل از آن دیگر یاد کردہ و باعتبار دل جیم و یاس کردہ
و کی باشد پنجاہ گرفتہ و نون ملفوظی مراد داشتہ بجای میم نہادہ ثانی عنب
از معنی ملفوظی خواستہ و در روی آن گرفتہ و نشاید کہ عین مکتوبی خواستہ
روا از پردہ نمودن بمعنی ظاہر شدن گیرند و گفتہ دل از ما بردہ ما ازو حرف ساقط
کردہ و باقی و حدہ بجای نون ثانی نہادہ ثالث سیم از معنی گرفتہ
و آن را رومی قمر ساختہ سیمبر بدست آوردہ و بعبارت دل از ما جا و از
آخر کرد دال گرفتہ حد ترکیب دادہ حد تحصیل سابق کہ رامی ہمایسمی با
ساقط کردہ رابع آباد از معنی ازان باعتبار کیاست خواستہ و گفتہ
نمودہ حرف ب بدست آوردہ دل از ما بر گفتہ و بعد از اسقاط دل اب
یعنی با از لفظ اب الف تحصیل نمودہ بداو کہ آخر عبارت او دست از
لفظ دونا بود کردہ

خردۂ دوم در اسقاط مثلی و چون در این عمل منقوص و بااندراج یابد

اندراج آن در ثانی حال بهر یکی از اعمال نه گانه که در تحصیل ماده باران توسل می جسته اند صورت توانست و اعمال مذکوره درین مقام نیز از جمله انواع تعقاد تواند بود و کما لا یخفی علی ماهر الفن اکنون از امثله آنچه از ظرف تنگ این بیت بیرون نرود به طبق عرض گذاشته می آید او به اسطه تنقیص چنانکه در اسم شادی ست

چو آن مه روی خود از پرده نمود ‖ دل از ما برد و آخر کرد نابود

از مه شب و از خود را خواسته و بعد از عمل تبدیل شب را بدست آورده و گفته از پرده نمود و حرف ب را که به تنقیص کم کرده که مقصود بالتمثیل ست از ان برده نموده و گفته و دل از ما برد و از ما چیل و تاکید خواسته و چون دل چیل یعنی ما برید شود چیل ماند و از ان رقم هندسی خواسته شد که هم باشد. و دل کیف یعنی کی که عبارت از نقطه باشد اسقاط یافت رقم چهار ماند و دال اراده شد و یای تحتانی که دو عبارت از ان ست در آخر گذاشته آمد او به اسطه تتمیمه

چنانکه در اسم سید و نیا بیت

چو آن مه روی خود از پرده نمود	
دل از ما برد و آخر کرد نابود	آوّل سبد از مه سی خواسته

و گفته نمود و حرف ب تحصیل نموده سبب بدست آورده و بعبارت دل از ما یای تحتانی اسمی گرفته و بعمل تتمیمه که مقصود بالتمثیل ست یای تحتانی مسمی خواسته و بلفظ بر از محصول سابق بر بریده و واو از آخر لفظ دو نابود کرده ثانی نیا از مه سی خواسته و آن را روی کلمه آن نموده سین تحصیل نموده و بلفظ خود باز آن مه رو گرفته که لفظ سین ست و از ان مسمی گرفته از محصول سابق از ان پرده نموده که مقصود بالتمثیل ست پس برین باقیاند گفته نموده

دل و لفظ این ہم مقلوب کردہ نی بدست آوردہ و از نابرد و گفتہ و بای
موحدہ را از آب ساقط کردہ بواسطۂ تلمیح چنانکہ در اسم بابب ہ

جو آن مہ روی خود از پردہ نمود ... دل از ما برد و آخر کرد نابود

مقلوب ما بہ کہ ربام باشد محروی خود را کہ رای مہملہ مسمی لوانہ بود از آن پرزہ
نمود بام باقی ماندہ و بلفظ دو آخر تبدیل میم و حدہ ارادہ نمودہ بواسطۂ

ترادف چنانکہ در اسم حجازی ہ ... چو آن محشر ری خود از پردہ نمود

دل از ما برد و آخر کرد نابود ... گفتہ پردہ نمود و حجاب تحصیل نمودہ

و گفتہ دل از حیرت از دل حجاب کردہ یعنی دو وسط حقیقی حجاب آوردہ
حجاز اب ساختہ و گفتہ ما بر و چون ما آب ست اب را از زادہ محصلہ بریدہ
و دو کہ عبارت از یای تحتانی ست در آخر نہادہ بواسطۂ اشتراک

چنانکہ در اسم سادہ ہ ... چو آن مہ روی خود از پردہ نمود

دل از ما برد و آخر کرد نابود ... بعبارت چو آن مہ سب بسین

مہملہ کہ تصحیف شب باشد مراد داشتہ و بلفظ خود زا آبرای معجمہ ارادہ نمودہ
و بعد از عمل تبدیل سا بدست آوردہ و آن را از میان لفظ پردہ نمودہ
و گفتہ دل از ما برد و تکریر این عبارت خواستہ یکبار از دل تبرادف
بال و از آن باشتراک پر مراد داشتہ کہ مقصود بالتمثیل ست و ارادہ
آن کردہ کہ پر از ما بر یعنی ای لفظ پر بما التعلق مگیر و از ما بجسل پس ساقط
گشت سادہ ماند و بار دیگر بلفظ دل از ما باعتبار اب با بدست آمدہ
دانہ را از حصول مذکور ساقط کردہ بواسطۂ کنایہ چنانکہ در اسم ہبی ہ

چو آن مه روی خود از پرده نمود | دل از ما برد و آخر کرد نابود

از مه رو تی ملفوظی مراد داشته و آن را روی کلمهٔ آن ساخته زین بدست آورده و بکار خود باز عبارت آن مه رو خواسته و چیزی که از زین مهر و ست افتاد رو تی است آن را ساقط نموده که مقصود بالتمثیل بس نون باقی ماند و از نمود حرف ب تحصیل کرده و به عبارت دل از یا یای تحتانی بدست آورده بود بواسطهٔ تصحیف چنانکه در اسم ولال

چو آن مه روی خود از پرده نمود | دل از ما برد و آخر کرد نابود

مه روی خود چیزی که روی آن باشد و آن رای ملفوظی ست و از آن مکتوبی خواسته و تصحیف زای معجمه میمی اراده نموده و دل از آنکه به ترکیب تصحیف گرفته زای معجمه میمی از آن برده نموده که مقصود بالتمثیل ست و لفظ آرا که عبارت از اب ست گفته برده و از آن بای موحده انداخته و از الف باقی باعث ما ریک سی و از آن لام مکتوبی تحصیل نموده و لو بواسطهٔ تشبیه و استعاره چنانکه در اسم حشم

چو آن مه روی خود از پرده نمود | دل از ما برد و آخر کرد نابود

از چو آن دا خواسته و از آن الم اراده کرده و چون الم مهر و شود الف آن بعین مهمله تبدیل یافته علم صورت بندد و از آن حرف الف خواسته و مراد آن دا داشته که الف از آن پرده نمود و دل از دل حشا اراده کرده چون الف از حشا بیفتد که مقصود بالتمثیل ست حش باقی ماند و گفته از ما برد و از لفظ از ما که به ترکیب تصحیفی بدست آورده عدد دو ساقط نموده و چون از جهل و نه که عدد از ما ست دو بیفتد چهل و هفت ماند و مز که رقم آن ست اراده کرده و گفته آخر کرد نابود و زای معجمه آخر انداخته

وبواسطهٔ حساب چنانکه در اسم بالا و مراد سه

چو آن سه روی خود از پرده نمود … دل از ما برد و آخر کرد نابود

اوّل بالا از مه ل و بلفظ خود شب خواسته و بعمل تبدیل لام را بجای
شین در آورده لب بدست آورده و مراد آن داشته که لب از آن پرده نمود
دل و چون لب رقم سی و دو است سی و دو از اعداد لفظ دل انداخته که مقصود
بالتمثیل ست پس دو باقی ماند و از آن بای موحده را او در رفته و گفته از ما برد و بای
موحده از آب ساقط کرد که هم مقصود بالتمثیل ست و آخر کرد نا گفته و لا که مترادف
ناست در آخر نهاده ثانی مراد چو آن دا است و چون دا مه رد شود و قمر
بجای دال آید قمرا حاصل گردد و دل از ما گفته و صد گرفته چه آن چهل و یک ست
و از چهل میم خواسته و دل آن تحتانی و از آن رقم ده یعنی ۱۰ و دل یک کی که
عبارت از نقطه است پس رقم ده و نقطه دیگر صد باشد و از آن قاف بدست
آورده و بواسطهٔ لفظ بر از مادهٔ محصول برید ده و آخر نابود کرده که عبارت از
اسقاط دا و ست و تواند بود که از لفظ دو عدد ده خواهند و از آن لفظ ده
اراده نموده از منقوص سه بید از ند چنانکه در اسم بابر بیت

چو آن سه روی خود از پرده نمود … دل از ما برد و آخر کرد نابود

از مه رای مهمله سمی گرفته و آن را بعمل تبدیل روی لفظ چو کرده و لفظ ره
تحصیل نموده و مراد آن داشته که ره از لفظ پرده نمود یعنی حرف ب
را روی پرده نموده و برده بیای موحده تازی گرفته و گفته دل از ما و در آمدن
لفظ آب که مترادف ماست در برده خواسته و بقرینهٔ آمی در لفظ برده در آورده

با برده بدست آمد و از دو عدد دو اراده کرده و از آن لفظ ده گرفته از محصول سابق بریده و تواند بود که بنوعی دیگر از انواع انتقاد اندراج یابد چنانکه

در اسم شیپور بیت

چو آن مہ روی خود از پردہ بنمود ‌‌‌ ‌‌‌ دل از ما برد و آخر کرد نابود

از چو مہ شی بشین معجمہ خواستہ و گفتہ روی خود از لفظ پردہ نمودہ دو و بعد از تحلیل و ور اکہ باعتبار رو و عبارت از پای فارسیست از لفظ پہ روی کلمہ خود نمود پس پو در حاصل آمدہ و گفتہ آخر کرد نابود و آخر لفظ کرد کہ دال باشد از محصول سابق نابود کردہ و باشد کہ بعمل قلب مندرج گردد چنانکہ در اسم لالا سہ

چو آن مہ روی خود از پردہ بنمود ‌‌‌ ‌‌‌ دل از ما برد و آخر کرد نابود

از چو آن دا خواستہ والی الارادہ نمودہ و از مہ را مراد داشتہ و روی آن از آن پردہ ساختہ و الف گرفتہ الما بدست آوردہ و گفتہ دل از ما برد و ہم کہ مقلوب آماست از محصول سابق بردہ کہ مقصود بالتمثیل ست پس لا باقی ماند و گفتہ آخر کردنا ولا کہ مترادف ناست در آخر نہادہ و جامع اسقاط عینی و مثلے ست ہمین معما باسم متوکل سہ

چو آن مہ روی خود از پردہ بنمود ‌‌‌ ‌‌‌ دل از ما برد و آخر کرد نابود

لفظ چو ہر گاہ مہر و شود لفظ مہ بجای جیم فارسی در آید و لفظ مہ و نقاب بکشاید و گفتہ از پردہ بنمود دل و پای ہو نزا کہ دل مہوست از آن پردہ نمودہ و این مثال اسقاط عینی ست و از نا احد و از العین خواستہ و از احد یک چون دہ کہ از لفظ دو حاصل گشتہ از یک بریدہ کاف باقی ماندہ و چون از جبل بریدہ سی باقی ماند

که عبارت از لام ست واین مثال اسقاط مثلی ست

جوهر سوم در عمل قلب واین در اصطلاح ارباب این فن عبارت ست
از تغیر ترتیب حروف یا کلمات حاصله واین تغیر اگر در مجموع حروف علی
الترتیب صورت گیرد آن را قلب کل والا قلب بعض نامند واگر در دو
کلمه یا بیشتر سمت وقوع پذیرد آن را قلب کلی خوانند اگر دلالت بر تغیر
ترتیب حروف یا کلمات بمفردی واقع شود که بحسب وضع دلالت بر تغیر
ترتیب نماید چون قلب و دل و عکس و امثال آن آن را قلب ظاهر
خوانند واگر از فحوای کلام مستفاد شود آمش قلب جلی دانند واین تقسیم
نظر بمحل آن تصرف خواهد بود اگر آن تغیر ترتیب بجهت اتمام صورت اسمی بکار
رود آن را قلب وجوبی خوانند واگر در حروفی صورت بندد که در اسقاط
مثلی آورند آنرا قلب استحبابی نامند و باز قلب جلی بر دو صنف ست صنف
اول آنکه آن جز بعینه در ضمن کل متعین گشته محل تصرف گردد واین را قلب
نامیده اند و صنف دوم آنکه مثلی و در محل دیگر بکلی از اعمال تحصیلی بدست
بتصرف مطلوب ممتاز شود و نامش بقلب مثلی مناسب دیده چون این معنی
بگوش طالبان بصیر رسید اکنون امثله چند بر روی صفحه از نظر شوق میگذ
و اشارت بانواع قلب در ضمن شرح طریق استخراج اسامی کرده می آید چنا
در اسم سام و سلام و ابهم و سهراب و ملا و لوط و فهم و زیب
و بارمی و مراره و لوا و بار

چو آن مه روی خود از پرده نم	دل از ما برد و آخر کرد نابود
اول سام از چو مه شهر سبین ما	

خواسته و بعمل ارتشاد مثلے سین مسمی از آن گرفته و دل از ما گفته و لقلب کل
وضعی و جوبلی آم ساخته ثانی سلام از سه سی گرفته و سین مسمی تحصیل نموده و از ما
آب اراده کرده و بدل آن لقلب کل وضعی وجوبلی با خواسته و بعمل تسمیه
مسمی مراد داشته و بعمل تشبیه لب اراده نموده و گفته بر دو و بای موحده
ساقط نموده و از لام مسمی بعمل تسمیه لام آهی مراد داشته ثالث اهم از چون آن
دا خواسته و چون لفظ مه روی آن گردد مها صورت بندد و گفته دل از ما
و لقلب وضعی وجوبلی میم و الف را که در مهاست مقلوب نموده آنچ سهراب از مه
شهر خواسته و از خود رای آهی روی آن رای مسمی و شهر یکرای مسمای آن از آن
بر ده بود شته خواهد بود چه حرف رای مهمله مسمی از شهر باسقاط مثلی انداخته شد
و مصحف آن سه باشد و از ما بر لقلب کل وضعی را بام گرفته و گفته دو آخر حرف
بای موحده را لقلب بعض جعلی مثلی از میان بر داشته بعمل تبدیل بجای میم گذاشته
خامس ملا از مه و خود بر دو لام ملفوظے اراده نموده و یک لام را بجای حرف
اول لام ثانی نهاده لا لام بدست آورده و گفته دل از ما بر دا ول لقلب کل
لام بدست آورده و باز باسقاط مثلے الف و میم را از محصول سابق بریده
لام باقی مانده و گفته آخر کردنا و لا را که مترادف نا ست لقلب کل جعلی مثلی از
اول بر داشته بعد از میم نهاده سادس لوط چون مه که عبارت از لام
ملفوظی ست روی لفظ خود شود لا مو و بهم رسد و گفته دل از ما بر و لفظ آم که لقلب
استحسانی بدست آمده بعمل اسقاط مثلے از ماده محصول انداخته لو حاصل کرده
و دو کر عبارت از ده ست و از ده نه و از آن طای مهمله مسمی خواسته دل را

بآن بدل کرده شایع معهم لام ملفوظی از روی شهر کرده که خود عبارت از آن بیت
پس لامهر بدست آمده و محسن که مترادف آن است برده آن کرده یعنی میم را بجای
لام مکتوبی و نون را بجای رای مهمله مکتوبی بنا ده تا محسن بدست آورده و گفته
دل از ما برده ام که انقلاب آحسابی از ما دست داده باسقاط مثلے از ما محسن
انداخته شده چون مانده بود که وه باشد آخر نابود کرده پس از نون جهل مانده میم بدست
آمد تا محسن زید از وما بتعداد مذکور شده و انقلاب کل وضعی را وام بدست
آمده و از زا حرف آر مکتوبی و از ام یای تحتانی مکتوبی خواسته و برده و آخر
گفته و دال گرفته تاسع باری ما و بر متعداد مذکور شده و انقلاب کل وضعی
از ما که عبارت از آب ست با و از بر رب گرفته و گفته دو آخر و موحده را بجای
بدل کرده عاشر مرار ده از مه قمر خواسته و گفته روی خود از برده و قات انداخته
و گفته دل از ما برده و از دو ده خواسته و انقلاب کل وضعی از لفظ ما و برده
ام و رب و بهر گرفته چون آخر هر سه نابود شود اره بدست آید حادی عشر
لوا چون همه که عبارت از لام ملفوظی است روی لفظ خود گردد لا مود بعد همه
شنا بدل از ما برده گفته وام که انقلاب استحسابی بدست آمده و باسقاط مثلی از محصول
اول ساقط کرده لو دو باقی مانده و از کرده و تا تحلیل و ترکیب کردن دو آ بدست آمده
یعنی حرف آخر ماده محصول سابق الف بدل کرده است پس بعمل تحویل الف مکتوبی را بجای
دال نهاده ثانی عشر بدر را از لفظ ما و بر و که بتعداد مذکور شد دل خواسته و انقلاب کل وضعی
از آب با و از برد و رب بدست آمده مه از بای اول کرده و گفته آخر کرده تا بود و موحده را آخر ساقط

تمام

سجده ریزیهای قلم در سپاس واهبی ست که در جادهٔ پرداخت مقاصد ثلاثه تسکینی بهر تردد شوق گماشت و رائض اندیشه را از جنون جولانیهای بی‌صرفه باز داشت تا وه دراثنهای صهبائی مهر سکوت عجز بر دهن نهاد و زمام دیوانهٔ ضعیفش در کف احتیاط افتاد ۵

خامه‌ام آخر عنانِ خود بدستم داد و بس — گفتمش این بی‌دوانگی تا چند شوقی آستاد و بس
شمع وارم زندگی عینِ فنا باشد ولی — من بخود از گرمی بازار خویشم شاد و بس
تا کسم ناکس نیم بابِ توجه از گلی — زین چمن دامان من دستِ نگار افتاد و بس
نغمهٔ رنگین که در سازِ صریرِ خامه بود — دیدنش بود از کفم یک ناله بیداد و بس
مغزِ اندیشه‌ام رم کرد و بازش وندادم — صید صید اندر صیدین از کفت بیاد و بس

هر چند با فاضهٔ مبدئی فیاض گنجینهٔ طبع این تهی دست مالامال از جواهر و مملو از لآلی ست اما حسد پیشگی ابنای روزگار نخواست که بیش ازین نفائس دیگر بر ارباب شوق ایثار کند و زیاده برین تحائفی در حضور اهل استعداد کشد اهل انصاف که ضمیر روشن و طبع صافی ایشان بدر و سخن آشناست از ان کلکے همین جزئی کفایت خواهند کرد و قلم چالاک رقم صهبائی ابر در از نفیسها نخواهند آورد ۵

خزینهاست لبند وقِ سینه در دل من — ولی نمید هم از بیم غارتی بیرون
چه سبحه که ندارد نگاه دیدهٔ شوق — ولی ز منع نقاب آن بوم مژه شد خونگن
بسا گهر که بجلوتگهِ صدف واماند — که رست از ستم شب دسیاه درون
بسا گلی که نزد سر برون ز حجله شاخ — که از تعدی باد خزان نشد دل خون
ز بر دری یوسف اگر جنس خویش وا باز دار — ز بند غم نشدی سالها دلش محزون

تکلف نیست گیاهست نی رنجکوب کان	ز رخنه بیو سکه و از صدمه مگدا مسدون
بود دخل حسد در میان که حرف لبش	کشید گردن حلاج را ز دار جنون
سلامت است بوحدت همین سبب دارد	که من بگوشه خود باشمی کشم بیرون

حاصل گریبان سیرابی تامل قطعه ایست سیراب و نسخه ایست شاداب که از مبدء فیاض ابتکار رسا افاضه شده چشمه سبیل المعانی اش آب دادنی ست و مزرع بتماشایش کشادنی تا دریابند که حصول مادهٔ تاریخی بجامعیت این مطالعت نتیجهٔ مواهب غیبی ست و ثمرهٔ عطیات لاریبی

قطعه

کلک معنی نگار صهبائی	چون نازین شغل پر خطر داست
سنگ تاریخ زد بدل آخر	گرفته لته منصری درست
که هم از معنی و هم از عدد است	تا بمقصود میتوان پیوست

هاتفی ناگهان ز عالم غیب
گفت این سخن برآر و دو صد و شصت

رسالہ جواہر منظوم

نظم رباعیات معما از صہبائی ہیچمدان
مشتمل بر نود و نہ نام خالق انس و جان

از دُرِ معدن بہ سِت نظم گہرم
نظم از نام حق معما دارد

وز لولوئے تر خوش است سلک دُرم
تسبیح شمار ذکر اشعار ترم

بسم

ہر کس کہ در سوال پیش تو کشود
در جود تو گر برد کسی نام ابا

لطف تو مراد بر سوالش افزود
زان حرف ابا ز غیر تو نمود

ایضاً

از نام تو کام جان بود آسایش — ورنه گر تو می برد زبان آرایش
کس سعی درافزونی نامت نکند — کان هست زخود بخویشتن افزایش

الله

یارب خلق تو حال ابتر دارد — از لطف تو چشم فیض گستر دارد
می آید عالمی بهر سو لب خشک — گردد گر چشمهٔ لطفم بردارد

الرحمن

زاهد سود تو زپند بیجا چه شود — گوئی گر وصف یا زخوش قلم چه شود
هر دم داغی فزوده ام بر دل گر — آخر همچون چمن شود بد چه شود

الرحیم

هر دم دل غم کشیده ام از خد یش — از جور و جفای هجر میگردد ریش
پیچید شب این دل بلا دیدهٔ من — همچون سر زلفی که بپیچد بر خویش

الله

در شوق عالمی زخود وارسته — صبر از دل و رنگها زرخ بگسسته

بی مهر لب لعل هم پیوسته		سیکرد خیال کام دلها در وی
	رحمن	
در بردن دل نموده هر دم تک و پو بر من کرده صد فسون چون جادو		ای ناز ترا غارت دلها شده خو باری شده آن دو چشم و آن زلف بهم
	رحیم	
دی بر بهی از تو خاطر خرم را یکسر آشفته میکنی عالم را		ای دبدبهٔ جهان ز جبروت غم را آن کو نبود بسته دلش آر بدست
	ملک	
زالماس فرو خیر بر از بهر دل ریش نیم لبش آمده بکام دل خویش		عمری بنهاد آن صنم کافر کیش آخر ز نگهبان او لب و شکر داری
	قدوس	
بادل گفتم ز عیب گفتار ز پیش آویخته زلف دوست تا بی خویش		زلفین بلشت دیده پیچان و پریش از بیم ای جور بر خود بخشید

[illegible]

	سلامؔ	
خوبان کہ شکیب از دل ناکام برند جائی کہ رخ تو ہست از مہ چہ سخن		از چشم تو طرز غمزہ وام برند بنمای رخ مہوش از مہ نام برند
	مومنؔ	
در فکر خط و زلف خود ار پردازی پندارمش کہ یار در آب روانست		گوئی کہ دو مور و مار را بنوازی گر دیدہ زنم بعکس مہ بنوازی
	مہیمنؔ	
ہر کس تاب سہیل اشابندہ گو چہرۂ یار بین ز دیدہ بپوش		بر خیرگی نگاہ او زن خندہ بر جای سہیل بین مہ تابندہ
	عزیزؔ	
خورشید بخویش است ازین پیش گمان چون قصۂ آفتاب روشن گفتم		کاین چرخ نیاورد نظیرش بجہان خور یافت رخ چو خویش نام و نشان
	ایضاً	

[illegible]

بیگانه ز من نگار جادوفن من | از حیله خصم دوست شد دشمن من
چون دیدهٔ غیر اشک تر دامن بخت | دامن بگرید از پی کشتن من

جبار

افسوس نماند که فارغ ز اغیار | روز و شب بگذشت در وصل نگار
اکنون ز شب هجر ما در است ای کاش | زلفین جانان بکف رسد دیگر بار

ایضاً

گفتم فارغ شوم ز رنج ایام | تا کی گردم بعشق خوبان ناکام
یک خال نمود از میان زلفش | آخر شد آرزوی دانه و دام

متکبر

هر چند ز عود و چنگ باشد نغمه | گر شوق نه زو زخمه بود بد نغمه
نقش پای تو گم و دل ار نه ز ناله | باری باشد برابر صد نغمه

خالق

دل در رنج هوس گشاید حکیم | از شش جهت آن رخ نماید حکیم

بگشاده ز مهر او در معنی لیک — دل خویش بجای صورت آید چکنم

ایضاً

بر داشت چو زلف خم ز روی خشان — گردید ز ابر گوییا ماه عیان
ز الستان که کلف نمایان گردد — بر چهره ماه من به بین خال چنان

باری ۱۳

ای باز تو چمن خرمی گیرد کام — وی از تو بهار سر خره ز ایام
هر مرغ که در چمن ز ناله شوق — می سازد از تو همرگی از بر نام

مصور ۱۴

حال من ز شوق قدم آمد بین — هر دم از شوق چشم من در ره بین
جائی که عزیز باشدش بنشانم — اما ز غرور پای او برمه بین

غفار ۱۵

گو قصه غیر پیش دلبر برد — در ذکر رقیب زشت گو هر برد
نام دل ما یکی به پیشش برید — نام دل غیر خود در آخر برد

قهار

گر در شب مه بگلستان گردد
بر چهره او عرق عیان میگردد
دامن چو زند بکنیم آن مه بکمر
از باریکی کمر نهان میگردد

ایضا

از تنگی آن دهن چو لب گشت نهان
مشاطه زروش و خال از بهر نشان
شد با همه خال لعل یارم چو کمر
لیکن نمی نمود اندیشه ازان

وهاب

هر چند کسی گرد تگاپو گردد
مشکل کان شوخ دیده یکرو گردد
از آن رقیب می شود در پیش
از آن دل از دو چار با او گردد

ایضا

ای آنکه طپان ز شوق تو بسمل ها
سوی تو کشیده نالی محملها
در جلوه گهت که فرششان ز دیدها ست
آشفته صورت تو باشد دلها

ایضا

سهل است ز فرط شوق از خود رستن | ز مهر وجود جان بیاد او دل بستن
نام لب او که خواهش بی پایان | در دولت خود و بی وجود خود پیوستن

۱۸ رزاق

ای گل بچمن پایان چو سنبل رحمت | خجلت زده گشته و کامل زحمت
شد منفعل از تو مشتری بر سر چرخ | خورشید گرم بود گشت جمیل از زحمت

۱۹ فتاح

تا جمی که بفرق تست ای شوخ نگار | زیبای سر تو نیست از سر بردار
از تاج انچه بسر آمد از خویشش کن | ز رگ شد او ز زلف بر رنگی بگذار

۲۰ علیم

بر روی خویشتن چو گشت ای بر شعیان | خورشید بخویش باد از دادقران
آن مهر چو از کینه بلطف آمد باز | اندر خجلت رود من انچه بود زمین

۲۱ قابض

هم لاله ز داغ رشک و خون از روی | هم بید بموله است مجنون از

تا هم رخ مه مقابل چه آیینه شد		یک مرتبه هست تا افزون از وی
	واسط	
ای از تو نقاب از رخ خود بگشاده		از دل شدگان به سر جان داده
ای تحبر دل از آتش ما لا دیدا		سر گوشه بدیده آنچه بباید داد
	خافض	
حسنش که بر نگاه او بینی		چون خور بینی اگر بیک سو بینی
آخر از شوخ بین تمام اندازش		زانگونه که هر دوش فزون تر بینی
	رافع	
چون رفت ز خانه تم سحر گه آن یار		بنمود خور از منظر مشرق دیدار
دیدم از شوق تا بدل گردد او		گردید جدا اثر در آفتاب آخر کار
	ایضاً	
گیرم که ترا است سخن بی پایان		بی صرفه مکن خرج کلام ارزان
در دل اول تمام گو در آخر		پا یا آتش کن بدانچه بینی شایان

[illegible]

ایضاً

افسانه بجمال او چه بیاد دیده	تا دست اختیار او ما دیده
شد زلف رخ او چو ابر باران گه	دور از لب یار گشته دریا دیده

معمّا

آن نکته که در چشم اندیشه نهان	کردیم بسعی روشن زو جمله عیان
یکچند نهفته بود آن بشکسته ایم اینجا	تا نشر سخن نمود صورت بیان

غزل

سوزیم به یاد داغ عشق تو چمن	آمد شب و در بیابان گلخن
می سوزد آتش غم ای ساقی دل	از می قدری که قطره بر دل زن

ایضاً

گل در چمن از رخ نگارم خجل است	نرگس ز دو چشم یار من منفعل است
ماند به ستاره که افتد در آب	نقشی ز دو زلف مست و بیدل است

ایضاً

تا کی کس جام درد و غم آشامد چون مدت عمر از نهایت بگذشت	نه سم این رنج دل بجز گل انجامد از ناوک درد سینه قندیل آمد

سمیع

ای آنکه ز لعل لبت عالم سرشار از بادهٔ تو خود آنچه هست نعمانت بر او ست	ساقی چو شدی تنگدلی ابگذار هم دردی آن بجهر با من لبیا

بصیر

چون فاخته هر که در گلویش طوق است هر جا خواهی آن رخ مهوش بین	زان غیرت سرو در دلش صد عشق است هر گه روش تمام جای چشم شوق است

حلیم

ای حیله ز جور رشد سر و سامانت مقبول تو چو گشت ای سند بود	تا کی حرف بیهوده یاد از احسانت همچون دل من که کرده ام قربانت

عدل

هر دم ز وصال مر و عل افتد هوسی	هر لحظه خیال نغمه ام از شوق بسی

هر که بچشم فتد بزلفین کسی		دل میگوید که این و مارا نمی ست
	ایضاً	
دل هر ز لعلش بود گرفتار بلا چون طوطی تو برای دل ز لعل و تا		چاک از مژه اش بسینه باشد بیجا همچون تیر است سینه ها مژه اش
	لطیف	
ریزد نگم چشم اختر سے او شبنم گردید در دل انگشت او		آید چو خدوت بدیده گوهر زای او شد سبزه چو دود دل بآتش در تنم
	خبیر	
رشک لب عیسی ست لب نیلوفرش چون شد خبر جاه و وقت درویش		دستش ید بیضا نمود بهر دو کشش یعقوب ز غم گشته خود جست خبر
	حلیم	
پنهان شده ز عاشقان جان باز کردی و می از لطف با کردی ساز		از خوف رقیب کو نهی نماید راز هشدار که با یکی خصم ادعا می سود

	عظیم	
هر لحظه خمار دل بکدر سازد در دور مغان گهی کنم طی ره دور		طبعم ز پی شراب مضطر سازد گر قطرهٔ می لب طلب تر سازد
	غفور	
یارب گنهم ز بس که از حد افزود آری ناجی شدن کسی کش از ترحم		گفتی لا تقنطوا و یاسم نزدود با عفو تو ام ز دیده جز اشک نبود
	شاور	
زانگه که براه عشق رفتم از سر دل کو از سوز هجر نالد هر دم		در سینه دلم نبود چندین مضطر اول حالش دگر بد آخر دیگر
	علی	
شوخی که براه عمر از من برگشت بعد از عمری بچشم آمد آن ماه		گشتم آشفته از پیش در در دشت پس همره دیگران ز چشمم بگذشت
	کبیر	

[illegible]

هر کس گردید لو و بازی کامش	نعیر از حسرت نمی‌رسد بر ایامش
بیکار مشو که در جهان فل از کار	بر خود افزاید و بر آید نامش

حفیظ

گرد دیدن خطی که در وی‌اش حاصل	گویی هاله است گرد ماه کامل
یک حلقه دام بهر صید دل است	از بسکه نشست نقش خطش در دل

مقیت

ای آنکه براه جستجوی تابی	یک حرمت او بهر کجا بشتابی
یکقطره از و بگوهر جان بینی	در صورت بحر دل جهان دریابی

ایضاً

دی قصهٔ خویش در میان آوردیم	چون گوش نکردیش کرشمه کردیم
نام دل تو در رقیب بهتو و خواهی	بر حاصل آنچه خواستی پی بردیم

حسیب

ما قصهٔ حسن را شنیدیم همه	بر حرف سخن بران رسیدیم همه

نام رخ خود و مهر با هم گفتند	۴۲	هر یک بپایان نرشت دیدیم همه
	جلیل	
خوبان که ز ما بهر ادا دل گیرند		دشنام دهند و در بها دل گیرند
صید خود را چسبان نه ما نمی‌گیرند		هر دم ز زلفین شان مرا دل گیرند
	الیضا	
ای برده دل از سر و لب قند بجو		وی ریخته خون گل ز آن روی نکو
گو ناز بجویش باش فارغ ز ظلم		در زلف تو خود بجو درد دل از نیکو
	۴۳ **کریم**	
گو مدت عمر ماندم از وی ناکام		روز عیشم ز هجر شد تیره چو شام
وز جذبه بسوق آخر اندر دم نزع		حاصل شده کام دل از آن ماه تمام
	۴۴ **رقیب**	
یکبار بخشم از خانه گو مهر وش		بر وصل در روزه کبر فرخوت مفروش
دوریم اگر بظاهر از وی غم نیست		از قرب دل آمد است آئینه روش

ایضاً

ای حیف که از تغافل همدم تو
بیرون شده ام ز خاطر خرم تو
در من چه اثر کند نشاط دو جهان
چون تنگ شده در بر دل اکنون غم تو

۴۵ مجیب

آن لعل که گر چه جان فزا و دلجوست
اما ز نفس سیه دل و افعی خوست
گر زلف دهد دهن نهادن بلبش
گیرم ز لبانش که آن زلف بر اوست

۴۶ واسع

آن شوخ که گشت آخر از دیده نهان
دیدیم از او جفا و رحم از دگران
هست آنچه ز جور و ستم و ظلم از او
دارد دل ما که دو مهر آخر ز کسان

۴۷ حکیم

عالم گردد ز نعرهٔ مدهوشان
آشفته چو دستار سر می نوشان
صد دل از خود شده و هنوز از مستان
یک دل شده در رنگ خم می جوشان

۴۸ ودود

بودند دو دل برو فدای دو جهان ‌‌ ور دل نبود همیشه خرم جانان

تا برد دل تو نیز آری رحمت ‌‌ آریم از ان دو دل یکی بر زبان

مجیبیه

آن شوخ که رشته محبت بگسیخت ‌‌ پیمان بشکست و خون عاشق ریخت

دیدی که به دوستی چه پیمان بود ما ‌‌ رفت و دل ما میان زلفین آویخت

ایضاً

زاهد این درد سرگذاری چه شود ‌‌ دست از من هیچ کاره برداری چه شود

آنکس که از دوست جام در بزم جهان ‌‌ شه او دست دلش بدست آری چه شود

ایضاً

هر چند چه تمیز ان عالم دیدیم ‌‌ در عشوه و دلبری چو او کم دیدیم

دیدیم دهان یار آخر ننمود ‌‌ هر دم لب او بزلف با هم دیدیم

ایضاً

ساقی همه کس دو جرعه از می جرعه ‌‌ گر پیر زمیش جهان بپائی جرعه

آشفتهٔ خم شده دل رجایه شهر — هر طائفه یکیک کشد از وی خبرے

باعث

عیسی نبود چون عیان معجزه را — لعلش مرخواست امتحان معجزه را
نا گیم آن لب از و بیسی رفت — آخر چون گیش یافت آن معجزه را

شهید

ای باد صبا بسوی آن ترک خطا — یکره گذرو بپر پیامے از ما
یکبار نیامدی و بر خاک ربت — گو عمر آخر تمام شد دلشده را

حق

عالم چو بعشق آن ستمگر آشفت — او خواست که جنس دل از و گیرد مفت
چون دیده خصم آن تمام عیارے — در بازسیان نمود و آخر بنهفت

دلیل

گر کار جهان الم فزاید چه عجب — وز ناله شم ز لب براید چه عجب
چون لاله درین چمن ز ماتم زدگی — گر دل داغے ز خود نماید چه عجب

قوی ره

یارب هر کس ز شوق آتش افروز — گر دیده براه تو سعادت اندوز
چون دیده عاشق شده هر جانب او — هر سو افشانده یک دو اشک از سر سوز

مستین ره

آنکس که کند بوسه لعلت حاصل — گرداب خجلش همچو فلاطون منزل
هر کس نگهی در آن لب میگون دید — چشمش خود را شمرد مست بابل

ولی ره

نی نی لبش او دل خواست سه بار — دل طالب هر دو لبش آن نیز مرید
چون دید گزین طالب که اشهر رفت — دل نیمه الیک همان مکرر طلبید

حمید ره

چون پرده ز کعبه رخ آن ماه گشود — آن خال بر آن جبین حجر الاسود بود
چون زلف نمود خویش را بر دوش — آن خال که می نمود آخر ننمود

محصی ره

آنکس که ز بخل نشئه کش و می نیست | چون نخل بی ثمر کسش در پی نیست

پر سازد و شراب باقی که بده ایم | محتاج صراحی که در وی می نیست

ایضاً

لعل لب تو قرار دم جان سائی | باشد و منت چشمهٔ حیوان سائی

گردید چو جام خالی اکنون عمریست | چیست باده و در بستان سائی

مبیدی

این صبح مگو که گرد اوردو دلست | خورشید مخوان که آتش سرد دلست

این سینه مباد خالی از درد دلم | دیدار آخر ز جذبهٔ درد دلست

مفید

هر کس بتلاش یار از غم تنگ و تهیست | چشمم دو جهان بجانب جلوهٔ اوست

عالم شب یلداست ز هجر لیکن | بنگر دو مشرق از نماید صبح دوست

محیی

گردون ز مزید و نقص از غم نیست | در حلقهٔ اهل بزم جز ماتم نیست

شبنم بجگر بسان بدندان گشته ‏— دیدیم آخر امان بگلها هم نیست

٦٢ ممیت

ای داشته در نقاب آن روی نکو ‏— وی کرده ز من نهان لب عیسی خو

قربان صبا شوم که برداشت نقاب ‏— بنمود بمانت خود بخود هم رخ تو

٦٣ حی

دست جورش که بر دل ما است دراز ‏— سازد بر روی دل در لطف فراز

دل خواست کناره گیرد از وی لیکن ‏— روی تماشش لقا دل جوید باز

٦٤ قیوم

از بسکه فتاد حسن یارم دلجو ‏— خوبان آیند در پیش از هر سو

لیکن ز غرور حسن خود آن خورشید ‏— هر دم جوید کناره از هر مهرو

٦٥ واجد

یا رب عالم ز باده لطفت مست ‏— نعمت بخشی بنعمان از هر دست

ابری مع بحر با صدف تشنه لبست ‏— در پیش تو هر جوا آورد به کاست

	ماجد ۶۶	
هر دم دارم خیال آن موی سیهی حاجت نبود به بند زنجیر کسی		هر شب ز زبان لبت و دل افتد بوی راضی گردیده‌ام به زلفین کسی
	واحد ۶۷	
روزی در خلوتش با شکوه با آه سر کرد کسی از دو دل دیگر هم		گفتیم ز حال دل بآن حسن پناه نامد دل ما بدان دو دل گشت تباه
	صمد ۶۸	
آن حسن لطافتی که باشد دلجو اسی ماه تمام از تو باقی چه بود		از دیده همی داد بآن روی نکو زان جمله نشان پدید هم اندر رخ تو
	قادر ۶۹	
عاشق که بود شغل محبت کارش گه در دل او فتاده نقشش گره		از فرچه بپرسی ز دل بیمارش و آخر گردیده درد با دل یارش
	ایضاً	

دی شب چو فسانه پیش دلبر گفتم — حرفی از ماه و مهر انور گفتم
از قدر نبود اعتبارش اول — این حرف باو عبث مکرر گفتم

ایضاً

در مجلس این قدر نیایم طرفی — کز من در گوش او رساند حرفی
آری من خود کیم که پیشش ز غرور — در نام مه از قدر نباشد طرفی

مقدر

ای چشم من از گهر بساطی پرداخت — چون دید فلک سوی آن گوهر تاخت
گویم که گهر فزود مفت از دزدی — لیکن آنچه بود بود آخر انداخت

ایضاً

شب بر سر بام ناگه از جنبش باد — طرفی ز نقاب روی خوبت بگشاد
چون دید رخ تو ماه بیچاره گردید — پس روی بخاک سود و در پا افتاد

مقدم

امروز به بزم وصلت ای ماه تمام — هستند بخیاره دور از نقد مرام

کرم کام ورمن لعلت ای مہ — شد نقد رشاد ل از خود دم جون یا م

مؤخر

چین سا بر سر ہر یک جہ بلائی رفتہ — ہر جا لی ساغر چو گل الی رفتہ
از بخل تو ساقی شدہ دل از مخمور — ہر یک از جامی خود بجائی رفتہ

اوّل

دل را نکہ بود داغ غفلت مسکن — از وصل بود ہمیشہ در سیر چمن
گشت گر دید بر رخ یار نقاب — گر بلبل از ہم شود آن سوسن

آخر

ہر چند نگاہ ما نگر ریشتافت — در زیر نقاب او دیدن نشتافت
لیکن چو ز دود عشق مرآت صفا — از عکس رخت تمام اول دل یافت

ظاہر

قدر سخن ست بسکہ موقوف تلاش — از اہل ہنر ہست مراد باش
ہر کس خواہد کہ گو بر داز یاران — گو نام تماز بیش درپی فاش

باطن

گر در شب تار آن شه حسن و جمال		از پرده نماید رخ خورشید مثال
از بسکه ز خود تهی شود از سرمش		از بام ربا طامه نماید چو هلال

والی

تا چند بود ز زاهد کبر فروش		در وعظ و نصیحت این همه جوش و خروش
هر گه بسخن در آید آن غارت عقل		نی دل در و نی بجا بماند نی هوش

متعالی

در طبع تو از غیر نشاط و طرب است		با من بجبین گره زدن عجب است
صد مرتبه گفتمت سود دل حبشی		یک مرتبه نشنیده باشی عجب است

بر

یک جلوه چو حسن بی‌حجاب تو کند		مه کسب ضیا ز آفتاب تو کند
این پاره ابر کامده بر رخ ماه		دل خوش کند و یاد از نقاب تو کند

تواب

دانی تو بمعجز نفس چون عیسی
ازبسکه حیات عالمی در لب تست

صد مرده بیک سخن نمودن احیا
باشی تو باحیا چنانکه جان با اعضا

۸۱ مستقیم

تا از هجر تو داغ صد رنج و الم
قدّ از ماتم خمیده در رنگ هلال

آورده هجوم بر دلم از پی ام
وین حلقهٔ دیده مانده بیاد از غم

۸۲ عفوّ

خورشید چو سر بر کوی حسن افراشت
چون پیش تو بیدار زبی پیشکشت

رویت نازترا تباد دیگر کاشت
خورشید دل خویش بپای تو گذاشت

۸۳ رؤف

عشق ست که چون نقاب از چهره گشود
معراج قبول یافت از رتبهٔ عشق

از پستی خاک بر سر عرش ربود
جان آخر از در رتبهٔ خویش فزود

۸۴ مالک الملک

آنرا که ز داغ عشق نقدی اندوخت
در مکتب عقل نسخها باید سوخت

شد با آخر بلا و لم دل اندر صد بحث | آخر ز کتاب عشق حرفی آموخت

ذو الجلال و الاکرام

آن دل که چو خورشید صفا دیدی | از روشنی باده و صهبا دیدی
بنگر که بدید نه دل جام اگر | در دوره زمانه کار دل را دیدی

۹۶

مقسط

میکده بسکه از فروغ صهبا | دل کسب ضیا کند چه صبح و چه مسا
خورشید دل آمد در مقام ای ساقی | آخر چه گرفت نقد جام این دلها

۹۷

جامع

جمشید که در بزم ندارد همسر | داند که چگونه عمر را برد بسر
چون دولت سلطنت طفیل جام است | باید که طمع کنی این جام بزر

۹۸

غنی

عشقش که دل غمزده آمد جایش | از ما بگسست رشته آسایش
دل آزمیان فتنه نشانان دل | دیدیم چو جستیم بزیر پایش

۸۹ مغنی

دل را نبود تاب غم دیرینه
غم خورد سنگی و دل یکی آیینه
نالم عبث از بلای دیگر که مرا
دل هم باشد بلا میان سینه

۹۰ مانع

بی جرعهٔ ساغر لب جانانه
تا لب نرسید مست لب پیمانه
عکس تمنای من جم از دیده نهفت
آیینهٔ دیده گشت حیرت خانه

۹۱ ضار

از بسکه نهفته رخ انور را
تا بوده دو چار دیدهٔ اختر را
چشم تو تمام زلف بنهفت ما
تا یک خال نمود گوشهٔ دیگر را

۹۲ نافع

ای از تو سعادتی تناهید رسد
با مشتری از تو نیز تائید رسد
منه چلیپیت بر حسد بر اوج نامست
زان ناشم آخر شرف بخورشید رسد

۹۳ الیضاً

در هجر تو دل همیشه در تاب و تب است — رنجیدن تو از دل من بی سبب است
دانم از لاف مهر پیچیست ای شوخ — هر یک بمراد خود رسد وین عجب است

۹۳

نوره

ای دیده عالمی بدیدت شیدا — وی جوشن جهان ز دیدنت رفته ز جا
چون جانب دهن میان بگفت — یکدم ببر از میانه آن لف و دتا

۹۴

هادی

خورشید چو از دریچهٔ مشرق تافت — در جلوه گه نگارم از سرت تافت
پیش رخ او بمکر افتاد بپا — و انگه سر او بخود چه بالا بی یافت

۹۵

بدیع

هر چند که ماه و مهر انور دیدیم — لیکن چو بروی یار کمتر دیدیم
روی بت ما چو جلوه گر دارد روی — خورشید آخر بشکل دیگر دیدیم

۹۶

باقی

یوسف که غرور داشت از حسن لقا — بیند شبهت که شکل و سیما در خندا

چون روی تو جلوه گر شد از پردهٔ غیب | دز آخر یافت چون صبح روی جلوه نما

۱۷

وارث

هر دم ناز ترا بود حال دگر
هم اوّل دل گیر دز آخر کار ای شوخ

هر دم حسن تر است اقبال دگر
مشاطه بروی تو چو زد خال دگر

۹۸

رشید

نا امید بود و بسته تار روش
چون ماه من از نقاب آید بیرون

بر جبین بود فتنهٔ ماه روش
آیند مه و عطارد از بهر سلیش

۹۹

صبور

بیجاست بروی غیر خندیدن تو
دل طالب لطف است و لی طالب زر

بر روی دل شکسته خندیدن تو
وائم منصب روی دل دیدن تو

امام بخش اسم مصنف

در دورهٔ حسنت ای ملائک تغب
بر بام تو نیز جلوه کن وقت سحر

خورشید و قمر گشود در دعوی لب
یا آن رخ خود نمایان در دل شب

صہبائی تخلص مصنف

داغ دل الست لالہ گون صہبائی | چاک جگر است گل جنون صہبائی
دل بلبلہ و در دیدہ تا بہاری شگفند | آخر گوئی دل است خون صہبائی

خاتمہ در اسم رسالہ و تاریخ

این نسخہ چو سپرد خامہ ام تا انجام | من جستم سال و خرد جستش نام
گفتم نامش چو اسم منظوم است | گفتا ہم ازین شمار سال اتمام

۱۲۵۱ھ

قطعہ مشتمل بر استخراج اسم اللہ از علی و بالعکس باجرای اعمال معمائی از زادہای طبع صہبائی

منم نصیری آن وادی سبل کہ بود | ز جیب شاہد کنعان قدس چہرہ کشا
دلت چو سخرۂ بازیچہ ہای وہم و ہست | علی یکی چہ شماری نہ نود و اسما
چنین کہ جادۂ وحدت سپرد تا بودی | انا الحق از وی از حق تا علی زیبا
علی ست تیج نام الہ و نام الہ | بود ز چہرۂ نام علی نقاب کشا

ز رنج راحت منکر برین سخن انکار
ولیک قاطع من لبس بود برین دعوا

که عین هم لف و هم الف نماید عین
ز لام لام و ز یا یا و یا ز یا پیدا

ز هر دو نام تو گیری حروف ملفوظی
حروف مفرده اش گرد داز دگر گویا

وگر بقلب بری آن حروف را ادنی
کز این طریق توانی سپرد ره بیجا

سخن کرده رو ملک صبیح اسرار ست
عنان براه دگر بپیچیدم ازین یارا

اگر ببابل سخن تازه نغمه زد بسلم
شگفت نیست که گویا طلب کند شنوا

حروف مفرد ملفوظی علی ست علی
حروف مفرد ملفوظی محمد است خدا

به بین بقاعده کامل اصول این نسبت
فروع را بود از اصل رنگ نشو و نما

الف یکی ست همان یک یکی و سی و شش
گهی بلام وگهی سوی عین باد نما

ز لام زلف تو آن گرد حاصل و آن الف
تو خواه جیم شمر خواه دال گو عمدا

ز عین شمس و از آن سین بگیر و شین شصت
نشست گاه نود و گاه پنجه جلوه نما

نود چشم تو صاد است و میم و چهل نون
ز نون یا سوی حرف شش حروف بیا

هم از نود و سی و فی تو آن شناخت دلی
چو نی بست اسم تو آن نامی شد کمی ادا

چو یاده است زده راه گیر جانب غ | وگر تو خواهی از آن ده دو گیر از دو با
ز بند لب بار و دو هم نه چو هست شش چه و پنج | از آن چه پنج روان ز پنج رو به جانب ها
ز ها که شش بود آن تا ز واو پیدا کن | ز شش دو حرف شمار و بجای جیم آ
چو طا گرفته و طا نه است تا بر گیر | چو جا بر ست تو افتاده ره پس سوز را
ز یا الف و دو یا هست هر دو بست بود | ز بست کاف بر آور دو بیست بود بالا
رهی دگر ز الف گیر کان یکی ست و زان | چهل شمار و از آن جا بسوی میم بیا
هم از الف بسی انج سی بر ز بشهر و زر | بیا ده رو بر و از باء رو به جانب را
اشارتی چو بتعیین نیست غیر از شت | که آن ست تا و ثا و ذال و شین و ضاد و ظا
دگر ازان همه غین ست و قاف از جمله | زیاده گر بدر آید چون قمر ز دو جا
دو اسم کان بشمار حروف متفق اند | بدین حساب یکی از دگر ست چهره گشا
برابر است ز زهرا حسین بهر مثال | بدان صفت که برابر حسین از زهرا
هم از حسین ز زهرا خبر افتد است | که از ز سیر مست افتد بسیرت آبا
ازین طریق عیان مسلم نگردانم | چو گرد باد درین ره کجا شدم ز کجا

علی بود در شهرِ علوم و کس در شهر
بغیر در نتواند که وا گذارد پا

حدیث لحمک لحمی نیوش و چشم بپوش
بدن چگونه تواند جدا شد از اجزا

تفسیر بهم نکنی ظن ازین سیاق سخن
که این طریقه توان بود سنت الشعرا

بشعر بنده چو نام گشتن آمین است
چه شد که بنده شدم پیش خو ابو درا

گمان مبر که شدم شیعه اندرین قطعه
نعوذ بالله ازین شیعه بودن ما شما

قدم ز هر که بود از مسیح بر فلک است
رخِ سخن سوی داود هر چه است انبیا

سخن طریق تسامح سپرد و از ره رست
بیا بسوی حقیقت بگیر راه هدا

پس از رسول ابوبکر و بعد ازو عمر است
پسین ز جامع قرآن علی عقده کشا

قدم چگونه تو هم در آن طریق نهاد
که نیک آگهم از عشوه های این سیما

فریب او بخداعِ مزیر می ماند
که رخنه کرد در ایوان ملت عیسا

مخزن اسرار

بسم اللہ الرحمن الرحیم

خامہ سخن تا بہ بیان آورد / نام تو اول بزبان آورد
ذکر تو سرمایۂ آرام جان / حرف ثنایت شکر کام جان
امر تو از پردۂ تقدیر جست / در سخن از راہ تمکن نشست
وان سخن از معجزۂ اقتدار / زد بسر لوح جہان صد نگار
آیہ دو حرف کہ تقریر او / دفتر گیتی ہمہ تفسیر او
نطق و بیان زمزمہ ساز اوست / نکتۂ ما قل و دل از راز اوست
چون ز خداوند سخن آفرین / نکتہ چنین آمد و حرف این چنین
صرفہ چنان شد کہ بپای اختصار / حرفی و لفظی فتدت اختیار
حرفی و صد رمز نہانی درو / لفظی و صد رنگ معانی درو
نکتہ پسندان کہ سخن گستراند / بہر چنین حرف ستایشگراند

بنی شنیدی که گشته مستتر　　طبع بلبل سخن از نخست

بیت کسی خوش که چو لب واکند　　شرح دو صد نکته با یماکند

گر سخن پاکست از حد برون　　طبع غمین گردد و اندیشه زبون

لاجرم آنانکه بمغز سخن　　در شده و اندیشه‌شان تا بن

نخش درین عرصه جو انگیختند　　در ره و ایجاز جلو ریختند

آنکه بر ایجاز توانا بود　　نغز ترش شیوهٔ معما بود

خامهٔ ما که ز رنگ سخن　　مایه در و جمع ز نو تا کهن

آینهٔ جلوهٔ ذات او بود　　مظهر اسما و صفات او بود

ای برخت خانهٔ زرتاب سخن　　چیست ازین آینه مقصود من

نظم معما ز پی جا بجا　　صورت معنی است در و رو نما

کوکبی آن شاه شیر مثال　　ریخته‌اش از خامهٔ جادو خیال

مقصد دل مطلب جان در وست　　هر چه دلت خواسته آن در وست

لطف سخن موج بموج اندر و　　آب گهر موج بموج اندر و

دائره گر لفظ بود آشکار　　نقطه که بر سطر و آید بکار

چشم سخن گوی نکویان بود　　خال رخ سلسله مویان بود

بیتی و از نکته دو صد کتاب　　قطره در عمق چو دریای آب

بانی این روضهٔ جنت فریب　　باغ ارم زینت فردوس زیب

دید کہ از فرط نشیب و فراز | بر خرد لنگ بود رہ دراز
دید کہ سعی قبہ روزگار | راہ نمی برد درین تنگبار
تیشہ بہمواری این راہ راند | خضر درین جادہ مشکل نشاند
فکرت من بر سر این سبزہ زار | گشت چو بر سبزہ نسیم بہار
یافتم از رنگ گل آتشکدہ | صد شفق از غیرتش آتش زدہ
رنگ رخ گل ز شرابی دگر | تازگی سبزہ ز آبی دگر
لیک رگ و ریشہ آن گلستان | داشت گل چند بخلوت نہان
حور وشی چند رخ اندر نقاب | تا شدہ در روی کسی حجاب
ہم ز حیا از می عشرت ایاغ | تا زدہ در روی خداوند باغ
گرچہ ز رم خوردن شان ہم بود | شیوۂ معشوق فریبم بود
شوق چو آغوش برایشان کشاد | جلوہ سبک بند گریبان کشاد
طرح چمن زار نو انگیختم | رنگ شبستان دگر ریختیم
بوکہ درین گلشن مینو فریب | باز خرند از دل عاشق شکیب
ہر کہ درین انجمن آید فراز | عمر تماشاش بر آید دراز

حاصل ہر زہ درائیہا اینکہ پیش ازین ورقی چند بنظر درآمدہ بود پلی سپر خامۂ ملا کوچہ در وادی فن معما مشتمل بر شرح یک بیت غرابت انتما کہ مسمی و بصفت اسم جداگانہ باعث اعمال معمائی از پردۂ آن قدم بیرون می نہاد و نقاب از روی حسن چمن جلوہ میکشاد

قدرتِ ایجادی که ودیعتِ طبعِ خداداد صهبائیست نگذاشت که درین عرصه قدم
نگذارد و سر از جائی برنیارد ولاجرم گوهری از مخزنِ اندیشه برآمد و در درجِ کتابی که
و در سه باب رساله ترتیب داده شد مسمّی بگنجینهٔ رموز که سرمایهٔ خبرت اربابِ این فن شد و
دستگاه رشکِ اهلِ این صناعت گشت و درین روز با بعضے از طالبانِ این سیاق که بیت
کوکبی را سر منزلِ ورودِ شوق داشتند زانوی طلب بپیش هیچمدان زدند و بتمنای جمعِ لولی
گوهر تکلیفِ غواصی این محیط کردند غایت جهد این آشنایان بحرِ تلاش آنکه ذخیرهٔ آن لآلی
از گنجینهٔ این مجلد برآید و نفائس آن جواهر از سینهٔ این مخزن سر کشاید و رسائی فکرِ بلند بگذرد
قافیه باشوخیهای جلوهٔ این شاهدان آشنا شد و باین حورنژادان دلربا روشناس گشت
امّا چون نیک تعمق بکار رفت این نابخانه را جلوه گاهِ صد چمنِ نونهالانِ طوبی شهرت
یافتم که برقِ نازِ شان بر شوخی آن خورشید رویان آتش جهیده بود که پرتوِ آفتاب را
بر کرمکِ شب تاب آنهمه جلوه نباشد چندی را در پیش دیدهٔ آن سرمستانِ بادهٔ طلب جلوه
دادم و بندِ قبای این پری رخسارانِ برقِ دیدار بر کشادم بهر لمعه که از آتشِ روی
شان برق زد شوخی نگاهِ شوق را خیرگی چشمِ خفاش چاره نبود و بهر شعشعه که بر نظر
تأمل تابید طبائع افسرده جز بیتابی سیماب ذخیره نربود و بتقاضیهای طلب دست بردامن
اصرار زد که این شوخ طبعان را همان در عرصهٔ مطلق عنانی نتوان گذاشت و این آهو
نژادان را همچنان در بندِ بی پرواخرامی نباید داشت تا گزیر باهمه کم فرصتیها طرح
حیلتی برای آسایش این ابکار در انداختم که صد سپهر و هزار خورنق از نقش و نگارش

رنگ آمیز خیالات توانند گردید؛ و از رنگ مانی و کارنامهٔ بهزاد بار رنگینی طاق الوانش
منت‌کش انفعال توانند کشید، یعنی رساله جداگانه بعرض آمد که طریق استخراج اسنادِ ضمن
بیان اعمال بی سپر قلم شده؛ و با آنکه تطاولِ فکر مصنف در زعم خودش هیچ از همه
بازماندگان نگذاشته بود دستگاه قدرتِ اندیشه آنقدر وسیع شد که در هر مقامِ ضیافتِ
شوق اخوان طفیلی گستری آمد زینجا بی توان برد که هرگاه در گلزمین بیگانه فکرِ دور گرد صهبای
این قدر بیباک رفت در قلمرو خویش چه خوش عنان تاخته باشد نگوئی که عنان این
برق تاز صهبا در دست همان استخوان فرسودگان صحرای عدم واگذاشته اند چنین که کشا
ورنه طرزی برگمار که در این عرصه از کجا تا کجا تاخته ام و پیش آهنگی اندیشهٔ بلند فطرتان را
پس انداخته در خلوت جای بلند خیالی صفحهٔ خاطر را از صافی اوقات مهره کشیده‌ام و جلوهٔ
سرپوشیدگانِ شادروانِ غیب درین آئینهٔ حجاب دیدهٔ فکرم زبان در دهن نوعروسان
معانی کرده‌ام؛ و اندیشه‌ام دست در گردن شاهدانِ عالم قدس در آورده اثر چشمهٔ حیات
در الفاظم داشته اند و معجزهٔ عیسوی در انفاسم ودیعت گذاشته حرف لسان الغیب را بشنو
که چه خوش ترانه ایست ؏ فیضِ روح القدس ار باز مدد فرماید؛ دیگران هم بکنند
آنچه مسیحا میکرد؛ باری از آنجا که حوصلهٔ این اوراق مخزنیست از جواهر اسرار مملو این
رساله را بمخزن اسرار موسوم ساختم؛ و آنچه از سوانح وقت از گنجینهٔ فیض مبدا برآمد در وی انداختم
گنجور خزینه گنج از زبانم گفته و گوهر وصفش سفت ؏ مایهٔ درویشی و شاهی درو؛ مخزن اسرار
الهی درو؛ چون در عرصهٔ جستجوی مناسبت تاختم مقدمه را الفتح الباب و ابواب را ابج

وفصول ابا مسالک مسمّی ساختم و هرگاه تجزیهٔ فصول احتیاج افتاد این اجزا را بگوهر نام
برآوردم و اگر به نقاب کشی تعریف جلوهٔ دیگر روی نمود آن را لمعه نامزد کردم بیت

از گنج فیض وارد صد نقد سینهٔ من ✽ هر گوهری که خواهی بگیر از خزینهٔ من

مفتح الباب

در کشایش گنجینهٔ تعریف معما و توضیح مراتب این عابر خفایا ارباب بصائر محتجب نخواهد بود که
در تعریف معما اقوال مختلفه بسیار است و بر هر یک ایراد وارد و از هر یک جوابست و همچنین در حدود
اعمال چون این تعریف هر یک موجب تطویل است و توجه بپرداخت آن خواهان تفصیل ناگزیر
بتنگی ظرف این اوراق آنچه در خور و با یاد و لائق و سزا است بآن دست برده می‌نگارد که معما
کلامیست موزون که دلالت کند بر اسمی از اسما بطریق رمز و ایما و دلالتی که پسندیدهٔ طبعهای سلیم
باشد و آنچه در قید کلام موزون و اسم و جریان اعمال معما در غیر اسما و دلالتش بر جزء آن است
باستیعاب رساله گنجینهٔ رموز مرقوم خامهٔ هیچمدان و مطالعهٔ آن مغنی از اعادهٔ آنست اما بدانکه
قاصد معما را ناگزیر است از آنکه اولاً تحصیل حروف نماید که بمنزلهٔ مادهٔ اسم تواند بود و بعد
ترتیب و تکمیل آن بکار برد بواسطهٔ تصرفی که در جمع و تقدیم و تاخیر حروف و حذف زوائد صورت
بندد و این بمثابهٔ صورت اسم باشد پس آنچه بتحصیل ماده مختص باشد موسوم است باعمال
تحصیلی و هر چه وسیلهٔ ترتیب و تکمیل صورت باشد نامی است باعمال تکمیلی و اعمالی باشند
که خصوصیتی بهیچ یک ازین هر دو ندارند بلکه سبب تسهیل هر یکی از آن هر دو توانند بود
آنها را اعمال التسهیلی خوانده‌اند از اینجا معلوم شد که اعمال معمائی سه گونه‌اند و ازین سبب ابیات
مخزن نیز منقسم بسه درج گشت **درج اول** در نمایش جواهر اعمال التسهیلی و آن مشتمل
بر چهار مسالک باشد **مسلک اول** انتقاد و آن عبارتست از اشارت کردن به بعضی از اجزای
کلمه از نخستین و میانه و آخر بکلماتی که دلالت کنند بر اول یا میانه یا آخر بودن آنها چنانکه

در اسم شاعی و بهما و لفیف و سهما و شهری س

کشتِ امید حاصل الزان یاد برعتاب		زمی آب سرکش و زمی خافت آب

اولاً بعبارت از مادنیمی س مکتوبی گرفته باشتراک و باسلوب انحصار وانتقاد مبهم و بتقول او واز آب سرکش الف بترادف و انتقاد مطلعی واسقاط عینی واز زمی لی آفتاب عی تجلیل وترکیب بترادف واشتراک وتسمیه وانتقاد مبهم وتبدیل ثانیاً مراد از زمی آب هامی مسمی ست باسلوب حرفی وانتقاد مبهم ولفظ کش زالوا و عاطفه ترکیب داده وتجلیل وتصحیف سومعنی طرف بدست آورده واسطهٔ انتقاد طرفی ساخته وطرف عبارت مست از طرف لفظ آب که درینجا بتقدیر ضمیر سهم ساندہ لعل کشایه قطرف آب راکه بای موحده باشد دراول های مسمی درآورده بتالیف القالی واز زمی خافت آب الف خواسته خواه بتخصیص وانتقاد مجم واسقاط عینی وخواه بترادف هردو عمل باقی لمعه تحصیل لفظی یا عنبار

از جزئیات شمل کبایست لمعه استخراج این اسم بطریق دیگر چنین که آویزه بار قی ست با ضمیمه
کر لفظ آ چنین ست که یای مکتوبی در و پر ست پس تمها حاصل شد بتحلیل و تنصیص تالیف استخراج
و ضمیمهٔ آب زمزم ادهٔ حاصله که باعتقاد مطلعی مشار الیه گشته بحرف بای موحده تبدیل یافت که
تنصیص و انتقاد مبهم حاصل شده ثالثاً ضمیمهٔ آب سرکش الف خواسته باعتقاد مبهم و تسمیه
و انتقاد مطلعی و اسقاط عینی و ضمیمهٔ ی یای مکتوبی تحلیل و ترکیب تشبیه و انتقاد مبهم و از
احت تا بحروف ترکیب و قلب و تسمیه لمعه سرالشمس سراپای شاهد این اسم بطرز
طرز دیگر چنین که بعبارت حاصل ازان ماه آلام مکتوبی گرفته باشتراک و اسلوب انحصاری و بلفظ
ع تا ب قای مکتوبی بتحلیل و اسلوب حرفی و اسلوب رقمی و قلب و تسمیه از تبدیل ضمیمهٔ آب
سرکش گفته و یای تحتانی تحصیل کرده باعتقاد مبهم و تسمیه انتقاد مطلعی و اسقاط عینی
و ضمیمهٔ نیافت تا ب قای مکتوبی گرفته بتحلیل ثنائی و ترکیب تشبیهی اولاً در یک جزو مکمل با نون
و ترکیبی که از اعمال تسهیلی ست ثانیاً در جزو ثانی آن بلفظ آب و باعتقاد مبهم و قلب و تسمیه
رابعاً بعبارت از ماه ضمیمهٔ تن مکتوبی گرفته چنانکه در ساعی گذشت و بقول او ز آب سرکش یای
مکتوبی باسلوب حرفی و انتقاد مطلعی و اسقاط عینی و ضمیمهٔ نیافت آب الف گرفته به تنصیص
و انتقاد مبهم و اسقاط عینی خامساً ضمیمهٔ آب گفته و یای مکتوبی اراده کرده باسلوب
حرفی و انتقاد مبهم و گفته سرکشو و سوی لفظ سر خواسته که رای مهمله باشد به تنصیص و ترکیب
و تحلیل و تصحیف و انتقاد طرفی و ضمیمهٔ نیافت آب گفته و یای تحتانی مراد داشته باعتقاد مبهم
و اسقاط عینی و تکرار اسلوب حرفی لمعه درین اسم اگر چنین گوئیم نیز می شاید که از ماه
شهر خواسته باشتراک و ضمیمهٔ آب یای تحتانی مکتوبی گرفته باعتقاد مبهم و تکرار اسلوب حرفی
و بقول او سرکش شین معجمه مشار الیه انتقادی هست و از درجهٔ اعتبار ساقط گشت باسقاط عینی

لمعه اقسام انتقاد بحکم استقرا مشتمت ست یکی انتقاد مطلعی و آن اشارتست بحرف اول دوم
انتقاد مرکزی که اشارت باشد بسوی حرف میانه و این مشروط ست بفرد بودن حروف
کلمه سوم انتقاد مقطعی و آن اشارتست بحرف آخر چهارم انتقاد طرفی یعنی اشارت بیکی از
هر دو طرف کلمه بی آنکه تعیین آن از جوهر لفظ مستفاد شود پنجم انتقاد طرفین که اشارتست
بطرفین کلمه ششم انتقاد مبهم یعنی اشارت بحرفی یا بیشتر که تعیین آن محض بقرینه آمده باشد
هفتم انتقاد وسطی و آن اشارت بمجموع ما بین الطرفین ست هشتم انتقاد عددی یعنی
اشارت بحرفی از کلمه بوسیلهٔ اسمای اعداد باشتقاق اسم فاعل از آنها در عربی و الحاق
یم باسم عددی در فارسی و الفاظ دال بر اشارات مذکوره از مطولات جویند اما فی التحقیق
لفظ نیم و سر و سوست چنانکه در ضمن استخراج اسمای مذکوره گذشت لمعه الفاظیکه در
انتقاد بکار آیند اگر مفید اشارت بطرف جزوی از اجزای لفظ نباشد افادهٔ تالیف
اتصالی کنند چنانکه لفظ سر در اسم بها گذشت و سو بسین مهمله در اسم ملا در عمل ترکیب
و نیز بعد از آن مذکور شود لمعه اگر حرفی یا بیشتر که قصد معمائی بران تعلق گیرد خود بهر
سهام اشارت بوده باشد چنانکه کمر یار و رخ دلدار و پای گلعذار گویند و الف و دال
درای مهملتین خواهند این انتقاد عینی نامند و امثال این بالا گذشت و اگر حرفی
یا بیشتر از جای دیگر تحصیل کرده بواسطهٔ آن اشارت کنند بجزوی از اجزای لفظی دیگر
که قصد و غرض بران متعلق گشته آنرا انتقاد شکلی خوانند و چون تحصیل آن بواسطه
همین اعمال سه گانه تحصیلی صورت می بندد انتقاد را مقید بمعیت عملی از اعمال مذکوره
نموده انتقاد مع التشبیه امثال آن گویند و من این اعمال منسوب بانتقاد
کرده تفصیل انتقادی و تسمیهٔ انتقادی و تلمیح انتقادی و امثال آن گوئیم و در این موارد

هرجا بگرفتن نام این اعمال نیاز مند شوم همین گپ زبان کشایم چنانکه

در اسم عروس و قوس و صم و داب س

کشت امید حاصل ازان ماه بر عتاب ❊ نیمی آب سرکش و نیمی نافت آب

اولاً ازان ماه بیرع گفته و لفظ بعیر بدست آورده بترادف

و تلمیح انتقادی و تخصیص و تحلیل و تالیف اتصالی که حرف ز مبنی ازان ست

و گفته تا نیمی آب دو او گرفته با نتقاد مبهم و اسلوب حرفی و اسلوب

رقمی و قلب و قسمی از تبدیل و تعبارت سرکش با بی فارسی مشار الیه انتقاد

شده باسقاط عینی ازان ماده حاصله بفیاد و به نیمی نافت آب سین

حاصل شده باسلوب حرفی و انتقاد مبهم و اسقاط عینی ثانیاً بعبارت

ازان ماه نیمی قاف مکتوبی مراد شده بترادف و تلمیح و اسلوب حرفی

و اسلوب احصائی و گفته تا آب سرکش و نیمی از کش و نیمی واو گرفته بترکیب و تخصیص

و تحلیل و تصحیف و انتقاد مبهم و از آب با ترادف دو او را در اول باد در آورده

بتالیف اتصالی که لفظ سر مشعر بر الست و گفته نی آفتاب دال الف را که

نی بفتح بتحلیل و بترکیب اولاً و تشبیه انتقادی عبارت ازان ست سین

بدل کرده که حاصل شده بترکیب ثانیاً و ترادف و تلمیح و تعبیر از الف به

نی از بهر الست که نون نفی را بالفتح می خوانند و آنچه در اکثر مقام از نی

بعد از تحلیل نافت بتخصیص انتقادی اشارت بطرف نی که در نیمی ست

کرده شد یا بترادف لا گرفته آمد ازان ست که این نون را در افعال که

الفش بدل گشته باشد چون نیامد و نخت مکسور نیز خوانند

... است پس سین بجای الف قوادر آمد قوس شد ۔۔

تا الثانی نیمی آب سرگفته و صنعت حاصل نموده بترادف و انتقاد مطلعی و کنایه انتقادی و تبدیل چه از نیم بنصفت خواسته و کنایه در ینجا چنانست که ز آب سر عبارت از چیزیست که سر او از سراب باشد پس لفظ سر درین جا دیگر بهم رسیده و کشیده نیمی گفته میم ابر آورده بترکیب و تحلیل التصحیف و انتقاد طرفی که آن اشارت بجانب حرف فامی ماده حاصله است و باسلوب حرفی و اسلوب حصائی و تتمی از تبدیل رالغا حاصل آگفته و لفظ آحد خواسته تحلیل و اسلوب حرفی وزان واو اراده کرده بهمین اسلوب و تسمیه بقول اوزان ماه نیمی ز آب سرکش مراد آنست که میم از لفظ ماه ساقط کن چه نیمی ز آب بر این معنی ست که نیمی چنان نیم که سر او از سر ماست پس نون نیم بمکتوبی بدل گشت لفظ تمیم حاصل شد به تنصیص و ترادف و انتقاد مطلعی و کنایه انتقادی و تبدیل و مکتوبی مراد گردید به تتمیه و لفظ کش وسیله اسقاط شده و به نیمی نیافت آب بای موحده تحصیل کرده به تنصیص و انتقاد مبهم و اسقاط عینی **سلک دوم تحلیل** و آن عبارتست از تجزیه لفظی که باعتبار معنی شعری مفرد باشد بدو جزو یا بیشتر و هر چند این سلک بلاحظه اعتبارات دیگر بگوهری چند تخبش شود اما از بهر اختصار بدو گوهر قناعت کنیم **گوهر اول** تحلیل بدو جزو چنانکه در اسم **حکیم ودولی دستوف** ه

گسستِ امید حاصل از ان ماه پر عتاب | نیمی ز آب سرکش و نیمی نیافت آب

اولاً از حا حای مسمی خواسته تحلیل و تسمیه از ماه زرای مهمله بترادف و تلمیح و هر دو را باهم پیوسته بتالیف اتصال که لفظ حصل مشعر بر آنست و به نیمی ز آب سرکش کیم خواسته بترادف و انتقاد مبهم و تسمیه انتقاد مطلعی و اسقاط عینی ثانیاً آگفته و دوم مکتوبی گرفته چنانکه در اسم دو اسب مبین شد و از ماه لام باشتراک و اسلوب انحصاری

وہر دو را بہم پیوستہ بتالیف القالی کہ زای معجمہ کہ جزو دوم تحلیلی ست نیمی ست
ازان و بعبارت نیمی ز آب سرکش یای تحتانی مسمی تحصیل نمودہ بانتقاد مبہم و تسمیہ وانتقاد
مطلع واسقاط یعنی لمعہ دیگر چنین گویند تحمیل کہ بہتر از اول باشد کہ ازیاد چنانکہ گذشت
لام ارادہ نمایند و از آب سو بترادف چہ شود در ترکی آب اگویند و واو را کہ انتقاد مبہم
مشار الیہ گذشتہ در اول آن در آرند بتالیف القالی کہ لفظ مشعر بالنست بقول او کشو
نیمی مراد آن داشتہ آید کہ نیمی از آب سوی مادہ حاصل است تسیع بتقدیر نیمہ آب دیگر پیدا
گردد و درین ہنگام ازان ہمین لفظ آب مراد باشد و از نیمہ آب کہ یای موحدہ است یا
تحتانی ارادہ کردہ در آخر نمادہ شود و این ہمہ اعمالی ست کہ مذکور می شود ترکیب و
تحلیل ثنائی و تصحیف وکنایہ انتقاد مبہم و تکرار اسلوب حرفی و تالیف القالی کہ لفظ مشعر
است بان ثالثا نیمی ز آب سرگفتہ و کاف خواستہ خواہ بترادف و انتقاد مطلع و سلوب
حرفی و اسالیب اعدائی و خواہ بانتقاد مطلعی و اسلوب حرفی و انتقاد مبہم و کشو گفتہ و تو
خواستہ بترکیب و تحلیل ثنائی و تصحیف و نیمی نیافت تاب گفتہ و فای مکتوبی گرفتہ تحلیل
ثنائی و ترکیب تخصیصی اولا و آنچہ از اعمال التسہیل ست ثانیا و انتقاد مبہم و قلب و تسمیہ

گوہر دوم تحلیل بر زیادہ از دو جز چنانکہ در اسم کسوف د مناع سہ

کشت امید حاصل از ان ماہ پرتاب	نیمی ز آب سرکش و نیمی نیافت آب

اولا از مادہ یک خواستہ باشتراک و اسلوب انحصاری و بقول او نیمی کاف گرفت
بانتقاد مبہم و بعبارت ز آب سرشین مہملہ مسمی ارادہ کردہ خواہ بترادف و انتقاد مطلع
چنانکہ در اسم ولی در ضمن لمعہ گذشت در گوہر اول این سلک و خواہ باسلوب حرفی
و انتقاد مطلعی و گفتہ کشو نیمی ان ورد او بدست آوردہ بترکیب تخصیصی و تحلیل ثنائی

اولاً و تصحیف و انتقاد مبهم و تحلیل ثالثاً ثانیاً و اسقاط عینی و تعقول او آف تا ب حرف
ق خواسته بترکیب و قلب و تسمیه لمعه یافت اسم جزء کرده یکی بنون ترکیب یافته
و دیگر آب ثانیاً بعبارت نمی آب سرکش میم گرفته تبرا دف و انتقاد مبهم و اسقاط عینی
که سرکش معنی نافرمان مشعر بران ست و بعبارت نمی نی آب بعد از تحلیل و ترکیب تنقیصی یای
تحتانی که در لفظ نی مشار الیه ست بانتقاد مبهم بالف تبدیل یافته و فت تا ب گرفته و قلب
رقم هندسی فا می یکتوی امر کرده و حرف ع گرفته بترکیب و اسلوب حرفی و اسلوب رقمی و قلب
و قسمی تبدیل لمعه یافت اجار جزء کرده یکی بای تحتانی که بنون نفی ترکیب گرفت دوم
الف که آنرا بجای یای لفظ نی نهاد سوم حرف ف که قلب شد چهارم تای فوقانی که
بلفظ آب ترکیب یافت سالک سوم ترکیب و آن منفرد داشتن لفظی ست که بحسب معنی
مرکب باشد پس اگر مراد ازان معنی ست همان ست مقصود که بحسب اصطلاح اهل این صناعت
افادهٔ معنی شرط ترکیبی ست که از جملهٔ اعمال تسهیلی ست اگر مراد لفظ بود و آن لفظ مادهٔ تمام
یا بعضی از اسم باشد آنرا ترکیب تنقیصی گویند و مفردی که مراد ازان لفظ بود گاهی مادهٔ اسم
مطلوب نباشد بلکه بواسطهٔ تصرفی دیگر هم در اعمال تسهیلی هم در تکمیلی بکار آید و با مثلهٔ این ستر
ترکیب را گزارش دهیم و ترتیب را درین محل معکوس گردانیم و این سالک را بسه گوهر آرائیم
گوهر اول آنچه در اعمال تسهیلی بکار آید و آن در عمل انتقاد در اسم بها گذشت و نیز چنانکه
اسم بابک سع کشت امید حاصل ازان باده پر عتاب + نمی نی آب سرکش و نمی
یافت آب + از باده لام ملفوظی اراده کرده باشتراک و اسلوب انحصاری و تسمیه و بعبارت
نمی آب سر حرف میم که تبرادف انتقاد مبهم حاصل شده بعمل تبدیل در موضع لام ملفوظی
آمده که بانتقاد مطلق متعین گشته و کشو نمی گفته جاز کشو ترکیب و تحلیل و تقیید و اراده کرده

و سو با نقاد طرفی عبارت ست از حرف اخیر لفظ ناکه آب عبارت ازان ست و ازان
یک خواسته با سلوب حرفی و کاف گرفته با نقاد مبهم لمعه این اسم را بدین وجه نیز توجیه
توان کرد که اول از عبارت حاصل آن یکی گرفته پس میم مراد داشته بتحلیل و تکرار اسلوب حرفی
و تعبارت از ان ما هی نیز آب سر مراد آن داشته که نیمی از ماه سر لفظ ناست پس ما بدست
آمد باشتراک اسلوب انحصاری و درین جا خواه سی مراد باشد خواه یک و با نقاد مبهم و ترادف
و انتقاد مطلعی و تبدیل از ان آم خواسته بترادف و کشو نیمی نا یافت آب گفته و مراد آن
داشته که حرف اخیر لفظ ناست نیمه شود دانا یافت پس کاف بدست آمد بترکیب و تحلیل تصحیف و
و ترادف و انتقاد طرفی و اسلوب حرفی و انتقاد مبهم و اسقاط عینی و درین توجیه آب
مبتدا ست که مؤخر واقع شده و سو فاعل فعل منفی ست و نیم مفعول آن و این جمله خبر
مبتدا ست و اگر فاعل نیافت آب گوئی لفظ سو مفعول بود و نیم بدل البعض پس حاصل
آن عبارت این باشد که آب نیمه از سوی خود نیافت ضرور ست که چون بعد از اندختن
نیمه از سوی لفظی نیمه دیگر بدست آید سوی دیگرش نیز بر جا بوده باشد و قد دال بر نیست علیت
آب فعل را چه اگر سوی مذکور معتبر نبود اسناد فعل بسوی جزوی باید که نیمه آن اسقاط یافته
نه بسوی تمام لفظ آب و این معنی ست دقیق که دریافت آن را خیلی فکر باریک باید و از جمله
لطائف و نفائس این فن ست و بر همین ضابطه مبنی ست توجیه اسم قباد در بحث
اسقاط عینی و آباد در بحث قلبی که احتمال تالیف اتصالی نیز در وی راه دارد و لمعه ازین
عالم ست توجیه این اسم بطرز تازه و آن چنین ست که از ماه را آسی بلفوظی خواسته بترادف
و تلمیح و تسمیه و نیمی از آب میم بترادف و انتقاد مبهم و بعبارت از ان ما ه نیمی آب سر بتبدیل
حرف اول اسمی مذکور نیم خواسته که با نقاد مطلعی متعین گشته و کشو نیمی نیافت آب گفته

و میم و کاف خواسته بضابطهٔ مذکوره و اعمال مزبوره لمعه چون از این امور فارغ شدم اکنون مثالی دیگر آرم که مشتمل بر همین ضابطه و الطف از مثال بالا است و اتحق بسبب آنکه خالی از جدت و لوی نیست استغراق جسیم میدهد چنانکه در اسم **قباد** ؎

گشتِ امید حاصل از آن ماه پر عتاب — نیمی ز آب سرکش و نیمی نیافت آب

بعبارت از آن ماه و نیمی ز آب سرقب خواسته بتراوف و تلمیح و اسلوب حرفی و اسلوب حصائی و تنصیص و انتقاد مطلعی و تبدیل و کشو نیمی نیافت آب گفته و آب بدست آورده چه سوای آب حرف ب است از آن ملفوظی خواسته چون نیمهٔ آن ساقط شود حرف ت باقی ماند با الف اول آب شود و وجه غرابت اینکه آنچه پیش از عمل بوده بعد از عمل نیز همان است لمعه اکنون آنچه در تکمیلی بکار آید برگزارم چنانکه در اسم **ملا** ؎

گشتِ امید حاصل از آن ماه پر عتاب — نیمی ز آب سرکش و نیمی نیافت آب

از ماه لام بکتوبی مراد شده باشتراک و اسلوب انحصار و میم که بتراوف و انتقاد مبهم نیمی آب عبارت از آن است بتالیف اتصالی در اول آن درآمده که لفظ مشعر بر السنت و کشو نیمی گفته و از کشو چنانکه بتکرار گذشت حسو تحصیل کرده و واسطهٔ تالیف نموده و نیمی عبارت است از نیمه همان لفظ که یکی نیمهٔ آن اول لام در آمده بود پس الف کرا بانتقاد مبهم اشارت بدان رفته در آخر حروف حا حاصله درآمده گوهر دوم ترکیب تنصیصی چنانکه در اسم **کوس** و **خلب** و **خام** ؎ گشتِ امید حاصل از آن ماه پر عتاب ❊ نیمی ز آب سرکش و نیمی نیافت آب ❊ اولاً سرک بشو گفته و ترکیب و تحلیل و انتقاد مطلعی و تبدیل لفظ کو خواسته و بنیمی نیافت آب سین مهمله گرفته و یکی از آن هر دو وجه که در لفظ آب در اسم کسوفت در گوهر دوم تحلیل

مبین شد و بانتقاد مبهم و اسقاط عینی ثانیا بعبارت ماه پیچ تاب جمع کرده شد
بتحلیل و ترکیب تخمین تلمیح انتقادی قلب و قسمی از تبدیل که در محل خود وش گفته آید و نیز
ز آب بامی موحده حاصل نموده به تخمیص و انتقاد مبهم و سرکش گفته و بامی فارسی که
بانتقاد سابق تعین گشته از حروف حاصله ساقط نموده باسقاط عینی و نیمی ست
آفتاب بتحلیل ثانی و ترکیب اولا انظر به فی و ثانیا آنظر بآفتاب و ترادف کذلک اشتراک
و تسمیه انتقادی و انتقاد مبهم مراد آن داشته که حرف ع مبدل بلام ست ثالثا
همه اعمال بدستور الا آنکه به تنهی آب متمم و بتسمیه الا آلت خواسته لمعه در بیان این عمل
اسمی چند از پرده این معما بر آمده اند که همین عبارات کش و نیمی نافت آب باندک اختلاف
توجیه هر یار بافاده بعضی از ماده اسمی دیگر کند و در هر وجه لطفی دیگر و لذتی غریب نصیب
طبائع انصاف پرست گردد چنانکه در اسم تور و قبول و باشه و توشین
و کاوس ست کشت امید حاصل از آن ماه پر عتاب + نیمی ز آب سرکش و
نیمی ز نافت آب + اولا از آن ماه نیمی آب سر گفته و یا حاصل کرده باشتراک و اسلوب
انحصاری انتقاد مبهم و ترادف و انتقاد مطلق و تبدیل واو از یا حوت گرفته تلمیح چنانکه
در عمل مذکور در یافت کنی و از آن نون مکتوبی بترادف و اشتراک و تسمیه و کشو نیمی ست
آفتاب گفته و لعبا از ترکیب و تحلیل اولا در کشو و ثانیا در پی آفتاب و ترادف اشتراک
مراد آن داشته که مانند لفظ شو نیمه در زنبت امی چنانکه شو نیمه نمرار و زر زنبر نیمه نمرارد
لیکن اول مرادو از ثانی رامی مهمله بدست آید لمعه کاف که یک جزو محلل ست
مفید معنی تصغیر نیست بل بجهت تمثیل امر لیست امری دیگر و همچنین ست در اسمای
باقی ثانیا از آن ماه نیمی آب سر گفته و قب باخته چنانکه در اسم قباب در گوهر اول

مبین کردیم و کشو نیمی نی آفتاب گفته و مراد آن داشته چنانکه شو نیمی نی همچنان
آفتاب نیمی نی و هر یک معنی دیگر ست شو نیمی نی باین معنی که شین معجمه ازان ساقط
است و آفتاب نیمی نی باین معنی که نیمه لفظ نی حرف سین ست و ازین لام بدست
آمده بوسیلهٔ اسلوب اسمی ثالثاً بعبارت ازان ماه نیمی آب سر لفظ با بدست آورده
ترادف و تلمیح و تسمیه و تخصیص و انتقاد مبهم و انتقاد مطلع و تبدیل ولعبارت کشو نیمی
نیافت آب شد بشین معجمه حاصل کرده چه مراد آن ست که چنانکه شو نیم نیافت آب نیز
نیم نیافت که با سلوب حرفی مراد ازان سه ست رابعاً بعبارت ازان ماه نیمی آب سر
تون گرفته چنانکه در اسم نور روشن شد و کشو نیمی نیافت تاب ای چنانکه شو را
معکوس کنی همچنین لفظ لی را که نیمه نیافت ست نیز معکوس کن خامساً بعبارت ازان
ماه نیمی آب سر کا خواسته باشتراک و اسلوب انحصاری و ترادف و انتقاد مطلع و
تبدیل و توجیه عبارت کشو نیمی نیافت آب چنانست که در اسم باشه گذشت الا آنکه
حاصل درین مقام واو و سین مهمله است و چون اعمال در اسم اول مذکور شد اعاده
آن هر دو دفعه تطویل لاطائل بود ملمعه و متضمن همین کاف ست این مثال که اسم مشعر
بترکیب تخصیصی ست میمونه ه کشت امید حاصل ازان ماه بر عتاب + نیمی آب
سر کش و نیمی نیافت آب + لعبارت ازان ماه نیمی آب سر کشو مراد آن داشته که
نیمی از لفظ ماسر لفظ می ست که ماه عبارت ازان ست چنانکه نیمی ازان یعنی از لفظ
ماسر لفظ شو ست و ازین جمله میمو حاصل شد باشتراک و اسلوب انحصاری و ترادف
و ترکیب تخصیصی و تحلیل و انتقاد مبهم و انتقاد مطلع و تبدیل و نیمی نیافت آب گفته و مراد
آن داشته که لفظ سه نیمه خود در اول نون یافت پس نه حاصل شد با سلوب حرفی

و تخصیص و انتقاد مبهم و تبدیل گوهر سوم ما نحن فیه چنانکه در اسم آمل سه

نیمی ز آب سرکش و نیمی نیافت آب		گشتِ امید حاصل ازان ماه بر عتاب

بعبارت ازان ماه نیمی آب سر مراد آن ست که حرف اول آن ای ملفوظی مبدل بلفظ آب ست بترادف و تلمیح و تسمیه و انتقاد مبهم و اسلوب حرفی و انتقاد مطلق و تبدیل و بعبارت گشت از تحلیل و ترکیبی که مقصود بالتمثیل ست از حروف حاصله کاف ساقط کرده و باسقاط مثلی مراد از شوا ست از شستن و از حروف باقی که یا باشد هم خواسته بترادف و از نیمی نیافت آب لام اراده کرده بتحلیل و ترکیب تنصیص اولاً و آنچه مقصود بالتمثیل ست ثانیاً و بترادف و تلمیح و انتقاد مبهم و تبدیل و اسلوب ابهی سلک چهارم تبدیل و آن وضع حرفیست با بیشتر بجای دیگری بی وسیله تصحیف و شرط این عمل آنست که بدال یک اشارت حاصل شود و ارباب این فن مبدل منه را فاسد و مبدل را کائن نام کرده اند چون این را دانستی اکنون بر لوح حافظه بنگار و بخاطر دقیقه سنج بسپار که یا ذات فاسد بذات کائن بدل میگردد و این را تبدیل ذاتی گویند چه تصرف در ذات لفظ ست یا ذات فاسد بجای خود مانده عرضی از اعراضش مختلف می شود و آن فرات متغیر گشته چیز دیگر میگردد و این را تبدیل رقمی نامند چه تصرف در هیات رقمی لفظ ست پس این سلک را دو گوهر باشد

گوهر اول تبدیل ذاتی بذات چنانکه در اسم امان و مسما و آزرم و سرا سه

نیمی ز آب سرکش و نیمی نیافت آب		گشتِ امید حاصل ازان ماه بر عتاب

اولاً نیمی آب سرکش گفته و هم خواسته بترادف و انتقاد مبهم و ترکیب و تحلیل و تصحیف و انتقاد طرفی و تالیف اتصالی یا قلب بنا بر احتمالی که در امثال این صور ممکن ست چنانکه در آخر کتاب و ضمن لمعه بر سر آن پی برده می شود پس این عبارت چنین باشد که نیمه لفظ ما یعنی

میم سر او ای در اول و حرفیست که در آخر آب است اگر لفظ نیمی آب گذارند تجنیس آمد بی تکلف تجنیس خواہد بود ای در اول لفظ آخر فلیست که در آخر اوست بعبارت نیمی نیافت آب نون را بجای حرف آخر آب خواسته و آن حاصل کرده به تجنیس و انتقاد مبہم و تبدیل که مقصود بالتحلیل ست ثانیاً نیمی آب سرکش تیمم گرفته بترادف انتقاد مبہم و اسقاط حیے که سرکش بمعنے نافرمان مبنی است از آن یا بانتقاد مبہم و التسمیہ انتقاد مطلع و اسقاط عینی و تکرار اسلوب حرفی از عبارت نیمه فی آفتاب تا حاصل کرده بتحلیل ثنائی و ترکیب و ترادف اولاً و انتقاد مبہم و ترکیب و ترادف ثانیاً تلمیح و تبدیل ثالثاً بعبارت نیمی ز آب سرکش الف گرفته بانتقاد مبہم و تسمیہ انتقاد مطلع و اسقاط عینی و اگر سرکش را موافق توجیه اول اسم ثاء سے گیرند الف ممدود بدست آید به تجنیس و انتقاد مبہم و اسقاط عینی فهمی از آفتاب گفته و بتحلیل ثنائی و ترکیب تجنیسی اولاً و ترکیبی که از اعمال تسهیلی ست ثانیاً و ترادف و اشتراک مراد آن داشته که لفظ لی که به تجنیس انتقادی عبارتست از یا و نون لفظ نیم مبدل ست بلفظ نر را بعا از باه نیمی آب گفته و را حاصل نموده بترادف اولاً در باد و قمر و تلمیح و ترادف ثانیاً و راب دما و انتقاد مبہم و تبدیل و سرکشو نیمی گفته و مراد آن داشته که نیمه الفاظ سود را اول حروف حاصله است بترکیب و تحلیل و تصحیف و انتقاد مبہم و تالیف الفاظ کلی که سر عبارت از آن است لمعه و ممکن است که گوش و گردن این نام را بزیور این طرز تازه محلی کنند که بعبارت نیمی ز آب سر وضع لفظ سر بجای تیم یا خواسته گوہر دوم تغیرات حرفی بسبب قرع اختلاف در عرفی ائمه اعراضش و این اصطلاحات است و درین مقام به بعضی از آن اشعار کنیم چنانکه در اسم

کاس و سر او حسیب ۵	کشت امید حاصل از آن باده چون آب
نیمی ز آب سرکش و نیمی نیافت آب	اولا نیمی ز آب سر گفته و کاف مکتوبی

خواستہ بترادف ثانیاً انتقاد مطلعی و اسلوب حرفی و اسلوب اجسامی و تبدیل کہ مقصود بالتمثیل
و کاف بالف کہ در لفظ ما ست کاشد و بلفظ کشو نیمی سین مہملہ خواست بترکیب تنفیسیہ
و تحلیل و تصحیف و انتقاد مبہم لمعہ حصول نسبت بواسطہ نیمی با سلوب جسمانی ست و ا
آمدن کاف بملاحظہ آن بہ جای میم لعمل تبدیل ست این ست فائدہ جلیلہ کہ یاد گرفتنی و
بخاطر نگاہداشتنی ست ثانیاً بعبارت نیمی ز آب سر لفظ ترب تحصیل کردہ بہ تنصیص انتقاد
مبہم قسم اول تبدیل و بعبارت کشو نیمی الف گرفتہ بترکیب و تحلیل و تصحیف و انتقاد
طرفی و اسلوب حرفی و اسلوب جسمانی و تبدیل کہ مقصود بالتمثیل ست ثالثاً
بعبارت حاصل ازان ما حسی خواستہ تحلیل و تسمیہ و اشتراک و اسلوب انحصاری و
تالیف القائی کہ سواد ای کلمہ حمل ست و بہ نیمی ز آب سرکش تا بی موحدہ تحصیل کردہ
با مفہوم کہ مراد از آب تا ست بترادف و نیمہ آن میم مکتوبی با نتقاد مبہم و چون
سر میم را کہ در رسم الخط بشکل گرہ باشد بکشد امی بردارند دنبالہ او لعینہ بصورت
ب
پیوند شدہ و باقی ماند درج دوم دریں الش عرائس اعمال تحصیلی و این درج مقصود کہ
برینہ سلک اول تنصیص و تخصیص و این عبارت ست از ذکر تمام یا
بعض آنچہ مقصود باشد بتصریح و ارادہ آن لعینہ لی آنکہ بترادف یا بکنایہ یا غیر آن
خواستہ شود چنانکہ در اسم صہبا دعلیہ و کاشف و رؤف ۵

کشتِ امید حاصل ازان ما دیر عتاب ۰ نیمی ز آب سرکش و نیمی نیافت آب

اولاً ازان ما نیمی گفتہ و سین مہملہ خواستہ باشتراک و اسلوب انحصاری و انتقاد جم
و بعبارت ز آب سرکش با بی موحدہ بہ تنصیص و تخصیص کہ مقصود بالتمثیل ست و انتقاد
مطلعی و اسقاط علی و گفتہ نیمی نیافت آب و الف گرفتہ بہ تنصیص و تخصیص کہ ہم مقصود

بالتمثیل ست وانتقاد مبہم واسقاط عینی ثانیاً بعبارت ماہ پیچ لیاک خواستہ چہ از ماہ یک گرفتہ باشتراک واسلوب انحصاری آن حرف ح کہ بہ تخصیص و تحلیل گرفتہ بتالیف امتزاجی درمیان آن ہیچ آمدہ کہ لفظ پیر اشارت بآن میکند و گفتہ تاب قلب آن خواستہ در بہ نیمی ز آب بائی موحدہ حاصل کردہ بہ تخصیص وانتقاد مبہم و بہ سرکش حرف اول کہ بانتقاد طلبی تعیین یافتہ از مادہ حاصلہ ساقط گشتہ و بہ نیمی نافت آب بائی مسمی گرفتہ باسلوب حرفی وانتقاد مبہم واسقاط عینی ثانیاً نیمی ز آب سرک گفتہ دکاحاصل کردہ بہ تخصیص یا ترادف انتقاد مبہم و تحلیل و تالیف القائی کہ لفظ سر مشعر بران ست چہ مراد آن ست کہ در اول الف کاف ست و شو نیمی ری گفتہ و شین معجمہ گرفتہ بہ ترکیب تخصیصی اولا و شین و واو و تحلیل ثلاثی و ترکیبی کہ از اعمال التسویلی ست ثانیاً ہم در ری و ہم در تاب کہ در تحلیل حرف فا بکار خواہد آمد و بانتقاد مبہم واسقاط عینی و گفتہ آف تاب و فای ملتوی گرفتہ بہ عمل قلب و تسمیہ ر البتہ سر کشو نیمی ری گفتہ و کاف را بمعنے کہ در ترکیب تخصیصی لاحق گفتہ آمدہ ایم گرفتہ و از عبارت مذکورہ مراد آن داشتہ کہ لفظ سر نیمی نیست چنانکہ قشو نیمی نیست پس سای مہملہ و واو حاصل شد بہ تخصیص و ترکیب تخصیصی و تحلیل و لفظ کشو اولا وانتقاد مبہم و تحلیل ثانیاً در فعل منفی و ترکیب و گفتمان تاب و فای ملتوی گرفتہ چنانکہ گذشت سالک دوم تسمیہ و این عبارت ست از ذکر اسم حرفی و ارادہ مسمی و بالعکس پس این سالک را دو گوہر باشد اما

گوہر اول چنانکہ در اسم حلوا و کشاف و ذکا و ست گشت امید حاصل ازان ماہ پر عتاب ✤ نیمی ز آب سرکش و نیمی نافت آب ✤ اولاً بعبارت حاصل ازان ماہ حل تحصیل کردہ بہ تحلیل و تسمیہ واشتراک و اسلوب انحصاری و تالیف القائی کہ از لفظ حل مستفاد شد و بہ نیمی ز آب سرکش او گرفتہ بانتقاد مبہم و اسلوب حرفی و انتقاد مطلع و اسقاط عینی و بہ نیمی نافت آب الف خواہ بہ تخصیص و انتقاد مبہم و اسقاط عینی و خواہ

تبادرت سرزدمی یافتن ثانیاً آب سرکش گفته وکشا حاصل کرده تبادرت و انتقاد مطلق
از نیستن تبدیل و تہی بنایت تاب خاری کتوبی حاصل کرده تحلیل و ترکیب با انتقاد مبہم و قلب و تقسیم
ثالثاً از لفظ آتش کہ اسم اشارت سے ابدال ہم خواسته تبادرت به فاء در قریب و بعید سر زده
مستقل ست کہ اجرع با الحاقه وازیاد آمر مسمی با اشتراک در اسلوب انحصاری و الهام را بوسیله
حرف از ازان آورده انتقاد آں ہم رسانیده و مسمی گرفته به تسمیه نیز نیمی آب سرگفته و کاف
خواسته تبادرت انتقاد مطلق و اسلوب حرفی در اسلوب احسائی و قسمی از تبدیل که در حل
خود شن نیست در ضمن لعمگذشت باشد که از سر آب یاے خواهند به انتقاد مطلق و اسلوب حرفی
و ازان کاف نیز با انتقاد مبہم و کشو نیز گفته و از کشو سو خواسته کہ امر مراد و بدان اشارت
رفته بطرف تا بی موحده اب با انتقاد طرفی به عدد دو اراده شده با اسلوب حرفی زان آن چون
نیم شود آلف حاصل شود با اسلوب احسائی و تبدیلی کہ در ضمن تحصیل کاف سین شین در نسبت
تقدیر عبارت نیمی آب سرکش نیز بطور قصد معمائی چنان خواهد بود کہ سر از اب نیمی سوا آب
نیمی آنگو هر دوم چنانکه در اسم عباسی و مؤلف و سام سے گذشت امید
حاصل ازان ماه به مہتاب و نیمی آب سرکش و نیمی نافیت آب اولاً از ماه سین کتوب بی
خواسته با اشتراک اسلوب انحصاری در اسلوب حرفی و نیمی آب سرکش ماهی آں گرفته
با انتقاد مبہم و اسقاط یعنی کہ سرکش معنی نافرمان شعر بیان ست و به تسمیه که مقصود
بالتمثیل ست و نیمی از آفتاب لفظ تی حاصل کرده تحلیل و ترکیب و تبادرت و تلمیح و
انتقاد مبہم و تبدیل ثانیاً حاصل ازان ماه گفته و با اسلوب حرفی که حاصل عبارت ماه ان
است و گرفته نیمی از آب سرکش گفته و لف حاصل نموده با انتقاد مبہم و تسمیه که مقصود
بالتمثیل ست و انتقاد مطلق و اسقاط عین ثالثاً ازان ماه نیمی آب سرگفته و از آب نیم خواسته

ترادف چنانکه در گوهر اول سلک تحلیل در بیان استخراج آدم ولی مبین شد و شاید که اراده کرده باسلوب حرفی از نام ملفوظی باشتراک و اسلوب انحصاری و تسمیه مقصود با تمثیل است و سین که بانتقاد مبهم مشار الیه گشته بجای حرف اول حروف جاصله نهاده که بانتقاد مطلق التعیین یافته سلک سوم تلمیح و این اشارت کردن است بحرفی یا بیشتر که در محل مشهور مسطور باشد یا مذکور در قید مشهور بجهت آنست که نسبت بهمه کس مفید باشد و آنچه درین فن شهرت دارد اشارت کردن است بارقام تقویمی که ارباب تنجیم بجهت اختصار اختیار کرده اند مثلاً برای کواکب سبعه حرف آخر آنها و از برج دوازده گانه برای حمل صفر و برای باقی از ثور تا دلو الف و با و جیم تا یای تحتانی و برای حوت یا والف که رقم یازده است چنانکه گفته

ز حمل صفر الف ثور نشان
بی ز جوزا و جیم از سرطان ✤ از اسد دال گیر و سنبله ها ✤ واو میزان نهاد و عقرب زا ✤
قوس حا نشان جدی نهاد ✤ دلو یا یا الف بماهی داد ✤

و همچنین از برای لیل ل و از برای نهار رای یکتوبی و گاهی باعتبار یوم میم می شاید که یکی ازین چیزها ذکر کنند و حرفی از حروف که علامت اوست مراد دارند و می شاید که حرفی مذکور سازند و آنچه آن حرف علامت اوست خواهند پس این سلک مشتمل باشد بر دو گوهر اما گوهر اول چنانکه در اسم آرام دل

ز کاوس و ز روس ؎ کشت امید حاصل ازان ها و به عتاب ✤ نیمی ز آب سرکش نیمی ز نافیت آب ✤

اولاً بعبارت ازان ماه مراد آنست که الف که جزو کلمه ازست ازان رای مهمله سمی ست بتحلیل و ترادف و تلمیح که مقصود با لتمثیل ست مثالیست العبالی که زای معجمه ازان و اسقاط آن شده و نیمی ز آب سرکش گفته والف خواسته به تخصیص و انتقاد مبهم و اسقاط ئیلی که سرکش بمعنی نافرمان مشعر بر الفست یا بترادف و اعمال باقیه یا نیمی ز آب با وجود بانتقاد مبهم و تسمیه حرف اول آن بانتقاد مطلق مشار الیه گشته از درجه اعتبار ساقط گردد

وبعبارت نیمی نیافت آب میم تحصیل نموده بانتقاد مبهم و اسقاط عینی و تکرار اسلوب حرفی و ترادف
وانتقاد مبهم اسقاط عینی ثانیاً از نیمی آب سرکش آل خواسته بترادف و انتقاد مبهم و اسلوب
حرفی وانتقاد مطلعی و اسقاط عینی و آلف را بعد از تصرف مذکوره که در لفظ آ کرده شد بجال آ
وبعبارت نیمی نی آفتاب لام خواسته بتحلیل و ترکیب و ترادف و تلمیح و تبدیل و اسلوب اسمی
ثالثاً نیمی آب سرگ گفته و کاف خواسته بتخصیص و انتقاد مبهم و تحلیل و تالیف اتصالی کرشعر ست
بان لب معنی صهبائی این عبارت آن باشد که نیمی آب که الف ست سر آن کاف مسمی ست و
شنو نیمی نی گفته و واو گرفته بترکیب تخصیص و انتقاد مبهم و تحلیل و ترکیب اولاً و اسقاط عینی و آفتاب
گفته و سین مهمله مکتوبی خواسته بترکیب ثانیاً و ترادف و تلمیح لمعه معنی اخذ و تحصیل و معنیٰ از قرینه
مقام مستفاد میشود ای بیرون الحاصل کرده بکبیر العا حاصل از آن ماه گفته و در آمی مهمله خواسته
بترادف و تلمیح و نیمی آب سرکش دال گرفته بانتقاد مبهم و اسلوب حرفی و انتقاد مطلعی و اسقاط
عینی و نیمی نیافت آب سین مهمله تحصیل نموده باسلوب حرفی و انتقاد مبهم و اسقاط عینی الا

گوهر دوم چنانکه در سم هر می و عقاب لیلی و مهلیل دالنس ۵

گشت امید حاصل از آن ماه پر عتاب		نیمی ز آب سرکش و نیمی نیافت آب

اولاً بعبارت نیمی آب سرکش میم از لفظ مهر انداخته مهر پرست آورده باسلوب حرفی
وانتقاد مبهم و تلمیح که مقصود بالتمثیل ست ترادف و انتقاد مطلعی و اسقاط عینی و بعبارت
نیمی نیافت آب یای تحتانی حاصل کرده بانتقاد مبهم و اسقاط عینی و تکرار اسلوب حرفی
ثانیاً نیمی گفته و عین تحصیل کرده تلمیح که مقصود بالتمثیل ست و انتقاد مبهم و لتعول او آب
سرکش آلف بترادف و انتقاد مطلعی و اسقاط عینی و آن نیمی نیافت آب یای موحده آورده
تخصیص و انتقاد مبهم و اسقاط عینی ثالثاً از ماه لیل خواسته تشترک اسلوب اعتباری مع

و نیمی آب سرکش یای تحتانی بانتقاد مبهم و تسمیه وانتقاد مطلع و اسقاط یعنی الف بعبارت
ازان یا و نیمی میم خواسته بسبب آنکه مراد از ساده مه است بدون الف قبلی تبعی ترادف که مه در بیت
خورشید مذکور شود و بقول دیگر آب سرکش یای مکتوبی باسلوب حرفی و انتقاد مطلع و اسقاط
مبنی و نیمی فی آفتاب تیل اراده کرده بتحلیل و ترکیب و ترادف و قسم اول تلمیح و تبدیل و
اسلوب آهی و تلمیح که ما نحن فیه ست خامسا حاصل الگفته والف گرفته به تحلیل و تنصیص گفته
زان ما و نیمی آب سرو یا حاصل کرده باشتراک و اسلوب انحصاری و انتقاد مبهم و ترادف و
انتقاد مطلع و تبدیل و آزما حوت خواسته بتلمیح و ازان نون مسمی گرفته بترادف و اشتراک
و تسمیه و کشور نیمی یافت گفته و سین گرفته بترکیب تنصیصی و تحلیل و تصحیف و انتقاد مبهم و اسقاط عکسی
سلک چهارم ترادف و این بودن ملفوظ ست بیک معنی خواه از یک زبان باشند
چون اسد و لیث و مهر و خورشید خواه از دو زبان چون ماه و قمر خواه آن لفظ بعینه مذکور
گردد در نصورت شاید کلمه مستقل باشد چنانکه در اسم **حرب داتل و حاذق و مهر آب و محبت**
و ستوال و کاس و آدیس ع   کشت امید حاصل ازان ماه پر حباب
نیمی آب سرکش نیمی نیافت آب + اولا حاصل ازان ماه گفته و حر گرفته بتحلیل و تسمیه
و ترادف که مقصود بالتمثیل ست و تلمیح بتالیف اتصالی که مودای کلمه حاصل ست و
نیمی آب گفته و بای موحده گرفته بتنصیص و انتقاد مبهم **ثانیا** تحصیل لفظ ام
چنانکه در اسم امان در قسم دوم تبدیل نیز بو تعیین پوشیده و بعبارت نیمی فی آفتاب
لام گرفته بتحلیل و ترکیب تنصیصی اولا و ترکیبی که از اعمال تسهیل ست ثانیا و ترادفی که
مقابل ما نحن فیه ست و تلمیح و تبدیل و اسلوب آهی **ثالثا** حاصل ازان گفته و حا به تنصیص
و تحلیل و خواندال معجمه بترادف گرفته و هر دو را باهم پیوسته بتالیف اتصالی که کلمه حاصل دال

بر الف و آه نهی گفته و قاف تحصیل کرده بترادف و تلمیح و اسلوب حرفی و اسلوب احصائی
و بعبارت از آب سرکش الف در مادو حاصل بانتقاد مطلعے مشارالیه گشته از درجهٔ اعتبار ساقط شد
باسقاط مثلی ر العا از ماه قمر خواسته بترادف و بعبارت نهی آب الف گرفته خواه به تفصیل انتقاد
مبهم و خواه بترادف و عمل مذکور و همین الف بالی است چه در صورت الف ساکن به بیت آمده
و بعبارت سرکش و قاف را که بانتقاد مطلعے متعین گشته و آخر خواسته بتالیف اتصالی که بعد از
ترکیب و تحلیل و تصحیف مفاد لفظ سوست به نهی نافت اب یابی موحده حاصل نموده به تنصیص
و انتقاد مبهم و اسقاط عینی غا مسا از ماه نهی گفته و سین بکتوبی گرفته باشتراک و اسلوب انحصاری
و انتقاد مبهم و زاب سرکش گفته و از آب سو مراد داشته بترادف کمام و واو گرفته بانتقاد مطلعے
و اسقاط عینی گفته نهی نافت آب و بعد از تحلیل و ترکیب جبے وسی جون و جزوی با آب از لفظ نے
که بانتقاد مبهم اشارت بدان رفته لام اراد داشته بترادف و قلب آن اراده کرده سادسا
از ماه نهی گفته و کاف خواسته باشتراک و اسلوب انحصاری و انتقاد مبهم و از آب سرکش گفته و الف
گرفته بترادف و انتقاد مطلعی اسقاط عینی و گفته نهی نافت آب و سین گرفته باسلوب حرفی
و انتقاد مبهم و اسقاط عینی لمعه و بطرز دیگر چنین که از ان ماه نهی آب سر گفته و کاف بدست
آورده باشتراک و اسلوب انحصاری و انتقاد مبهم و ترادف و انتقاد مطلعے و تبدیل و بعبارت
کشاده بین سین بکتوبی تحصیل نموده بترکیب تنصیصی و تحلیل و تصحیف و انتقاد مبهم لمعه و چنین نیز توان
گفت که بعبارت از ان ماه نهی آب کاف خواسته باشتراک و اسلوب انحصاری و ترادف و
انتقاد مبهم و تبدیل و القبول از سرکش یای تحتانی که مشارالیه انتقادی ست از درجهٔ اعتبار ساقط
شده باسقاط عینی و به نهی نافت آب سین گرفته خواه بترادف که از آب سو خواسته کما مرّ خواه
باسلوب حرفی که از ان سه مراد داشته و انتقاد مبهم و اسقاط عینی سابعا از ماه کاف خواسته

باشتراک و اسلوب انحصاری و از آن الف اراده کرده باسلوب اسمی نیمی آب گفته و واو گرفته
تبرادف کامل و انتقاد مبهم و سرکش نیمی نی آفتاب گفته و مراد آن داشته که لفظ سی که نیمی نی
آفتاب تحصیل شده سر او و در آخر ست پس لفظ سین بدست آمد لمعه و توجیه این اسم اگر چنین
کنند یکی که بهتر از اول باشد که بقول او از ماه نیمی الف تحصیل نموده تبرادف که مقصود
بالتمثیل ست و تلمیح و تسمیه و انتقاد مبهم و بعبارت از آب سرکش واو تحصیل کرده تبرادف که هم مقصود
بالتمثیل ست کامل و بانتقاد مطلعی و اسقاط عینی و گفته نیمی آن و یای تحتانی خواسته تحلیل و ترکیب
تخفیف و انتقاد مبهم و از آفتاب سین اراده کرده ترکیبی که از اعمال تسهیلی ست و ترادفی که
مقابل ماه نخ فیه ست و تلمیح و معنی اخذ و تحصیل بقرینهٔ مقام مستفاد شده چنانکه در گوهر اول
تلمیح در اسم کاوس در ضمن لمعه بیان کرده آمد و شاید که مستقل نباشد چنانکه در اسم ولیس ٥

کشت امید حاصل از آن ماه پر عتاب		نیمی ز آب سرکش و نیمی نیافت آب

بعبارت نیمی ز آب سرکش واو حاصل نموده بانتقاد مبهم و اسلوب حرفی و انتقاد مطلعی و اسقاط
عینی و به نیمی آن آفتاب تحلیل ثنائی و ترکیب جزوی بنون و جزوی بآب از لفظی لا اراده
کرده تبرادف و الف آن را که مشار الیه ست بانتقاد مبهم بعین بدل نموده که تبرادف
واشتراک و تسمیه حاصل شده و خواه در ضمن عملی دیگر از اعمال تحصیلی چنانکه در اسم علی س ٥

کشت امید حاصل از آن ماه پر عتاب		نیمی ز آب سرکش و نیمی نیافت آب

به نیمی آب آم خواسته بانتقاد مبهم و تکرار اسلوب حرفی و تسمیه و ترادف که مقصود
بالتمثیل ست و به سرکش الف آن را که مشار الیه ست بانتقاد مطلعی از درجهٔ اعتبار ساقط
کرده و به نیمی لی آفتاب لام خواسته چنانکه در اول گذشت هم درین عمل لمعهٔ حضرت
سامی جناب گرامی مولوی عبدالرحمن جامی قدس سره در رسالهٔ حلیهٔ حلل فرموده اند

که از جزئیات طریق ترادف ست ذکر لفظی و اراده لفظی دیگر یکی ازان دو لفظ مخفف
دیگر باشد چون از ماه مه و از شاه شه و از راه ره چنانکه در رسم مهام ع کشت امید
حاصل ازان ماه پر عتاب * نیمی ز آب سرکش و نیمی نیافت آب * از ماه مه خواسته بترادفی
که مقصود بالتمثیل ست و نیمی ز آب سرکش الف بانتقاد مبهم و تسمیه بانتقاد مطلع و اسقاط
عینی و بعبارت نیمی نیافت آب میم اراده کرده و بترادف و انتقاد مبهم و اسقاط عینی
لمعه بعضی از ارباب این فن نوشته اند که از قبیل ترادف ست که ر با و یا و ها و اراده

بی وقتی جوهری چنانکه در رسم حیله ع — کشت امید حاصل ازان ماه پر عتاب
نیمی ز آب سرکش و نیمی نیافت آب ع — حاصل ازان ماه گشته حی و لام گرفته

اول تحلیل و ترادفی که مقصود بالتمثیل ست و دوم باشتراک و اسلوب انحصاری هر دو
را با هم پیوسته بتالیف القالی که مفاد کلمه حیل ست نیمی ز آب ها حی مسمی گرفته
باسلوب حرفی و انتقاد مبهم سلاک پنجم اشتراک و این بودن لفظی ست
بچند معنی چون ماه بمعنی قمر و شهر و عین بمعنی چشم و آفتاب و زر و حرف معروف
و مثال آن چنانکه در رسم لواد شهر واع کشت امید حاصل ازان ماه
پر عتاب * نیمی ز آب سرکش و نیمی نیافت آب * اولاً از ماه لام خواسته باشتراک
و اسلوب انحصاری و نیمی ز آب سرکش و او گرفته بانتقاد مبهم و اسلوب حرفی
و انتقاد مطلع و اسقاط عینی و نیمی نیافت آب الف خواه تخصیص و انتقاد مبهم و
اسقاط عینی و خواه بترادف و هر دو عمل مذکور لمعه و توجیه این اسم بطرز دیگر چنین
که لام از ماه خواسته کما مر و نیمی ز آب الف خواه تخصیص و انتقاد مبهم و خواه
ترادف و عمل مذکور و بقول او گشته نیمی و او و ترکیب و تحلیل و تصحیف و انتقاد مبهم

و بواسطهٔ لفظ نقش تسمیم واو بر الف اراده نمایند تا لیف اتصالی پس معنی صهبائی
عبارت تیغ آب سرکش و نیمی آن باشد که الف بر اول لفظ صوست در حالی که نیم باشد
ثانیاً از ماده شهر خواسته باشتراک و تحصیل جا و و الف بر سوی که گذشت لمعه اصل این
هر دو عمل آنست که اگر از لفظ دیگر معنی خواسته شود که در شعر مراد بوده ترادف ست
و اگر غیر آن بود اشتراک مثلاً در باغ حسن فیه ماه اگر از آن قمر خواهند که در شعر همین معنی ست
ترادف خواهد بود و اگر شهر اراده کنند که مخالف معنی شعری ست اشتراک لمعه بیشتر باشد
که مثاله این هر دو عمل در ضمن یکدیگر مذکور شوند مثلاً لفظ چشم گویند و حرف عین خواهند
یا بالعکس بر تقدیر اول گویند که اشتراک در ضمن ترادف ست و در صورت ثانی ترادف
در ضمن اشتراک اما اول چنانکه در اسم **منیر و قانع و سالار و ذاکر و سوار**
و مازنی و تلعمه گشت امید حاصل از آن ماه بر عتاب + نیمی تاب سرکش
و نیمی نافیت آب + اولاً به نیمی آب سرکش میم گرفته بترادف فقط و انتقاد مبهم و
اسقاط عینی که سرکش بمعنی نافرمان شعر مر آنست و به نیمی الی آفتاب مراد آن داشته
که یک نیمه زر که آفتاب عبارت از آن ست الی ست پس تیر حاصل شد به تحلیل و
ترکیب تخصیصی اولاً و ترکیبی از اعمال التسهیل ست ثانیاً و اشتراک که در ضمن ترادف ست و
انتقاد مبهم **ثانیاً** بعبارت حاصل از آن ماه نیمی قاف اراده کرده بترادف فقط و تعلیم
و اسلوب حرفی و اسلوب حسابی و بعبارت زآب سرکش الف خواسته بترادف
فقط و انتقاد مطلع و اسقاط عینی و به نیمی الی آفتاب مراد آن داشته که یای
تحتانی کلمه نی که بتحلیل و ترکیب تخصیصی و انتقاد مبهم بهم رسیده مبدل ست بحرف
عین بکتوبی که حاصل شده بترکیب و اشتراکی که در ضمن ترادف ست و به تسمیه

ثالثاً بعبارت از ماه نیمی حرف س مهمله خواسته باشتراک و اسلوب انحصاری و انتقاد مبهم و
بعبارت ز آب سرکش الف بترادف و انتقاد مطلع و اسقاط عینی نیمی نی آفتاب گفته و از
نی آلا خواسته و آنرا بجای ای معجمه قرار که آفتاب عبارت ازان مقصود بالتمثیل بجا نشست
نهاده و اعمالی که بکار آمد ظاهر ست رابعاً حاصل ازان گفته و از لفظ آن فوا خواسته
بترادف و نیمی ز آب سرکش کاف اراده کرده بانتقاد مبهم و اسلوب حرفی و انتقاد مطلع که
اشارت بطرف پای لفظ یک ست و باسقاط عینی و نیمی نی آفتاب گفته و از لفظ زر که
بتحلیل و ترکیب و اشتراک در ضمن ترادف آفتاب عبارت ازان ست حرف اول که بانتقاد
مبهم اشارت بدان رفته ساقط گشته بوسیله الفاظی که بترکیب حاصل شده خامساً ز آب سرکش
گفته و سو را بجای میم با نهاده و تحصیل ای مهمله بدستوری که گذشت لمعه استخراج این اسم
باین طرز نیز طراز ظهور میگیرد که بعبارت از ماه نیمی حرف س خواسته شود باشتراک و اسلوب
انحصاری و انتقاد مبهم و بعبارت ز آب سرکش قا دگرفته آید بترادف چه مراد از آب سو ست
که ماء مرادست و بانتقاد مطلع و اسقاط عینی و نیمی نی آفتاب مراد آن داشته شود که نیمه
آفتاب یعنی آفتا ای معجمه نیز مبدل تی ای بالف ست که بعمل قشیبه بدست آمده سادساً
از ماه نیمی گفته و از ماه سه خواسته یعنی از ترادف که بالا در ضمن لمعه مبین شد و از ان میم گرفته
که مشار الیه ست بانتقاد مبهم و بعبارت ز آب سرکش الف بترادف و انتقاد مطلع و اسقاط
عینی گفته نیمی نی آفتاب لفظ آتی را بجای ای مهمله نهاده و اعمال بدستور سابعاً
ز ان ماه نیمی ز آب سرکش نیمی نی آفتاب گفته و از ماه لام مکتوبی خواسته و از نیمی ز آب
پای موحده و سر او واسطه تالیف اتصالی نموده و از کش سو گرفته و آن نیز واسطه تالیف
اتصالی کرده و نیمی نی آفتاب باین معنی داشته که نیمی و ختان نیم که لفظ نی هان مبدل

بحرف عین مکتوب نیست پس لفظ تیم تمم گشت و معنی معمائی تمام عبارت چنان که حرف جا اول
لام و آخر آن لفظ تیمی ست که آنی دران حرف عین ست پوشیده نماند که بی در تیمی به تخصیص
انتقادی متعین گشته و باقی اعمال ازانکه قریب قریب مذکور شد بر متامل ظاهر ست اما دوم چنانچه
در اسم **حامل** ستہ گشت بعد حامل ازان ماه بر عتاب تیمی ز آب سرکش و تیمی نافیت آب
تعبارت حاصل ازان ماه لفظ حا بدست آورده تحلیل و تسمیه اشتراک و اسلوب انحصاری
و اسلوب اسمی و تالیف اتصالی که مؤدای کلمه حصل ست و معنی معمائی آن عبارت انیست
که حای مکتوبی ابیک اتصال ماه که ماه عبارت ازان ست و از تیمی ز آب آم خواسته بانتقاد
مبهم و تکرار اسلوب حرفی و تسمیه ترادفی که در ضمن اشتراک ست و سرکش گفته دال الف آن را که
بانتقاد مطلق متعین گشته از درجه اعتبار انداخته باسقاط عینی چه معنی معمائی عبارت تیمی ز آب
سرکش آنست که ام ذی سر و به تیمی فی آفتاب لام مکتوبی خواسته تحلیل و ترکیب تفصیلی و لا
و ترکیبی کمی از اعمال تسهیلی ست ثانیا و انتقاد مبهم و ترادف و تلمیح و تبدیل و اسلوب اسمی

سلک ششم کنایه و آن ذکر خبریست که دلالت کند بر حروف و کلمات مقصوده بوجهی
که انتقال ذهن از وی بمدلول بواسطه بود و آن واسطه معنی حقیقی لفظ نباشد و الا ترادف
و اشتراک خواهد بود و این سلک مشتمل باشد بر دو گوهر **گوهر اول** ذکر لفظی و ارادهٔ لفظ
دیگر بواسطهٔ مفهومی که موضوع له لفظ مراد باشد بشرط آنکه لفظ مذکور را العینه مقابل آن وضع
نکرده باشند نه چنین ضمیر ضیا تنویر صافی طینتان که روی آئینه در جنب صفای سینه شان چون چهره
زنگی تیره و چشم آفتاب از شعشعه دلهای شان چون دیده خفاش خیره است روشن میگردانم
که ملا کوکبی در رسالهٔ خویش هر چند در صدد آن شد که شاهد مثال این عمل از پرده همین معما
جلوه دهد و احتی هر قدر رسائی سعی و پا بمیان توانست نهاد کوتاهی نکرد لیکن با آنکه کتخدای

این بیت بود و بیانات البیت چندان دست نیافت و خزینها که در هر گوشه دفین بود
به تیشهٔ فکر و کلنگ اندیشه بیرون نتوانست آورد ازینجاست که در هر مقام متاعی اندک وانمود
و با وصف قلت مایه هم آنچه به پیشکشی ارباب نظر اختیار کرد بضاعتی ست مزجات و از آنجمله
نیست که از نفائس اجناس توان شمرد و با این همه گوهر این قسم کنایه تهیهٔ جلی نابسودهٔ
دست فکرتش ماند چه ازین قواعد سخن هیچ بر زبان نرانده اند که اینها را درین مقام مثالی ست
یا نیست و اگر انصاف اکاربندی طریقهٔ اعتساف نه پسندی عنان درین وادی
خطرناک انداختن و بقطع این جادهٔ دشوار پرداختن ناموس سائی اقدام خامه را و برباد
نیستی هیچ هر یکی ازین دو عقبه هفتخوانی ست که رستم را جگر خون کند و اسفندیار را زهره آب
سازد نازم دستیاری خضر هدایت که در هر مقام قائد شد و این بی راه را براه آورد
آری حصول این کام و وصول باین مرام عطیه ایست که روزی هر کس نشود ذلک فضل الله
یؤتیه من یشاء ؎ فضل او میکشد عنان مرا + ناز بر سعی خویشتن نکنم + اکنون
رخت درین منزل برگشاییم و گوهر گرانمایه که از سفر سراسر سود عالم قدس ذخیرهٔ دامان
خیال آرم بارباب نظر باز نمایم و چون توشهٔ راه هنوز در انبانم هست همین که حرف
گرانمایگی خویش در کام و دهان کامل عیاران بلندنگاه بانبارم براه فهم و غبی را سست
کرده متاعی نذر نادره سنجان دشوارپسند کنم که دل خویش از جا در آیند و زبان باحسنت
و اعتراف غرابت آن جنس کمیاب گشایند آری توفیق از فضل حضرت باری می‌جویم
و بخدمت صاحب دستگاهان بلندفطرت میگویم که مثال این قسم ست آنچه بزبان قلم میرود در اسم
کاش ؎ کشت امید حاصل ازان ماه بی عتاب + نیمی ز آب سرکشی و نیمی ز آفتاب
ازان ماه نیمی گفته و کاف خواسته باشتراک در اسلوب انحصاری و انعقاد سهم و ز آب

سرکش گفته و الف گرفته بترادف انتقاد مطلع و اسقاط یعنی و گفته نیمی نافیت آب و در معنی
معمائی ذی یا فاعل فعل منفی و آب مفعول آن قرار داده و نیمی تشنه خواسته بکنایه که مقصود
بالتمثیل ست چه هر که آب نیابد تشنه باشد و از عبارت نیمی تشنه بتحلیل و انتقاد مبهم و اسقاط
عینی مراد آن داشته که نیمه لفظ قش که تا آسی فوقانی باشد نیست آید پس شین معجمه بسبب
گوهر دوم ذکر لفظی و اراده لفظی دیگر بواسطه معنی لیشرط آنکه دلالت اول بثانی بطریق
تسمیه و تلمیح نباشد و این اسلوب هاست بعضی از ان ضمن مثاله واضح میگردد چنانکه در اسم
بهاء و الیوب ــ کشت امید حاصل از ان ماه بر بتاب نیمی آب سرکش و نیمی نافیت
آب ‌÷ اولاً از آب سرکشو گفته و از کشو تنو خواسته بترکیب و تحلیل تصحیف و از آبت
باسلوب حرفی و تنو عبارتست از سو لفظ آب بتقدیر ضمیر حاصل شده و حاصل این عبارت چنان باشد
که سر لفظ سه سوی لفظ آب ست پس ت شد بانتقاد مطلع و کنایه انتقاد طرفی و تبدیل
و نیمی نافیت آب گفته و الف گرفته بترادف یا بتنصیص انتقاد مبهم و اسقاط یعنی تا نیا
حاصل آن گفته و الف گرفته بتحلیل و تنصیص و نیمی از ان ناه نیمی گفته و یائی تحتانی حاصل نموده باشتراک
و اسلوب انحصاری و انتقاد مبهم ز آب سرکشو گفته و کشوب گرفته بترکیب یعنی تنصیص و انتقاد
مطلع و تبدیل و آنکه در عبارت نیمی نافیت آب ست بکنایه عبارت ست از آبی که بتصرف
مذکور کشوب گشته چون آن نیمی نماید لفظ کش از درجه اعتبار ساقط شود و سلک هفتم
تصحیف و آن عبارتست از تغیر صورت خطی بمحو و اثبات نقطه و این سلک مشتمل بر دو گوهر
گوهر اول تصحیف نوعی و آن چنان ست که مفردی آورده شود که دال باشد بر تصحیف
بی تعرض بمحو و اثبات نقطه چون لفظ صورت و نقش و شکل و رسم و کاف تشبیه و مثال
آن چنانکه در اسم ایوب و یوسف و سوال و قسم ــ کشت امید

حاصل آنکه ما دو بر جنات نیمی آب سرکش و نیمی نافت آتش اولاً از ماه الف مراد شده
باشتراک و اسلوب انحصاری و اسلوب اسمی و بعبارت نیمی آب سر جیم ملفوظی بتخصیص و اسلوب حرفی
وانتقاد مطلع و تبدیل مکتوبی خواسته شده بتسمیه و از کشو سوم مراد داشته بترکیب تفصیلی
وتحلیل و تصحیف ضمنی و گفته نیمی نی و سین او که بانتقاد مبهم مشار الیه گشته بوسیله لفظانی
از و در جبه اعتبار ساقط شده و بعبارت آفتاب تا بقای مکتوبی گرفته بترکیب یک جزو محلل ملفوظ
آب و قلب و بتسمیه ثانیاً از ماه یک خواسته باشتراک و اسلوب انحصاری به نیمی اشارت شده
بیای تحتانی آن بانتقاد مبهم و بقبول از آب سر لفظ احد خواسته و از ان دال و مکتوبی اراده نموده
بانتقاد مطلع و تکرار اسلوب حرفی و بتسمیه اگر از آب سوم مراد داشته عبارت از ماه هیچ
ز آب سر او سیاه تحصیل لفظ یک گردانند باین طور که یای تحتانی را خواه آن نیمه از یک باشد
خواه از سی بجای سین تنوین بند بهتر باشد و کشو نیمی لی گفته و سین حاصل نموده بترکیب و تحلیل
اولاً و تصحیف ضمنی و انتقاد مبهم و تحلیل ثانیاً و ترکیب و از آفتاب قافی مکتوبی گرفته بترکیب
و قلب و بتسمیه لمعه شاهد این اسم را در منشه طرز دیگر نیز جلوه توان داد که بقبول او از ان
ماه نیمی آب سر لفظ یا حاصل کنند باشتراک و اسلوب انحصاری و انتقاد مبهم و ترادف و انتقاد
مطلع و تبدیل یای مکتوبی مراد دارند به بتسمیه و از عبارت کشو نیمی ناف تاب آن خواهست که
لفظ سو و نیمی از نیات یعنی آف که بتعداد مذکور شد و قلب کن و از اخیر مکتوبی مراد گردد
ثالثاً بعبارت نیمی آب سر کشو مراد آن است که نیمی آب که الف است سر او ای در اول او
سو ست د نیمی لی آفتاب لام خواسته که امر از لمعه بیرالیش سراپای عروس
این نام ترصیع جواهر طرز دیگر نیز توان کرد که بعبارت از ماه نیمی حس خواسته باشتراک و
اسلوب انحصاری و انتقاد مبهم و بقبول او از آب سر کشو مراد آن داشته که سر آب سیکی لفظ

آب ست و آب دیگر یا بنمار تحصیل شده و مراد از آب اول آن و از آب دوم سوست که ترکیبت
و سوی آن واو ست چون واو بجای میم با در آید دا شود و بعبارت نیمی از آفتاب لام
خواست لمعه می شاید که شاید این نام اکر کسی توجیه دیگر چنین بنشاند که مار کشو شود خواسته و نیمه
نبات تاب مراد آن داشته که الا از نیم بنیاف یعنی تای تبرادف حاصل شده مقلوب
رالعبا از باد الام ملفوظ اراده کرده باشتراک اسلوب انحصاری و تسمیه و نیمی از آب سر کشو
نیمی گفته و مراد آن داشته که نیمه لفظ آ که میم ست در اول و سین حمله ملتوبست نیمه ست
و این معنی حاصل شد بترادف و انتقاد مبهم اولا و ترکیب تحلیل و تصحیف از تماد میم تا با و
تالیف التمالی که شره مؤدای لفظ بهرست و آن آفتاب گفته و لفظ لی را که به تحلیل ترکیب
و ترادف انتقادی عبارتست از آن لام ملفوظی که حاصل باقی ست بسین بدل کرده که تیر
و ترادف و تلمیح آفتاب عبارت از آن ست گوهر دوم تصحیف جعلی محتجب مباد که درین
مقام نظر بوجوب الفای وعده که در اثنای جلا یه دار پی گوهر اول سالک کنایه کرده ام
زبان قلم را بگزارش مثال این قسم آشنا کنم تا مبرهن شود که در امثال این مسالک گام زدن
و در تهیه چو مالک قدم گذاشتن کار هر کاهل قدمی نابا هر شکیبائی نتواند بود پس گوئیم که
تصحیف جعلی آلست که در اثنای کلام اشارتی بمحو و اثبات نقطه واقع شود چنانکه در نام
زمان سحر گشت مه حاصل از آن ماه به عتاب نیمی ز آب سر کش و نیمی نافت آب ۲
از آن با و نیمی ز آب سر کشو نیمی گفته و حرف نه از تملیکیه قرار داده و از باد رای تمام مراد داشته
بترادف و تلمیح و نیمی ز آب لفظ دو با انتقاد مبهم و ا او سبب حرفی و از سر این لفظ سر خواسته
به تصحیف و از کشو تنو به ترکیب و تحلیل و التصحیف و ضمی پس معنی معمائی این عبارت آن باشد که
از ملکات می محله ست دو چنان دو که سوی آن لفظ سر ست در حالی که نیم باشد و چون

سر نیم گشته بجای یای او و دو درآید دگر گردد بضم اول و در عبارتست از نقطه و هرگاه نقطه از
ملک حای مهمله شود زای معجمه گردد و بتصحیف حلی نیافت آب گفته مراد آن داشته که لفظ
ما نون یا الف تهی نون بقرینهٔ ماهی در آخر لفظ ما درآمده مان بدست آمده تخصیص و ترادف
و تالیف اتصالی که لفظ یافت فیه. آنست سلک ششم تشبیه و استعاره و آن عبارت
از ذکر چیزی و ارادهٔ حرفی بواسطهٔ مشابهتی که درمیان آن چیز و حرف مقصود باشد آنا باید که آن
مشابهت درمیان قوم متعارف یا ظاهر باشد تا انتقال ذهن از مذکور بمقصود بآسانی

حاصل شود چنانکه در اسم قهار ؎	کشت امید حاصل از آن ماه به عتاب
نیمی ز آب سرکش و نیمی نیافت آب	از ماه نیمی گفته و قاف خواسته تراد ف

و تلمیح و اسلوب حرفی و اسلوب حسابی و ز آب سرکش گفته و با می مکتوبی گرفته باسلوب
حرفی و انتقاد مطلق و اسقاط یعنی بعبارت نیمی از آفتاب مراد آن داشته که نیمه اند
که آفتاب عبارت از آنست مبدل ج ای یعنی الف ست بس بعمل تحلیل و ترکیب و تشبیه
و اشتراکی که در ضمن ترادف باشد و انتقاد مبهم و تبدیل آن بمر سیده لمعه و تحصیل الف
از لفظ فی در بحث اشتراک در بیان تخراج اسم سوا در ضمن لمعه گفته ایم آنجا دیده باشی
سلک نهم اعمال حسابی و این عبارت از ذکر چیزیست بارادهٔ انتقال ذهن بسوی عدد
و این مشتمل است بر پنج اسلوب که با از هر یکی بمناسبت سلک گوهر تعبیر کنیم گوهر اول
اسلوب اسمی و آن عبارتست از ذکر اسامی اعداد بارادهٔ انتقال ذهن بسوی عدد
و تواند بود که اسم عدد با عمال معمائی حاصل شود چنانکه در اسم کمال و کامل
دامیان و قاف ؎ کشت امید حاصل از آن ماه به عتاب + نیمی ز آب
سرکش و نیمی نیافت آب + اولا از آن ماه نیمی گفته و کاف خواسته باشتراک

و اسلوب انحصاری و انتقاد مبهم و تقبل او از آب سر مهیم تحصیل کرده بترادف و انتقاد
مطلع و تقبل او کشو مستو خواسته کما مر و بدان اشارت شده بجانب سوی ما که الف باشک
بانتقاد طرفی پس معنی معمائی این عبارت چنین باشد که سر لفظ ما و سوی آن و این
هر دو درین عبارت بتبادر مذکور شده بنهیی ای آفتاب لام گرفته بترکیب و ترادف
و تلمیح و انتقاد مبهم و اسلوب اسمی که مقصود بالتمثیل ست ثانیاً از آب سر کشو باعمالی که مذکور
شد مشعر ست بانکه سر لفظ ما سو یعنی در آخر ست پس آم شد و تحصیل کاف و لام بدستور
ثالثاً گر از ماه یک گرفته کما مر و از ان الف خواسته باسلوب اسمی و نهیی آب سر کش گفته
و از میم ملفوظی که بترادف و انتقاد مبهم و تتمیه حاصل شده حرف اول بانتقاد مطلع مشار الیه
گشته باسقاط یعنی ساقط شد و از نهیی نافت آب بوضع لون کاتوبی بجای آبی آب لفظ
آن حاصل کرده بتنصیص و انتقاد مبهم و تبدیل رابعاً بعبارت حاصل از ان ماه عدد حرف
رامی مهمله خواسته بترادف و تلمیح اسلوب حرفی و از ان انتقال کرده بلفظ دو صد که
اسم آن عدد ست و از عبارت دو صد دو قاف مکتوبی اراده نموده باسلوب اسمی و گفته
نهیی ز آب سر و تبدیل میم ما که بترادف و انتقاد مطلع ز آب سر عبارت از ان ست بیک
قاف خواسته که مشار الیه ست بانتقاد مبهم و کش بالواد ترکیب داده کاف تحلیل جدا
کرده نسبت خواسته باسلوب حرفی و شور را مراد از شستن بنداشته و اسطه اسقاط
نموده و نهیی عبارت از قاف دوم ست بانتقاد مبهم و بدین عبارت مراد آن ست
که امی قاف نسبت ابشوای از خود دور کن پس فا حاصل شد گوهر دوم اسلوب حرفی
و آن عبارت ست از ذکر حرفی یا بیشتر باراده عدد چنانکه در اسم حلیم و منا
و شمسی و عکیمی و عمواد و عوف به گشت امید حاصل از ان ماه عتاب

نیمی ز آب سرکش و نیمی نافت آب + اولاً العبارت حاصل از زاہد حامی مکتوبے را که
تجلیل و تسمیه حاصل شده بتالیف اتصالی اتصال ارادہ بلام مکتوبی که باشتراک در اسلوب
انحصاری بدست آمده و به نیمی ز آب سرکش یای تحتانی گرفته بانتقاد مبهم و اسقاط عینی
که سرکش بمعنی نافرمان عبارت از الست بتکرار اسلوب حرفی که مقصود بالتمثیل ست
و بعبارت نیمی نافت آب الف حاصل کرده بانتقاد مبهم و اسقاط عینی و از ان میم خواسته
بتکرار اسلوب حرفی ثانیاً به نیمی ز آب سرکش میم اراده کرده چه نیمی از آب عبارت ست از
بای موحده و بعد از اسقاط آن الف باقی ماند و از ان یکی گرفته و از ان میم بتکرار
اسلوب حرفی کمام و گفته نیمی نافت آب مراد آن داشته که لفظ نیمه خود را از مکتوبی
یافت پس نا بدست آمد به تخصیص مترادف و انتقاد مبهم بتبدیل ثالثاً حاصل از ان ماه گفته
و از ماه قمر خواسته بترادف و از ان صد و چهل باسلوب حرفی که مقصود بالتمثیل ست
و ازین اعداد لفظ شم اراده کرده و نیمی ز آب سرکش گفته و سین خواسته باسلوب حرفی
و انتقاد مبهم و اسقاط عینی که سرکش بمعنی نافرمان مشعر به الست و بعبارت نیمی نافت آب
یای تحتانی گرفته بانتقاد مبهم و اسقاط عینی و تکرار اسلوب حرفی که مقصود بالتمثیل ست
رابعاً از ماه عین مکتوبی گرفته باشتراک و اسلوب انحصاری و اسلوب حرفی که مقصود
بالتمثیل ست و نیمی ز آب گفته و سین باغوطی گرفته باسلوب حرفی و انتقاد مبهم و تسمیه
و سرکش گفته و اسقاط حرف اول آن خواسته و به نیمی نافت آب یای تحتانی گرفته
بانتقاد مبهم و اسقاط عینی و تکرار اسلوب حرفی که مقصود بالتمثیل ست خامساً از ماه
عین مکتوبی خواسته کما مر و به نیمی ز آب سرکش واو بدست آورده بانتقاد مبهم و اسلوب
حرفی و انتقاد مطلق و اسقاط عینی و نیمی نافت آب گفته و الف خواسته خواه

تبرادف انتقاد مبهم و اسقاط عینین خواه به تصحیف هر دو عمل ساده ستا تحصیل
حرف عین و واو بدستور و به نیمی نیافت تاب قامی مکتوبی تحصیل کرده تجلیل و ترکیب
و انتقاد مبهم و قلب و تسمیه لمعه ما للّٰه حسن فیه ابجلیه بلفظ مقصود بالتمثیل محلی کرده
غیر آنکه اشعار بران در لمعهٔ آینده صورت بند و ازان پیور خلیع العذار گذاشته شد
و در مقامی که تکرار این اسلوب بوقوع آمد هر چند مناسب توضیح مقام آن بود
که هر دفعه تفصیل بکار می آید اما بنا بر اختصار درانجا بتکرار عمل مذکور اکتفا کرده شد
تا سر رشتهٔ عبارت بطول نه انجامد لمعه می شاید که بوسیلهٔ این اسلوب اسم عددی
بدست آمده بعضی ازان جزو ماده اسم مطلوب شود چنانکه در ضمن بعضی از امثله مرقومه
بالا مشاهده کرده ای نیز چنانکه در اسم هلال و نجم و احاد و ایاس و اهل است

گشت آمیه حاصل ازان ماه بی عتاب		نیمی آب ا سرکش و نیمی نیافت آب

اولاً بعبارت نیمی آب سرکش ها خواسته چهار جهل که تبرادف انتقاد مبهم
و اسلوب حرفی بدست آمده که مقصود بالتمثیل است حرف اول ساقط گشته
که سرکش عبارت ازان ست و بعد از تصرفات مذکوره الف ادر لفظ آنجا
داشته و نیمی فی آفتاب گفته و لام گرفته که ام مراد ثانیا به نیمی آب مای
مکتوبی خواسته با سلوب حرفی که مقصود بالتمثیل ست و انتقاد مبهم و ازان لفظ
پنج اراده کرده که هم مقصود بالتمثیل ست و بلفظ سرکش اسقاط حرف اول
آن خواسته و به نیمی نیافت آب هم تبرادف و انتقاد مبهم و اسقاط عینین
ثالثاً نیمی آب سرکش و او خواسته به انتقاد مبهم و اسلوب حرفی که مقصود
بالتمثیل ست و انتقاد مطلق و اسقاط عینین و به نیمی نیافت آب الف با انتقاد

رابعاً مقصود بالتمثیل ست که باسلوب حرفی کرده ارادهٔ حدا از الف مع سقاط عینی مبهم
باشتراک ارادهٔ کرده تحتانی یا می گفته و یا می زان مع تعمیر تخلیل بخواسته و الف گفته حاصل
و انتقاد بترادف نموده تحصیل الف سرکش آب ز بعبارت مبهم انتقاد مع انحصاری اسلوب و
مقصود بالتمثیل ست که حرفی باسلوب گرفته تعیین آب نیافت نیمی و عینی اسقاط مع مطلقی
الف مع انحصاری اسلوب اشتراک با گرفته یک راه از خامساً عینی اسقاط مع مبهم و انتقاد
ست مقصود بالتمثیل که جملی باسلوب یکتوئی یا های سرکش آب ز نیمی آنکه باسلوب خواسته
الف نیمی ز راه بعبارت یا ست آن شعر زبان بمعنی سرکش که عینی اسقاط و مبهم و انتقاد
مقصود که جملی باسلوب یکتوئی های سرکش آب ز بقوله مبهم انتقاد و تسمیه و تلمیح و ترادف بخواهند
و ترکیب تحلیل نموده حاصل آلام آفتاب فی نیمی به عینی اسقاط و مطلع انتقاد ست و بالتمثیل
اسلوب و تبدیل و تلمیح و ترادف و تنیا ست التسهیل اعمال از ترکیبی و ادا تشبیه
راه از که کنند ست بسر وجه بدین اسم این بالای سه تازه توجیه بپیرایهٔ که آنست و وجه لمعه
فی حرفی اسلوب و مبهم انتقاد و ترادف بدآید بمعنی هل سرکش آب ز نیمی از مرادش که شود مراد الف
عبارت آن و اصالی اسلوب سوم گوهر عینی اسقاط مطلع انتقاد ست بالتمثیل مقصود
کیمیا دو و گجا اسم در چنانکه عدد آن ارادهٔ مع عدد احوال و اوصاف ذکر از

گشت امید حاصل از آن ماه پر عتاب
نیمی ز آب سرکش و نیمی نیافت آب

اول احتمال لفظها و جمل و شش ست که اسلوب حرفیست شعر او نیمی آن لیست قسمست
و این اسلوب اصالی ست و حروف آن گنج ست و بعبارت ز آب سرکش و الف خواسته
چنانچه است که سر لفظ آب تعیین و انتقاد و مطلع الف است و دیگر ترکیب و تحلیل تصحیف عبارت از
حروف آخر ست با انتقاد مبهم از آب که ترادف بار دیگر از آن مراد شده نیز الف لیس گویا

لفظ سر و سو چنانچه مذکور شد و آب از لفظ آب سر و سو و از الف دوم بملاحظه اعداد و مکتوبی گرفته شده
بتکرار اسلوب حرفی تسمیه و گرا بدیگر از آب بترادف سو مراد دارند حصول اولی تکلف ست چه نهی نایافت
آب با یای متیمی خلی استه شده با سلوب حرفی انتقاد و مبهم و اسقاط عینی ثانیاً نهی از آب گفته و یک و نیم خواسته
باسلوب حسابی چه آب باسلوب حرفی سه است و عبارت سرکش بهر واحد از یک و نیم تعلق گرفته بس
یای تحتانی از یک و نون از نیم اسقاط یافت و نهی نایافت آب یا خواسته بانتقاد مبهم و اسقاط عینی و تکرار اسلوب
حرفی و تسمیه گوهر چهارم اسلوب انحصاری و آن عبارتست از ذکر چیزی که حصر آن در عدد معین مشهور
باشد و اراده آن عدد چنانکه در اسم هود و ایوب و کوس گذشت هید حاصل از ان ماه بر عنایت
نهی از آب سرکش و نهی نایافت آب ثانیاً اولاً از ماه نهی آب سر گفته و نهی از ماه یا دو با خواسته که رقم پانزده است
باشتراک اسلوب انحصاری و اسلوب حسابی و از آب سو خواسته بترادف چون سین مهمله سو که
بانتقاد مطلع متعین شده بلفظ بتبدیل یا بد به صورت بند دو گفته کشو نهی نایافت آب و مراد آن دو رشته
که سوی لفظ آب که عبارتست از دوست و از نیافت درین توجیه آب بند است و کشو نهی نایافت خبر و ضمیری
عائد بود بطرف مبتدا مقدر است که سوی او دو تواند که چنین گوید که آب نمیه او سو نیافت و شاید که تقدیر
عبارت چنین باشد که آب از سو نهی نایافت لیکن آب فاعل فعل منفی و نهی مفعول و از سو متعلق بفعل ثانیاً
حاصل آن گفته و الف خواسته بتحلیل و تشخیص از ان آ ماه نهی گفته و یای تحتانی گرفته باشتراک و اسلوب انحصاری
و انتقاد مبهم بعبارت از آب سرکش و دو گرفته بترادف و انتقاد مطلع و اسقاط عینی و نهی نایافت آب
بای موحده خواسته بتشخیص و انتقاد مبهم و اسقاط عینی ثالثاً از ماه نهی گفته و کاف خواسته
باشتراک اسلوب انحصاری و انتقاد مبهم و بعبارت از آب سرکش واو گرفته
چنانکه در اسم ایوب گذشت و نهی نایافت آب سین حاصل نموده خواه باسلوب حرفی
و انتقاد مبهم و اسقاط عینی خواه بترادف و هر دو عمل مذکور گوهر پنجم اسلوب ...

ودر این مقام مصنف رساله زبان تا معما اعتراف نموده است که مثال این قسم از این رساله شاید
اما در زعم این بعض عیان با نظر کاسر آمیل این نکته از سر گل لمع او خبر نمید بود والا این جاده
نه گذرگاهیست صعب و غرابیست دشوار که قافیه در بعضی از مثالهای این رساله این اسلوب
خراشش افتاده و حالیا نیز بهر حال مقدور نیست ذلالت بکار می رود [illegible] که اسلوب رقمی
عبارتست از تعرض با رقام هندسی للبعض الالفاظ از حروف چنانکه در اسم عوف
و در تسع ۹ گشته امید حاصل این اسم در عتاب نهی آب برکش و نهی تاف آب
و اولا عبارت حاصل از این دو پنج شعب تحصیل کرده باشتراک و اسلوب انحصار بی و تلمیح
نمودن تحلیل و تنقیص و تالیف استخراج المعول و تابعیت آب یا حروف حاصله را
وا ساخته خیزی آب کنایه است از بای موحده و عبارتست از الف یا بی مکتوبی که در شعب
تنقیص انتقاد یعنی چون بای شعب قلب شود صورت رقمی آن که دو باشد مقلوب شده بصورت
هندسه بیست خواهد گشت و این تعرض تمام در اسلوب رقمی است که مقصود از تمثیل است و با لفظ عشر
[illegible] شین معجمه که مشار الیه شد و با انتقاد مطلع از وجه اعتبار ساقط گشت بوسیله اسقاط
و نهی تاف تا گفته و فای بی مکتوبی گرفته تحلیل و ترکیب انتقاد مبهم و قلب التیاما است
از باده رای مهمله جو گسسته بتراوش و تلمیح پس تری در آب یا بی موحده بتنقیص انتقاد مبهم گفته پس کش
ولی می تابد و از تکلیل همی بر در حرف و ترکیب تسعی تا یک حرف و آن لفظ تاکه جزو تحلیل تافت
مراد آن داشتم که ای لفظی می سپاسی و لفظی را که بعد از ذکر مذکور شده از خود بکش بس یابی بحساب
دال الف یای نون که مجموعه آن بیابد و از آن معنی مراد شد بعمل تسمیه و عتاب گفته و تحلیل و
ترکیب مراد آن داشته که حرف فا را لتاب بس علین مهمله بدست آمد با اسلوب حروف دو
اسلوب رقمی و قلب و تسمیه تبدیل و در پنج سوم [illegible] الحاق این سلسلت بر جسته سلک

سنا نات اول الذیه ضا الحبیب کتاب مستطاب حل منظر این ایام ترکیب نیز خوانده
وآن عبارتست از جمع اجزای متفرقه که در مواضع متعدده از الفاظ بیت معما اندراج یافته باشد
و چون غرض اصلی ازین عمل آنست که حروف حاصله بصورت اسمی منظور گردد واجب است که
در جمع اجزای متفرقه رعایت ترتیب اجزای اسم مرعی دارند و جمع این اجزا گاه باتصال حرفی
باشد بحرفی دیگر از آنکه یکی می آمد جای دیگری شود و این را تالیف اتصالی نامند و گاه بدل
یکی دیگری شود و این را تالیف امتزاجی خوانند لمعه گمان نبری که حصول اسمی در
عمل تالیف وجود نگیرد از آنکه تنها حصول ماده و وقوع حروف حاصله بترتیب مطلوب باشد
در این باب نیز پسند گردد چنانکه در اسم اساس ع گشت امید حاصل از آن ماه بر عتاب
نیمی از آب سرکش و نیمی نهایت آب بدین حاصل آ گفته و الف بدست آورده بتحلیل و تخصیص
بعبارت از آن ماه نیمی از سرکش متوالی تحصیل کرده باشتراک و اسلوب انحصاری و انتقاد مبهم
و بقبول آورد آب سر الف گرفته بتخصیص و انتقاد مطلع و کشو نیمی گفته و س حاصل کرده و ترکیب
تخصیص و تحلیل و تصحیف و انتقاد مبهم لمعه شاید که هیچ یکی از اعمال ثلثه تکمیلی تالیف
و قلب و امثال آن باشد محتاج نیفتد چنانکه در اسم سوال ع گشت امید حاصل از آن
ماه بر عتاب نیمی از آب سرکش و نیمی نهایت آب نیمی ز آب سر کشو گفته و حرف اول
لفظ ماه که بانتقاد مبهم و تسمیه حاصل شده بدل کرده بلفظ سوکه ترکیب و تحلیل و تصحیف
بدست آمده و نیمی از آفتاب گفته و لام خواسته بتحلیل و ترکیب تراد و تلمیح و تبدیل و
اسلوب اسمی لمعه چون ازین امور فارغ شدم اکنون باید که در بیان دو قسم تالیف شروع
کنم و این سلک را بدو گوهر آرا ایم گوهر اول تالیف اتصالی هر چند طریق توسل برین
عمل بسیارست اما چون این مختصر گنجایش آن ندارد بنوعی را ناب نیست لاجرم به بعضی

ازان بشارت می دو وان در ضمن مثاله نظر بر ناظوره این معما که بوده گذشت چنانکه در اسم
جلال از رقیب جان من و دل آل ع کشت امید حاصل ازان با رحبیاب
نیمی آب سرکش و نیمی شتافت آب اول امید جا گفته ولفظ جا خواسته بتخصیص و تحلیل و
ما گفته ولام اراده کرده باشتراک اسلوب انحصاری حروف حاصله اول ایشانی
پیوسته بتالیف اتصالی که نمودار کلمه جمل مشعر بران است ثانیا از باده رسی خواسته
که اما اراده است بترادف تلمیح و تسمیه گفته نیمی آب سرکشته نیمی و لیلی از ترکیب و تحلیل تصحیف و
مراد آن داشته که از انقلاب که بتخصیص حاصل شده نیمی سر و نیمی پسوی حروف حاصله
که باعتقاد مبهم یک نیمه الف و دیگر یا بی موجود باشد و از سه و سو بودن در آمدن یکی در
اول و دیگری در آخر خواسته بتالیف اتصالی ثالثا امید جا گفته ولفظ جا گرفته
بتخصیص و تحلیل وصل ازان ما نیمی آب گفته و با حروف رس تا که بترادف و تلمیح حاصل
شده حسین جمله اکه بترادف و با اسلوب حرفی و باعتقاد مبهم بست برافتاده بهم پیوسته که حاصل
مشعر بر الفست رابعا حاصل ازان ما نیمی گفته و دول خواسته بتحلیل ثنائی و تسمیه اسلوب
حرفی و اسلوب اتصالی که تعرض بهیئه عدد حروف جا مکتوبی باشد و باشتراک اسلوب
انحصاری و بتالیف اتصالی و از آب سرکش گفته والف گرفته بترادف و انتقاد مطلعی
و اسقاط عینی و نیمی بی آفتاب لام تحصیل کرده چنانکه مکرر گذشت لمعه کا و باشد
که بعضی ادوات مثل با و عاطفه و حروف از و بتاب توسل جویند چنانکه در اسم
مقام و ملا امین و مبارز و لامع ع کشت امید حاصل ازان با و زجناب
نیمی آب سرکش و نیمی شتافت آب اول اعبارت ازان با و نیمی بس اراده کرده
باشتراک اسلوب انحصاری و باعتقاد مبهم و بقول و از آب سرکش الف گرفته بترادف

بود انتقاد مطلعی و استقاط معنی و نیز معنی نافت آب نیم خواسته ترادوف و انتقاد و اسم
ب استقاط یعنی تا بنا ز الف که تحلیل حرف را هست مرده نیم خواسته تکرار اسما ب و فی
و از با و لام باشتراک و سلوک انحصاری معی در ابهم سوء بنا لیف اتصال که نتیجه وجدانی حرف
عجیب است و بیضه آب سرکش ان تا بست آورده انتقاد مبهم و تسمیه ذات انتقاد مطلعی و تشا
عبارت یعنی لغته و الف که در تحلیل و ترکیب آورده انتقاد مبهم و ات ناب گفته
و تعریب حاصل کرد و ترادوف مع و تسمیه و ترکیب و قلب المعرف بالمد بمعنی مهر است که تعبیر
بیند یکمانی بریان قاطع ثالث ابناء و معنی گفته و نیم گرفته تقیی از دو اوقات و
انتقاد مبهم و العبارت آب سرکش مانی موحده با انتقاد مطلعی و استقاط یعنی و معنی
گفته والف گرفته تحلیل و ترکیب ترادوف از الفاظ معنی شب اراده کرده و در زمره
باشتراک که ضمن اوقات باشد و بقول وتاب قلب ان خواسته را العار اماه
لام خواسته باشتراک و سلوک انحصاری مع نیمی آب سرکش الف گرفته با انتقاد
مبهم و تسمیه و انتقاد مطلعی و استقاط یعنی مع نیمی نی اف گفته و معنی محالی نیمی
اف از ترکیب توصیفی قرار داده ای نیمی کرنی دران اف است که عبارت است
حرف ع نیر عم شد به تصنیف و تحلیل لالی و تخصیص انتقاد یکی لفظی شعر ب است
باشتراک و ضمن ترادوف و تسمیه و تبدیل و تاب گفته و قلب نیم خواسته لمعه کار باشد
که القتال حرمی حجری بلفظ کشیدن بر صورت بند دو کشیدن ترجمه تجلب است
جنانکه در اسم عمیم کرشت است حاصل از ان ناه نیز عتاب + یعنی از آب سرکش
و نیمی فاقت آب + کت شد از آب سرکش نیم خواسته به تصنیف انتقاد مطلعی و تا لیف
القتال جرنگار و الفاظ نیم حال بید از آب سو دالف بقرینه ابهمی اول ما در اید و معنی گفته

نیمی آب سرکش و نیمی نایافت آب و نیمی ماه کاف خواسته باشتراک و اسلوب انحصاری
و انتقاد مبهم و بعبارت نزآب سرکش الف گرفته بترادف و انتقاد مطلعی و اسقاط عینی از ان میم
خواسته بتکرار اسلوب حرفی و گفته نیمی نایافت آب مراد آن داشته که آب نیمه خود را که
بای موحده باشد و نون که توی بایافت پس لفظ آن بهم رسید بتخصیص جانب انتقاد مبهم
و تبدیل در مصحوب لفظ با معوض منه و میم منقوض الف حاصل باشد لمعه چون این سه
دانستی اکنون گویم که منقوض گاهی در ضمن معوض منه متعین کرده از درجه اعتبار
ساقط نمایند و این را اسقاط عینی گویند و گاهی غیر معوض منه متعین ساخته از معوض منه
ساقط کنند و این را اسقاط مثلی نامند مثلاً این هر دو را جدا جداگانه آورده ام و این
ستارا بدو گوهر ترصیع و هم گوهر اول اسقاط عینی چنانکه در اسم الماس
و قباد و اعراف و اسراف حرف کشت امید حاصل از ان ماه
پر عتاب و نیمی آب سرکش و نیمی نایافت آب اما اولاً حاصل از ان ماه گفته و حال
خواسته بتصحیف و تحلیل و اشتراک اسلوب انحصاری و تالیف القالی که حاصل شعر بنسبت
و نیمی آب گفته و میم گرفته بترادف و انتقاد مبهم و بقول او سرکش جای مکتوبی را
که مشار الیه انتقاد و سی گشته از حروف حاصل انداخته باسقاط عینی که مقصود
بالتمثیل است فی عبارت نیمی لی افتاب که بتعداد مذکور شده الف و سین گرفته
بتحلیل و ترکیب بترادف و لا نظر بلفظ لی و ثانیاً نظر بافتاب و بانتقاد مبهم و تلمیح
ثالثاً از ماه نیمی آب سر گفته و قف خوا نسبه بترادف و تلمیح و اسلوب حرفی و سلول صهبائی
و تصحیف و انتقاد مطلعی و تبدیل کشو نیمی نایافت آب گفته و ترکیب و تحلیل و تصحیف و تخصیص انتقاد
طرفی و اسلوب حرفی انتقاد مبهم و اسقاط عینی مراد آن داشته که آب از سوی خود

خواسته باشتراک و اسلوب انحصاری تلمیح و ترادف و نیمی آب سر لفظ سر جا حاصل کرده
بتفصیل انتقاد مبهم و تبدیل گفته کشو نیمی و ترکیب تحلیل و تصحیف مراد آن داشته
که یای موحده که ستو عبارت ازان ست نیم ست لیس الف بدست آمد بانتقاد طرفی
و اسلوب حرفی و اسلوب احصائی و گفته لی آفتاب و حرف سین را که بتحلیل و ترکیب
و ترادف و تلمیح انتقادی آفتاب عبارت ازان ست از درجه اعتبار انداخته باسقاط
مثل در شعیوت لفظ را بدست آمده و مسمی او شاید بتسمیه ثالثا ازان نیمی آب سرکش گفته
و از ما و شهر خواسته باشتراک و از آب سه باسلوب حرفی و نیمه آن های مکتوبی
و سرکش یعنی نافرمان و مراد آنست که های مکتوبی از شهر اسقاط یابد و نیمی فی گفته و
یای تحتانی گرفته بتحلیل و ترکیب تفصیلی و انتقاد مبهم و بعبارت افتاب فای
مکتوبی تحصیل نموده بترکیب قلب و تتمیه سلک سوم قلب و این در اصطلاح
ارباب این صناعت عبارتست از تغیر ترتیب حروف یا کلمات حاصله
و این تغیر اگر در مجموع حروف علی الترتیب واقع شود آنرا قلب کل خوانند و الا قلب
بعض گویند و اگر در دو کلمه یا بیشتر صورت گیرد آنرا قلب کلی نامند پس این عمل منقسم شد
بسه قسم و این سلک بسه گوهر آرایش یافته گوهر اول قلب کل چنانکه در اسم
یامین و محمود و مناف ـه کشت امید حاصل ازان ماه عتاب
نیمی ز آب سرکش و نیمی نیافت آب ÷ اولا ازان ماه نیمی گفته و یای تحتانی
مراد داشته خواه نیمی از میم باشد خواه از یای باشتراک و اسلوب انحصاری انتقاد
مبهم و ز آب سرکش گفته و مراد آن داشته که سر لفظ ما که آب عبارت ازان ست
سوی آب که آتش و ترکیب تحلیل و تصحیف حاصل شده و اصله تالیف اتصالی گشته و نیم

نیافت آب لفظ این بیت آورده بتحلیل و ترکیب انتقاد مبهم و قلب کل تا میانا و ربع
گفته و ربع گرفته بتبرادف و تلمیح انتقادی و تنصیص و تبدیل تاب نیمی آب گفته و لفظ دو در کار ابهتا
مبهوم اسلوب حرفی بیت آمده مقلوب کرده و بعبارت سرکش آبی فارسی که سر عبارت
از انست یاده جا حصله ساقط کرده تا النا حاصل آگفته و میم گرفته بتحلیل و تکرار اسلوب مخفی
داران نیمی آب سر گفته و یا بدست آورده باشتراک و اسلوب انحصاری خواه انتقاد مبهم و مترادف
و انتقاد نشده و تبدیل بحروف گرفته تبلیغ دون میمی ادا نموده باشتراک و تسمیه و گفته گشتو
نیمی لی دا گر شوسو خواسته کما مرواز نیکو که بترکیب نون نفی با جزوی از فعل حاصل شده
آن خواسته بتبرادف و مراد ازین عبارت آنست که الف در آخر حروف حاصله باشد
با انتقاد مبهم و تالیف الفعالی که تو عبارت از انست و بعبارت اف تاب فارسی که تو بتحصیل تخوم
بترکیب تا قلب کل بتسمیه گوهر دوم قلب بعض چنانکه در اسم رجب ۵ گشت امید
حاصل از ان ماه رجب تاب نیمی آب سرکش و نیمی نیافت آب + بعبارت ماه رجب رعنا
حاصل نموده بتبرادف و تلمیح و تسمیه و تنصیص و تحلیل و تالیف امتزاجی که لفظ بر اشارت آن ماه بکنه
و بلفظ تاب قلب بعض آن خواسته پس ارج شد و نیمی آب گفته و با آبی موعوده گرفته
بتنصیص انتقاد مبهم و بعبارت سرکش الف که مشار الیه انتقادی ست از حروف حاصله
انداخته گوهر سوم قلب کلی چنانکه در اسم عرب ۵ گشت امید حاصل از ان ماه عربا
نیمی آب سرکش و نیمی نیافت آب + ربیع تاب گفته و عبر خواسته بتنصیص و تحلیل
و قلب کلی که مقصود با لتمثیل ست چه بر کلمه الیست علیحده و عین علیحده و آبی فارسی
آن که با انتقاد مبهم و تنصیص انتقادی نیمی آب مشیر آن ست از ماده حاصله ساقط گشته
با سقاط ماه تلی که سرکش بمعنی نافرمان مبنی ست از ان و نیمی نیافت آب گفته و با آبی سی

تحصیل کردہ باانتقاد مبہم و اسقاط عینی لمعہ برای اشارت بسوی بابی فارسی توسل
بابای عربی جستن از جہر آنست کہ درمیان این ہر دو اتحادی ست ذاتی تفرقہ ایست
صفاتی ولہذا ہر دو را یک نام ست و ازین جا ست کہ سرگروہ اصحاب این صناعت
حضرت عرفان دستگاہ زبدہ و اعلان درگاہ جناب سامی مولوی عبدالرحمن جامی در
رسالہ منثور کہ بین الجمہور متعارف و مشہور ست در مثال اسم معین بجہت اسقاط لفظ
جستن کہ بجیم فارسیست از مادہ چشم عین لفظ چشنیف اختیار کردہ کہ جشن بجیم تازی
بیای تنکیر و حرف رابطہ است و بہ تحلیل و ترکیب افادہ مطلوب کردہ لمعہ در بعضی از
صور احتمال قلب تالیف القالی ہر دو باشد چنانکہ در اسم سبا و قباب و آباد
و کوس ع کشت امید حاصل از ان راہ بر عتاب * نیمی زآب سرکش و نیمی ز نافت
آب * اولاً از مادہ نیمی گفتہ و سی مسمی ارادہ کردہ باشتراک اسلوب انحصاری
و انتقاد مبہم و زآب سرکش گفتہ و با خواستہ بہ تخصیص و ترکیب و تحلیل و تصحیف و انتقاد
مطلق و تالیف القالی کہ سوا افادہ آن میکند یا با انتقاد طرفی و تالیف القالی کہ
مفید آن خواہد بود چون حرف اول کلمہ دو حرفی در آخر و آخر آن در اول
در آمدہ بعینہ صورت قلب کل وارد لیکن از احتمال آن خالی نبود ثانیاً از مادہ نیمی گفتہ
و قاف مسمی خواستہ براوفت و تلمیح و اسلوب حرفی و اسلوب احصائی و بعبارت زآب
سرکش و با خواستہ چنانکہ گذشت و نیمی ز نافت آب بامی مسمی تخصیص و انتقاد
مبہم و اسقاط عینی ثالثاً از مادہ یک خواستہ باشتراک اسلوب انحصاری
و الف گرفتہ باسلوب اسمی نیمی آب سرگفتہ و با خواستہ چہ نیمہ آب حرف ب ست
بانتقاد مبہم و چون در اول در آید علی کہ مقصود بالتمثیل ست بر دہ کشاید و سرکشو

نیمی نیافت آب گفته و لفظ او حاصل کرده چنانکه در عمل انتقاد در اسم قباد
گذشت را العبا ازان ها نیمی گفته و کاف گرفته باشتراک و اسلوب اختصاری
انتقاد مبهم و ز آب سر کش گفته و از آب سو خواسته بترادف و تعیین آن که
مشار الیه انتقادی ست در آخر خواسته که لفظ کشو بترکیب و تحلیل و تصحیف افاده
آن کرده ملعه قلب در بعضی از صور ارقام هندسی نیز واقع شود و این در رقم
دو و شش و هفت و هشت باشد چه هرگاه هندسهٔ دو و هفت را
بگردانند بعینه بصورت شش و هشت بر آید و کذا بالعکس و فرح اسها ست
قلب عشرات و مآت اسها چنانکه در اسم رفیع و خفی سه کشت مید
حاصل ازان ها به عتاب + نیمی آب سرکش و نیمی نیافت آب اولا
حاصل ازان ها برگفته و رای مهمله گرفته بترادف و تلمیح انتقادی و رح تاب
گفته و فا تحصیل نموده بتحلیل و اسلوب حرفی و اسلوب رقمی و قلب و قسمی تبدیل
که در محل خودش مذکور شد و به نیمی آب سرکش یای تحتانی خواسته بانتقاد مبهم
و تسمیه انتقاد مسلمی و اسقاط عینی و نیمی لی آفتاب گفته و سی خواسته بتحلیل و
ترکیب و ترادف و تلمیح و تبدیل و ازان عین مکتوبی اراده کرده باسلوب حرفی
ثانیا ها به برج تاب گفته و رقم رای مهمله و عین ملفوظی را که مبتدا و مذکور شده
مقلوب ساخته پس اول شش و دوم هشتاد شد و ازان خای معجمه و فا هم
رسید نیمی آب گفته و یای تحتانی گرفته بانتقاد مبهم و تکرار اسلوب حرفی و سرکش
گفته و رای فارسی ازو نه حمله که بانتقاد مطلع مشار الیه از و در جه اعتبار
جسته با حقاط جسته و باشد که تو لی نیمی ز آب سرکش تمام و واسطهٔ تحصیل یای

تحتانی شود چنانکه در سهم رفیع مسبین ستلی و لقبو لزمی ناف یافت آب بامی فارسی استقاط یا باستاط مثلی

خاتمه

یزدان را سپاس که این رساله بانجام رسیده و ترود طبیعت سر باطمینان کشید سقوتی که عمری جز دو اسپه دوبها کاری نداشت نقش قدم را نشد ولی راحت تصور کرد تو دل که مدتی از جولان بصیرفه نفسهای سوخت سر از گریبان آسایش بر آورد به انصاف دوستان حسد دشمن مخفی نیست که هر چند مربع نشینی این همه شاهدان طناز در نشیمن تنگ یک بیت خالی از تکلفی نخواهد بود اما اگر دیده وری بخرام آید و چشم تماشا بر کشاید وا رسد که تا ممکن بوده پا از دائرهٔ احتیاط بیرون نکشیده‌ام و بقدر وسع پیرامون آن محذور نگردیده بار هی اگر بهنگام تقاضای وقت اتفاق افتاد مجبور بودم و در محکمهٔ انصاف معذور

مثنوی

مستانه نرفته‌ام درین راه ‌ ‌ هشیارم و زین طریقه آگاه
بیهوده خرد بمن درین فن ‌ ‌ مانند صبا تو گل بگلشن
تا کی چو من و دل و دو دیده ‌ ‌ بوده‌ام بصبر پا کشیده
تا کی چند بعبرتسه گاه ایام ‌ ‌ دست دهم زند صد گام
در حجره که بوده خالی از غیر ‌ ‌ من مانده و فکرتم جهان سیر
در گوشه که بود چون دل صاف ‌ ‌ اندیشه دویده تا به قاف
من با دل خود و مشانه پرداز ‌ ‌ دل با خرد انجمن سخن ساز
چون صفحه تنگ شد ‌ ‌ چون خامه نهاده سر بزانو

بر بوستِ سخن نگار بستم — گلدستهٔ صد بهار بستم
تخمی که درین زمین فشاندم — صد نخل بر آسمان رساندم
دامی که درین میانه چیدم — صد مرغ ز عرش وا کشیدم
چون طرح چمن تمام کردم — با شاهد دل پیام کردم
کای منظر قدس سر برکن — وز جلوه بطالبان خبر کن
از چهرهٔ خود نقاب بردار — وز بینش سخن حجاب بردار
این نامه که کرده‌ام تمامش — برگوی ز سال اختتامش

آن شاهد جان فزای گل نام
زد نغمه بهار باغ ایام
١٢٦٤ھ

رسالۂ نادرہ

بسم اللہ الرحمن الرحیم

الٰہی بسر نامہا نام تست | نعیم دو عالم ز انعام تست
ہمہ اصل پنہان و پیدا توئی | کشایندۂ ہر معما توئی
ز اعمال نیک آنچہ آید ز کس | سپر دو سرا ذکر نام تو بس
بنام تو این نسخہ پرداختم | ز یک بیت چندین عمل ساختم
تو ای روز و شب واقف حال من | پسندیدۂ خود کن اعمال من
خدایا بحق نبی و ولی | ز رحمت بہ بخشائی کہ ہیچ

بعد از ادای ثنا نمودہ میشود کہ مطلعی بصنعت تعمیہ گفتہ شدہ بود متضمن قواعد مشہورہ مشتمل بر اسامی حسنیٰ از ذات شریف و عنصر لطیف آن شاہ بیت قصیدۂ شہریاری و مطلع دیباچۂ کامگاری کہ مجمع آثار عدل و جامع اطوار فضل است و نام خجستہ فرجامش خورشید وار از مطلع این معما طلوع می نماید عبید اللہ خان در عدالت بی نظیرش اہل دول دل بستہ اند و دل ز رسم تاجداران عاقبت بگسستہ اند قبول اثر یافتہ بود امید کہ اثر قبول یابد و منہ الاجابۃ و التوفیق تعریف معما کلامی کہ نام شیٔ معما بود و بہ رمز و اشارت دلالت بانما بود و تقسیم اعمال بدانکہ اعمال

معمائی سه قسمست تحصیلی و تکمیلی و تسهیلی تحصیلی آنست که مختص باشد بتحصیل حروف
و تکمیلی آنکه ترتیب یا تکمیل حروف حاصله کند و تسهیلی آنکه فائدهٔ او جز تسهیل و موجب
سهولت دو قسم سابق نه این عبارتست از انتقاد و تحلیل و ترکیب و تبدیل از انتقاد اشارت
کردنست بجنسی یا جزئی از لفظ یا عبارتی از شعر چون لفظ سر و دل و پا و میان اراده
اول و میان و آخر چنانکه در اسم قاسم و قاسمی ع کشت امید حاصل
از آن ماه پر عتاب نیمی ز آب سرکش نیمی نیافت آب + پوشیده نماند که
از عبارت از آن ماه نیمی قاف مسمی خواسته شده بوسیلهٔ ترادف و تلمیح و دوم حساب
که آن اسلوب حرفی و اسلوب حسابی است و از عبارات آب سرکش الف مسمی خواسته شده
بوسیلهٔ ترادف و انتقاد که مقصود بالتمثیل است و اسقاط و از عبارت نیمی نیافت
آب لفظ سیم خواسته شده و با یای تنکیر مسمی اداده شده بوسیلهٔ تخصیص و تحلیل و ترکیب
و ترادف و تلمیح و تبدیل و تمامی هر یکی از این دو اسم بده عمل است تخصیص و ترادف
و تلمیح و حساب و انتقاد و اسقاط و تحلیل و ترکیب و تبدیل و تالیف و تشبیه مخفی نماند
که تعیین عمل و باعتبار افراد نوعیه است نه شخصیه بر همین قیاس کن باقی را تحلیل
عبارتست از آنکه لفظی را که بحسب معنی شعری مفرد دارند باعتبار معنی معما
متجزی شمارند برابر است که از آن اجزا لفظ مراد باشد یا معنی چنانکه در اسم حبیب
و آبل و آمل ع کشت امید حاصل از آن ماه پر عتاب نیمی ز آب سرکش
نیمی نیافت آب + پوشیده نماند که از عبارت کشت امید حا مسمی خواسته شده
بوسیلهٔ تخصیص و تحلیل که مقصود بالتمثیل است و تسمیه و از عبارت حاصل از آن ماه
نیمی بای مسمی خواسته شده بوسیلهٔ اسلوب انحصاری و تلمیح و ترادف و انتقاد

و تالیف الثانی که موسوم به تاریخ کامل لست بسته شد بآن جامی حاصله از
عبارت از آب سرکش نامی مسمی خواسته شده بوسیلهٔ تخصیص و انتقاد و اسقاط
و اسلوب حرفی و از عبارت نهی نیافت آب نامی مسمی خواسته شده بوسیلهٔ تخصیص
و انتقاد و اسقاط و تمامی این اسم به نه عمل گشت تخصیص تحلیل تسمیه حساب
تلمیح ترادف انتقاد و تالیف اسقاط ثانیا از عبارت از ان ماه نهی الف مسمی
خواسته بوسیلهٔ ترادف و تلمیح و تسمیه انتقاد و از عبارت از آب سرکش نامی مسمی
خواسته شده بوسیلهٔ تخصیص انتقاد و اسقاط و از عبارت نهی نیافت آب لام
مسمی خواسته شده بوسیلهٔ تخصیص و تحلیل که مقصود بالتمثیل ست و ترکیب
و ترادف و تلمیح انتقاد و تبدیل و اسلوب اسمی و تمامی این اسم بیازده عمل
ترادف و تلمیح و تسمیه و انتقاد و تخصیص و اسقاط و تحلیل و ترکیب و تبدیل و حساب
و تالیف ثالثا از عبارت از ان ماه نهی الف مسمی خواسته شده چنانکه در اسم
ابل تعلیق یافت از عبارت از آب سرکش میم مسمی خواسته شده بوسیلهٔ ترادف
و انتقاد و اسقاط و اسلوب حرفی و از عبارت نهی نیافت آب لام مسمی خواسته شده
چنانکه در اسم ابل مذکور شد و تمامی این اسم بیازده عمل گشت تخصیص
ترادف تلمیح تسمیه انتقاد اسقاط حساب تحلیل ترکیب تبدیل تالیف ترکیب
عبارتست از آنکه دو لفظ یا بیشتر که معنی شعری مفرد نبوده باشد باعتبار معنی
معانی مفرد و از ند بشرط آنکه مراد از و معنی باشد نه لفظ چنانکه در اسم الیاس
خواهیم گفت [illegible] اصل از ان ماه بر عتاب [illegible] نهی از آب سرکش و
نهی نیافت آب [illegible] ماند از عبارت نهی از آب سرکش الف مسمی خواسته شده

بوسیلهٔ انتقاد و تسمیه و اسقاط و از عبارت نهمی نایافت آب لفظ نرگس خواسته شده بوسیله
تخصیص و تحلیل و ترکیب که مقصود بالتمثیل ست و ترادف و تلمیح و انتقاد و تبدیل
و تمامی این اسم نه عمل ست انتقاد و تسمیه و اسقاط و تخصیص تحلیل ترکیب ترادف
تلمیح تبدیل تالیف تا از عبارت ازان ماه یمی الف مسمی خواسته شده بوسیله
ترادف و تلمیح و تسمیه و انتقاد و از عبارت از آب سرکش میم خواسته شده بوسیله
ترادف و انتقاد و اسقاط و اسلوب حرفی و از عبارت نهمی نایافت آب لفظ نرگس
خواسته شده بوسیله تخصیص و تحلیل و انتقاد و ترکیب که مقصود بالتمثیل ست
و قلب و تمامی این اسم یازده عمل ست تخصیص ترادف تلمیح تسمیه انتقاد اسقاط
حساب تحلیل ترکیب قلب تالیف تبدیل عبارتست از بدل کردن بعضی حروف
بعضی بشرط آنکه اسقاط فاسد و تحصیل کائن بیک عبارت باشد چنانکه در اسم
شمسی و مصری و عیسی ؎ کشت امید حاصل ازان ماه پر عتاب ٭ نهمی
از آب سرکش و نهمی نایافت آب ٭ پوشیده نماند که از عبارت نهمی نایافت آب این
اسم خواسته شده بوسیله تخصیص و تحلیل و ترکیب و ترادف و انتقاد و تبدیل که
مقصود بالتمثیل ست و تمامی هر یک ازین سه اسم بشش عمل ست چنانکه مذکور شد
اعمال تحصیلی هشت ست تخصیص و تخصیص و تسمیه و تلمیح و ترادف و اشتراک و کنایه
و تصحیف و استعاره و تشبیه و حساب تخصیص و تخصیص عبارتست از ذکر کردن
بعضی از حروف بتصریح و اراده آن نمودن بوجهی از وجوه چنانکه در اسم هادی
و امثال آن ؎ کشت امید حاصل ازان ماه پر عتاب ٭ نهمی از آب سرکش و نهمی نایافت
آب ٭ پوشیده نماند که از عبارت نهمی از آب سرکش الف مسمی خواسته شده

بوسیلهٔ تخصیص مقصود بالتمثیل ست و انتقاد و تسمیه و اسقاط و از عبارت نیمی نایافت آب
لفظا مسمی خواسته شده بوسیلهٔ تخصیص و تحلیل و ترکیب و ترادف و تلمیح و تبدیل
و تمامی این اسم به ده عمل ست تخصیص ترادف تلمیح تسمیه انتقاد و اسقاط ترکیب تحلیل
تبدیل تالیف ثانیا نیمی از عبارت از آب سرکش الف مسمی خواسته شده چنانکه
در اسم اول از عبارت نیافت آب لفظا مان خواسته شده بوسیلهٔ تخصیص که
مقصود بالتمثیل ست و تحلیل و ترادف و تالیف و تمامی این اسم بهفت عمل
ست تخصیص و انتقاد و تسمیه و اسقاط و تحلیل و ترادف و تالیف تسمیه و قسم
قسم اول عبارتست از ذکر کردن اسم حرفی و اراده مسمای آن چنانکه در اسم
حسام سه گشت امید حاصل از آن ماه پر عتاب نیمی آب سرکش و نیمی
نیافت آب پوشیده نماند که از عبارت گشت امید حاجی مسمی خواسته شده
بوسیلهٔ تخصیص و تحلیل و قسم اول تسمیه که مقصود بالتمثیل ست و از عبارت حاصل
از آن ماه نیمی سین مسمی خواسته شده بوسیلهٔ اسلوب انحصاری و انتقاد و تبالیف
اتصالی که مودای کلمهٔ حاصل ست پیوسته شده سین بجای حاصله و از عبارت
از آب سرکش الف مسمی خواسته شده بوسیلهٔ ترادف و انتقاد و اسقاط و از عبارت
نیمی نیافت آب میم مسمی خواسته شده همچنین سه عمل و تمامی این اسم بهشت
عمل ست تخصیص و تحلیل و تسمیه و حساب و انتقاد و تالیف و ترادف و اسقاط
قسم دوم اشاره است بسمی و اراده اسم او چنانکه در اسم اسلام و سلام سه
گشت امید حاصل از آن ماه پر عتاب نیمی ز آب سرکش و نیمی نیافت آب
پوشیده نماند که از عبارت حاصل از آن ماه الف مسمی خواسته شده بوسیله

تغییص و تحلیل از عبارت یعنی از آب سرکش یعنی سی خواسته شده بوسیله
اسلوب حرفی و انتقاد و استقاط و از عبارت یعنی نیافت آب کلام ملفوظ خواسته
شده بوسیله تغییص و تحلیل و ترکیب ترادف و تلمیح و انتقاد و تبدیل و تمامی
این قسم باقی تعمیه مقصود بالتمثیل ست و تمامی هر یک ازین دو قسم بیاید و در
عمل حت تغییص و تحلیل حساب انتقاد استقاط ترکیب ترادف تلمیح تبدیل
تسمیه تالیف تلمیح عبارت است از تعیین کردن حرفی یا بیشتر که در محل مشهور
مسطور باشد یا اندک و ره نا نکه ذات اسم بهمن و موسی و عیسی گشت
اسم ... آب سرکش و یعنی نیافت آب
پوشیده نماند که از عبارت از ان ... سی خواسته شده بوسیله اسلوب
انحصاری و تلمیح که مقصود بالتمثیل ست و ترادف و انتقاد و از عبارت از آب
سرکش نامی سی خواسته شده بوسیله اسلوب حرفی و انتقاد و استقاط و از
عبارت یعنی نیافت آب لفظ من خواسته شده بوسیله تغییص و تحلیل
و ترادف و انتقاد و تبدیل و تمامی این قسم به عمل ست حساب تلمیح ترادف
انتقاد استقاط تغییص تحلیل تبدیل تالیف ... از عبارت حاصل از ان یاد
بهمن سی خواسته شده بوسیله تحلیل و اسلوب حرفی و از عبارت یعنی نه آب
سرکش واو سی خواسته شده بوسیله انتقاد و اسلوب حرفی و استقاط
و از عبارت یعنی نیافت آب لفظ سی خواسته شده بوسیله تغییص و تحلیل
و ترکیب ترادف و تلمیح که مقصود بالتمثیل ست انتقاد و تبدیل و تمامی
این قسم به دو عمل ست تغییص تبدیل حساب انتقاد استقاط ترکیب ترادف

تلمیح تبدیل تالیف و ثالثاً از عبارت حاصل ازان ماه عین مسمی خواسته شده بوسیلهٔ
اسلوب انحصاری و اسلوب حرفی و از عبارت نیمی از آب سرکش یای مسمی خواسته شده
بوسیلهٔ تخصیص و انتقاد و تسمیه اسقاط و از عبارت نیمی نایافت آب سی خواسته شده
چنانکه مذکور شد و تمامی این اسم نیز بده عمل ست حساب انتقاد اسقاط تخصیص
تحلیل ترکیب ترادف تلمیح تبدیل تالیف ترادف عبارت ست از ذکر لفظی
و ارادهٔ لفظی دیگر بواسطهٔ مفهومی که هر یک ازین دو لفظ بازای او موضوع باشد
چنانکه در اسم امام و نجم ؎ گشت امید حاصل ازان ماه پر عتاب نیمی ز آب
سرکش و نیمی نایافت آب پوشیده نماند که از عبارت ازان ماه نیمی لفظ ام
خواسته شده بوسیلهٔ تخصیص و اسلوب انحصاری و انتقاد و تسمیه و ترادف
که مقصود بالتمثیل ست و از عبارت از آب سرکش الف مسمی خواسته شده
بوسیلهٔ ترادف و انتقاد و اسقاط و از عبارت نیمی نایافت آب میم مسمی
خواسته شده بهمین سه عمل و تمامی این اسم بهفت عمل ست تخصیص و حساب
و انتقاد و تسمیه و ترادف و اسقاط و تالیف و ثانیاً از عبارت نیمی از آب سرکش
لفظ نج خواسته شده بوسیلهٔ تخصیص و اسلوب حرفی و انتقاد و اسقاط
و از عبارت نیمی نایافت آب میم مسمی خواسته شده بوسیلهٔ ترادف که مقصود
بالتمثیل ست و انتقاد و اسقاط و تمامی این اسم بشش عمل ست تخصیص
حساب انتقاد ترادف اسقاط تالیف اشتراک عبارت ست از ذکر لفظی که بازای
دو معنی یا زیاده موضوع باشد و ارادهٔ غیر آن معنی که بحسب معنی شعری مراد
بوده باشد چنانکه در اسم زاغی ع گشت امید حاصل ازان ماه پر عتاب

نیمی نر آب سرکش و نیمی نیافت آب پوشیده نماند که از عبارت حاصل ازان
یعنی نیمی خواسته بوسیلهٔ ترادف و تلمیح و از عبارت نیمی نر آب سرکش الف نیمی او خواسته
شده بوسیلهٔ تنصیص و انتقاد و تسمیه و اسقاط و از عبارت نیمی نیافت آب لفظ
عی خواسته شده بوسیلهٔ تنصیص و تحلیل و ترکیب و ترادف و اشتراک که
مقصود بالتمثیل ست و انتقاد و تبدیل تمامی این اسم یازده عمل ست
تنصیص ترادف تلمیح انتقاد تسمیه اسقاط تحلیل ترکیب اشتراک تبدیل تالیف
کنایه بر دو قسم ست قسم اول ایراد لفظی ست و اراده لفظی دیگر بواسطهٔ
مفهومی که موضوع له آن لفظ مراد باشد و لفظ مذکور را برای آن وضع نکرده باشد
و قسم دوم ذکر لفظی ست و اراده لفظی دیگر بوسیلهٔ معنی نه اینکه دلالت
اول بر ثانی بطریق تسمیه و تلمیح باشد اما قسم اول چنانکه در اسم سیف الله
رشید ه کشت امید حاصل از آن ماه پر عتاب ٭ نیمی نر آب سرکش
و نیمی نیافت آب ٭ پوشیده نماند که از عبارت حاصل ازان ماه نیمی خواسته
شده بوسیلهٔ اسلوب انحصاری و از عبارت نیمی از آب سرکش لفظ الف
خواسته شده بواسطهٔ تنصیص و انتقاد و تسمیه و اسقاط و از عبارت نیمی نیافت
آب اسقاط لام کرده شده از لفظ الف بوسیلهٔ انتقاد و کنایه که مقصود
بالتمثیل ست و تمامی این اسم هفت عمل ست تنصیص حساب انتقاد
تسمیه کنایه اسقاط تالیف ثانیا از عبارت ماه لفظ سی خواسته شده
بهمان طریق و از عبارت نیمی از آب سرکش لفظ ذو خواسته شده بوسیلهٔ
تنصیص و انتقاد و اسقاط و اسلوب حرفی و از عبارت نیمی نیافت آب

اسقاط واو کرده شده از لفظ و بوسیلهٔ انتقاد و کشایه که مقصود باشتمل ست
و تمامی این اسم شش عمل ست تخمیس حساب انتقاد کشایه اسقاط تالیف
تصحیف بر دو قسم ست قسم اول تخمیس ست و آن عبارتست از ایراد لفظی
که مفهوم آن دلالت داشته باشد بر تغییر صورت رقمی لفظ یا حرف مجوکه آن
تشبیه و عبارت شبیه قسم دوم جعلی ست و آن عبارتست از آنکه بوسیلهٔ
الفاظ و سیاق کلام را دلالت بوده باشد بر تغییر صورت کتابی و درین قسم ناچار
است از ذکر لفظ تصحیف یا اشارات اول چنانکه در اسم رحیم دبا ت کشت امید
حاصل از ان ها و بر حباب پنهمی آب سرکش و بهم نیافت آب پوشیده بماند که از
عبارت ها و لامی سمی خواسته شد بوسیلهٔ ترادف و تلمیح و از عبارت نهی از آب سرکش
و ترکیب شین کش بواو عطف لفظ حب خواسته شده بوسیلهٔ تخصیص و انتقاد
و تحلیل تصحیف که مقصود بالتمثیل ست و ترادف و اسلوب حرفی تالیف القمایی
و تمامی این اسم هشت عمل ست ترادف تلمیح و تخصیص انتقاد و تحلیل و تصحیف و
حساب و تالیف و تمامیا از عبارت از ان ها نهی یا سمی خواسته شده چنانکه در اسم
جمن تعین یافت از عبارت از آب سرکش ترکیب شین کش با واو عطف لفظ ها
خواسته شده بوسیلهٔ تخصیص ترادف و انتقاد و تحلیل و تصحیف که مقصود بالتمثیل ست
و تبدیل و تمامی این اسم نه عمل ست تخصیص حساب و تلمیح و ترادف و انتقاد
تحلیل و تصحیف و تبدیل و تالیف استعاره و تشبیه عبارتست از ذکر لفظی و اراده
معنی او بواسطهٔ مشابهت در صورت کتابی بشرط آنکه مشابهت تام باشد تا
بی ازینکه مقصود آسانی انتقال آمد چنانکه در اسم اعیش و قیس گشت امید

حاصل ازان ماه پر چو تاب ؛ نیمی ز آب سرکش و نیمی نیافت آب ؛ پوشیده نماند که از عبارت
ازان ماه نیمی لفظ او خواسته شده بوسیلهٔ اسلوب اشعاری و انتقاد و تسمیه و ترادف
و از عبارت از آب سرکش لفظ یا خواسته شده بوسیلهٔ تخصیص و انتقاد و اسقاط
و اسلوب حرفی و تسمیه و از عبارت نیمی نیافت آب لفظ لیس خواسته بارادهٔ
تبدیل الف لفظ یا بحرف سین که باعتبار عمل تلمیح آفتاب عبارت از او نوشته بوسیلهٔ
تخصیص و انتقاد و تحلیل و ترکیب و تسمیه که مقصود بالتمثیل ست تلمیح و تبدیل و
تمامی این اسم بیازده عمل ست تخصیص و انتقاد و تسمیه و ترادف و اسقاط
و تحلیل و ترکیب و تشبیه و تلمیح و تبدیل و تالیف ثانیاً از عبارت ازان ماه نیمی قاف
مسمی خواسته شده چنانکه در اسم قاسم تعین یافت و تعین لفظ لیس بطریقی که
مذکور شد و تمامی این اسم بدوازده عمل ست ترادف تلمیح حساب تخصیص انتقاد
اسقاط تسمیه تحلیل ترکیب تشبیه تبدیل تالیف اعمال حسابی
پنج ست اسلوب اسمی و آن عبارت ست از ذکر اسم عددی
و ارادهٔ آن عدد چنانکه در اسم مقبل ع کشت اسید الخ از عبارت حاصل
ازان ماه نیمی میم مسمی خواسته شده بوسیلهٔ تخصیص و تحلیل و اسلوب حرفی
و قاف مسمی خواسته شد بوسیلهٔ ترادف و تلمیح و اسلوب حرفی و اسلوب حسابی و از
عبارت از آب سرکش با مسمی خواسته بوسیلهٔ تخصیص و انتقاد و اسقاط و از عبارت
نیمی نیافت آب لام مسمی خواسته شده بوسیلهٔ تخصیص و تحلیل و ترکیب و ترادف
و تلمیح و انتقاد و تبدیل و اسلوب اسمی که مقصود بالتمثیل ست و تمامی این اسم
بده عمل ست تخصیص و تحلیل و حساب و ترادف و تلمیح و انتقاد و اسقاط و ترکیب

وتبدیل و تالیف اسلوب حرفی و آن اشارت کردن ست بحرفی یا بیشتر و ارادهٔ
عدد آن چنانکه در اسم ادہم ۱۰۴۵ کشت امید آخر از عبارت ازان ما ذہبی الف مسمی
خواسته شد بوسیلهٔ ترادف و تلمیح و تسمیه انتقاد و از عبارت از آب سرکش
الف داده خواسته شد بوسیلهٔ تخصیص و انتقاد و اسقاط و اسلوب حرفی که مقصود
بالتمثیل ست و از عبارت نیمی نیافت آب میم مسمی خواسته شده بوسیلهٔ
ترادف و انتقاد و اسقاط و تمامی این اسم بهشت عمل ست ترادف
تلمیح تسمیه تخصیص انتقاد و اسقاط حساب تالیف اسلوب احصائی و آن عبارت ست
از ذکر احوال و اوصاف عددی و ارادهٔ آن عدد چنانکه در اسم قطب
۱۰۴۵ کشت امید آخر از عبارت ازان ماه نیمے قاف مسمی خواسته
شده بوسیلهٔ ترادف و تلمیح و اسلوب حرفی و اسلوب احصائی
که مقصود بالتمثیل ست و از عبارت از آب سرکش طای
مسمی خواسته شده بوسیلهٔ تخصیص و انتقاد و اسقاط
و اسلوب حرفی و از عبارت نیمے نیافت آب بای
مسمی خواسته شده بوسیلهٔ تخصیص و انتقاد و اسقاط و تمامی این اسم
بهفت عمل ست ترادف تلمیح حساب انتقاد اسقاط تخصیص تالیف
اسلوب انحصاری و آن عبارتست از ذکر معدودی که حصر آن در عدد
معین مقرر و مشهور باشد و ارادهٔ آن عدد چنانکه در اسم شاه ۱۰۴۵ کشت امید
آخر از عبارت ازان ماه نیمی شین مسمی خواسته شده بوسیلهٔ تخصیص و اسلوب
انحصاری که مقصود بالتمثیل ست و اسلوب اسمی و تلمیح و ترادف و انتقاد و

عبارت از آب سرکش الف مسمی محو است شدہ بوسیلۂ ترادف و انتقاد و اسقاط و از
عبارت نیمی نافے آب یا می مسمی خو است شدہ بوسیلۂ اسلوب حرفی و انتقاد و اسقاط
و تمامی این اسم بہفت عمل ست تخصیص حساب تلمیح ترادف انتقاد و اسقاط تا
اسلوب رقمی و آن عبارتست از اشارہ کردن بعضی از ارقام ہندسی بوجہی
کہ ذہن انتقال نماید بعدد و کہ آن رقم برای آن عدد بتعین یا فیہ است و این
قسم بیرون نباید ازین رسالہ اعمال تکمیلی سہ ست تالیف و اسقاط و قلب
تالیف عبارتست از جمع کردن اجزای متفرقہ و این بر دو قسم ست قسم اول
اتصالی و آن عبارتست از بہم پیوستن اجزای ظرفیت و مظروفیت
چنانکہ در اسم کاش سے کشت امید الخ پوشیدہ نماند کہ از عبارت نیمی از آب
الف مسمی خو است شدہ بوسیلۂ تخصیص و انتقاد و از عبارت سرکش و نیمی نافت
تقدیم کاف خو است بہ الف حاصلہ بوسیلۂ تخصیص و تحلیل و تالیف اتصالی
کہ مقصود بالتمثیل ست و اسقاط واو کردہ شدہ از لفظ شوکہ بترکیب شین
کشن لو او عطف حاصل شدہ بوسیلۂ انتقاد و تمامی این اسم بپنج عمل ست
تخصیص انتقاد تحلیل تالیف اسقاط قسم دوم امتزاجی و آن عبارتست از اجتماع
اجزا بدخول بعضی در بعضی چنانکہ در اسم سعید ے کشت امید الخ پوشیدہ نماند
کہ از عبارت ماہ بہ ربع لفظ سعی خو است شدہ بوسیلۂ تخصیص و اسلوب انحصاری
و تحلیل و تالیف امتزاجی کہ مقصود بالتمثیل ست و از عبارت تاب نیمی از آب
سرکش دال مسمی خو است شدہ بوسیلۂ تخصیص و انتقاد و اسلوب حرفی و قلب و اسقاط
و تمامی این اسم بہفت عمل ست تخصیص حساب تحلیل تالیف انتقاد قلب اسقاط

اسقاط عبارت ست از عدم اعتبار حرفی زیاده و این دو نوع ست نوع اول مبینے
وآن عبارتست از آنکه منقوص در ضمن منقوص منه متعین باشد ساقط شود دوم مشلے
وآن عبارتست از آنکه منقوص در غیر منقوص منه تعین یافته اسقاط یابد اما اول چنانکه
در اسم مونس و کتاب ے گشت امید الخ پوشیده نماند که از عبارت حاصل از ان ماه
سیم مسمی خواسته شده بوسیلهٔ تخصیص و تحلیل و اسلوب حرفی و از عبارت نیمی از آب
سرکش واو مسمی خواسته شده بوسیلهٔ انتقاد و اسلوب حرفی و اسقاط که مقصود با تمثیل
و از عبارت نیمی نافیت آب لفظ انس خواسته شده بوسیلهٔ تخصیص و تحلیل و ترکیب و ترادف
و تلمیح و انتقاد و تبدیل و تمامی این اسم بده عمل ست تخصیص تحلیل حساب انتقاد
اسقاط ترکیب ترادف تلمیح تبدیل تالیف ثانیاً از عبارت نیمی از آب سرکش لفظ
کی خواسته شد بوسیلهٔ تخصیص و انتقاد و اسلوب حرفی و اسقاط که مقصود
با تمثیل ست و از عبارت نیمی نافیت آب الف مسمی خواسته شده بوسیلهٔ تخصیص و انتقاد
و اسقاط و تمامی این اسم بپنج عمل ست انتقاد حساب انتقاد اسقاط تخصیص
تالیف قلب و آن عبارتست از تغییر ترتیب حروف یا کلمات و این سه نوع ست
اول آنکه حروف علی الترتیب منقلب گردد و آنرا قلب کل خوانند دوم آنکه
حروف نه بترتیب منقلب گردد و آنرا قلب بعض نامند سوم آنکه کلمات
منقلب گردد و آنرا قلب کلی گویند اما اول چنانکه در اسم وفا دو فی ے
گشت امید الخ پوشیده نماند که از عبارت نیمی از آب سرکش واو مسمی خواسته
شده بوسیلهٔ تخصیص و انتقاد و اسلوب حرفی و اسقاط و از عبارت نیمی نافیت
آب لفظ فا خواسته شده بوسیلهٔ تخصیص و تحلیل و ترکیب و انتقاد و قلب که مقصود

باتحسین ست ع بامالالفاظ تحسیل اسم ثانی کرده شد و تمامی ترکیب این دو اسم
بهشت مل ست تخفیص انتقاد حساب و اسقاط و تکمیل و ترکیب و قلب تألیف

قطعهٔ تاریخ تصنیف رسالهٔ ازلا کولبی

این نسخه که ساختم ز ترکیب تمام
از روی غرابت آمدش نادر نام

بنوشت زمانه شهرت تاریخش
زانست که شهرهٔ خواص ست و عوام

قصیدهٔ مولانا صهبائی در مدح میرزا فتح الملک بهادر ولیعهد شاه دہلی

ای ضمیرت پرده افکن بر مکان آفتاب
جسم پاکت نوربخش چشم جان آفتاب

صبح گر الوان رخ تابنده بنمائی بخلق
منظرت ای تو ان گفت آسمان آفتاب

در دیار جاه تو گر چشم دهر این بود
چون کبوتر هست چه آشیان آفتاب

بسکه هردم از فروغ روی تو یابد ضیا
ذرهٔ خاک درت رہست شان آفتاب

آفتاب اندر بلندی خویشتن را می ستود
رفعت عین پدید باطل شد گمان آفتاب

از کف دست سخای عالم آرایت مدام
گنج یاقوت و گهر باشد به کان آفتاب

جز لبت آن کیست کز راز دلت آگه بود
جز مسیحا کس نباشد راز دان آفتاب

عالم از لطف تو سوی ست جز ره آری نمای
ذره غیر از آفتاب از کس نشان آفتاب

عالمی از پرتو روی تو گنج نور یافت
کس نگردد پیش روی مدح خوان آفتاب

بسکه بخشی نعمت نور از رخ خورشید تیغ
ذره از خاک درت یابد بجوان آفتاب

کور راز انسان کسی سوی چاه دو قائد می شوند
آسمان هردم کشد سوی عنان آفتاب

تاجر اغش ره از باد افقی ناید گزند
دامن حفظت بعالم شد ضمان آفتاب

مایهٔ او کی صعود می ماند از دست کسوف / نور رایت گر نمی‌دادی امان آفتاب

از زرش یک ذره ناید در خور نعل فرس / دقت طبعت اگر گیرد امتحان آفتاب

من کیم تا نقش مدحت را توانم رسم کرد / حرف مدحت می‌دمد ورد زبان آفتاب

بهر تو لطف از من سرگشته کی داری دریغ / چشم پوشی کی بود از ذره شان آفتاب

همچنان کاندر جهان اختران شاه است مهر / مهر رایت شاه باشد در جهان آفتاب

چیده‌ام از باغ اکرامت گل و نبود عجب / صبح می‌چیند گلی از بوستان آفتاب

چون نباشم شکرگوی فیض تو هر گه بود / سنگ از انعام گوهر مدح خوان آفتاب

عالم ار یابد کمال از فیض تو یابد بلی / کان اگر یابد گهر یابد ز کان آفتاب

آنچه با من کرده از مهر در عالم نکرد / در حق یک ذره هرگز مهربان آفتاب

تا کند لعل و زر و گل در که و کان و چمن / هم دعا هم مدح بر دم بهر جان آفتاب

من دعاگو مدح فتح الملک گویم کو بود / کامران روزگار و حکمران آفتاب

گر بیارا ز ضمیرت دست نگشاید به تیغ / جنبش بالا دست نبود در دکان آفتاب

چون نگویم شکر احسانت که بر خوان فروغ / از ضمیرت شد ضمیرم میهمان آفتاب

دیگران را از عطایا داده خوان نوال / این کرم کی داشت دست میزبان آفتاب

این کرم هم بر کرم باشد که جز بهر تجربت / آن کرم کو بر صدف باشد ز خوان آفتاب

بر در ایوان او بادا ملازم روز و شب / پرده دار آسمان و پاسبان آفتاب

باد خاک آستان و ذره خاک رهش
همرکاب آسمان و همعنان آفتاب

نتائج الافکار

بسم الله الرحمن الرحیم

خامه طبعهای خیالات هرزه **صهبائی** حیرت سرانجام آگاهی برین داشت که به تحریر نثرهای
یا انشای نظمی خاطر رسیده را در دام شغلی اسیر کند و گاهی بران آورد که رساله در فن عروض و قافیه
و عجاله در صناعت معما یادگار گذارد و شروح و حواشی بر کتب متداوله فارسی و تعلیقه بر رسائل
قواعد صاحب زبانان عجم نگارد اکنون بران سر است که طرح بیاضی ریخته فکر گریبان سیر را در
مجبور کند که هرچه ازین دره و در خاطر خطور کند و در دل عبور نماید برین اوراق نگاشته آید تا در
اوقات ترحس خاطر و تردد طبیعت اندکی دلبازی خود را مشغولی با آن اتفاق افتد چنگ مجبور طبیعت
و اسیر خواهش ام ناگزیر ورقی چند را که چون روی نیکوان از سواد خط ساده بود به شیرازه بستم
در تسوید خامه دبان کردم اگر دستیاری توفیق و سازگاری فرصت مدد کند نتائج افکار
خودم در ضمن این اوراق نوشته آید تا هرگاه بچشم روشن سوادان در آید و فسخ گردد که هرزه کاری
خیالات خام چه سود انجمد و نتیجه چه مالیخولیا بر روی کار آورده چون انهمه از نتائج افکار من است
آن را نتائج الافکار نام گذاشتم و اگر مقدمه طولی دست زده خامه گشت سر سخنش بالفصل
وگرنه بلفظ تفعیه نگاشتم بالله التوفیق و هو حقیق **فصل** در بیان قواعد معمائی هم در لفظ صورت
بندد و هم در حسیه آن تا ان شکل چشم به دو انگشت نگونسار فراپیش داشتن و اندیشه بر استخراج
اسم عثمان گذاشتن و زلف را در دهان یا دندان نزدیک نهادن و شتابه را با ابهام مشبه کرده
جیش و سطلی جا دادن و از دندان سین و از زلف لام و از دهان میم اراده نمودن و از حلقه

هر دو انگشت به صفر و از انگشت سوم بالف راه کشودن و این هر دو را بملاحظهٔ هندسهٔ ده یا
گمان کردن و اسم خلقی بر آوردن و لقد و دهان بکر را اشاره کردن و بسوی اسم آنام راه بردن
در قریب دندان سه انگشت نگونسار علم ساختن و بملاحظهٔ مراتب سه گانه عدد حرف سین طرح آم
قیاس انداختن و اول داعی تفصیل ست و برار باب فراست و اصحاب کیاست مخفی نخواهد بود
که لفظ نیز عام ست خواه یک کلمه باشد چنانکه بعمل تحلیل و ملاحظهٔ معنی جزو ثانی و تالیف جزو ثالث
با اول لفظ برادر بدر طالع کردن و خواه زیاده ازان تا این نیز اعم ست ازانکه کلام باشد یا
غیر کلام تام چنانکه از خشخاش دانه بتحلیل خشخاش به سه جزو ضمیر بند اشتن شین معجمهٔ اخیر و تبدیل
خای معجمه بمرادف وانه اسم حبش شگافتن و از پایداری و حاجی محمد بتحلیل یکی به سه جزو مستقل
و تبدیل الف بلفظ ری و به تحلیل دوم بر دو دو جز از هر دو جزو ترکیب و ترکیب میم بلفظ حی و رکی
وجه دریافتن و اول نیز اعم ست ازانکه نظم باشد یا نثر و این هر دو قسم یا مشتمل باشد بر معنی ترکیبی
الفاظ غیر معنی معمائی که اگر اندیشه از ارادهٔ صنعت زائل باشد لطافت اسلوب الفاظ و رشاقت
حسن معنی آن نظر تامل را از جلوهٔ شاهدان نیکو شمائل سیر تواند ساخت و رنگینی گلزار عبارت
و تازگی بهارستان مضمونش چشم خیال را از سیر خیابان گلشن به تغافل تواند انداخت
این گونه معمیات منظوم چون کواکب ثابته از حد حساب بیرون و از اندازهٔ شمار افزون
اند و در رسالهای این صناعت مثل نتائج طبع جناب کرامت انتساب حضرت سامی مولانا
جامی و فخر خانوادهٔ سخنوری میر حسین نیشاپوری و کتاب بلاغت نصاب حلل مطرز و
امثال ذلک در نظر شوق پرستان خرمن خرمن ازین جنس انبار کرده یکصد و پنجاه
بیش رباعی معمای نود و نه اسمای باری عز اسمه که بزیور تسمیهٔ جواهر منظوم محلی و بصد کرشمه
جمال و هزار غنج و دلال از پردهٔ اندیشهٔ این آرایشگر زلف شاهدان معانی جلوه نماست

در رسالهٔ گنجینهٔ رموز در حل یک بیت که باشتمال صنائع عجیبه و بدائع غریبه این صناعت از موج خیال این بی بضاعت جلوه گر آمده آین هر دو برگرانمایگی این کم مایه شاهد عدلی است که زبان منکران را بیک حرف گلوگیر و هم جواب دندان شکن در کام و دهان شکسته وقتی دور باشی معانیام سعادت یار کامگار نونهال گلشن جوانی ثمرة الفواد آمال و امانی زبدهٔ نتائج اقبال در دولت هر ژاین معروف بلاجی پنڈت که نهال عمرش در خیابان دوام بارور باد از نهٔ طبیعت فقیر صهبائی برآمده چون لطف عبارت و حسن معنیش طایع شوق پرستان از دست می برد + و خوبی جریان قواعد معانی گریبان اهل شوق می دزد بحکم بی اختیاری هر زه چانگی در اختلاس چاره ندید و آن شبه مرجانات را بزعم شمهٔ عمان و نتایج شیمهٔ عدن در رشته کشید رباعی دل آئینه چو طرح کدورت انداخت + یکچند ان جلوه با توحش پرداخت + خود را ... از زدم صفا افزودم + تا آخر صورتش هر آئینه ساخت حلّه اشارت بلفظ تا آخر بسوی الی آخره است و بدان آنچه مراد گشته که بجهت اختصار علامت آن قرار داده اند و صورت آن جیم تازی ست هرگاه آن صورت آن را که مرادف لا خواهد بود آئینه ساز و لامحاله اندرونش خواهد در آید رباعی دوم دل جوید کام از دهان و دهنش + وان زلف سیاه میشود راهزنش + ای دل کن لا بخود بآن زلف سیاه + تا خود را افگند جدا از دهنش + حلّه لا بخود گفته شد و بکنایه لا یه دیگر خواسته آمد و بقرار دادن ثانی مصنف اول و تکمیل آن بد جز در اسقاط جانا اول لیر صه شگافته و تتمه آن بلام که زلف عبارت از آن ست تالیف یافته چون در معنی شعری فاعل افگند زلف است جیم ملفوظی ناچار دست داده و حرف میمش لعل استفاده از آخر آن راه دوری گشاده چون سر رشتهٔ شوق سخن باین حد کشید و شوق مستمعان سخن فهم نهایت رسید

خامۂ طبع صہبای ذوقِ تحسین دامنِ دل گرفت که یکدو معمای دیگر بر صفحۂ اظہار گذاشته کاغذ
ساده را از رنگ آمیزی الوانِ معانی رشکِ ارژنگ مانی و غیرتِ کارنامۂ بهزاد نماید تا گرمیٔ
عنانِ شبدیزِ قلم درین وادی گسیخته گرد از جولانگاهِ سخن می انگیزد تا روشن گردد که از پردۂ
این غبار جلوۂ کدام شهسوارِ عنان گسیخته واز دامنِ این صحرای وحشت کدام آهو رنگِ
شوخی ریخته از انجمله رباعیی ست که از شگافِ هودجِ الفاظش لیلیِ سیه چردۂ نامِ نامی و اسمِ
گرامی رنگِ چهرۂ حشمت + صیقلِ آئینۂ شوکت + نشۂ بادۂ اقبال + سرخوشِ خمکدۂ جاه و جلال +
محوِ خود آرائیهای عرائسِ سخن + نظر باز جلوۂ ابکارِ معانی + روشن طرازِ مسندِ دولت بیخا تهنیت
که امروز سرزمینِ پنجاب از آبیاریِ میرآبِ اقبالِ بدر والا تبارش بر سرسبزیِ چمن و رنگینیِ
گلشنِ ناز دارد جلوه کرده بزنگاه بادۂ پرستانِ مصطبۂ نازک خیالی ساغرِ مستیهای کرّه
می پیماید **رباعی** آن رنگ که اصلِ رنگ و بو با همه اوست + گرد انگری عیان زهر رنگی
دلجوست + آن اصل نمود شکل خود از هر فرع + تا دل درشه فلک بفکر تنگ دیوست +
حلّه مراد از اصل بیخ ست و خود لعل کنایه باز و اسطه التحصیل بیخ دیگر گشته و آن از محصول
اول حرف خای معجمه خواهد بود که مصحف آن جیمِ تازی ست و لفظِ دل باعتبارِ ترادف
قلب بمعنی مقلوب زبان زدۂ اربابِ این صناعت ست چون آنست که مقلوب تا آیت
در رنه در آید تا نه پرده از رخ برگشاید و از ین جمله اند این رباعیات که طبائع وفادار بای
فرو هیده فرو از کیای دانش گستر را دست آویز تحصیل مسرت الصدر باید باسم عمر
خورشید ز شرمت نه گریزد چه کند + خاکی بسرِ خویش نه بیزد چه کند + در پیش رخ مهر فریبت
مه چرخ + گر از سرِ خویش برنخیزد چه کند + حلّه هرگاه لام مکتوب که همانا مراد از ان و درین

مقام عددی باشد از سر خویش که باعتبار قرقاف خواهد بود در چیز دو از صد هفتاد ماند و یابی
حروف اسم مطلوب بنقش طور نشانند باسم آدم زاهد گوید حدیث و علم یکسر + هر دم درین
حرف میکند گوشم کر + تا چند زگفتگو بگو درکت گیر + زلفین دلارام نشین لال دگر حلقه
زلفین عبارت از دال ولام ملفوظی ست چون هر یک از دال ولام مقلوب شود لا دال
خواهد گشت و بعد از تحلیل دال در آم و ترکیب الف بر آد و میم به نشین لفظ آرام از آوردن
و آ امر از آمدن و نشین نهی از نشستن بدست آورده و بلفظ آ و نشین هر دو خطاب بلفظ لا
و بلفظ آر خطاب بمحط طلب کرده یعنی زلفین دل که لا دال ست بیارای مخاطب وای لفظ
لال بیا و در لا دال منشین و هرگاه لال یعنی لام اول و الفی که بعد از میم ست و لام ثانی
از آن باده استقاطی یابد اسم مطلوب بعرصه شتابد باسم صدر تا داین وصل یار شد از کف ما
+ از دل همه تاب رفت و از دیده صفا + تا راست شد ست کار چشم زسرشک + پیچش دل
ابر خود نماند بر جا حلقه چون لفظ ناراست شود یعنی که بسبب اتصال سر فوقانی با خود دایره مرتفع گردد
پس بجا بها بشکل الف بر آید و هر دو نقطه دو صفر بهلوی یک نماید که صورت رقم صد ست و
از آن همین لفظ صد خواسته آید و دل ابر موحده است و بعل تسمیه مراد از آن با ست و بر آ سطایر
لفظ خود باعتبار مؤدای دل مقلوب با آراده شده که آب ست چون از ابر آب نماند رای مهمله
مکتوبی بدست افتد باسم سراج آن ماه که بود دام زوصلش ناکام + اکنون که بوسه می خر
به پیام + عمری بر باده داشتم دندان لیک + آخر زان باده یافتم قطره بکام + حلقه مراد از
باده ترنج ست و از دندان سین پس لعل تالیف سراج حاصل شده و حرف آخر از آن چون
قطره بکام خود یابد نقطه اندرونش خواهد بر آمد و از انجا که نقطه اندرون دایره حای جیم می یابد
لفظ کام بسیار مناسب افتاده میر حسین معمائی طالب ترا که صیت کمالش در گنبد فلک گوش

سبوحیان ملأ اعلی چه جای خواب آلودگان غفلت خانهٔ دنیا کرساختهٔ معمای او از آنکه اسم محمد مومن مستغرق
ازان استخراج یافته و در اتمام این همه عبارت طولانی یک اشارت کافی برآمده گویند و قلک
در حضور قدرشناس کملای عهد حضرت ممدوح خود آن رباعی گوشگزار نمود صلهٔ این تحسین
در دامن سامعه انبار کرد که پیش ازین شکی در کرامت میر راه اعتقاد میزد و اکنون این شارع
ازان خس و خاشاک پیراسته گشت و هو هذا رباعی در مدح و ثنای شاه جمشید مکان +
سلطان فلک سریر دارای جهان + گردون لوحی نوشته آمد ای وا + خورشید نهاده دل
بهر حرف ازان حلّه بعد از تحلیل لوحی و تبدیل گرکر و عبارت ازان ست به لفظ حی و قلب کلمه
ای حدون یا بدست آمد چون خورشید دل خویش بهر حرف آن نهد آن اسم تمامی پذیرد باین
تفصیل که شمس میم را بهر یکی از حا تا یای تحتانی بنهد و زر قلب خویش بر الف گذارد بقیه
صهبائی که صف پای ملاجان محافل دانش گستری از نسبت تلمذش سر تافته یمین تتبع آن جناب
کمالات انتساب این گونه معالی یافته باسم مجید که نام بلند مقام خداوند و مولای بانندگان حق جل
و علاست و این رباعی از جمله معمیات نو دونه نام حضرت منعام ست که نظر بلند نگاهان رصدگاه
بینش از هر رفیش تقویم کوکب معانی شناخته و هو هذا رباعی ساقی همه کس را دهد از
می جرعه هدگیر ذریش جهان پیالی جرعه + آشفته خم شده دل از جمله شهر + هر طایفه یک یک
کشد از وی جرعه حلّه آشفته لفظ دل که مترادف خم ست لفظ آدرست و جمله ایام شهر سی ست
و دل باعتبار لفظ شهرهای هوز باشد چون عدد آن از سی برود بست و پنج ماند و رقم آن که
خواهد بود که ما نحن فیه ست و این حروف دو طایفه اند اولا عشرات و ثانیا احاد چون هر یکی
یک یک از خود کشد عشرات یک عشر و احاد واحدی از خود خواهد انداخت پس از نون میم و از
دال جیم و از کاف یا و از ها دال صورت خواهد گرفت تا عبارت از معنی معمای اللدی در دامن

اندیشه نیست آزانجا که طراز دامن این اسلوب در نظر جمال آرایان شاهد دلخواه معنی حسن قبول
ندارد و طبیعت آشفته سر این هیچمدان را کم بدان سر فرود آمده و چون خویشتن را ز رهبریان
جادهٔ آن پیشوایان راه این سلوک دانسته آوازهٔ تتبع آن گوی بپایان میدان کمال بعلم رفتار
درمیان انداخته گام فرسای عرصهٔ این سیاق بیشتر بر تقلید حضرات با برکات لاسیما مقتدای
کونین میر حسین و پیشوای سالکان جامی علیه الرحمة والغفران بکار برده و تتبع ایشان را زاد سفر
این طریق ساخته و قبای نظم معما و طرح جریان این قواعد بر نمطی که دست زدهٔ فکر و اسلوبی که
خاص اندیشهٔ این رنگ معانی رنگینان ست انداخته اما چون گاه گاه دیده شد که در ضمن
بهار آرائی گلزار معنی دستشان خالی چند که نوربش بگردش چاشنی لفظ و معنی نباشد نیز ترتیب
یافته گلشن فکر این چمن پیرایان ست و آن نیز سبز سبزی که تماشای حسن بر شستهٔ آتشی
رنگ زمردکنه و حسن سبز نوخطان را جز نگرد کعبه و زنگ آئینهٔ رخسار نتوان نام برد و بحجت
قاطع این دعوی و برهان ساطع این مدعا سمیات آن سرگروه طوائف انام دریا نوش
مستطبعا مر که کانین بعضی از رسائل مصنفه اش از غرس این نوباده های گلشن قدس گلزار
جنان و روضهٔ رضوان تازه و ابد از جملهٔ آن این معماست از حلیهٔ حلل که گو انگله پیمبر اهن
حور نژادان خانوادهٔ فکر بلند شمائلچه عرائس بکرشاید آن حسن سیما سمایان نگارخانهٔ غیب و
غازهٔ سمن رویان تماشاگاه قدس باید ــه مهی که پرسش نامش نمی توانستم + تا این گره زان
زنخ برگرفت دانستم + اسم عمر دا این چون خورشید و ماه از افق این بیت بر می آید حل
آن بر صورت چهره کشاید که زلف هم عبارت از لام ست و هم کنایه از دال و انتقال از
هر دو بسوی صد داوست پس اگر عین از صد دور کرده آید که عدد قاف قرست یا چهار از
پنج کم کرده شود که حاصل های لفظ همین ست صورت مراد از منظر سواد عبارتش جلوه نماید

واین معماست از رسالهٔ که بتقریب نغزی مشعر بر استخراج اسم شاه سلطان حسین زین العابدین ریختهٔ
زبان خامهٔ گوهر بار اوست رباعی جنت بهار جان ارباب هنر + گر برگ مراد خواهی
آنجا بگذر + در گلشن ثانی طلب دل گلبن + وز شاخ دوم بیستم برگ نگر + مخفی نماند که
بنای این معما بر وضع جفر کبیر نهاده اند و در خانهٔ بستم سطر دوم از صفحهٔ اول جزو دوم مدار
استخراج اسم داده تفصیل این اجمال زنگ زدای آئینهٔ توهم است و پیدائی سر رشتهٔ سر گم
تماشاگران نیرنگی آن بهارستان دریافته باشند که پیش دستور شناسان قانون حساب
چنان قرار یافته که از الف تا حرف آخر ابجد هر حرف بیک عدد بیش از سابق باشد چنانکه غین
معجمه بیست و هشت نشان میدهد و نیز چنان مقید گشته که تمام نسخه بیست و هشت جزو باشد
هر یکی نشانه از حرفی از حروف ابجد و هر جزو بیست و هشت صفحه و هر صفحه بیست و هشت سطر
و هر سطر بیست و هشت خانه و هر خانه بچهار حرف که اول آن حافظ مرتبهٔ جزو و دوم حافظ رتبهٔ
صفحه و سوم حافظ مرتبهٔ سطر و چهارم حافظ رتبهٔ آنچه نخواهد بود آباد گردد مثلاً هر گاه ملاحظهٔ ابجد
دامن اندیشه گشت نظر بر مراتب مذکوره در خانهٔ چهارم از سطر سوم صفحهٔ دوم از جزو اول محل
اقامت آراسته باشد و همچنین قرشت در خانهٔ بست و دوم از سطر بست و یکم صفحهٔ بستم از جزو
نوزدهم بهار جلوهٔ خویش بیاراسته درینصورت هر گاه بر مراتب حروف اسم مطلوب که در
اثنای اشارت معانی بر جادهٔ استعاره گام زن است نظر همت بر گمارند بای موحده و الف
و موحدهٔ دیگر و رای مهمله ذخیرهٔ دامان تفکر خواهد گشت این کور سواد دبستان استفاده و
چاشته خور موائد استفاضه بجهت آنکه بر بهانه سری در خانهٔ قلم آن چابک رقمان مدرسهٔ فضل
می دزدد تا حرفی بر بیاض استعداد ناقص مرتسم شود که در نظر انصاف پسندان عیب پوش حق
اگر صورت چینی و تماثیل از رنگ فریب نقش بهار نگارش نخورد مرقع صورت کار هند

وپرند سادهٔ این قرطاس سرجلهٔ بیاضخان برہمن فریب و سرلوح دیباچهٔ فردوس زیب
تواند انگاشت و بهر جلوه چاشنی از الوان نعم آن خوانسالاران خوان پایهٔ هنر می برد تا زله از
چاشنگران قابلیت فراهم آید که در دیدهٔ تنگ چشمان سوائد استعداد اگر لذت مائده درکام حس نشاید
عوام یا ذوق من و سلوی در مذاق کلیم کلاهان عجم نه بخشد باری سیرچشمی هوس پرستان این تیره
زمین و دوایهٔ بی نیازی کشکول این سفینه تواند داشت گل گل از هر چمن فراهم کرده گلدستگی
می شاید و ریزه ریزه از هر مائده بهم آورده خوانی جداگانه می آراید آری عالم جهان معمار رباعی دارم
که هر مصرعش رکنی از ارکان چهارگانهٔ جسم سخن و عنصری از عناصر فن ست رباعی جعفری چه
براه جستجو بیتابی + هر سو پی نام یار من بشتابی + در صفحهٔ ساده ش الف هشتم سطر از خانهٔ چهار
مرادی یابی منظور بیت ثانی مشرق آفتاب اسم سامی و نام نامی او حدست که طریقهٔ استخراج این
بر ناظرین ضابطهٔ اولی پیش افتاده تر از نقش قدم ست هرگاه بگذر قافیه بر جادهٔ پی سپر
بدرالدین چاچی اتفاق افتاده عالمی بنظر در آمده که فردی از افراد آن چون صورت پرستان
معنی ناشناس از فیض باطن بهره اندوز و چون ظاهر آرایان باطن خراب از نور معنی محفل افروز
نبوده مسکه جرعهٔ از جام فیض شامل دریاکشان مصطبهٔ کمال برده ام و دردی از ساغر
انعام بحر نوالان میکدهٔ فضل خورده و خشتے بالطبع برخورد که رات الفاظش راستان آهو
شکار و دوائر حروفش را حلقهٔ دام صیادان ستیزه کار گمان بردم چه با وصف آنکه نظم معانی
آن بزرگوار از حلیهٔ معنی شعری یک قلم عاری ست جریان قواعد معمائی سرتاسر از چشم افتاده
بلند نگاهان والا نظر و از طاق دل افگندهٔ عالی پایگاهان کامل هنر افتاده هرچند اقتضای
مقام و رعایت استیفای مرام دامن دل می کشید که یکدو شاهد عدل از دیوان آن بیدادگر
جهان این فن بر منصهٔ آرد اما عاقبت بینی اندیشهٔ احتیاط پیشه دامن دل کشیده نمی گزارد که

انشای عیوب دامن برفاکران هش افشانده گان متهم ارتکاب غیبت نماید لیکن اقتضای مقام
و خواهش گزارش مرام بحرف چرب و شیرین چند که دلربا بناز گوهرافشانیهای لب دلبران
خاطر فریب تواند بود دامی در راه من هیچ خرسند شو گسترده بفریب اینکه مقصود از تحریر آن نامه اظهار
مناسبت و ابراز مقابح آن انزوا گزین سردابه عدم و گوشه نشین تا نخانه فناست بی عنان
گردانی بصیرت دران وادی گم کرده راهی ست ازین بادیه پیچ و خم و جاده پر نشیب و فراز
با تمام این خلاب جای خراب آبروی سعی افکار ریخته به جلب صله اوقات مورد سرزنشهای
بمعنی افتادن در چیزی ناروا
ارباب حدت طبع و دور خورده نکوهش صاحب نظران روشن فکر گردند خواهی نخواهی بر سر آفت
این آورد که زبان خامه کوتاه خانه را درین سخن سرائی دراز کرده چندی ازان ترش و شیرین
آشنای کام هوش گرداند ناگزیر در دعوت ژه چشان موائد شوق و مهمانی چاشنی خوران
چاشنکدان ذوق صریر خامه را صلای میزبان و صفحه قرطاس را دستارخوان گردانیده
به نسبت استعداد کریمانه آن بلند همت الوان چند ترتیب می دهد هر تلخ و شوری که در
اثنای چاشنی این نعمای شکایت بی مزگیها برانگیزد امید که تهمت بی سلیقگیها بر خوان سالار
کلک من نگذارد ه برگیر یکی را بده در چارکی کن + وزنه نود دش جانب دو چل گذر افتد
+ محصل معما این عبارت ست برگیر میم را در جام کن واز پنج انگشت او را جانب دو
لب گذر افتد اما حل آن بدین گونه طراز دامن تحریر و نگار آستین تقریر میگردد که از یکی باسلوب
حرفی میم واز دو یای تحتانی مراد داشته و از چارکی جام خواسته بدین طریق که از چار لفظ
جا گرفته ازین که جیم والف چهار باشد و از یکی میم مهجی که پرتو اشارت هم اکنون بران تافته و چون
حاصل نه پنجاه و پنج ست ازان لفظ پنج میخواهد که حاصل این هر سه حرف با عدد سابق سه صد
است و چون حاصل هر سه حرف نود و شصت ست نظر باشتراک انگشت قصد میکند و هرگاه

چهل را بدین گونه دو پاره سازیم که حصهٔ راسی باشد و بهرهٔ را ده و از ده باعتبار دو یای موحده
خواهیم لب حاصل گرد و پس دو چهل در لب خواهد بود ۵ اول دو مال ۶ و نیمه پنجه دوم سوم او
چارده هست برین چهل گواه از صد و هفتاد او گر فگنے اندکی باقی ادراتوان خواندگی بیربا
از غرفهٔ این بیت صورت قلم جلوه می نماید تحفه دررا در عالم اصطلاح جبر و مقابله مال گویند
و هرگاه مال ده گیرند که حاصل لفظ دو هست صد نقد دامن جستجو باشد و از نیجه با سلوب
حرفی شصت اراده توان کرد و نیمهٔ ادسی خواهد بود و چارده ای ده چار بار چهل ست و
ایهامی که در چارده بهم رسید و نظر بمعنی اربع عشر ست و اگر بجای ده لفظ دو خوانده شود
همان حاصل می بخشند و مترادف اندک قل ست چون عدد آن را از صد و هفتاد که عدد
قلم ست بفگنند هر چه باقی ماند یکے باشد که عبارت از میم ست و لطفی دیگر که سوای معنی
معمائے ست ای غرابت اینکه از صد و هفتاد پس از اسقاط اندک یکی باقی ماندن بر
ارباب ذوق مخفی نیست و تواند که از صد و هفتاد اسم قلم مراد باشد و از افگندن اندک
اسقاط همین لفظ قل از ان و معنای دیگر دارد مشعر همین اسم ۵ یکی را حرف آخر را
دوم را نیمهٔ پنجه ۲ ولیکن حرف اول را بجز مجدد در دو مشمر + حل این بیت بر وفق
معنی بیت سابق بر آسان ست تکرار آن درد سر قائل و سامع بیش نیست ۵
سه حرف ست نام آن طوطے سبب کز تن زبان دارد + دو بلبل زیر خود دارد که او را
چار صد شد سر + از قراب این سطور تیغ میدرخشد از لفظ ده همان یای تحتانی
میخواهد و از بلبل حرف غین معجمه و از چار صد تای فوقانی و حصول ترتیب حروف
بر واقفان این سیاق پوشیده نیست ۵ سه حرف کز نامش را ست مجدد و در بیت
اول + هر یک سے یکے از دو باجه بخوان چار رش ا + آین معما بنام فرح گفته . در دو کام هوش

ریخته چون دو عبارت از ده ست مجذور آن صد باشد و هرگاه از ده کاهد اکنون مراد از ان نه
باشد یکی را بینداز ی و ما بقی را قرین چاره بخوانی اسم مطلوب از پرده بر آید و هرچه در شرح
کلک جواهرسلک نقادان این فن گذشته اکثرش آنست که رعایت معنی کم بکار رفته آن آنجا که
طبع وقاد ارباب استعداد بخواهی ست ۵ خوشتر آن باشد که سر دلبران گفته آید در حدیث دیگران
بیشترے مائل آنست که سراپای ابیات معما را بحوز زیور معانی خوب و جواهر استعارات خوش
اسلوب آراسته حروف اسم مطلوب را از پرده تمامی اشارات خفیه که پسند طبائع دقیقه سنجان
دشوار گزین تواند بود در نظاره باریک بینان حدید البصر جلوه دهند کی پسندند که شوق دقت
گزین از سر خوان آن لذائذ برخاسته برین جا دیده های نگرده نما وندان طمع تیز کند اما شیوه دلپسند
باستانی و رسمی ست کهن که هرگاه بر سر صفحه مائده الوان نعم برآرایند اگرچه اطباق اطعمه لطیف
بر همه آن چیده باشند صحن هر پیسه و رکابی شکسته بریکطرف نیز گذارند تا زله ربایان زاویه
انتظار پس از فراغ ولی نعمت دستگاه سیر چشمے و سرمایه بری ابنان آز خود نیش گرداند
ازین قرارگاه گاه اتفاق می افتد که زبان خامه باین مزخرف آلوده و لب نامه باین هرزه سائی
آلوده میگردد اگر چیزی برین گستره بساط ارباب عالم فراهند مطعون مقام نشناسیها نتواند شد از انجمله
ست عبارتی مشتمل باسم عمر مثلثی ست که ضلع اول و ثالث او سی ست و ثانی او هر چند یکی ست
اما مضروب دوم اول او در دوم او حک ست و مضروب سوم ثالثش در تمام آن از
اول بد و زائد مجموع ثانی و ثالث او پنجاه ست و مجموع اول و ثانی ضعف کل باشد ۵
گفته ام رمزی که گر فکر تو ره یابد بدو + می توانی بر فلک صدره کلاه انداختن + منکران را
جز خجالت حاصل از انکار نیست + مشت خاکی کی توان بر فرق ماه انداختن + باید از حرفی
رد اما بنش بدست افتد ترا + صد کلاه خسروی برجستکی راه انداختن +

نقطهٔ زین نسخه گر روشن کند چشم دلت + بابیت صد دفتر دانش بجا واند اختن + ضلع اول
حرف صین ست و عدد او هفتاد و سی نیز باسلوب حرفی هفتاد باشد و ثالث او رای مهملات
وآن تلمیح دلالت بر ماه وار دکه مراد ازان در امثال این عبارات لام می باشد و لام نیز
سی ست و ثانی و سیم ست و یکی باسلوب حرفی چهل ست و از اول که حرف صین ست صورت
رقمی او خواسته که مشتمل بر ما دو عشرات ست و دوم او هرگاه مجرد از صفر اعتبار کنند هفت
باشد و دوم صورت رقمی سیم همچنان چهار ست و مضروب هفت در چهار بست و هشت باشد
که حاصل لفظ ملک ست و سوم ضلع ثالث دو خواهد بود هرگاه دو در تمام چهل ضرب نماید هشتاد
شود و این از هفتاد بده زائد ست که ماحصل نود ست مجموع سیم در اگر ثانی و ثالث عبارت
ازان ست مرست وآن عبارتست از عدد پنجاه چه رقم کشان تختهٔ دبستان فارس
هرگاه در میزان اعداد لعدد پنجاه رسند مرگویند و مجموع صین و سیم که اول و ثانی اشارت
بدوست یکصد و دو ست و عدد حروف لفظ کل پنجاه و از نود و مراد داشته چه حروف دو
زائد عدد باشد پس یکصد و ضعف پنجاه ست باد و دیگر تیغوا هم که درین مقام رخت شعر
از دوش نگر انگنم و رفتار پای قلم را خیر باد گویم عنان گسستگے کیت اندیشه که از گران
تا گران بیک جستن میخواهد طی کند برین و تیره تا چند گرد از عرصهٔ نزهتگاه قدس خواهد انگیخت
همان بهتر که باندکی در منزلی که اهل کوشیده ادم آسایش برزند که نقش تلاش و رجادهٔ سبیر فی
رو بها سوختن و شمع نک در روان چهره از گرمی تر دماز و ختن باین قدر نکوست سه
تا چند دم به تیز گامی + تاکی طلسم بلند نامی + آن به که سری بجیب دزدم + کاین قدر بس ست
دست فردم + آن نقش کر داشت خامهٔ من + گردید طراز نامهٔ من + فکرم که چند لیم بست
تلبیس کرد شمامه دار دردست + تا هر که گلی از و کند بوی + از عنبر و مشک گردش بوی

من بر در باغِ دل نشستہ + گلدستۂ صد بہار بستہ + آوردستِ این نفس درین بزم +
تا ہر کہ بدید پسش کند عزم + نفر سید ست آب و رنگِ دستان + بر دمبوس بہارِ بستان +
صہبائی ازین سخن چہ خواہی + گو رفتہ زماہ تا بماہی + خاموش کہ نالہ بس بلند ست +
زین گونہ فغان نہ دل پسند ست + **فصل** شعربافانِ کارگاہ سخن طرازی کہ درین وژگان
بی تمیزی و روزبازار ناشناسائی بر سر عرصہ در آمدہ کوس لِمَنِ الْمُلکِ میزنند اکثری ازان
جنس اند کہ اجتماعِ خیالاتِ واہیہ و افکار فاسدہ و زاویۂ مثلث دماغ شان نازو و بسا لیخ
مالیخولیای عُجب و پندار ساختہ بران می آرد کہ ہر پوچ و یاد ہوائی کہ بہ بال باد بروت شان
از آشیانۂ ریش گاو دی ولانۂ کون خری می پرد آنہم دریں ہوای تیز نفس عو دبش
پرواز دہند کہ عصای خانۂ سوختی کلامان اگر ہمہ دم اژدہا برآرد در حوصلۂ پندار شان برفسون
یادہ درانی نتوانند چہ بید عیسیٰ دمیکہ مردۂ صد سالہ با عجاز سخنش برخیزد چون زنخ گلبن محتاج
جان افزائی انفاس خودش می انگارند و سامری فنی کہ جسد بی روح باثر گرد دانش چون
گوسالہ بآواز درآید از بند افسون تعلیمی کہن جان دادۂ خویشش میشمارند نیگویند خاقانی
بسلطنت سخن از ما یافتہ و انوری رشتۂ شمعی از بہر شبستان ما تافتہ سعادت بخت سعدیست
اگر نامش بغلط بر زبان شان بگذرد و حشمت سخن خسرو ست اگر خیالش بسہو راہ در ضمیر
ایشان برد خیام پیرامون دو زبارگاہ ایشان ست و سحابی پایہ ربای دل دریا دستگاہ
ایشان با این ہمہ سر بآسمان سودن و طرف کلاہ شکستن سرمایۂ کہ منشای این قدر نازش
و منبع ترادش این گونہ پندار باشد اگر بتامل وارسند ہیچ بر آید چہ از انجا کہ سواد روشنی ہم سانند
و لفظی چند را بی ملاحظۂ ربط سعی فرو خواندہ بقوت نارسا و نظر ناشناسا چون دانہای جا دیں
واندن دو سہ لفظ از زمین صفحۂ بصد ناخن بند کردن بر گرفتہ اند و آنگہ دستگاہی بمعرفت

وقائق دقیقه حاصل کرده لباب آن را از پرویزن فکر بر آرند بارهٔ چند را با همه بی ربطی ربط داده
نیلن خود نمائی در تنور خیال بسته اندگمان می برند که مایهٔ این گنجینه بن نا پدیدست و محاسب
وهم از شمارهٔ آن نا امید گنج شایگان را خرده دستیش رایگان می شمرد گنج باد آور را در مقابلش
بادی بر دستی مالیخولیاست که هر چه رنگ آن در گلزمین خیال ریزند در خارج پندارند و آنچه
در عالم اوهام نقش بندند در پیشگاه تحقیق موجود انگارند تمنی داشتند که باین بی دستگاهی با صناف
دستگاهان طرف نتوان شد و باین بیراهه روی با راه روان حریف نتوان گشت عجب
هنگامه ایست که می آرایند و طرفه دکانیست که می کشایند لاف یکه تازی بآن مرتبه و راه
این همه پیچ در پیچ و دعوی علم بآن درجه و معلوم هیچ هندی نژاد را با ایرانی زبان دست
یافتن بی آنکه چندی با بوبدان آن آتشکده دست بیعت نه دهد یار زمزمهٔ ژند خوانان آن دبستان
گوش ننهد صورت نه بندد عمری باید خاک کوی و برزن آن گلزمین بر فرق بیخت تا طرح
ستودن دستان سرائی آن همایون سروشان در گوش ریخت تا بقدر همعنادی با اطفال
آن ادبکده همطرح توان گردید و بگیب سرستان آن مصطبه توان رسید آری چون
پابستگان سلسلهٔ بی اعتباری و زمین گیران زاویهٔ نارسائی یارائی که قوت پا از پیک صبا
و توان بال از قاصد سبا وام گرفته چون کبوتران حرم ساکن آن حریم کعبهٔ مقصود توانند شد نیم
نکرده اند ناچار اندرین شکر پا در دامن کتاب پیچیده و سر در گریبان تامل کشیده سطر سطر را
چون کان گوهر خوب بکاوند و وارسند که آن لفظ گوهر چه معنی در هر گوشه فراهم دارد و این معنی از
پردهٔ کدام لفظ سر بر می آرد و ترکیب را از افراد باز دانند و مجاز را از حقیقت متمیز گردانند تنبیه
عربی ست ۵ زحرص لعنت عصیان کز رهبر معنویست . بدون صوم کند نفس زآنچه بدسحور
در اکثر نسخه عصیان واقع ست و در بعضی از نسخهای قصائد مذکور دنیا دیده شده و ظاهراً این

نسخهٔ بهتر ست بلکه اصح چه بر تقدیر نسخهٔ اول معنی این شعر مربوط نمیشود چرا که معنی آن چنین خواهد بود
که نفس من که زله بند ست بسبب حرص گناه با آنکه روزه نمیدارد و سحور میکند درین صورت
که روزه نداشت و سحور کرد حرص در گناه چه باشد چه روزه نداشتن خود گناه ست از سحور
افراط در گناه چگونه ثابت شود پس به نسخهٔ ثانی معنی آن چنین باید کرد که از بس نفس زله بند
من بر نعمت دنیا حریص ست با آنکه روزه نمیدارد سحور میکند تا نعمت دنیا زیاده
خورده باشد و اگر زله بند را بمعنی مصدری گویند نیز چسپان ست یعنی زله بندی سحور میکند
ای زله می بندد و برای سحور آن را نگاه میدارد تشبیه عرفی ٥ تا کون ترا اصل مهمات
نخواندند + نشنید قضا ترجمهٔ لفظ اهم را + ترجمه سهو الفکر ست بجای آن مصداق باید
ای مصداق اهم هنوز معلوم نبود هرگاه ترا اصل مهمات گفتند معلوم شد که مصداق آن
تویی تشبیه عرفی ٥ بال طاوس از گلاب و عود در رضوان برورد + تا بسازد مروحه در موسم
گرمای من + عود سهو الفکر ست بجای آن صندل می باید مولوی نظامی در سکندرنامه فرماید ٥
دلی گو که بیجان خراشی بود + کمندی که بی دورباشی بود + شارحین سکندرنامه درین
بیت غلطهای فاحش کرده اند و توجیهات رکیکه بسیار بکار برده براه صواب نرفته اند
و خان آرزو با همه کاوش دقت حاصل این بیت بخوبی نفهمیده تن باعتراف عجز درداده
و گفته که این بیت با ابیات سابقه و لاحقه ربط ندارد و حال آنکه ربط آن با ابیات ظاهر
تر ست و عمده در غلطهای این بزرگواران اینست که لفظ گو را بکاف تازی بمعنی کجا
است گمان برده اند و حال آنکه گو بکاف فارسی ست امر از گفتن و دل مفعول ست
و این شعر مشتمل بر تشبیه دل ست بکمند و دورباش نیزهٔ مشهور ست که کمند را آن قطع
کنند و حاصل آنکه دلی را که جان خراشی ندارد ای خراشی و تکلیفے بدو نرسد کمندی باید گفت

۱ که از آسیب و گزند دورباش باین باشد ای دل را از تحصیل کمالات جان خراش و آسیب
محنت و مشقت باز میدارد چنانکه کمند را دورباش از رسیدن بگردن مطلوب مانع نیست چنانکه
اگر دورباش نباشد بی تکلف میرسد همچنان اگر رنج محنت و مشقت نباشد دل بی تردد بفضائل
و کمالات برسد و این شعر باین معنی با اشعار دیگر خوب ربط چسپان دارد چه مطلب آنست
که بی محنت و مشقت حاصل نمیشود چنانکه اشعار لاحق دلالت بران دارد و آن اینست ؎
اگر نخل خرما نباشد بلند + ز تاراج هر طفل یابد گزند + مگر مار بر گنج از آنجا نشست + که تا رایگان
مهره ناید بدست + تنبیه مفعول مطلق گاهی از لفظ فعل باشد و گاهی از غیر لفظ اول نظامی
؎ بجنبید جنبیدنی باشکوه + چو از زلزله کالبدهای کوه + دوم هم نظامی گوید ؎
جوانی لبی بر مای گفتن براز + که تاره نوردم سوختانه باز تنبیه حافظ ؎ گرمن آلوده
دامنم چه عجب + همه عالم گواه عصمت اوست + ظاهر اسیاق مصرعین میخواهد که در مصرعه
اول لفظ عجب نباشد بلکه زیان بود چه معنی آن چنین دریافت میشود که اگر من گناه گار و
آلوده دامن هستم برای معشوق زیان ندارد و او را بعیب بی عصمتی متهم نمیکند چرا که در عالم
کسی نباشد که معترف بعصمت او نخواهد بود و بعد تامل معلوم میشود که معنی این شعر آنست
که اگر من آلوده دامنم شگفت نیست چه من شخصی بداطوار و بدوضع و بدکردارم و آلوده دامنی
معشوق ممکن نیست چرا که عصمت او بدان حد رسیده که تمام عالم بر عصمت او گواه است
پس هرگه عصمتش باین حد رسیده باشد آلوده دامنی او چگونه امکان دارد تنبیه
نظیری ؎ معشوقه من قبله نما قبله نظر گشت + تا گشت نظر با رخ چون آینه بر گشت +
این شعر از مشکلات دیوان نظیری ست و مشهورترین اشعار اوست یاران این شعر را
هدیه هر مجلس ساخته اند و هر کس که اندک قیاسی هم باین فن داشته باشد بر زبان دارد

معنی آن انچه نزد راقم این اوراق بتحقیق رسیده می نگارد که شاعر جذبۀ نگاه خود بیان میکند ومیگوید که معشوقه بمن حکم قبله نما دارد و نظر من حکم قبله و مقرر ست که قبله هر طرف که بود روی قبله نما بدان طرف بگردد و در مصرعۀ ثانی توضیح این معنے میکند که هرگاه نظر من گشت معشوقۀ من نیز بار حی که چون آئینه مصفاست بدان طرف بگشت و مائل من شد و بزرگی بیان میفرمود که لچهمن سنگه غیوری تخلص که پیش ازین باندک روزگار فن فارسی را از خدمت اکثر اساتذۀ این دیار اخذ کرده و در نثر نویسی دستگاهی خوب داشت می گفت که من از زبان میر شمس الدین فقیر رحمه الله در مصرعۀ ثانی گشت را مضاف بسوی نظر شنیده ام درینصورت معنی این مصرعه چنان خواهد بود که از جذبۀ نگاه من تا وقتیکه نظر من بگردد وگل او هم بدان طرف گشت ای هنوز نگاه از طرفی بطرفی برنگردیده بود که معشوقه جلد تر بدان طرف که نگاه من خواهد برگشت برگردید لیکن حق آنست که معنی اول بهتر ست چه قبله نما بسمت قبله می باشد قبله بهر طرف که بود میگردد پیش از گردیدن قبله گردیدن او ممکن نیست

تنبیه بحافظ ؎ گوییت که همه سال می پرستی کن + سه ماه می خور و نه ماه پارسا می باش

درین شعر بادای صوفیان در آمده مردم را ترغیب می نوشی بطرزی میکند که رعایت صوفیان نیز از دست نرود و عیش هم فوت نشود یعنی من نمیگویم که تمام سال در می نوشی مصروف باش و هیچ گاه بعبادت و طاعت مشغول مشو بل کمتر از سال را که سه ماه بهار باشد در می کشی صرف کن و اکثر آنکه نه ماه باشد پارسا باش و عبادت کن و چون همین در سه ماه بهار لطف شراب ست و بس آنرا بر گزید و معنی این شعر متصوفانه گفتن و از سه ماه و نه ماه چیزی دیگر خواستن چنانکه شعر نافهمان نیز خواسته اند از مذاق دور ست تنبیه شاعری گفته

؎ دی شب بوعده گفت که فرداست روز وصل + امشب عجب شبی ست که فردا نمیشود

فردا در مصرعهٔ اول نسبت بروزی ست که قائل دران روز سخن میگوید مثلاً سخن بروز شنبه
میگوید پس فردای آن یکشنبه باشد و حاصل آنست که معشوق دیشب برای وصل وعدهٔ فردا
ای روز شنبه مثلاً کرد و چون بسبب شدائد انتظار شب بر عاشق دراز
محسوس شد میگوید که امشب طرفه شبی بر سر من آمده که بسر نمی آید تا فردا ظاهر شود و نوبت
وصل میسر گردد تنبیه شاعری گفته ــ میخواهم از خدا و نمی خواهم از خدا + دیدن حبیب را
و ندیدن رقیب را + شیخ چند بهار در نوادر المصادر آورده که دیدن مبنی للمفعول ست و
ندیدن مبنی للفاعل انتهی کلامه و درین صورت حاصل بیت بطریق لف و نشر غیر مرتب
آن خواهد بود که نمی خواهم از خدا دیده شدن حبیب را یعنی نمی خواهم که کسی او را ببیند و
میخواهم ندیدن رقیب را یعنی میخواهم که رقیب او را نه بیند پس حبیب مفعول مالم یسم فاعله
باشد و رقیب فاعل و مفعول به که معشوق باشد محذوف ست و توجیه این شعر بدو وجه
دیگر نیز شنیده شد اول آنکه مصرع ثانی متعلق به میخواهم ست و چیزی دیگر بعد از قول نمی خواهم
از خدا محذوف ست یعنی دیدن حبیب و ندیدن رقیب از خدا میخواهیم یعنی میخواهم که حبیب را بینم
و رقیب را نه بینم و از خدا چیزی دیگر نمی خواهم دوم آنکه مقصود من اینست که حبیب را
ببینم و رقیب را نه بینم و این مطلب را اگر بخواهم هم از خداست و اگر نخواهم هم از خدا
است بدیگری کار ندارم اما حق آنست که هر سه توجیه چنانکه باید دلنشین نیست و زیاده
ازین نیز در خاطر ندارم که خامهٔ خام رقم را بنوشتن آن تحریک دهم تنبیه ــ
کند شد دندان کوه از برگ پان + خنده زد دریا بریش آسمان + از اشعار ریاضی ست
و نام شاعر معلوم نیست و حق آنست که با همه تکلفات لطف شعر هیچ بل کمتر از هیچ
بهر کیف کند شدن دندان کسی عبارتست از جواب شدن و عاجز آمدن آن در سخن

دربیش آسمان کنایه است از آفتاب باعتبار خطوط شعاعی حاصل بیت آنست که معشوق
چون پان خورد دندان او سرخی پیدا کرد لعل که در کوه ست پیش او زبون شد و کوه
که بسبب سرخی رنگ لعل حرف افتخار خود بر کرسی می نشانید لاجواب ماند و دریا که ریگ پان
از آب او رسته بر آفتاب طعنه کرد که زاده من آنقدر سرخی داد که زادهٔ ترا که لعل باشد
پیش او هیچ قدر نماند تنبیه زلال گوید ع بیالیدن هنوزش ناز بالش + که بستر را بپهلو
داد بالش + این شعر در مثنوی محمود و ایاز در معراج گفته در بیان عجلت برگشتن حضرت
صلی الله علیه وسلم از حضرت قدس بحجرهٔ خوابگاه و پیش از تقریر شعر باید شنید که هرگاه
سر بر بالش نهند از انجا که آگین بالش از پر یا از پنبه باشد بسبب گرانی سر آن آگین
فرو شود و چون سر بردارند آگین نیز بلند شدن گیرد تا آنکه آهسته آهسته سطح بالش برابر
و هموار شود چون این معنی شنیده شد اکنون بدانکه میگوید که چون حضرت در خوابگاه بودند
آگین بالش بسبب بار سر مبارک فرو شده بود و هرگاه از انجا برخاسته متوجه معراج شدند
بالش از جهت شدن سر مبارک بران خواست که ببالد اما هنوز در بالیدن بود و سطح آن
برابر و هموار نگردیده بود که هم درین اثنا حضرت صلی الله علیه وسلم تشریف آورده بستر را
به پهلوی مطهر خویش بالش داوند و خوابیدند تنبیه شعر شمس فخری در رساله عبد الواسع هانسوی
منقول ست و هو هذا ع از دست میر شیخ سحاب ارنی برد + لعل و عقیق روید
از زر بجای ضرب میر شیخ عبارت از شیخ ابو اسحاق ست که پادشاهی ست و ممدوح
شاعر مذکور ست درین لفظ کلمهٔ میر بمعنی سردار ست چون بعضی را در جمع لفظ میر و شیخ
تردد ست لهذا شعری دیگر از مصنف که در رساله عروض مسمی بمعیار جمالی در مثال
بحر رمل آورده می نویسم که دران نیز هردو لفظ را جمع کرده و هو هذا شعر

سبب کون جهان واسطهٔ عقد وجود + میر شیخ افضل شایان جهان خواهد بود لا
و این شعر در مثال بحر منسرح ست شاه جهان میر تیخ آنکه سپهر و زمین + برد شتاب
و رو رنگ نه و بار بزم و جشنم پس اگر شیخ عبارت از نومیت ست میر معنی سردار
چه میر لفظ ترکیست این معنی چون میر لشکر و میر شب و میر آب و امثال آن تنبیه
در دیباچهٔ ابوالفضل انشاگرداوست در حمد ست ناسش بزبان گفتنم از بیخردیست
وصفش بدهان گفتنم از بیخردی ست + فی الجمله چنان ست کردانم گفتن + انصاف
چنان گفتنم از بیخردی ست پوشیده نماند که این شعر از مشکلات این کتاب ست
و عزیزان توجیه آن بانواع شتی مذکور میکرده اند و ره بجائی نبرده آنچه حق معنی ست
بزبان داده می آید که اول ثنا بیخرد میگوید که نام او اگر بزبان گفته آید بیخردی ست
چه نامش از انجمله نیست که زبان ادای آن تواند کرد و اگر وصف او بدهان ادا کرده آید
نیز بیخردی ست چه وصف او آنچنان نیست که دهان تنها آن تواند نمود و چون این
سیاق اقتضای تطویل میکند چه از سباق کلام مفهوم می شود که آینده چنان خواهد گفت
که سپاس او مثلاً از فلان چیز و حمد او از فلان چیز کردن بیخردی ست لیکن چون مقصود
اختصار ست لهذا در شعر دوم فی الجمله آورده سخن را مختصر گردانید و قول چنان ست
مشتمل بر استفهام انکاری ست یعنی القصه وصف او آنچنان ست که می توانم گفت
یعنی بگفتن نمی آید و دانم بمعنی می توانم ست و حق و انصاف آنست که مطلق گفتن
بیخردی ست خواه بزبان خواه بدهان باشد چه از قید زبان یا دهان متوهم میشود
که شاید بطوری دیگر ممکن باشد لهذا اطلاق گفتن را بیخردی گفت تنبیه انوری گوید
ست شب حسود تو شامی ست بیکرانه چنان + که روز حشر ز صبحش نگاه خیره ست

درین شعر مبالغه درازی شب حسود را از حد برده یعنی شب دشمن تو چنان شام هجران است که روز محشر در بیگاه خیزی از صبح آن شب زیاده است و ظاهرست که هر که در سحر خیزی از کسی فائق تر بود بیش از وی برخاسته باشد پس مراد آنست که هنوز صبح شب حسود تو مد در روز محشر پیش ازان ظهور کند و چون روز محشر پیش از سحر آن شب ظاهر شود در میانه شب مذکور ظاهر شده باشد حاصل آنکه روز محشر در اثنای شب دشمن جلوه کند یعنی با آنکه حشر بعد از اتمام عالم خواهد شد لیکن شب حسود تو بسبب درازی خود با وجود انقطاع عالم تمام نشود حتی که حشر هم در میان او ظاهر شود **تشبیه** قدسی نداغم چون شود سودای بازار جزا + او نقد آمرزش بکف من جنس عصیان در بغل + درین شعر اذهان اعزه سرگردان و در وادی تفحص معنی آن پریشان اند و حیرت بر حیرت دارم که این همه سراسیمگی ایشان از چه روست چه معنی این شعر صاف و بس ظاهرست زیرا که لفظ چون بمعنی چه طورست و بطریق تجاهل عارفانه واقع شده یعنی ای قدسی نمیدانم سودای بازار جزا بر چه طور واقع شود چه او نقد آمرزش بکف دارد و سرگرم خریدن ست و من جنس عصیان در بغل استاده ام پس ظاهرست که در خریدن این جنس درنگی و تساهلی واقع نخواهد شد و تجاهل در امثال این مقام اکثر واقع می شود مثلا گویند در وقتیکه طفلی کمزور و ضعیف مقابل پهلوانی رستم توان آماده جنگ شود گویند اکنون دیده باید که چه میشود چه یقین ست که پهلوان آن طفل را بر زمین خواهد زد پس میگویند که او بدان حال و من باین حال باید دید که سودای آن بازار چگونه شود و حال آنکه یقینی ست **تنبیه شعر** قرار بر کف آزادگان نگیرد مال + نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال جهلای زمانه ما درین شعر غربال بیای تحتانی قرار دهند

واین لفظ را بمعنی دام بر زبان آرند و گویند که آب را بغربال که بمعنی پرویزن ست بیخ مناسبت
نیست آری با دام مناسبتی هست که ماهی گیران دام در آب می اندازند گوییم که قطع نظر
ازانکه غربال بمعنی دام باشد یا نباشد لفظ پرویزن را چه توان گفت که در کلام علامی فهامی
در خاتمهٔ دفتر اول اکبرنامه آمده نه آنکه ناهوشمندانه آب به پرویزن بپیماید و باد بهاون کوبد

تنبیه ــه توان ز کرم بندهٔ خود کرد جهان را + زینجاست که هر کس که کریم ست بخیل ست
این شعر از مشکلات مشهوره است و اکثر زبان زد خواص و عوام ست می پرسند و
امتحان طبع طلبای مدرسه میخواهند بهر کیف معنی آن اینست که ممکن ست که جهان را
از کرم بندهٔ کنند چه بهر که کرم کنند حکم بندهٔ بهم رساند و از غایت منت چون غلام گردن نهد
وازین جا معلوم شد که کریم بخیل ست چرا که ملک مملوک ملک مالک می باشد پس آنکه کرم کرد
آنکس از غایت ممنونی بندهٔ او شد و چون او بنده شد مال او از ملک کریم گشت گویا
از پیش او انتقال ننمود و همین حال بخیل ست که مال او از پیش او نقل نمیکند **تنبیه**
جلال اسیر گوید ــه زخمی مظلوم ظالم بعد مرگ + تیرش از دنیا بعقبی میرسد + یعنی ظالم
اگر میرد از دست مظلوم زخمی میشود چرا که تیر آن مظلوم که عبارت از آه اوست از دنیا
آنچنان بلند میرود که بعقبی میرسد و ظالم بعد مرگ در عقبی رفته است پس ازان تیر
زخمی البته خواهد شد **تنبیه** ــه گر بگردش چشم تو سالِ عاشق گشت + که عید نا شده
امسال او بیار گریخت ـ این شعر از مشکلات مشهوره است و حاصل آن اینست که
شاید سال بر گردش چشم عاشق شده چرا که عید نیامده و امسال او ای امسال در سال
روزگار بار شده وگرنه مدام سال با رونقی شود که عید بیاید و مراد از عید عید اضحی ست چه

شروع سال نو از محرم ست و ختم سال بر عید اضحی و عادت معشوقان شوخ که گزیر بی تغافل
و تنگ رخسارهٔ شان باشد آن ست که اگر چشم بسوی عاشقان کنند نگاه بسوی شان
خوب نا کرده بگردانند پس میگوید که امسال هم با وصف نیامدن عید اضحی یار شد معلوم
می شود که آن برگردش چشم تو عاشق شده که این عادت پیدا کرده و شاید که این معنی هم
منظور باشد که چون معشوق بسوی عاشق بالتفات نظر کند او را طرب حاصل آید گویا
این طرب برای او عید ست و چون او نگاه التفات نکرد پس عید او نشد همین طور عید
ناشده امسال هم یار شد تنبیه ع دشمنی با دشمن دشمن دوستی + پنبه با داغم
نفاق انگیز و مرهم دشمن ست - یعنی با دشمنِ دشمن دشمنی کردن در حقیقت دوستی کردن
است با دشمن چه از این دشمنی دشمن مامون میگردد پس میگوید که پنبه با داغ من نفاق انگیز و
مرهم با آن داغ دشمن ست پس این هر دو با من دوستی کرده اند چه داغ دشمن من ست
که میخواهد مرا آزار دهد و پنبه و مرهم دشمن داغ اند که میخواهند آن داغ زائل شود و من
دشمن پنبه و مرهم هر دو هستم چه میخواهم که این داغ از من نرود پس پنبه و مرهم دشمن
دشمن باشند میگوید که پنبه و مرهم که با داغ عداوت دارند و می خواهند که داغ زائل شود
با من که دشمن پنبه و مرهم هستم در حقیقت دوست اند که موجب آزار مرا دور میکنند تنبیه
نظیری ع آبم نماند در جگر از بس گریستم + دیگر بکار گریه کنم آبروی خویش + می سوخت
کلک و دفتر اگر داشتی دلم + از گفتگوی دوست سر گفتگوی خویش این دو شعر
نظیری هر چند اشکالی نداشتند که خواهی نخواهی در سلک این اشعار نگاشته آیند اما
وقتی در صحبت دوستان که بعضی از مدعیان سخن نیز حاضر بودند بحثی درین اشعار اتفاق
افتاده بود و من چیزی دیگر میگفتم و دیگران بر وضع دیگر گپ میزدند و طرفه تر آنکه بعضی از

حضار آن مجلس که بحسن اعتقاد جا بالا نه چشم بر دهن ایشان دوخته بودند زبان با حسنت و آفرین کشاده تصدیق بالتصور می نمودند من هر چند از پیش رفتن سخن خویش تر میگشتم اما چون حق بجانب خود گمان می بردم همان بر سر گفتگوی خود بودم اگرچه گفتگویم بآن شدید نبود زیرا که نه یارای نغز گذاری نه سخن فهمی نه منصفی مرا آن وقت این شعر بر زبان رفته بود و مژدهٔ آن هنوز در خاطرست ع فلک بی مهر و یار بی وفا و شهر نا پرسان و مرا بر کوچه گردیهای حرفی خنده می آید - با آنکه بزرگی دران بزم وارد شده زبان درازی چند را در گفتگو بر من چیره و مرا در پیش ایشان خیره یافت اما از انصاف دوستی و معنی فهمی دستی بمن برنشتم رسانید و گفت که حق گفتگو ادا کردی اگر ایشان نفهمند ترا چه زیان پس رو بآن منصفان آورده جاهلان را بشکوه دولتمندی و این جهالت کیشان را بفر سخن زبان آوری خود خاموش کرد در شعر اول می گفتند که آب در جگر نداشتن بمعنی مفلسی ست و عبارتی بعد از قول از بس گریستم حذف میکردند یعنی من مفلسم و از بس بسبب مفلسی گریه کرده ام قدر من نماند بعد ازین در کار این گریه آبروی من نخواهد ماند پس گریستن را موقوف باید کرد و مطلبی باید ساخت و در شعر دوم می گفتند که فاعل بسوخت معشوق ست و سر گفتگو بمعنی آغاز گفتگو ای اگر دل من سر آغاز گفتگوی خود از ذکر معشوق میداشت آن معشوق از آزردگی این که چرا ذکر من می پردازد کلک و دفتر را می سوخت و معنی شعر اول انچه من گمان برم آنست که از بسیاری گریه کردن طراوتی در جگر من نمانده بعد ازین آبروی خود را که تمام آب بست در کار گریه خواهم کرد تا بقدر مقدور از گریه باز نمانم و معنی شعر دوم آنکه اگر دل من از سخن دوست خیال گفتگوی داشت ای اگر ذکر دوست میکرد از سوز سخن کلک و دفتر را می سوخت و شاید که از اعراضیه باشد ای ذکر دوست اگر گذاشته

خیال گفتگوی خودش یعنی گفتگو و سخنهای خود کردی و آن بشنگ عاشقانه و احوال سوز دل خواهد بود بس کلک و دفتر مرا سوخت از غایت گرمی اکنون که نمی سوزد سبب بس نشست که من در ذکر دوست مشغولم و حال سوز و گداز خود بر زبان نمی آرم رقعهٔ کلیم که در طلب مانگی از دوستان خود نوشته رقعه ترقب از عتبه بوسان آستان رفیع الشان آنکه چون قاصد مسکین بخدمت ملازمان صاحب تمکین آنجناب مشرف گردد لطف نموده مطلوبی که اسم او دو حرف است و پنج حروف عددی اول ثمان و ثلاثین و حرف آخر تسعه و مجموعش خمس حروف ست که کل ست و تصحیف کل گل ست که همرنگ مطلوب ست لبعد اسم مناسبت رنگ مطلوب در گل محجوب ست امید که چون مضمون مفهوم رای عالی شود در فرستادن تقصیر نفرمایند که انتظار جان گداز ست حل این معما موافق قواعد معمائی بدین گونه صورت می بندد قوله اسم او دو حرف ست یعنی میم و یا که مجموعهٔ آن می ست قوله پنج حروف عددی ای اگر عدد آن هر دو حرف گیرند و حروف آن ای آن اعداد به بینند پنج باشد زیرا که اسم عدد میم چهل و اسم عدد یا ده و حروف هر دو که جیم فارسی و ها و هوزه و لام و دال و ها باشد پنج ست قوله اول ثمان و ثلاثین و حرف آخر تسعه مراد از اول چهل ست چه از میم چهل گرفته و عدد آن سی و هشت ست و از حرف آخر باعتبار عدد یا ده ست و ده نه اعداد دال و ها نه ست قوله مجموعش خمس حروف ست که کل ست ای همه این حروف پنج ست چنانکه بالا گذشت و عدد مجموع باعتبار می که پنجاه باشد مساوی ست لعدد کل چه کاف و لام را نیز پنجاه عدد ست و کل درین جا بکاف تازی ست یعنی همه قوله تصحیف کل گل ست که همرنگ مطلوب ست مراد از تصحیف درین جا تجنیس ست چه کل که بکاف تازی ست تجنیس گل بکاف فارسی ست و لفظ تصحیف در امثال این مقام نیز اطلاق

می کنند و گل باعتبار سرخی رنگ هم رنگ می ست که مطلوب ست قول بعد د اسم و مناسبت
رنگ مطلوب در گل محبوب ست یعنی آن می در گل محبوب ست بدو اعتبار اولاً باعتبار عدد
اسم چه عدد اسم می پنجاه ست عدد گل نیز پنجاه ست و ثانیاً باعتبار رنگ چه رنگ گل نیز سرخ
است **تنبیه** اگر با آفتاب دارد نسبت + این نکته ز بینات اسما پیداست بینات
از اسمای حروف هر چه بعد از ترک حرف اول باقی ماند چون از الف لف و از با آ و از
صاد آد و همچنین و مراد از بینات اسما بینات اسمای حروف لفظ آفتاب ست یعنی اگر
نسبت با آفتاب دارد این نکته ظاهر شود از بینات اسمای حروف لفظ آفتاب چه بینه الف
الف دو لف ست و بینات فا و تا و با سه الف اند و اعداد مجموعه اینها دو صد و بست و سه ست
و همین عدد اکبر اند **تنبیه** رقعه شخصی بطلب کنج بطریق معما رقعه ضیا بخش دودمان کرم
باشند علی الخصوص بمساعدت مساعی که نتیجه آن علت تامه وجود ممکنات ست و نتیجه
دیگر ذریعه حصول مرادات و تقدیم تصحیفش در معنی یکدیگر تفاوت ندارد و از ضم حرف ثانی
با رابع چیزی بهم رسد که ذات واجب تقدس و تعالی ندارد و خبازان را یادگاری و مهوشان را
بازاری اتم و درهم بدون او صورت نه بندد و قسم و قسم با او منعقد گردد و در تنگی ضیق البنان
که به شستن سفید بر آید چندانکه در حوصله گنجد عنایت فرمایند حل این معما گنجد و نمیدارد یکی
کن و دیگر جد لفظ کن علت تامه وجود ممکنات ست چرا که تمام عالم بامر کن موجود آمده و
بی او صورت پذیر نبود و جد بمعنی سعی ست که حصول مرادات بی وسیله او نباشد و لفظ
گنجد را اگر مرکب دارند و کن را فارسی دارند و جد را اعرابی پس معنی آن سعی کن باشد و اگر جد
را مقدم دارند جد کن شود و همان معنی برقرار باشد یا کن و جد هر دو را عربی دارند و از جد
پدر مراد دارند و معنی آن جد باش گویند هم در هر دو صورت یک معنی باشد یا از گنجد سم که تر گرد

اوست مراد دارند درین صورت هر فرد را که مقدم دارند معنی صمم مستغرق نه افتد و حرف
ثانی نون ست و رابع دال ست و مجموع لفظ ند باشد که بمعنی ضد ست و حق تعالی ضد
ندارد و نام آن پیران را کنجد یادگار باشد چرا که بوقت پختن نان کنجد را بزنان چسپانند و کنجد که بمعنی
خال هم آید معشوقان را موجب زینت بود لفظ اسم در رسم بشرطیکه هر دو را مجموع گیرند
بی رسم صورت نگیرد چرا که رسم با الف در اسم رسم شود و همچنین تسم قسم بدو قاف رنگ آن
چنان ضعیف ست که بشستن سفید گردد چه از شستن منقشر شده سفید بر می آید تشبیه
جلال اسیر ۵ نرسد تا بسر رشته گره وا نشود + از شگفتن دل عاشق بعدم باز رود
ظاهر عبارت این شعر اقتضای آن میکند که مصرعهٔ ثانی برعکس بسته شده چه در مصرع
اول گفته که تا زمانیکه گره بسر رشته نرسد وا نگردد ازین جا معلوم می شود که وا شدن
گره موقوف ست بر آنکه بعد آخر رشته رسد و در مصرع دوم گفته که چون شگفته شود
بعدم رود در مصرع اول بعدم رفتن علت شگفتن بود چه بسر رشته رسیدن بعدم
رفتن گره ست و همان کشاده شدن اوست و درین مصرع شگفتن علت عدم ست
پس مثال مخالف مدعا شد و آنگاه مطابق مدعا شود که چنین گفته شود که از رفتن بعدم
دل عاشق شگفته شود درین صورت این از راکه در مصرع دوم ست بمعنی لام اجلیه
باید گفت تا معنی درست شود و مثال مطابق شود یعنی دل عاشق برای شگفتن بعدم
میرود چنانکه گره چون بعدم رود بگشاید و بعدم رفتن گره همان بسر رشته رسیدن اوست
وله ۵ ساقی ستم ظریف دمی از شعله شوخ تر + جامی نداده جام دگر میدهد مرا
یعنی ساقی در حق من ستم ظریف واقع شده و می آنقدر شوخی دارد که در شعله هم نباشد
چه می بین که در جام آمد مثل شعله پرواز کرده رفت و جام خالی شد پس ساقی هنوز جام

نداده که قصد جام دادن دیگری می کند یعنی ساقی ما هم ظرافت را پیش گرفته که این چنین شراب
زود پرواز در جام می کند تا از تواتر پر کردن جام بر من احسان نهد و بسبب پرواز کردن
می مرا هیچ فائده حاصل نشود **ولہ** ؎ پای مال گر شوم گل داغ میسوزد ز رشک
چون بزم دیده می آئی ز راهِ دل بیا یعنی اگر در بزم دیده من اراده آمدن داری از راه
دل بیا چرا که اگر از خارج آمدی پس گل را پامال کرده می آئی و این موجب رشک من میشود
درین صورت اگر از راهِ دل آمدی پامالی نصیب دل خواهد شد که عین مقصود من ست
و در بعضی نسخه میسوزد بصیغه غائب ست پس فاعل آن دل باشد و معنی آن همان که
اول مذکور شد و بر تقدیر این نسخه شاید که فاعل شود دل باشد یعنی اگر دل پای مال تو شود
گل از رشک داغ خواهد سوخت درین صورت اگر در دیده می آئی از راه دیده میا بلکه از راه
دل بیا که این پامالی دل سبب رشک گل شود درین معنی مقصود رشک دادن گل ست
و همین معنے بتوجیه دیگر نیز حاصل میشود و آن اینکه شرط این قول بود چون بزم دیده
می آئی ز راه دل و جزا قوله بیا یعنے اگر ترا از راه دل بزم دیده آمدن منظور ست نزد
بیا زیرا که پامالی دل موجب رشک گل خواهد شد و این را ما نیز میخواهیم نظامی در شیرین
خسرو گوید ؎ چو داری گل بکف اینجا ببویش + وگر پا در حنا اینجا بشویش + مقصود
سرعت ست در آمدن میگوید که چنان جلد بیا که اگر برای بوئیدن گل آنجا در کف گرفته
بوئیدن در بیجا واقع شود و اگر حنا در پا بسته شستن آن اینجا صورت بندد حاصل آنکه هرگاه
گل برای بو کردن بکف گیرند همان وقت تا دماغ برند پس میگوید که اگر گل بکف گرفته
درین قدر سرعت بیا و درینجا برس که بعد از گرفتن گل بکف آن گل تا دماغ وقتی رسیده
که اینجا رسیده باشی یا درین قدر مدت درینجا برس که آن گل از بو نیفتد و قابل بو کردن

وقاعده است که هرگاه دانند که حنا رنگ داد آن را می شویند و در رنگ نمی کنند پس میگوید که
اینجا دران قدر مدت بیا که بعد از رنگ دادن حنا شستن اینجا واقع شود و در رنگ
در مدت شستن هم صورت نگیرد و شاید مراد آن باشد که اگر گل در کف گرفته
سرگرم بوئیدن درانجا مشو و اگر حنا در پا بسته منتظر شستن آنجا مباش تا دیر نشود

حافظ ۵ پیر ما گفت خطا از قلم صنع نرفت + آفرین بر نظر پاک خطاپوشش باد

آنچه از ظاهر این الفاظ بر می آید آنست که پیر ما گفت که از قلم صنع خطا نرفته بر
نظر پاک خطاپوش پیر مذکور آفرین باد که هزارها خطا را پوشیده کرد و از افشای
آن درگذشت چه در واقع چه خطا که از قلم صنع نرفته نعوذ بالله من هفوات اللسان
واباطیل البیان و ما میگوئیم که توجیه باید کرد که ازین گستاخی تبری دست دهد و از
هرزه سرائی خلاص دست آید و معنی هم به لطف تمام بر کرسی الفاظ نشیند و آن
توجیه این ست که پیر ما چنین و چنان گفت بر نظر خطاپوش او آفرین باد که درین
ضمن صدها خطاهائی که از ما سر میزند مخفی کرد چه هرچه از ما سر میزند اطلاق خطا
بران میکنند و هرچه از ما سر می زند همان ست که از قلم صنع سر زده و پیر ما گفت
که از قلم صنع هیچ خطا نرفته پس آن خطاها که از ما سر زده نیز خطا نماند حافظ

۵ جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه + چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند

ترا و رنجبا بمعنی نغمه است و نافهمان معنی راستهمی گویند و می دانند که راه زدن بمعنی
قطاع الطریقی کردن و رهزنی نمودن ست تنبیه سعدی ۵ دانی چه گفت
مرا آن بلبل سحری + تو خود چه آدمیی کز عشق بیخبری + اشتر بشعر عرب در حالت ست و
طرب + گر ذوق نیست ترا کژ طبع جانوری + وزن این دو شعر بر اکثری مشتبه ست و بر

بعضے موزون خواندن آن هم دشوارست برای هدایت خامیان زمانه میگوییم که این هژده شعر در بحر بسیط گفته وزحاف خبن را در فاعلن که رکن دوم ست بکار برده فعلن ساخته بکسر عین و پیش از تقطیع میگوییم که بعد از لفظ دانی در اکثر نسخ کاف باشد و این خطاست و آدمی را بد دیا تو ان خواند چه یک یا جزو کلمهٔ آدمی ست و یای دوم برای خطاب و واو لفظ تو که در صدر مصرع ثانی ست باشباع ست چون این معنی را دانستی بدانکه تقطیع آنچنانکه باید بگو نه است دانی چه گفت مستفعلن ت مرا فعلن آن بلبلے مستفعلن
سحری فعلن تو خود چه مستفعلن دمیی فعلن کز عشق بے مستفعلن
خبری فعلن آتش بشمع مستفعلن ز عرب فعلن در حالتش مستفعلن
ت و طرب فعلن گر ذوق نی مستفعلن ست ترا فعلن کز طبع جا مستفعلن
نوری فعلن - و باید دانست که لفظ کژدم مصرع رابع مبدل کج ست نه مرکب از کاف و زای تازی مخفف از چنانکه بعضے گمان برده اند تنبیه ۹ گر چه دو حسن حسن تو زنبور عسل + چه عجب گر ز گل شمع بگیرند گلاب + این شعر معلوم نیست که نتیجهٔ افکار کدامی دور گرد صحاری معنی تلاشی ست که بسبب بعد لوازم از زیور فصاحت عاری مانده اما چون نو سبقان مکتب سخن بیشتر آنرا در حرز دوان جان نگاه دارند و استفسار معنی آن را محک عیار استعداد مردم انگارند درینجا ثبت افتاد پوشیده نماند که زنبور موم دهد و از موم شمع ریزند میگویند که اگر زنبور عسل در چمن حسن تو بچرد مومی که ازان حاصل آید آنقدر نکهت و بوی خوش داشته باشد که اگر شمع ازان ریزند از گل آن گلاب توان گرفت و درینجا استشکال کنند که استعمال چریدن با لفظ زنبور نا رواست که آن در حق دواب گفته می شود گوییم خاقانی شست

بنحل و فردوسی نسبت بکرگس چنین گفته خاقانی گوید ع عاقل کجا رود که جهان زیر ظلم گشت
نحل از کجا چرد که گیا زهر ناب شد + فردوسی ع چرانیده و نیز هنگام گرد + چرانندهٔ کرگس
اندر نبرد تنبیه مخزن اسرار در نعت ع خطبه تو خوان تا خطبا دم زنند + سکه تو زن
تا امرا کم زنند - معنی مصرع اول بدو وجه متصورست یکی آنکه خطاب بحضرت ختمی پناهی
صلی الله علیه وسلم میگوید که خطبه تو خوان تا خطیبان دیار سرگرم خطبه خوانی شوند چه
خطبه در اسلام ست و خواندن آن وقتی ست که جناب مستطاب حضرت ممدوح خطبه
خوانده هدایت کند دوم آنکه دم زدن بمعنی خاموشی باشد ای خطبه تو خوان تا آنانکه خطبه
سلطنت خود می خوانند خاموش شوند چه وقتیکه نوبت سلطنت تو رسد کیست که پیش
تو دعوی سلطنت خود کند پس دم زدن درینمقام بمعنی قطع نفس باشد و همین معنی از بعضی
اشعار مفهوم میشود تنبیه خاقانی ع گفتا که چند شب من و دولت بهم نخفتیم + اندر رکاب
خسرو در موکب جلالش + گوئی سرشک شورست از چشم شوخ دریا + کز نهیبت
پلاک شد قیست صبر و بالش + این هر دو شعر از قصیده ایست که در بحر مضارع ست
و وزن تمامی ابیات آن اینست مفعول فاعلاتن مفعول فاعلاتن اما در شعر اول
در حشو مصرعهٔ اول و در شعر ثانی در حشو مصرعهٔ ثانی بجای فاعلاتن فاعلات بضم تا آمده
عوام چون ازین زحاف آگاهی ندارند متوحش شوند و لفظ بال در شعر ثانی بمعنی
قرار و آرام ست کما فی برهان تنبیه ع اول اردی بهشت ماه جلالی + بلبل
گوینده بر منابر قضبان + این شعر در بحر مجتث ست و وزن آن مفتعلن فاعلات مفتعلن
فع پس اول و بلبل را مکسور بکسرهٔ اضافت و صفت باید خواند تنبیه ع
ای کرسیے که در زمین باشد + هر چه رست از سحاب دست تو رست +

لغزی گفته ام که تشبیهش + هست احوال بد سگال تو چست + انچه از فارسی و تازی ازو
چون مرکب کنی دو حرف نخست - یعنی از خربزه که لفظ فارسی ست دو حرف اول او که
خرست و از البطیخ که عربی ست دو حرف اول او که لبا ست هر دو را مرکب کنی خرلبا
شود و این لفظ دشنام ست ب هر دو آنرا بهم ببند بدانکه + نامی از نامهای دشمن تست
آزانکه خرلبا سخره را گویند ب باز چون بامی پارسیش افتاد + در حس ما درش
چه سخت چه سست - یعنی از لفظ خربزه که پارسی ست حرف با دور شود خرزه و خرزه
مانند و خرزه کیر را گویند و آن در کس مادر او باد خواه سخت خواه سست باشد ب
وانچه باقی بماند از تازیش + هست همچون شمائلش بد رست - یعنی چون از البطیخ که تازی
است لبا رفت یخ ماند یعنی سرد و منجمد و سردی بخصائل دشمن می ماند یعنی دشمن
خصلتهای سرد و منجمد و بد دارد ب مرا در رشتی که خدمت تو + روی بختم آب
لطف بشست + داده آن عدد که بر کف راست + بیشت انجام از سر کوی آن جست
یعنی ای فلان در رشتی که بر من لطف کردی و دو عدد خربزه دادی که چون بر انگشت
را خم دهند و انگشت شهادت را بر وی نهند عقد دو عدد باشد یعنی ده خربزه دادی
ب هر دو از پخته شد و گر بی نی + نه تو در بصره نه من در بست - بصره و بست
نامهای قصبات خراسان ست یعنی ای فلان اگر دیگر خربزه پخته باشند عرا بده و اگر
پخته نباشند مده زیرا که من در بست نه ام و تو در بصره نه یعنی تو از من دور نیستی که در
یک شهر هستیم چون پخته شوند دیگر بار می توانی که بمن برسانی قصیده دیگر
ای مستفاد لطف تو اقبال آسمان + وی مستعار جود تو انعام روزگار + دو مش از
حساب هند و جمل بنده تر ا + بیتی دو گفته شد از روی اختصار +

مال چهار بنگر و جذرش بر وفزای + پس ضرب کن تا ست آن مال در چهار +
مال حاصل عدد مضروب و مضروب فیه را گویند و جذر عددی ست که آن را در نفس خود
ضرب کرده باشند مثلاً چهار عدد را هم در چهار ضرب کنند شانزده حاصل آید پس شانزده را
مال گویند و چهار را جذر ای ممدوح که اقبال آسمان از لطف تو قائمه گرفته و انعام روزگار
از جود تو عاریت گرفته شب گذشته این بنده در حساب هندسه و جمل بیتی دو سه مختصر
نوشته است و آن چنان ست که مال چهار شانزده عدد ست یک جذر که چهار ست بر وی
زیاده کن تا بست عدد شود و بحساب ابجد بست عدد حرف کاف دارد پس آن
بست عدد را در چهار ضرب کن تا هشتاد شود و بحساب ابجد هشتاد عدد حرف فا دارد
چون هر دو را مرکب کنی کف شود ــه یک حرف دیگر ست که بی او تمام نیست +
معنی آن دو خواه نهان خواه آشکار + مجموع این حساب که زان هر دو بیت است +
چون در سه ضرب شد شود این کار چون نگار - چون اعداد حرف کاف و فا که صد ست
در سه عدد ضرب کنی سه صد حاصل شود و بحساب ابجد حرف شین را سه صد عدد ست
پس چون حرف شین با کف کنی کفش شود یعنی کفش ندارم یک جفت کفش برای من
بفرست **قصیده** ای رای ملک شه معظم + مه پرور و سال بخش ثانی +
ای کرده کلیم وار عدلت + آبان خدای راشبانی - آبان نام ماه پارسیان ست
و آن مدت بودن آفتاب در برج عقرب ست مقصود بیت آنست که آبان از
فروردی هشتم ماه ست و روزهای هشت ماه دویست و چهل می شوند و بحساب
ابجد ری و میم حاصل آید و آنچه مستتر فیه بران افزایند تا حرف ها حاصل شود چون هر سه
حرف مرکب کنی رمه گردد یعنی ای ممدوح عدل تو رمه خدا را شبانی و نگاهبانی میکند

؎ با دولتِ تو کراست نیسان + کان دولت هست جاودانی + نیسان نام ماه رومیانست
و درین ماه آفتاب در برج حمل می باشد و این ماه از تشرین اول هفتم ست و روزهای هفت ماه
دویست و دوازده میشوند و بحساب جمل حرف ر دویست عدد دارد و حرف ی ده
عدد و حرف ب دو عدد دارد و چون مرکب کرده شود ریب حاصل گردد یعنی شک
مقصود بیت آن ست که ای ممدوح در دولت تو که جاودانی ست کراست شک
یعنی در دولت تو کسی را شک نیست ؎ حقا که شود بمهر و مه بر + دی ماه بموسم جوانی +
مهر نام ماه پارسیان ست و درین ماه آفتاب در برج میزان باشد و از فروردین
ماه هفتم است و روزهای هفت ماه دویست و ده می شوند و دویست عدد حرف
ر دارد و ده عدد حرف ی دارد و چون مرکب کنی ری شود و دی نیز نام ماه
پارسیان و دران ماه آفتاب در برج جدی باشد و این ماه از ماه فروردین دهم
ماه ست و ایام ده ماه سه صد و پنج میشوند و پنج عدد خمس مسترقه بران افزایند
تا سه صد و پنج عدد شد سه صد حرف شین دارد و پنج عدد حرف ه دارد و چون
مرکب کنی یعنی تحقیق شود ممدوح بر ملک در جوانی شود یعنی بادشاه ملک ری شود
؎ بادی همه سال شاد تا هست + روی رجب اصل شادمانی + رجب از
محرم هفتم ماه ست و روزهای هفت ماه دویست و هفت می شوند دویست عدد
حرف ر دارد و هفت عدد حرف ز چون مرکب شوند رز گشت و رز انگور ست و
آب رز شراب انگوری ست یعنی ای ممدوح تا آنکه شراب انگوری که آب رز ست اصل
شادمانی ست تو همه سال شاد باش و خوش بمان ؎ ای خواجهٔ فیلسوف فاضل +
کز فضل یگانهٔ جهانی + تا آخر هر سخن که گفتم + از اول سالش ار بدانی +

آگه ز شور بنا یام + مفلسیش هر آینه بدانی تنبیه ۵ روزی که فلک جبه درویش گرفت +
از فضلهٔ زنبور بر و دوختم این جیب + اکنون همه شب منتظرم تا بفروزند +
شمعی که بهر خانه چراغی دهد از غیب - جبهٔ درویش کنایت از گرمی آفتاب ست
چنانکه الشمس جبة المساکین ست و از فضلهٔ زنبور موم مراد ست و از شمع آفتاب مراد ست
حکیم انوری میگوید که من پیش ازین چنان توانگر بوده ام که روزی که آفتاب زیر
ابر پنهان شدی من در خانه شمع می افروختم و از نور او بر جبهٔ مذکور جیب می دوختم یعنی
نور می افزودم اکنون آنچنان بی نور شده ام که از بی روغنی چراغ در خانهٔ من نیفروزد
و در همه شب در تاریکی خانه منتظر میباشم که تا کی صبح دمد و کی آفتاب برآید که در هر خانه از نور
چراغی میدهد و یا از شمع ماهتاب مراد باشد تنبیه جلال اسیر ۵ گر طوطی خیال لبش نامه بر شود
آئینه را کتابت کشمیر میکنم - این شعر از مشکلات مشهور و بر زبانها مذکور ست معنی
آنچه بخیال ناقص میگذرد و ثبت میگردد در این شعر محرومی خویش از معشوق و وارونی
طالع خود بیان میکند پوشیده نماند که خیال در این شعر بمعنی عکس ست که در آئینه
باشد و مراد از نامه بر شدن طوطی خیال لب آنست که اظهار حال عاشق پیش معشوق
کند و طوطی خیال همعنی نمیتواند کرد مگر در وقتیکه آئینه مصفا باشد چه عکس جز در آئینه صاف
نمیبود و کتابت کشمیر خط ناخوانا را گویند حاصل معنی این شعر آنست که اگر طوطی عکس
لب معشوق از طرف من نامه بر میشود ای مستعد اظهار احوال من پیش معشوق
میگردد و من از وارونی طالع خویش حرکتی میکنم که سبب ناکامی من میگردد و آن
این ست که آئینه را بزنگ کتابت کشمیر چنان میسازم که هیچ از و نمایان نشود و
این عبارت از بی صفائی او ست و چون اظهار عکس جز در صفای آئینه نبود آن امر

در وقت می افتد و مطلب فوت میگردد و در بعضی طوطی خیال خطش دیده شده و نیز صورت
مناسب هم از روی لفظ و هم از روی معنی میگردد چه خط را با طوطی تشبیه است باعتبار سبزی و نیز در
خط البته موجب التفات و رحم معشوق بر عاشق میشود و اظهار حال عاشق را پیش معشوق و
ظاهر میگردد **قوله** هر جا غمت رواج دهد گوهر شکست + بر سنگ خاره رشک برد آبگینها یعنی غم تو
آنقدر شکست در دلها پیدا میکند رواج شکست دهد با وجود آنکه سنگ سخت ترین اجرام ست از تاثیر
چنان شکسته گردد که بر آسان شکستن آبگینها رشک کند ای هر چند آبگینه می شکند لیکن از تاثیر
غم تو سنگ چنان آسان بشکند که شیشه هم بران رشک کند اگر گفته شود که هر گاه سنگ چنان
شکست آبگینه بدرجه اولی خواهد شکست گویم شکستن سنگ کار دارد نه شکستن شیشه چه شکستن صفت
شیشه است ازین سبب توجه بسوی اینچنین شی بیکار بود لهذا غم متوجه شد بسوی
شکستن سنگ **قوله** پرورده لطف سایه ات امید و بیم را + گردید خضر جذبه ره مستقیم را
یعنی امید و بیم هر دو در لطف سایهٔ تو پرورش یافته ای چنانکه امید از لطف تو بهره می برد
همچنان بیم و یاس هم بهره می برد و می شاید که امید و بیم مراد از خوف و رجا باشند
که در روز قیامت خواهد بود ای خوف و رجا در لطف سایهٔ تو پرورش یافته است ای
در ظل حمایت تو اند و آخر خضر را موقوف باید خواند ای جذبهٔ خضر راه مستقیم مبارکست
از لطف سایه و جذبه در لطف سایهٔ تو می برد **قوله** بلبل فریب کرد برنگ بهار
فیض + گلدستهای نکهت خلق عظیم را + لفظ برنگ درینجا بمعنی مانند نیست بلکه
بای موحده دران بمعنے سبب ست ای گلدستهٔ نکهت خلق عظیم خود را بسبب رنگ
بهار فیض بلبل فریب کرده است ای گلدستهٔ نکهت خلق عظیم بسبب آنکه رنگ بهار
فیض دارد بلبل را می فریبد گلدسته بسبب رنگ بهار بلبل فریب می شود **قوله**

گیرد ز اضطراب معاصی پی شفا + دست تو نبض نالهٔ عظم رمیم را - عظم رمیم بمعنے استخوان پوسیده است و مراد از ان مرده یعنی مردگان که از اضطراب معاصی ناله میکنند دست تو نبض ناله شان میگیرد تا از ان مرض شفا یابند قوله عیسیٰ ز نسبت گهر ذات پاک تو + زاهد فریب یافته در یتیم را + پوشیده نماند که حضرت صلی الله علیه وسلم یتیم بودند و زاهدان را لسوی ایتام نیاز تام ست زیرا که در امت ایشان هستند و موافق شرع کاری کنند و در یتیم هم یتیم می شود پس میگوید که بسبب آنکه در یتیم بگوهر ذات تو نسبتے دارد و در یتیمی عیسی آن را زاهد فریب یافت و ذکر عیسی اتفاقیست قوله بخشید بی طلب همه کس را نشان راه + سنگے که سود رخ بکف پا کریم را + پوشیده نماند که در راه برای نشان راه سنگی می نهند تا از و راه دریابند و ره گم نکنند و از لفظ کریم مراد ذات حضرت ست یعنی هر سنگ که بکف پای حضرت رخ سود پای حضرت بدان مماس شده چنان کرم در سنگ سرایت کرد که هر کس را بی آنکه نشان راه از و طلب کند خود بخود راه می نماید چه تقاضای کرم آنست که بی طلب ببخشد و لفظ بخشید هم درینجا خوب واقع شده نظر به لفظ کرم و فرق درین سنگ و سنگ نشان آن شد که سنگ نشان بدون طلب راه نمی نماید زیرا که برای نشان راه باو متوجه می شوند بر خلاف هر سنگ که باو کسی را خیال نمی شود و آن سنگ که رخ بکف پای حضرت سود از قبیل ثانی ست فافهم قوله صحرا محیط گوهر الفت صدف شود + تا در ره تو گریه نگیرد یتیم را + الفت صدف صفت گوهر ست و این لطریق تخیل ست چه هیچ گوهر را الفت صدف نمی باشد درینجا گوهری تجویز کرد که صدف او الفت باشد صحرا دریای گوهری که صدف او الفت باشد میگردد برای آنکه در راه تو که از صحرا می روند

[illegible]

یتیم را گریه نباید چه الفت مانع گریه یتیم ست درینصورت در یتیم را الطفل یتیمی گرگریه کند
تشبیه داده بجهت یتیم بودن و در و بشکل اشک بودن او و این کمال بلاغت ست امی
درین محیط معروف گوهر الفت صدف نمی شود لهذا در یتیم گریه میکند پس صحرا دیدگی
آن گوهر میگردد که برای او الفت صدف باشد درینصورت لازم آمد در یتیم را
گریه نباید پس هیچ یتیم را در صحرا که در راه تو خواهد رفت گریه نخواهد آمد و آن از برای
آنست که حضرت صلی الله علیه وسلم رحمت اند برای عالمیان و گریه کسی از رحمت بعید
است قوله پیچیدگان جادهٔ شرع تو در کنشت + زنار کرده اند خط مستقیم را +
خط مستقیم بمعنی راه راست و راه راست را از زنار تشبیه داده اند بسبب دراز بودن
او یعنی کسانیکه در جادهٔ شرع تو پیچیده اند در کنشت هم زنار خود از راه راست ساخته اند
ای در بتخانه هم براه راست اند قوله شق القمر در آینهٔ طور اشاره ایست + از شرع
قاطعت ز تجلی کلیم را + درین شعر به تعقید قائل باید شد تا معنی درست حاصل شود
و تقدیر عبارت چنین که کلیم را از تجلی در آئینهٔ طور اشاره ایست از شرع قاطعت شق القمر
یعنی کلیم را که در طور تجلی شده بود اشاره بود ازین که شرع قاطع تو یا رسول الله صلی الله علیه
وسلم تجلی خواهد کرد و با آن تجلی شق القمر خواهد نمود فافهم

غزل

در دل گدا ختیم تمنای خویش را + شاید که ناله گرم کند جای خویش را + یعنی تمنا را
در دل خود گدا ختیم برای اینکه شاید که ناله در دل بیاید و جای گرم کند چه تا هوش
در دل موجود بود ناله عشق در دل نمی آید قوله فرصت سلم خریده ز بازار صبحتم + امروز
میخورم غم فردای خویش را - سلم بفتح اول و ثانی در عربی بیشی قرر دهتن و خریدن غله
است که هنوز نرسیده باشد و بیع سلم همانست کذا فی برهان قاطع مترلت گوید

بدیں معنی سود سلم نیز آمده معنی شعر آنست که ما در بازار صحت فرصت را سلم خریده ایم لهذا غم فردای خود را امروز میخوریم تا جلد از غم فراغ حاصل شود و آینده در صحت بفراغ بگذرانیم و میتواند که معنی این باشد که ما غم آینده را امروز میخوریم که باید دید که آن فرصت سلم خریده آینده را سود هم میدهد یا نه زیرا که هر چیز که در سلم میخرند اگرچه نظر بحصول فائده میخرند لیکن گاهی باشد که ازان نفع حاصل نشود و در زیان افتند و بهتر آنست که این گفته آید که تا در بازار صحت فرصت را سلم خریده ایم غم فردای خود را امروز میخوریم ای فکر آینده خود را امروز میکنیم ای ما از عاقبت اندیشان هستیم **قوله** آخر دوچار کوی تو شد گرد تربتم + دیدیم بهار آبله پای خویش را ـ یعنی آخر در کوی تو مردیم و این بهار آبله پای ما بود چه بسبب آبله های پا از کوی تو نرفتیم و همانجا مردیم که عین تمنا بود **غزل**

از گل ناله زنجیر ببار آمده ایم + مگر ابریشم این ساز بود ریشه ما ـ ببار آمدن بمعنی ببار آمدن و گران بار شدن که لفظ بار درینجا بطریق ایهام واقع شده چه بار بمعنی میوه هم می آید درین صورت خود را بطریق استعاره بنخل استعاره کرده و لهذا برای آن ریشه ثابت کرده میگوید که از گل ناله زنجیر گرانبار شده ایم شاید که ریشه ما ابریشم ساز زنجیر است چراکه اگر ریشه ما ابریشم ساز زنجیر نمی بود گل ناله چرا بار می آورد و ابریشم تار ساز را گویند **قوله** گردش چشم تو صیادی دیگر دارد + شیر را سایه آهو شمرد بیشه ما + یعنی گردش چشم تو صیادی بنوع دیگر دارد که شیر را بیشه ما سایه آهو میشمارد یعنی از بیم گردش چشم تو شیر چنان رم میکند که گویا سایه آهوست که جای قرار نمی گیرد و مراد ازین آنست که گردش چشم تو چنان اثر کرده که در شیر هم وحشت مثل آهو پیدا کرد **قوله** بیستون معدن یاقوت خجالت گردید + شبنم از گل بخراشید دم تیشه ما ـ در بعض

نسخه بحز اشید بیای موحده است و در بعض نسخ بنون نفی معنی این شعر هنوز در فهم فقیر نیامد مگر آنچه شنیده است می نویسد پوشیده نماند که توجیه این شعر در صورتی که نخراشید بنون نفی باشد بدو طریق کرده اند یکے آنکه دم تیشهٔ ما آنقدر کند ست که شبنم از گل نخراشید بدین سبب بیستون خجل شد چه بسبب تیشه داشتن باهم نسبت کوهکنی پیدا کرده بود دیگر چون تیشهٔ ما همچنین ست بیستون خجل شد که کوهکن همچو ما باشد و دیگر آنکه بسبب تیزی دم تیشهٔ ما که از تیشهٔ کوهکن تیز زیاده بود و بیستون بدان بازمیکرد بیستون خجل شد که دم این تیشه از دم تیشهٔ کوهکن تیزترست پس چون بیستون آب شد و مثل شبنم گردید آن را دم تیشه نخراشید چراکه خراشیدنش ننگ دم تیشهٔ ما بود درین صورت بیستون را بسبب آب شدن عین شبنم گل تصور کرد لهذا بدین عبارت گفت که شبنم گل نخراشید دم تیشهٔ ما آگاهی باید که درین معنے دو دم میان شبنم و گل از بنا شد و اگر بحز اشید بیای موحده باشد معنی این ست که بسبب کوهکنی ما که از کوهکن زیاده بود بیستون منفعل شد گویا که دم تیشهٔ ما شبنم گل خراشید درین صورت مصرع دوم تشبیه مصرع اول واقع شد و اینمعنے اندک خوب ست و معنی اول هم از معنی دوم خیلے خوب ست لیکن بحقیقت خاطر از ترددات نمی آساید قوله سنگ طفلان چه خوش آیند بهاری دارد + وقت آن شد که بگل بانگ زند شیشهٔ ما ـ یعنی ازانجا که در سنگ طفلان بهار خوش آینده است از تاثیر آن شیشهٔ ما آنقدر کیفیت حاصل کرده است که وقت آن رسید که بگل بانگ زند اے برگل ناز کند قوله سوخت در پردهٔ دل خون تمنا و هنوز + سبزه رنگین دمد از گلشن اندیشهٔ ما ـ رنگین دمیدن سبزه از گلشن ازان سبب گفته که تمنا را خون تجویز کرده یعنی اگرچه خون تمنا در دل سوخته است

یعنی تمنا نمانده است لیکن از اندیشه آنچه بر آید تمنا آلوده بر می آید فافهم **قوله** از غبار ما فلک
تعمیر زندان میکند + در دو عالم خاطر اندوهگین داریم ما - یعنی آن خاک تعمیر زندان از غبار
ما می کند پس در همه جهان خاطر اندوهگین ماست چه دو عالم در استعمال شعرا بمعنی تمام عالم ست
و بودن خاطر اندوهگین ما در همه عالم ازین جهت ست که تعمیر زندان غبار ماست و زندان
در تمام عالم ست پس خاطر اندوهگین هم در تمام عالم خواهد بود **قوله** با دل دیوانهٔ خود مصلحتها
دیده ام + خنده بر لب جان بکف چین بر جبین داریم ما - یعنی بسبب دل دیوانه مصلحتها
حاصل کرده ایم که خنده بر لب و جان در آستین و چین بر جبین میداریم چه اینها از دیوانه
می آید که گاهی چنین شود و گاهی چنان پیش او اینها از روی مصلحت ست که هر گاه
بهر چه احتیاج افتاد همان بکار برد و خلق دانست که این دیوانه است هیچ نباید گفت
قوله سیر گلشن کن اگر تشنهٔ دیدار خودی + آب از چشمهٔ آئینه رود در جوها - درین
شعر خطاب بمعشوق ست یعنی تو اگر تشنهٔ دیدار خود هستی سیر گلشن کن چه روی
معشوق را بسبب شگفتگی گلشن تشبیه داده و در مصرع ثانی میگوید که در جوها نیز آب از چشمهٔ آئینه
میرود و این باعتبار آنست که چنانکه در آئینه رویت چهره صورت می بندد همچنان در
آب نیز و از آب جو گلشن طراوت می یابد و از آئینه روی معشوق زینت میگیرد پس
میگوید که در جو نیز آب از چشمهٔ آئینه میرود و آب جو نیز خاصیت آب آئینه میدارد که چنانکه
روی تو از آئینه آرایش پذیرفته است گلشن نیز از آب جو آرایش پذیرفته است پس اگر
سیر گلشن کنی گویا خود را دیده باشی **قوله** دعوی این بس که ز کوشش همه سو واشده ایم
حلقه در گوش کمان تو خم بازوها - خم بازوها مطیع کمان تو اند ای کسی نمی تواند شد که بقوت
بازوی خود کمان ترا توان کشید و مراد ازین آنست که هیچ کس بزور خود ترا بدست نمی تواند آورد

پس دعوی کردن ما همین قدر بس ست که ما از کوشش خود رسوا و ذلیل شده ایم کوشش ما
پیش تو سود ندارد یعنی بیان رسوائی خود زیاده ازین چه کنم همین قدر گفتن بس ست که
از کوشش چنان شده ایم **غزل** حاصلم را باغبان پیش از دمیدن برده بود - سبز کرد
از سایهٔ مژگان من خار مرا - یعنی هنوز ندمیده بودم که باغبان حاصل مرا برده بود چه اگر
حاصل مرا نمی برد در حال دمیدن حاصل موجود می بود پس پیش از دمیدن برده بود
که درین وقت مفقود ست در مصرعهٔ ثانی میگوید که خار مرا آن باغبان از سایهٔ مژگان
من سبز کرد چه در نم جلیش نمی شود و مراد از شاخ اینجا شاخهای بی برست یعنی اگر
از نم خار من سبز میکرد البته از ان هیچ فائده و حاصل هم نمیرسید تا عیش میکردم فافهم قوله
برکف خاکسترم رنگ بهار دیگرست + بوی گل دامن ز آتش میزند خار مرا - درین شعر
شوق گل بخود ثابت میکند از بس که بوی گل آتش شوق من مشتعل میسازد در برکف
خاکستر من رنگ بهارست یعنی بسبب آن از خاکستر من رنگ بهار پیدا می شود قوله
بی محبت ساز از مطرب جدا افتاده ایم + ناله هر دم پریشان می کند تار مرا یعنی بی
محبت مثل سازی ام که از مطرب جدا افتاده باشد چه تا ساز از مطرب جدا گردد پریشانی
پیدا شده و انتظام ندارد هر گاه که مطرب باید البته انتظام آرد صورت تامه بر بس
میگوید که ناله هر دم تار مرا یعنی مرا پریشان میکند یعنی برای محبت الهی که گداز سبب
محبت پیدا شود و همه سه در صورت تشبیه ساز از مطرب جدا افتاده و مختلف و پریشانی تار
و گریه و نالهٔ رسا ز بیرون مطرب نمی باشد **غزل** نچه بیدار ز ندارد نظر پاک مرا -
آب در شیر کند دیدهٔ نمناک مرا - پوشیده نماند که معنی این شعر در فهم فقیر نیامده آب در
شیر کردن شاید اصطلاحی باشد که هیچ جا بنظر نیامده قوله از خجلت رسوائی حشر گشته

نتوان جست بصحرای عدم خاک مرا + یعنی در صحرای عدم خاک من پیدا نخواهد شد زیرا که
اگر آن ظاهر شود در محشر حشر آن خواهد بود پس درین صورت راز معشوق فاش میشود و این
منظور نیست **قوله** اعتقادش بتو صاف ست چراغش روشن + شعله محراب دعا کرد دلِ
چاک مرا + درین شعر خطاب بمعشوق ست و ضمیر شین اعتقادش بطرف شعله بطریق اضمار
قبل الذکر یعنی ای معشوق اعتقاد شعله بتو صاف ست چراغ شعله روشن باد و این جمله
دعائیه ست در حق شعله و در مصرعهٔ دوم بیان علت صاف بودن اعتقاد شعله است ای
دل خاک مرا محراب دعای خود کرده است پس معلوم شد که چون
در دل من دعا بخواهد یقین که بتو اعتقاد دارد زیرا که دل من
دیوانهٔ تست و دعوی محراب دعا کردن شعله
دل چاک را ازین کرده است که دل عاشق سوزان
میشود فافهم **قوله** خشت این غمکده نقشی ز خرابی دارد +
جلوهٔ سیل غباری ست ز ویرانهٔ ما + یعنی
که بر خشت غمکدهٔ ماست از خرابی ست
این خرابی نقش خشت شده است
چنان ویران گردیده ایم پس جلوهٔ
سیل هم از ویرانهٔ ما غباری
بیش نیست
فقط

دیباچهٔ خلاصهٔ تحقیقات مسمی به غواص سخن از نتائج طبع سخندان نازک خیال منشی دین دیال میر منشی اجنٹی بهوپال

بسم الله الرحمن الرحیم

هرچند دل دیوانه در شمار محمدت ایزد یگانه چون دانهٔ تسبیح دور تسلسل جاودانه دارد + و دامن اخلاص پیشه در اظهار نعت سرور زمانه پای بر منبر پایهٔ افلاک میگذارد و آنانه تعداد مراتب اوراد آن را پایانی + و نه ذرهٔ مدائح اذکار این را نزد بانی ناطقه را با وجود طلاقت لسانی ازین سخن نغمه زدن چون سوسن ده زبان بگرفتگی زبان ناگزیر آوردن ست و باصره را با وصف حدید البصری بر نشیب و فراز این راه نظر مداشتن چون نرگس بر خود تهمت بی بصری انداختن ست دانا داند که درین مقام خموشیدن به از خروشیدن ست و بعجز کوشیدن به از بیهده جوشیدن شعر زلاف حمد و نعت اولی ست بر خاک ادب خفتن و سجودی می توان بردن درودی می توان گفتن - امابعد روشن سواد بیاض همه‌دانی نابلد کوچهٔ لفظ و معانی محو حیرت فروشیهای آینهٔ حسرت تمثال خاکسار بیچیز دین دیال میر منشی اجنٹی بهوپال بموقف عرض حسد آرایان محفل فضل و کمال که رموز دانی نکات سخن

و نکته یابی غواصان این فن از ناصیهٔ احوال شان هویداست، و سحر طرازی الفاظ
و جادو فریبی معانی از حسن مقال شان پیدا، بسی سال در ایامیکه بمجلس استفادهٔ حضرت
مولانا امام بخش صهبائی سقاه الله رحیق الغفران سبق خوانی دواوین و منشآت را زانوی
جد و جهد می زدم گاه گاه دامن نگاه شوق گلچین ریاض این تماشا بود که قلم بلاغت رقم
بفراهم آوردن نکات فارسی مصروف ست که تا غایت خامهٔ یکی از دقت بافان کارگاه سخن
بگوشوارهٔ گشتی این شاهد جادو فریب ننشسته، و دست احدی از غواصان دریای فکر
بگرد آوردن اینچنین جواهر زواهر کمر همت نابسته، تو گوئی بشغف درونی پر سعی بکار رفت
که تلاش این لآلی شاهوار از بهر آرایش گوش و گردن کدام عروس زیباست، و حلّه طرازی
لباس مکلّل بے بهار برای پیراستن سرو قامت کدام شاهد رعنا تحسین ادائی که شوخ جلوه
در لوزینهٔ مذاق نکته سنجان بادهٔ تحقیق اندازد، و بعد وقت بیاینے که ناگزیری وضع قبولیش
چهرهٔ ارباب تدقیق را از سر کج بینی انکار پردازد فرمودند که نکات سخن از نتایج طبع
اساتذه فراهم می آرم، و جواهر لفظ و معانی از معدن فیض اکابر بر طبق اظهار میگذارم
تا وسعت کلام متقدمین را نشانی و تکمیل استعداد متاخرین را عز و شانی باشد، چون بعد
چندی از تفرقه اندازی زمانهٔ ناهنجار و شعبده بازی فلک کجرفتار با فکار معاش محرومی
خدمت بهم دست داد و آن دریا نوش خمستان سخن بمیکدهٔ فرحت بخش جنت شتافت
با وجود سعی و تلاش ازین کیمیا اثری و ازین عنقا نشانی نیافتم تا آنکه درین زمان
فرخنده عنوان گذرم باندور افتاد، این گنجینهٔ دقائق سخن از مخدومی مولوی
محمد حسین صاحب تجر تخلص ناظم عدالت اندور تلمیذ رشید حضرت مغفور بدستم
رسید، و باجزای کلیات صهبائی حسن القیام و زیب الختام یافته از نام

غواصی سخن غازهٔ شهرت بر کشید امید که سخن سنجان نکته رس و دقت ضمیران صحیح النفس
هرگاه بملاحظهٔ این کارنامه آیند که از کشت زار استفاضه خرمن خرمن بهره استفاده
بردارند. مؤلف علامه را بآزادی گر داور دون نکات بدیع بدعای خیری و آئین تحسین
هیچمدان را بجلد وی تلاش و بهم رسانی این اوراق افادت طراز بصله تحسینی یاد آرند

باب الالف

اظهار نون بعد الف در خوانند فردوسی **شعر** همه موبدان آفرین خواندند و
خسرو پاک دین خواندند **آبله** بمعنی آبله دار نیز آمده چرا که آبله بمعنی کسی ست که پای او
آبله داشته باشد ظهوری در سه نثر رقعه گوید با آبله پایان دشت ناکامی نظامی **شعر**
ز بس خسته تیر پیکان کشان + شده آبله دست پیکان کشان **انجامش** بکسر میم
بمعنی آخرت چون روز انجامش ای روز آخرت که قیامت باشد فردوسی **شعر** تو گفتی
مگر روز انجامش ست + یکی رستخیز ست یا رامش ست **ازبر** بمعنی بالا چه از زبر که و
در بالا ست بمعنی فوق فردوسی **ب** نشست از بر بارهٔ تیز رو + چو از کوه سر بر زند ماه نو
نهاد از بر تارک زال زر + یکی تاج زرین نگارش گهر **اظهار نون بعد الف** فردوسی
شعر یک تخت شان شاد بنشاندند + عقیق و زبر جد برافشاندند **آواز دیدن** تجلی
آواز شنیدن فردوسی **شعر** بر آن گرد کاواز گوپال او + ببینند بر و بازو و یال او و این
مجازست **آب اندام** لطیف اندام نیک چند بهار در بهار عجم گفته که اطلاق آن جز
بر کواکب یافته نشده درا کثر این بیاض لفظ آب تن که مرادف آب اندام ست در وصف
معشوق دیده نظیری گوید **شعر** تیر مژگان و کمان ابرو ستم بر سنگ دل + باز سیرت
کبک رفتار آب تن آتش رخان + درین صورت آب اندام نیز اگر در صفت معشوق گفته آید

چه مضایقه آبگینهٔ حلبی بمعنی شیشهٔ حلبی ای شیشه که در حلب بجهت شراب سازند نظیری
گوید شعر سواد دل زمی سالخورده روشن کن + که عینک بصرش ز آبگینهٔ حلبی ست
اشتافتن مزید علیه شتافتن مولوی روم شعر بر گیاها چون شاخها بشکافتند + تا بالا می
اشتافتند استم مزید علیه ستم مولوی روم شعر باز گو کز ظلم آن استم نما + صد هزاران زخم دارد
جان ما آرزم بالف ممدوده و سوم زای معجمه تازی بمزید علیه رزم فردوسی شعر میان تو
شاه آرزم جوی + جهان کرد کانجا بد و گرد در دی انجمن جمع فراهم فردوسی شعر
در جادو یها بافسون ببست + بر دسالیان انجمن شد دو شصت اندام بمعنی عضو از قبیل
ذکر کل وارادهٔ جزء فردوسی شعر تنش نقرهٔ پاک در خ چون بهشت + بر و بر نه بینی یکی اندام
زشت ابر بمعنی هوا چنانکه هوا بمعنی ابر می آید فردوسی شعر فرود آمد از ابر سیمرغ و چنگ
برو بر گرفتش از ان گرم سنگ از و جز بمعنی جز از و فردوسی شعر جز او هرگز اندر دل
من مباد + از و جز بر من میارید یاد - هر چند احتمال این معنی هم هست که اگر جز از و بیاید
پیشش من میارید و بدیگری بیارید لیکن مطابقت در مصرع عین معنی ماندار مخفف اگر بجای
پای تردید هم آید فردوسی شعر که چون بود تان کار با پور سام + بدیدن بهست ار با آوازه
نام - از ایرا کجا بمعنی زیراکه چه کجا بمعنی کاف در شاهنامه بسیار مستعمل است فردوسی
شعر از ایرا کجا چشم انسان نبود + که گفتار شان کس تواند شنود آوردمی بمعنی می آوردم
فردوسی در ضمن بیان احوال زال از زبان سام پیش نوذر پسر منوچهر در وصف آشیانهٔ
سیمرغ میگوید شعر همی بوی مهر آمد از باد او + بدل راحت آوردمی یاد او آسان بمعنی
آسانی نظیری شعر توانم جان بآسان دادلیکن + بجسم مرده جان نتوان نهادن آتشگه
بمعنی آتشکده نظامی گوید شعر چنان بود رسم اندران رنگ و نگار + که باشد در آتشگه آموزگار +

اختیار بمعنے برگزیدہ و منتخب نیز مستعمل نظامی گوید **شعر** از ان جملہ در حضرت شہریار بلیناس فرزانہ بود اختیار **آفتاب** ترجمہ شمس چون شمس در کلام عرب مؤنث سماعی ست فارسیان نیز باین لحاظ آفتاب را مؤنث بستہ اند سنائی گوید **شعر** مردی بجہان شد از تو گر دختر خویش ندید جز ماہ کی مشابہت دختر آفتاب - انوری گوید **شعر** دہشت روشن روز عیشم آفتاب چون تو در عنا آمد سجم حتی توارت بالحجاب - حیہ توارت کہ صیغہ مؤنث ضمیر آن بطرف آفتاب راجع گردد یعنی آن آفتاب حسن تو پوشیدہ شد در حجاب **آئین کشادن** مقابل بستن آئین یعنی در زلہ من گوید **شعر** شاہنشہ گل کشادہ آئین + در ہم شدہ لشکر ریاحین **اندرز** بمعنی نصیحت بفتح وال مہملہ فیضے گوید **شعر** انگاہ کشود لب باندرز + انگیخت سخن بدلنشین طرز **آنت** بمعنے عجب و تحیر فاریابی گوید **شعر** بی ملامت نکنم جای آنت نیست + کز روز وصل در شب ہجران فتادہ **آہ** نسبت آن بسیاہی آمدہ چہ آزاد دود دخان بستہ اند وازین سبب ست کہ آنرا بمشک تشبیہ کنند نظیری گوید **شعر** اشک وآہ ازدرین مدرسہ بر دم کہ ادیب + حرز من جز بہر مشک و گلابی بنوشت **ولہ** با خطِ سیہ کار تو و ذکر شبیخونست + گو آہ مرا توسن شبرنگ بزین باش - خاقانی **ست** لب اشک شکرین کہ فرو بارم از نیاز + لب آہ عنبرین کہ بعمدا برآورم + لب را جو طرفہ معنبر کنم چنان کہ + رخ را وضو باشک مصفا برآورم + **از ضرورت** بجای بضرورت مستعمل ست نظیری **شعر** چو عریان شد چمن فرع از ضرورت خانہ میسازد + چو قحط گل بود بلبل بآب و دانہ میسازد **آمد شدن** بجای آمد شد نظیری **شعر** از کثرت آمد شدن دزد خیالی + پیرایہ خوابم ہمہ شب زیر و زبر بود **از جا در آوردن** متعدی از جا در آمدن نظیری **شعر** شبیخون غم از جا در آرد نظیری را + ز اشک وآہ شب سلطان با خیل و حشم دارد **آب از بن دندان چکیدن** حسرت کردن

از عالم آب از دہان چکیدن مرزا بیدل در رقعہ کہ در سفارش مرزا سہراب رونق تخلص نوشتہ
در حسرت متانت تلطفش موج گوہر را آب از بن دندان چکیدن اہرمن دیو و این را بجای
جمع نیز استعمال کنند مثل لفظ دشمن ظہیر فاریابی شعر اگر شہاب بنام او در دو ز فلک + میان باد
بفشرد مغز اہرمنش + سعدی شعر کو دشمن شوخ چشم بے باک + تا عیب مرا بمن نماید +
افسون مسیحا بجای معجزہ مسیحا مستعمل ظہیر فاریابی شعر آنکہ در دین مسیحا شود از ہیبت او
نبرد جان اگر افسون مسیحا دارد + و شاید کہ افسون مسیحا عبارت از بالا رفتن مسیحا باشد
بر آسمان گویا این افسون شان ست کہ از دست یہود خلاص یافتند لیکن از شعر عرفی معنی
معجزہ معلوم می شود کما قال شعر مگر دکو چہ لطفش بسوی باد فیض + لب مسیح بریوار افسون گردد
بہر کیف نسبت افسون بحضرت عیسی غایت سوء ادبست آئین زینت نظیری شعر
ہر چند کو بکوی بزم لبا ریت + آئین شہر زینت کاشانہ ام ہنوز آستین از چیزی
افشاندن از بجای بر مستعمل شدہ نظامی گوید شعر ہر چہ بجز قرآن طرازی بر فشان زین
آستین + ہر چہ تمامان بساطے در نوردان داستان استخوان چیزی بستن از چیزی
عبارت ست از آنکہ ساز ور… مان چیزی ہم رسانیدہ آن چیز را صورتے دادہ شود و آن
محتاج اصلاح باشد و آن را استخوان بندی گویند اما از شعر آصفی بمعنی فقط ترکیب دریافت
میشود و ہو ہذا شعر ز استخوان من کہ از سنگ جنون صد جا شکست + استخوان قصۂ فرہاد
و مجنون بستہ اند امشب اطلاق آن بر شب گذشتہ نیز آمدہ نظیری شعر تا روز مکیدم سر انگشت
حلاوت + زان قند کہ امشب ز شکر خندہ شکستم + چہ حکایت در روز میکند - امیر خسرو شعر
تو شبانہ می نمائی بہر کہ بودی امشب + کہ ہنوز چشم مستت اثر خمار دارد اسپ چوب
ہمان اسپ چوبین نظیری شعر تنگ رو اندرین ورسم گر د مردی + کہ بر اسپ چوب تا زم پی ادہا سمندان

اجابت بمعنی مستجاب نظیری گوید شعر می نوش کہ آن روز کہ شد توبہ اجابت + ذوق
و اثر از نغمۂ داؤد شنیدن از پردہ بیرون شدن و از پردہ بدر افتادن رسوا
شدن شانی گوید شعر گرو زد بوی خیالت در دماغ آرزو + نماند خلوت نشین از پردہ بیرون
می شود ظہوری بمشاہدۂ پردۂ سازش زہرہ را چہ زہرہ غیر از پردہ بدر افتادن
آوازہ زدن مشہور کردن نظامی گنجوی در مخزن اسرار در مقالۂ یازدہم گوید شعر
دہ نہ و آوازۂ دہقان زدن + ملک شہ و تخت سلیمان زدن آہن خام معروف
ناصر علی گوید شعر کہ از تربیت در طبع بے جوہر نمی زاید + در آتش پختہ نتوان ساختن
چون آہن خامش آبرو بدون اضافت معروف و با اضافت نیز مستعمل استاد
ابو سلیک گرگانی شعر خون خود را گر بریزی بر زمین + بہ کہ آب روی ریزی بر کنار
امیر آب بمعنی میر آب و این لفظ بالف کم تر بنظر آمدہ خاقانی گوید شعر منم امیر
آب حیوان + زبان من شبان وادی ایمن از و تا این بسی نیست و بسیار
ای بسیار تفاوت نیست خاقانی شعر از احمد تا احد بسے نیست + میمی بمیان حجاب نیست
ناصر علی شعر ما و فاکستان بگرد حسرت بت دیدہ ایم + ورنہ از بتخانہ تا حرم بسیار نیست
افسانہ از ین شعر حافظ بمعنی ترانہ معلوم میشود شعر خدا را محتسب ما را بفریاد دف و نی
بجش - کہ ساز شرع ازین افسانہ بی قانون نخواہد شد آب نوش بمعنی آب حیات معلوم
میشود حافظ گوید شعر بنازم آن مژۂ شوخ عافیت کش را + کہ موج میزندش آب نوش
از سر نیش اضحی بمعنے عید اضحی خاقانی شعر گفتم کدام عید نہ اضحی بود نہ فطر + بیرون نما
ازین دو عید چہ عیدست دیگرش مستا یہ کہ درین شعر بقرینۂ عید اول یک لفظ عید از کجا
و فطر محذوف کردہ باشد آہ عنبرین آہی کہ باعتبار سوختگی مثل دخان سیاہی پیدا کردہ

خاقانی شعر بس اشک شکرین کز دو بادام از نیاز + بس آه عنبرین که بعمدا برآورم
آوازهٔ صلا اضافت عام بسوی خاص ست خاقانی شعر دستی خورم بخوابگه
زرین آسمان + آوازهٔ صلا بسی برآورم آواز روزه برآوردن بر کسی بانگ کردن کسی را برای
تکلیف روزه خاقانی شعر چون دزد نوبتی شرق بر زنان گرم چرخ + آواز روزه بر همه اعضا برآورم

باب الباء العربی

بحل کردن در گذشتن و معاف کردن آصفی شعر بسمل منت امید رحمت
اندیست + اگر ترا گنهی بود هم بحل کردم برگاشت سعدی برگشت فردوسی شعر
عنان را بپیچید و برگاشت روی + برآمد ز لشکر یکی های و هوی برگارد مضارع آن
بمعنی برگرداند فردوسی شعر پس آنگه منوچهر ازان یاد کرد + که برگاردش سلم روی زبرد
بنیان بمعنی ایوان و محل نیز مستعمل ابوالفضل در مکاتبات در رقعه که بشاه عباس
پادشاه ایران نوشته گوید در پاس قول خود بر مسند سعی باید نشست که ستون بنیان فرمانروائی است
بی حرف نفی همیشه باظهار تحتانی آمده و گاهی باخفای آن نیز هست فردوسی شعر
بی آرام بین دخت از درد او + بگریستی چو دیدی رخ زرد او بستن بمعنی تعلق
پیدا کردن بچیزی تیر آمده فردوسی شعر دل رزم جویش ببست اندران + که لشکر کشد
سوی مازندران سامی آتش به لشکر کشیدن متعلق شد بادی ای باشی فردوسی شعر
همه سال فیروز بادی و شاد + دلت پر ز دانش سرت پر ز داد باکسی برآمدن عهده برآ
شدن ازو صائب گوید شعر کس دولت باقبال جوانان نرسد + قیاس از حال ما را
و سکندر می توان کردن نظیری شعر شجاعتی که برائی بدیگران سهل ست + اگر بخویش برائی
تهمتنی بعبارت بیدار بمعنی بیداری شعر در بیدار گفتم بی بهوش آب نگویم خبر پیش تخت گشتاسپ

لب پیدا یعنے درجان خفت تیر آمد و شعر چو ورداده را باز خواهی شد + چشم گر بود دنیاک این
گر پیدا بسیار هرای بیشمار فردوسی شعر ز دیبا و خز و ز یاقوت و ز در + زگستردنیهای بسیار
بر خاستن نسبت آن مرغ نیز دیده شد فردوسی شعر بزد بانگ تا مرغ بر خاست از و
همی تیر انداخت اندر شتاب پیدا یعنی پدید و باشد فردوسی شعر بدانید هر تیغ و آگاه و پیدا
همه سال با تخت همراه پید بوی یعنے شوی مست لب سرخ زد وای پر خنده کرد + روی نیا
معتصفر سپید بند دیگر + که این بند را گر بوی کار بند + دو خنج پر و منند گام همی لمبدن یعنے
انتها مشهور و بینے انداز فردوسی شعر شنیدم همه هرچه گفتی سخن + نگه کن که پاسخ
چه یابی زمن بر آوردن راه یعنی بند کردن راه تقاضای شعر غالب بن مردی کار
روم + ره کوره آتش بر ای بزم ساقی ره کوره آتش به بزم بند میکنی بر چیره سے
سوار بودن غالب بودن بمعنے نظیری گوید شعر چون غنچه دل ببندید و بر بوی باشد
بمک هوا باش ونمانا زصبا شتاب حافظ هر چه دیدیا پیا اضطراب گردید پایندگان العسب السبق
مسالم القیوان سوارست خاقانی شعر ابرکنار از کرم نیست چو تو یک جواد + مرد الابر سخن نیست چو تو یکی
سوار بر داشتن خسفر همراه گرفتن رہنما و رہبر شیخ علی حزین شعر است سرشک
بیدار حزین خضری + تنها نتوان رفتن صحرای محبت را - و از این ثابت میشود که بردا
داشتن اصحاب هر مستعمل است و از این عالم است نظر برداشتن دل برداشتن و جان برداشتن و معاملہ
برداشتن چنانکه درین شعر استاد شعر لجه بر مداریم دور راه عشق + گر نقش پای است
ما با دلیل - ملا ابر نصیر آبادی در حال ولی قلی بیگ نوشته است ثنا یان و معاران را برداشته
متوجه انتقام شد تا اگر گوید که خضر از عالم نظر و معاد نیست تا برداشتن که مستلزم تحقیر است
روا داشته آید گویم اول خود آنست که این شبه هیچ وقار کار معنی نیست و بر تقدیر تسلیم

خضر اگر از عالم لفظ و معنا رہنما شد از عالم بلند خود ہست بخشائیدن اگر در محل رحم و عفو مستعمل
گاہی در مقام عطا و بخشش نیز آمده امیر خسرو ع جداگانه از ہر معانی طراز + اگر دم زنم از قصه
گردد دراز + ہمین زان تنگ دم درین کوچه رخش + که پایم ز بخشایش شاه بخش + ہم از ان
حریفان بسیار جوی + که در کار خواہش کنم آبروی ـ سعدی شعر خورد و پوش و بخشای
و راحت رسان نگہ می چه داری ز بہر کسان بلند شدن بو برخاستن بو مرزا صائب
گوید شعر ز دل گشت مراد و دیده تاب بلند + نشد ز سوختگی بوی این کباب بلند
ہم گاه جای ہم نظامی شعر بہر ہم گاہی حصاری کند + ز ہر سر انجام کاری کند
باز جای بمعنے باز پس نظامی گوید شعر بشد گفت برخیز شو باز جای + که آن کوه
پایه دریا مدد جای وله سکندر چو زان شهر شد باز جای + فریب از فلک دید و فتح از خدای
بصحرا نہادن ظاہر کردن امیر خسرو گوید ع چون بصحرا نہی نہان ہمه + شرمسارم
مکن میان ہمه بدخواه بمعنی بدکار نیز آمده نظیری شعر آنجا که بی تفاوتی وسع رحمت
بدخواه انفعال دہد نیک خواه را بجای رسیدن بیک یای تحتانی و بجا رسیدن
بدون تحتانی بمعنے بجائی رسیدن که بدو تحتانی آید یکی از کلمه بجای و دیگر یای تنکیر نظیری
شعر آزادگان بجای رسیدند و ما ہمان + زان رہروان که گرد پس کاروان خورند وله
مردان بجا بعزم و توکل رسیده اند + یک دل رمیده نیست که در خون نمی رود ـ و از انجا
ہست راه بجای بردن بیک تحتانی و مثال این در بحث رای مہمله بشعر انوری مرقوم شود
پس بیجا بود اعتراض خان آرزو بر مصرعه شیخ محمد علی حزین ع گر میرسد بجای
یکبار میرسد ہیچ گاه و ہیچ گه و ہیچ جاے ہیچ و شمار نظیری شعر آنرا که قبول تو خریدار
نباشد + در ہیچ گه ہیچ دلش بار نباشد با کسی با چیزی خویش داشتن عنت

داشتن باد و پسند کردن او را نظیری شعر چنان بنالش من روزگار خوش دارد • که گر خموش
شوم بر سر نزاع آید وله من خود از فرزند دل برکنده ام • کودکان دارند با دیوانه خوش
دیده را از گریه فیسان میلیم • شادیان راحت باد در دانه خوش باد در کله داشتن نخوت
کردن نظیری شعر مرا گر هست کبری در دماغ از کبریای اوست • حباب از جوش دریا
باد نخوت در کله دارد بسر رفتن یعنی بسر افتادن نظیری شعر دل نزار و تن بر دار
خواهد عشق • که از نسیم بجوش آید و بسر نرود وله نظر ز خشم بهر سلن که بپا دارد بسر رود می
را کند بلا در گلو کنند بر رضا رفتن موافق رضا کار کردن نظیری شعر غمگین مباش
زود نظیری فرح دهند • چون بنده مطیع همه بر رضا رود بیرون آمدن از عهده
فارغ شدن از ذمه آن ظهیر فاریابی ع فلک ز دست تو بر کائنات مشرف بود • بشرط
آن که بر افتد قواعد فتنش • بیرون نیامد از این عهده لاجرم تا حشر • نهاد قهر تو بر سینه
آتشین لگنش باز شناختن چیزی از چیزی امتیاز کردن در هر دو ظهیر فاریابی شعر
هنر نهفته چو عنقا بماند از آنکه نماند • کسی که باز شناسد همای را از خاد بالا دادن اساس
از قبیل بالا بردن اساس ظهیر فاریابی شعر بزرگوار است بنده چون بقوت طبع • دهم صبح
تو بالا اساس آئین را بو زدن زخم بوی بر پیدا کردن زخم و آن علامت بدست برای
زخم آسیر گوید شعر گریه کردم دماغ طعن دوستداران تازه شد • از شکایت زخم شمشیر زبان
بو میزند بدام افتادن گرفتار شدن اعم الا آنکه در دام باشد یا در چیز دیگر سعدی در
بوستان زبانید ع پلنگی که گردن کشد در وحوش • بدام افتد از بهر خوردن چو موش
چو موش آنکه نان دنبیرش خوری • بدامش در افتی و تیرش خوری — به نسبت بدام
افتادن بطرف موش کرد بر باد کسی رفتن واقعه سانح شدن از واقعه در خشم

عرفی شعر ستم تہمت جتال نہ بر باد تو رفت + یوسف این را متحمل شد و مریم بر دوشت
بدست و پای کسی افتادن مثل بپای کسے افتادن خواہ در مقام شفاعت
کسی باشد خواہ در عذر خواہی گناہ خود اول آشرف گوید شعر اگر روزی بدست و پایت
ای گلگون قبا افتم + بدست و پایت افتم آنقدر کز دست و پا افتم - دوم ہاتفی گوید شعر
دستش چو زکار رفت بیرون + افتاد بدست و پای مجنون - زیرا کہ این شعر در مقامے
است کہ چون رقیب مجنون خواست کہ تیغ بر مجنون کشد دستش بر ہوا ماند و بیکار شد
پس عذر خواست بدادا آنکہ در ادای قرضہ بد معاملہ باشد نظیری شعر انتظار وعدہ دارم
در ادای وام دوست + بد ادا وقت طلب در جان سپاری نیستم بغورہ مویز شدن
و میمیز شدن چنانکہ در غورگی مویز شدن و میمیز بمعنے مویز ست عمر خیام ؎ آنہا
کہ اسیر عقل و تمیز شدند + در حسرت ہست و نیست ناچیز شدند + رو باخبری و آب انگور
گزین + کین بیخبران بغورہ میمیز شدند بکار آمد آنچہ بکار آید نظامی شعر ز تاریخ آن خسرو
نامدار + بکار آمد اینست کامد بکار بند نقاب کشیدن معروف ست بند قبا
کشیدن بمعنی کشادن بند قبا معلوم میشود عرفی گوید شعر پس در آید بر سر آنکہ عشق نام
زدم + او کشد بند نقاب من و من بند قبا - و این ظاہراً در معنے کشیدن ست چراکہ ہر گاہ
خواہند کہ بند بکشایند بند را بکشند تا گرہ کشادہ گردد بوی وزیدن مثال آن در
حرف الف در ذیل از پردہ بیرون گذشت بو دمیدن مثلاً ظہیر فاریابی ع دمید بنکہت
عنبر ز طرہ شمشاد بسی نیست و بسیار نیست بمعنی راہ بسیار نیست خاقانی شعر
از احمد تا احد بسی نیست + میمی بمیان حجاب بعنیست - ناصر علی شعر ما و فنا کیستان نگاہ
حسرت بت دیدہ ایم + ور نہ از بتخانہ تا حرم بسیار نیست بندگی در مقام سلام

استعمال کنند حافظ شعر حافظ مرید جام جم ست ای صبا برو + از بنده بندگی برسان
شیخ جام را **باده شبگیر** بمعنی صبوحی حافظ شعر عاشق را که چنین باده شبگیر دهند +
کافر عشق بود گر نشود باده پرست **با چیزی خوش بودن کسی را** پسند کردن او آن
چیز را حافظ گوید شعر مرغ شبخوان را بشارت باد کاندر راه عشق + دوست را با ناله شبهای
خوش ست **بنفشه** نسبت زبان از قفا کشیدن بسوی آن نیز یافته شده در شعر بدر چاچ
واز آن نسبت بنا زبان مشهور ست لهذا نافرمان را زبان بر قفا نیز گویند بدر کیف شعر بدر چاچ
این ست شعر باد از قفا کشیده زبانش بنفشه وار + آنکس که دو زبان بخلاف چو سوسن
است **بسر خامه گفتن** سخن شایسته گفتن از عالم بزبان قلم حرف زدن استاد در
ست با عطارد بسر خامه سخن داند گفت + هر دبیری که بدیوان کند آثار القمر + انجمی رقم
را موختن نامه کنند + نائمه خواجه بزرگان و دبیران از بیر - ولفظ از بیر بمعنی از بر یاد است
بخون دل کار کردن بمحنت و مشقت کار کردن چنانکه بخون جگر گویند حافظ شعر
دامن دوست بصد خون دل افتاد بدست + بفسوسی که کند خصم رها نتوان کرد **بی اندازه**
معروف استعمال آن باختفای یای تحتانی نیز آمده فردوسی گوید شعر چو نزدیکی بزم پایان
رسید + نگه کرد و مردم بی اندازه دید **براق** بمعنی مطلق اسپ نیز آمده خاقانی در تعریف
فکر شعر ناقه چو براق جم که پسیر + وان بانگ درای منطق الطیر **بیهوش دارو** بمعنی
داروی بیهوشی آسیر گوید شعر خرد بیهوش داروی دماغ ست + حریفی را که درد آشام عشق ست
بوسه ربا گیرنده بوسه از لب معشوق حافظ گوید شعر چشم از آیینه داران خط و خالش گشت
لبم از بوسه ربایان بر و دوشش باد - لیکن گاهی در صفت لب معشوق نیز آمده ظاهراً درینجا کنایه
از هوس انگیزی بوسه خواه بود شیخ علی حزین شعر از زهر عتاب تو دلم چشمه نوش ست +

وادی بشکر غوطه لب بوسه بارابی **خویشتن** بمعنے بیخود حافظ شعر بیخود حافظا روز و شب
بیخویشتن + گشته ام سوزان وگریان الغیاث **بحل کردن خون** نذر کردن خون حافظ شعر
بیا که خون دل خویشتن بحل کردم + اگر بمذهب تو خون عاشق ست مباح **برخیزد** در مقام
بر آید نیز آمده حافظ **شعر** اگر برخیزد از دستم که با دلدار بنشینم + ز جام وصل می نوشم ز باغ خاطر گل
چینم **بدام زدن مرغ** اسیر کردن آن در دام حافظ شعر لی ماه مهر افروز خود تا بگذرانم
روز خود + دامی براهی می نهم مرغی بدامی میزنم **بو برخاستن** پیدا شدن بو حافظ شعر
بوی گل برخاست گوئی در چمن با روت بود + بلبلان مستند گوئی دیده چون با روت را وله
برخاست بوی گل ز در آشتی درای + ای نوبهار ما رخ فرخنده فال تو **بر آمدن پا بسنگ**
یا بچیزی صدمه رسیدن آنچیز بپا حافظ گوید **شعر** آنکو ترا بسنگ دلی کرد رهنمون + ای کاشکی
که پاش هم بسنگی برآمدی - و بمعنی عهده بر آشدن نیز ظهوری گوید تبر چیدن سنگ لفظ درشت کر
پای بیان آن بر نیامدم کرده اند ای سنگ لفظی که پای بیان ازان عهده بر آشود و آنکه می تواند
که همان معنی اول بود و در عبارت تعقید لفظی پس تقدیر عبارت چنین بود تبر چیدن سنگ لفظ
درشت امر کرده اند تا که پای بیان را ازان صدمه نرسد **بخشیدن** در محل بخشائیدن حافظ
شعر دائم دولت بخشند بر اشک شب نشینان + گر حال ما بپرسی از باد صبحگاهی **باز کردن**
جدا کردن خاقانی **شعر** شیر مردی خیزد از شیر خوردن باز کن + تا که این طفلان هر آلوده آرد دوپا
باد کلاه غرور و شمل باد در رجعت باد گیسه خاقانی **شعر** پس کز آتش سهری و با جکلاهی فلک + بر سر خاک
بخون لعل تبا پیده همه **بازو دراز شدن** دست دراز شدن نظامی **شعر** دگر با گفتنیهای
گوی راز + که بازوی همین چرا شد دراز **بسر خامه سخن گفتن** از عالم بزبان قلم سخن کردن
ای کاتبان شایسته گفتن آن وستادی فرخی **شعر** باعطارد بسر خامه سخن داند گفت + هر دبیری که بدیوان کنیع از الفرید

بستر سنجاب بستر کرشب رخواب کنند شاهی گوید شعر تا بر سر خاکستر گلخن ننشینم * خورشید بن ابو بستر و نگیرد

باب الباء الفارسی

پویه پوی امی پوینده بطور پویه گرفتار مخصوص باسپ یا پای آن مثل ازالف باشد که برای انسان بود و پس لهذا مثل پویا پوی باشد فردوسی گوید شعر روان پیش من جنگ جویان آمد چنان خیره و پویه پوی آمدند - مثال تبدیل الف بها همو گوید شعر ز بس گونه گون پرنیانی درفش چه سرخ و چه سبز و چه زرد و بنفش پرخاشخر خرید کننده پرخاش یعنی جنگ جو فردوسی شعر به پرسش گرفتند با یکدگر * روان و بزرگان پرخاشخر پذیره استقبال کننده فردوسی گوید شعر همه نامداران پذیره شدند * ابا زنده پیل و تبیره شدند و له ازان گونه لشکر پذیره شدند * تهمتن با درفش و تبیره شدند پیراهن کعبه جامه کعبه فیضی گوید شعر انداخته گاه فارغ از دیر پیراهن کعبه بر بت دیر پیچاپیچ یعنی برگشته شود فردوسی شعر که فرزند هر چند پیچد ز دین * بسوزد بر آتش پدر همچنین و له چنین هم سخن تا ازان اندیشه کرد * که گر سلم پیچد ز دشت نبرد - ای گزید از دشت نبرد پیچاک یعنی حلقه نظیری شعر تنگ ست اگر تو نگاتم جمشید بگیرم * و پیچاک زلف یار نظیری بشست پاسته پژمردن لازم و متعدی هر دو اول ظاهر ست دوم علی خراسانی گوید شعر در گلشن سپهر چه گل بشگفد که من * پژمرده ام به دست گل آفتاب ابر ورد گار الملا آن بر غیر باری در غیر حالت اضافت میر معزی گوید شعر در هنرمندی و عقل امروز تویی پروردگار کس ندید و کس نه بیند چون تو یکی پروری پلپست یعنی خالی نیز فردوسی شعر وزان پس به شمشیر بازیم دست * کنم سر به کشور از کینه پست - ای از کینه خالی پاس داون یعنی نگهبانی کردن فیضی نیاتی شعر زین بیش مده مجاز را پاس * عشقی که حقیقی ست بشناس پشت باز دلی اکثر و داشیاست و اشخاص نیز دیده شد شیخ فرید الدین عطار گوید

شعر هر که با عرفان حق شد آشنا + میزند بر خانهٔ وزن پشت پا **پاسخ** بمعنے جواب بالفظ نمودن مستعمل نظامی شعر بپاسخ نمودن زن هوشمند + زبان قوت سربسته بگشاد بند **پای خاکی کردن** آنست که از روز سفر پیش از یک روز اسباب را در خانهٔ دیگری نهند یا خود در خانهٔ او قرار گیرند و روز دیگر سفر کنند و این را در هندوستان پاتراب گویند و گاهی بمعنے سفر کردن نیز آمده نظامی از زبان سکندر نسبت نوشابه گوید شعر بدرگاه من پای خاکی کنی + ز شمشیر من تن بسنگی کنی **پهلو کردن** پهلو تهی کردن نظامی شعر شه آرزم او به یکسو کند + که زان پهلوان جنگ پهلو کند **پیراهن کشیدن** اگر بصله بر باشد یعنی بر تن کسی کشیدن بمعنی پوشانیدن بود چنانکه مولوی جامی فرماید شعر چو پیراهن کشیدی بر تن او + شدی همراز با پیراهن او و له هر روزی که صبح نو دمیدی + بر دوش خلعتی از نو کشیدی - اگر بصله از باشد بمعنی برهنه کردن بود کما لا یخفے **پیراستن** زینت کردن بسبب کم کردن چیزی و بمعنی مطلق بریدن نیز شاعری گوید شعر هر نهالی که ندارد میوه + از تبری بایدش پیراستن **پری** مطلق جن ست اما گاهی بمعنے ابلیس نیز آمده ظهیر فاریابی شعر چو آدمی و پری را بپهلو افگند + برانداز دل هر یک هزار نالهٔ زار **پروانه** نسبت آن بشمع مشهور ست به آتش نیز دیده شده خاقانی در تحفة العراقین در وصف رندان گوید شعر پروانهٔ آتش سحرگاه + دیوانهٔ زاد درگاه - نظامی شعر بگشت آتش تیز پروانه را + ز آتش پراگند پروانه را **پذیرفتن** قبول کردن و بمعنے پسند کردن و قدردانی چیزی کردن نیز معلوم می شود خاقانی از زبان خواجه بزرگ گوید ع شاهنشه با سخن پذیرست + اما سخن دقیقه گیرست + اول سخنش شناپذیرست آخر در حسن دقیقه گیرست **پر زدن مرغ** پرواز کردن آن نیز شعر بپر میزند چو باز شکاری تذرو موج + بلبل درو دیده در آئینه هوا **پیلپیش** و آئین اکبری مذکور حال سراگان پیش و پیلپیش مثل پیوند آنرا اینجا رنگ دارد

باب التاء الفوقانیة

تاجاودان می آید فردوسی شعر کہ تا او دان بزی شاد تا جاودان + زجان تو کوتہ بود دست بد
تیر عدد دو و مجموع ہم آمدہ فردوسی شعر بہ نیشند ہر دو گرازان زجای + نہادند سر سوی
پردہ سرای - یعنی در بیان حسن و عشق گوید شعر این ہر دو ز شوق ناشکیبان + ہم گردہ
برون زیک گریبان تنگ نشستن معروف تنگ در کسی رسیدن قریب رسیدن کہ
فردوسی شعر رسید انگہی تنگ در شاہ روم + خروشید کای پور بیداد شوم و لہ ہمی تاخت
اسپ اندرین گفتگو + یکایک بہ تنگی رسید اندر و - یعنی بنزدیکی تیغ کشتن مقابل گشتن
ظغرا در رسالہ آشوب نامہ سیف سفر نگ اکار ازان درگذشت کہ دلیران معرکہ نظم پیش او تیغ
تیغ گشت تیغ گنبد از عالم تیغ کوہ فردوسی شعر چو خورشید بر تیغ گنبد رسید + نہ دز بود پیدا
نہ دزبان پدید تن زدن خاموش شدن و در گذر کردن از امری مثال اول عرفی گوید
شعر تن زنم وین نغمہ را در نیم شب + ہمرہ مرغ سحر خوان میزنم - مثال دوم نظامی گوید شعر
چو گردن کشد خصم گردن زنم + چو از دشمنے تن زند تن زنم - مولوی معنوی شعر حریف جنگ
گزیند تو ہم در آو جنگ + چو سنگ صدع دید تن مزن بر آور سنگ تعمیر نسبت آن بخضر بعض
بدیواری کہ خضر آن را شکستہ بود نیز آمدہ نظیری گوید شعر خضر وقتی کو کہ تعمیر خرابہ باکند + زانکہ
گنجے ہست پنہان در تہ دیوار ما - شیخ علی حزین شعر خضر می باید کہ تعمیرم کند + من ہمان
دیوار سنجم تلی تہ پیالہ تہ جرعہ نظیری شعر تہ پیالہ کہ بر خاک کشتگان ریزی + مراکہ سوختہ مغز
استخوان در یاب تابیدن بمعنے عنان تابیدن نیز آمدہ بدون آنکہ لفظ عنان مذکور کنند
نظیری گوید شعر معشوقہ ساقی ست مزن بر پیالہ دست + یوسف نمود رخ نسبز از تو تیا بتاب
تنگ دل بہ تحریک وزن از عالم تنگ حوصلہ نظیری شعر بگاو دستی فرو رگ ہای جالس بستگان

تنک می کی گر چو من چشم بومی دارد تنک خو از عالم تند خو بمعنی کج خلق نظیری شعر
از بیقراری دلم بود ترش نبوده + با آنکه میفروش مغان تنگ خو نبود ترسا در اصل بمعنی جمع
نصاری است اما بمعنی مطلق کافر بکیش بت پرست استعمال کرده اند نظیری شعر توان کمر ز پیرو ترسا
بود + میبر دار کف صنم بردن نه بر تغافل زدن بر کسی از غفلت ورزیدن و توجه
نکردن باو نظیری شعر درد دل را سکنم با صبر پیوندی گر + بر طبیب خود تغافل میزنم چندی گر
تپ لرزه با ضافت و بی اضافت مشهور سعدی شعر زمین از تپ لرزه آمد ستوه + فرو کوفت
بر دامنش میخ کوه - ظهیر فاریابی شعر شکوه سایهٔ شمشیر او زبد و وجود + زمانه را تپ لرزه در استخوان
افگند - نظامی شعر ز سختی که لرزد بر تنش گرز را + بر افتاد تپ لرزه البرز را توان در محل تواند
نیز آید نظیری گوید ع نگاری تند خو دارم قمر شکل و فلک شیوه + هر کس بکند خاطر نباشد
رومی بود وش + مزاج نازکی دارد که هر هیچ می رنجد + چو می رنجد کسی نتوان بصد جان کرد
خوشنودش تهدید بلفظ شنیدن هم آمده ثنائی شعر بیک کرشمه کز و دل نوید کام شنید +
هزار مرتبه تهدید انتقام شنید تابخانه مکان تاریکی که دران برای احتیاج روشنائی روزن
سازند و ازین شعر تحفة العراقین بمعنی مطلق مکان روشن معلوم می شود شعر سر دایهٔ
وحشت زمانه + از فیض تو گشت تابخانه توان با مضارع نیز مستعمل شود نظامی در مخزن
شعر در کس انصاف توان کم بود + پیر بود اخواه جوان کم بود - آنکه تواند بود تخته زدن
فرش کردن تخت و مثال آن از شعر مولوی نظامی در بحث آوازه زدن گذشت تازیان
تازنده ای دونده فردوسی شعر بشد تازیان تا بشهر رسید + که آزامیان دگر را ندید
تعویذ معروف و ثانیان آن با دال مهمله دیده آمده خاقانی در تحفة العراقین شعر تپ لرزه زده صرع
آسمان دید + از تو نقش بساخت تعویذ - و این از ان است که دال وید موافق قاعده مشهوره

ذال معجمه است **توان** بر مقام توانند که صیغهٔ جمع ست استعمال کنند حافظ شعر حافظا آبِ حیاتِ
زمان از غم مسکینان نیست + زین جهان گر بتوان بر کناری گیرند وله شراب بیغش و ساقیِ
خوش دو دام ره اند که زیرکان نتوان از کمند شان بجهند **توان** بالضم لفظیست موضوع که
معنی طاقت و توانائی و توانست ماخوذ ست ازین و توان بفتح معنی تمام رجا توان بمعنی توانائی
تفنج زدن تفنج کردن حافظ شعر را نازک و تفرج این چمن حقه بازی هنگامه بازی چیده جستجو لیست شعر حکایت
ناز نیز مستعمل حافظ گوید شعر گل ز حد برد تنعم بکرم رخ بنما + سرو می نازد و خوش نیست خدا را بخرام
بمعنی عیش و نعمت نیز آمده حافظ گوید شعر بهر سو بلبل بیدل در افغان + تنعم در میان باد صبا
کرد **تعبیه** بمعنی تحکم و تسلط نیز دیده می شود حافظ شعر مباش غره ببازوی خود که از رخ تست
هزار تعبیه یاد شاه حکم انگیز **ترک دادن** بمعنی ترک کردن حافظ شعر من ترک تراوی نگار
آسان ندهم تا بیش ز مرد خطت جان بهر یاقوت لبت که قوت جان ست مرا + آن را بدو صد
هزار مرجان ندهم **تر آمدن** خجل شدن و آزرده شدن حافظ شعر چو پیش صبح روشن شد
که حال مهر گردان چیست + تر آمد خنده خوش بر غرور کامگاران زد - ای آزرده دل شده
چنین و چنان کرد و بعضی درین شعر بر آمد خوانده اند و در تحیه جلاده اند

باب الثاء المثلثه

ثواب مقابل عقاب ست شعر بمقابله آن بجرم و گناه نیز آورده اند تشبیهی کاشی گوید شعر
ببازار شهیدان برگذر روز جزا بنگر + که جرمی میخرند آنجا به نرخ صد ثواب از تو - حزین گوید شعر
دو سه روز لیست که دزدیده نگه این عجب ست + ثوابی ز من آمد نه گناهی گاهی - نظیری شعر
علاش رانه ثواب ست و نی خطا باعث + بس ست هر کرم ناله گرا باعث **ثابت اندازی** بمعنی
قدر اندازی و محکم اندازی نظیری شعر ثابت اندازی رضای نظر شد و رسمن هلی بر دو یکان خانگی نر بشان اندام

باب الجیم العربیة

جنب جنبان ای جنبنده فـرد وـے شعر زمین جنب جنبان شد چند و تار
پس اندر فراز آمد و بیش تار **جمشید** بمعنی حضرت سلیمان ع دسند آن در بحث بای فارسی در
لفظ پیچاک گذشت و گویند که چون نسبت جام بجم بود مراد از و پادشاه معروف باشد شعر
نظیری لفظ جام مذکور ست و باز مراد از و سلیمان ست و هم بدین **شعر** نویسم از سبا نامه‌ئی
بلقیس + حریف جام جم از که میکنم پرهیز **جعد** بجای زلف هم مستعمل فردوسی در صفت زال
گوید **شعر** سر و جعد آن پهلوان جهان + چو پشمین زره بر گل ارغوان **جز** بدون همزه مخفف
جزا بهمزه و امیر خسرو در قران السعدین **شعر** هرچه کند در گل و در جزا ثر + کلی و جزیش بود
زان خبر حکیم شفائی گوید **شعر** از که و پشم و سریش ست جز ترکیبش + در کتاب هندی نسخه
این معجون ست **جهد** بفتح اول بمعنی کوشش نظامی **شعر** پری روی را سوی جهد آورید
بترتیب این کار جهد آورید ولد بوقت شدن کرد با شاه عهد + کنار دو بازار نوشابه جهد
جزا بمعنی مطلق مکافات از نیکے باشد یا از بدی اول ظاهر ست دوم ابو الفضل در دفتر
دوم در رقعه که بخان خانان نوشته گوید کلمات باطل اساس حق ناشناسان چون شعله خس بقائی
ندارد و همان بی بقائی او جزای او کافی ست **جراحت** بمعنی زخمی نیز آمده نظیری **شعر**
هر خار دشت را ز غم دل جراحت ست + شب نیست کاین خروش بهامون نمیرود
جم بمعنی سکندر نیز آمده نظیری **شعر** زاد مسکینان برده بردار کاب زندگی + تا سفال خضر
باشد سے بجام جم رسد — و از لفظ جام گمان نبری که مراد از ان جمشید ست که بجشن و
عشرت منسوب ست چه ذکر جام اینجا بمناسبت سفال ست و دلیل برین آنست که ملاقات
خضر و سکندر آمده است نه در خضر و جمشید مذکور **جنبیدن از خواب** مثل جستن

از خواب نظیری شعر حسن جنبید ز خواب دو قره بر هم زد + فتنه برپا شد و نشست برگ عالم زد +
جانب کسی داشتن نگه داشتن رعایت و حمایت کسی کردن ظهیر فاریابی شعر
دولت قاهر دگر جانب او دور مباد + چرخ را پایه کند از جانب امداد دارد - حافظ شعر
هر آنکه جانب اهل وفا نگه دارد + خداش در همه حال از بلا نگه دارد جان تو و جان
او مثل جان من و جان شما نظیری شعر ایزد چو کرد و حامل چشمانش فتنه را + صد بار
گفته جان تو و جان روزگار جوی شیرین نظیری گوید شعر جوی شیرین و قصر
خسرو را + از بیابان بپرس واز اطلال جمال بمعنے صورت مستعمل و مثال آن از
شعر نظیری در باب عین منقوطه در لفظ غش باید جان گران بمقلوب گران جان
خاقانی شعر ترسم که این از جان گرانی + نی قدر آری نه قدر دانی جنون کردن
فعل دیوانگان و مجنونان حرکت کردن اسیر گوید شعر دماغ سیر ندارد حریف صحرا نیست
جنون بجو صلاح خانه میکند دل با جنایت بمعنی جرمانه معلوم می شود حافظ شعر
این عشقبازی ای دل بردی بجای دیگر + گر گشته می ستاند معشوق با جنایت وله
در زلف چون کمندش ای دل مپیچ کانجا + سرها بریده بینی بیجرم و بی جنایت جاندرازی
مترادف عمر درازی حافظ گوید شعر جاندرازی تو بادا که یقین میدانم + در کمان ناوک
مژگان تو بی چیزی نیست جلوه بر کسی فروختن از عالم ناز فروختن بر کسی شعر
جلوه بر من مفروش ای ملک الحاج که تو + خانه می بینی و من خانه خدا می بینم جراحت
کردن کسی با چیزی زخمی کردن آن حافظ شعر بوسه میخواهم ز تو لب را بدندان
میگزی + میکنی جانم جراحت بار دیگر جان من جنگ را باش ای سعد جنگ باش سعدی شعر
تو هم جنگ را باش گر فتنه خاست + که بر کینه ور مهربانی خطاست جمال بمعنی چهره

مجاز دمثال آن در نسل نمای بچه در مثال خال از شعر نظیری باید جامی بیکپای
تحتانی ساکن در آخر مخففِ جای بود یا سعدی گوید شعر سیه چال مرد اندرو بسته پای
به از فتنه از جای بردن بجای - پس از نجاست در مصرعهٔ حزین ع گر میسر شد بجای
سبکبار میرسد جام یک منی جامی کر یک میر شراب درو گنجد حافظ شعر
درده بیاد حاتم طے جام یک منی + تا نامهٔ سیاهِ بخیلان کنیم طی جلوه کردن
بمعنے ظاہر شدن مشہور و بمعنے جلوه دادن ای ظاہر کردن چیزی
نیز آمده بدر چیامی گوید شعر تا که عروس نظم را جلوه کنند اولیا
بهتر ازین نیافت کس دانهٔ گوشوار را - و برین قیاس جلوه گر ہو گویم
شعر حسن تو باد جلوه گر روضهٔ ہشت باب را + خلق تو باد طعنه گر روح خورش
بهار را - ای جلوه دہنده روضهٔ ہشت باب را جعبه شمشاد دلاره شمشاد
خاقانی در مرثیهٔ زن خود گوید شعر لب سرو قدِ تو جعبهٔ شمشاد جعبهٔ بوستان مینهاد

باب الجیم العجمیه

چنان چون ای چنانچه و چنانکه و چنان در بلوری و طرزی فردوسی ۵ زچرخ
بر تخت نشاختنش + چنان چون سزا بود بنواختنش + چنان چون بود بندگی شاه را
کمر بسته ام جنگ بدخواه را چو بمعنی چنانکه فردوسی در توحید گفته شعر ستودن نداند کس او را
چو هست + میان بندگی را ببایدت بست - ای چنانکه هست چندان ترجمه کم خبر
نیز آمده فردوسی شعر بیاور د چندان زر و خواسته + ای آنکه زر و شاه بدخواسته چیر مخفف
چیره بمعنی غالب فردوسی شعر یکے پہلوان بچه شیر دل + نماید بدین کودکی چیره دل
چار الیستی چار صدی طغرا در مشابہات گوید در بہاران یاسمین با قصباتیان سر گر

سپار الیستی شاکنگی رسیدند چیدن مخفف چیدن فردوسی ست همه گل چیدند از لب
رود بار + رخان چون گلستان وگل درکنار + بگشتند هر سوی گل چیدند + سراپرده را
چون برابر شدند وله چراگل چیدند از گلستان ما + نترسند بما ناز فرمان ما چرانیدن
وچریدن نسبت آن بسوی بلبل نیز آمده فردوسی در نامهٔ زال با سام نریمان شعر
چمانیدهٔ و نیز هنگام گرد + چرانندهٔ کرگس اندر نبرد - خاقانی شعر عاقل کجا رود که جهان دام ظلم
گشت + نحل از کجا چرد که گیا زهر ناب شد چون بمعنے چنانچه صائب شعر ز شیشه چون
گذرد رنگ می بگرم عنانی + ز شیشه خانهٔ عشرت بآن شتاب گذشتم چراغ نشستن
خاموش شدن چراغ نظامی شعر کزین بارگه گر چراغی نشست + فروزنده خورشیدی
آمد بدست چهل عدد اربعین بکسر تین آمده نظامی گوید شعر چهل روز خود را گر فرّ نام
کا دیم از چهل روز گردد تمام - اما در مصرعهٔ امیر خسرو دهلوی بسکون ها نیز دیده شده در
هفتم خط دهم رسالهٔ اول رسائل الاعجاز در لطائفیکه از هندسه و جمل فرموده اند ع
چهل پنج ست در حساب جمل - همچنین ست در جمیع نسخ اما اگر چهل و پنج ست نوشته
بحذف یا هم ممکن ست جوزا صورت مردم از صور جنوبی ست که او را جبار نیز گویند چیست
بزرگ نقش بشکل مردی ست کمر و شمشیر بسته در هر جا که جوزا با کمر و شمشیر مذکور شود این صورت
مراد ست چنانچه از صور عبدالرحمن صوفی مشاهده می شود نه آن جوزا که یکے از بروج ست
چنانکه ابوالحسن فراهانی در شرح قصائد انوری در تحت این بیت نوشته شعر ز شوق
مجلس تست آن طرب که در زهره ست + ز بهر خدمت تست آن کمر که در جوزاست - و در
شعر ظهیر فاریابی هم ازینجاست شعر هنوز از پس تسلیم حمائل جوزا + نکرده بر سر شمشیر نیکوان ایثار
وکذالک در شعر حافظ شعر چو جوزا سحر نهاد حمائل برابرم + یعنی غلام شاهم و سوگند میخورم

انوری **شعر** بکشاید زور انتقامت + نبیکر از میان جوزا - اما از شعر حضرت امیر خسرو دہلوی که در قران السعدین ست مراد از جوزا با کمر همان برج مذکور معلوم می شود و ہو ہذا **شعر**
چرخ که شد صیقلی تیغ خور + بست ز جوزاش دو رویه کمر - چه آن مقام محل تعریف موسم گرما و ذکر رسیدن آفتاب در برج جوزاست کما لا یخفی علی من رآه و حافظ شیراز نسبت کمر بند به توامان کرده که همان برج جوز ست **شعر** با عظیم وقاری که هر که بنده تست + ز بہر قدر رفیع کمر بند توامان گیرد - صاحب اخلاق جلالی در صفت سلطان خلیل گوید **شعر** ز افراشتن
هم سنان و هم سپر + توامانش چا کر زرین کمر - پس نسبت کمر بند بطرف برج مذکور تیز ثابت شد **چراغ از پا نشستن** خاموش شدن چراغ و این نهایت غریب ست چه نسبت از پا نشستن بطرف شعله آمده نه بطرف چراغ و این جز در کلام مرزا طاہر وحید دیده نشده چراغی را که حضرت عزت جل شانه بر افروخته باشد از بال و پر افشاندن پروانه طینتان که طعمه تیغ فروغ این چراغ اند از پا نه نشیند غالب آنست که باعتبار شعله آنرا چنین گفته
چشم برهم نهادن ترجمه اغماض ست صاحب انوار سهیلی از زبان مادرش در حق دمنه گوید گفت اگر سخن درست تر الهم موافق رای ملک نباشد و اگر چشم برهم نهم جانب شفقت و نصیحت مهمل ماند **چاره انداختن** چاره پیدا کردن و تدبیر نمودن نظامی **شعر** یکی چاره باید انداختن + به تدبیر مردم خوری ساختن **چشمه موسی** چشمه که از زدن عصای موسی جاری شد شاه شیخ شرای محله در شمال راه قدس بیاید **چرازن** چرا کننده جامی در صفت گوسپندان که یوسف شبانی آن کرده بود **شعر** بهر وادی که رفتندی چرازن
تو گوئی موج میزد سیل روغن **چراگاه** اضافت بطرف غیر حیوانات عجم نیز آمده خاقانی **شعر** پیش آمدم آن چراگه جهان + صحرای شکارگاه سلطان - استاد علی حسن ناظر زیدی

ــــــہ نہ چشم چرا کند روی ساقی + نہ گوشم بدزدت حدیث نہانی + ز مطرب سرود آرزو
ہم نخواہم + نگویم خلاقی تو یا با ہمانی **چار شدن گوش** گوش فرا داشتن بسخن کسی
چنانکہ چار شدن چشم مقابل شدن چشم برروی کسے بدر چاچ گوید **شعر** مدو دیدہ ہنوز شد
رخ عیسی دمید + چار گشتہ ہمہ را گوش سو نغمہ خر **چاردہ روایت** عبارت ست از چاردہ روایات
قراءت قرآن حافظ گوید **شعر** عشقت رسد بفریاد گر خود بسان حافظ + قرآن ز بر بخوانی با چاردہ روایت
چنگ حزین چنگ کہ آواز ملایم داشتہ باشد حافظ **شعر** ای نور چشم مستان در عین انتظارم + چنگ حزین و جامی بنواز یا بگردان

باب الحاء المہملہ

حلاج مخفف نیز باستعمال آمدہ جمال الدین ابو اسحاق گفتہ **شعر** منع مکن از پشک قندی کردن
از ریش حلاج پنبہ برداشتن ست **حیوان** بجای آب حیوان نظامی گوید **شعر** بیا ساقی آن آب حیوان گوار
بدولت سرای سکندر بیار + آبی کہ چون آب حیوان گوار است و آب عبارت از شراب ست
حمل بسکون میم بمعنی احتمال حافظ گوید **شعر** بطرب حمل مکن سرخی رویم کہ چو گل + خون دل عکس برون
میدہد از رخسارم - و بمعنی بار اکثر بفتحتین ست اما گاہی بسکون میم نیز آمدہ امیر خسرو در قران السعدین گوید
شعر قطرۂ احسانش بفیض عمیم + حمل صدف بستہ ز در یتیم **حجلہ کش** بمعنی حجلہ آرا
امیر خسرو در قران السعدین گوید **شعر** حجلہ کش جلوۂ بکران باغ + خاص کن عطر بعنبر
دماغ **حاشا** در محل قسم نیز مستعمل ست عرفی گوید **شعر** زکات مہر تو حاشا اگر دہم بطباع
کند بادہ تبسم طبیعت کافور - خاقانی خطاب بساربان گوید **شعر** حاش للہ اگر ایں ساربان
زنج دامانم + تقصور مین و تقصیر تو حاشا شنوند **حاصل** انچہ از کشت زار بہم رسد یعنی
غلہ و بر درخت نیز اطلاق کنند نظیری **شعر** از آب و گل غرض شجر قامت تو بود +
عالم نہاد بہتر ازین حاصلے دگر - و ظاہر ست کہ شجر سے کہ تشبیہ آن بقد معشوق ملحوظ

ومثال سرو باشد شعر نیمه در کشت بود که از آن غایه برسد گو آن نیز تجربه بود حدیث در زبان
گرفتن زبان زد کردن حدیث ظهیر فاریابی شعر حدیث جود ترا او زبان گرفت فلک
چنانکه قصه مجنون و ذکر لیلی را حلقه چاکری از حلقه غلامی نظامی شعر
کمر بسته خاقان بفرمان بری + بگوش اندرون حلقه چاکری حق بدست کسی بودن
ای حق بجانب کسی بودن حافظ شعر چنین که صومعه آلوده شد بخون دلم + گرم بباده
بشوئید حق بدست شماست حاشا مترادف لفظ قسم نیز آمده شعر حاشا بجان شاه که هم
شاه آگه است + کایشان سزای حضرت شاه زمن نیند حقیقت در معنی محقق مستعمل
نظامی در سکندر نامه در بیان گروه خفچاق گوید وقتی که نصیحت سکندر در باب روپوشیدن
زنان شان قبول نکردند شعر حقیقت شد او را که با زن گروه + نصیحت نمودن ندارد
شکوه حلال بمعنے معاف هم معلوم میشود حافظ شعر آنچنان بر دل من ناز تو خوش
می آید + که حلالت بکنم ور بکشی از نازم حنوط بمعنی مطلق خوشبو نیز مستعمل است خاقانی
شعر گر خاک صیدگاهش بگذارد آسمانها + بهر حنوط رضوان تحفه برد سمائش

باب الخاء المعجمة

خطر بمعنے بزرگی ومثال آن در میم در لفظ مردم در آید خو کردن و گرفتن نسبت
آن بذات نیز آمده فیاضی شعر ست به تسلیم دیو زادان + خو کرده باین پری نژادان
نظامی گوید شعر اگر زیرکی با گله خو مگیر + که باشد بجا ماندنش ناگزیر خوشی بمعنے سرور
بمعنی مسرت فردوسی شعر اگر شهریاری و گر زیردست + چو از تو جهان این نفس بگسست
همه تیره در خوشی او شد چو خواب + بجا دید ماندن دولت را شتاب خروشیدن کشیدن
بجای خروشیدن کشیدن فردوسی شعر زبانی سر انگشت را می گزید + زبانی خروشیدن می کشید

خوی بواو مجہول خواد بواو معدولہ نیز بمعنے عادت آمدہ فردوسی شعر خوی مردم ہمہ
دارد ای پی نامداران سپاہ دہی - مولوی جامی علیہ الرحمۃ شعر جامی کہ دارد با تو خو
ہرگز منہ از تو رو * گر می نہی بر فرق او تیغ ہلاک ای نازنین - نظیری شعر تو شمع بزم
ہر کس گشتہ صحبت غنیمت دان * کہ این پروانہ ہم با گوشۂ تاریک خو دارد - ہمو گوید
شعر دل کہ ز تو شد بریدہ کم از سنگ مردہ شود * پیوند روح بود بتو انس و خو شود - دیگر شاہ
شعر نگیم باغیر اگر خو کنے * تو با ما چہ کردی کہ با او کنی خاور بمعنے مغرب فردوسی
در آفرینش آفتاب شعر چو از شرق رو سوی خاور کشند * ز مشرق شب تیرہ سر بر کشد
خضر بفتح ضاد معجمہ مولوی روم قدس سرہ گوید شعر چشم جان را باز کن نیکو نگر * تا از آن
وادی عیان بینی خضر - خاقانی شعر نادوان ترشی و زنادم و دماغ * قطرہ بر زیست وانده و خضر
است خوہر مخفف خواہر بدر چاچ گوید ۵ ای شہ آسمان بقا وی سر مشتری لقا * اگر بود
چرخ را ز بر قدم چو خور بنے * روز وغا کہ از سر پرچم رایت ظفر * سلسلہ‌ہای عنبرین بر
سہ خوہر نہی - آتی بر سر سہ خواہر خواندن با ظہار نون ہم آمدہ فردوسی شعر ہمہ موبدان
آفرین خواندند * ورا خسرو پاک دین خواندند خرد مقابل بزرگ و بمعنی کم نیز نظامی شعر
چو بینم کسے را کہ او رنج برد * کہ از خرج و دخل او ہست خرد خبر یافتن بمعنی مطلع و معلوم
کردن و بدون آنکہ از کسے اخبار واقع شود و نیز معلوم میگردد نظامی گوید شعر خبر یافت از
شہ کہ اسکندرست * نشستن سر تخت را در خورست - چہ این شعر در احوال نوشابہ است
کہ او از زاد صناع و اطوار سوال دریافت کہ این اسکندرست و این حال از زبان دیگری
نشنیدہ بود خط کشیدن بر چیزی از عالم خط کشیدن بر چیزی انوری گوید شعر
کشید بکلک خطا بر خط تمنا و قدر * بہند نسخ جنابر کعب مراد و خطا خلاصی

تحتانی مزید علیہ خلاص نظیری گوید شعر بیاد حسنت جان کندنم خلاصی دہ + کہ دم زدن
ز فراق تو مردنی ست مرا خم ابرو ترش شدن بمعنی ابرو ترش شدن نظیری گوید شعر
حیف آیدم کہ آن خم ابرو ترش شود + بہر نظارگی تو ضبط نگاہ بس خویش فروش
ای خود فروش نظیری شعر ہمراز کاہش احباب بخویش افزایند + قیمت یاری ازین
خویش فروشان مطلب - ودر بعضی از نسخہ بجای خویش فروشان یار فروشان دیدہ شدہ
پس یار فروش اینجا بمعنی ترک کنندۂ یار خواہد بود خال عصار رسوائی کہ بسبب نافرمانی
با آدم رسید کذا فی الکشف ع خال عصا بر رخ آدم فگند - و متعلق خال ہم باین معنی ست نظیری شعر
تا قضا خال بہشتی بجمال تو بدید + شست آن خال کہ بر ناصیۂ آدم زد خبر معروف و بمعنی
آگاہ و خبردار نیز حافظ گوید شعر بادشاہی عالم فرو نیارد سر + اگر ز سر قناعت خبر شود
درویش خون خواہ انتقام خواستن خون نظامی ع ز خون خواہ دارا بر آسیدہ گشت
خدم جمع خادم و بمعنی مفرد نیز استعمال یافتہ عرفی شعر در باغ فطرت تو مسیحا ست
یک نسیم + از فوج حشمت تو سلیمان ست یک خدم خلاص کوزہ کہ برای خالص کردن
زر بر فروزند نظیری شعر در خلاص امتحان صد بار آتش دیدہ ایم + نقد دار الضرب عشقیم از
عیار ما مپرس ولی بخش بر آمدہ زر سبو + چون زر خالص از درون خلاص
خندان در صفت بنفشہ نیز آمدہ نظیری شعر بنفشہ کردہ خندان بر بناگوش + چو بر گرد
کلہ نیلوفر آتش - مراد از خندان درینجا پریشان ست چراکہ مراد از بنفشہ اینجا زلف ست
خوی بواو مجہولہ نیز بمعنی عرق آمدہ نظیری شعر خوی شرمم بندگیر آنرا نظیری بر جبین
گرچہ دارم صنعت بی شرمساری ساختم - آبو نصر نصیرای بدخشانی شعر گرچہ چشم مست یار
می بیند غزال چین + خوی خجالت از بن ہر موی او چکید - سعدی در حکایت یوسف زلیخا

گوید شعر، وان کشتش از دیده بر چهره خوی + که بر گردد ناپاکی از من بجوی خضر نسبت
ایشان بسوی چشمهٔ حیوان متعارف ست در بعض جا نسبت بطرف چاه نیز آمده ظهیری شعر
جذب عشقم فی المثل در حسن پیدا ساختن ، خضر چاه بر سخم از آب حیوان نیستم خوی گر
تجمالی بمعنے خوگر که بدون تجمالی مستعمل ست شالی تجملو گوید شعر لی عشق ولی جنون نفسے
نده نیستم + کس خوی گر بلذت عشق و جنون مباد خدای ترس تجمالی شل بنداهم
شالی گوید شعر مسیرم دهر خدای کان ناخدای ترس + مست ست و بیلا خطه سید او بیکد
خراس اطلاق آن بر جوار هسا نیز آمده خاقانی شعر آسیه سر چو گاو خراسم که چشم بست
گلذا دم که چشم بروغن در آورم - ہم گوید شعر روغن کده ایست چرخ و ارکان + گرد خشا
چو خر خراس گردان خرقه از کسی داشتن مرید او بودن شیخ ابوالحسن خرقانی شعر
هر جا که سیه کلیم شوریده سریست + شاگرد من ست خرقه از من دارد خدمت بمعنے
سلام نیز آمده حافظ شعر ای صبا گر بجوانان چمن باز رسی + خدمت ما برسان سرو و گل
و ریحان را و له گر دیگرت بران در دولت گذر فتد + بعد از ادای خدمت و عرض دعا بگو
خون دل بمعنی مشقت از عالم خون جگر که مشهور ست شال آن در بحث موجود
در تحت بخون دل کار کردن گذشت خمسهٔ مسروقه بهان خمسهٔ مسترقه بر جا چی گوید شعر
همیشه تا بود در زیج شاه سعتبر این رسم + که باشد خمسهٔ مسترقه در سلخ ماه آبان خراس
آسی که بخر بگردد لیکن الحال آنرا بگاو میگردانند خان آرزو لفظ خر را درین مرکب بمعنی کلان
گرفته اند این بی اصل ست چرا که دستاس و آسیا بمعنی آسی که بدست و آب گردد دال بر حقیقت
که خراس آسیای خر باشد و همچنین باداس که بمعنی آسیای باد ست و آین شعر خاقانی که
در تحفة العراقین در صفت خاک گفته دلالت تام دارد شعر روغن کده ایست چرخ و ارکان

گردش چو خر خراس گردان - اگر گون گاو خراس ہم آمده چنانکه ہم خاقانی گفته شعر آسیمه سر چو
گاو خراسم که چشم بند + نگذاردم که چشم بر وغن در آردم - اگر خر بمعنی جانور معروف بودی افتاده است
گاو سوی او چگونه درست شدی گوییم که اگرچه اکنون بگاو نگردد لیکن اسم قدیم بر وی حال الاشته اند
و مجاز مستعمل شده فافهم خط بمعنی مطلق ریش نیز خاقانی در تعریف باده گفته شعر از بوی
گیاش خادم پیر + خط سبز کند زہی عقاقیر خون جگر و خون دل کنایه از محنت و مشقت
اول مشهورست دوم حافظ شعر دامن دوست بصد خون دل افتاد بدست + بفسوسی که
کند خصم رہا نتوان کرد وله دولت آنست که بی خون دل آید بکنار + ورنه با سعی و عمل باغ جنان
این همه نیست - اسیر گوید شعر باغبان چون نکند بستر آسایش خویش + سایه نخل قد از خون
دل افراشته است خشک بسار در آخر رای مهمله جایی که دران سرسبزی و آب نباشد نظامی
در مقام رفتن سکندر بطرف آب حیوان گوید شعر بهر خشک ساری که خسرو رسید + ببار ید باران
گیاهی دمید خود را باش ای بکار خود مشغول باش و کار خود کن حافظ گوید شعر
من اگر نیکم و گر بد تو برو خود را باش + هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت خویش کام
بمعنی خود کام فخر گرگانی شعر بیار امید بود دژ برم باش + همان آهسته خوی خویش کام باش
دژ دژم برام بدال مهمله مضموم و رای فارسی و بای موحده تازی و رای مهمله بالف کشیده و میم
بمعنی زشت و خشم آلود است خاطر دادن در مقام دل دادن ای عاشق شدن حافظ
شعر خیز تا خاطر بدان ترک سمرقندی دهیم + کز نسیمش بوی زلف خزی آید همی خاطر بمعنی اندیشه
سعدی شعر همان لحظه کاین خاطرش روی داد + غم از خاطرش رخت یکسو نهاد خفت
در معنی با ضمه و امر مشترک است اول ظاهر دوم سعدی در گلستان گوید ای جان پدر اگر تو نیز
بخفتی به از آنکه در پوستین مردم افتی ای بجوالی ہم سعدی در بوستان فرماید شعر شتر کره با مادر خویش گفت

پس از رفتن آخر زمانی بخت - ای بجواب خورشید دمیدن برآمدن آفتاب بالفظ
شعر گفتم ای بخت بخسپیدی رخ خورشید دمید + گفت با این همه از سابقه نومید مشو خمار
معنی نشه هم معلوم میشود حافظ شعر مستی در کاسه چشم ست ساقی را بنام ایزد + که مستی میکند
با عقل وی می آرد خمار خوش - و ظاهر از این سبب مخمور معنی مست نیز می آید خفته گشتن یعنی
آزرده شدن و تنگدل شدن خاقانی در مرثیه محمد یحیی گوید شعر بر دست خاکیان خفت
گشت آن فرشته خلق + ای کائنات واحتذار جفای خاک خونگه یعنی خورنگاه که خورنق
باشد یعنی عمارتی که نعمان برای بهرام ساخته بود جلیس خوردن گاه بود که معربش چنین کرده اند
خاقانی شعر خواهی که در خونگه دولت کنی خلوات + بگذر از این خرابه بادکشای خاک
خواره براء مهمله بمعنی خوردنی و رزق و روزی باشد کمافی برهان قاطع و نیز در فرهنگ
مذکورست که بضم اول بروزن شماره طعامی که مقوی بدن شود انتهی و درین معنی است
درین شعر خاقانی شعر هم کاسه ذره لب فخر نیست آنرا + کز خور خواره آمد و زاده نزاد
خطبه عیدی خطبه که در روز عید خوانند خاقانی شعر کرد آفتاب خطبه عیدی بنام او
زان از عمود صبح نهادند منبرش خطبه کردن خطبه خواندن مثالش همان شعر خاقانی
است که در لفظ خطبه عیدی گذشت و نیز نظامی گوید شعر خطبه تو کن تا خطبا دم زنند +
سکه تو زن تا امرا کم زنند خواهر گیر خواهر خوانده خاقانی شعر از دگر سو چون خلیل الله
در وگر زاده ام + بود خواهر گیر عیسی با در ترسای من خاک یعنی خاکستر هم دیده شده
فیضی گوید شعر آب بر دیده خود هیچ نشست و شوکنی + نگر در آتش سوزنده خاک خواهی شد

باب الدال المهمله

دمان در وقت دلی الفور فردوسی در رسیدن سیمرغ پیش زال شعر

بیاید دمان تا بنزدیک زال + گزین جهان مرغ فرخنده فال **داغ** نسبت سوختن آن بدیگر
اعضا و دل ظاهر است بسبب نیز معلوم میشود فیضی شعر از برق بلا دهند قندیل + وز داغ
جنون نهند اکلیل ظهوری در پنج رقعه گوید داغ را بر سر جا داد که افسرم چنین **دیدار** بمعنے
چشم فردوسی ہہ هر آن چیز کان نز ره ایزدی ست + همه راه اهرمن ست و بدی ست
سراسر ز دیدار من دور باد + بدی را تن دیو مزدور باد **دیبه** مبدل دیبا فردوسی شعر
بیابان را ز دیبه دست کوته کنم + زمین را بخون رنگ دیبه کنم **دانستن** بمعنی توانستن نیز
فردوسی شعر مبادا کسی را که یزدان فکند + ندانند کس ور کند سر بلند - اینجا تواند که سر بلند
کن نظامی شعر جهان ربع مسکون از دو شدید + بدان مسکن از ما که داند رسید - فخری
جرجانی صاحب مثنوی ویس و رامین در حمد گوید شعر نه بتواند مر او را چشم دیدن + نه اندیشد درو دانند رسیدن
دوالیستی بمعنی ده و صدی طغرا گوید در مشابهات ربیعی که نازان ریاحین پای جاریان
شبنم و نسبب دوالیستی سرم گردیده دو برلنطر جمع نیز بیاید فردوسی در هلاک سیامک بدست
دیو گوید شعر همه جامها کرد فیروزه رنگ + دو چشمان پر از خون و رخ باده رنگ - مولوی
معنوی شعر اگر بدیده من غیر آن خیال آید + بکنده باد مرا هر دو دیدگان بکلند - حافظ
شعر حافظ از نوش لب لعل تو کامی کے یافت + که نزد بر دل ریشش دو هزاران سر نیش
دل از عالم سر بمعنے خیال نظامی شعر بران دل که خونریز دارا کنند + بر و کین خویش
آشکارا کنند - خاقانی شعر آرام دل ایق و سر طاق ولی گنج + در خور نجز اجازت تو در خورسے
ندارم **و داغ سوختن** متعدی و لازم هر دو بسبب گفتگو واقع شود گاهی بسبب صحبت
نیز دیده شده فیاض لاهجی شعر محض از برای خاطر پروانها بزم + شب تا صباح شمع
نشست و داغ سوخت - شیخ علی حزین شعر از صحبت صوفی منشان سوخت دماغم

ای ابرو پرستان ره میخانه کدام ست دو ابروئی دهن زده می قرینه بکسر دال معلوم
میشود سعدی گوید شعر چو هر ساعتش نفس گوید بده + بخواری بگرداندش زود بده تا
معمای میر حسین معمائی بطلب ثراو بفتح اول معلوم میشود چه از نقطه دهنده ابعاد کل حاصل
دهن حاصل کرده و هو هذا شعر کی از دو زلف دل آید بزیر خود تبان ای باد + باشتیاق شنید
آنکه شکست گشاد + انتقیار را تحلیل کرده اخت یار شد و هشدار ترکیب داده
تحلیل نموده دهن دان شد و مراد آن شکرای یار بگانه اخت دهن دان
کی عبارت از میم باشد پس اختم بکسر تا شد و چون گفت که هر شکست گشاد آن کسر انجام دال
شد و شاید که دهن بفتح اول باشد که بکسر شهرت گرفته و از همین قبیل ست درین معمای
دیگر که هم از دست دراتم کانی ه هر تیر جفا که از تو بر دل خورده + آزار دل فگار
بیرون برده + زینگونه که خواهد دل سکین تیرت + دیگر چه دهم ره بدل آزرده دل
سکین کاف ست و آن تیر را خواهد که مراد از ان الف ست کاشود در مصرعهٔ ثانی
استفهام میکند که دیگر چه دهم و باز جواب میدهد که ده یعنی دال مفتوح اما باین طور که همره بدل
آزرده که حرف راست چون دال هم ره او باشد دو شود و از ان آن اراده رفته باشد
هم تحلیل ست بدال و هم و ترکیب ست در لفظ هم و ره پس اگر دال و هم مفتوح نباشد
در معنی سخن حاصل میشود فافهم دهان شمع جزوی از شمع که شعله از ان خیزد چنانکه
شعله را زبان شمع گویند شریف آملی گفته در قصیدهٔ طبیب و بیمار شعر آمد درد است بجان
من آن سرنوشت + همچو شمعش سر انگشت ندامت بدهان دانستن بکسر نون
مشهور ست و بفتح آن معلوم میشود انوری گوید شعر آخر این مایه بداند خردم + که ترا
جز بتو نتوان دانست - چه این قافیه معمول ست و قافیهای دیگر کان ست و دستان

دہان ست و اشال آن واقع شدہ ۔ و بمعنی توانستن نیز آمدہ خاقانی شعر پای خاقان ز
ارکشادستی ۔ و اندی از سر جہان برخاستہ دہ آیت علامتی مدور از آب زر کہ
بعد از دہ آیت در قرآن مجید نقش کنند خاقانی شعر نہ صحیفہ کہ بیک بند دہ آیت ملتصق
نامہ بس دیر چو سیپارہ مجزا شنوند ولہ نہ صحیفہ ست فلک ہفت دہ آیت زیرش + عاشقان
این چہار سورت سودا شنوند دلستان بمعنی ستانندہ دل بسکون لام ست اما
بر قیاس گلستان بتحریک آن نیز آمدہ خاقانی گوید در تعریف کعبہ شعر خال مشکناز
روی گندم گون خاتون عرب + عاشقان را آرزو بخش و دلستان آمدہ درگردن
کسی کردن در عہدہ کسی کردن ب فکری کہ بکار خود ترا باید کرد + بہر چہ بدیگری
رہا باید کرد + دنگر بدین نوع خطائی کردی + درگردن دیگران چرا باید کرد دست
از سر چیزی نگذاشتن ترک نکردن آن چیز و از سر آن برنخاستن حافظ گوید شعر
بہ چمن بہ نزہت در و دشت بیا تا نگذاریم + دست از سر آبی کہ جہان جملہ سراب ست - و این
نادرست و مشہور ست از چیزی برنداشتن یا سر چیزی از دست یا از کف نگذاشتن
اول مشہور ست دوم ظہیرای تفرشی گوید شعر وقت آن شد کہ چو فوارہ ز کف نگذاریم +
سر آبی کہ بران ساغر سرشار زنیم دراز بمعنی دور نیز آمدہ نظیری گوید شعر بال و پر از دراز
منزل بسوختیم + پیغام بی نیازی عنقا بما رسید + اما ای از دوری منزل و شاید کہ درازی
راہ منزل مراد باشد پس از ناگفتن غیبہ نخواہد بود دست آویز بمعنی آنچہ در دست باشد
عرفی شعر عنان عشوہ نگاہ ترا ست دست آویز + بساط فتنہ سمند ترا ست جولانگاہ + و آنکہ
بمعنی سند استعمال دارند مجاز ست چہ سند نیز در دست دارند دم بمعنی مکر و حیلہ نظیری
شعر خویشتن را بدم و سحر پری می بستم + ہر سر موی مرا با رخ و قد کاری بود + عرفی

شعر نخوردم گزند بال پشه کمتری می نهد خود را + که گر فال خرابیها زند سیل دمان طبعی
دکان طبیب از عالم دکان عطار نظیری شعر شهد بهای تو دکان طبیبان بست بر
دست در دامن تیغ نگهت مرهم زد دور راندن زمانه بسر بردن ظهیر فاریابی
شعر چه وقت عزلت و هنگام انزواست مرا + نراند دور متمع ز گنبد دوار ساقی هنوز
زمانه متمع از گنبد فلک بسر برده ام ای متمع خیال نکرده ام در آستین کسی نهادن
چیزی کنایه از دادن چیزی از عالم نهادن چیزی در دامن کسی نظیری شعر گر چون بست
معجزه در آستین نهند + دست اہل سوال نظیری مدامیش در امان بودن یعنی
ایمن بودن نیز آمده نظیری شعر آزار تو زلست نظیری ز خود گریز + خصمی تو به بست
ز خود در امان مباش دو زانو زدن مثل زانو زدن جلال اسیر گوید شعر بت بینا
حیرت آئینه و دل شد اسیر + کز ادب آئینه در پیشش دو زانو میزند دو گیتی دو عالم
شعر اقبال دو گیتی کلاه مندی بود + دیہیم شه از خانه درویش برآمد داروی بیہوشی
معروف نظیری شعر غنچه نازش زراه تبسم داد + داروی بیہشی بعقل معاش شوکت
شعر مست من ز جلوه کیفیت بہر ای کر یخت + خاک او خاصیت داروی بیہوشی
گرفت دو دنیا دو عالم نظیری شعر هر که از معشوق نا قل گشت لذت دنیا نیافت
دیده بمعرفت ندارد دو دنیا نوز نیست دامن گرد چاک شدن معروف شعر
نگشت دامن گردی درین بیابان چاک + درون تا تنت سواری باین جهان چالاک
دبیر بمعنی نویسنده و اطلاق آن بر فرشتی ست وگاهی بمعنی نقاش و مصور نیز آمده و نقاش
در تمثیل با حوال مانی مصور گوید که گرد اندیشه های کلک دبیر + برانگیخته موج زان انگیز
نگارید زان گاه مانی دبیر + سگ مرده بر روی آن انگیز دادخواه بمعنی داد ده و داد گر

نظامی شعر بران داد ملکت که شاه بی کسی + چو داور شوی داد خواهی کسی وله سود دل
بشفقت برآراستن + ستم دیده را داد دل خواستن داو بر چیزی زدن آن چیز را
گرو مقرر کرده داو زدن حافظ شعر اهل نظر دو عالم در یک نظر بازند + عشق ست داو
اول بر نقد جان توان زد - جلال اسیر شعر داو تاراج فن صبر نیاشته را + خجل از عشق
مکن طاقت نپداشته را دست لیسیدن کسی زبون و مقید کردن کسی عرفی گوید
شعر زخوش متاعی بازار عشق میترسم + که دست حسن نبندد کساد بازاری - حافظ
شعر دست ماه و مهر بر بندد بحسن + ماه سیم چو بکشاید نقاب دل دادن کسی را
یاری کردن دل کسی را در کاری حافظ شعر بگفتم که درین مدت ایام فراق + برگرفتی
ز حریفان دل و دل می دادت در صحبت فلانی ای همراه فلانی حافظ گوید شعر
هر صبح و شام قافله از دعای خیر + در صحبت شمال و صبا میفرستمت داغ نسبت آن
بدل و سینه و سر بسیار ست بدست و کف نیز آمده جلال اسیر شعر عید دیوانگی مبارکباد
+ از گل داغ دست ما حنا - دم آواز کف دست ست شیخ محمد علی حزین گوید ع
ز رفتنت بکف لاله داغ می ماند در بار باضافت دری که مردم را برای انجاح مرام
آنجا بار دهند و لیکن باضافت مشهور ست بدر حاجی گوید شعر بر در بار جلال احد شیخ و مرید
همصائی دم و والی قدم و فرمان بر دندان کنان بالفتح کاف کنایه از قطع طمع و
بیقراری و زاری و رسوائی باشد و بالضم کاف کنایه از رسوا کنان و خوار و زار کنان باشد
کمانی برهان و در بهار عجم بالضم کاف کنایه از سماجت خاقانی شعر او سرگران با گردنان من نیز
پیش بر سر شان + دلها دوان دندان کنان دامن بدندان دیده اند دندان کردن
در بهار عجم کنایه از اعراض کردن و روبرتافتن و دریغ داشتن و مضایقه نمودن

سراج الدین سکزی شعر از لب و دندان او گر بوسہ سازم طمع * لب چو بکشاید کرم آید او جیہ دندان میکند **دندان کندن** کنایہ از قطع طمع نمودن باشد کمالی برہان قاطع **دست کش** آنچہ آنرا بدست کشند حافظ گوید شعر حافظ کہ سر زلف بتان دست کش بود * بس طرفہ حدیثی است کش اکنون بسر افتاد **در چیزی دانستن** یعنی آن چیز را حافظ شعر آن شد اکنون کہ ز ابنای زمان اندیشم * محتسب نیز درین عیش نہان دانست **دریغ و درد** بجای دریغا و دردا حافظ شعر عیان نشد کہ چرا آمدم کجا بودم * دریغ و درد کہ غافل ز کار خویشتنم **داد تمام** مراد او بعد از الف ولدی کہ کامل باشد حافظ گوید شعر او رنگ کو گلچہر کو نقش وفا و مہر کو * حالی من اندر عاشقی داد تمامی میزنم **در عقد گرفتن زن** در نکاح آوردن او باشد حافظ گوید شعر وقت آنست کہ در عقد و صالش گیرند * دختر مست چنین کین ہمہ مستوری کرد **در سر چیزی کردن چیزی** تلف کردن چیزے در تلاش و جستجوی چیزے مصرع مبادا کہ در سر دل کنی تا حافظ شعر حافظ افتادگی از دست مدہ زانکہ حسود * عرض و مال و دل و دین در سر مغروری کرد **دم** یعنی کام خاقانی شعر مہ دندان باسد رسد بہر راہ * تا دردم شیر زان بہ نیم

باب الذال المعجمہ

ذوق زدن ذوق ہم رسانیدن نظیرے شعر بے بادہ کنم مستے و بی نغمہ زنم ذوق اینک می و نی ہر کہ سر شغلہ دارد * و ذوق بمعنی لذت ہم آمدہ نظیری شعر حیث دار را ہند اندہ و ذوق جہان ہم را * نہ سوری بی عزا آید نہ شہدی بی شرنگ افتد **ذوالقرن** تجربہ کاری مہملہ ظہیر فاریابی شعر خیال تیغ تو در چشم روزگار چنانکہ * زمانہ باز نداند ز رمح ذوالقرنش **ذوق** مزہ و لذت حافظ شعر ذوقے

چنان نداردی دوست زندگانی + بی دوست زندگانی ذوقی چنان ندارد

باب الراء المهملة

ربا بمعنی رهائی نیز آمده فردوسی شعر ببایدکه او یابد از تو رها + که او مانده از تخمهٔ ایرجها
رستگی رستگاری فردوسی در احوال زن سام گوید در وقت بچه زادن و چاک کردن
شکم او و انداختن دوا بحکم سیمرغ شعر بساو و بیالای بر خستگیش + ببینی هم اندر
زمان رستگیش **روز** بمعنی عمر فردوسی شعر بسر شد مرا روز چندین گذشت + سپهر
از بر چرخ گردان بگشت **رخان** مزید علیه رخ مثال آن در الف در لفظ آب تن
گذشت و نیز شاعری گوید شعر رخان خوب ترا از غبار خط چه زیان + که گشته است
چو خورشید شهرهٔ آفاق **رخ** چهره و بمعنی رخسار نیز آمده چه دو رخ دلالت ظاهر
برین دارد فردوسی شعر منوچهر یک هفته با درد بود + دو چشمش پر آب و دو رخ زرد
بود **روی** بمعنی چهره و بمعنی رخسار نیز فردوسی شعر پر از خون دل و پر ز گریه دو روی +
همین تا زمانه سر آمد بروی **رزم زن** جنگ کننده فردوسی در شاهنامه گوید شعر
بیاید دمان قارن رزم زن + رزان روی ترکان آن انجمن + و شاید که رزم زن
بمعنی زننده و تباه کنندهٔ رزم باشد **رنج** بمعنی رنگ چون آب و رنج فردوسی در
نامهٔ پسران فریدون به فریدون در طلب منوچهر شعر بپوئیم تا آب و رنجش دهیم +
چو تازه شود تاج و گنجش دهیم **راست آمدن** سازگار آمدن نظیری شعر
می باش و از مزاج حریفان نشان طلب + با طبع هر که راست نیائی گران طلب
راه بمنزل بردن کسی را رهبری کردن کسی را بسوی منزل نظامی گوید شعر
مسی کو مرا ره بمنزل برد + همه دل برند او غم دل برد **راه و وره** بمعنی نغمه نیز آمده نظامی

گوید شعر سرایندگان رہ پیمادی + ز نغمہ مدادہ نوا را نوی - دریں قیاس راہ زدن
بمعنے نغمہ زدن حافظ گوید شعر چہ راہ میزند این مطرب مقام شناس + کہ درمیان غزل قول
آشنا آورد خولہ فرزدق نی بر وای دل کہ دگر مطرب عشق + راہ مستانہ زدہ چارۂ مخموری کرد
راستی در محل راستی اینست مستعمل ظہیر فاریابی گوید شعر عقل خوش خوش چو خبر یافت ازین معنی
گفت + راستی خوشخبری داد نسیم سحری - انوری گوید شعر ہرچہ در زیر چرخ دانائی ست +
راستی پرتوی ازان ہنرست **روح القدس** بسکون دال و تحریک آن ہر دو مستعمل
است اول خاقانی گوید در تعریف شعر گردد روح القدس پیش کعبہ پر ما را حجاب + تا بر دارد ب
سنگ اہل طغیان آمدہ - دوم حافظ شعر فیض روح القدس ار باز مدد فرماید + دیگران ہم
بکنند آنچہ مسیحا میکرد **رشتہ گم بودن** بمعنی سررشتہ گم بودن نظیری شعر کہ ہر نگاہ
بستہ برارم کہ چرخ را + دوران نماند و رشتہ امید من گم ست **رفت و آمد** جان آمد و رفت
نظیری گوید شعر جز رفت و آمد نفسی نیست بود ما + جاوید زیست ہر کہ ازین کید و دم گذشت
رنجہ ساختن پا قدم رنجہ کردن نظیری شعر مساز خندہ دگر رنجہ پا کہ جامی تو نیست +
لب ملول نظیری کہ وقت شیون شد **وزن شدن** بمعنی صاحب وزن شدن
نظیری شعر من ہم از فریاد خود آزردہ میگردم ولیک + گرہ بندم لب افغان سینہ ام پر وزن
شود **رسم و رای** بیای تحتانی بعد از الف بجای رسم و راہ بہار نظامی شعر ہمہ زنگیان
پیش خسرو بپای + فرو ماندہ عاجز دران رسم و رای **راست خواستن** طالب امر واقعی
و نفس الامر بودن از کسی نظامی ؎ اگر راست خواہی سخنہای راست + نشاید در آرایش
بزم خواست + میانجی چہ باشد کہ بس بیش شد + اگر راست خواہی میانجی کشند **رحیا**
بمعنی اصفی نیز آمدہ نظیری شعر زخوان نعمت دوران رضا بقسمت شو + کہ طعمہ زغمت خوش گلو ترست ہمیا

روان کردن سواد و همچنین روان داشتن نثر و روانی خواندن عبارت نظیری
شعر جز این ادیب نگوید بما که چون طفلان + روان کنید سواد و سیه کنید بیاض سلغرا
ع روان دارد ز شبنم نثر رنگین رخسار بمعنی چهره نیز آمده عرفی گوید شعر رخسار ترا از ان
دو عارض + در یک روز ست عید و نوروز ز راه قدس وادی قدس نظیری گوید شعر
رود بمصر و چشمهٔ موسی براه قدس نیست + وقت رفتن ترس از آلایش دامن مکن
رشتهٔ ضحاک بمعنی مار ضحاک نظامی در مخزن فرماید شعر می کرد فریدون نکند با تو دوست +
رشتهٔ ضحاک برآرد ز دوست راهگیر بمعنی قطاع الطریق نیز آمده خاقانی در تحفة العراقین گوید
شعر کابین عروس روح بشناس + از رهگیران دیو بهراس روزی تنگ آنکه روزی
او تنگ بود و مشهور باین معنی تنگ روزی ست حافظ گوید ع چون چنگ سر زلف
تو ام در چنگ ست + هر لحظه دلم را به لب آهنگ ست + شد بستهٔ تنگ تو دلم زر روزی +
یارب که دل خسته چه روزی تنگ ست راستی بمعنی تساوی نیز آمده چون راستی روز و شب
میر حاجی گوید شعر همیشه تا که مه از قرب خورشید ست + چنانکه راستی روز و شب بمیزان ست
راهبر معروف بمعنی راهنما و بمعنی دزد راه نیز میر حاجی گوید شعر پیش رو پیر خدی راهنمای قبلهٔ
عابدی را که سوی کعبه نباشد رهبر ریختن اطلاق آن غالبا بر چیزی ست که چون بیفتد
پاشان شود چنانکه ظاهر ست و گاهی در غیر اینها نیز آمده مثلا ریختن آفتاب پس بمعنی مطلق
افتادن و سقوط باشد نظامی گوید شعر گرش منجنیق تو کردی خراب + بذره کجا ریختی آفتاب
رحمت بمعنی باران نیز ست و این مجاز ست حافظ گوید شعر می جست از سحاب امل
رحمتی ولی + جز دیده اش معاینه بیرون نداد نم - این شعر در مذمت دشمن پادشاه گفته
است غالبا رحمت بمعنی باران ازین جهت گرفته که بارش رحمت الهی ست و از این سبب

باران رحمت گویند **راه زدن** نغمه زدن حافظ گوید **شعر** گر ازین دست زند مطرب مجلس
ره عشق + شعر حافظ بوقت سماع ازهوشم برد **رستنین** مزید علیه رستنی محرسی جرجانی در مثنوی
ویس و رامین در مدح گوید **شعر** ازین ما نبودی رستنین را + نبودی جانور در کیا زمین را
روی بروی بر و یکی با مین هر دو بر روی دو دم بعد از روی دوم حافظ **شعر**
سرشکم آمد و عیبم بگفت روی بروی + شکایت از که کنم خانگی ست غمازم **رنگ زدن**
از عالم بیرنگ زدن حافظ گوید **شعر** معاره وجود از زدی رنگ تو از عشق + دو آب محبت
گل آدم نه سرشتی **روح نامیه** قوت نامیه خاقانی **ع** رئیس کو ریخت ازین پیش خون
خفیاقان + بهند دی گهری چون پرند چین براق + عجب مدار که ار روح نامیه این بس
بجای سبزه گل بر دمد سر خفیاق **زر دست افشار** معروف و بجای آن سیم دست افشار
نیز آمده ظهوری گوید **شعر** ترنج سیم دست افشار خسرو + انار سینهٔ شیرین و شان کرده
غالب که سیم درینجا بمعنی طلا باشد نسبل سنجاب درین شعر جامی **شعر** ز دست افشار زرین
لبس خمش شو + بیا این سیم دست افشار بشنو - باعتبار معنی حقیقی سیم باشد که فتنه است
و دست افشار بر یاقوت نیز اطلاق کرده اند دارآب بیگ جویا گوید **شعر** مستی گر رسد
دستم بلبهای نمک سودش + شود یاقوت دست افشار لعل خنده آلودش **راه بجای
بردن** بیک یای تحتانی انوری **شعر** فکرت اوره برد بجای اگر چند + در همه ما در زمانه چنین است

باب الزا ر المعجمه

زیادت شلین با قبل مکسور چون دروهش بمعنی ده واین در نیکی دهش بیاید **زیر نگلین**
آنچه در تصرف باشد واطلاق آن اکثر بر ملک و کشور باشد اما در غیر آن نیز آمده اسیر گوید
شعر عقد گوهر چون صدف در آستین داریم ما + خرمن بهای خویش در زیر نگین داریم ما

وله جنون زیرنگین خویش دارد + نهان لوح طلسم خیر و شر را - انوری گوید شعر
حکم ترا روزگار زیر رکاب ست + رای ترا آفتاب زیر نگین ست **زمین مقابل** از عالم زمین
سخن طغرا گوید در رسالهٔ آشوبنامه کمال را چون پایهٔ طبیعت از آسمان بلندی خیال
گذشت در عالم زمین پائی مثال بخلاق المعانی مخاطب گشت **زلال بقا و زلال**
زندگی آب بقا نظیری شعر هرگز خضر تشنهٔ زلال تو نداد + مس را امیدواری این
کیمیا متاب - صائب شعر نشاط بادهٔ گلرنگ را اگر خضر دریابد + زلال زندگی را زیر پای
تاک میریزد **زین کردن فرس** زین نهادن بر اسپ عرفی شعر شاہا منم که چون
فرس طبع زین کنم + گیرد بدوش غاشیهٔ عجز بو فراس **زهر گریستن** از عالم خون گریستن
عرفی شعر دوستان زهر بگریید که رفتم ناکام + دشمنان نوش بخندید که گریان رفتم **زنجیر
کردن** اسیر کردن فیاضی شعر دل بسته بطرهٔ گره گیر + صد شیر هوی کرده زنجیر زنده گر
احیا کنند انوری شعر بکف موسی کلیم و کریم + بدم عیسی که زنده گرست زیر مخنف از زیر
خاقانی گفته شعر هیچ طفلی درین دبستان نیست + که در آشوره و فاز بر است زیر خاتم
یعنی زیر نگین نظیری گوید شعر محمود را اگرچه جهان زیر خاتم ست + جائی هوس زگوشهٔ
چشم ایاز نیست - خاقانی گوید شعر ملک دعقل و شرع زیر خاتم و کلک تو باد + کین سه را
اقبال این دو بخت یاور ساختند - و ازین شعر خاقانی معلوم میشود که زیر کلک بودن
هم بهمان معنی محاوره است کما لا یخفی علی الفهیم **زلف چنگ** بجای گیسوی چنگ نظیری
شعر ما ناخن تار و پود جسم از هم کنده ایم + خواه تار سبحه گردان خواه زلف چنگ ساز
وله شود که دامن خالیست هم بدست افتد + بزلف چنگ بزن چنگ اعتصام و ستر
زین برگرفتن یعنی زین بستن نظیری شعر سمند عشق را زین برگرفتم ++

خرد را می نہم محمل بر خرام و ورزدن غارت کردن اسیر گوید شعر گرچہ ہر طفل مست پر
داناست در تسکین دل + گاه دشمن می نوازد گہ دعا گو میزند زخم مژگان غالبا بمعنی
چشم زخم ست نظیری شعر زخم مژگان عرب بہر قبول کعبہ بس + در قدم خار مغیلان گر
نباشد گو مباش زمزم نام چاه معروف و بمعنی آب آن چاه نیز نظیری شعر ملوث و
حرم عشق نیاورده بجا + تشنۂ زمزم آن چاه زنخدان گشتم زبونی کشیدن زبون شدن
جامی در یوسف زلیخا گوید شعر بدین خوبی چنین درمانده چونی + چرا چندی کشی آخر زبونی
زادن اطلاق آن بر دمیدن نیز ازین شعر شانی معلوم می شود شعر سوار صید بند
من کند از زین چو بکشاید + بجای سبزه از نخچیر گہ نخچیر زاید زخم کردن معروف و
اطلاق آن بر شگافتن ثمارت نیز آمده نظامی در مخزن گوید شعر زخم کن این گنبد
شنگرف را + در قلم نسخ کش این حرف را زنجیر در پای کسی داشتن مقید داشتن
او را و نسبت آن بر تیغ نادرست ناصر علی شعر محال ست اینکه معنی رم کند از شوخی لفظم
اگر عنقاست دارم از نفس زنجیر در پایش زیر پوش بمعنی بالاپوش اسد الحکما شعر
نہالی بر زبر پوش غلیظ زن بدی + زیر پوش او آب روشن بدی زمردین بتخفیف را
مہملہ خاقانی شعر کہ مہر و نگین خاتم ماست + این خاتم زمردین کہ بالاست ژاژ بمعنی
بیہوده نیز آمده و غالبا باین معنی ژاژ خائی ست لیس این شاذ باشد امیر خسرو شعر
ای تیغ زبان آختہ بر قافلہ ژاژ + چشمت بطمع مانده سوی مال کسان کاژ - خاقانی شعر
شعر اوستادان فرود ژاژہای خود نہم + سخت سخت آید خرد را این کہ منکر سکرم زحمت
کسی بردن از زحمت باز داشتن او را مولوی معنوی شعر گر زحمت تو بردم ندانستم
من مرده ام + تو صافی و من درده ام کی صاف دردی خوار شد - وفر آداز زحمت برد

ممدوح درین مقام آنست که خود از رسیدن در خدمت او باز آمده چه رفتن پیش از رحمت بود و رجوع او زبان دادن اقرار کردن مولانا شرف الدین علی یزدی در آخر حلل مطرز در طراز سوم که در بیان صورت رقمی عدد دست می آرد طراز سوم در بیان قواعدیکه مبتنی است بر صورت رقمی عدد و ذکر خاتمه که خامهٔ دهان کشاده بخدمت استاده بوعدهٔ تبیت و تحریر آن زبان داده مشتمل بر پیرایه و خاتمه انتهی کلامه زکوة بمعنی صدقه خاقانی شعر هست از سخاش عید جهان و اختران درهند + از خوشهٔ سپهر زکوة سر سخاش زنبور بسبب مطلق مگس نیز دیده شده خاقانی گوید شعر بهجو زنبور دکان قصاب + در سر کار دهن جان چه کنم زخمه کردن ساز زدن خاقانی شعر بالای مدیح تو سخن نیست + کس زخمه نکرد بر تر از بم

باب السین المهملة

سجده ریز ظهوری در پنج رقعه گوید فرق از سجدهٔ مالامال ارادت بر زمین سرافگندهٔ سجده ریز ساخته سجود بمعنی سجده حضرت امیر خسرو در قران السعدین گوید شعر کرد خرد و حدت او را سجود + تا نی او ممتنع اندر وجود - بیدل شعر زلاف حمد و نعت اولی است بر خاک ادب خفتن + سجودی می توان بردن درودی می توان گفتن - صائب شعر سر سبی سا فتگری داری سجود شکر مینا کن + قضای می پرستی گشت واجب مئی ستان را سر بر گل داشتن گل سر شوی بسر مالیدن فردوسی شعر اگر سر بگل داری اکنون مشوی یکی تیز کن مغز و بنمای روی سر خاریدن درنگ و تامل کردن فردوسی شعر اگر هیچ سر خاری از آمدن + سپهبد سپه زود خواهد شدن سرو روان بمعنی معشوق مست و اطلاق آن بر درخت مذکور نیز آمده و روانی آن همین جنبش است از باد از عالم سر خرامان سیر گوید شعر از سیر باغ و بادیه حاصل نمی برد + هر کس که گرد باد ز سرو روان شناخت

سیب تشبیه زنخدان باد مستعارست ازین شعر تشبیه چهره نیز باو ثابت است انتهی
شعر بتان سیب چهران بردم فریب + همی کرد بازی چو مردم بسیب **سپهر** مطلق بمعنی
آسمان هم نیز آمده مثالش در رای مهمله در لفظ روز گذشت **ستد** نظر بلفظ ستیدن تحتانی
بعد از تای فوقانی باید که بکسر تای فوقانی باشد اما بفتح تا آمده و مثال آن در بای موحده در
لفظ بسد گذشت **سبز** بمعنی تر و تازه طاهر وحید در دیباچه صور عبدالرحمن که مشهور باصطرلاب
است و گلهای گلشن سپهر را که بآب خود سبز است از بار ریخته بدست خواهش نمی چیند و این
دقیقی ست که سبز است محمول شود بر گلها و اگر محمول بر گلشن سپهر باشد از ما نحن فیه بخواهد بود
چه سبز رنگ آسمان ظاهر ست **سه دیگر** بمعنی سوم فردوسی **شعر** سه دیگر چو رودابهٔ ماه روی
یکی سرو سیمین با رنگ و بوی **سرودن** بمعنی حرف زدن و لغو کردن و ازین شعر سعدی
معلوم میشود که بمعنی زدن ساز نیز هست و هو هذا ه چون در آواز آمد آن بربط سرا +
کنجا را گفتم از بهر خدا + پنبه ام در گوش کن تا نشنوم + یا دری بگشای تا بیرون روم
سر کوچک خوار و زبون سر بزرگ مقابل آن **سوسن** گلیست معروف و برگ
آن را بزبان تشبیه کنند و ده زبان گویند چون زبان سوسن گویا نیست لهذا سوسن زبان
کسی را گویند که بر سخن کردن قادر نباشد و گاهی بسبب اینکه آنرا زبان است از نسبت سخن
نیز بآن کرده اند جامی گوید **شعر** ز نرگس ریخت اشک ارغوانی + چو سوسن کرد ساز خوش زبانی
چه مراد از خوش زبانی اینجا از سخن گفتن ست چنانکه اشعار آینده که بعد ازین شعر اند دلالت
برین دارند **سپاره** مخفف سیپاره بدرج ا ج **شعر** تا هفت جلد مصحف با هفت آیت بتر
سر را به تیغ تهمت برمه کند سپاره **سوار** بمعنی غالب نیز معلوم میشود چنانکه مرزا طاهر وحید
در دیباچه شرح صور عبدالرحمن که مشهور باصطرلاب ست گوید آخر باینه گان قصب السبق

بسلم الثبوت سوارست نظیری گوید شعر چون غنچه دل مبند وچو بو بر هوا متاب + بر گل
سوار باش و عنان از صبا متاب سر از عنان کسی بیرون بردن یعنی سر از
فرمان کسی بیرون بردن نظیری شعر سر از عنان تو گفتم برون توانم برد + کمند یاد سرم
طرف جیب و دامن شد سامان شدن کار درست شدن کار نظیری شعر سامان نشد
از سعی خرد کار نظیری + دیوانه شد و از خود و از خویش بر آمد سکه معروف و بمعنی زر مسکوک نیز
آمده ظهیر فاریابی شعر غبار موکب از کیمیای معتبرست + که گشت سکه خورشید ازو تمام
عیار سنگ بریدن سنگ تراشیدن شعر کوهکن را خود بناخن سنگ می باید برید
جوی شیر و نقش شیرین کار هر مزدور نیست سنگ سود بمعنی سنگ اسود که عبارت از
حجر الاسود ست قاضی نظام الدین شعر چون برفتم سوی کعبه بهر حج + سنگ سود م
زد سج + و سج بفتح سین مهمله و سکون جیم تازی بمعنی رخساره است سایه معروف و چون
تصویر مجسم سایه دار باشد گاهی سایه نیز بمعنی تصویر مذکور آمده نظامی در حال کنیزی که خاقان چین
باسکندر داده بود شعر ازانجا که شه را نیاید پسند + چو سایه پس پرده شد شهر بند و بمعنی عکس نیز
آمده هم از سکندر نامه است در حال همان کنیز مذکور شعر بزندان سرای کنیزان شاه + همی بود
چون سایه در زیر چاه شعرا استعمال آن بلفظ دیدن هم آمده شنائی گوید شعر می گفت دوستی که
مژده دل بدلبران + نشنیدمش نصیحت و دیدم سزای خود سرای پرده بیای تحتانی بجای
سراپرده بدون یا خاقانی در تحفة العراقین در صفت صحرای شکارگاه سلطان گوید ـــــ
بیتافت سرای پرده از دور + چون در شب تیره شعله نور + برگرد سرای پرده خاص + حلقه
زده صادقان باخلاص + خاصان همه در سرای پرده + از رشته جان طناب کرده ـ
سجاده بتخفیف نیز مستعمل خاقانی شعر در وجد ز بحر موج زن تر + بجز از پی شان سجاده بر سر

سرخ آب مقابل سفید آب ظاهر اگلگونه دنان ست خاقانی خطاب بآفتاب در تعریف
عراق گوید شعر سرخ آب رخ تو خاک پاکش + جلاب لب تو آب پاکش سنان نسبت آن
نیزه معروف ست ازین شعر بدرچه‌ای نیز معلوم می‌شود وازین دریافت میگردد که سنان عام
است خواه از نیزه باشد خواه از چیز دیگر شعر در شاهراه شرع که پایان پدید نیست + تیر کمان
سرخ سنان عصای ماست - وازین شعر نظامی که در جنگ روسیان ست بمعنی پیکان دریافت
میگردد شعر سنان چشمه خون کشاده ز سنگ + برورسته صد چشمه تیر خدنگ - یعنی از بسکه
خدنگ بر سنگ زده بودند پیکان آنها در سنگ درآمده و خدنگ با در سنگ قائم مانده گویا
تیر خدنگ از سنگ رسته بود سایه بمعنی عکس نیز آمده چون سایه چاه عکسی که در چاه افتد جامی
گوید شعر آفتاب جاه شد از اوج شرف نعت گرفت + خصم او چون سایه چه در حضیض از مانده
سرای کاروان گاه لفظ تازه است در شعر نظامی دیده شده شعر چون سرای کاروانگاه
است دنیا رگذر + شب بمنی آید که صد مسکین درو در بخور نیست سرمه دادن سرمه خورانده
کسی را تا آواز بند شود جلال اسیر گوید شعر دهر کیفیت صهبابستان سرمه گر ساقی + کند
در کار ساغر گردش چشم سیاهی را سر سوی کسی نهادن متوجه شدن باو نظامی
شعر چو من سر سوکیه بند و نهم + از و کینه گیرد یک سو نهم سبک کردن راه آسان کردن راه
نظامی از زبان سکندر خطاب بسپاه گوید وقتیکه خبر توجه خاقان چین برای جنگ خود شنید
شعر مرا او شمار اسبک راه کرد + باین رود دور کوتاه کرد سلمی نام معشوقه معروف از عالم
لیلی و شیرین حافظ شعر گر بسر منزل سلمی رسی ای باد صبا + چشم دارم که سلامی برسانی
ز منش سکه بمعنی مسکوک نیز آمده حافظ گوید شعر نقد سره قلب که تا بوده ام از چشم +
از سکه روی چو سیم همه بر زر زده ها باز ستردن از محل شستن نیز آمده حافظ گوید شعر

آبی بروز نامۂ اعمال ما فشان + بتوان مگر سترد حروف گناه از و سخن بمعنی امر شلاً گویند
این سخن چنین ست ای این امر الغرض در محلی نیز استعمال کنند که غیر سخن باشد حافظ گوید
شعر زلف چون عنبر خامش که ببوید هیهات + ای دل خام طمع این سخن از یاد ببر خرد
معروف و آنکه چهره از غضب افروخته باشد سعدی شعر بامدزسودای من سر خرد +
کزین جنس بیهوده دیگر مگو این شعر در باب هشتم در حکایتی ست که سعدی غیبت شخصی
در باب عدم تلفظ ابجد کسی پیش صاحبدلی نمود و او در جواب آشفته شد سیاه آشتن
دل از کسی یا از چیزی سخت شدن دل از طرف او چنانکه پروای حال او نکند و هرگز
بد و توجه نماید حافظ شعر مرادمن ز خرابات چونکه حاصل شد + دلم ز مدرسه و خانقاه گشت
سیاه سمعاً و طاعة بوقت خاقانی در تعریف کعبه گوید شعر خاتونی از عرب همه شاهان خلائق
سمعاً و طاعة سجده کنان هفت کشورش سلیم القلب غریب و مسکین و آنرا سلیم دل نیز
گویند خاقانی شعر از ضعفِ سلیم القلب اگر زود رم دهند + با انا الاعلی زنان فرشِ خدائی
گسترم ‒ و سلیم دلی ابوالفضل در مکاتبات آورده سوختن کتان بمعنی دریدن
کتان خاقانی شعر از ماه در فشِ تو مه چرخ + سوزان چو زمه کتان به بینم سیاه بمعنی
اسپ ادهم خاقانی شعر نجتی که سیاه داشت در زین + خنگیش بزیر ران به بینم +

باب الشین المعجمه

شود و تسبیح شده باشد مخفف آن ست فردوسی شعر چو توران چنان دید غمگین بشود
بدان کش چنین بخت برگشته بود شیشهٔ حلبی شیشه که در حلب برای شراب و غیره
سازند جلال اسیر گوید شعر شکست خاطر ما خانه زاد خاطر ما + گواه نسبت خارا به شیشهٔ
حلبی ست سعدی شعر من چه بودم حلبی شیشهٔ لعل صهبا + پای کوبان بکجا بر سندان رفتم

ناصر علی شعر ہزار بزم درین خاک تیرہ برہم خورد + تمام ریگ روان ریزۂ شیشۂ حلبی ست
جامے شعر نشان جام جم و آب خضر بی طلبی + ز شیشۂ حلبے جوی و بادۂ عیسی نشان
فلک کسر و اضافت این لفظ کثیر الاستعمال ست مولوی معنوی شعر درمیان ششان
فتنہا می انگنم + کاہر من حیران بماند در فتن - خاقانی شعر جذبی ز حلوم حق دہ ششان چون
جذر اصم عقیمہ یا ششان وله چون میان گاہ سنار زیر دل ششان بیفروغ - چون [illegible] کوزہ
سیماب کف ششان بی عشاوله بر باطل انداز کہ پدر ششان پدید نیست + و ز حق نہ آدم ست
ور نہ عیسے خضاب ششان + دل ششان ز میوہ دار حدیثم خورد تقدا + انجیر خور غریب نیست [illegible]
غراب ششان - فیضی شعر ناگاہ دزد در چون سرو ششان + طوفان سرشک تا کمر ششان
وله شہ آسودہ دل شوند گفتار ششان + نوازشگری کرد بسیار ششان وله نبود دست سفید ششان
بر آب قدم گشت تر ششان - نظامی شعر زبون گشت رومی ز پیکار ششان + اجل
گردن گرفتار ششان شپره نفرت آن از مشلق نور نیز ازین شعر نظیری معلوم می شود
شعر جمعی کہ گرفتاری ایام شناسند + چون شپرہ از نور گریزند کہ مست شب نشستن
یعنی شب نشین و شب نشینی چنانکہ ازین شعر کہ در انشای یوسفی دیدہ شد ظاہر ست
شعر حیف ست شب نشستن بی روی چون تو ماہی + فہرست عیش کردن بی وصل
چون تو یاری شکستن یعنی ترک صحبت و ترک دوستی کردن و اکثر بجای آن لفظ گسستن
و گسیختن آید ظہوری در نثر نقد گوید اگر چون آئینہ صد بار و صد شکست در دل انکہ ترکی
ز روی وفا نگہداشتن نتوانم کرد دو سر ناخن ازان آئینہ رو شستہ ام شکست شب
بمعنے رومی شب نیز آمدہ املیی گوید شعر آنکہ شب داد تو بہ ام ز شراب + اشبم باز دہ
مست و خراب - ای آنکہ بی شب اہ شست یعنی انگشت و امثالش در بابی فارسی

دریچہ پاک گذشت مش ضمیر منصوب بعد ازا و رازالہ وہم باشد فردوسی شعر چو او در آمد بدین
جہان شہریار + نشاندش برخویشتن نامدار نشتافتن مستعد و سرگرم شدن فردوسی
شعر پری چہرہ ہر پنج بشتافتند + چو با ماہ جای سخن یافتند یعنی سرگرم و مستعد سخن شدند
چہ مقام آنست کہ رودابہ دختر مہراب کابلی از ہر پنج کنیز احوال زال پور سام پرسیدہ بود
و او شان مستعد جواب شدند مش در فعل زائد نیز آرند فردوسی در بیان کردن حال
سام پیش فریدون شعر بگفتش بدان شاہ کشتہ پسر + پیامم دو فرزند بیدادگر - ای بگفت
بدان شاہ الخ و آنچہ بعضی گمان برند کہ ضمیر مرفوع ست غلط ست چہ شین ضمیر مرفوع
نباشد شب بروز بردن ای شب بروز آوردن امیر خسرو شعر بی تو تلخ کامی شبہا
بروز بردم + با مابشاد ماغی یکروز شام گردان شبگیر بمعنے سفری کہ در شب کنند جلالای
طبا طبا در نثر سوم گوید - از نہایت روز برگشتگی در دل شب شبگیر کردہ از حصار بند نور پور
تا ظلمت آباد قلعہ اسلام کہ در شعب جبل سرحد جنیبا واقع ست ہیچ جا پا محکم نمود شبہ
بتحریک موحدہ بمعنی معروف بدر چاچ گوید ص بہانہ ایست غروب آفتاب را بہر شام +
صبح با تو بگوییم کہ نیست شک و شبہ + چو آسمان بسو قصر شاد کرد نظر + ز رفعتش ز آسمان
فتاد کلہ شگفتی بزیادت تحتانی در آخر بمعنے شگفت ای تعجب و عجب نظامی گوید شعر
شب از ماہ بربست پیرایۂ + شگفتی بود نور در سایۂ شعری نام ستارہ مشہور و نسبت آن
بسرود و آہنگ یافتہ شدہ چنانکہ زہرہ را با دست نظامی گوید شعر بہ پشم نوازان شعرے
سرود + بگردون بر آورد آواز رود - و این نسخہ بنا بر اختیار خیر الشارحین ست خان آرزو
نسخہ سعدی سرود اختیار کردہ و گفتہ سعد ناحیہ ایست در سمرقند و چون بیان امصار
و ملکہا در میان آمدہ نوای سعدی ہم مذکور شد انتہی تا بگوئیم کہ سعد اگر بسرود و آہنگ اشتہار

دارد و مضایقه ندارد والا فلا **شب تجلی** یعنی که موسی علیه السلام را در وادی ایمن انوار
الهی بمشاهده رسید ظهیر فاریابی شعر کمال دانش او خود ز شرح مستغنی ست - بماهتاب
چه حاجت شب تجلی را شود متاع نامه نیز آید نظیری گوید شعر از نیاز و طاعتم مقصود
دیدارست و بس + چون شود روز قیامت با توام کارست و بس - ای چون روز قیامت
موجود گردد **شکرانه دادن** یعنی آن ظاهرست نظیری شعر سید هم شکرانه گر بگذرد تن + هم
مصالح هست و هم شکرانه خوش **شگون** بمعنی فال نیک هم آمده عرفی شعر زین شرف که
فلک گر کند طواف درت + نحوست ذنب از زمین او شگون گردد - نظیری **شعر**
طفلی بعار گذشت پیری بعیب آمد - لی بر سر شگون لی برید مبارک **شمع زدن**
گذاشتن شمع بر جای بعد روشن کردن اسیر گوید شعر از فرنگی نرگسی تیر نگاهی خورده ام
شمع سبزی بر سر لوح مزارم بازنند **شب نگار بندان** شب حنابندان نظیری **شعر**
بخیال نقش ره نگم ز مژه دیده خواب بندد + غم ابروی نگارین چو شب نگار بندان - **شمع
نشستن** یعنی خاموش شدن شمع حافظ شعر شمع دل دمسازان بنشست چو او برخاست
افغان ز نظربازان بر خاست چو او بنشست **شانه** مترادف شان عسل خاقانی **شعر**
چون آینه برق زن شرابش + چون شانه انگبین خوشابش **شی الله** مخفف شیئاً لله
است حافظ شعر بر در گدای در هر گدای شو حافظ + تو این مراد نیابی مگر شی الله **شکر در
مجمر انداختن** بوهای خوش در مجمر انداختن برای سوختن چه رسم بود که بوهای خوش
را با شکر آمیخته در مجمری سوختند حافظ گوید شعر شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم
نسیم عطر گردان را شکر در مجمر اندازیم **شب نشینان** یعنی شب بیداران
نیز دیده می شود مثال آن در بحث یای موحده در الفاظ بخشیدن گذشت

باب الصاد المهملة

صواب در مقام صائب نیز مستعمل انوری گوید در تعریف وزیر شعر آن خواجه که بس
دیر که تدبیر صوابش ز در بندگی شاه کشد قیصر و خان را اصلاح بلفظ دیدن نیز مستعمل
ظهوری در رسالۂ انوار الشارق گوید ع دل گفت عملی را باتهی بپرست + جان گفت تماشا
پناهی بپرست + با پیر خرد صلاح دیدم گفتا + واصل شده را بهر چه خواهی بپرست صوت
بلفظ بستن نیز آمده نظیری گوید شعر مطرب صوت تازه بندند + از غزلهای عاشقانۂ ما
صبوح شراب صبوحی بدر جاج شعر مستان صبوح از غم کردند خروش آمدم + گر صبح
جمال تو بنمود تباشیری صرفه از کسی بردن غالب آمدن بر وی حافظ شعر راه عشق
ارچه کمین گاه نظر بازان ست + هر که دانسته رود صرفه ز اعدا ببرد وله ترسم که صرفه نبرد
روز بازخواست + نانِ حلال شیخ ز آب حرام ما وله دام سخت ست مگر یار شود
لطفِ خدا + ورنه آدم نبرد صرفه ز شیطان رجیم - و بدون صلۂ از نیز بهمعنی ست حافظ
شعر غزل سرائی ناهید صرفه نبرد + دران مقام که حافظ برآورد آواز صحبت بمعنی همراه
حافظ شعر هر صبح و شام قافلۂ از دعای خیر + در صحبتِ شمال و صبا میفرستمت
صبوحی معروف و بمعنی مطلق شراب نیز آمده نظامی در حال میخواری سکندر بعد از
عهد و پیمان با خاقان چین گوید شعر صبوحی ملوکانه تا صبح راند + همی داشت شب زنده
تا شب نماند صحبت کردن بمعنی صحبت داشتن حافظ شعر حافظم در محفلی دردی
کشم در مجلسی + بنگر این شوخی که چون با خلق صحبت میکنم صورت کردن بمعنی تصور
کردن خاقانی شعر صورت نکنم که صورتِ داد + در گوهر انس و جان به بینم

باب الضاد المعجمة

ضرب مغنی ضرب که اصطلاح موسیقیانست نظیری شعر تا نور شکست سطر با بانو همیان ضرب ضرب تو گر شود بانو

باب الطاء المهملة

طوطی حرم از عالم کبوتر حرم طغرا در رسالهٔ آشوب نامه گوید سعدی بشرافت نثر گلستان از طوطی حرم حرم چمن تحسین شنید طرهٔ شمشاد شاخهای شمشاد نظیری شعر افشان کاکل و شمشاد شکن طرهٔ ژولیده تا بشانه هم نظیری گوید شعر شرح رخسار تو بر مرغ گلستان خوانم سایهٔ زلف تو بر طرهٔ شمشاد زنم هم گوید شعر در براغیان میبندید که در گلشن ما شانه با دو سه طرهٔ شمشاد یکیست ظهیر فاریابی شعر چمن بیاراست قامت عرعر صبا چگونه بپیراست طرهٔ شمشاد سوشاخهای سرو طرهٔ سرو گویند خاقانی در تحفة العراقین گوید شعر با تست جبین باغ رخشان از طرهٔ سرو جعد ریحان طوق بردن غلام از عالم گوی بردن ست نظامی در تعریف کنیزکی که خاقان چین باسکندر داده بود گوید ع زمین مشک گوی انگیخته بر و طوق از غبغب آویخته بلان طوق و گوی آن بت مهر جوی از وطوق برده خورشید گوی طواف برآوردن بمعنی طواف کردن نظامی شعر طوافی کز و نیست کس را گزیر برآورد و شد تا را حلقه گیر طویله نسبت آن بستور درست اما در بعضی از مقامات اعتبار یافته شد عرفی گوید شعر بمردمی که بود هم طویلهٔ عنقا بحرمی که بود هم قبیلهٔ اسرار سلکه بسوی انسان نیز ظهیر فاریابی شعر در حساب تن آید و در طویلهٔ مرد اگرچه هر دو صفت حاصل ست غنی را طلای ازرعبارت از ورق زر مشاکش در فصل کاف در گرد نشاندن از شعر نظامی بیاید و نیز درین شعر هم از نظامی شعر بفرمان او زر گر چیره دست طلاهای نه بر سیر نقره بست طشت دو کس بهم افتادن کنایه است از موافقت و دمساز شدن نظیری شعر من این رستخیز طوفان به نگنجم رند زی که طرح رندی و تقوی بهم نمی افتد طلسم معشوق و بمعنی قفس نیز معلوم میشود نظامی ع درین گنجنامه زرا زجهان

کلید بسی گنج گردم نهان + بسی کان کلید زر آرد بدست + طلسم بسی گنج داند شکست طویله معنی باشد
گوهر خاقانی شعر دو فولاده سنگ تراداد ان گرچه کمتر مهره ام + در طویله شیر مردان قیمتی گوهر م طلسم حرز عوذ
تعویذ یکه بر زعفران نویسند خاقانی شعر اینک ختان معزم عیدست بهر تیغ + بر برگ زر فرشته طلسم حرز نظم

باب الظاء المعجمة

ظرف لب ریز شدن و ظرفش لب ریز شده کنایه از آخر شدن عمر مرادف پیمانه پر شدن
طلمتیان بت پرستان ظفر تو ز تعزیتانی و زای تازی و ظفر پیکر و ظفر آیت هر سه در صفات مستعمل

باب العین المهملة

علف نسبت آن بدواب متعارف ست برغ و مور و انسان نیز معلوم میشود نظامی
شعر علف گاو مرغان هر کشور اوست + اگر شیر مرغست باید داد وست - هموگوید در مخزن الاسرار
در مقاله نهم شعر مور که مردانه صفی میکشد + از پی فردا علفی میکشد - عرفی شعر حدیث آب
و علف خود به نزد من باد ست + که نظم و نثر خود م کرده آبی و نانی عیار نسبت آن بطرف
زر و سیم باشد گاهی بطرف غیر آن نیز حتی که عیار شکر نیز آمده نظیری شعر ز ذوق ما نشود با خبر
مذاق سلیم + درست ذائقه داند عیار شکر ما عقوبت کردن ای بعمل آوردن عقوبت
برکسی نظامی شعر عقوبت مکن عذر خواه آمدم + بنزدیک تو روسیاه آمدم و له عقوبت مکن
خلق را بر گناه + نوازش کنم چون شود عذر خواه عنان خوش کردن راندن اسپ
و مثالش از شعر نظامی در فصل نون در لفظ نزل باید و از ین جاست که اسپ خوش رو را
خوش عنان گویند عملنامه انما الاعمال عرفی ـه نعوذ بالله اگر روز حشر طے نکنند + شفاعت
تو عملنامه اناث و ذکور + ز شرم کثرت عصیان من بریخته فند + حسابگاه قیامت چو ارض
نیشاپور عیار بر محک زدن معلوم کردن عیار زر و سیم نسبت محک نظامی

شعر زینسان قدم دید در شهریار + زر پخته را بر محک زد عیار عقول اولی در جای عقل
اول ظهیر فاریابی شعر ترا شرائط تقدیم جمع یاد چنان + که ابتدا تو باشد عقول اولی را +
فیضی گوید شعر مرآت ده عقول اولی + صورت گر صورت هیولی عنان دادن
بکسی اختیار دادن او انظیری شعر محرمات حرمگاه های معبود اند بمقتضای طبیعت
مده عنان گستاخ عرضگاه جائی که عرض سپاه گیرد عرفی شعر شهامنم که بلا را بجز فضای
دلم + بجاده عرض سینه نیست عرضگاه سپاه عیش خضر در کلام نظیری آمده و مشهور نسبت بکر
بخضر است زمینش شعر جرعه در دو حیات تلخ نشست کرده اند + عیش خضر و آب حیوان
در نابستد گو مباش عرق گیر بمعنی عرق آلود معلوم می شود خاقانی در تعریف عراق گوید شعر
بینی رخ اختران ز تشویر + از رشک عراقیان عرق گیر علم معروف و از بعض مقام معنی نشده علم
نیز معلوم می شود بدر چاچی گوید شعر کتاب علم راستی که رایت زد + سواد آیت اقبال و سوره
نشر می ست - و از این قبیل خواهد بود در این شعر عرفی شعر انکار منم یا قوت نشر ان فلکی
مومن زبرجدم + حیا انتشار نیزه و بنیر و متعارف نیست بل انتشار شقه بر نیزه می باشد عیار
بتشدید شهرت دارد و تخفیف نیز آمده حکیم سنائی گوید شعر عیار پیشه جوانی که جا کرد رزی +
همی کشید سر هر روز دشنه دیس و قال عنان گران کردن متوقف کردن اسپ خاقانی
در تحفة العراقین در وصف خواجه بزرگ گوید شعر پس کرد عنان گران بهر کرسید
سبک خطاب سوز عنابی تخفیف بزن مخفف عنابی یعنی رنگ سرخ خاقانی شعر
جیب من در حسد رخ تو خارا عنابی شد ز اشک + کوه خارا ز رعلت دامن خارا سے من
عباس تخفیف بای موحده نیز آمده خاقانی در صفت خلیفه گوید شعر خود یا سطوت
در رسوم دین + از آل عباس و قال حسین عیدی آنچه بروز عید بکسی دهند بر مهلکه
ع تو روز هم رسید تو آورده میلی عیار نسبت آن بروز تیم شهرت مگر نیز آمده

خواجه جمال الدین سلمان شعر زهی نقود کلام ترا عیار گهر + خجی غبار سمند ترا غواص زر و
لفظ زر و مزید علیه زر بمعنی طلاست **عافیت** در مشام زهی نیز مستعمل حافظ گوید شعر
عافیت چشم مدار از من میخانه نشین + که دم از خدمت رندان زده‌ام تا هستم **عیار نهادن**
چیزی کامل عیار دانستن آن حافظ شعر گر قلب دلم را ننهد دوست عیاری + من نقد
روان در رهش از دیده نبارم **عاشق یک فصله** آنکه در یک فصل عشق بازی
کند و در فصل دیگر فارغ باشد شاپور طهرانی گوید شعر چو مرغ عاشق یک فصله نیستم شاپور +
سر خزان بسلامت اگر بهار گذشت **عطر گردان** از عالم مجمره گردان و مثال آن در بحث
شین معجمه در ذکر شکر در مجمر انداختن گذشت **علم بر** بمعنی علم بردار خاقانی شعر لی بر زن
عیدی در روز دخانش هست + کیخسرو دارا و سکندر علم برش **عقد بر کسی بستن**
بسیار بمعنی نکاح کردن زن با کسی خاقانی شعر یک ماه عده داشت پس از اتفاق عید
بسته عدت آن
بستند عقد بر همه آفاق یکسرش **عیال** بمعنی محتاج مستعمل ست مثل عیال شفقت امی
محتاج شفقت خاقانی شعر ایا شهی که زمانه عیال شفقت تست + بحال من نظرے کن
ز دیده اشفاق **عمر بکران کردن** بانجام رسانیدن عمر خاقانی شعر عمری بکران کنم که
اهل + زین کوچه پاستان بمیم **عنقا** سیمرغ ، او را عنقای مغرب بضم میم خوانند و سبب
مغرب است حمل بر چیزهای معدوم و نابود کنند ... برهان ابو الفرج گوید عنقای مغرب است
در این دور خرمی + خاص از برای محنت و غم ست آدمی + هر کس بقدر خویش گرفتار محنت است + کس را نداده اند برات مسلمی

باب الغین المعجمه

غمان فرزید علیه غم ... شعر جهان را چنین ست آئین و سان + یکی روز شادی و
دیگر غمان **غرض** در محل مقصود نیز مستعمل نظامی گوید در جائی که ارسطو نسبت بسکندر

نصیحت میکند شعر زمان بازبان کار تو بیش باد + غرض باتمنای تو خویش باد غم کردن
بسے غم خوردن نظیری شعر هرکس بقدر طاقت خود میکند غمش + آهن بقدر جذبه بآهن ربا
رسید غلط گویه بمعنی غلط گوئی نظیری شعر باده روش + هرکه دریای خطا کوت
در شرع غلط گویه منصور نگنجد غش ظاهر المخفف غشی ست نظیری شعر شبی بمیکده از غش
برقع از جمال افتاد + قرابه آب فشان جام در غش ست بیند غیرت کسی کشیدن
باضافت در رشک و غیرت انداختن ادراصائب گوید شعر میکشد غیرت هفتاد و دو ملت
صائب + هرکه چون اهل خرابات زخوش مشربهاست تسیر گوید شعر دل دیوانه چرا غیرت
مستان نکشد + رگ زنجیر جنون ریشه تاک ست آنجا غمگیان مخفف غمگینان بدو نون
خاقانی ؎ گر گوئیه غمگیان ندارم + زان نیست که هستم از تو خرم + والی زچه سرخ رویم
از اشک ببسیار دمیدم آتش غم غرق معروف در بعضی جا قید از سر تا قدم نیز کرده اند
نظامی گوید شعر زبی آبیم سینه سوزد درون + قدم تا سرم غرق دریای خون

باب الفاء

فرمان کردن بمعنی فرمان بردن و امتثال امر نمودن فردوسی شعر چنین داد پاسخ
که فرمان کنم + ز دیدار او رامش جان کنم - نظامی شعر بگو هرچه خواهی که فرمان کنم + بجای کرم
با تو پیمان کنم - فردوسی در حال ضحاک و ابلیس گوید شعر جوان ساده دل بود فرمانش کرد
چنان کو بفرمود سوگند خورد - نظامی علیه الرحمة ؎ جوابش چنان آمد از پیش بین +
که شه گنج پنهان کند در زمین + سپهر پادشاه فرمان کند + بویرانه گنج پنهان کند
فرمان بر بمعنی فرمان ده در مستر عذرا بیدل آمده ع شه زمان بر آزادیم آئینه ای نگر
اگرچه درینجا فرمان ده نیز موزون می تواند شد اما در هر نسخه همچنین ست و بدین معنے

تنها من قائل نیستم بل شیخ محمد بهار نیز چنین گفته چون تتبع مرزا بیدل و ذوق و اعتماد
تمام هست اغلب که جائی دیده استعمال کرده باشد **فوردین** بواو ساکن بمعنی فروردین ملو
فردوسی **شعر** دی و بهمن و آذر و فوردین + همیشه پر از لاله بینی زمین **فهو المراد** بسکون های هوز
استعمال کرده اند مولانا جامی در رباعی خود میفرماید **رباعی** هر چیز که جز وجود در چشم شهود + در هستی
خویش هست محتاج وجود محتاج چو واجب نبود وصف وجوب + باشد بوجود خاص **فهو المقصود**
فتح الباب باران سخت انوری **شعر** تو آن کسی که ز باران فتح باب کفت + مزاج سنگ
شود مستعد به نشو و نما **فصل چمن** ظهوری گوید **شعر** مرد بوعظه واعظ نمو زمی آید + معنی
توبه فصل چمن مروت نیست - درین صورت اعتراض خان آرزو که بفصل باغ در شعر علی حزین
است بر جا باشد **فتنه** بمعنی مفتون نظیری گوید **شعر** من آن روزی که بر رخ فتنه می شدم
زلف دانستم + که روزی خویش نخواهد گشت هرگز در جهان بنده **فصل** در میان علامت
حال و فصل مولوی روم **شعر** مومنان آئینه همدیگر اند + این خبر می از پیمبر آورند - دیگر
گوید **شعر** گوئی که حیوان کودکی کس بجهان ببیند + هم چابک و هم زیرک هم نیکو و هم بخرد
فرمان شدن ای فرمان صادر شدن و برین قیاس حکم شدن طاهر وحید در منشآت
گوید فرمان همایون بجمعیت عساکر منصوره که در اطراف و اکناف ولایت معموره سکنی دارند
نشده بود **فروشیدن** بمعنی ظاهر کردن نیز آمده حتی که جولان فروشی بسته اند
نظیری **شعر** زیبنده بود دعوی مستوری خوبان + هر چند که جولان هنر فروشنده و **مشتمل**
برین الفاظ در کلام مرزا بیدل بسیار آمده **فال سبحه** استخاره و مشهور که از سبحه گیرند نظیری
شعر اختر دلیل و صدق سبیل و قضا وکیل + در بند فال سبحه صد دانه ام هنوز **فریاد**
سر آواز که از سر در برخیزد در وقت حرکت از بد شمس مخفی شعر نوشتن است دیده ام از قاسم

[illegible]

فریاد ز سرو بوستان بخیزد فراغ البال بمعنی فارغ البال خاقانی شعر درچو پر دانم
دہد دست فراغ البالی + جز بدان عارض شمعی نبود پروازم فطر بمعنی عید فطر و شناسش
در لغات عجمی گذشت و توجیہ دیگرش نیز ہم درہمان مقام مذکورست فرموش مخفف فراموش
خاقانی شعر از لذت طعنہ تو دل را + فرموش شد آرزوی مرہم

باب القاف

قرستی و ہمچنین شکرستی حکیم عنصری گوید ع چون دو رخ او گر قرستی بفلک بر +
خورشید بیکی قطرہ ز نور قرستی + چون دو لب او گر شکرستی بجہان نیز + صد بدرہ زر قیمت
یکمن شکرستی قبا بستہ از عالم کمر بستہ یعنی مستعد و سرگرم نظامی گوید از زبان خاقان چین
نسبت بسکندر شعر چین بر قبا بستہ کین مباش + قبای ترا گو یکی چین مباش
قائم انداختن ظاہرا مستعدی بقائم ریختن ست کہ بمعنی عاجز شدن باشد پس قائم
انداختن عاجز کردن بود نظامی گوید شعر من ار با تو چربم بہنگام کین + شود رفتہ نام از ان
رنجی از زمین قرب بمعنی مرتبہ و منزلت نظیری شعر این ہمہ لاف کہ در قرب نظیری میزد
دیدمش بر سر آن کوی عجب خواری بود قفا کردن بچیزے از عالم پشت کردن بچیزی
نظیری شعر بجاہ و حشمت دنیا چرا قفا نکند + کسی کہ ہمچو نظیری مسلکے دارد قطرہ کردن
تردد بمعنی نظیری شعر بسیار قطرہ کردم در گرم و سرد عالم + چشمی نشد بجا لم از دود و گرد عالم
قلم نرگس شاخ نرگس و بجای قلم کلک نیز آوردہ اند عرفی گوید شعر شمائل تو نوید نوبہاران
چمن + زبان کلکش از ان گشت گلفشان نرگس قدر بجای شب قدر نیز آمدہ خاقانی
شعر چون دائرہ ہر کجا رود صدر + ہر روزش عید و ہر شبش قدر قدر مایہ مترادف
اندک مایہ نظامی شعر با ہمہ فردی بقدر مایہ زور + میل کشش نجیہ بشیرست مور قشنہ

بمعنی شمل و نظیر محی الدین بیکلا شعر در دست برد نظم ز دوران گزینه ام + گردون بجسد قرآن تماید قرینه ام قران بوزن فرقان مشهور ست بوزن زبان نیز آمده خاقانی خطاب بآفتاب در مثال الشافیه تحفة العراقین گوید شعر فردان چار اند و مملکت دو + یزدان و قران و کعبه و تو قرار دادن و کردن عهد کردن حافظ شعر زلفین سیاه تو بدلداری عشاق داد ند قراری و ببرد ند قرارم و له قراری کرده ام با می فروشان + که روز غم بجز ساغر نگیرم قره بتشدید راء معجمه قره گر بالان زنند خاقانی شعر صیدی چنین که گفتم و اقبال صید کرد شعری زنده فره سعد السعود خانه تسبیح

باب الکاف العربیه

کجا بجای کاف بیان فردوسی شعر بمان کن کجا باخرد در خورد + دل اثر دها را خرد بشکرد و له برادرست چندان برادر بود + کجا مر ترا بر سر افسر بود و له ازان انجمن کس ندارم بمرد کجا جست یارد با من نبرد و له چنین گفت کان اثر دهای دژم + کجا خواست گیتی بسوزد بدم بمردی کجا بست از شما مردمے + چو بشناخت برگشت باخرمی کوتاه بودن بد عبارت از کم شدن بدی و خصومت فردوسی شعر که شادان زی شاه با جاودان + ز جانان تو کوته بدیدگمان کم بمعنی کی فردوسی در صفت خرد شعر از و شادمانی و زو بیت غم ست + از و بیت فزونی و زو بیت کم ست کیمیا بکاف تازی بمعنی تدبیر و حیله فردوسی از زبان منوچهر بفریدون شعر فرستادم اینک بنزد نیا + و لیساز م کنون سلم را کیمیا - و بمعنی چیزی که از و چیز نفیس و خوب می توان ساخت مطلقا انوری گوید شعر تا کیمیای خاک در تیر نگنند در جوف هیچ کان ننهد گوهر آفتاب - چه نسبت ساختن از کیمیا گوهر کرده و حال آنکه کیمیای معروف بزر نسبت دارد و ظاهر اکیمیای احمر بمعنی کبریت احمر نیز هست چنانکه نظیری گوید شعر غش وجود با کسیر عشق زائل کن + که زر شود مس ازکیمیای احمر کار چون زر گردن

عبارت ست از آراستن کلام لطافت شعر زیبا هر یکے را انگر گفتے می پذیر کہ پا بپر و بیرون کنندے
کوه پایه کوهسار چه پایه از عالم شان نزار رو خیره اناد و کثرت دانسوی و بیرون شمالی پایه
دشت از کرشالی و بسیار باشد و خوان پایه چابکی جوان در و بسیار چیده باشد نظامی
کو دیست چنان نه پایه کوه که همچنین اگر شد کوه در آب دریا غوطه + لشه گفت برخیز شو با جا
گران کوه پایه در او زبای و تنها کوهسار یعنی کوه مستعمل شد و کوه پایه نیز بمعنے کوه مستعمل
باشد کذا فی الاخ چیکس نخرد متاعی که بسبب ہیچی و زبونی او کسی خرید نکند اما ازین شعر
معرفت ... معلوم میشود که بسبب ارزانی بها کسی را قدرت خریدن آن نباشد از
سالم ... بها ... شعر ... بستند و هر شخص فطرت را + کس نخرید و متاع هنر ارزان گردد
لیکن امر ست از در شعر ... بمعنے کنی معلوم می شود شعر دانی چه کن با خویش و خویش
... ... هیمرنج ... کس کم کن آشیان کام شود دل بر ... کام
... شعر ... کام ... دل خود کام توفیت + صبح امید شب ... درایام
توفیت گفت معنی ... و نیز آمده ... شعر ... طالع ...
بادشه کار تفاع آن رسید بالای اختر یافتند کسی الف ... کاسن ...
شعر ... کودکی از ... خاصیت مذاق + هنوز طعم شکر می نهاد کسے ... کار
بمعنے نعل و بعضی ... نیز ... شعر ... گذشت ... خریده کار ...
و ... بنیاد ان گشتم ... آن ... نیز دیده ... نظامی
در مخزن اسرار ... مقاله ... می فرماید ۵ از ... آن ست که ... شعر ...
... + ... مردانه ... می کشد + ... + آدمی ...
... کاه ... شعر ...

زبان خوشترست + عاقبت اندیشی ازان خوشترست کلک نرگس یعنی شاخ
نرگس و مثالش در فصل تای فوقانی گذشت گردن یعنی انگاشتن ازین شعر ثانی تکلو معلوم
میشود شعر تا کیم بیند و نادیده کند + شنود آه و ناشنیده کند - ای ندیده و ناشنیده انگارد
و شاید گفته میشود که مراتی بیند و بمنزله ندیده میگرداند چه متعامل مثل کسی میکند که او را ندیده باشد
و کذا در مصرع ثانی کفایت یعنی کافی حافظ شعر حسن و انکار شراب این چه حکایت باشد
غالبا بتقدیر عقل کفایت باشد گوشخانه نقارخانه خاقانی در تحفة العراقین در نعت گوید
شعر لشکر پری ستانه اوست + کعبه شده گوشخانه اوست کافرستیز آنکه در ستیز لی هم
باشد نظامی در مخزن گوید شعر هیچکسی عالم کافرستیز + بر تو نویسد قلم پای تیز گرد مشهور بفتح
کاف ست و بکسر کاف جز در کرد نار و کرد کار دیده نشده اما درین شعر خاقانی کرد تحفة العراقین
در مطلب خواجه بزرگ صدر شروان گفته بکسر مستعمل میشود شعر از صنعت چرخ و دست کردش
در زیر بر و تحیم گردش یعنی از صنعت چرخ و از دست کردار آن چرخ بر زیر بر شروان
دو در گردن او دوزخ ست کند یعنی مقابل تیر در صفت دندان اکثر آید صفت پای برآید
نظامی شعر بر آشفت قتال زان خیره شد + کر پای سیه دیدن زان کار کند کار رفتن
با پیش رفتن کار حافظ شعر از سر کوی تو هر کو بملالت برود + نرود کارش و آخر به
بخجالت برود کاشانه بجای آشیانه هم مستعمل شده خاقانی گوید مصرع
گاه از کاشانه نرگس های رنجاست کج انداز از عالم غلط انداز حافظ شعر بعد ازینم نیم
از ترک کج انداز حسود + که بمحبوب کمان ابروی خود پیوستم کار از کسی رفتن از ای منکا
یا رفتن کار از کسی حافظ شعر کار از تو میرود مددی ای دلیل راه + انصاف میدهیم که
از راه افتاده ایم رنج دل و رنج خاطر آنچه دلش بسوی ناراستی مائل باشد حافظ

گوید شعر چون صبا مجموعهٔ گل را بآب لطف شست + کج دلم خوان گر نظر بر صفحهٔ دفتر کنم
خاقانی ع کج خاطران که عین خطا شد خطاب شان کوه تا بکوه ای قاف تا بقاف
حافظ شعر از خارجی هزار بیک جو نمی خرند + گو کوه تا بکوه منافق سیاه باش **کاسهٔ یوزی**
دو احتمال دارد یکی آنکه بمعنی کاسه باشد که برای خورانیدن طعمه پیش یوز کشند دوم آنکه
بمعنی کاسهٔ دریوزه بود لیکن یوزی بمعنی دریوزگی باشد چون یوز حاصل بالمصدر یوزیدن
بمعنی طلب و جستن است ضرورت یای تحتانی نیست در صورت شاید که یای تنکیر بود
یا یای مصدری بهر کیف درین شعر خاقانی دیده شده شعر شعری است بجی کاسهٔ یوزی
ننمایدم + اعنی سگی ست حلقه بگوش در سخاش - درین شعر لفظ سگ میخواهد که یوز بمعنی
جانور درنده معروف باشد و لفظ سخا میخواهد که کاسهٔ یوز بمعنی کاسهٔ دریوزه بود مگر در یوز
ایهام نیز می تواند شد والله اعلم بالصواب **کبک خنده** آن مشهور است نسبت بآلو
نیز کبک دیده شده خاقانی گوید در مرثیهٔ فرزند شعر بر سر سبزهٔ باغ رخ من کبک شان + نو زبالید که کبکان بچه بنشیند

باب الکاف العجمیه

گمانیدن مصدر جعلی از گمان و برین قیاس گمانند مضارع فردوسی گوید شعر
سپاهی که یکسار خوانند شان + پلنگان جنگی گمانند شان **گرز یک زخم** گرز که
بیک زخم آن کار تمام شود فردوسی شعر من آن گرز یک زخم برداشتم + سپه را همان
جای بگذاشتم - و شاید که یک زخم بمعنی یک چشم زدن باشد و این در باب الیا بیاید
گزاردن بمعنی گذاشتن نیز آمده فردوسی شعر همی رفت زین گونه تا پیش سام +
فرود آمد از اسپ و بگزارد گام **گوش داشتن** و کردن و گوش نهادن بجای چشم
داشتن و نهادن و بچشم دیدن نیز مستعمل شود فردوسی شعر دل پاکم و تو راه بگوش +

بباد شبخون نہادند گوش - ای براد شبخون تبسم نہادند نظامی شعر کلاغی تگ کبک در گوش کرد
تگ خویش را ہم فراموش کرد - سعدی شعر ز فرمان برانم یکے گوش داشت + که زان پیر دو
یک را در آغوش داشت - و معنی نگاہ داشتن و حفاظت کردن نیز معلوم می شود حافظ شعر
ای ملک العرش مرادش بده + و ز خطر چشم بدش دار گوش گرداو از استعمال فردوسی معنی
گردید معلوم می شود شعر چو پیروز گرد دامان و شتگاه + گنہگار شد رستہ از بیگناه گفتار نسبت
آن ابسر نیز معلوم می شود فردوسی در احوال رفتن زال از کابل بطرف شام گوید شعر
بپیش پدر شد پر از خون جگر + پر اندیشه دل پر ز گفتار سر - ظاہر مراد آنست که سر از
خیالات پر بود که تعبیر از آن بگفتار شکوه و شکایات وغیره توان کرد و ازین قبیل ست
نسبت پاسخ بسر فردوسی شعر بباید بکردار باد دمان + سری پر ز پاسخ دلی بدگمان
گفت و شنود متصل مستعمل ست منفصل نیز آمده شعر زد سخن بر لب نظیری خوش
عشق در گفت و در شنود آمدگی بکاف فارسی اکثر بسبب انقلاب ہای مختفی می آید در لفظی
که آخرش ہا باشد اما گی علیحده نیز آمده انوری گوید شعر انوری کرخردگیہا میکند + تو بزرگی
کن و خورده مگیر - فردوسی در بیان احوال زال در پیش منوچہر پادشاه از زبان سام
شعر مرا بوئیه بود کم بود خواست + بدل سوزگی جان ہی رفت خاست گره بکسر ای
معنی نظامی گوید شعر سخن کان با بروبرآرد گره + اگر آفرین ست ناگفته به گرد نشانیدن
بمعنی بر گرد آلود کردن چیزی را و بمعنی از زائل کردن از آن اول ظاہر ست دوم نظامی گوید شعر
بمرجان زہیر و زه بنشاند گرد + طلای زرانگند بر لاجورد گواه ہر گاه صلۂ آن بر باشد اگر ذات است
که شہادت برافعال بود مثلاً گویند او گواه برین سخن ست یا برین که ره گاہی بر ذوات نیز
دیده شده نظامی گوید شعر که شاہ چو بر من کند شغل راست + وزیر او بود بر من ایزد گواست

گذر در مقام گریز نیز مستعمل انوری شعر بر عادتی که باشد گفتم که نیست این + گفت تا گریست
در غم وستادیت ازان گذر ولہ غرض از کون تو بودی که بپرورد نخل + گر چه از خار گذر
نیست غرض خود رطب ست گل کردن ظاهر شدن وکردن واطلاق آن بر اشیا
واختصاص هر دو یافته شده اول خود مشهور ست وثانی طغرا گوید شعر کند در باغ هستی ابلق +
ز هر سبزه مینا خریدار گرمی سودا از عالم گرمی بازار نظیری شعر گرمی سودای ما ست
این بازار هست + چشم ما افشان کرست در روی تو ریحان نویس گونه گون بهای موزون
بمعنی گوناگون صاحب نوار سهیلی در حکایت دو شریک که یکی نادان ودوم دانا بود نقل
کرده شعر حیله باری ست کو دو سر دارد + هر یکی گونه گون خطر دارد گره خوردن عبارت
است از آنکه گلو از گره بسته شود ومثال این در بحث بای موحده در محاوره بجای رسیدن
گذشت گزند خوردن گزند رسیده شدن نظیری شعر بزیر شاخ گل افعی گزید بلبل را +
نو اگران نخورده گزند را چه خبر گذاشت بمعنی گذراند نظامی شعر نه دولت نه دنیا
نه دارا گذاشت + سنان را سر از سنگ خارا گذاشت گام بمعنی قدم واستعمال آن
چنانکه بالفظ زدن وکشادن وافتادن آمده است بلفظ ریختن نیز آمده غنی شعر
اگر دوشتی ز نالش ز جا برانگیزد + بجای گام شهور وسنین فرو ریزد + چو حسن در پرش گامش
بنجل برفش کنم + مطالب طمع از آستین فرو ریزد گلاب بر جبین زدن از عالم
گلاب بر رو زدن اسیر گوید شعر رفته ایم از خود بیاد لاله رخساری اسیر + دو ستان
مشت گلابی بر جبین ما زنید گریه در گلو پیچیدن گره شدن گریه در گلو ملا آن اسیر گوید
شعر با شکوه هم زبان نشو وگفتگوی ما + پیچیده گریه همچو نفس در گلوی ما گل بر ظاهر معنی
کنده ورست در این شعر مد رجا ملا شعر شام در پای گلش سندی گلی ز قبا صبح در باغ مشرق دمیدن

گل زمین بمعنی قطعهٔ زمین کا ہو معروف و گل روی زمین هم آمده اسیر گوید شعر
هر گلِ روی زمین آیینه دارِ دگرست + برگ گل گرد ز عکس که بدامن مهتاب گرایش شود
لازم ست متعدی نیز آمده نظامی شعر چو از نور فوران برایم کلاه + سوختان سنانهای
گرایم سیاه - ای مائل گردانم سیاه را گلگریز در هندوستان نوعی از آتشبازی و از این شعر
حافظ بمعنی انچه بر و نقش گل کشیده باشند نیز معلوم می شود شعر بیا که پردهٔ گلریز هفت خانهٔ
چشم + کشیده ایم بتحریر کارگاه خیال گوش بکسی کردن گوش بر حرف و سخن او داشتن
حافظ شعر توبه کردم که نبوسم لب ساقی و کنون + میگزم لب که چرا گوش بنادان کردم
گرگ آشتی آشتی که در گرگ باشد برای گرفتن گوسپند خاقانی شعر شرطی که اول داشته
با عشق خوبان تازه کن + با یوسفان گرگ آشتی پیش آر و پیمان تازه کن

باب اللام

لال مخفف لالی ارزقی گفته شعر صدف ز بیم بلان در شود بکام نهنگ + ز خون برنگ
یواقیت رنگ کرده لال لب شمع لفظی ست آمده و مستعمل صائب گوید شعر
ز لب گزیدن شمع این دقیقه روشن شد + که حسن تشنه لب لعل آبدار خودست وله
خموش باش که چندین هزار شمع اینجا + بکیده اند لب خامشی و دم نزدند لب لعلی
بمعنای لب سرخ طاهر وحید گوید شعر پیمانه بهر بوسهٔ لبهای لعلیت + صد بار پیش شیشه
می کاسه بند کرد - طغرا گوید شعر بگیری بر زبان گر نام بستان + لبت لعلی شود همچون
لب از بان لشکرگاه زدن شاید بمعنی خیمهٔ لشکر زدن باشد یا بمعنی لشکرگاه مقرر
کردن ظهیر فاریابی شعر ربع مسکون گرچه معمور اند از جرم زمین + زانکه لشکرگاه تو هم
ربع مسکون نیز شد لعب بفتح عین و بسکون عین نیز آمده عرفی شعر چو لعب خشم تو منصوبهٔ الم چینند

بساط کون و مکان بر در عدم چیند لطف مشهور بسکون طا و بفتح آن نیز آمده خواجه
سعید لوبکی شعر صنعش ز سر کوه بر دمانده شقائق + در باغ دمانده بلطفش سوری و آبو
داو بمعنی نیلوفر ست ولطف در چیزی نبودن حسی را یا بمعنی که او را
دران چیز ذوق و جوهر شناسی نیست حافظ گوید شعر کسی گیرد خطا در نظم حافظ + که هیچش لطف
در گوهر نباشد لگام دادن راندن اسپ نظامی گوید شعر همه ملک ایران را شد تمام + بهند و ستان
داده خواهم لگام + مر آن دیگر در صلح گردد تمام + چه باید سوی جنگ دادن لگام لقمه پرهیزی احتیاط
در لقمه کردن از حلال و حرام حافظ گوید شعر مرا خوشیست دو سیم لقمه پرهیزی + همان به ست که پیمانه را جاجم

باب المیم +

مردمی بمعنی مروت و بمعنی مردی و بهادری نیز آمده فردوسی شعر پدر بد که جست از
شما مردمی + چو بشناخت برگشت با خرمی - ای از شما بهادری و دلیری جسته بود این شعر
از مقامی ست که فریدون اژدها شده در راه با پسران خود ملاقی شده بود تا امتحان کند
که ایشان چگونه دل دارند مفرد در محل جمع استعمال کرده اند چنانکه فردوسی شعر
هر آنکس که دل بند د اندر جهان + هشیوار خوانندش از ابلهان - ای هشیاران او را
از جمله ابلهان خوانند مذهب نسبت آن بزاهد و مستور آمده چنانکه نیز ازین شعر
نظیری دریافت می شود شعر زاهد سوال مذهب مستور و مست چند + شاید که بر تو سنت
و بر ما ترانه فرض منتسخ اگرچه از انتساخ بمعنی نسخه گرفتن مشتق ست اما فارسیان
بالفتح را بمعنی منسوخ استعمال کرده اند و بالکسر را بمعنی ناسخ اول برجاج گوید شعر
هر آیتی کمال که بیش از تو حکم یافت + آن حکم منتسخ شد و آن نسخه ابتر ست - دوم
ظهوری ع ز قمش منتسخ چهرهٔ یار - اگرچه بالفتح بمعنی نسخه گرفته شده نیز چسپان ست

اما در معنی ناسخ مبالغه زیاده است **مجمره گردان** آنکه مجمره در محفلها بگرداند وحشی گوید شعر
روز لقاست مجمره گردان مجلست + روز بس فرخ مجمره شب درو اخگرست **هردم** این لفظ
را بمعنی مفرد نیز استعمال کرده اند معزی گوید شعر مردم بشهر خویش ندارد بسی خطر + گوهر
بکان خویش نیارد بسی بها - انوری شعر بشهر خویش درون بی خطر بود مردم + بکان
خویش درون بی بها بود گوهر **مشت** بجای مشتی نظیری شعر داده بگنج قدر نشان
جنت النعیم + کرده سبیل مشت گدا سلسبیل را **مژه** به تشدید زای فارسی هم آمده فردوسی
شعر سیه مژه و دیدگان قیرگون + چو بسد لب و رخ بمانند خون **مشاطه** بدون تشدید
نیز آمده نظیری شعر نشان ز گوکیم اختر شناس بر می یافت + مشاطه خال ترا کند و بر
سیاهی زد - مسعود سعد سلمان شعر مگر مشاطه بستان شدند باد و سحاب + کز این به بستش
۱ بیارایند آن کشاد نقاب **معیار** نسبت آن بے هم آمده نظیری گوید شعر گر بطبع زاهدان
تلخ نیست طعم ما چه غم + روشن از رخسار میخواران شود معیار ما **مسیح** و اسمای اعداد مرکب
تصغیر نیز آمده بدر چاچی شعر هشتم هفت خوان چو شد کاسه خوان مجلست + شیر بیدون نگون
کند حاسد گرگسار را - آهی هشت کننده هفت خوان - خاقانی گوید شعر هفت مردان که منم
هشتم ایشان بوفا + کعبه شان خانه احزان بخراسان یابم **مشتک** بکسر میم نظامی
آورده آنجا که از زبان سکندر بخاقان چین گوید در مقامی که خاقان برسالت پیش سکندر
آمده بود شعر شناسم من از باز گنجشک را + همان از جگر نافه مشک را **مکیدن** نسبت
آن بسوی لب کثیر الوقوع ست اما در کلام طالب آملی بسوی دهن نیز آمده چنانکه گوید شعر
چو نامه او برم از ذوق مدتی کارم + بجز لب و دهن خویشتن مکیدن نیست **معامله جاتی**
جاتی که دران معامله کرده شود ابوالفضل در دفتر دوم نسبت بخانخانان گوید کی باشد که

نقاب مهاجرت برداشته شود که از نامحرمی خامه و نااهلی نامه و نا امینی شاهراه سخن و ناموس‌نمی
پیغام گزاران معامله جای کرده سخن گفتن بمراد دل چه آخر **منزل** بجای فرود آمدن هر قسم از
اقسام هست و نشستگاه منطقة البروج که هر یکی را منزل ماه قرار داده و لهذا منازل قمر گویند
و ازین شعر حافظ نسبت منزل بسوی خورشید نیز یافته می شود ظاهراً بسبب تغلیب هست
و هو هذا شعر ماه خورشید بمنزل چو بامر تو رسند + یار مه روی مرا نیز بمن باز رسان
متواری بتحریک تای فوقانی هست گاهی تسکین آن نیز آورده اند انوری گوید **شعر**
به یکی نشست متواری باشند + که دائم با تو ایشان را وبال هست **مثلث و مربع** هر دو گویند
اما در خاصیت این هر دو اختلاف هست بعضی مربع را نحس و مثلث را سعد و بعضی بالعکس گفته اند
و نحوست مثلث ازینجا معلوم می شود حزین گفته شعر جهان یکسر خراب از وضع این
مسند نشینان شد + مثلث بود خاصیت همانا این مربع را - ظفرا گوید شعر سه برگه از مثلث
دید تاثیر + ندارد بعد ازین حاجت بتحریر **مهر مسلمی** مهری که بر خط مسلمی زنند نظیری گوید شعر
ما خط رسانده ایم بمهر مسلمی + آفت رسیده را غم باج و خراج نیست **مدار کردن** در اصل جاده
کردن مدارای دائره هست و مراد ازان گردش کردن هست ظهیر فاریابی شعر خدایگان
ملوک زمانه نصرت دین + که مهر و ماه بفرمان او کنند مدار **ماه مقنع** ماهی که حکیم مقنع نام از
چاه بر آورده بود ظهیر فاریابی شعر اندر شب فراق تو شاید که روز وصل + بنمایدم چو ماه
مقنع ز چاه روی **منت افگندن** مثل منت نهادن ظهیر فاریابی شعر چه منت هست
که بر گردن زمین و زمان + طلوع رایت و رای خدایگان افگند **مرسول** بمعنی مرسل
مستعمل فارسیان هست عرفی شعر قضا بحاکم رایت نوشته مسلمی + فلک ندیده کرم مرسول
او چه مضمون هست **مبارکباد کردن** مبارکباد دادن نظیری شعر خیمه بست شب بسبیل گرانی

پارسایان را بی خوردن مبارکباد کن **ملول** بنسبت آن باعضای آدمی و بدیگر چیزها مثل
نهال نیز آمده اول در فصل را در مثال رنجه کردن پا گذشت دوم نظیری گوید شعر
سفر گزین که نهال اول از ملول شود + زمین غربتش آخر به از وطن باشد **ماخولیا** مخفف
مالیخولیا سعدی فرماید شعر نگذاشت عقل در سر مردی خیال باز + ماخولیای لعبت چینی
و بربری **مغربل** غربال کرده شده عمعق بخاری گوید شعر زمین گرد و از نعل اسپان مغربل
هوا گرد دار گرد میدان معنبر **مادام** معروف اما بمعنی مطلق همیشه نیز مستعمل شده خاقانی
در تحفة العراقین در نعت مطلع الطریق قستان در مقالهٔ ثانی گوید شعر خوش خنده ده زهر پاش
مادام + ضحاک دهان و اژدها کام — و نیز بمقالهٔ ثالث در تعریف کعبه نویسد شعر مانده همه
سالکانش مادام + در سعی و وقوف و طوف و احرام **مادرزادی شدن** برهنه
شدن که در وقت ولادت بوده است خاقانی در تعریف آب و هوای عراق خطاب بآفتاب
گوید شعر آن آب و هوا کند علاجت + مادرزادی شود مزاجت **مُهر** بمعنی نگینه هم آمده چون
مهر خاتم حافظ گوید شعر از آن برنگ عقیق است اشک من همه وقت + که مهر خاتم لعل تو هست
همچو عقیق **موی بربستن** مستعد و آماده شدن نظامی گوید شعر بسر خیل فتنه بربست موی
سر تا جگاه تو آورده روی + کذا فی رشیدی ظاهر مراد از بستن مو آنست که هنگام
رفتن یا دویدن یا مصروف بکاری شدن موهای سر را پیچیده یک جا کرده در کلاه وغیره
نگاه دارند تا از پریشان شدن موجب فتور در صرف اوقات نشود اما در شعر عرفی گیسو
بمیان بستن آمده شعر چو گیسو بمیان بسته در آمد بچمن + تا لبالب کند از سنبل و گل
جیب و بغل پس مو بستن شاید محمول بر معنی اول نباشد والله اعلم **مرقع** اکثر استعمال
آن بمعنی خرقه است که آن را بر سر و دوش کشند لیکن بطور جا در بمعنی رضائی هم در این شعر حافظ

معلوم می شود که بمعنے جامۂ آستین دار نیز ہست که بیدل بسیار داشته باشد لطف ورزنده
وهو هذا شعر در آستین قدح پیاله پنهان کن * که چشم صراحی زمانه خون ریز ست ماه
چاه نخشب ماه نخشب و کش بالفتح کاف تازی و سکون شین معجمه نام شهریست از
ماوراءالنهر نزدیک نخشب و مشهور به شهر سبز است گویند حکیم بن عطا که بمقنع اشتهار داشت
دو ماه هر شب ماهی از چاه سیام که در نواحی آن شهر است بیرون می آورد که تا چهار فرسخ
در چهار فرسخ پرتو می انداخت بدر چاهی گوید شعر تیره ماه چاه کش بدر خود می بست آغاز
از طلوع خویش هم در مبدأ آغاز ماند هر اغنه غلطیدن بر خاک الحمرا انگار بزند باشد یا از
جرعه اول نشأه هست دوم حنا پای گوید صفت بران شعر از جوش طهور آب خورده
بر خاک جنان مرا نه کرده موجه عرق در کثرت عرق گویند اسیر گوید شعر ز موجه عرق
شرم پامال شدیم * غبار ما نتواند کشید آه در آب پنطاسه بمعنے و بال مستعمل حافظ شعر
شاه ترکان سخن مدعیان می شنود * شرمش از مظلمه خون سیاوش باد ماه سیام
بسین مهمله و یای تحتانی با الف کشیده همان ماه ابن مقنع که از چاهی که مابین کوه سیام بود
بر می آورد چهار فرسخ تا چهار فرسخ روشنی میداد گویند جز و اعظم او سیماب بود کذا فی
برهان مغرق بمعنی غرقاب مستعمل ست حافظ گوید شعر خوش آمدن بیتیم جهان و انظر لیس الیه
فکر اسب سبه و زین مغرق کنیم معشوقه بجای معشوق مستعمل ... ازان از خشم
فارسیان باشد نه ای تانیث حافظ شعر یا رب این نافه اللطف ازل ... ز رقیبان که از
خصم دام آمد معشوقه بکام مهر ... معروف بمعنی قفل نیز آمده حافظ شعر در دل ...
لیس ازین مهربان ... لب ... بر در این خانه نهادیم مختصر نظری بمعنی کوتاه نظر
خاقانی شعر تا که ز مختصر نظر که جسم و جان منی * این از فروغ آتش و آن از نامی تو

میل بمعنے میلے ہم مستعمل ست کہ در چشم کسے کشند تا کور شود خاقانی گوید شعر میلے
بہر بہا بحر دُر در دو دیدہ کش + باری تہی این گہر بے بہای تُناک محفہ ای محاذ خاقانی
شعر دل کو محفہ دار امیدست نزد او ست + تا چون کشد محفہ تا ز استر سخاش ماہ
چار ہفتہ ماہے کہ بعد از لیست و ہشت روز از غایت کاہیدگی باریک شود خاقانی
شعر چون ماہ چار ہفتہ رسیدم بسوی عید + تا چار ماہہ روزہ کشایم بشکر بس معرجم
غزیست خوان خاقانی شعر دینک خزان معزم عیدیست بحر جیم معرجم
بر برگ رز نبشتہ طلسم زعفرش سہو این شعر در لفظ طلسم مزعفر نیز نوشتہ شد

باب النون

ندیدم ای دریافت نکردم و در فہم من نیامد فردوسی شعر بیفتاد ترس اندرین لشکر
ندیدم کہ تیمار آن چون خورم نا ہمال ای بے نظیر و بی مانند فردوسی شعر زیبود مہراب
دا ز مہر زال + وز آن ہر دو آزادہ نا ہمال نامہ کردن ای نامہ نوشتن فردوسی
در جایی کہ منوچہر نامہ بفریدون نوشتہ شعر بشاہ آفریدون یکے نامہ کرد + ز نیک و بد
روزگار نبرد نیکی دہش ای نیکے دہ پس شین ما قبل مکسور زائد باشد فردوسی
شعر برفتند شادان دل و خورش منش + ہزار آفرین لب ز نیکی دہش ولہ زداد ار
نیکے دہش یاد کرد + بدم بوستہا ما پیراز باد کرد نا برای لئے چیزی آید کہ معمول
بالمواطات تو اند شد کما ہو ظاہر گاہی بمعنی نہ نیز آید نظامی گوید شعر دران جای کاندیشہ
نا دید جای + درود از محمد قبول از خدای + ای اندیشہ جای ندید و شاید کہ نا دیدہ بمعنی
بود معنی آن چنین باشد کہ اندیشہ در نا دیدہ جای بود ناخن بند کردن
بمعنی اعتراض کردن فیضی گوید شعر ناخن زدہ در دل خردمند + ناخن نکند در خرد بند

نسپاس مخفف ناسپاس فردوسی شعر بدین بخشش کردیاید پسند + مکن جانت
نسپاس و دل را نژند **نادانشی** بمعنے بیدانشی فردوسی شعر اگرچہ بزرگست مارا گناہ
بنادانشی بر تہمد پیشگاہ ۔ شارح عربی گلستان شعری نقل کردہ بود شعر بود مرد و ہر کس کہ
نادان بود + کہ نادانشی مردن جان بود **نہفت** بمعنی جای نہفت کہ خلوت باشد
فردوسی از زبان فریدون بسلم و تور گوید ؎ اگر بر منوچہر تان مہر خواست + تن ایرج
نامور تان کجاست + کہ کام دو و دام بود وش نہفت + سر ش را کی تنگ تابوت جفت
ناپید مخفف ناپیدا شعر الٰہی نرم گردان از کرم دلہای خوبان را + و گر عشق تر ناپید
کن یا عشقبازان را **نوشین روان** بمعنی نوشیروان خاقانی گوید شعر پرویز عہد
بودی و نوشین روان وقت + احوال نیم کردہ جہان چون گذاشتی **نزل آوردن**
و بردن و نہادن و افگندن بمعنی نزل مہیا کردن پیش کسے بطریق مہمانی یا بمعنے
مطلق تحفہ آوردن برای کسے نظیری شعر خوشی نزل عشق آرم کہ بر درگاہ سلطانان
کمان بر زہ می آرند بازوی توانا را ۔ نظامی شعر ہر نزلے کو عنان کرد خوش + ہمش نزل
بر و مرد و ہم پیشکش و لہ نہادند نزلی ز غایت بروں + ز ہر تحفہ تختہ چند گون نرگس تشنہ
بطلق چشم نیز نظیری گوید شعر دامن کشان چو ابر بگلزار می رود + تا آب نرگس کردہ برق
نگاہ کیست **نشان** در بعضی مقام بمعنی اثر نیز دیدہ شدہ نظامی گوید شعر نگہ کردہ سوی
لشکر کشان + کزین بر چہ باشد دعا را نشان ۔ چہ این شعر در مقام شکستن قلعہ بدعای
زاہد ست نما امراز نمودن بر زبان مردم لفظ جاری ست اما نظر بمصدر و ماضی کہ نون آن
مفتوح ست بفتح می باید و نیز این دو معمای میر حسین معمائی بر فتح دلالت دارد اول بنام
افضل شعر بنگر بسوی ما و رخ مرنماز قصر + کان صورت ست قبلہ صاحب دلان عصر سوی

الف ست و رخ سدق باعتبار قرو نما را بجهت زای منقوطه ترکیب داده نماز ساخته
و نماز قصر نمازی که دو رکعت از آن ساقط شود پس از صلوة که مترادف حاصل شده صل
مانده چه دو رکعت عبارت از دو حرف اخیر اوست پس الف و قاف و لفظ صل فصل شد
و صورت اشارت به تصحیف آن ست پس افضل شد دوم بنام ابام **شعر** او را و نماز
مائل آن محراب + تکرار اگر کنے بیابی نامش - او را آدر اتحلیل نمود و سه جزآ و درآ و دای
دال مکسور و مراد از آد یا همت که مترادف اوست در معنی تردید و نمای را تحلیل کرده نما
بمعنی ابراز نمودن و زای معجمه یعنی یارا که مراد از آن مسمی ست از لفظ مائل و دال مکسور نما پس
مائل مادل شود و مادل را این معنے داشته که کلمه یا مقلوب ست چه دل بمعنی قلب ست
و قلب بمعنی مقلوب می آید پس آم شد و از تکرار آن نام حاصل شود **نماد** در برهان بروزن
سواد بمعنی نمود نوشته که مانسے نمودن ست ای ظاهر شد و نمایان گردید درین صورت واو
آن یا الف بدل شده باشد و بمعنی قاعده نیز آمده که ظاهر کننده باشد و بمعنی ظاهر کرده و نمایان
گردانیده هم ست چنانکه هم از نسخهٔ مذکور ظاهر ست **نشان بردن** سبقت بردن
نظامی **شعر** دو فیل اند خرطوم درهم کشان + ز هر دو یکے برده خواهد نشان **نا اهلیت**
در جای نا اهلی ست و این خلاف قیاس ست ابوالفضل در رقعه که بمرزا علی بیگ اکبرشاهی
نوشته گوید بهر حال اگر بمقتضای بشریت گذارد که چند نا اهلیت کشا هر اهلیت انداخته **نام** بمعنے
اسم و بمعنی ذات نیز آمده و اول مشهور ست دوم نظامی گوید **شعر** کسی کین ستم خیزد از نام او
بدین روز باشد سرانجام او **ناب** خالص و این اکثر در صفت شهد و شراب آید و بر
هر چیز خالی از غش و آلودگے نیز اطلاق کنند چون عاشق ناب و وحی ناب نظامے
ع می ناب ده عاشق ناب را - انوری **شعر** ای زبان راست گویت هم حدیث غیب صرف

وی خیال راست بیت ہمنشین وحی ناب **نوک دیده** مراد ازان نوک مژگان جامی
در زلیخا گوید شعر بنوک دیده مروارید می سفت + ز دیده خون همی بارید و می گفت
نومید بمعنی ناامیدی نیز آمده جامی در زلیخا گوید شعر نباشد آب او جز اشک نومید
نباشد نان او جز قرص خورشید - و شاید بمعنی اشک شخص ناامید باشد پس از ما نحن فیه
نباشد **نسیم** بمعنی مطلق باد نیز آمده حتی که نسیم خزان بمعنی باد خزان آمده ملا طغرا در رسالهٔ تجلیات
در بیان کوه دردناک گفته عجب که نسیم خزان رنگ صدای جویبار آن مقام را مجال گذاشته
نیل کاری بمعنی سیه کاری ابوالفضل در خاتمهٔ دفتر اول اکبرنامه گوید لیکن از مواد نیل بخت
و نیل کاری اختر ادراک معنی بلند نتوانند **نیک خواه** بمعنی نیک کار نیز آمده و مثال آن در
یای موحده در لفظ بدخواه گذشت **نمازی** پاک و اطلاق آن بر جامه اکثر آمده و گاهی بر
عضو مثل رخ نیز آمده نظیری گوید شعر تو خوبرو بهر آلایشی قبول دل + مساز جامهٔ نمازی
رخ نمازے بس **نور** نسبت آن مطلقاً بشب پره نیز آمده نظیری گوید شعر بمعنی گرفتاری ایام
شناسند + چون شب پره از نور گریزند که دام ست **نی در نبان** از عالم نی در ناخن است معنا
آن بخوردن نیز آمده نظیری شعر بر نام مدام مخند که آشفته خاطران + هو کز تکلم شنودنی اندر
بنان خورند **نقصان** بمعنی زیان مقابل سود نیز آمده طاهر وحید در رقعه که بدو نوشته
در ایام محاصرهٔ قندهار نوشته یقین که طرفین اطاعت و عصیان در وقوع سود و
نقصان آخر را ملاحظه نموده پروانه وار شمع خرد خود را باس عافیت خواهد رسانید
نزاکت گاہے بمعنی نازک مزاجی و نازک طبعی که عبارت از نفاست مزاج و طبیعت
نیز استعمال دارد نظیری شعر ناسازی نزاکت طالع سبو شکست + با آنکه دُرد در دم آن قدر
اندر سبو نبود **نهب** تاراج ظهیر فاریابی شعر زی مثال ترا بر زمانه آن قدرت + که نهب کرد بکلی بنای کرد فتنه

نوازشات جمع نوازش بطور عرب و این از جملۂ تصرفات فارسیان ست ملا آملا تحریر
در رسمے از ارقام آورده بتقضای اینمعنی گوهر قابلیت خانه زادان صدف خلوص
نیست و صفای طویت را لیقون انعامات و صنوف نوازشات شایستۂ آن میگرداند
نشود یعنی ممکن نیست نظیری شعر نشود کہ خصم باشد دل مہربان مومن + بر تیغ کہ
دوست دارد دل کافر فرنگش نگہ چشم بنظیری شعر بر نگہ غیر سپندی بسوز + یارب
باه تعالی بیوش تخلص حمین ظهور همان تخلص طور جلال اسیر گوید شعر مانند اسیران شود
این کز عشقت + در سایۂ نخل چمن طور نشیند نگاه به پیغام از عالم بوسه به پیغام گیسو
گوید شعر قسمت شوکت مجوز چشم سیست + نگہے باشد و آن تیر به پیغام بود نوشدارو
دوای نافع مطلقاً نظامی شعر لغز زانه فرمود با هم زر باد + کند نوشدارو بران جسم گاه
وازین عالم ست انچه در گلستان آورده در حق کسے که زخم پلنگ داشت و هیچ دارو
بہی شد گفتند فلان نوشدارو دارد اگر بخواهی احتمال دارد که بدهد نقطۂ زباد جهان
خیال زباد نظیری شعر نابود هست و بودم بیدار در نمودم + چون نقطۂ زبادم از نقش
هرزه عالم ناحفاظ بے احتیاط حکیم سنائی در هجو شعرا شعر یک جهان ناحفاظ و
نابینا + در عبارت فرخ و نازیبا نگین دان بمعنی خانۂ نگین حکیم برزقی شعر
زمرد و گیسه سبز هر دو همرنگ اند + ولیک این بنگین دان بر زمرد او بجوال - نظامی شعر
منہ که نگین دان زر چند شدست + خاتم او مهر محمد شدست نم جرم از عالم نم خجلت
و آب انفعال ای نمی که از انفعال جرم بود و این نادرست ناصر علی گوید شعر نفت
نم جرم محبت خانه زادان فیضها دارد + گلستان آن کند دوزخ زدامانی که من دارم
تباہی نوتالی لیده از بار زمین مشهور فردوسی گوید شعر بیاگند جرمش زمهر و برنفت +

سواے خود دا ردی نہاد تفت **ناله** نسبت آن بسیاهی از اشعار قدما مفهوم می شود جلال اسیر گوید **شعر** شب بیاد آفتاب چراغان میکند هر سحر بجائی اشخیر **نام بردار** نامور شیخ عطار **شعر** به پیش آفتاب نام بردار + چه سارخک وچه پیل آید پدیدار - و سارخک بجای معجمه وسارشک بشین معجمه هر دو بمعنی پشه است سعدی **شعر** زفت از جهان سعد زنگی بدرد + که چون تو پسر نام بردار کرد - فخری جرجانی در مثنوی ویس ورامین **شعر** هر آن کاری که باشد نام بردار + شهنشه مر مرا فرمایدان کار **نقط** جمع نقطه اما در معنی مفرد نیز آورده اند حافظ گوید **شعر** خال سیاه را بران عارض سیمرنگ بین + ترو زمشک اندآن بر برج ماه یک نقط - امیر خسرو در قران السعدین در بیان کوتاهی روز و درازی شب **شعر** نخبه جو نقط از خط شب + کرد حک در روز نهادش لقب + خاقانی **شعر** از نقش عید یک نقط ایام بر گرفت + بر چهره عروس ظفر کرد مظهرش - انوری **شعر** گوئی که نوک خامه دستور شهریار + ناگه زمشک تر نقطے زد بر آفتاب **نذر کردن** بذریعہ نذر بر خود لازم گردانیدن حافظ **شعر** گر ازین منزل غربت بسوی خانه روم + نذر کردم که هم از راه بمیخانه روم **نهادن** بمعنی مقرر کردن از پیش خود ای در دل خیال کرد که چنین خواهد بود حافظ **شعر** المنة لله که چو ما بیدل و دین بود + آنرا که خرد پرور و فرزانه نهادیم **نیازش** مزید علیه نیاز فخرے جرجانی صاحب مثنوی ویس ورامین در هنگام رفتن شهرو در ایوان همراه ویس و سپردن وی بوی **شعر** سرد و شان را بنام نیک بستود + نیازشهای بی اندازه بنمود **نثار بها** قیمت نثار خاقانی **شعر** خود کمترین نثار بهائیست عید را + بیضا و عسکر از ید بیضای عسکرش **نطع** بر بساط عمل شطرنج پر اطلاق کرده اند خاقانی **شعر** شطرنجی شاهی توام قائم زمانه +

کز نطع مدحت تو برون لشکری ندارم + ورز ابنوس رو ز شہم لشکری برآید + جو بہر نطع مع چو تو بہتر ے ندارم **نصر** بسکون صاد بمعنی یاری کردن و بفتح آن ہم استعمال کردہ اند میر معزی گوید **ف** تا کہ گیتی مدد ست از طرب + تا کہ بعالم نصیرست از ظفر از طرب آباد و بر بہرہ بود + وز ظفر آباد و نصیر بر نصر **نوش** بمعنی واضح بمعنی سوم نیز اطلاق کنند خاقانی گوید خطاب با آفتاب **شعر** از خوار زم آر بحرہ تب + وز چشمہ ساز نوش این سم **ندارد** بمعنی باز ندارد و نیز آمدہ صائب گوید **شعر** گران سنگی فلاخن را بپرواز می گردد + ندارد لنگر کوہ غم از رفتار عشق را

باب الواو

ویژہ خصوص شلا بویژہ ای علی الخصوص فردوسی **ف** بگفتار شیرین بیگانہ مرد + بویژہ بہنگام جنگ و نبرد + بپژوہش نا دبترس از کمین + سخن ہر چہ باشد بزرستی ببین **وله** بتر سم ز آشوب بدگوہران + بویژہ ز گردان مازندران **وعید** ای وعدہ وحشی گوید **شعر** شکر حقوق و وعدہ و وعید کلام تو + بر ذمہ لسان مسلمان کافرست **وعدہ** در محل وعید نیز آمدہ عرفی گوید **شعر** ہر وعدہ جفا کہ بمن کردہ بود با بازروی مہر وفا کرد روزگار **وطن گاہ** بمعنی مطلق نشست گاہ نیز آمدہ نظامی در سکندر نامہ در مقام رسیدن دوالی والی انجا ز دیدہ پیش سکندر گوید **شعر** نوازش گرش بادر راہ داد + بنزدیک تخت ش وطنگاہ داد **وریغ** تحریک رای مہملہ مستعمل ہست از ین شعر یوسف زلیخای جامی بسکون نیز آمدہ **شعر** نماید دریغ عور از دریغ و دیر ہیز + کہ در کشت زراو بنگر دنیز **وام کردن** قرض گرفتن نظیری **شعر** ہست راحت الم کلبہ احزان برسن + غنم ازان خانہ کنم دام کہ باتم باشد **وام داری** قرضداری نظامے

شعر چو از دام داری خر آزاد شد + بر آسود و از خویشتن شاد شد واقف
حیله آن بحرف بیآمده نصیرای همدانی در تاریخ شاه عباس در باره جنگ جنان گوید
شعر ای سپاهت الظفر لشکر کش و نصرت یزک + لی یقین بعرض و طول لشکرت
واقف نه شک ولی عهد بکسر و اضافت و بدون آن دوم مشهور ست اول خاقانی
در تعریف خلیفه گوید شعر بر کوه عرش مهد او باد + اقبال ولی عهد او باد وسط بفتح یکم
بمعنی درمیان عرفی گوید شعر کنار بحر لب پایان عرفان در وسط یابی + اگر بانند در
دل شوق ادراک بادبان بینی واجب بمعنی بمحل و بموقع و لائق خاقانی شعر گر
بگاه عهد زر افشان کند ز شاخ + واجب کند که هست شکر ریز دخترش - این شعر
در تعریف خزان ست و در صدر مصرعهٔ اول رز بمعنی درخت انگور
دگر شرطیه است نه زرگر بمعنی آن که از زر و طلا زیور سازد

باب الهاء

هیون برافگندن ساز سفر مهیا کردن فردوسی شعر هیونی برافگند گرد دلیر
بدان تا شود نزد سهراب شیر + هشیوار ای هشیار فردوسی شعر هر آنکس که دل
بندد اندر جهان + هشیوار خوانندش از ابلهان هاهوی بغیر یای تحتانی بعد از
الف نیز آمده اسیر گوید شعر هر کجا شوری بپا هوی دل ست + تا نفس هست مکشد
بوی دل ست سپر ترنه بکل افزادی ست و مضاف الیه آن گاهی مکرر نیز آمده فردوسی
شعر ز هر گونه در فشان ز خرش + جهان شد سرخ و زرد و بنفش هدیه شاهوار
هدیه لائق شاه و لفظ شاهوار اکثر در صفت گوهر آمده و این نادرست فردوسی گوید شعر
بر و کرد نیز آفرین شهریار + بسی دادش از هدیه شاهوار هاهای مختفی محذوف

هم شود مولوی معنوی شعر ور دل هر آنتی کز حق فزده است + زروی داد از پیمبر معجزه
است هوسناک مقابل عاشق نیست مثل بوالهوس یعنی خواهشمند و
آرزومند ست و گاهی بمعنے آرزوی شیوه که رندانه کنند هم باشد اول نظامی شعر
بنا دیده دیدن هوسناک بود + هر جا که شد چست و چالاک بود - دوم حافظ شعر چون
پیر شدی حافظ از میکده بیرون شو + رندی و هوسناکی در عهد شباب اولے
هم بر آمدن یعنے برابر شدن چه بر بمعنی بدن ست و همجسم کسے برابر او باشد
خاقانی شعر با سیاهی سنگ کعبه هم بر آید در شرف + سرخی سنگ منا کز خون
حیوان دیده اند هنگامه بلند شدن هنگامه گرم شدن نظیری شعر
نی همین هنگامهٔ رسوائی من شد بلند + عشق دائم بر سر بازار مستور آورد همه جا
یعنے هر جا نظیری شعر بهرزه دفتر امید هر کجا بگشائی + که مبتلای هوا کار دری
دارد هرزه مست مستی که حرکات بیهوده از وسر زند نظیری شعر تجرعه نداد که
ابسار رود ستی + لائق هرزه مست سر چار سو نبود هنگامه روشن بودن از عالم
هنگامه گرم بودن نظیری شعر عشق را هنگامه امروز از نظیری روشن ست + هر طرف
از گفتار وییش گرم محفل کرده اند همایون کردن مبارکباد دادن نظامی شعر
رسولان رسیدند با ساو باج + همایون کنان شاه را تخت و تاج هم جام یعنی هم کاسه
نظیری شعر رندی کرمی فروش مرادیش درد می + مشهور خاص و عام بکم جامی تو
رفت پاپا یعنی ای ای نعمت خان عالی شعر گشت او مشغول بر پاهای خود
با حضور آنکنان بر جای خود پاپا پا بدون تحتانی اخیر میرزا مومن استرابادی شعر
با دم ولی پیر سدامشب بگوش هوش باز + همنشین از گریه پیر پایا معذور دار

سنجر کاشے در قصیدۂ منقبت حضرت امیر المومنین کرد یعنی آن الف مقصورہ است
سہ در موج خیز دامن من کش کنارہ نیست + ہمچون حباب کشتی نوح ست بنای ما بقا
سلمان ہشت ارزن اگر دیدیم چنین + بگریستے بحالتم اگر بہا بہا ہزار در معنی مطلق گفت
نظیری شعر مثنوی خردیار سا طلاق دہم + اگر ہزارہ بخشد مہر دختر تاک ہفتاد و دو اند
ملت ہفتاد و دو ملت نظیرے شعر آنکس کہ دین ندارد و گوید کہ عارفم + تکفیر او
بملت ہفتاد و دو اند کن ہاتف راہ از عالم ہاتف غیب زند و ہاتف کوہ خاقانے در
تعریف ناقہ گوید شعر با ناقہ شنو کہ ہاتف راہ + میگوید انت ناقۃ اللہ ہفت زمین
ہفت اقلیم خاقانے شعر جم ہفت زمین بدین نگین داشت + تو ستوانی
یکی زمین داشت - ای جم بسبب این نگین بر ہفت اقلیم حکمران بود تو بسبب آن
نگین حکومت یک زمین نتوانی کرد ای توانی کرد و مراد از یک زمین شروان ست
ہمقرین بمعنے قرین خاقانے در صفت دجلۂ بغداد گوید شعر تا بالکف دجلہ
ہمقرین ست + خاتم خاتم نگین نگین ست - حافظ شعر ہر آنکو خاطر مجموع و یار نازنین
دارد + سعادت ہمدم او گشت و دولت ہمقرین دارد ہزیمت بمعنی گریختن و
بمعنے گریزان نیز استعمال کردہ اند نظامی در جنگ روس گوید شعر عنان سوی لشکرگہ
خویش داد + ہزیمت ہمیرفت چون تندباد ہیر دوان بمعنی آن ہیر دو کہ اسم اشارہ
موخر شدہ و شاید مزید علیہ ہیر دو باشد فخرے جرجانی صاحب مثنوی ویس و رامین
در مقام رفتن شہروز در ایوان ہمراہ ویس و سپردن ویرو بوی شعر پس آنگہ دست
ایشان را بہم داد + بسی کرد آفرین بر ہیر دو آن یاد ہاموارہ مزید علیہ ہموارہ فخرے
جرجانی در مثنوی ویس و رامین در حمد گوید شعر وگر سے آسمان بودی ستارہ

جهان پر نور بودی ما مواره هر چه بود گو می باش بمعنے هر چه باد ابا د حافظ
شعر گفتم اسرار غمت هر چه بود گو می باش + صبر از این بیش ندارم چکنم تا کی و چند
هارون شاطر خاقانی شعر هارونِ صدر او ست فلک زانکه انجمش + هر شب
جلاجل کمرست از زر سخاش همقرین بمعنے قرین پس هم زائد باشد خاقانی
شعر کیست زمردان که هست تیغ ترا هم نیام + کیست ز مرغان که هست ام ترا همقرین

باب الیاء التحتانیه

یاک زخم بمعنے کسی که بیک زخم کار دشمن تمام کند فردوسی شعر ببستند زال یک
زخم ونشست زال + می و مجلس آراست بفراخت بال یای مجهول در آخر مضارع
افادهٔ ماضی استمراری دهد چون دهری و کندی و امثال آن انوری شعر
ز نور رای تو روشن شدست راه سپهر + و گرنه کی رودی آفتاب جز بعصا فردوسی
شعر تو گفتی که الماس جان داردی + همان گرز و نیزه روان داردی - و در
شعر انوری شعر عدل تو بود گرنه جهان را نماندی + تا خشک سال جور فلک هیچ
خشک و تر ظاهرا نماندی فعل ماضی ست از قبیل اظهار نون و از ما کن نیست
این شعر خاقانی شعر بانگش زندی ز عالم پاک + یا حسان العجم فدیناک یاد کردن
در محل بیان کردن مطلق آمده فردوسی شعر من اینک پس نامه بر سان باد +
بیایم کنم هر چه رفت ست یاد وله بدست خودش تاج بر سر نهاد + بسی پند
اندرزها کرد یاد - و بمعنے ذکر کردن نیز فردوسی شعر پسر چون ز مادر بدینگونه زاد +
نکردند یک هفته بر سام یاد یکی بجای یک باره مستعمل فردوسی شعر یکی باره
سر پیش اسمر نمود + سیاهی بسرخی همی بر فزود یاد رفتن بمعنے از یاد رفتن

ای فراموش شدن آمتیاز خان خالص گوید شعر وعده وصل کرای سه پاره و یاد رفته است
چاره در دمن بیچاره و یاد رفته است یتیم آنکه پدرش بمیرد اما فارسیان بر کسی که
از پدر جدا افتد اگرچه پدرش زنده باشد نیز اطلاق کرده اند خاقانی گفته شعر یتیم وار
درین یتیم ضائع ست دلت + بردی یتیم نوازی بود چون عنقاست عنقا سیمرغ بیت
واو نوازش زال زر کرده بود درین جا زال را یتیم گفته با آنکه پدرش زنده بود یار فرو
ماح یار و ستایش کننده آن شاعری گوید شعر بهر کجا که روم وصف دوستان گویم
برای یار فروشی دکان نمی باید - و بمعنی ترک یار کننده مفهوم می شود چنانکه در لفظ خویش
فروش در شعر نظیری در غای سجه گفته شد یقین بجای بالیقین بحذف موحده نیز
مستعمل ظهیر فاریابی شعر مدوا اگرچه یقین می شناخت هستی خویش + خیال تیغ تو اش
باز در گمان افگند - ای بیقین می شناخت و بمعنی صاحب یقین ای یقین کننده نیز آمده
اوستاد فرخی شعر من یقینم کر درین پنجه سال هیچ کسے + در خور نامه تو نامه
بکس نفرستاد یاقوت دست افشار شالش در زر دست افشار
گذشت یاد طرف اللسان یادی که بر سر زبان باشد
و این را در هندوستان نوک زبان گویند و مراد نیست
که بسیار از بر ست خاقانی شعر
اوصاف تو نیز سهل سنی را +
یاد طرف اللسان
یتیم فقط
[illegible]

اعلاء الحق در جواب رسالۂ احقاق الحق

سراج الدین علی خان آرزو

بسم اللہ الرحمن الرحیم

ہر چہ از زبان قلم می آید انفعال ناشائستگیہایش بر روی صفحہ سراپا یک قطرۂ عرق میگرداند و آنچہ از جیب عبارت سر بر می زند حسرت ناقبولیہایش در ماتم آبرو سیہ جامۂ الفاظ می پوشاند معنیہا از صحبت قلم محجوب بسیہ کاری و عبارتہا از شامت مداد مر دست فرسود عزاداری نہ معنی را از اشراف خامہ ام پیرایۂ فضل نازیدن و نہ عبارت را بحضور نامہ ام از شکوۂ سرنوشت آرمیدن اینجا نیرنگیہای جہان خیال سرخ و زرد گردیدن خجالت پروریہای تصور نارسائیست و دقت آفرینی وضع تامل اندیشہ سرنگونیہای تخجلت غفلت آشنائی متعذوری عالم نارسائی افسردگیہای شکنجۂ دل پر و بالی رہائی اختیار متانت وضع تمکین سیفروشی و مجبوری جہان عاجز نالی در فریاد بی سر و پائی ناچار بہ تہمت فروشی صدای صریر می کوشد

سیاه قلمی صفحهٔ این اوراق آن قدر طوفان عرق سر داده که سر تا سر صفحات سیلاب
سیاهی ست بر بنای صفاکاری جوهر نگاه دو دیده و اندیشهٔ زبونیهای جرأت تحریر آنهمه
بشکنجهٔ الفت نارسائی افتاده که سراپای نال قلم الفی ست بر زمین صفحه کشیده و عذر
ناکسی باری باجابت گوشه گیری از شکنجهٔ خجلت اظهار بر آورده و لحاظ شکسته بالی مگر
بتنفس آرائی زمین گیری زحمت اندیشهٔ پرواز بردارد و سر جملهٔ طول کلام نارپرور بیجائی
داغ این الم است و ماحصل عبارت آرائیها نوحهٔ زحمتهای این ماتم کدا غزه را باهم
رنگینی بهار تمیز خار خار قصوری دامن نمیگذارد که مگر این مخمور میکدهٔ اعتبار یعنی صهبائی
بی برگ و ساز که عمری ست در عشرتکدهٔ امید قبول از الفت پرستان غبار بیرون در
و در زاویه کدهٔ داغ حرمان از بساط آرایان نالهٔ بی اثر از بادهٔ خمستان تحقیق دماغی بهانه
کدی پرورگیهای کیفیت اسرار ازل از پیمانهٔ طبعش جرعه‌ایست بر خاک ریخته و از صفحهٔ
مشقهٔ رموز سوادی بر گرفته که کشف غوامض تقدیر از آئینهٔ خاطرش تمثالی ست جلوهٔ
بی نقابی انگیخته و حال آنکه دل پایانهای محیط بی سر و پای یک بهار موج عرق تلاطم طوفان
می‌ازاند و ظلمت اندودیهای شبستان ناکسی بلبعد داغ الم چهره افروختگیهای
شمع می طراز و چهره افروزی شاهد تفضیل ناگزیر جلوهٔ بی نقابی ست و رنگینی بهار ترجیح
بی اختیار چمن پیرائیهای وضع بیحجابی پوشیده مباد که کلام معجز نظام صاحب عز و تمکین
شیخ محمد علی حزین که رنگینی بهار طبعش خون صد گلستان برگردن گرفته و شرم
صفائی خاطرش روی هزار آئینه در زنگار نهفته چین کند افکارش در گردن نفس
سوزیهای غزالان معانی اسرار نمائی حبل الورید و عالمگیری دام اندیشه اش در تسخیر
عنقای مضامین گرم اندازادای این من ترد شوخی معنیش بر سر قست هر نفس از

ابر ان الفاظ بهاری جهیدن و فروغ مضامینش خورشیدی هر دم از مطلع عبارات
ناگزیر در خشیدن پاکی انفاسش بر شبنم آلودگیهای بساط صبح چشمک زن تر بهای
دامن و پرتو خورشید ضمیرش بر روشنی خطوط شعاع تهمت فروش سیاهی دود گلخن
رنگینی عبارات آتش بهاری گل نکرده که در حسرت آباد تماشای خطوطش رگ یاقوت را
در آتش نباید نشست و شستگیهای پاکی الفاظش آبی بعرض نیاورده که در پهلویش گوهر
را تهمت عرق بر خود نشاید بست مثنوی صفای روی صبح فیض دربار + غبار
جلوه گاهش رست پاکاره بهار + وضع شوخی رنگ فکرش + گل دستار معنی لفظ بکرش + ازان
یکقطره کز پیشانیش ریخت + گلستان جلوهٔ صد شبنم انگیخت + ازان دم گر شود یکدم خبردار +
گهر زد دامن آئینه بردار + ز فیض آن بهار طبع رنگین + ورق خواهد شدن دامان گلچین +
اگر حفظ کلامش را کند پاس + رگ گل می نماید تار انفاس + دهن تا با کلامش سازگار است +
ز شور جوشش طوفان نار است + بود دیوان او چون دفتر گل + سراسر عشقی آهنگ بلبل +
برای روی گل زان جمله نیرنگ + خجالت دستیار سرخی رنگ + ز لفظ و معنیش کان جمله نور است +
زبان خامه شاخ نخل طور است + ز شعرش کاندر و دارد الم راه + همه گر حرف
گوئی گل کند آه + ز حرفش آتش دل می نزد جوش + بود هر نقطه اش اخگر در آغوش +
نفس از حرف او صد ناله دارد + منور شعلهٔ جواله دارد + صفا از مطلعش تا میزند جوش +
نفس فیض سحر دارد در آغوش + طراوت بسکه از هر حرف بارد + ورق چون دجله
عرض موج دارد + ز جوش طراوتش عرقی درستی نقدین ادائیهای خشکی وضع
بکر دیان عالم کم ظرفی فرو ریخته که سیل بی آبروئی به شستن بنای تمکین شان
نخندد و آئینهٔ صفایش چشمک بر رنگ فروشیهای زشت تمثالان سر کوچه چیچه ملکی نزده

کہ شرم جرأت اظہار نقاب بے بر چہرۂ خود نمائے شان نزند و خصوصاً معرکہ سا
عرصۂ لاف عنان گسستۂ نفس سوزیہای گزاف تخم تخمت زدۂ امتیاز
باطل و حق صاحب نسخۂ احقاق الحق کہ مدات الفاظش زبانے ست
در انداز سرزنشش دراز و دوائر حروفش دہانے ست باداے دشنامش
باز بحکم آنکہ از بے انصافیہای دراز نفسیش ہنوز از ہر لفظ صدای عسر بیت
تظلم آہنگ و از تطاول بے اعتدالیہایش تا حال سینۂ ہر نقطۂ از حفظ ناموس خدنگ
آرزوہا چپ و راست مجوب بے اختیاریست و خواہشہا از شش جہت گرم پیام گذار
کہ ہر گاہ سعی تردد در ہزم بلائے دامن می تواند زد در اندیشۂ جولانگری چرا دو اسپہ
نمی باید تاخت و چون عیار گیری زر قلب ممکن ست در کورۂ امتحان چرا خود را مامور
گدازش نباید ساخت چون بہانہ جوئی اعراض در ہجوم معذوریہا سر از بیچ جیب
بر نمی آرد و جرأت سرکشیہا در گرانباری مجبوری فرق از زانوی تسلیم بر نمیدارد
بی اختیار نالۂ نارسا از جیب صریر قلم سر بر می آرد و آہ عجز نوا در لباس خط جبہہ بخاک
معذوری میگذارد صاحب قدرتان عالم انصاف صدای صریر را نالۂ عجز
ہیمقداری تصور نمایند و دوست نشینان بزم امتیاز از شکستگی وضع خط اعذر
نفس سوزیہا خیال فرمایند یارب امید مایوسان از دریوزۂ فیض قبول محروم نماند
و دعای خاکساران غیر از ظہور شرف اجابت نخواند ۵ بحیرت گر کسی آئینۂ احوال ما
دارد + چو در آئینہ بینی حیرت تمثال ما دارد + چو عنقا سر بفکر نیستی در سینہ می دزدد
حضور بے نیازیہای زیر بال ما دارد + چون در تازگی بہارستان این تحقیق چند
آبیاری نہال حق پروری نیستوان یافت موسومی اعلاء الحق بجنبہ داری از

شهرت واشگافت هرگاه در محفل تماشای و منبع این خطوط جلوهٔ نامربوطیها خجالت انهمار
فرو شد به تکلیف توهم غبار ساغر اغماض نتوان پیمود و به بهانهٔ تخیل در دو پنجهٔ مژگان در
عطف عنان نگاه باید کشود ع بسکه ذوق عرض شوخی جلوه مشتاق ست کو
نقش از رنگ خیالم محو این اوراق ماند + نشئهٔ عرض سخنها داشت رنگ اعتبار +
شیشهٔ ناموس و منبع خامشی بر طاق ماند + گر به بزم سور و گر در حلقهٔ ماتم رسید +
نالهٔ ما هم برنگ بیخودی مشتاق ماند + حیف آن معنی که خجلت بر در اغماض رفت + وای
بر حرفی که وقف شکوهٔ اخلاق ماند + هر چه در فهم خلائق رنگ گل کردن نداشت +
جمله گرد دامن انکار یا اغلاق ماند **قوله** سوار ست بر اسپ چوبین شاخ + بود گرم بازی
طفلانه گل **اعتراض** اسپ چوبین اگرچه من حیث القیاس بر معنی مقصود
تشنج دلالت میکند لیکن باین معنی مستعمل نیست بل بمعنی تابوت آمده **جواب**
معلوم نیست که قول معترض نتیجهٔ غلبات حسد و بی انصافیهاست یا آنکه توجهی باین
دواوین و منشآت فصحا و گرنه کیست که نمیداند که اسپ چوبین هم کنایه از تابوت
است و هم عبارت از نی ست که دست خوش سواری طفلان ست و موضوع بازیچه
بازیگران آری از انجا که معنی اولش که چون نقش نفس در خیرهٔ عمر و چون تابوت بار دوش
آگهی داشت حاجت بایراد نظیر ندارد اما معنی دوم با آنکه از کمال ظهور چون نی دست نخستهٔ
انفاس می باشد مانند جوز بیس یا افتادهٔ اطفال ست چون بد در باش عدم آگهی
نقاب از چهرهٔ تحقیقش برنداشته در پیشگاه ظهور قامت بجلوهٔ بی اختیاری می آراید
نصیرای همدانی در رقعه که بمرزا احمد امین در طلب اصطرلاب نوشته میفرماید **فقره**
فرسش باسپ چوبین نرسد و جای دیگر همچنان ایراد مینماید **فقره** اسپ چوبین قلم

علی این باوی بنیاد نمود ظاہرست کہ درین ہر دو مقام بجز معنی مذکور شاہد چہ مقصود
جلوہ گرست **قولہ** درین نکرم کہ تعلیم جبین سازم سجودش را بداغ دل و ہم یاد عذار
مشکسودش را **اعتراض** عذار مشکسود چہ معنی دارد زلف و کاکل مشکین و مشکسود
در دواوین فصحا دیدہ شدہ عذار مشکسود خالی از صحت ندارد **جواب** صاحب
دماغان عالم انصاف میدانند کہ زکام فرسودگیہای دماغ خستہ را چہ علاج دگر نیز چہ
نکہت بالی کہ از مشکسودی عذار شاہد صحت ترطیب دماغ عالمے کردہ است
چنانکہ مشکین الانفاسی آسمعنی شاہد عدل ست **شعر** تو آن کہ نیست عذار تو مشکسا ہنوز
ستم کہ ز آتش حسنت ندیدہ دود ہنوز - درینجا احتمال صریح ست کہ عذار را باعتبار خط
مشکسود بستہ باشد این را چہ باید کرد کہ با خیالی کہ از اساتذہ قدیم و قول ادیب بجای
ماہندی نژادان کہ در ثقات اہل زبان سندست رخسار را مشک بستہ **شعر** ز خط
ریحان و خالت لالہ و رخسار مشک ٭ نرگست آہوی چین و غمزہ خونخوار مشک ٭
طرفہ تر آنکہ بعلم افزاے عرصہ بدعت بجناست نکہتہ و خال را بہ تشبیہ مشک لالہ سپرست
دمال آنکہ زبان بہ گفتگوہای یاد رہوا کشودن درین مقام پای حوصلہ می بندد و زنہا
ازہمین قبیل باشد درین دو شعر کہ عطر دماغ نازک مشامان طیب الانفاس می گردد
رباعی روی تو مشک ماند و زلف بخون ٭ میگویم و می آیم از عہدہ برون
مشک ست ولی ہنوز اندر نافست ٭ خون ست ولی آمدہ از ناف برون
وحق آنست کہ این از عالم تشبیہ مقلوبہ است و آن مانند کردن چیزیست بچیزے
بنحوی کہ در عرف عکس آن باشد و باز ندارد کہ آن بجہت رفع مغالطہ لبس ظاہرست کہ
مشک در ناف خون ست و خون برون آمدہ از ناف مشک آنجاست کہ رنگینے

صدای صریر خامه یکی از نکهت سنجان معانی گوش الهام را بمعنا لا خندهٔ گل می فریبد
قطعه: هر دو بات مجمل باندامی دلنواز + چو غنچه ست رخسارت ای دلفروز + رخت غنچه
لیکن شگفته تمام + دهن گل ولی ناشگفته هنوز غنچه شگفته غیر از گل نمی تواند بود و
گل ناشگفته جز غنچه چه خواهد بود چون بیشتر استشمام روائح صحت چارهٔ خلل پذیری
دماغ شبهه وادها م گردیده است بهانه جولی اندیشه قابل تهمت اضطرار بر نمی آید نکته
سالی همین نکهت چاره ضمیمه است دماغ سوزیهای سراج الدین علیخان آرزو خواهد گرد
که غبار انگیزیهای دراز نفسیش چه شکها که بر زخم جگرها پاشیده یعنی درین مقام که
شعر: گرد راهش شود از نکهت گل مشکین تر + هر که از جلوهٔ رخسار تو از جا رفت +
ارشاد کرده اند که رخسار را با مشک هیچ نسبت نیست با آنکه معنی شعر مسطور بکنگ دیگر
جلوه گرست که خان مذکور از بی اعتنائی چشم تامل از غوامضش پوشیده اند و بر جلوهٔ
بی نقابش وا نرسیده درین باب مفصل گفته خواهد شد در رساله که ترتیب آن جداگانه
در جواب تنبیه الغافلین قرین خاطر فقیر صهبائی ست آمدیم بر اینکه قدرت نمائیهای
اساتذه و جای دم زدن ناهندی نژادان که جز از اقدام جادهٔ پا فرسوده سعی نورزد
نداریم نمی تواند بود ع بکمال تو بس ست انچه در ینجا بازی ست **قوله** جهان آمد
خراب از وضع این سند نشینان شد + مثلث بود خاصیت ها نا این مربع را
اعتراض مثلث نقشی ست از عالم مربع نه خاصیت اگر میگفت این مربع را
خاصیت مثلث ست درست می بود قائل **جواب** بر صاحب فهم پوشیده نیست
که از مثلث ارادهٔ خاصیت اوست چنانکه از زهره ارادهٔ آواز زهره در مصرع نظامی
و از ناقوس ارادهٔ آواز ناقوس هم در شعر این حضرت یعنی شیخ علی حزین که میفرمایند

شعر کز از زہرہ خوشتر شد آواز او - یعنی از آواز زہرہ **شعر** سرکار فرستدن داریم
کو بتخانہ کشتے + کہ ناقوسش بجای نغمۂ یاحی شود مارا - یعنی نغمۂ ناقوس بجای
نغمۂ یاحی شود و این از شعبہای فن بیان ست در مغیورت ارادہ کہ مطلوب متعرض
است صریحا از الفاظ این شعر می تراود **قولہ** ابروی کجت بر سر یک سہ دو ہلال ست +
این معجزۂ حسن تو یا سحر حلال ست **اعتراض** مقابلۂ معجزہ با سحر حلال خرق عادت
و لا سحر مقابلۂ اعجاز ست **جواب** انکار مقابلۂ معجزہ با سحر حلال ہم خرق عادتی ست
دگر نہ صدق این دعوی جز شاہر تسلیم بر نمی آرد در جواب این انکار زبان ملہم غیب
روح خلقتہ یعنی خواجۂ شیراز بدین عنوان سروش کرامت گردید **شعر** معجز ست
این نظم یا سحر حلال + ہاتف آورد این سخن یا جبرئیل - و بادہ گسار میکدۂ معنی آفرینی
دردی آشام خمکدۂ دشوار گزینی گلچین بہارستان رنگین مقالی صاف بادۂ انصاف
یعنی زلالی در مصطبۂ مثنوی محمود و ایاز با ہیچ کیفیت ساغری بر دستان بادۂ تحقیق بیہودہ
و خمار آلودگان خمخانۂ سخن را سرمست نشئۂ معنی نمودہ **شعر** بیارای شاعر افسانہ پرداز +
می سحر حلال و جام اعجاز - آری از خرق عادات جناب شیخ ست کہ بمقتضای آیۂ کریمۂ
و انزل علیکم جنودا لم تروہا و عذب الذین کفروا و ذلک جزاء الکافرین دامن بکر زبان
زبان عرصۂ غیب در دفع ہجوم فسادش پرداختہ اند **قولہ** گردید زرہ پوست بر اندام
شہیدان + مژگان کسے دشنۂ شکار ست بہ بینید **اعتراض** دشنۂ شکار چہ معنی دارد
جواب فقیر صہبائی مدتے در ترکیب دشنۂ شکار حیرت پرست ہنگامۂ اوہام بود تا
دریافت کہ از چہ کیفیت رنگ مشہود معنی ریختہ است ہر چند گرد مطالعہ او دستہ نسخہ
جدید بر آمد اما ظہور معانی دشنۂ ہوس شکار ہنوز چہ خوش کہ در دل مضطرب می انداخت

در عالم اضطرار چنان بخیال رسید که مگر دشنه شکار مرکبی خواهد بود بمعنی کسی که دشنه شکار او باشد یعنی مژگان او آنچنان شکار کننده ایست که دشنه را شکار کرده اما از انجا که مَن طَلَبَ شَیئاً وَجَدَہ واقع ست ناگهان نسیم اعانتی از گلشن امداد غیبی وزیدن یعنی نسخه ابطال الباطل که در رسالهٔ چند از فتح علیخان ست درین باب بنظر رسید دیده شد که زبان خامهٔ عندلیب نوایش باین عبارت زمزمه ساز گردیده دشنه شکار غلط کاتب است و صحیح دشنه گذار چنانچه در دیوانی که اکثرش بخط مصنف و خوش بطریق یادگار به محمد حسن خان حسن تخلص ست مسطور ست مَن اَرادَ التحقیق فَلیَرجِع اِلیہ انتہی کلام آری دشنه گذار صحیح و دشنه شکار غلط ست که کاتبان کور سواد گناه خود را بر گردن مصنف بسته اند الحق میرزا صائبا تبریزی چه درست گفته که چنین گفته شعر — هیچ از چنگیز خان بر عالم صورت نرفت + آن ستم کز کاتبان بر عالم معنی رود — روزی از روزهای پیشین بی انصافی طینتی که در حسد و اعتساف از معترضین پای کم نمی آورد پیش راقم زبان بسوال لا طائل بر گشود که سلّمنا لیکن درین صورت هم خدشهٔ دیگر فرمن خاطر ست رفع نمی شود چه دشنه بمعنی خنجریست که عیاران دارند و در استعمال خنجر کوچک ست برین تقدیر از دشنه گذاری پوست بر اندام زره چه طور شود چرا که زخمی که از دشنه بر بدن پیدا شود شکل مستطیل دارد نه گرد آری زخمی که مشابه حلقهٔ زره باشد از تیر بهم می تواند رسید با اینهمه زره برای محافظت بدن ست از تیر یا خنجر و شمشیر درینجا از تشبیه زره چه اراده ملحوظ خواهد بود گفتم ای خودپسند زخم خنجر را به تشبیه ناقص البته بحلقهٔ زره تشبیه میتوان کرد و این اسالیب بیشتر زبان زدهٔ اکابر ست و هر که اندک وقوفی بر علم بیان داشته باشد متعجب هیچ امور نخواهد بود و فا

بہیچ وجہ حاجت بایراد نظیر ندارد واز زرد شدن پست ارادہ از سوراخ سوزن شدن اوست
نہ محافظت چنانکہ بر سیاق فہم پوشیدہ نیست **قولہ** در ساغر ہشیاران این نشۂ می کجا
حیرت زدگان دانند آن عارض زیبا را **اعتراض** منظور نیست نشہ در ساغر طرفہ
حیرتیست زیرا کہ نشہ در شراب ہست نہ در ساغر **جواب** نشاافزائی کیفیت **شعر**
مرزا صائبا چارۂ خمار آلودگیہای حیرت معترض خواہد کرد **شعر** ساقی یاد در مروت
ہیچ خود رائی نکرد + نشۂ انجام را در ساغر آغاز داشت - و بیشتر درین معنی آنست
کہ چون نشہ در شراب ہست و آن در ساغر می باشد بمجاز بودن نشہ در ساغر نیز
جائز داشتہ اند و ازینجاست سرمہ آلود و سرمہ سا صفت نگاہ وگرنہ قیاس خرد چنان
می خواہد کہ صفت چشم باشد چنانکہ از سرمۂ حروف و الفاظ این ہر دو شعر سواد نظر
روشن میتوان کرد خاجہ محمد اسلم سالم **شعر** سرمہ آلود نگاہی کہ بیادم آمد + کرشک
نشترے از مژہ ام طوسی ریخت - میر نجات **شعر** نرگس سیاہ مست برآید ز ترکش +
آنرا کہ میکشند نگہ سرمہ سای تو **قولہ** گشتند ز حسن تو تسلی بہ تجلی + کوتہ نظران مہ
گر ننگند سہا را **اعتراض** کوتہ نظران سو ادب ست ہر چند شطحیات شعرا بیش از انست
کہ گفتہ شود لیکن این قسم از شیخ بعید ست **جواب** قول سو ادب از حسد معترض
خبر میدہد چہ پیر تا جوان و از دانا تا نادان آگاہ ست کہ شعرا بی لحاظ سوء ادب و
بی ملاحظۂ کفر و شرک ہر چہ می خواہند گپ می زنند اگر شیخ خلاف شعرا از عالم تحقیق
حرف میزدہ باشد البتہ این معنی از و نیز بعید باشد وگرنہ آنچہ رسم و قرار داد شعراست
از ان چہ گزیر خواجہ شیراز علیہ الرحمۃ کہ بزعم ثقات ہم از اولیا و ہم مقتدای شعراست
می فرماید **شعر** پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت + آفرین بر نظر پاک خطا پوشش باد +

وجائی زبان خامه اش باین زمزمه سامعه نواز گردید شعر برو ببیکده و چهره ارغوانی کن
مرو بصومعه که آنجا سیاه کارانند + ظاهر است که خطاپوش و سیاه کاران کم از کوته نظران
نخواهد بود خسرو شیرین سخن که خسرو ملک عبارت و پادشاه اقلیم معانی ست چنین زبان آور
گردیده شعر خلق میگوید که خسرو بت پرستی میکند + آری آری میکنم با خلق و عالم کار نیست
پس نظر بحسن لمعات این هردو پاک بینان عالم تقدس باید که این معنی از ایشان کم
بعید باشد و ناخن اعتراض چهرهٔ معنی بخراشد و حال آنکه کاوش دقت بیجا دخلے ندارد
و همچنین در کلام اساتذهٔ دیگر بسیارست که طرف مراتب تعداد تاب شمارش ندارد قوله
بپای خم سن مخمور بر لب خاک می مالم + سبوی قسمتم خشک از دل عمان برون آید
اعتراض خاک بر لب مالیدن در محاورهٔ ثقات بدو معنی مستعمل ست یکی بمعنی حاشا
و انکار دوم اخفاء و استتار فلا محاله این هردو معنی درین شعر شیخ درست نمی شود بلکه
مراد شیخ خلاف جمهور چیست جواب مراد حضرت شیخ استتار مخموری خود ست پیش مستان
بنا بر پاس حرمت زیرا که چون سبوی قسمتش از دل دریا خشک برآمد پس ضرور شد که
در پای خم مخموری را که دارد از مستان مخفی سازد و لهذا خاک می مالد و این رسم میکشان است
که برای رفع بوی شراب خاک بر لب می مالند پس معنی آن باشد که در پای خم خاک
بر لب می مالم تا همه کس بداند که این هم شراب خورده است و خاک بر سر افشان بادهٔ
محرومی نیست مراد شیخ هیچگونه در پردهٔ خفا نبوده است اما نمی دانم که سیه مستی بادهٔ
کدام غفلت کاسهٔ دماغ معترض را از بادهٔ هوش تهی ساخته و لشکر چه
مخمورے بر بنگاه حواسش دو اسپه تاخته قوله در دولت خود بیند اگر
بدولت وصلت + آئینه نظر پیش سکندر نکشاید اعتراض نظر و پیش

کسے کشادن محاورۂ انگریزی ست کہ گوش کسے آشنا نیست **جواب** نظر
در کسی و چیزے بجانب کسی و چیزے کشادن خود محاورہ ایست کہ از غایت
شہرت حاجت سند ندارد اما نظر پیش کسے کشادن البتہ بنظر فقیر صہبائے
نیامدہ در صورتے کہ در کلام این حضرت یافتہ شد در درستے آن چہ سخن
طرفہ حیرت ست کہ از نسبتے کہ انوری و خاقانی یا اساتذۂ دیگر قبیلۂ قبلۂ
تحقیق معتقدان گردیدہ اند حضرت شیخ چرا قابل این معنے نباشند چہ باوجود
شرف زبان دانے کہ فے الحقیقۃ خلعتی ست شایستۂ آنجناب شہرۂ فضل و
کمالش چہ قدر آوازہ در گنبد نیلگون فلک انداختہ و غلغلۂ تبحر علومش
گوش ساکنان ربع مسکون کر ساختہ اما چہ باید کرد کہ گوش ہوش را بہ پنبۂ
نارسائے آگندہ اند و نقاب بی بصیرتے بر چہرۂ بینش افگندہ و گرنہ چہ معنے
دارد کہ قول اساتذۂ دیگر چون نزول وحی ہمہ قابل تسلیم باشد و درجبا
ناخن انکار چہرۂ شاہد قبول بخراشد **قولہ** شد از طبانچۂ نیلے رخسار یوسف ما
دیگر چہ طمع باشد زخوان روزگارش **اعتراض** طمع ہر چند باسکان نجوم
در کلام قدما ہست لیکن نادر و گویان قاطبۃ متحرک می آرند حتی کہ اسکان آن
غلط مے دانند بلے جناب شیخ یادگار سلف ست و اقدم قدماست طرز و طور
متأخرین را کجا بخاطر مے آورد کہ پاس آن داشتہ باشد **جواب** ہر چند
در کلام متأخرین طمع بہ تحریک دوم بسیار ست اما اگر یکے از متأخران بہ تتبع و
تقلید اکابر آنچنان بستہ بر وے چہ زبان عیب توان کشود چہ ہرگاہ در زبان
قدما چیزے نقش زدہ گردیدہ باشد متأخران را در استعمال آن چہ جائے

گفتگو ست و حال آنکہ رتبۂ کلام شیخ از مراتب کلام متاخران در گذشتہ در
سلک مرتبۂ سخن قدما منسلک گردیدہ و درین صورت بے حسد و اعتساف چرا
احتمال نشود کہ استعمال طمع بسکون میم بطور متقدمان ست کہ افضل الشعرا افضل الدین
خاقانی در تحفۃ العراقین مے فرماید شعر گردون بینے بطمع گوہر + چون غواصان
شدہ نگون سر + و طرفہ تر اینکہ بسکون دوم در مصرعہ شیخ غلط کاتب ست کہ بنظر
معترض رسیدہ و گرنہ بتحریک دوم خود ہست بدین طور ع دیگر طمع چہ
باشد ز اخوان روزگارست - تقدیم طمع بر لفظ چہ چنانکہ فتح علی خان در
نسخۂ ابطال الباطل از دیوانے کہ بخط جناب شیخ ست نقل کردہ قولہ بروں در رنگی
از چنگ شان چیزے نمی آید + مگر از گور ایشان سگ بردشت استخوانی را اعتراض
یائے لفظ استخوان پیشکش نکہ اضافت را چہ خواست جواب
چرب و نرمے زبان خامۂ ناظم ہروی کہ خوان سالار مائدۂ معنی ست از انجا
کہ در استلذاذ میوۂ کیفیات جوانے زلیخا از نخل دعای یوسف علیہ الصلوٰۃ
برخوردار شیرینی گفتار گردیدہ گرسنہ چشمان مائدۂ حسرت را دہن بلقمۂ
تسکین مے دوزد شعر گلی آمد برون از داغ ناسور + ز یک پشت
استخوان یک پیرہن نور + قطع نظر از ہرزہ گردیہائے چپ و راست کہ عبارت
از گردشتن مطالعہ دواوین و منشآت اساتذۂ پیشین ست قول این حضرت
کہ افضل متأخرین و اشرف متقدمین ست خود سندست ہرگاہ ۴
چیزے در کلام معجز نظام حضرت شیخ منظور مطالعہ گردد نمیدانم
کہ با انہمہ اعتبار زبان دانے چرا قابل اسناد نباشد وائے بر نادانے

مشتے بوالفضول کہ کامل عیارے این نقد سرو بر محک تجربہ نازده
در پلہ سنگ کم میگذارند و از جیب ہشتک سنگی سر برمے آرند اگر ہمہ زره
نگردند در منزل اند و اگر لطمہ امواج تو ہم نخورند مقیم ساحل مصرعہ چہ
سازم پیش یارا ہیچ کس منزل نمے اند خاتمہ ہرزه گردیہای
ہوس آخر الامر سر از گریبان جادهٔ بیطاقتے کشید و سرگردانے
جستجو عاقبت در منزل تسکین آرمید حرف نگونہائے شغل
تحریر خامہ سیہ نگونے انفعال فضولیہا کشید و روسفیدیہای
صفحہ نامہ آخر بر وسیلہ تیره بختے انجامید
سوختنے صبح اجابت مگر از جیب ہمین شب برآید
و پرتو خورشید اقبال از اوج ہمین
تیرگے چہره کشاید حمد اسے
آمد و رفت انفاس بر دعاے
صہبائے آئین گناه
و وضع حیرت پرستیہای
نگاه تماشائے
جلوهٔ مدعا
باد فقط

تقریظ نسخهٔ کلیات صهبائی چکیدۂ قلم بلاغت رقم سید الکملا فخر الاعیان نواب والا جاه امیر الملک سید محمد صدیق حسن خان بهادر امیر کبیر ریاست بهوپال دام اقباله وزاد اجلاله

بیخودی کاش گزارد که بمضمون برسم	تا بجائی که ز جانان خبری مے آید

نگار آرایان دیباچۂ سخن را شیوه آن باشد که چون قلم بر دارند در کاغذ پیش گزارند نخستین حمد بزرگوار ونعت پیش آرند آری خالقے که با مخلوق ستایش کرده شود حمد ای تو را است ومخلوقیکه با خالق نیایش کرده آید پیغمبر ما * اما بعد مرسالکوی شاهد گفتگوست که کتاب لاجواب کالبد فصاحت را جان وتن بلاغت را توان گوی گریبان خوش خیالی جوی گلستان تازه مقالی تیمۂ بازوی خیال آرائی کلیات مولوی صهبائی است که چون مجموعه حواس فلک زدگان پریشان بود نظمی در مشرق ونثری در مغرب بنظرے آمد بختی در شمال ویارهٔ در جنوب شاهد پیشه لراقمه گل کجا غنچه کجا سبزه کجا لاله کجا * شکل مجموع نه بیند گلستان مرا - ارادت نشان متعال را از این ابتری حسرت بر حسرت می فزود وعقیدت کیشان خیال را برین پریشانی دل بر دل میسوخت هرچند که جرعه خواران میکدهٔ صهبائی در اطراف واقطار وبهره ربایان آن گنجور یکتائی بسیار از بسیار بودند لیکن بر سخن ناچار کشاکش روزگار و مجبور زمانهٔ ستم شعار و بعضی دولت بیرنج را امیدوار وشراب مفت را در خمار بودند تا آنکه عندلیب گلستان کمال وطوطی شکرستان خیال محبی منشی دین دیال میر منشی انگریزی ریاست بهوپال که شاگرد عقیدتمند استاد مغفرت پیوند خویش است کمر همت بست ودر ترتیب وتهذیب این گلکدهٔ خیال برخاست ودر جمیع اوراق پریشان را بکمال کشش وکوشش بصورت مجموعه آراست لراقمه هوش از سر شود دل از غمزه شکیب از بر نیاز جمع کردند پس از عمر پریشان مرا * اکنون که دیرین آرزوی این گرد آور ارادت پرست بآید نزدیک است که این شاهد دلفریب تمنا از حجاب طبع گرم خود بر آید نوبت آن رسید که احباب

تمتا سیاہ کنند و ثنا تنہا برنگ زند مولف انتخاب پیشہ مراہم بیاد آورد و از روی خصوصیتی کہ مرا با اوست بران کشید کہ قطرہ چند بنام تقریظ از قلم فرو چکیدہ بہار آمدیں درجلوہ و دیاران بگچیدن ٭ حریفانہ بیا نواب آخر دامنی وار ے

تقریظ ریختہ قلم اعجاز رقم کلیم طور سخندانی خسرو ملک شیرین زبانی آتش زبان شعلہ بیان جان بخش قالب سخن جناب سید نورالحسن صاحب پور نہین نواب والاجاہ امیرالملک سید محمد صدیق حسن خان بہادر امیر کبیر ریاست بھوپال

ای برج کبریا کہ ز ہیبت و عزت راہ آنجا	سرمولی گر اینجا خم شوی بشکن کلاہ آنجا

ہان وہان ای کلیم طور سخندانی تجلی فکرت نازک و دماغ اندیشہ را فراہم توان کردن تا آنچہ گرفتار دلی ست گزارش گیرد دمی خاطر شوریدہ و دل از خود رسیدہ را بر سر حرف می توان آورد کہ ہر چند طراز دلی ست تراوش برگزینند و نخچیدگی کہ چارسوی شعر و سخن گرم خاموشی ست و شیوہ گذاران معانی نو و کہن وقف فراموشی پاکیزہ گفتار ناخن بدل زن آبگینہ دد جگر تحسین خاطرت ابلہ و دلنشین کلیات آن در یگانگی یگانہ در یکتائی یکتاست کہ مولانا امام بخش صہبائی زبان زد جہانیان ست و بہ پیر سیکدہ نو آئین طرازی سر دفتر سر دفتران سے طرز اندیشہ آفریدۂ اوست ورتن لفظ جان دمیدۂ اوست ٭ پشت معنی قوی ز پہلویش ٭ خامہ را فربہی ز بازویش ٭ طرز تحریر دانوی از وی ٭ صفحہ ارژنگ مانوی از وی ٭ نظم نظم اوست و نثر نثر اوہ ہیچوش جادو طرازش دلربا نیدہ تر نثری و نہ چو نظم گہر ارش خوش آیندہ تر نظمی قصہ مختصر اوراق این گلہای ہمیشہ بہار و در رنگ برگہای خزانی آشفتہ ہزار پریشانی و بہار این گلشن ہیچ ہمچو سودای کاکل پریشان خوبان از دست روزگار قرین صد حیرانی بود کہ سخن پیوند دانش اندوز روشن روان بینش افروز لفظ گستر معنی پرور فروغ جبین دانش و چراغ دودۂ بینش گزیدہ خصائل ستودہ شمائل منشی باشی اجنبی بھوپال منشی دین دیال کہ در تلامذۂ مولانا صہبائی انگشت گفتار

نادره‌سنج ست دسن آتشه و للف تحریر راستایگان گنج درباری طرازان بیین سیر حیل شیشیاست
ورد شیوه گزینان نشین آبرو بخش بیغیان ذهن همت بر گمرزد دگروار دن نظم و نثر خویش عفر
تساس قلم مراحدان سخن مهر و ماه آسمان هنر مندی را برگلرین ترتیب و تعیین فرد داور دو تا دسرس
خویش ذهبیت آن کرشیدآسمان بالای طاعت ست در دریافت این زبان و فراهمی چنین دیوان
کرشک نگارخانه چین ور دکش ارژنگ لوائین مانی ست جهدی نمایند اکنار ردکوستی بسیار
از بسیار بر روی کار آورد و جهان معانی را باین تازه مبانی تازگی دیگر ارزانی فرمود سپاس
این منت بر گردن همت هر ذی نعمت فرض وقت ست وستایش این حسن عمل معنی شناسان
بلند طبیعت بر صبح نفسان پاکیزه طینت واجب و گفتن که کار دشوار روزگار را باین خوشی
وکوشش آسان وا نمود و عالمی را از مشتاقان سخن نادره کار بجهان معنی گستری راه نمود
ساقی بیار لعل می کز فروغ آن * اندیشه لاله زار شود دیده گلستان * گر بگذرد به پری شب
اندر شعاع آن * از چشم آدمی نتواند شدن نهان * خوشبوی تر ز عنبر و رنگین تر از عقیق
روشن تر از ستاره و صافی تر از زر وان * یارب این حدیقه که چشم ارم را
روشنی دیده فردوس را چراغ ست گلگشت گاه جلوه خواستاران سخن باد

تقریظ کلیات مولانا امام بخش صهبائی از زیب سند سخنوری چراغ خانواده
هنر پروری یکتای زمان سید علی حسن خان سلیم کهین پور نواب
والاجاه امیر الملک سید محمد صدیق حسن خان صاحب بهادر

نال ای سلیم راه فلک بر تو بسته اند	هر چند دیر آمده در بسته اند *

مرا که هنوز پای از کوچه سبق فراتر ننهاده ام و از دائره سیزده سالگی بیرون نرفته کجا رسد
که خزف پاره‌های خود را با جواهر زواهر اساتذه هم پهلو کنم و خار خشک بیخته شاخ خامه را با نهال
گلهای جاوید طرازان پیوند بخشم یاری نظر اوستادان صبح نفس را اثری و در خاطر سود ستایندگان

خواہد بود کہ این شکستہ بستہ چند سانح از نقش و نگار چون روی سادہ شاہد ویان بیکار پیشکش
صاحب نظران نظیری از نظار انوری انوار آوردم و از خیابان معانی بہشتے برگ سبز میان ارمغان
بزم سخن شناسان روزگار نمودم ـــہ برشتہ گرہ می نگلم گر گشایم ببینا زنیم گر روش کہ ندیدہ ام
شیفتگان شاہد سخن و دلدادگان فنون نو کہ سخن را فرد فرد دیدن و نغمہ شنیدن یاد کردین بیدریغ
بہمت دانش افروز بزم سخندانی یکہ تاز میدان شیوا بیانی ناظم جواہر گرانمایۂ فصاحت شناور
بلاغت آفتاب سخن شناسی رامات بحر نادرہ طرازی را آب جامع ہر گونہ فضل و کمال منشی دیندیال
میر منشی ایجنسی ریاست بہوپال کہ از علوم و شعر پیر میکدۂ معانی امام ائمۂ مبانی مولانا امام بخش
دہلوی متخلص بہ صہبائی کہ بادۂ سر جوش میکدۂ دلربائی و ساغری ناب سخن سرائی ست
و از دیر باز ہیچو خاطر شکستہ دردمندان پریشان و در رنگ عنقا کمیاب و ہیچو کیمیا بی نشان بود بعد
از کد و جہد بسیار و کشش و کوشش بیشمار صورت جمعیت فرا گرفت و از صحرای خزان بشہرستان بہار
جلوہ گری نمود و آنچہ دل آرزو پیوند می جست و خاطر مستمند در پی آن کو بکو میگشت بی زحمت
اغیار و نعمت روزگار دستمایۂ بزم آرایان اشعار آبدار و محفل پیرایان سخن زرنگار گردید و از قالب
طبع مطبع نظامی پای تقلب طبع ہمطبعان سعدی و نظامی وا گذاشت تا دور گیتی قدر شناس علم
و فلک با ہنرمندان بر سر یاری ست جمعیت این مجموعۂ دلنواز سرگرم وفاداری ارباب مذاق باد

تقریظ کلیات مولانا صہبائی از فارس مضمار سخندانی یکہ تاز عرصۂ نکتہ رانی سرمایۂ اعتبار شعرای زمان ممتاز الدولہ میر محمد عبد الحی خان داماد نواب والا جاہ امیر الملک سید محمد صدیق حسن خان صاحب بہادر

خیز کہ ابر بہار دست عطا بر گشاد — دامن گل باز کرد کیسۂ گوہر گشاد

کارساز جہان و جہانیان را سپاس و کار شناسان جلوہ مطلب نگار سخن را نوید کہ درین عہد میمنت مہد
نمایان زمان ریاست بہوپال و جہان جہان منشی باشی منشی دیندیال میر منشی ایجنسی بہوپال ست

آنکه درین کساد بازار سخنوری نداد هر گونه هنرپروری و قدرشناسی اداهای زبان قدری داده درین
دور آخر جام صهبای معنی گستری در بزم شیوا بیانی بگردش آورد کلیات قافیه پیمای نغز سنج نمکین گفتار
نوآئین روش عالم سخن سرائی مولانا امام بخش **صهبائی** که چون اوراق خزانی ترین هر گونه
پریشانی بود تنومندی همت والانهمت منشی صاحب موصوف سطر سطرش فراهم آمد حرف حرفش باهم
پیوند گرفته از قالب مطبع نظامی چون مهر درخشان از مطلع آسمان سر بالا کرد و تاریکی جهل گیتی را بانوار
جد و جهد این جامع هنر کردار شیوا گفتار از رخ عالم فرو زدود بی تکلف بر طرف هر حرف این نسخهٔ دلکش
صد مجموعهٔ نوآئین هست و هر لفظ این مجموعه آبرو بخش هزار عبارت دلنشین نامه ایست که هر نقطهٔ او را
از مردمک دیدهٔ آهو نگهان دلربا نامندی سزدش و چکامه ایست که جداول سطورش را اگر تار نظر
شوخ چشمان شیرین ادا خوانندی رسدش مشکیست که سنبل [?] هزار زلف خوبان را شمیم جان پرور
بودش خوشبو ساخته عنقائیست که هزار صیاد چراگاه سخن کمین او و دام انداخته بیا ای لب تشنهٔ صهبای
سخن که چنین بادهٔ صافی به خمکدهٔ دهر نیابی بر آوای خورده جوی حسابشیوه که درین گلزار همیشه بهار
نشان خار و خس نخ مبینی همانا این کلیات را ستایش گفتن روبه آتش زار آوردنست و فراهم آوردن کار ادراک
ناخوانده آسمان بر پیمان بستن قصه کوتاه چنانکه زبان خامه از مدحت طرازی کلیات لال است چنین از ستایش بانی
زناگستری مستی سینه بال سراپا اعتلال پایان این نگارش ز حسن دعا دعاگو است و دل آرزو سند عا…
وا و یارب این نامهٔ نامی دیوان سامی ارباب نظارگیان معنی پرور رفیق مریخ و مرجان هنرمندان سخن گستر باد

تقریظ از نتائج طبع سرآرای کشور شیوا بیانی اورنگ زیب سخنوری سخندانی مالک ازمهٔ تقریر و تحریر حافظ خان محمد خان شهیر سلمه الله القدیر

شد نقش خرد فریب یکتائی راست | مشکو[?] فضل و دانائی راست
این میکدهٔ دانش و فرهنگ شهیر | نام کرام امام بخش صهبائی راست

باندیشه که فراتر از نشست شود ذره در دماند و رسن خیال که آنسوی رسائی خویش پاید نشا…

مهر دوراپارۀ چند دیگر سفر آمیم تا دانایم که ابیات رسا اندیشگان را کلید و کمند بلند بر داشته اند و بسیار
بلند خیالان را کلید و روشن بالاتر گماشته بر نیمقدر بلندی که مراست مرتع بلند پرواز اندیشهای سخن
هم راست کمند و شوخ برتر خرام خیالها پائی افراز هم از پا نکشد آرجمندان را و بیروت مایۀ گرم سرگی
و سربلندان را رگ گردن کشد بلند خیالی نیست اگر همه در زیبا کالای کمال بر بازار نخرد در خرابۀ خاکی
نهادان نیابند و اگر جنس اقبال را بار بندد جز در دکان فروشان نگشایندگی از گرامی خیال مبادلان
رسا انداز خیال آن را که ادب نگار اد صناع یکتائی دمنع تراش آداب دانائی خدمت مولوی
امام بخش **صهبائی** ست که تا این اوستاد رسید و دماغ را لب سوی میخانه هستی کشیده اند بگر
باده ای تند دانش و فرهنگ خم خم چیده اند و آسمان را لب جوئی و آفتاب را لب ساغری برگزیده
و فیض نمی را لب تنگی بپسندیده اند و بادیه همه بیهوش تیرپایان منکس جز بهشت بانیده امید وار
نهایت نادر ببار این بزم را مرد خمار شکن نامیده اند کسی را گشایش خم و پیچ رشته پایه تشنگی
در امکان ست تا او رسید که اگر این مستانه را درخشان ساغر کمال در دست جام [illegible]
مینائیه و اگر درین مینا نوا را دلکش لحنهای سخن بلند صداست زهره خارج آهنگ کیفیه دار [illegible]
فرزانه را خلعت نو عروس دانش در بست مشتری صاحب قبای پارینه باشد و تنها ست [illegible]
توده کالای هنرپروری را درون دکان قابلیت ودیعت گذاشته اند و خم خم صهبای فردید [illegible]
را در خمخانه استعداد امانت چیده اند و قفل بر در زده در انتظار مرد با این پایه خریدار [illegible]
ظرف باده خواری بر خیزد سالها شد که زیاده فشق و روی بر نماست بپهنگ و پیچ [illegible]
مهر ست تا فرار در رفت - هر چند که این پیش متاع در بازار سوی عالم هر جا با فاوت
کالای سخن طرازی نیست هر کس که بیش از آن اوست و جنس سخن پردازی به هر بسیار ملک پاک
از دکان اوست تا آنجا که پادشاهان را از ده دستور مین بسیار گزیر باشد اینی تا

عالم سخنوری وسخندانی را دو پیشدست شاگرد اند در حضور نشستند که یکی ازان بر آسمان رفت وعطارد
شد ودیگری بر زمین ماند و منشی دین دیال نام بر آورده کلچین بهار گلشن علم وکمال + سرو
لب جوی افتخار واقبال + منشی جنبی رئیس بهوپال + مخدوم شهیر تا پس دمید بال + آمرزیدگیان
آورد کو خیال را صبح پرستاریست جنبش کلید بتکده را در دست برهمن آن جلوه نباشد که خامه نتوانستند
این نامور جاده خیال میسر است نخواست که خونابه حسرت از چشم پاشد و دردی دل بناخن غم خراشند
ولتش انداز در سحر از سامری وسخن از صهبائی یادگار نباشد بر خاست و کمر همت چست بست واز هر سو
نطقے واز هر طرف نثری گرد آورده آنچه پیش خود داشت بدامنش بست و کتابی در دست تصحیح نشست
چون این شگرف کار وشغل دشوار باری چند تقاضا میکرد یار دیگری قابلیت خداداد نام از یکسو شتید
دیار سیار رسے که فیض روح اوستاد باشد از یک طرف طلبید شنیده ام که درین روزها
این نم را از پیش برده است در مطبع نظامی سپرده که به پیرایه فکر رسید اشتم دوش
شنیدم کاین افادت میکند هوش + گر از صهبائی مستانه باشد + همین تاریخ او خمخانه باشد

بیت ۱۲۹۱ھ

نغمه سرائی بلبل شاخسار سخنوری طوطی شکرستان معنی پروری جان قالب سخن حکیم محمد حسن مؤلف ارژنگ فرهنگ متوسل ریاست بهوپال

پروردگارا محسن هیچکاره که چون مور ومگس الف از با نشناسد دیگر داز رانچ وزعن خواندن از
نوشتن باز نماند کدام نقش بطراز دکه نذر بارگاه حمدت را شاید و کدام زمزمه سنجد که نیاز انجمن
ثنایت را ارزد لی این ظلوم وجهول که نادان ترم چندانکه تو داناتری و بدترم آنمایه که تو نیکو
تری خود چه باشم که در بزمگاه ستایشت لب به نشیدی توانم کشود خود چه کسم که در لستاء ابتناء
نیایشت ره بجائی توانم برد آری بر سر رهگذار یکه غضنفران ناخن گذاشته اند و شهسواران سپر
انداخته از دل وجگر روباهی بیچاره چه خیزد از دست و ناخن پا و سر گم کرده چه کشاید الراقمه
پیاده چه زند دم بعرصه که بوده چو قطره آب دل وزهره شهسواران را + وهیچنانکه در چینکه و نهاحیت

زبان آوران را زبان لال ست ما را در عظمت سرای نعت سرائی خاتم پیغمبرست شیوا بیانان را نفس زدن محال علیه الصلوٰة وعلی آله التحیات پوزش پذیر امیدوان در نیوقت جز آنکه لسان آو بلهوسان تن بعذر نارسائیها در دهم و نقش پای آسا سرتاسر سر بر زمین نهادست و پائیها بر نهم دیگر از دست و دلم چه تواند خواستن و از کام و زبانم دگر چه تواند بر روی روز آمدن لراقمه کی کام و زبان مدیح آید از عهده گوهر شامیت سفتن - اما بعد تشنگان آب حیاودان را مژده و جویندگان دولت پایدار را بشارت که بر روی آب مدگرانمایه چشمه که اسکندرش بسیار جست و کمتر یافت و از هر قطره اش میتوان صبح گنج گوهر یافت آب حیاودان و دولت پایدار اشارت ست بشگرف دستمایه سخن سرائے تو خود آن چشمه عبارت ست از کلیات شیخ امام بخش **صهبائی** آوه چه کلیات و رهی طالعش که طرز فراهی و پرداز تصحیح و انطباع یافت بدستیاری التفات و پامردی همت گرنهنگ ذی جاه بے والا پایگاهی سخن فهمی معنے بینائی که از پایه داران روزگارست و ارجمندان اعصار سه

کیست آن قدر دان جوهر علم + منشی ذی وقار دین دیال + لقبش حیثیت از رهِ منصب + میر منشی ایجنسی بهوپال + عقل و انکه قدر دان او + بسزا داد داد فضل و کمال + فهم گویا که بهر فیض و هنر + گوهرش آمد اختر اقبال + همتش را رسد که گنج نهد + بر سر جاه خود کلاه جلال + دید چون اوج قصر پایه او + پر بیفگند مرغ وهم خیال + علم او راست عقل مدح طراز + حلم او را شناگر ست جبال + وقت مدح شمائلش تنیم + طوطیان ارباب حال و مقال + وقت آن شد کر با دعا سازم + فیض او باد دایم الی ما

تقریظ نگاشته ناثر بن ناظم شیوا بیان شیرین مقال منشی کنج منوهر لال ساکن بهوپال متخلص به نوش بخشی آستانه ولیعهد ریاست

حوایم که چو ناله از دل سر بر آورم	دود از خود و ستاره زآذر بر آورم
مرهم ز داغ تازه بر زخم جگر نهم	پیکان ز دل بکاوش نشتر بر آورم

یارب جگر آبله دارست نشتر ذوق پر از خست کاوش و ناسور کهن بر سر سوزش ست از ده خونبار

ابهای ترا وحشی تا در یابند کہ ما از رنگینی نوائی مجنون آشفتہ ام از کجاست و شوخی تپش نالہ بدرد
پروردہ ام از چہ جاست؟ اندودہ بداغی دو ستہ پرکالہ فرو ریخت * چون برگ شقائق جگر از نالہ فرو ریخت
آتشکدہ خوی تو نازم کہ ز طرفش * گر رفتم شرر و داغ گل و لالہ فرو ریخت ساقی نوش تلخ نوا ہوسے
در دہ بیزار از دوا آئین شگرف نامہ سخنے جوش کہ می بینی و ازین فردوس کدہ رنگ و بو فروش
گل دیدہ ورے کہ می چینی ترجیع مرد آزمای خمخانہ صہبائی ست کہ بادہ فکر فلک سیرش در غایت رسائی ست
چہ صہبائی کہ نشئہ غمخوار پسندی جزو دماغ اوست و سرجوش گداز نفس شراب ایاغ اوست
فگندم دل بکوثر از زلال لعل نوشینش * وگر رفتم در چمن نظارہ را از حسن رنگینش * نگاه سادہ دل
را چون غزالان گرد صحرائی چمن زار رخیا گوشش بہار خط شکینش - فغانم از دبیر ناز این نازنینان
زیادر مرگ صاحب خود سوگ و عزا داشتند و از بیکسی زندان بجگر افسردہ در تنگ و تار کدہ آوارگی
جا داشتند آمد از نرم دلی و دلسوزی دبیر پاکیزہ خیال نغتی زین رسال نویسندہ پیشگاہ جناب نواب
بھوپال را سیرم کہ زندہ بیچارگی آن پدر مردگان خوردہ اشک یتیمی از رخ برچیدہ از شیب گاہ
گمنامی برآوردہ جلوہ گر فرازستان بلند نامی گردانید آری این آشفتہ نوا ژولیدہ رقم را کہ
زخمہ بر تارم پریشان میرود * کاین نواہای پریشان میزنم - در زمانیکہ ہنوز شمارہ عمر از شش
سالگی نگذشت ہمایون سایہ عطوفت پدر و مادر از سر برگرفتند و لسنگ باران حوادث در گرفتند
خواجہ رہی پرور و خسرو بخشایشگر نواب امیر الملک والاجاہ بہادر جاویدان برجا بالش فرمانگر
کامران باد چہر مہر بجنبید و دل از آزرم بدرد آمد خضروار دل بتربیت و آموزگاریم نہادہ بجائے
رسانید کہ امروز روشناس اعیان دہرم و سپاسگزار آن جاور ہمپایہ منوچہر ست از فیض تربیتش
فرہ تر شد دماغ ما * افتادہ سایہ رگ ابری بتاغ ما * خود کامیی ز تلخی دشنام داشتیم * شیرین
تبسمے نمکے زد بداغ ما * الا کہ آن فرزانہ فرد سیدہ فرہنگ کہ نام نامیش پیشتر ستودہ ام مرحمت
کیش مصطلحہ صہبائی ست و صہبائی آسا بنشئہ منش ربا سخن سنجی گیرائی جرأتش بروش کہ حق شاگردی
نیکو بجا آوردہ و سرش سبز کہ نام نامی اوستاد سبز اسبز کردہ مینکشان مصطلحہ سخن پیرائی گیا و سرخوشان

میکدۂ معنی پیرائی کو بیایند و جامی از ین خمخانۂ صہبائے بپمایند خمخانۂ مرآت حسن سخن + خمخانۂ گنجینۂ علم و فن + خمخانۂ اوج کمال سخندور + خمخانۂ موج شراب طہور + خمخانۂ نسیج حسن دراصفا + خمخانۂ چشم ہنرراضیا + بیا نوش این ساغر پہلوی + ز صہبای صہبائی دہلوی + آن نوش سوقت ست آنکہ ختم سخن بر دعا کنم + لبہای نطق را بسکوت آشنا کنم + یا رب تا نغز گفتار گہر بار دو بائے نشہ بخش ہشیاری و دانائیست گفتار گردانندہ راصہبای مرادِ در جام و ساقی و دلدار بکام باد

تقریظ از ناظم بیمثال شاعر باکمال نادرۂ زمن جناب شیخ محمد عباس رفعت بن شیخ احمد عرب صاحب نکہتہ الیمن مہتمم دفتر تاریخ ریاست بھوپال سلمہ اللہ تعالیٰ

سخن گنج خدائے را طلسمست
سخن از زلف جانان تابِ گیسو
سخن باشد شعاع و رنگ گوہر
سخن در عمر باشد جوانے
سخن گہر ترفیع گر بیست باشد
ہمہ ہمچون ثوابت در بلندی

گشادِ آن طلسم از نامِ بسم
سخن در چشم مردم نور باشد
گہر شکست و ہست این سنگ گوہر
سخن از طبع عالی تند رست
دلی شعرم ہمہ یکدست باشد
ہمہ جائی ز انواع کمالات

سخن از حوض کوثر آب گشتہ
سخن آن نور کوہِ طور باشد
سخن در بحر باشد رود اسلے
چو سینے سخن از طبع سہیست
ہمہ در بر لباس از جہندی
ہمہ صہبائی جواہر اسما دات

وادریغا شیخ صہبائی کہ سرشار صہبای سخن می بود + درینگا ئہ نمد رہندی ایاغ صہبائی شہادت تجرع نمود جام مرام می کشان مسطبۂ سخن از رحیلش نمک آمود گشت + و جوش خروش میخانۂ سخنوری دری از جام گذاشتنش فرونشست و نغم فراقش از نہاد دہلی شور شیون سر بر کشید + و در ماتمش آزردہ آزردہ روان و فغان غالب بیچ قالب بیجان گردید تحبراز مہاجرتش گریبان صبر بدست جزع دریدہ و شیفتہ شکبر از ماندہ و فراقش تلخ آبۂ الم نوشیدہ زادوہا سے طبع آن مرحوم مانند در یتیم در جیب و کنار مردمان سخن فہم عمری منشور بود + و از بن پریشانی

جمعیت دل نکتہ سنجان خانہ زنبوری شود بعد حمد کہ درین زمان شاگرد رشید صہبائی سخندان منشی باشی محکمہ اجنٹی بہوپال منشی دین دیال نازک خیال کہ طبع وقادش حقائق نظم دلکش و نثر مہوش را مخزن و خاطر نقادش دقائق شعر و سخن ماہران علم و فن را معدن ست بجمع و تدوین آن ہمت عالی برگماشت و از ہر جا بفراوان مشقت فراہم آورد و ادای حق استاد واجب پنداشت و بصرف زر خطیر در مطبع نظامی بقالب طبع ریختہ یادگار از خرد و استاد گذاشت و در گل زمین ہند برای سیر دوستان چمن لالہ دنا فرمان کاشت و از ادباے مشتاق یگانۂ آفاق نظیری نظیر ضمیری ضمیر دوستانہ استدعا نمود و مخلصانہ فرمایش فرمود کہ تقاریظ دیوان صہبائی بینو نشین العبارت و مضمون براعت آگین در غایت استعداد و از فرط دلفراغ بال طبع آزمائی سازند ہرگاہ فرمایش قدردان سخن سنجان و ایمای منہل فضائل شایان شرف نفاذ یافت تو گوئی ستارۂ یمانی بر تافت موزون طبعان تحریر شگرف نامہا تحریر ساختند کاخ فراخ جادو بیانی را تا چرخ کیوان افراختند رفعت ہیچ میرز نیز فرمان بجا آوردہ و سفال ریزۂ چند بطرز خاطر پسند در برابر جواہر زواہر شعر

مثنوی

بیا ساقیا جام صہبا بیار
ازان جرعہ کش بود لیل و نہار
سخن کجائی بیا پیش من
سرا پیش رفعت دہ و دہ مقام
شش آوازہ سی لحن ہم بہر من
علم شاد از منت داد رست
سخن آفرین کو ہنرمند مرد
کہ بخشش ہنر زند زر دہ بیان
چو این کار از وی بپایان رسید

ز راہ محبت بہ رفعت بسیار
بمن بخشش زلّہ بادۂ خوشگوار
دمی از کرم دست بر تار زن
ہم از شعبہایش کہ بست و چہار
سرای سرایندۂ خوش سخن
ہمین منشی و شاعر نامور
باخلاق شایستہ در دہر فرد
فراہم نمود و پی طبع داد
ہر آنکس کہ بشنید یا آنکہ دید

چہ جامی کہ صہبائی ہوشیار
کہ طبعم شود ہمچو گل در بہار
بمجلس کہ یکسان و صوت زنام
بود دلربا ہمچو گفتار یار
کہ امروز کیف سخن در سرست
کہ مثلش نباشد بگیتی دگر
ہمہ نظم صہبائی خوش بیان
دل اہل دانش ازو گشت شاد
بجان شاد گشت و چو گل بشگفید

فراوان برو آفرین گستر ید + کہ باشی بسی در جہان شادمان + باقبال دعوت بلسان شہان

تقریظ از انشای نخلبند حدیقۂ فصاحت بلبل شاخسار بلاغت فرع کامل مجسم ستوده شیم گوہر سیادت را آب گہر شرافت را آب سلالۂ آل کرام مرتضی سید غلام مصطفی الہ آبادی متوسل ریاست بھوپال خصہ اللہ بالعز والافضال

بعد حمد خالق کلام و نعت سید الانام بر خاطر صدر نشینان محافل ادراک مخفی نیست کہ کار پردازان تقدیر سر رشتۂ سود و زیان عالم را در قبضۂ اختیار خود گذاشتہ الشان ضعیف البنیان را از انجا و انقباض آن معتقد در و محروم داشتہ اند درین زمان کہ زبر کساد باعث احتراق مواد فضل و کمال ست ارباب علم و ہنر را از آسیب منجنیق حوادث سامان زوال روز بازار سخن یا شاگان و مشتریان این متاع را دست کوتاہ توان گفت چمن حکمت بالغۂ حکیم علی الاطلاق بمقوای کل امر مرہون باوقاتہ مقتضی اجرا و اظہار امری باشد تاج ہمت بر تارک سکندر منش ارسطو دانش گذارد کہ بر ہمنونی خضر توفیق در پی آن کوشد و لباس نام آوری بپوشد یعنی مصنفات سرآرای کشور تحقیق اورنگ نشین بارگاہ تدقیق محقق عدیم المثال + ناظم و ناثر باکمال نادرۂ روزگار مستفیدان را واسطۂ اعتبار و افتخار در معنی دانی بی نظیر بود در جودت طبع و شعرگوئی غنی کشمیر انوری زمان نعمت خان دوران نظیری نظیر در انشا مہر منیر سخن را بہ تحقیقش نیاز و بیان را بہ نقادیش ناز مستند زمان معتمد دوران جامع معقول و منقول حاوی فروع و اصول سرشار سلطنۂ سخن سنجی و سخن سرائی مولوی امام بخش صہبائی پراگندہ افتادہ بود شعر بزرگ منصب و الا نژاد نیکونام خجستہ طالع و فرخندہ بخت و فرخ فال دقیقہ رس سخندان + نقاد جوہر معانی و بیان بہار پیرای گلستان تحقیق + و نخلبند بوستان تدقیق عزیز مصر دانشوری نہنگ دریای زبان آوری پلنگ آہو گیر میدان سخن پروری گوہر خورشید فروغ یگانگی و یکتائی + دُرۃ التاج محبت و آشنائی رافع الویۂ منت و احسان قامع بنیان مخالفت و طغیان چراغ افروز محفل ایتلاف و التیام + بزم آرای مجلس

ارتباط و انتظام خورشید مانند سخن زنده دل قدردان اهل فن سخنور نامور معنی شناس بلند
نظر قیاس ادراک در هر فن چالاک خردمند مشکل پسند سخن فهمی بلند پایه و در علم و هنر سرمایه
تیز ادراک کتاب علم و حکمت سواد خوان رموز صحیفهٔ ملک و دولت مردمک دیدهٔ اقبال منشی دیدیان
سلمه الله المتعال میر منشی اجنبی سیمور ریاست بهوپال که آز ساغر کشان منصهٔ کمال و جرعه نوشان
بادهٔ تحقیق بی مثال آن نادرهٔ روزگار را نداز راه قدردانی سخن و شوق مالی الذهن همت
والا نهمت به ترتیب کلیات آن عارف کامل که گوهر نایاب است و فراهم آوردن اجزای منتشره
و متفرقه بکمال جهد بلیغ کوشیده و فکر طبع آن بمطبع نظامی فرمودند تا بدین وسیله شهر بشهر و ملک
بملک رسیدن و داستان انجمن تواند شد اگر هزار سعی و کوشش بهمه خامه جان فرسا ازیک تا ده متعسر و درحیز سلیه
از آماد تا الوف میسر الحق که کلیات مذکوره که هر حرفش نقش دلربائی و در دیدهٔ شوق توتیای گران گشت بتنعم شاد داد
کاوش باعث نظارت نظر نظارگیان موجب انشراح خاطر نازک خیالان است آمنی بی اشتباه ست قول فیصل معتبر گواه

تقریظ ریختهٔ خامهٔ سحر آهنگ مجموعهٔ دانش و فرهنگ معدن جمع بهای دارین مولوی اعظم حسین خیرآبادی ملازم ریاست بهوپال سلمه الله تعالی

سخن آفرین جان نواز را ستایش و منعم بیکران نعمای سخن پذیر را سپاس که از جلائل نعمای الهی
بی بها الای خداوندی غنچهٔ دمیده رنگین تر از لب شکر لبان نازک بدن، و گلی شگفته
تر از رخسار ماه وشان سیمین تن یعنی مجموعهٔ بهار نثار و گلدستهٔ رشک گلزار کارنامهٔ آگهی
فهرست دفاتر دانائی آنوشداروی مزاج عالم، تریاق مسمومان اندوه و غم حرز بازوی
سخن سنجان، افسون جادوی دانش پسندان پاکیزه کلام دلپسند یعنی کلیات مصنفات
سخن طراز سخن گوی ماهر فن نخلبند بهارستان خرد پژوهی تیر انداز هدف فرهنگ نامی بهار بوستان
دانش پسندی خاتم زبان آوران هندوستان استاد دقیقه سنجان بلاغت قران صیرفی
کاروان نقود انشا و پیشوای آگاه دلان بلاغت نهاد استاد اساتذهٔ نزدیک و دور مولوی

امام بخش صہبائی دہلوی مغفور کہ ہنرمندان بیدار بخت را بانوار تابان مضامین و نازک
خیالات خودش فروغ خرد بخشد، و دانش گزینان سحرکار را پایۂ برتری کرامت کند سادہ لوحان
سعادت پژوہ را بسود و زیان روزگار آشنا سازد، و خامہ شکستگان کوچک دل را گشادہ دستی
و بزرگ اندیشہ گرداند نظمش مشرق ست صد خورشید نزاکت از دو درخشان و نثرش مغرب کہ از
والا پایگی مضامین ہزار بادہ در و تابان حرف حرفش از کان طبع جواہر پارہ ہا می نورد و
شعر شعرش ہمہ فیض از مبدء فیاض بافادت معمور نثرش را ہر فقرہ ذوالفقار، و نظمش را
ہر مصرعہ برجستہ ابروی یار رعنائی مضامین دواوین و قصائد و نثرش را رتبۂ کہ خامہ بعنایت
اجمالش شرمسار و در گاو و شگاف در دہن دارد و شیرین کلامش را پایہ از آن فزودن کہ
زبان باستیعاب ستایش در کام آسائد تسخید و طرق و نیکو سامان بغرا دوان کوشش در کمال
استقرا و تمامتر استیعاب نکتہ سنج تازہ کشائی دقائق کہن، جادو بیان دانای رموز سخن
شیرین زبان فرہاد تیشہ، سحر ساز نازک اندیشہ تلمیذ استاد بی مثل، ادیب ادب طراز
عدیم البدل خرد پژوہ ہنرور نازک خیال، زیبا محاسن حمیدہ شمائل پسندیدہ احوال حلیم
مناصب سمو المناقب رضیہ خصال منشی دین دیال میر منشی محکمۂ بخشی گری جنتی ریاست ابد قرین
دو بال لازال بالاقبال کہ پارہ پارہ اوراق و تقافیا اشعار از اکناف و اطراف روزگار بدست
آوردہ و محذورات شق خفا کہ بفرط استتار امتیاز در وجود و عدم نسبتش نبود و بامداد آوردن
تیرہ شبہا و شام کردن دراز روزہا یکجا نمودہ از طبع و اشتہار بخون دل نگاشتہ در پیکر حرفے
جان تازہ ریختہ آمد ہزار آفرین بر وثوق عقیدت و علو ہمتش و صد ثنا ایش بر توجہ و بذل
کوشش والا ہمتش کہ بصرف زر خطیر و صحت تام و تمامتر اہتمام در حسن خط و نفاست قرطاس
در مطبع نامی و ممتاز نظامی کہ کتب بواز و حسن ارباب تصنیف ست و بہ تتمیم مراتب تصحیح
و تکمیل مراسم حسن تحریر سلطان مطابع بادیش گفت خلعت زیبای انطباع پوشانیدہ
بہ دیدہ ہای بینندگان نور و تقلوب سخنوران سراپا اشتیاق سرور افزود، پیداست سخن گفتن

کار سخن گوست تر رونق بربستہ بازار حسن ساختنش کار سخن سنج ورنہ گفت و شنفت حریفیت
از لب تا بگوش جستہ و کار باد و دست آبی بر لبیان بستہ از کام و زبان هیچ بر نیاید بالب و دندان
بهم بر جنبند + و از خطبہ و خطبہ خوان نتیجہ بر نیاید تا حاضران بگوش دلش نشنوند + از پیشینیان
که سخن آویزہ گوشہاست جمہور تلامذہ و اخلاف در اشاعت آن حق رعایت تمام تر مودہ
کردہ اند ورنہ اثری ہمچو زبان و کام از سخن و کلام ہم بجهان نبودی خوشا بخت بیدار
تلمیذی کہ روان استاذ باحیای خوابیدہ کلامش جان نو آید تو امید آید ذہی سعادت
قرین یا و رطالعی کہ از پارہای جگرش گرد استتار شستہ خلعت زیبای شہود پوشاند نظم نائل ۹
صد شکر کہ این نگارخانہ + بگرفت نگار رعنا و دانہ + آنرا کہ سری نکتہ دانیست + داند کہ چہ ریزش معانیست

تقریظ ریختۂ کلک جواہر سلک فرید دہر وحید عصر آبروی منثور و منظوم غرۂ جبہۂ منطوق و مفہوم منشی محمد جعفر زہری کان عن کل و صمہ بری

غواص بدریا کہ گوہر بہ نیرنگی قدرت کاملہ آفریدگار رنگت آرد و فکر صائب بجویای کمال در تردد
کہ بحمد جہان آفرین و نعت پیغمبر و الا تمکین زبان صامت نیاید جل جلالہ و عم نوالہ سخن آدمیت
را گوہر سخن دیدہ بقدرست و اعتساف دیدہ ال بجہان آمادۂ غدر جو و سخن اگر دل گزین نیست
گوش شنوا را چہ گناہ کہ بدان التفات نماند و جوہر اگر بید آنچ نیاید دیدۂ بینا را چہ بزہ کہ بران
نگاہ نیفگند پیر کرا خدای توانا دیدۂ نقاد آفریدہ و جست جواہرست کہ بسینہ جای دہد و عقل
ممیز در انتخاب کہ از سخن ہر چہ پذیرا بیند بدل برگزیند یکی درین زمانہ سخندان دقیقہ سنج
مرتبہ شناس سر پنج دانا دل ہنر پرور بینا دیدۂ باریک نظر نکتہ فہم جوہر شناس قدردان
ہمایون اساس درانجمن والا گہران گرامی و در جہان مدارش قدر ہنر نامی آرلیج المبانی
منشی دین دیال سر منشی اجنٹی بوپال ست کہ جوہر در نظرش کامیاب + و در باغ سخن با بیاری
خردش سیراب گلگشت برقم در صفحہ افسون + و صفحہ از رنگینی عبارتش گلگون و دہنش بمطالب

تا رسید و میر سند و رالیش بر تیقه رس جادو می کند نظم لالۂ بستان سخن گستری
رنگ برخ لالۂ نگمته و رے + دیدۂ دیدان زخطش نو بہین + گوش شنیدن زلبش شکرین
تازین نامه به بنانش نگر + جادو بابل ز بیانش نگر + منتی چابک قلمی بختیار
از قلم نادره جادو نگار + با قیضنائی طبع سخن پسند جرعه جرعه می از خمکدۂ کلام مولوی
امام بخش صہبائی بجام در آورده حریفان بزم را نشه ور دماغ افگند بنا آن کیمیا تیست
که آئین انشا از وی اختراع باید کرد و آنچه از مطالعۂ کتب با چندین توان یافت از یک مجموع
آن در زمین توان آورد و هر فقره او در رخ مطالب با سجنجل + و هر صفحه او از بیضا بین رنگین چمنی
عدیم البدل عبارتش لبلاست سلسله گردن دل می افگند و متانتش بفهم معنے یاد یک جسم
قوی میکند در جبین زلف شاید شمیمه از گلزار صحیفه او دست داد استشمام عنبر بر عزیز ز جان فزا نفحه
او بجز امید که با لتفات آن ہنر پرور این مجموعه کلام پاکیزه مجموع وا داراز طبع او در مطبع نظامی
باہتمام خوش قلمی و تصحیح پسندیده و صفحه مناسب و کاغذ عمده مسجوع آمد سخن پسندان دانشمند
و دانشمندان سخن پسند را فرده که دیده بر مطالعۂ او نهند آرزو نیکه از دیر بدل پرورده بودند بر آمده از وی خرسندی
کسند ۵ از هم صہبائی نازک کلام + بادۂ ناب است با نا انجام + بر ترتیب بیت الا زهری + شرم کن خیره لبا فیگری

تقریظ طرب آمیز و تحریر معنی سحر خیز هر فقره مشتمل بر قول مادۂ سال + چکیدۂ کلک فدای علی فارغ و ارد حال مطبع بهوپال

بسم اللہ الرحمن الرحیم و نصلے علی نبیہ الوسیم + بد ماغ قدر دانی کہ بہ سامان + جعل ز کرای بشارت
۱۲ ۹۶ ۱۲ ۹۶ ۱۲ ۹۶ ۱۲
از دل + بسبوی دل در دمند صلای سیر در پیکران + بگوش شنیدن آواز پیشتے بجید
۱۲ ۹۶ ۱۲ ۹۶ ۱۲
زبان با مژده های ذات الهای + افرا که درین ایام مجمل القیام + و در روزگار رحمت بهار +
۱۲ ۹۶ ۱۲ ۹۶ ۱۲ ۹۶
صراحی می لعل او بندی و نازک خیالی + چشمۂ آئینۂ شیرین کلامی و جادۂ معانی + چندان سخن
۱۲ ۹۶ ۱۲ ۹۶ ۱۲ ۹۶
پسندیده + شراب شیرین کلام سنجیده + مشتمل الکیف و لطیف مضامین + و مایۂ مضامین رنگین
۱۲۹۶ھ ۱۲ ۹۶ ۱۲ ۹۶ھ

رطل گران دل آرا نکتہ دانی رشیدہ نکتہ ورے + قلزم معانی سحر گستر + ایاغ صہبائے کلام عجب +
آب طبع غریب + ایاغ بادۂ کلام صافے + نوربان نکتہ گوئی و موشگافی + بہارستان طرب و نشاط +
گنجینہ کشای تفریح و انبساط + صفحۂ نظم سنجے + صحیفۂ نغز گوئی + پرستان معنی تازہ + پری چہرۂ ناز غازۂ
سطح ارژنگ مضامین + دیباچۂ نیرنگ مضامین + مخزن گہر بار معانی + کارنامۂ خوش بیانی +
یم مضامین منیرہ + می خوش گوار کلام چیدہ + بوستان فرحت افزا + نگارستان ہوش ربا +
نکہت افزا گلستان معانی + عالم آرا نگارستان معانی + گلزار سخن دل فروز + بہار مضامین نو ساز و نو
نظم جادو فریب + نثر ستودہ آئین + عبارت نور علی نور + الفاظ دیباچہ جلوۂ طور + ہر سخنے
تازہ مانند ادای جانانہ دلربا + ہر حرف مذکہ مانند قفل ابجد باب دلکشا + نور حیم و سرمایۂ رکات
کتاب جانفزا مسمّی بکلیات صہبائی چکیدۂ شجر و قلم سیاہ مست + سرشار جام الست
ساقی صہبای مضامین نکو + افلاطون شعور انگیز گفتگو + پادشاہ ملک نکتہ پروری + سلطان
بلند اقبال سخنوری + پادشاہ نثر پیرائی + والی بلاد نظم آرائی + استاد ارباب تحقیق
اقلیدس نکات تدقیق + قاموس کتب شعرائی + سرمایہ دار سخندانی + آئینہ تدریس و تعلیم
صدر قواعد دانی و ترقیم + خداوند تصنیفات + ندیم دار تالیفات + نیر برج نکتہ کاری
آفتاب دبستان جادو نگاری + جان کیہان ذہانت + جان شان متانت + عروس کلام دلارا فرخ
از قلم خامہ کو مرہمی نیز مصور تصویر تمامی ناز کمینی + سیاہ مست می لعل نکتہ دانی + عندلیب
غزل بانے + بقراط نکتہ گوئی و موشگافی + ارخمیدس معاکشائی + اوج الکمال ... نادرہ
صہبائی گل خندان لیاقت + معراج ذلاقت + کشور گیر بلاغت + ندیم تجربی حذاقت
ناثر آئینہ طینت + منشی جمشید فطنت + دُرِ شاہوار فصاحت + گوہر صدف متانت +
صدر آرای بزم فراست + حکومت پناہ جلسۂ درایت + استاد ناتجربی انشا و انشاد +
شاگرد رشید صہبائی نکو نژاد + بحسن کمال جناب منشی دین دیال صاحب رئیس دہلی
میرمنشی سپور زاد حشمہ + بہم رسانید و بتصحیح کلکے کوشیدہ + در زر دار تا سینہ لباس انطباع پوشید

بر شائقان صہبائے کلام دلنواز احسان بے پایان نہادہ دلہا بہ ساغر
بکمال شراب جوان حیات جاودانی داد حی الولی تا دیر زندہ و شاد باد
۱۲۹۶ھ

مشک نافۂ تقریظ کلیات صہبائی از چمن کاکل سخن سرائی غازۂ رخسار شاہد بیانی جلوہ دہ ابکار افکار معانی مقتبس انوار فیضان سحر جناب منشی مولوی محمد امجد آزا حفاد ذوالاقتدار نواب عالیجناب بدر الاسلام خان بہادر قنوجی گوپامئوی سعفور مستغرق بحار رحمت رب غفور

تا زمزمۂ سپاس نگاری ہوش آفرین کہ چہرۂ نغلوتیان دماغ را بجوش بادۂ ہوش افروز ستہ و بہ سوزن نخلہ جام مینای محبت لب ترسیان راز حقیقت دوختہ و دیدۂ دیدہ وران بہ پنبۂ مینای القتش ادل صاحب نظران بیا مہ بادۂ معرفتش آزما دستان جادو سحرائی عرفانش رنگ پریدۂ عاشقان ہوش بہار گلستانش تا دلقش جیکہ بکام جان عارفان قطرہ قطرہ بچکد ہمہ از وست و راگر رو جیکہ ہمزبان لقالب بیدلان می رسد ہمہ اوست گر بہ کباب دل مشتاقانش رنگ تخندۂ مینای دل خندۂ زخم شہید النش جواب از لبلبل جوشش بادۂ القتش در صدای نوشانوش سبوی میخانۂ جستش در ادای دو شاد و شغل

سراپا جوشم از بادۂ عشقش بسر جوشم	حباب آسا نشینم گستنے گردون گر بجوشم
چہ گویم از سے عشق کسی از خود فراموشم	کہ او من شکست رنگ باشد گر جیفہ موشم
سراپا سوختن شد سیر تا منزل جانان	بانسل خویش پیوستم چو دود شمع خاموشم
صدای ماسوای مخوردہ در گوشش بغیر	پر از صوت سبا صورت باشد پردۂ گوشم
چہ دانم زاہد خود بین بذات کیست نعمدان	کرد و یہ ساغر صہبای ساقی بیبر و دوشم

جو شم لذا باز بادۂ الطاف ساقی کہ نا تعرۂ از ساغر تلقینش بکام خرابا تیان میکدۂ ضلالت نرسیدہ مست الستی از جادۂ تاریخ و دیدۂ باطن بینجار توحید نرسیدہ نشانے گلمرتاں عشقش رنگ

ہدایت افزا دخمار بادۂ مند ذ ذوقش زنگ بدعت زدۂ قلقل مینای حدیثش خمار شکن خود نمائے + و قہقہۂ صراحی محبتش نغمہ سنج از خود نا آشنائی دل شوریدگانش لطف جام صہبای وحدت داغ سینہ سوختگانش شمع بزم معرفت از نکہت گل وجودش دماغ ہستے مدہوش داز موج نور ذاتش آئینۂ دلہای عاشقان بصفا ہمدوش دریا بجوش نیست مگر از قطرۂ صہبای یادش دآسمان بگردش نی الا بفیض دور ساغر ارشادش از خامۂ دو زبان فسانۂ عشقش سرودن آتش بہ نیستان زدن ست و حرف شعلۂ دل شوریدگانش بہ زبان آوردن نائرۂ بیقراری تیز کردن مگر ہمین بذکر جمیلش نامہ را لباس یمن در بر کشیدن و قلم را بہ تحریر صفت قلیلش عزت شاخ طوبی کشیدن

غزل

ای آنکه در تو کعبهٔ جان
در جود تو سود آفرینش
ذات تو اگر نکاخ امکان
کرباس وجود آفرینش
مخمور شفاعت از تو خواهد
هر لحظه ورود آفرینش

نور تو نمود آفرینش
از بهر سجود آفرینش
ذکر تو وظیفهٔ زبانها
بودی نه عمود آفرینش
وابستهٔ رفرا بر تو
ای مظهر بود آفرینش

بود تو وجود آفرینش
از لطف تو تازه باغ جانها
خوشبوی تو عود آفرینش
معمار قضا بنا نکردی
این بست و گشود آفرینش
برآل و صحابهٔ تو شاها

سپس راجی رحمت رحیم و غفور محمد امجد مخمور کشتی التماس مدعا بساحل دریای می پرستان کیف نکته دانان و سرخوشان نشۂ صہبای معانی میرساند کہ درعین جوش خمکدۂ طبع سخن آفرین وزمان دل فروزی بادۂ مضامین نمکین حکم محکم و فرمان قضا شیم جناب مستطاب ملک زمان منصفۂ دوران شاہ جہان قدر شناسی نشۂ سخن موزون ماہ آسمان دو بالای سرور بادۂ فنون رفعت فکر نکتہ سنجان رہبر آستانش اعتبار سے و فطرت نازک خیالان را بحسن قدر دانیش افتخاری شمع ادراک روشندلان بفانوس حمایتش روشن و در روغن مغز دوربینان آئینہ دل بہ ترطیب نکہت خلقش در جوشیدن بہ یمن مرحمت طبع رسالیش خامہ چون خاطر سرخوشان روان و نقش رنگین

ثنای فکر والا لیش زبان بہ پیمانہ زمان مسرور غدوبت بیان آرد بر خصمت نشید مدگہ بجوش بادہ ثنا گستری نام نامیش فسانہ زبان این و آن سازم ازینجا می پسندم کہ با نجشان نام ہا پوشش طرح دیگر اندازم قطعه

چیست آن ابر عطا کز لطف او
حاصل صد کان نثار فرق او
ابر نیسان سخا شاہ جہان
شہرۂ اوصاف او در چار سو
در جہان جود او محتاج نیست
از می عشق حق او جام و سبو

چیست آن بحر کرم کز فیضش موج زن
بوستان دہر را شکل نمو
چیست آن شاہی کہ گذشت از سپہر
گر نگاہش یافت گوہر آبرو
رست از بند تفکر در جہان
بہر عرض آرزو ہم سر آرزو

چیست آن گوہر کہ تابش شوید
چیست آن گنجی کہ پیماز دیگ
چیست آن ناسیہ گرد این گفتگو
چون خطاب درگرفتی تا بدیا
ہر کہ دارد طوق مہرش در گلو
ہر چہ زن بادیہ برمش ہر زبان

مفتاح در مصطلبہ جوش طبع این ترجمہ اگر دید کہ تحسین

ترانۂ دلربا و زمزمۂ نشہ زا اسرایم و سامعہ را مژدہ و باصرہ را البشارت رسانم کہ کلیات نظم و نثر ریختۂ کلک ساقی بزم نازک سرائی مولانا امام بخش صہبائی کہ بیکدہ سخندانی سرشار بادۂ یکتائی و دور انجمن نغمہ سنجان شیرین مقال سر حلقۂ ارباب خوش ادائی بود و بہ دور خودش سیر کشی بادۂ فصاحت و بلاغت گوی سبقت از مستان نشۂ سخن میربود خوش فکر یکتا از یک گلدستۂ مضامین رنگین صد رنگ معانی در جوش و از قطرۂ ریختۂ ساغرش ہزار بحر مضمون سر در آغوش در خروش نظم ثریا پر تو نظم بلندش و نثر طائر نغزو برجستۂ دل پسندش اگر نسخۂ چکیدۂ خامۂ ندرت نگار رشک در اطراف بلاد و ملی شور افزای نزدیک و دور و بسیاری از نفحات غنچۂ مضامین گلشن نگارش نزہت فزای مشام ہر ست و فنون زر نگاری بدرسۂ دہلی طالبان نشۂ علم و ہنر را باداۂ ساغر تعلیم مست بادۂ فیض ساقی سیر نمود و بہ فیض تدریس علوم و فنون عجیبہ زنگ جہالت از آئینۂ دلہای شائقین میزدود تا آنکہ در زمان غدر و شورش افواج سرکار انگلشیہ از دست سپاہی جام کش خونتابۂ اجل گشتہ با نغمہ سنجان روضۂ رضوان بہ نغمۂ کل شی یرجع الی اصلہ مترنم گردید و قریب بود کہ شمۂ از حسن فضائلش

بچنین تحریر آید. چو حال دگر شاید که نکتهٔ اوصاف ذهن رسایش طرازی صورت بند و شاعرے
طوطئ مقال و شکاری بی مثال بود قطعهٔ نکته سنجے بنظم و نثر دری. نزو هست کوس یکتائی
سخنش مست میکند دلها. زین سبب گفته اند صهبائی. بعد توجه و حسن سعی جناب محتشم و منعم
دبیر سحر تقریر جادو تحریر معدن اوصاف فراوان مخزن محامد بیکران نافخ رنگین خیال
ناشر جلائل و شمائل منشی زین العابدین منشی اجینی بهوپال دار الاقبال که فی الحقیقت کلیات
مذکور بکمال عرق ریزی بهم رسانیده هیچو کلیات خمسه باعث ترقی ذهن و ذکا و حفظ فکر رسا و نبا
سد و رسهو و خطا منطق لسان ناظرین این فن گردانید و نکهت گلزار بیانش موجب صحت
حواس خمسه شمرده به عزجان مفتونان رخسار معانی رسانید در زمان سعید داوان حمید
آن غایت نشینان جاه و معالی بتوجه آن منشی شیوا بیانی بمطبع نظامی زیور انطباع در برکشید و
دریا تجلی شائقان با هنر پروری گشتند و گهرهای خشان بدامان شائقان ریختند چه خوش همتی ست که گذشتگان را
هم از احسان و منت محروم نگذاشت و کیسهٔ شاه داماں سخن موزون را بروائح ریاحین کلام مشک
ختام معطر و معنبر ساخت زهی قدر شناسی که سخن را زنکته فهمیش در ناز و نازکی میالی بدور
سخن سنجیش سرافراز خامه اش هزار داستانیست که به نغمهای دلکش غنچهٔ دل گل گل میسازد
طبعش بحریست مواج که خیابان خاطر آبیاری لطافت می پردازد

قطعه

بحر کمال و دین و بال افسر سخن
تا رخستی نداد کلید زبان او
بر نو گرفته است رخ اختر سخن
طبعش بسیر گلشن مضمون اگر رود
در نکته تمام کند دفتر سخن
در مطبع نظامیه چون یافت حسن طبع
برجسته گفت مادهٔ کشور سخن
۱۲۹۶ھ

بر سایه اش اگر نکند نقش نام ام سخن
بر روی اهل فن نشده وا در سخن
تا چشم او بکس معانی نظر نکرد
آرد هنر ار معنی نو در بر سخن
هر گه که کلیات جناب بنام گشت
دامان شوق گشت پر از گوهر سخن

قطعهٔ دیگر

آن منشیِ ذهنی بهوپال کان علم
کی یافتی رواج بعالم زر سخن
افگنده سایه تا بجهان بهر فکرتش
نشناخت کس چو هما جوهر سخن
همت گمار دار بمعانی مختصر
تالیف بهر طبع نمود آن ذر سخن
جستم چو سال طبع ورق ذرین نام
صهبائی با هنر گفتار

دلہای جہان نمود مسرور	شد فکر چو بہر سال طبعش	توقیع سخن نوشت مخمور

بادهٔ سرور افزای ساغر کشان میکدهٔ سخن پیرائی تقریظ لطیف
نسخهٔ کلیات صہبائی از خمکدهٔ فکر رنگین و طبع معنی آفرین ساقی
مصطبهٔ سخندانی نغمه سرای محفل شیوا زبانی سحر طراز رنگین خیالان
شہر و دیار منشی موتی لال میر منشی رزیڈنسی گوالیار

امروز زبان خامه ام دُر بار ست	وز حرف بنامه ام گهر در بار ست
تحقیق شد از لوازم خوش رقمی	کز تابش ماه پارهٔ آثار ست

گنجینهٔ سخن وقف طلسم حمد بی نیازی ست که انواع جواهر ناز در نهانخانهٔ شمائل بتان طناز ودیعت نهاده و خزینهٔ کلام مسخر غرائم ستایش کارسازی ست که اصناف یواقیت انداز را در کان خصائل لعبتان سراپا ناز جا داده موشگافی اسرار حکمتش خارج از اندازهٔ عقول و فهوم ست و نور باقی نسیج قدرتش با همه تار و پود تکاپوی ضمائر رازی ست غیر معلوم توانا کردگاری که مخلوق متنوعه زآله ربای خوان نعمت اوست و دانا دادارے که موالید مختلفه نشو و نما یافتهٔ رشحات باران رحمت او زبان از گفتن و خامه از نوشتن درین مقام عاری ست و ناطقه را ازین تصور ندرت التیام حالت بیخودی طاری لهذا بهمین تمهید بسند کرده بسمع سخندانان نکته رس و نکته فهمان صبح نفس میرسانم و بخیال خیالات ضروری الغرض در گلزمین صحیفه می نشانم که درین ایام نزهت التیام بواسطهٔ گلدسته بندی لولوی آبدار سلک رنگین خیالی گوهر سنج آلغ درج شیرین مقالی دبیر روشن ضمیر دانش با تدبیر یکه تاز معرکهٔ سجادو بیانی سحر پرداز لطائف سخندانی مصدر عز و جلال مخزن سعادت و اقبال منشی دین دیال سیده منشی ایجنٹی بهوپال رایحه بیز مشام ادراک گردید که مشاطگی مساعی جمیلهٔ شان شاهد رنگین قبا بستان رعنائی پیرایهٔ پیرایش یافته و سهرا

آرایش طباعی لمعهٔ انوار حسن نگاری رعنا از کرهٔ خاک تا مرکز سماوات تافته یعنی برخی از کلام
معجز التیام جناب فضیلت انتساب غفران مآب فاضل جلیل عالم بے عدیل مجمع فضائل دانائی
حضرت مولانا امام بخش صهبائی باین توجیه که آن مسافر عالم بقا بکمال سیرچشمی از
حظائظ دنیا دل برگرفته دیریست که با جگرگوشگان برحمت حق پیوست باقتضای طول زمان
در جلباب خفا چون گنج زیر خاک نهان بود و دیده و دل طالبان از مشاهده و احتظاظ آن
مشغول حرمان میرمنشی صاحب مصدر الذکر که بشرف تلمذ اوستاد موصوف تشریف بخشیاب
در بر دارند مبوی تازگی روح پرفتوح آن غریق رحمت و بادای حقوق استفاضت و
استفادت بمقتضای شرافت و نجابت آن همه فلذات الکبد را بجستی همت و درستی همت
فراهم آوردند و به نمایش تجلیات آن سیم تنان مختفی دلها را محو اشراق کردند بالجمله چون
این تصانیف لطیف جلوهٔ اجتماع پذیرفت از ابیات مجموعی آن سراسر حیرت ده عیون
جا گرفت و چون حلیهٔ طبع پوشید یک لخت سر سبزی طبائع بخشید سبحان الله از خوبی شمائل
این نازپروردگان مهد جگر چه برنگارم که بهر پهلو دم از اعجاز مسیحا میزنند و از حسن خصائل
این نازنینان آرامگاه دل چون قلم بردارم که هر دم بادائی دلفریب دعوی یکتائی
میکنند بے تکلف این کتاب مستطاب که سرچشمهٔ حیات ابدی ست و این نسخهٔ نایاب مجموعهٔ
محامد سرمدی حرف حرفش بر معانی الفاظ حاوی و لفظ لفظش بمطالب فقره مساوی فقره فقره اش
جمله ها را ضابط جمله جمله اش بمضامین فقرات رابط بسطور سطورش التشریح بی تکلف لازم
اش را توشیح اوراق منتظم و رقش را وسعت اجزا در کار و اجرای طبعش را انتشار صد دو ایان
زیبا بر این تقدیر موزونی نام این نسخه بر مضمون کلیات مستحسن می نماید که مراتب یکیکی
از کتب و دیوان های باستانی از احاطهٔ آن بیرون نیامده الواقع مصنف این کارنامه
خیال بندی معانی بلند و خیالی عرش پیوند داشت که همچنین یادگاری آثار برای افادهٔ طالبان ...

غزل حسب حال

از دیده چو این کتاب موزون دیدم | با پردهٔ شعله سحر و افسون دیدم | آن چشمهٔ زندگی که در ظلمت بود
در طی سراز این کلام مکنون دیدم | این بود خریطهٔ نهان زیر زمین | کامروز ز تحت خاک بیرون دیدم
بر روح مصنفش بود صد رحمت | کز بس سخنش بصدق مقرون دیدم | بنوشته هم دعا برای ساعی ست
وز طرح این بنا چو ممنون دیدم | اندازهٔ حسن خوبی این تصنیف | از حیطهٔ علم و فهم افزون دیدم
عاجز کی وصفت اشتوی دیده دیگر | کاین جا همه نور ذات بیچون دیدم | ناطقه را بترتیب فقرات برجسته

محاسن این صحیفهٔ شریفه بانواع ریاحین سعادت بدهن ست اما از کوتاهی حریر قرطاس چون غنچه سربگریبانم باشد که سحرسخنان معذورم دارند و متخیله را بار زوی حبوب بنسیم عنبر شمیم ترکیب عبارات شایسته باعلان تاریخ این نسخهٔ لطیفه دست و گریبان نامی آنکن ازدستگی ام ان کار ندرگس ام از حیرانم لو که دو دیده بیان مجبورم تمارند متعهد الختم این رقیمه مبادرت افتاد و الطاف ایزدی ام کفیل روح ممدوح مغفرت اشتمال و شمائل حال مهتمم فرخنده فال و شائقین را اقبال با و التجا بخدمت ارباب فهم و انصاف آنکه این خزف پاره را در دیدهٔ قبول منزلت گوهر عطا فرمایند و آنهم را بدعای خیر یاد فرموده اگر سهو و خطائی ملحوظ شود بعین مکرمت اصلاح نمایند قطعهٔ تاریخ طبع نذر ناظرین ست والله الموفق والمعین

قطعهٔ تاریخ طبع

شد مرتب چون کتاب لاجواب | از کلام جامع فضل و کمال | آنکه آتش بوی و صبای بهرث
رحمتش بادا از رب ذوالجلال | ارجمند حق و فرد از تصنیف جمع د | داد اذن عام بر خوان نوال
طبع زادش منتشر زین بسکه بود | کرد یکجا منشی فرخنده فال | منشی بیغار قم فرخ شیم
شاعر زرین قلم شیرین مقال | جزو تامش بشمر از تحسین بین | در سیر دانش نکو نیکی خیال
جلد المستغنی ان آل اعز خنداد | جوهر طبع ذهنیر بی مثال | باد بر روح مصنف صد درود
نیز ساعی در جهان آسوده حال | از پی تاریخ هجری چون قلم | کرد با غور رقم تأمل انتقال

بی سر انکار از الهام غیب | منشیب دی مثل سند تاریخ سال

۱۲۹۲ ھ

تقریظ رنگینهٔ قلم بلاغت رقم مجمع العلوم جامع الکمالات سید السادات جناب

خواجه محمد بشیر مودودی لکهنوی ادام الله بالفیض الصوری و المعنوی

بنام جوهرآرای دل پاک	ز مستی ریز صهبای خم خاک	بگلگون بادهٔ مینای خامه
روان و تر دماغیها ز نامه	ببین مینو روش هنائی	زمین بر ز ازهای کبریائی
تراود از قلم رنگین خیالات	بوصف ساف صهبای تعالات	نوشین بادهٔ خیالی که خمخانه

آشنایان ذوق عرفان از خروش نشه بیخود ساز و ثنای بیهتا داوری که به آفرینش یکی گوهرین سبحه گلوزامی لب فکری که بر باغ آرائی سرشاران رحیق صافی و ولای یکتا گوهر عمان رسالت پرور دارد صبوحی نعت یگانه جوهر تجلیگاه مرتبه ختم المرسلین است علیه و علی آله الابرار و اصحابه الکبار الصلوات

الکاملات و التحیات الزاکیات	بده ساقیا بادهٔ خوشگوار	که خون می چکاند ز چشم خمار
میی ده که باشد سخن نام او	ده صبح رحیب داز شام او	دل مرده را او ز افسون زبانی دهد
بافسرده جان تازه جانی دهد	ز رین می بجاست دماغم رسا	که دستان نهم بر مقام نوا

تا آن نوا شناسان آهنگ دلنشین سخن از پردهٔ بیخبری برآیند و بعشرتکدهٔ آگهی در آیند بعرصه سلیمانی هشیار دلی در دیدهٔ خبرت کشیده است و عینک در بین دیده وری که از چشم بصیرت مردمک است بوکه نظاره پریشان نهالی از ارجمند آب فهمیده و منت بر مردم دیده نهاده بینش لعبتان نظاره نگار جگر بسته بکرشمه سنجی نقاب از رخ بر انداختن و در سواد اعظم سویدای دل صفائیان و کشورستان مردمک دیده وران جا ساختن گرم اند و باج تماشا جلوها با هم و مساز آهنگ پردگیان سراپردهٔ غیب و حجاب گزینان حجلهٔ لاریب گرکنایه از دلکش سخنان نغز و منثور و منظوم و کلیات رنجینه کلک سحر کار روانای رموز مشهور و مکتوم بلبل نوای الحان ناسخ نعمت طراز نگارستان تحیر نمائی سرآمد سخنوران مولوی امام بخش صهبائی است در جلوگاه ابتهاج بغرض بیا جلوه گری سر کرده اند و از جامه زیبی پیرایه طلعت بطلیع نگاه فریبا بدلبری نه بنشناک بیا آشنائی بر دوه آفرین و صد هزار آفرین بر فراخی همت بلند نهمت دانا سخنوری کاردانی

فرزانۂ نکتہ سنجی جادو بیانی کالبد ہوشمندی ایران سکر بیداید ہ فی زبان تی بر معیل و نظیر برآمدہ
نظم و نثر و لیہ بر سر مش سینہ کا لمیانا نازک خیال سر دفتر محکمۂ متنمۂ انجمن دار الاقبال بھوپال کہ
حق شاگردی استاد سخن طراز خود را بوآ می اوا کردہ در فراہم آوردن زادگان طبع ارجمند برفرمو
کوشش و کاوش شوق بیدلان بجوا ستگاری دلداری لبران و مجاہدات جگرکاوی طبع فکر را
در جستجوی معانی منتہائے نشان بکار بردہ دست تحسین ستایش نرم بانی نمایش ناطقۂ عذب البیان
بر خود مانان ست کرے لش توصیف ذوق آگہان فن سخن کاوش افتاد جرم تا این سخن
گزاران در قرحام گفتار لب بدعا بکشاد ختدایا آن گنجینۂ اسرار گروکساد و این گنجور با وفا آزدیار
مخالفت فلک کج نہاد مبیناد و نسرا تماشای بہارین سخنان پیوستہ خوش کن گلشن بہ عرش باد قطعہ

بسکہ کردیدہ آشنای صاحب نظم داغ سوزی کاوش مگو بزد ذہن سست	گر ستایش اہل کمال خود بہر سست حق ست اینکہ درین رنگ افتد فسخ	بجہانہ بنگر بی ایفاد زہ عام جزاؤ دہ زخرم ہر کہ سست بخیر
بلی بذوق سخنہا حسن گزارش		شناختم اگر زین شیوہ دیدہ حیرت

نوشتہ شیرین بادۂ الفت تقریظ کلیات صہبائی از خوب طبع بلبل نو پرش چمنستان نکتہ سرائی چمن طراز بہارستان سخنوری آبیار بوستان معنی پروری سید محمد امجد علی اشہری نائب محکمۂ کونسل و اپیل ریاست بھوپال نبیرہ منشی ذوالفقار علیخان تہور جنگ ساکن شہر اٹاوہ

بر جسرخ جوان سید بہ صبح تر وید قد و سیان آغوش تمنید امید خورشید جہیں صبا بجنبا بکہ وزدی تو خندہ اوصرف تماشا وقف دید آورد نامہ کہ سواد ریاض البلا	تو سوال الصلوٰۃ نماز فلک رسید شب بندہ ود ارباو بہ نجلی ازدو سپہر تابش فروز گشت عالم بہ صبح عید بیک مجستہ فال ز نواب نامہ ام عشرت فروزہ بر سر قد صبح عید	سبوحیان بنغمہ تسبیح السبوح تسبیح خوان تحت سبحۂ انجم برآمدید باہم سخن بیم و دل کہ عنایات ایزد ابروی کج بادہ صبا از چمن رسید سرشار شد دلک بہ این الم ظلم

گویی که بود جام لبالب پر از نبید
علامه که بود عدیم البدل بهند
شیرازه اش بست چو یک اجل کج
ترتیب داد جمله کلامش چنانکه بود

بود آن اشارتی پی تقریظ نسخهٔ
یکتای روزگار که چشم فلک ندید
آورد جمع آنهمه اجزای منتشر
صد جان تازه باز دگر در تنش دمید
این در بسلک گوهر تقریظ بر کشید

کان ریخته ز خامهٔ صهبائی وحید
گلگشت نظم و نثر و رقها سیاه کرد
شاگرد فاضل او که بود بعد او رشید
امجد که شهره در همه شهر است مشتهر

تمهید تقریظ کلیات صهبائی

بیا ساقی بیارِ مل دمی رنجه فرمائی
بساط ناز جان بخشم و بعد از وصل آن انجم
سرت گردم دو سه ساغر بیاد جام سعدی
درین میخانه تا نوشم بیاد شیخ صهبائی

بعشق از دو هزار انداز و صد تمکین عنائی
می جوش ساز دل جام جم نیم جهم
شوم قربان دو جامی بنام تیر و حلوائی

خدا را یک نگاه مستو دیگر سوی مسیح ایران
شراب حسن افزا از خم صهبای صهبائی
تکلف بر طرف ساقی بده پیمانه باقی

چمن پیرایان بتخانهٔ سخن کج لشمیم نسیم فردوس معانی دماغ خرد معطر گردانیده هواداری ثنای گلشن آرای زمزمه ساز اند که از یکدانه نقطه گلریزی شعر صد گل صد رنگ بصد رنگ بالیده و بهار آرایان گلکدهٔ مقال که از تربیت گلفشانی خوش نوائی روح و روان ناطقه را تازگی بخشیده بستایش چمن پیرای نغمه پرداز اند که از نیک قلم خامه بر صفحهٔ یاسمین ورق طاس نامه هزار گل هزاره سخن بهزار رنگ رویانیده

نمک پاشید بر زخم رگ گل
زبان را بلبل باغ سخن کرد
سیه فلفل ز داغ لاله انداخت

به بلبل شوق درس گلستان داد
بیان را قلقل مینای تر کرد

درین بستانسرا از شور بلبل
بطوطی ذوق سیر سرو آزاد
ز کافور سحر رنگ سمن ساخت

بعد حمد خدای سخن آفرین ترانهٔ نعت افصحی است که مجموعهٔ موجودات از نظم شرایعش قافیه دار انتظام و دیوان کائنات از رباعی یاران اربعه و مخمس پنجتن و شیرازه بندی اهل بیت کرام همردیف احترام و وجود جود افزایش فردی از بحر کامل عروج کمال و اعضای بیضا ضیایش ترکیب بندی بحر وافر و فور جمال

اما بعد اہل سخن چون شعری که از انشا خبری دارد و نه از املا اثری نه در صرف صرف وقت نموده و نه در نحو
نحویه پیدا کرده مسوده اگر نه حالی بیان کند بدیع نماید و اگر نه انشا اما سازد بیتابد و خبر آید نه مناظر مناظره است
و نه از محاوره ماهر نه در ریاضی یا علمی ریاضی گشته و نه از فن حیات و هندسه شکلی دیده نه مقتبس انوار
اقتباسات است و نه عربی و انس و مکالمات مرضیه رسیده که درین عرض زمان جوهر سخن سخندانی میگیرند
و گوهر سخن بجوهری می‌خرند علم و زر حال است و جهل و کمال متاع هنر کاسد گشته و مواد علم فاسد اگر سخنی
هست [illegible] از پریشان خاطری فرصت تصنیف نیست و اگر تصنیفی هست جمعیت خاطر شیرازه بست
قدرت طبع تالیف فی برخی کلام سخنوران سلف را آب برده و اکثری از سخنوران زمین را زنده مرده
باری الحمد لله که گلزمین پایست بو بال [illegible] و در حضور عالیه جناب نواب شاهجهان بیگم
صاحبه رئیس [illegible] اعظم طبقه اعلای ستاره هند فرمان فرمای پایست و [illegible] حضرت نواب والا جاه
امیر الملک سید محمد صدیق حسن خان بهادر دام اقبالهما داغ هندوستان است و این خطه دلپذیر
این شهر بی نظیر از کثرت ارباب کمال و قدردانی فرمان روا رشک [illegible] مقبول [illegible] تا هم
یکی از [illegible] این [illegible] باشم و اکثری از شعر و [illegible] سخن [illegible] ارباب
راز [illegible] نواب [illegible] تقاضا کرد تا [illegible] شهری [illegible] سر التقریظ بر کلیات
مولوی صهبائی برکشد. و [illegible] تلمیذ و آموزگاری بسلک تحریر درکشد سخن آفرین را
نازم و حرف ادب بر طرازم الله الله این چه سامانی است که [illegible] سیاه [illegible] و دیده [illegible] اعظم
مهمان ذره گردید گل دامان خود را با نوک خار دوخت نور شعله آتش را به ضیای خود بر افروخت
همانا اگر از اندیشه نارسا فرض کنم به جوش گرائیم تا چسان [illegible] خویش بر آیم آری [illegible]
دلتنگ [illegible] نه آن [illegible] نه این [illegible] آه این چه شرارتی است که [illegible] و این [illegible]
که می [illegible] کجا ذره کجا آفتاب کجا قطره کجا سحاب کجا خار کجا گل کجا درد کجا [illegible] اما شکر
دستور [illegible] که [illegible] را به سلک سخنوران کشید و قطره ناچیز را پابوس سیل [illegible]
را قدمبوس [illegible] گردید حالا از سخن [illegible] سخنوران [illegible] بشارت [illegible]

سخن اجازت نوشانوش و مہوشان بادۂ مضمون رنگوش ہوش باصرہ را چشم دیدن و سامعہ را
گوش شنیدن کہ شاعر بے بدیل و ناثر قصیدۃ المثیل بہار آرای گلستان معنی طرازی و آئینہ نمای طبع طلبان
سرو انشا پردازی بآرا کیست یعنی فائق طبیعیات نکتہ شناس حقائق الہیات فرو شناس ہیولای
خاک و ہندسہ نگار سہا بہ کنگرۂ افلاک قواعد نگار متن عقائد و حاشیہ طراز متن قواعد متن
تذکرۂ منقولات حاشیۂ متن معقولات ماتن تذکرۂ فکر و خیال شارح محلہ فضل و کمال مولوی
بفضل اکمل حرف آموز الوری و ثنائی مولوی امام بخش صہبائی مصنفے عجیب دارد و تالیفے
غریب — دانا داند و شناسا شناسد کہ پایۂ نثرش تا کجاست و مایۂ نظمش تا کجا تا یک قطرہ از بحر علم
اوست کہ در آید از خانۂ ازل بکام ظہوری چکیدہ و یک شعلہ از انوار خانۂ بیان اوست کہ شعلہ زار
ابراہیم سر کشیدہ ترانہ سازی سخنش باربدان کلام را گوشمال دادہ و نغمہ پردازی بیانش کہ بسا و ساحری
مقال آئینۂ حیرانی اصوات پیش نہادہ بحر امواج کلام پر شورش چنان عمیق نیست کہ ہر بے مایہ
گوہر شناوری بکف آید و ساحل دریای سخنش چندان فراخ نے کہ ہر شناوری شناوری کرانہ
نمکسار کلامش کلام شیرین سخنان شور انگیختہ و شور کلامش در لبہای شکر لبان از شیرین بیانے
شکر بیختہ تا ہیاز نثرش بر ورد شہپر الفاظ عنقای مضمون را شکار گردانیدہ و ہمای نظمش بسایہ
اندازی حرف نگاران سخن را بمرتبۂ خاقانی رسانیدہ عصمتیان مضامین عذرا ابکارش جز عاشقان
سخن از اغیار یعنی بے نقاب و عصمتیان لیلی رخسارش جز قیس نشاط اوان قابسی الفاظش قیدیان
سخن و بہ حجاب آما تصنیف شریف و تالیف لطیفش چون نسخہ لعت بہ پریشانی پریشان بود و روح
صہبائی از پریشانی کلام بہ عالم لاہوت نالان لاکن خدا را نازم کہ سامان طبع و جوش از غیب
مہیا گردانید یعنی منشی بے ہمال و دبیر عدیم المثال سخندان علامی پایہ و سخنور ظہوری پایہ ناظم یکتا
ناثر بے ہمتا سر دفتر منشیان بلند خیال منشی دین دیال میر منشی اجنبی ریاست بھوپال ہمین تمسید
صہبائی بفراہمی پارہای سیپارۂ کلامش کمر ہمت بر بست و کلام سیپارہ اہل اللہ را بجا
فراہم آوردہ مصحف گردانید و تصحیح او بنشست آنچہ حق استادی چنین باید و شاگردی چنان شاید لیلی سابہ

شاعرانه وات آن مجمع الصفات یادگار این روزگار است و به آموزگاری کیتائی جانشین
آموزگاران این دور پستی زمین سخن از بلندی آسمان کلام اوست و درین زمان کساد بازاری جنس
کلام ارزانی جواهر زواهر کان مقال و گفتار فیض بخش افسر گفتن حجویست طبع و ملاحت کلامش
از ملاحت نمکین لبان اشعار و گردان حرفیست عجب فصیح بالجمله حسب ایمای بشارت انتمای
آن یگانهٔ روزگار این شاهد دلفریب زیبا نگار از خط و خال حسن تحریر با مشاطهٔ خامهٔ گهربار در مجلهٔ نامی
مطبع نظامی هر هفت شده بمنصهٔ ظهور و نور علی نور گردیده چشم مشتاقان لیلای سخن
به بیعت کشید و قطعهٔ تاریخ طبع که نتیجهٔ طبع خاکسارست هدیهٔ ناظرین اولی الابصارست

عیسوی سال ساغر عتیق	گفت ساقی بزم دانائے	سال ہجری نوشت خمخانہ
خانہ مست بادہ پیمائے	مصرع سال فصلیش این شد	در نایاب شیخ صہبائی

تقریظ بی نظیر و تحریر دلپذیر ریختهٔ قلم فرازندهٔ علم سخندانی طرازندهٔ گلشن معانی سرآمد شعرای نازک خیال سرحلقهٔ ارباب فضل و کمال یوسف کنعان فصاحت عزیز مصر بلاغت جامع کمالات صوری و معنوی جناب خواجه عزیز الدین عزیز لکھنوی

بنام ایزد هر مژه که باز کند کلید قفل میکدهٔ وحدت ست. و چون فراز کند الف صیقل آئینهٔ حیرت. هر آئینه هر طرف تماشای از راز نشانتین پرده کشاست. و هر نفس کیفیت ذات و صفت

صفات را فنا مثنوی	ذات ست که گریبان و گر نیست	از خویش بخویش جلوه گر است
هر شی که بکائنات بینے	آئینهٔ حسن ذات بینے	بصر امعراج تماشای جمال

ازرانی که بهر چشم بر هم زدن مقام قاب قوسینش حاصل ست. و نظر را سیر آسرای کمال مبارک که بادلی توجه بمنظر آبریه من آیاتنا واصل اگر بنظر حقیقت ملاحظه کنند الله نور السموات والارض عین الیقین ست. و اگر بپایهٔ معنی فرارسند مضمون الرحمن علی العرش استوی دلنشین

آنکس که سر دلی بحقیقت مجاز	هر پرده که هست بر خش کرده باز	در عالم رنگ و بو بچشم معنی
هر غنچهٔ گل بود سراپردهٔ راز	شور شکرخندهای گل نمک ریزست	بلبل و بخسته را چه گنه که نالد

و جوش ترنغمهای بلبل طرب انگیزست گل نورسته را چه قصور که بنالد آنچه موسی را بطور سینا تافته صوفی بسینه و ساقی بمینا یافته هر ذره آفتاب نوش ست و هنوز تشنه کام زهی وسعت مشرب و هر قطره دریا خروش ست و هنوز ناتمام خهی ذوق طلب خانه خدایان خانه از خار و خس پرداخته اند و ما هنوز دل از هوا و هوس نپرداخته ایم از خود رفتگان خدا را شناخته اند و ما هنوز خود را نشناخته ایم سنگ و آهن از آتش اشتیاق در گدازست و ما از خجلت آب نگشتیم خس و خار از شعلهٔ فراق گلخن طراز است و ما از حسرت کباب نگشتیم صدای تبسم گل و نوای ترنم بلبل از پردهٔ یک سازست که اهل قال آثار زیر و بم شمارند و اهل حال اذکار خفی و جلی انگارند ضیای شمع محفل و والهی پروانهٔ بیدل از جلوهٔ یک رازست که اهل مثال اطوار سوز و ساز این در نظر دارند و اهل کمال اسرار موسی و تجلی پندارند عاجزنوازی انام که مشت خاک را مسجود ملائکهٔ پاک ساختند و چندین افلاک را سرگشتهٔ طواف حریم کبریای خاک نشینان که برین آستانه سر فرو دنیاورد و درسیه که درین خانه کیست و پاک نظر آنکه چشم از زمین سرمهٔ طوطیائی کرد و دید که درین پرده چیست (مراد ملائکه ۱۲) آینهٔ دی آرزو چون سری برین حد رسانید احد رنگ ظهور بست انگاه چهرهٔ مقصود از میان جلوه کرد نقش احمد بکرسی نشست آنکه باعتبار نور فاتحهٔ مصحف جمال و جلال است هو الاول شان غنچهٔ دل او و با ثار ظهور خاتمهٔ تفسیر جمال و جلال است هو الآخر طغرای قبول و خست بدین جیب سحر از چاک فرمانش جگر شگافی خسرو و شیرین از نمک پاشش صد شور قیامت و در سپیدن سنگ بگهر بر دندانش خانه براندازی اهل کین منجنیق انداز صد کوه ملامت از خوان نعمتش زبان اظهار بکام و غزالهٔ منطلبیه را باقرار رسالتش دو حجت ناطق تمام آن جائیکه بی‌زبانان هم برگ و نوائی ارزند که بخیه بر لب بزند دلی نوا باشیم و بمقامیکه سوخته جانان بکوثر و سلسبیل غوطه خورند که دامن نگرفت که نا آشنا باشیم گل در جوش است و بلبل در خروش

ما چرا خاموشیم، ساقی کریمست و مے طهور ما چرا نوشیم ۵	گل هست و چشم چرا نه بینیم
چشمی دارم چرا نه بینم · باغ ست شراب چون ننوشیم	نوشیم و دگر چرا نه جوشیم

رسائی طالع بنگر که صبح ازل دو ذرهٔ بمقدار را درین دو سر هوا داد، یکی خود را بآسمان چهارم
رساند، و بآفتاب بلند نام شد، و دیگری با همه کاهش و افزایش در خمیه را دماند و ماه تمام شد
بهرهٔ قسمت دریاب که روز الست دو جرعهٔ سرشار را درین بزمگاه افشاندند نخستین جام جکید
و جامی الست کرده، و پسین در دلی رخیت و صهبائی را از دست برده آری سخن ان صهبائی
رنگ دلجوئی دارد که چمن از صبا و انجمن از صهبا، و صهبائی با سخن ربط و اتحادی که مینا با صهبا
و صهبا بمینا، هر کجا خامه اش بر حکایت نامی دنوش آمده، می پرستان را قلقل شیشه دل
بگوش آمده، نظم از وی بپایهٔ رسیده که اگر ثریا در تحت الثرا ایش لامع شود بجاست، و نثر از وی بمرتبه
فائز گشته که اگر نسر طائر در حضیضش واقع شود رواست، بس که طبع مضمون آفرینش تلاش معنی
بیگانه داشته، آنچه در لوح محفوظ نگاشته اند، نه نگاشته صفحهٔ العبارت رنگین آراسته
یا غباری از خاک شهیدان برخاسته الفاظش در پردهٔ خموشی متکلم، و معانیش از جیب الفاظ
در تبسم، کو حشر لشکر جوق جوق زیر پردین بالا اند که تیم شان بعز و فرع شعلهٔ ادراکش از سدره و طوبی
پریده در کمینگاه سواد حیرت خزیده از هیبت برسے که در خشیده و خاموش، و پردهٔ خاموشی
که رو داده در خروش آه که سلیمانی بداد این پری زادان نرسیده تا نغمه آغاز و زمزمه ساز میکرد
چشم بد دور خیل پریزادان مشکین برقع رنگین مرقع که اندیشهٔ عیاری پیشه اش
دار وی بیهوشی در کار کرده، از خلوتگاه لامکان آورده چشمهابی سرمه سا، بندوق جلوهٔ خویش
در راه عجب که پریخوانی افسون بیهوشی ندمید که پرده اندرونی باز و پرده دل ناز میکرد
اما از انجا که عشق و مشک را نتوان نهفتن چون این پردگیان را مستوری از حد درگذشت
دامن صبر از کف رها و پرده از روی کار بر افتادن آمد یا گشت ناگرفت نسیم شوخی
که هم از باد دامن این گل پیرهنان بجنبش آمده دست گستاخ دراز کرد، و باوجود چنین

گرد نقاب از چهره باز نیفتد سایه پرورد دیوار این گلشن و گلستان گرد فضای جانفزای سخن پروانه
مشعله فروز این شبستان و دیوانهٔ مشغله آموز این دلبستان سرحلقهٔ معنی نگاران قلم و کمال
سر دفتر دیوانگان جنون بهوپال منشی دین دیال جشا تلگی این صحیفه نشینان بر خاست و بمنظر
جلوه بنشاند چراکه منجو هست شمع خاموش کنج تنهائی چراغ هر خانه شد و کنج پنهان رموز
دانائی وقف هر ویرانه هر قصیده بر موسی تجلی کرد نزدیک ست که از سنگ طبع درخشیدن گیرد
چشمه که خضر عمر و بلی برد وقت ست که از دامن این ابر سیاه چکیدن گیرد سخن که حریف این بادهٔ
تند و تیزم در دیدهٔ خود خار و بچشم باده خواران عزیزم هر چند که نه روشناس صهبائی مینو
نشیمنم و نه بهره اندوز جمال این برگزیدهٔ بهوپال مسکن لیکن چه نه تنها عشق از دیدار خیزد
بسا کین دولت از گفتار خیزد + لاجرم ساغری بیاد آن سرمست بادهٔ طهور خورده ام + و جامی
بسلامتی این سرشار نشهٔ ظهور پر کرده که هر چه از خامهٔ استاد ریخته قطره قطره از هر خشک و تر
و جرعه جرعه از هر شیشه و ساغر بهم رسانیده + سخن سرمایه روانی آنجه و این انجمن را دستگاه
فراوانی جام و سبو بخشیده جای صهبائی خالی هست و جام و مینا لبریز + می در جام و مینا
نمی گنجد و جام و مینا در کجا داره مریزد دیر ست که پیر مغان از این دیر مغان سخت بسته و
مغبچگان بحلقهٔ ماتم نشسته نی نی نزهتگاهی هست پر از حور و قصور حور در قصور مستور
و قصور رسیاهی کشان از دور حیرتگاهی هست پر از ظلمت و نور ظلمت سایهٔ نخل طور و سایه معمور
از نور جوانان را ماهتاب شب جوانی ست + پیران را آفتاب صبح زندگانی پیش آئینهٔ صورت
و دانش را عینک بصیرت نیاز و ناز را ساقی و پیمانه + و سوز و گداز را شمع و پروانه حسن را
آئینه خانهٔ ناز + و عشق را خمکدهٔ راز یارب دیوار کاخ سخن تا بلند ست و کنگره
تا باستان بوسیش آرزومندیان این میکده فرازین ادیباچهٔ مقبول کتابی گزین این جا

قطعهٔ تاریخ طبع نتیجهٔ طبع بلند و فکر آسمان پیوند

ضیا بخش دراری درمی و پہلوی جناب خواجہ نور الدین صاحب لکھنوی

آفرین بر کرم دین دیال	دست بکشادہ بہر ترتیب زلال	جمع کردہ ز کلام استاد
تنہا یکی کہ از اطراف بلاد	آنکہ مشہور بہ صہبائی است	آنکہ نامش گہر دانائی ست
یافت رونق فنون نظم زمین	گشتہ زو زندہ جاوید سخن	طبع شد جملہ کلامش بکش
طبع شد تازہ چو گل در گلشن	الصلای قدح آشام سخن	می معنی بکش از جام سخن
در مہیا نمودہ واشد	ہمہ اسباب طرب پیدا شد	شیشہ و ساغر و صہبا نیست
روشن از نظم زن دانائیست	معنے از لفظ نماید پیدا	در نظر یا چو بمینا صہبا

سال آن زیب بہم جمع شدہ	دفتر علم ہمہ جمع شدہ ۱۲۹۶ھ

ایضاً از نتائج طبع نکتہ سنج ماہر مشکور اصاغر و اکابر
جناب محمد عبد الرحمن خان صاحب متخلص بہ شاکر

طبع شد کلیات صہبائی	کز دو سر خوش اہل ارشاد	گفت شاکر برای تاریخش	در مہیا نہ و ابسار شدہ ۱۲۹۶ھ

ایضاً چکیدہ خامۂ نگار آرای نامۂ بلند نامی حافظ محمد ابو سعید خان
صاحب خلف الصدق خان صاحب موصوف مالک مطبع نظامی

زہی کتاب وہی نسخہ کہ شد مطبوع	بعد صفا و ہزار اہتمام زیبائی	بہار معنی رنگین عیان ز ہر لفظش
چو می بشیشہ درین کارگاہ مینائی	سپہر تازگی این حدیقۂ افکار	کہ صفحہ صفحہ بود در بہار پیرائی
منوش آن می تلخ حرام بیہودہ	بنوش این می نوش حلال دانائی	سروش گفت کہ با جرعۂ بجنت الست
	شراب عقل دہد کلیات صہبائی ۱۲۹۶ھ	

سر خوش رحیق دو آتشۂ سخن سرائی اعنی تقریظ کلیات

مولانا صہبائی از خمکدهٔ طبعِ رسا و فکرِ آسمان پیمای بادہ نوشِ
مصطبهٔ رنگین بیانی ساقیِ بزمستانِ شیوا زبانی نازک خیال
شیرین مقال منشی دین دیال میر منشی اجنٹی بھوپال شاگردِ رشید
حضرت صہبائی و چمن طرازِ این بوستانِ نکته سرائی

در پیچ و تابِ فکر قلم صد شکن گرفت	آسان نمی‌توان سرِ زلفِ سخن گرفت

چمن طرازِ گلشنِ امکان را سپاس که بتائیدِ افضالِ بیمالش بہارستانی ترتیب یافته که بہار سامانیِ ہزار گلستان از آشیان بندانِ ہوای دلکشای اوست، و بآبیاریِ مکرمتِ بیمثالش بوستانی بتازگی رسیده که نزہت افزوزیِ گلزارِ ارم از گلچینانِ خیابانِ طراوت آمای او، الحق این صحیفهٔ دانشمندی بہار آفرین گلزمینی ست که دسته دسته ریاحینِ معانی از شاخسارِ سطورش دمیده، و این نامهٔ خرد پروری نضارت آئین سمن زاری ست که چمن چمن ازہارِ مبانی از گلبنِ الفاظش بشگفتگی رسیده، و آنی لیلیِ محجوبه ایست از پردهٔ ورق در بندِ چهره کشائی، ناظوره ایست از حجلهٔ عبارت در اندازِ دلربائی، خزینه ایست مملو بہزاران نقودِ شیوا زبانی، معدنی ست پر از یواقیتِ رنگین بیانی، جوہر فروشی ست از ہر ورق دکانِ جواہرِ ہنر گشاده، مهمان نوازی ست از ہر صفحه خوانِ الوانِ نعمت نہاده، سوادِ عبارت ابری ست طوفان بار، فروغِ معنی برقی ست طپشِ بسمل در کنار، و نی لیلِ سوادش مشکی ست با کافورِ انوارِ سحری گرم جوش، صبحِ بیاضش کافوری ست با مشکِ نافه برکاتِ نسیمِ شبی ہم آغوش، ملیحِ دلربائی ست بر جراحتِ سینه فگارانِ معرکهٔ الفت نمک ریز، شیرین ادا محبوبه ایست از لبِ جان بخش در دلہای مردهٔ شور انگیز، ہمانا این شاہدِ رعنای فصاحت و ناظورهٔ دلربای بلاغت سر بہفت کردهٔ نگارِ سخن آرائی ست که شور انگیزیِ ملاحتِ لیلی از نمکپروردگانِ سخنِ نمکین اوست، و شیرین ادائیِ صباحتِ عذرا از چاشنی گیرانِ حرفِ شیرینِ او، قربان افزای قلم و سخندانی، سر برآرای دار الخلافت

نکته دانی تماشائی پردگیان حجال افکار بلند مقداری که مخدرات سرادق اسرار گلبند بوستان سخنوری
آبیار گلشن معنی پروری دریا نوش خمستان سخن سرائی مولانا امام بخش صهبائی آنکه خاقانی
باجگذار مملکت زبان دانیش نظیری نظر بافته کرست نکته دانیش ظهوری از جلوه گاه فروغ معانیش
ظهوری انوری از شمع شبستان آتش زبانش نوری طغرا طغرا نویس تمثال حیالیش غزالی طفل مکتب
نازک خیالیش سلمان کنه غرق نم استلاع صفا از زلالی ا • زمزمه سنج بلبل هر مصرع شوخش طلالی
گل از حسرت رنگینی مانیش داغ بر دل انگار بلبل از غیرت شیوا بیانیش پر خون تر از غنچه گل
با نازک ادائی‌های کلامش آب گوهر عرقی ست از شرم بی صفائی نقش بی آبروئی بسته • و
با رنگینی‌های سخنش رنگ یاقوت خونی ست از افسردگی خجالت منجمد گشته گلکش از فروغ معنی
شمع انجمن نامه‌اش از بهار مضمون غیرت گلشن سواد عبارتش چون ابر نیسان گوهر ریز
بیاض بین السطورش بسان صبح صفا خیز پایه بلندی فکرش آن سوی گردون رسیده
تعمق غور ریش سینه قارون خراشیده طفلان مکتب زبان دانیش بالغ کلامان مدرسه
سخن فائق نشین و مبتدیان مدرسه استفاده‌اش با منتهیان دار العلم کمال تفوق گزین
تسهیل کاری طبع مشکلات بیش ابواب فهم معانی دقیقه بر روی اطفال دبستان گشاده
و همالی همتی خاطر فیضش زینه شرح آن حل مقامات مشکل برای گرسنه چشمان حقائق سر نهاده
به تشبیه مضامین عالیه‌اش بلندی فلک اوج بها • و باستعاره جواهر الفاظش فرق ثریا زرقدان
نوک خامه‌اش منقار هزار داستان فصاحت سطر نامه‌اش بازوی شهباز بلاغت تماشای
عروس آن مه کعبه بیت بر افروختن حسن گردان ان اشارت طبع موزون اوست • دو حرف
بر میانه تبه که چهره آفتاب از سیماب آتش بر کوردلان گستردن جلوه افکار دقیقه شعور او
اگر به تشبیه و استعاره حرف زنند نرگس العبارات چشم و سوسن الطلاقت زبان و ده گلکر
از معاینه حقیقت برنگارد و حاتم را از جیب کرم و قارون را از گریبان بخیل بر آرد صنعت
گوید موصوف رونمایه نقاب نویسد مستور رخ گشاید در شفاخانه صحت بخشیهای سقم

لغات واضع محتاجِ نوشتن در می تحقیقِ اوست و درسکّهٔ کیفیت طرازیهای شرحِ مقامات
مصنف جگرتشنهٔ صهبای تدقیقِ او تازگیِ مضامینِ شیرهٔ جواهر گلشن همرنگیِ ظهوری را
آب داده و فروغِ معانیِ بیاضِ شوق پیام چراغی در شاهراهِ طرزِ بیدل نهاده و دیوانش
انفصالِ مقاماتِ شعری را ایوانِ عدالت است رقعاتش حکمرانیِ کشورِ نثر طرازی را
سندِ ایالت و دقتِ طبعش مشکلاتِ کلامِ اساتذه را آسان کرده کاوشِ اندیشه اش
معدنِ دقائق جواهرِ حقائق را سهل برآورده رسالهٔ نحوِ فارسی اشارت نما که باین فتیله
ضوالیاپوشش شمعِ شبستانِ کلمه و کلام باید افروخت و نسخهٔ کافی در علمِ قوافی هدایت فرما
که باین حسن قوافیِ قبای الفاظ برقامتِ رعنای سخن باید دوخت از گنجینهٔ رموز و جواهرِ
منظوم هویدا که کلیدِ اسرارِ معما بدست آن نقب زنِ خزینهٔ کمال افتاده و از نتائجِ افکارِ
غوامضِ سخن پیدا که دقت آفرینیِ مضامین و موشگافیِ معانی بقبضهٔ اقتدارِ آن شانه کشِ
زلفِ سخن نهاده مؤلفِ تهیدستان که جرعه کشِ بادهٔ تلمذِ صهبائی ست و جگرتشنهٔ کلامِ آن
سرخوشِ رحیقِ یکتائی العنوانی انگیخت سرِ خامه بهمین لفظ میکند تکرار که در تلاشِ سخن باش تا دماغ تر ست
هرچند بتلاشِ تصنیفاتش بامداد ها بشام و شب ها بروز آورد ولیکن جز این رسائل کتابی دیگر
از سوادِ اعظمِ مؤلفاتش سیاهی ننمود و بیاضی دیگر غیر این مسائل از پردهٔ صبحِ ظهور رخ نشست
و با آنکه عمری چون شمع باگداختگی ساخت و برنگِ گل خونِ جگر خورده اما بسانِ غنچه
همین مشت زری که مراد ازین نقودِ کلام باشد بدست آورده مرا شد از برق اللہ این سخن معلوم
که فکرِ معنیِ رنگین دماغ می سوزد جرگهٔ تلامذهٔ مولانا صهبائی دوگونه است یکی باشیار نقودِ
کلامش دستِ سخا گشاده تاگرسنه چشمانِ موائدِ علوم ذخیرهٔ نعمتها بجا آرند و دیگر چون
فرومایگانِ پست همت آن جواهرِ نوادر را در برجِ خفا نهاده تا آگاهی در عالمِ تنگ دستیِ
معانی و وسعتِ میدانِ قدردانی از نامِ خود بر طبقِ جوهر فروشی گزارند پیدا است یعنی
که از بدخشانِ طبعِ استادِ مسلم الثبوتی چهرهٔ امتیاز افروخته از نتائجِ فکرِ خود گفتن نکتِ نظم

نیل مہ ناموس ہم رو کشیدن نشست لآلی کہ از ابر نیسان خاطر وحید العصری در صدف گوش چکیدہ بر تختہ کالائی نارواے خود کشیدن بساط رسوائی فراچیدن ست ع با تحال سخن ہا ابر گرانسانی کہ چون شہرت شود ز دستان خجل باشی ❊ اگر کمال سخن مفت بر کسی می بود ❊ دماغ سوخت چرا انوری و خاقانی وریادستگاہان نیسان ہمت را کہ نام نامی شان زیب دیباچہ کتاب ست شکر گذارم کہ با آنکہ چون صدف بطلب گوہر مقصود دو بارہ لب نکشودم جواہر گرانمایہ تا رب بدامنم نہادند ❊ و حق فراموشان کافر نعمت را کہ نام گمنام شان ناگفتہ بشکایت طرازم کہ تحریر خطوط تمنا چون روی بخیلان سیاہ کردم جوابی از لا و نعم ندادند ❊ اگرچہ تصانیف حضرت صہبائی دریائیست زخار و بحری ست ناپیداکنار چنانکہ دل میخواست و خاطر آرزو میکرد آنہمہ لآلی دریای فضل و کمال بہم نرسیدہ در تمامی آن قماش دست باف کارگاہ سخن زیب بازار حصول نگردیدہ آنا ہمین ذخیرہ نعمت کہ فراہم آمدہ استفادہ طالبین و رفع غائلہ تشنہ یقینان را کافیست ❊ وظیفہ خواران مطبخ علوم و خستہ دلان بیمارستان فہوم را شافی و وافی تا ارباب مذاق سخنوران ازین میکدہ رنگین بیانی بادہ آشام و آن خوان سالار مائدہ سخندانی از اثمار خلد برین شیرین کام باد و ازین بوستان رنگین خیالی و نزہستان شیرین مقالی نام نامیش چون خسرو شیرین گفتار بر صفحہ خاطر روزگار تا ابد الدہر برپا باد ع صاحب سخن نکو عمر فراوان دارد ❊ قول مردان جان ست سخن جان دارد

دو قطعہ تاریخ طبع کہ طبع زاد این احقر ست ہدیہ ناظرین بلند نظر

شکر یزدان کہ شاہد مطلوب
طبع شد با ہزار زیبائی
شد فراہم خزینۂ معنی
خامہ را داد رو توانائی
مصرعی از کلام موزونش

جلوہ گر شد بعہد دل آرائی
گشتہ ہر بیت نوعروس سخن
سودہا داد خامہ فرسائی
نیست بہتر ازین کتاب بدہر
قامت دلبران برعنائی

یعنی آن کلیات استادم
آنکہ شید ابروست شیدائی
نامہ را دادہ دست جمعیت
مونس و غمگسار تنہائی
نقرۂ از نکات رنگینش

رنگ افروز چشم تنهائے
سند مسلم باین کلام شگرف

جلوه گر از بیاض او بیضا
طوطی هند را شکر خائی
نسخهٔ کلیات صهبائی

و ز سوادش سواد لیلائی
سالش از نهایت طرب گفتم

ایضا

مرتب شد این نسخهای شگرف
برآمد ز دریا فناق کام سخن
چو خسرو ز روه نوبت خسروی
بعالم شده صبح و شام سخن
کند خیالش رسا و قتاد

بلطبعش بود ز مدنام سخن
کلام سخن سنج صهبائی ست
نظامی وشش آمد نظام سخن
بود سرخوش از خوردن این کلام
کشد مرغ معنی بدام سخن
بود این کتاب ابتدا نام سخن

سخن اندرین دور ناکام بود
که سرشار بوده بجام سخن
عیان از بیانش سواد کتاب
سخندان لطیفش مدام سخن
بتاریخ طبعش قلم زد رقم

گزارش مؤلف

مولانا صهبائی جلد کتب درسیه مثل سه نثر ظهوری و پنج رقعه و مینا بازار و حسن و عشق نعمت خان عالی و ظهیری تفرشی و نصیرای همدانی را شرح آن بعمدگی و سلاست عبارت و خوش ادائی معانی نوشته اند که توجیهات هر قوم را بی تکلیف او ستاد طفل مکتبستان می تواند فهمید و حل مقامات جواهر الحروف ٹیک چند بهار با آن تسهیل تحقیق و انکشاف تدقیق زیب رقم فرموده که طبع هر مبتدی با یاسانی تمام بر غوامض آن می تواند رسید قدرت کلامش فی بدیهیست و گران سنگی سخنش سنجیدنی جائیکه سرآمد سخنوران پیشین یادگار محققان پیشین برنگ چهرهٔ گفتار ٹیک چند بهار بدین رنگ رقم طراز ست که حق تدقیق ادا کردم و زیاده ازین تحقیق ممکن نیست آنجا حضرت مولانا که خاکش سبز باد ورقها سیاه کرده اند و هیچ دقیقه از دقائق تلاش آن کتاب ندرت انتساب نامرعی نگذاشته اند تا اختتام این مجموعهٔ تصنیفات از ان نشانی پیدا نیست هنوز فکر دور اندیش در جستجوی آن تالیفات فضیلت کیش محو کوشش و کوشش بیش از ان

باقیست انشاء اللہ تعالی بعد ازان کہ دست بہم داد بجلد دوم کلیات صہبائی منطبع
و مجلد گشتہ نفع نام بخاص و عام خواہد رسانید از تلامذۂ صہبائی و دیگر صاحبان علم امید ہست کہ
اگر کتابی از کتب مذکورۂ بالا نزد شان باشد بعاجز پیچمدان خاکسار راہبر سون منت نہند و بدین احسان شہانہ

خاتمۃ الطبع از طبع نابلد جادۂ سخن شناسی محمد عبد العلی مدراسی تجاوز اللہ عن المعاصی

ای تشنہ سر چوشش ثنای تو سخنہا
دل شستہ و می نام تو پیمانہ و مینا

مستی فزاد لنشین چہ فیکستان بہارستان قال را باعث وجد و حال باشد حمد ساقی بزم ستان ازل کہ تا از
دین خمستان حسن پنج مینائی زرین جام و آئین کاسہ مہر و ماہ را بر بادۂ تیر و دور مسلسل در داده و دوری از فیض
جاودانہ این مینو پیمانہ بزودی تشنہ کامان وادی طلب کشاده اگر شب ہست بروانہ روی او و اگر روز ہست از خروش مستی
کہ فیہا الجمال و اگر روز ہست و عبادۂ کوی اوست از جوش آفتاب پرستی کہ بیت الوصال **مثنوی**

زہی لطف ساقی و آب و تاک
بر قص آور سبز طاؤس تاک
قدحہای گلبن میخانہ اش

عرقہای شبنم ز پیمانہ اش
لب جامہا جملہ الحمد خوان
صراحی ہمہ قل ہو اللہ بیان

زمی گردن شیشہ آرد پدید
خط النسخۂ قرب حبل الورید
بر فہمد اگر پردہ بر روی کار

کند ہر خمش کنت کنزا آشکار
جہان نقطۂ از خط ساغرش
فلک حشمی از روزن مجمرش

و زینت افزای عنبرین سواد دیکہ حسن دیباچہ کتاب ایجادی خط و خال باشد نعت احمد مرسل کہ زود رفتار
امید اعیان بر جود وجودش لنگر افگن و نگاہ یاس حسرتیان از گلگشت حدیقۂ شفاعتش
گل بدامن طوبی نو بادۂ ایست ر رسیدہ خیابان خانہ باغ او و کوثر رشحۂ ایست
رنجیدۂ عشرتیان تر دماغ او انگشت اعجازش ماه تمام را دو نیم ساختہ و زبان
بلاغت پردازش غلغلۂ انا افصح العرب و العجم در اکناف عالم انداختہ **قطعہ**

الذی مدت الیہ الشمس و انشق القمر
کان امیا ولکن عندہ ام الکتاب

والذی فی کفہ الکفار لما ابصروا
کلم الحصباء قالوا انہ شیء عجاب

بآن دهان ای فروغ ناسرد گوهری برابر هو پی که عرصهٔ نگارش حمد از آن وسیع‌تر است که در وهم و گمان آید
و دَور و گزارش لغت از آن وسیع‌تر که طائرِ خیال با وجِ آن بال کشاید اگر بهر و تشنه کامی نختی بسایهٔ طوبی
بنشین و آب از چشمهٔ کوثر نوش کن و ترانهٔ زمزمه سنجانِ بهشتی گوش کن تا آن معاشر را از سبوحیان پیغام
الصبوح میرسد و حریفانِ هم پیمانه را بسحر از در میخانه نوید فتوح صبوح البشارت صبحی و حواس الاشارت
می پرستی ساغر جیشانِ چراحی گردان از کشیدنِ اقداحِ سرور و فرحت بنواهی نو به جان نوای غلغله
افگنی و قدسی طینتانِ عرش مسکن ز آشامیدنِ بادهٔ عیش و عشرت از دائرهٔ چرخِ مینائی بدین گونه
سازان که در نگارخانهٔ عرائسِ نکات و حقائق + و باب بهار کاشانهٔ خزائنِ معارف و دقائق وا
کرده اند یعنی نگین مرقع پیکر پیکرگانِ معانی + و نگارین از رنگِ زیبا جمالانِ مبانی آب و رنگ یافته
کلکِ گوناگون نگاران نگارندهٔ روزگار بدست آورده که از بوقلمونیِ قلمِ بهارین رقمش عارضِ سادهٔ
قرطاسِ غیرتِ اوراقِ گل و از مستانه خرامیِ خامهٔ ندرت نگارش جادهٔ تار مسطرِ خطِ آسا غیرتِ گل
قلمش علم جادو طرازی افراخته + و فکرش آئینهٔ سخن پردازی روشن ساخته سیرابیِ معنی در
سخنِ عرفی مسلم است لیکن لفظِ شگفته کجا و شادابیِ الفاظ در گفتارِ طالب بجاست اما معنی
تازه کو و در جنبِ نثارِ لیش فضلِ ابو الفضل فضول و غیر مجاز + و وصفِ وصافِ مثالِ دُرد با صافی
بل تشبیهِ حقیقت بمجاز جامی جرعه خوارِ خمکدهٔ فهم و ذوق کالیش زلالی دُرد کش میخانهٔ ذهن سالیش
یعنی سرشارِ صهبای سخنوری، نظر بازِ شاهد معنی پروری سرخوشِ نوشانوشِ خمخانهٔ فصاحت پیرائی
سرمستِ جوشا جوشِ پیمانهٔ بلاغت آرائی پیرِ مغانِ میکدهٔ سخن سرائی مولانا شیخ امام بخش معانی
متخلص بصهبائی که پرتو نسبِ این جسم و چراغِ دودهٔ شرافت تابش تر از ماه و آفتاب است
که از جانبِ پدرِ بزرگوار بحضرتِ عمرِ فاروق اکبر رضی الله عنه میرسد و از طرفِ مادرِ عالی تبار
بجنابِ سید عبد القادر جیلانی قدس سره می پیوندد ظاهر است که درین دورهٔ اخیره مردی عالم
باین جامعیتِ انواعِ علوم عقلی و نقلی پا در عرصهٔ وجود ننهاده و در مجموعِ افرادِ عالم
فردی کامل باین تبحرِ انحای فنونِ اصلی و فرعی برنخاسته و با اینهمه کمالاتِ ظاهری جلائلِ باطنی

در محاسن اخلاق و صفای مشربش نا شفته توان کرد که پسندیدهٔ خالق و مقبول خلائق
کسی که چنین به دبستان تعلیمش الوی ادب ته کرده باشد دریابی حیثیت کمالاتش از کجا برده هر آیینه
از ملکهٔ علمیه او آگاه خواهد بود و لاسیما در تکمیل فنون عالی معما و استکمال عروض و قافیه و مهارت در
کتب فارسیه شرح نویسی آنها و ضبط قواعد نحو و صرف عدیل خود دیگر نمی داشت و اکثر از جودت
طبع معنی آفرین و فکر دشوار گزین میدان تحقیق و دقائق عملی تفتیش محاورات پارسی و تنقیح لغات
و تحقیق استعارات و فصاحت فصاحت و وسعت بلاغت تا تاویل معانی و تشریح مباحث
و توضیح نکات و تبیین اشارات و نظم و نسق کلام و حسن آغاز و انجام و حل مشکلات سخن و شرح
مغلقات در این فن علم یکتائی می افراشت و در این فنون متنوعه رسائل بسیار کرده و دوختها
برنگاشت از نیجاست که کلام منظوم آن کنز العلوم بنسبت منثور کمتر بظهور رسید چنانکه درین مجموعه از
دیوانش بوضوح خواهد انجامید مگر جائیکه بلندیِ کمالات علوم و رفعت مقامات فهوم او
بشعر گوئی میل کردن مرتبه او دون است و از اعلی باسفل رفتن است

طبع عالی مایل انکار نیست	ورنه معنی بر مزاجش بار نیست
گرچه مضمون عنقا بستن است	پیش طبعش آن قدر دشوار نیست

هر چند که تصانیفش تسویداً و تبییضاً چون قطرات نیسان سحاب بیشمار بود و مانند اشعهٔ لمعات آفتاب بسیار
لیکن بعض از آنکه آن یگانهٔ دوران به رحسن همکشتی زلال معنای سلسبیل و تسنیم به جهای بر زده دامان طالع خس اخلام نعیم
در هنگامهٔ برگشتگی افواج انگلشیه که غدر هندی تاریخ اوست بر لوح ام شهادت نوشیده جگر گوشگان افکار رنگین
و نازنین پیکران انظار شیرین جامهٔ ماتمی پوشیده و دوات از تلاش تلاشت حیرت صد درجه کتاب الم کاغذی پیرهن
روشنائی از تیرگی غم خیره گردیده شنجرف از خون حسرت انداده و کلک چکیده دوائر حروف از حلقهٔ ماتمی مهر گردن سلسلهٔ
سطور پابند زنجیر ناله و تیتیون آطفال را من سوار نتایج طبع عالی چون اطفال اشک رنجیدهٔ خاک پامال شکر بن
کلامان فصاحت التحی کام و زبان طبع جانان بلاغت افسرده می رود و جان طوطیان سخن با بر خود پیچیده
گرازش آمدن این تیغ زرسیاه صورت سیاه نعمه نظم پریشانی زبر سر و داره ذیر کار نظم افتاده و چون
رنگ متانت از چهره بریده و شرح ز دل و جگر شرحه شرحه گردیده حواشی حاشیه نشینان بساط سوگواری

ـف بیانِ الفاظ غرا و اداری حرف صدر افعالِ قضا مداری نحو معنی حرکاتِ تغیر آرای حروفِ قافیه
با آن همه تنگ قافیه در بحر حیرت هم ردیفِ منشأت شمامی خون دیده آهی تیره و تار مناظره انظر عبرت فابر عبرة
یا اولی الابصار منطق گویا هم خموشی دهان حکمت حجتِ افلاطون خم نشین حیرت جا و دان هیات بیهات
جهل تا نده هندسه قوم نامرادی خوانده حساب ضرب سیلی تحیر لیتش فکنده جبر و مد آتش فروفشانده تل
محمد دشمنی منجم طالع زبون تا جمله دفتر الیفات انتشار جمعیت هم باشیده جزو مشرق ورق ورق مغرب
شطری شمال سطری جنوب رسیده در یغا با وجودیکه تلامذه صهبائی مثل تصانیف وی بی شمار اند خاصه در نواح آن
هزاره در هزار لیکن تا اینده کسی ایشان برگذاری این بزرگان شیر دیده مال غمخواری آن ناز پروردگان آغوش خیال
نپرداخت و احدی از ایشان آن دوگیان خجال از ظلمتکده خفا بر آورده بر منصه ظهور جلوه گر نساخت بلکه بعضی از
شاگردان کوسواد حرف فراموشان استاد که همیشه در جستجوی مضمون عجیب باشند و هواره چهره آرا نشان الفاظ ابنا سخن
تحریف بجا می اشند اگر جواهر منظومه استاد را ال لله شمرده پوشیده از نظر یاران بغارت برده و با نام خود شان شهره کرده غافل
از اینکه حریفان دوری ارسند کما ابن تاج بالا دست مسعوده فلان تا دست ممکن نیست کمی براید احتمال مقنعه
روی شاهد زیبا جمال تو اند شد

خرد زدود نشان میبدکه کافور است		گر شو نهفته کنی در میان صد حکمه

تا هم بر حسب الامر اصحاب بلند نظر جوهر ترازوی گوهر علم و هنر فرازنده نام استاد و طراز نازه نقش مراد سرو دفتر محکمه فضل و کمال
منشی درین دیال بر غشی جنبی آبی بود بالکه چون این خبر گوش کرد از غایت دلسوزی خون دلش جوش کرد و دست
بازوی کوشش کاوش از آستین برآورده و دامن سعی بر کمر زد و قدم گرد آوری ابراد تو جه افشرده تفریا در
این بیابان الفاظ بر نحاس سقیفه جبر دگان سوده را بر کرسی تبلیغ نشاند و ازدهن کاغذی پریشان گردیدی
بر افشاند یعنی از ان قرم پریشان چون گل از گلشن و دانه از خرمن هر جسمی بدست تلاش افتاده بتر تیبی گزین و تهذیبی
نو آیین درین مجموعه زیب آرایش داده و نامش کلیات صهبائی نهاده و درین شک نیست که بفضل احسان
جامع این مجموعه منت فراوان بر خبرای خیره عموماً بر طالبان علوم خصوصاً بر شاگردان آن مرحوم ست که در جمع
و تدوین این اجزای متفرقه نظم و نثر سالها خون جگر خورده و در تلاش آن روزها بشب و شبها بروز آورده تا آنکه آنهمه
ارزنده جواهر پاره که هر یک از ان همین بهای شخص خرد را باره و فرا زمین بیکبه هوش اگو شواره است با حسن وجوه

دسالک ترتیب کشیده بود و سکار خانه‌های مطبع نظامی آئینۀ رنگ طبع تازه مجلی گردانید بهار ابر اگنده تار و پود بندگی
یادنامۀ خسروی پیرایۀ نوی پوشانید بگلزار معنی چمن نکهت گل این حدیقۀ همیشه بهار از رشحات
نسیم اہتمام جناب محمد عبد الرحمن خان صاحب نشاط تازه و زیب رفته است رنگ و بوی بلبل گرفت
هر ورق به رنگ دامان گل فردوس فرحت خیز است و هر حرف مانند مینای باده سرجوش نشاط انگیز
بوستان بنیاد و سبزه ساغر باده آفتاب ساقی بزم چرخ مینائی ساقی است صہبائی
سخن سنجان باده ... مینا ... این عالم ... قطعۀ تاریخ

الحمد لله که نسخۀ بیچون آمد	هنگام تماشای گل و یاسمن آمد	نرگس بی نشانه گلشن گران
در سلوۀ دگر بنا بگل بر آمد	دقت است که از دل گرد کدورت	صهبا بسبو بحر مع بیان آمد
از جلوۀ مینای می جام لب	تابنده چو انجم به فضای انجمن آمد	این نسخۀ رنگین که بود تازه
مجموعۀ صهبائی دهلی چون آمد	طبیعت بیان بلبل گلزار فصاحت	گلگشت زبان طوطی شکر شکن آمد
مضمون همه رنگین سوادش همه مشکین	گوئی که از این گلشن همه مشک ختن آمد	از و شنید یال است سخن
گویا مع این دفتر رنگین سخن آمد	نوخط شده از طبع رقم نامه چنین	صد شکر که پیرهن لباس آمد
ساقی بی تاریخ صلا زد جبرئیل	صهبای سخن ناب جهان آمد	**ایضاً تاریخ عیسوی**
شد طبع چو این کتاب دلکش	بیرون ز حد مقال آمد	در مطلع این سواد دلکش
هر دائره چون هلال آمد	هر صفحه چو روی گلعذاران	دلچسپ بخط و خال آمد
مهر بیست کزو زوال نباشد	ماهی است که با کمال آمد	فی الفور پی عیش می پرستان
جام از سبو به کمال آمد	در مشرب اهل کیف سالش	خمخانۀ بی مثال آمد

درجه مهر و دستخط

برای سند آنکه این کتاب بعد از طبع تمامی موافق
کاپی مطبع گردید مهر و دستخط مهتمم جناب ثبت شد

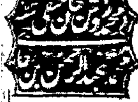

صحت نامہ کلیات صہبائی

صفحہ	سطر	غلط	صحیح	صفحہ	سطر	غلط	صحیح	صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۲	۶	ثوابت	ثوابت	۷۱	۱	بہ حرفش	زحرفش	۱۹۰	۸	مخمورالکده	مخمور الکده
۲	۷	صستقش	منقش	۸۰	۱۰	بربار	برتاب	۲۱۱	۵	وقت	دقت
۳۴	۳	تاپہلفاظ	[illegible]	۸۱	۱۷	تائید	تائید	۲۰۴	۱۷	میندارند	پندارند
۱۰	۱۲	چشم برراه گذرسے جلوه انتظار	جلوه انتظار	۹۹	۸	میگذارند	میگذرانند	۲۰۶	۱۲	بپرده	بپرده
۱۹	۷	بگذرند	بگذراند	۱۰۰	۱۱	پرسی	پرستی	۲۰۷	۱۶	جابتو	جای تو
۲۲	۱۵	عرش	سرشش	۱۰۵	۱	غذای	غذای	۲۰۸	۳	آئینہ دارے	آئینہ وارے
۲۷	۹	لنگر	کنگره	۱۱۰	۸	انشا	انشای	۲۰۹	۱	ازان به	زان به
۴۳	۷	دام	وام	۱۱۵	۱۲	خرد	جزو	۲۱۲	۴	تازگیها	تازگیہاے
۵۲	۱۲	درین	درد این	۱۱۹	۱۰	زادها	سرا	۲۱۳	۱۱	دریای	دریای
۵۴	۱	[illegible]	[illegible]	۱۲۱	۱۲	تمارش	تمارس	۲۲۰	۴	مکان	امکان
//	۵	تخیر	تحیر	۱۲۳	۱۷	بردانح	هر دانح	۲۲۸	۹	فاعل	عامل
//	۷	زبان	زیان	۱۲۴	۱۰	بسیا	بسیاه	۲۳۲	۲	باشد	نباشد
۵۶	۱۴		[illegible]	۱۳۴	۱۱	تیره تر	تیره	۲۳۸	۸	آئینہ وار	آئینہ دار
۵۹	۴	صقیل	صیقل	۱۳۹	۶	تارم	نازم	۲۳۹	۳	تغافلہاش	تغافلش
۶۰	۱۷	گری	گری	۱۴۷	۱۲	بنگلے	بگلے	۲۷۴	۴	منظر	نظر
۶۱	۸		حالی پسرو جانش نہ ناقدردان ما	۱۶۹	۹	ذوق	ذوقے	۲۷۶	۸	نالہ عندلیب	نالہ عندلیب

صفحہ	سطر	غلط	صحیح	صفحہ	سطر	غلط	صحیح	صفحہ	سطر	غلط	صحیح
٢٨٦	ـ	ماوریست	ماوراست	٤١٢	١٣	ترا	ازرا	٤٩٢	٦	نگاہی	نگاہی
٢٨٨	١١	بفترنگیان	بفترنگیان	٣٩٢	٧	چشم	حشم	٥٠٣	٩	وزود	درید
٢٩٢	٢	تحریر	فرید	؍؍	١٩	؍؍	؍؍	٥١١	٧	نگست	نگشت
٢٩٠	٤	شرکت ماند	شوکت یاد	٥٣٤	٥	بسیار	بسیار	٥٤٥	١٢	تقشہ	نقشہ
٣٠٣	١٣	خارج از بیان	خارج از حد بیان	٥٢٣	١٠	سمبران	سمبران	٥١٣	٨	بوفتراسا	بوفترسیا
٣٢٥	٢	بستند	ستند	٥٩٥	١٠	ابیتی	بیتی	٥٢٩	٣	تہ ستاں	ہست
٣٣٩	١٩	خیال	حیام	٥٠٩	١٦	مرا	مراد	٥٤٥	٥	گرکیم	گوکبم
٣٣٢	١٣	اغر	آنند	٦١٢	١٦	مشابہ	پیشانہ دست	٥٣٨	٩	یابی	یابی
٣٥٠	ـ	درقوالقت	درتہ لقت	٦٢٩	١٢	تیغ	تیغ	٥٩٣	١٢	فرین	فرمن
٣٦٢	٣	میاشد	میاشد	٦٣٣	٩	کرارہ	گزارہ	٥٧٧	٨	باشی	یاری
٣٠٣	١٥	عیرہ	عیرہ	٦٤٩	١٣	خستی	درشتی	٥٨٠	٩	فرخوشی	درخوشی
٣٧٩	١٣	شروز	شہرا	؍؍	٥	شاش	سان	؍؍	١٠	آزرلف	دریلث
٣٩٦	١١	سالہ	سالمہ	٦٦١	١٢	ہرزہ ساۓ	ہرزہ مساۓ	؍؍	١٢	جام مرگ	جام مدام
٣٨٧	٢	مفید	مقید	٦٣٨	١٩	تیزاب	بیجاب	٥٩١	٣	بجیع	بجمیع
٣٩١	١٦	چہدار	دیوار	٦٧٥	ـ	خاک	چابک	٥٩٢	٤	نیز	نیز
؍؍	١٩	؍؍	؍؍	٦٦٠	١٣	از	او	؍؍	٢	منتقی	مستقی
٣٩٩	٥	اثان	ارثان	تمت							
٣١٦	٣٠	نیاید	نیامد								

م وہ کسیطرح اس لائسنس کو واسطے پورا کرنے خوردہ فروشی کے سوائے استعمال کریگا ۔

ام م ۔ وہ صرف بدست لائسنس داران تھوک داریا خوردہ فروش یا اشخاص کے جنکو اجا

معاملہ اونسے خریدنے کی بذریعہ ڈپٹی کمشنر سے حاصل ہے فروخت کرے گا

لینے پر اس لائسنس کے دو پیشگی قسط ماہواری محصول مبلغ جوکہ اوسپر واجب الادا

م
ادا کرے گا اور بعد اوسکے ٹھیک ٹھیک ماہانہ قسط جسوقت اوسپر واجب الادا ہوتی جاوے ادا کیا

کرے گا ۔

اقساط جو پیشگی لی گئی ہین وہ اقساط آخر ماہ میعاد کی جسکو واسطے لائسنس دیا گیا ہے تصور کی گئی

ہشتم ۔ وہ شرائط ایکٹ ۱ سنہ ۱۸ء اور ایسی قواعد متعلق لتقامی کی جو کہ صاحب چیف کمشنر بہادر

وقتاً فوقتاً نافذ فرماوین بخوبی لحاظ رکھے گا لائسنس ہذا ۔ اسمارچ سنہ ۱۸ء تک نافذ رہے گا ۔

ڈپٹی کمشنر

ضلع

تاریخ